

بازگشت جنون

niceroman.ir

نویسنده: طراوت

نام رمان: بازگشت جنون

نویسنده: طراوت

ژانر: عاشقانه، جذاب، هیجانی، متفاوت

خلاصه:

بعد از ۴ سال فراق و دوری از خانواده برادر و رفیق، برگشته.. با ظاهری متفاوت و جسمی خسته و دلی تنگ...

ترجیح میدهد اول به دیدار رفیق و بعد برادرش برود.. دو برادری که ۴سالی هست سیاه پوشش هستن با نقشه ای وارد شرکت میشود..

برادری که داغ برادر دیده متوجه حضور این غریبه آشنا میشود و جنونی که باز برمیگردد.....

بازگشت جنون:

۲سال ونیم گذشت..

سها:

دستی روی قاب عکسش میکشم و میگم باورم نشده، هنوز ته دلم منتظرم برگردی، چرا هیچوقت فکر نکردم نیستی.. با لبخند تلخی میگم ببین بچه ها بزرگ شدن، نبودی تا باهم بزرگشون کنیم، دلم برای همه لحظه های با تو بودن تنگ شده، چقدر خوشگل عاشقی میکردی، چقدر خوشگل واسه بچه ها پدري میکردی، چقدر خوشگل واسه داداشت برادری میکردی، چقدر خوشگل با سهیل رفاقت میکردی.... دلم برات تنگ شده، اونقدر که فکرشم نمیکنی.....

بلاخره رسیدم، بلاخره چشم دید وطنم را، بلاخره پا گذاشتم در خاک سرزمینم و دارم هواشو نفس میکشم، نفس عمیقی میکشم و حالا سردرگم هستم نمیدونم باید چیکار کنم، از کجا شروع کنم، اول از همه میرم به آدرس هایی که از ۳سال پیش یادم هست، از آدرسهایی که دلم مدتهاست آنجاست، ایکاش اهالی آن

خانه مرا فراموش نکرده باشند، به آدرس خانه ام
میرم، ساعت ۱۲ ظهر است، پشت ماشینی سنگر می گیرم، خانه
ام همین است، نیم ساعتی فقط، به در خانه نگاه میکنم، اشکهایم
روان میشود، یعنی واقعا بچه ها و همراه زندگیم اینجا است، یه
سرویس مدرسه نگه میدارد، دستم مشت میشود، همه سلولهایم
آرزوی بغل کردن دختر ۶ ساله ام را دارند، کمی بعد ماشین
دیگری نگه میدارد او را هم میشناسم، ماهان است پسر پنج
ساله ام، او هم حتما مهد بوده از لباسهایش مشخص
است، بغضم اینبار فرو نمی رود، کشان کشان به طرف خیابان
می روم، باید جایی را پیدا کنم، اول از همه باید فکرهایی که
در مغزم هست را عملی کنم، با گوشی و خطی که برایم جور
کرده اند، شماره درویشی را همیشه حفظ بودم چون همیشه
باهاش کار داشتم و زنگش میزدم، ۴ تا بوق که خورد صدایش
را شنیدم، یک مرد میانسال خوش قلب و مهربان است که
همیشه مرا پسر خطاب می کند--بله باز میگوید--بفرمایید...--
سلام آقای درویشی--سلام، ببخشید شما --من باهاتون یک کار
مهم داشتم، روبروی شرکت نفس توی پارک هستم، خواهش
میکنم همین الان به یه بهونه ای از شرکت بیاین بیرون، باهات
کار مهمی دارم--منکه شما را نمی شناسم--من یه دوست
قدیمی ام، همیشه زودتر بیاین--از کجا بهتون اطمینان کنم--آقای
درویشی قربونت برم، شما بیا خودت می فهمی، من همه چیزو
واست توضیح میدم، یک ساعتی مرخصی بگیر و بیا
منتظرم...--باشه، ببینم چی میشه--فقط زود--باشه.. روی نیمکت

نشسته م، پام درد میکنه، دست میکشم روی پام و چشم می بندم، امروز خیلی راه رفتم باهاش، اذیت شده که اینجور اذیت میکنه.. ۲۰ دقیقه ای طول می کشه، پا میشم، او که احتمالا منو نمیشناسه من باید اونو ببینم، داره میاد، صداش میزنم، میاد بطرفم، وقتی خیالش راحت میشه قرار نیست آزاری ببینه میاد جلو، باهم دست می دیم.. سلام--سلام شما؟-- بشینیم برات میگم.. می ترسم از حرفایی که قراره بزنم، از رازی که قراره از امروز برملا بشه، نگاهش میکنم، شکسته تر شده، رو بهش میگم از رئیس اجازه گرفتی؟؟--بله یکساعت مرخصی--اسم رئیس چیه؟--میشه بگین کارتون چیه--درویشی جان چطوری برات بگم... یادته یه رئیس داشتی یا بهتر بگم یه پسر داشتی اسمش محمدحسین بود، سرتکون میده--که میره کربلا، خانمش پیاده میشه برای خرید، او هم با یه مکثی پیاده میشه تا بره سراغ خانمش چندقدمی دور شده بود از اتوبوس، هنوز خانمش را پیدا نکرده بود که اتوبوس منفجر میشه، او بر اثر انفجار پرتاب میشه یک جای دور، بیهوش و سوخته میرسوننش در مونگه، یکماهه بیهوش بوده، بعد که چشم باز میکنه، می فهمه صورتش سوخته، پاش شکسته و حافظه ش را از دست داده و اونجا تحت مداوا قرار میگیره، وقتی معلوم میشه ایرانیه، یه دکتر جراح قبول می کنه او را جراحی پلاستیک می کنند، پاش قراره همیشه لنگ بزنه و حافظش بر نمی گرده، تحت درمان قرار میگیره، یکساله طول میکشه تا سوختگی ها و وضعیت جسمی رو به بهبود

قرار می گیره، تحویل یه خانواده ای می دهند تا هم از او مراقبت کنند، کسی عجله ای نداره که او حافظه اش را بدست بیاره، او رابه کارگری می برند تا خرج خودش را در بیاره، بعد از دوسال او را راهی زیارت میکنند، یه چیزایی در ذهنش نقش می بندد، بعد از چندماه با رفقای عربش به زیارت امامزاده می رود، همه چیز به خاطرش می آید ولی اون خانواده باز هم رضایت نمی دهند از پیش شون برگرده، حرفشون اینه به جبران خرجی دادن باید چندماه دیگه برایشون کار کنی، از سفارت ایران شناسنامه و پاسپورت خواستم، اونها برام شناسنامه با اسم جدید درست میکنن، بهم پاسپورت میدهندو باانتظار زیاد می فرستم پیام، نگاهش به چشمان بارانی ام می افته، بزور میگه، از کجا بفهمم اینا که گفتی راسته-- هر چی از گذشته و از ۴سال پیش برات میگم، الان همتون اومدید شرکت نفس؟؟ سرتکون میده و مرا در آغوش میکشه، گریه میکنه و میگه، با رفتنتون همه داغون شدند، هیچکس حوصله کارکردن نداشت، هنوزم شرکت بی روحه-- منم باور نمیکردم اینطور شده باشه، بعداز اینکه همه چیزو بیاد آوردم همه فکر و ذکر شده خونوادم، بچه هام، و شرکت--

نمیشد فرارکنین بیاین--

نه منو که شما میشناسین، هیچوقت نخواستم مدیون کسی باشم، لبخندمیزنه و میگه، زنت نداده باشن تا قبل اینکه حافظه تو بدست بیاری، برادرهای زنت دختل را بیارن اینجا. بعداز مدتها

میخندم--نه قربونت برم،دعا کن همینم که داشتم قبولم کنه،شل
ولنگ و زشت..--اختیار دارین آقا،از خوشگلی چیزی کم
ندارین،فقط قیافه تون یکم عوض شده زیاد قابل تشخیص
نیست،سخته باورش...--حالا شما یکم از رئیسیت و شرکت
بگو--رئیس شرکت آقاسامانه..باشنیدن اسمش دلم بیشتر
بیقراره دیدنش میشه،ولی تمام تصمیمات رابا آقا سهیل
میگیرن،بغض میکنم از شنیدت اسم رفیقم،خدا میدونه چقدر
بی تاب دیدنشون هستم،او ادامه میده،هنوز لباس عزا از تنشون
در نیارندن هر دو..آقاسامان یه مدت بستری بود،حالش هنوزم
خوب نیست اعصابش بهم ریخته،دارو مصرف میکنه،آقاسهیل
هم که همه غصه هاش راتوی دلش می ریزه،کلی موهاش
سفید شده اونقدر حال برادرش بدبود که مجبور بود برای
مراعات حال برادرش و خونوادتون محکم باشه وبه روی
خودش نیاره چقدر سخت و دردناکه دیدن جای خالی
شما....فهمید بغض کردم،سرم پایین بود،یواش زمزمه کردم
دلم بر اشون پر میزنه،کمکم کن برگردم توی اون شرکت--
هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم..--جای خواب واستراحت
دارین..سرتکون میدم به نشونه نه..پامیشه ومیگه بریم منزل
ما یکم استراحت کن--نه مزاحم شما نمیشم..-این چه حرفیه،ما
یه آلونک داریم،یه اتاقم طبقه پایین داریم تمیزه بیاید
اونجا..مجبور بودم قبول کنم..میگم شرمندم
آقارحمت،از خجالتت در میام..میخوام بعنوان پسر خواهرت
معرفیم کنی بیام اونجا تا کم خودشون متوجه بشن تا خودم

بهشون بگم..باشه آقا هرچی شما بگین..--به نظرت الان متوجه نمیشن؟--نه پسرم خیالت راحت،هم خیلی لاغر شدی،هم چهرت عوض شده،بالین عینک و بدون ریش اصلا کسی متوجه نمیشه..باهم دست میدیم میگم پس من میرم چندجا کار دارم عصر میام باهم میریم منزل شما،فردا صبح باهم میایم شرکت..لبخند میزنه و میگه شما برو آدرس خونه ما را که بلدی،تا شما بری زنگ میزنم و استون آماده ش کنن--بازم شرمندتونم--این حرفا چیه،پسرم.کارهات که تموم شد برو..--چشم ممنونم ازت...شب تا صبح از یادرد غلت زدم زیادی باهات راه رفته بودم،بعد از خدا حافظی با رحمت رفتم یه دست لباس مناسب گرفتم و نون و پنیر و شیر و خرما..تالا اقل ناهار و شامم را داشته باشم..دم دمای غروب رفتم،زنگ که زدم خود رحمت اومده بودو راهیه اتاقم کرد،یه سوئیت تمیز و نسبتا بزرگ..بعدم واسم شام آورد،پرده ها را کشیدم و خوابیدم..صبح بعد نماز دوش گرفتم لباس تمیزها را پوشیدم یه لیوان شیر و چندتا قرص مسکن خوردم و فقط دعا کردم سامان قبولم کنه..به آقا رحمت گفتم او بره من دیرتر میام..باتا کسی رفتم دم شرکت بابام واسه چند لحظه دیدمش دلم یکم آروم گرفت..وارد آبدار خونه شدم،با آقا رحمت چک کردیم چیا بگه..همه چیو واسش توضیح دادم..دل توی دلم نبود واسه دیدن رفیقم و داداشم..وای کاش بتونم طاقت بیارن و خودمو لو ندم...درویشی جلوی درب اتاق ایستاد و در زد،ساعت ۱۱ بود،نفسم را حبس کرده ام،امیدوار بودم بشه

سامان را متقاعد کرد بمونم... صدای خودش بود--بفرمایید.. در
را رحمت باز کرد و رفت داخل و من پشت سرش--سلام
آقا سامان.. سرش را با دستاش گرفته بود قاب عکس من همه
جای اتاق بود، فدای دل تنگت داداش با مر امم.. سر بلند کرد و
بادیدن ما با تعجب ابرو بالا می اندازه-- ببخشید آقا مزاحم شدیم--
نه مزاحم نیستی، کاری داشتی؟-- بله آقا یک دست سیاه پوش بود
و محاسن کوتاهش خوشگلش کرده بود، یه نگاهی به من کرد و
گفت ایشون کی باشن؟-- ایشون پسر خواهرمه، آقا یه مشکلی
واسش پیش او مده، شغلش را از دست داده، میشه یه مدت پیش
من کار کنه، شما اجازه میدین؟ حالا داشت خیره نگاهم
میکرد، نمیتوانستم زیر نگاهش تاب بیاورم، سرم را پایین
انداختم، پاشد او مد، وای صدای قلبم ایکاش منو لو نده.. خب
نمیخوای بگی که لاله، درویشی، سلامم نکرد، آب دهانمو بزور
پایین دادمو گفتم سلام آقا.. از بالای چشمش نگاهم کرد و گفت
درویشی مگه تو کمک احتیاج داشتی؟-- آقا مادرش باید قلبشو
عمل کنه به پول احتیاج داره از کارش اخراج شده، اگه میشه
شمالطف کنین یه مدت پیش ما باشه-- کار قبلیش چی بوده؟-- آقا
لیسانس گرافیک و فوق دیپلم طراحی داره، ولی یه مدت
مسافرکشی میکرد و الانم تصادف کرده پاش ضربه دیده، شده
بود پیک موتوری که اونم اخراج شد.. چشم می بندم.. از طرفم
برمیگرده، فک میکنم از شنیدن صدام اذیت شد، منتظر حرف
زدنش بودیم که در باز شد و رفیق تمام عیارم وارد شد، روی
مبل افتاد و بی توجه به ما، رو به سامان گفت، وای خدا، دیونم

کردن سامان، پس چی بود محمدحسین میگفت برو شهرداری
برو استانداری و هزارتا اداره دیگه، یه دقیقه ای امضا
میگرفتمو می اومدم، دو ساعته دارم فک میزنم آخرش گفت
برو فردابیا. خدامصبتو شکر، لااقل واسه امضا گرفتن ها
نگهش میداشتی ما به درک.. خندم میگیره، بغض میکنم
از حرفاش، سربه زیر میشم، روبه درویشی میگه برو یه لیوان
آب تگری واسم بیار، ۵ساله یه لیوان آب سرد واسم
نیارودی، برو دارم می میرم از گرما و خستگی.. درویشی
میگه، آقا همیشه آب تگری میارم می گین گرمه، اون داغ
دلتون با آب یخ خوب نمیشه، سهیل ناراحت میشه، با غصه
میگه تو درمونی سراغ داری بگو، بگو و این آتیش که ۴ساله
به جونمون افتاده را خاموش کن. درویشی سربه زیر میگه
معذرت میخوام آقا، الان میارم.. بارفتن درویشی سهیل تازه
متوجه من میشه و میگه عه مهمون داشتی؟- ماشالله امون
نمیدی، هزاربارگفتم اول ببین کی تو اتاق هست کی نیست بعد
در دلهاتو بریز بیرون.. سهیل ناراحت میگه، امروز از صبح
دلم شور میزنه، حالم گرفتم، باز این آتیش زیر خاکستر زده به
همه جونم.. سامان داره خودشو کنترل میکنه با دستایی که
مشت کرده کنار بدنش، با صدای لرزانی میگه، ایشون
پسرخواهر آقای درویشی، میخوان یه مدت کمک آقادرویشی
باشن، نظرتو چیه؟؟ سهیل بلندمیشه و در حالیکه میخاد بره میگه
هرکاری میدونی درسته انجامش بده فعلا خرابم...--سهیل؟؟--
جان؟؟--بمونه.. سهیل چشماتشو بهم فشارمیده دولا میشه کتش

را بر میداره، تامیاد بره درویشی میاد با یه لیوان آب، میگیره
جلوی سهیل، بر میداره، نصفشو میخوره لیوان را میزاره تو
سینی و میگه دلم خنک نمیشه درویشی، امروز آتیش بدجوری
به جونم افتاده. درویشی آهی میکشه و رو به سامان میگه، به
داداشتون گفتین؟ راضین محمد اینجا بمونه؟؟ سامان از عصبانیت
قرمز میشه، انگار آتیشش میزنن، مته بیرزخمی بطرف
درویشی میاد یقه اش رامیگیره عربده میزنه، درویشی نزار
سگ بشم، گفتم دیگه این کلمه را جلوی من ب ۶ زبونت
نیار، کی میخوای بفهمی.. سهیل دست سامان را میگیره و می
بردش کنار صندلیش که بشینه، بعد برمیگرده و میگه فعلا برو
یه هفته آزمایشی بمون ببینیم خدا چی میخواد، روبه درویشی
یو اش میگه، تو که حال اینو میدونی، دوباره جلوش
گفتی، درویشی ناراحت و ترسیده میگه معذرت میخوام
آقا.. دستم رامشت میکنم تا سهیل که نزدیکم شده را بغل
نکنم، سرم را پایین میندازم و با درویشی از اتاق خارج
میشیم.. بمیرم فکر میکردم خودم داغون شدم، ولی با دیدن این
دوتا فهمیدم همه مون داغونیم.. نشستم سرم رابه
دیوار آشپزخونه گذاشتم و بغضم ترکید.. آقا رحمت دستی به
شونم زد و گفت آروم باش، پسر، اینا حالا روزهای
خوبشونه، باید بودی و می دیدی چطور زیر بغل هاشونو گرفته
بودند آقا سامان عربده میزد داغ برادر دیدم جیگرم داره
میسوزه، آقا سهیل که از بس خاکها راتوی سرش
ریخت... از اینکه ماندنی شده بودم خوشحال بودم، آقا رحمت

کلی پول بهم داد تا بدون پول نباشم باخجالت و اصرارش قبول کردم.. بهش قول دادم زودبهبش برمیگردونم.. عصر دوباره رفتم دم خونه خودم، ماشین سامان هم بود، ولی هیچکس رانندیدم، ایکاش برای یه لحظه سها را میدیدم، دلم بیقراره دیدنش هرشب خوابشو می بینم، میترسم از ظاهر جدیدم که اصلا مته قبل نیست حتا میدونم صدامم یکم عوض شده از اون همه سوختگی و عملهای زیادی که روی صورت و بدنم انجام شده، عینکی که زدم و صورت شیش تیغ و موهای جوگندمی، و لاغرتر از قبل، شاید از صدا و چشمام بعدها کسی بتونه تشخیص بده... روز بعد با درویشی سر ساعت ۸ شرکت بودیم، ترحیح دادم او فعلا بره و من توی آشپزخونه مشغول باشم. از درویشی سراغ حال سامان را گرفتم، گفت حالش خوبه، گفت هر روز او قرصهاشو راسر ساعت ۸ و ۲ براش میبره، گفت سراغم را گرفته.. دم آشپزخونه سهیل را دیدم او مد لیوانشو پر از چایی کرد و گفت ساعت ۱۰ برم اتاق سامان او هم میاد باهام کاردارن.. دلم شور میزد، قبل ساعت ۱۰، زنگ زد آشپزخونه و گفت با دوتا چایی برم اتاق سامان.. وای سهیل چقدر دلم برات لک زده.. لنگ زدنم اونقدر نبود که نشه چایی ببرم ولی شبها از درد امونم را بریده بود از بس راه میرفتم روزها... در زدم روبروی هم نشسته بودن، سلام کردم چایی ها را جلوشون گذاشتم، و ایستادم سهیل اشاره کرد بشینم --خب از خودت بگو-- چی بگم آقا-- اسم، فامیل، تحصیلات--

محمدرستگار، لیسانس گرافیک، فوق هم طراحی خوندم، ولی

شغل مناسبی پیدا نکردم چندسالی روی تاکسی بودم، بعدم پیک موتوری که با این وضعیتم اخراج شدم.. سامان: این حقوق اینجا به درد عمل مادرت نمیخوره- یکم هم پس اندازه دارم آقا. سامان پاشد پشت میزش نشست و گفت، برو برگه استخدام پرکن، موقت بمون ببینم چی میشه.. پاشدمو گفتم چشم، ممنون از لطفتون.. زدم از اتاق بیرون و نفس راحتی کشیدم، کم و بیش راه افتاده بودم پیش همه بچه هامیرفتم به بهونه چایی بردن، همه مشغول کارشون بودن، دم دوبرادر گرم که فضای خوبی راتوی شرکت فراهم کرده بودن بسیاری حرفه ای کار میکردن، دلم برای همه بچه ها تنگ شده بود چقدر خوب بود کنارشان بودن.. یکی دونفر جدید بودن معلوم بود زیادی آب زیرکاهن از قیافه شون شرارت می بارید... از روز بعد سامان همان صبح زنگ زد که از امروز من براش چایی و قرصهاشو ببرم.. خوشحال بودم از دیدنش، از داشتنش، ولی از حال بدشم ناراحت بودم، دلم بی طاقت در آغوش گرفتنش بود ولی حالا خیلی زود بود گرچه میدونستم خیلی زود خودمو لو میدم من نمیتونستم و نمیخواستم اینقدر تنها باشم و از شون دور باشم.. روزی که اولین چایی را براش بردم حتی ممنون هم نگفت فقط دم در که خواستم برم صدام زد- محمد؟؟- بله آقا.. پاشد اومد نزدیکم تپش قلبم سرعت گرفت، بهم رسید و گفت، یه حرفی هست فقط بین خودمون بمونه.. ترسان نگاه ازش گرفتم، خیلی جدی و مصمم نگاهم کرد و گفت هیچ و گفت هیچ جوهره تو کتم نمیره خواهرزاده ی درویشی

باشی، هول شدنم را دید ادامه داد ولی نخواستم اون پیر مرد
دلخور بشه، حواسم همه جوره بهت هست مواظب باش دست
از پا خنکانکی- نه آقا، من واسه کار او مدم، نیمدم خرابکاری
کنم. یک لحظه نگاهم به نگاهش خورد، نگاه زد دیدم که گفت
برو به کارت برس فقط خواستم بدونی با کی طرفی سرتکون
دادم و از اتاق او مدم بیرون. مگه میشد سامانو گول زد، اون
هوش سرشاری داشت مطمئنم سهیل هم فهمیده نخواسته
روحرف سامان حرف بزنه.. چقدر توی دلم قربون صدقش
رفتم که اینقدر بهش میاد رئیس بودن، اینقدر جذبه و ابهت
بهش میاد، به قول خودش ریاست ماله خودشه داداشم.. روزها
از پی هم میگذشت و من خیلی بادقت کارهایم را انجام میدادم
اعتماد سامان جلب شده بود، اینطوری از کار بقیه هم سردرمی
آوردم چون به همه سرمیزدم ولی از بس از این اتاق به اتاق
میرفتم شبها از پا درد ناله میکردم... توی شرکت زمزمه یه
قراره کاریه مهم بود با طرف اماراتی.. یکبار که چایی بردم
سهیل و سامان داشتن در موردش حرف میزدن که قرار است
فردا بیایند اسمشان راشنیدم، وای این امکان نداشت این افراد
را میشناختم در سالهای دور یکبار با آنها قرارداد بسته بودیم و
اونها دبه کرده بودن ما کلی خسارت دیدیم، حالا دوباره
پیداشون شده بود، آدمهای مکار و بی رحمی بودن، شاید اون
سالها سامان خیلی در جریان این قراردادها نبوده چون حرف
آخر را در مورد قراردادها من میزدم، هر جور شده بود نباید
میزاشتم این قرارداد امضا بشه، چایی را که گذاشتم سامان

باهمون جدیتش گفت، فردا مهمان خارجی داریم، حواستونو جم کنین پذیرایی عالی باشه چیزی کم و کسر نباشه، خرابکاری نکنین. --چشم آقا میدانستم تا الان با اینها کار نکردن و گرنه محال بود سامان اینها را بپذیرد سهیل هم تا به حال اونها را ندیده بود، من با ایمیل جواب عدم همکاری را واسشون میدادم... صبح زودتر از بقیه رسیدم، هنگام جلسه برق ساختمان را قطع کردم و مشغول ور رفتن به برق آشپزخونه بودم.. درویشی با دیدنم گفت، آقا چرا برق رفته--من قطع کردم--زد تو سرش و گفت، خدامنو مرگ بده، آقا سامان منو میکشه--نترس اتفاقی نمی افته بگو برق آشپزخونه اتصالی داشت مجبور بودم قطع کنم، لطفا چایی داغ بریز.. میدانستم سیستم ها قطع است و اتاق تاریک است همه تقریبا عصبین، سامان مدام زنگ میزد مازنگ بزنینم اداره برق و ببینیم کی برق وصل میشه.. وسط جلسه بود که در زدمو وارد شدم، اتاق نیمه روشن بود چراغهای اضطراری روشن بود، پرده ها را کشیده بودن، حالا نوبت پلان بعدی بود، کلافگی سامان را میدیدم سهیل گفت آقا محمد نتیجه پیگیریتون چی شد، معلوم نشد برق کی وصل میشه؟؟--چرا آقا پیگیری کردم گفتن تا عصر وصل میشه.. سامان نفسشو بیرون داد.. صدای سهیل که اومد رومو بطرفش برگردوندم و درهمون حال سینی چایی را برگردوندم رو نفر اصلی، صدای جیغ و واه واه طرف بلندشد، از روی صندلی پاشد خودش را تکوند و با عصبانیت با همراهِش، همراه با جیغ و داد از شرکت بیرون رفت سهیل به

توی اتاقم سرم را گرفته بودم دستام روی میز عمود بود سرم به شدت دردمیکرد. سهیل اومد داخل لب میز ایستاد و گفت حالت خوبه؟ سرتکون دادم، کنارم نشست.. نگاه نگرانشو به چشمام دوخت و گفت چرا باخودتو اون بنده خدا اینطوری میکنی، چرا از محمدحسین یادنگرفتی که هر وقت یه اتفاقی می افتاد و قراردادی نمیشد میگفت قسمت نبوده..--این پسره احمق از عمد چایی ها راریخت--داشت به من گوش میداد حتما یه لحظه دستش لرزیده بخاطر وضعیتش... سرتکان دادم و گفتم هیچی نمیدونم--چیکارش کردی بنده خدا از درد می لرزید--کوبیدم به پاش، نمیدونستم اون پای معلولشه. پاشدم کتم را پوشیدم کیفم را برداشتمو گفتم میرم خونه، سهادیشب سراغتو میگرفتم--امشب میام، دیشب آراد درس میخواند امتحان داشت نشد بیایم.... همه فکرم درگیر فردتازه وارد بود نگاهش یه طوری بود، اون نگاه چقدر عجیب بود، خودشم مدام نگاه میدزید و صدایش عجیب منو یاد محمدحسینم مینداخت... وقتی جیغ کشید وقتی اونطوری بی دفاع افتاد روی زمین، بی اعتنا بهش اومدم بیرون، از خودم بدم اومد که زورم به یه آدم ضعیف رسیده، خوبه قرصامو صبح آورده بود وگرنه حتما بدون اینکه بفهمم میکشتمش، روز بعد درویشی واسم چایی آورد، با بی خیالی پرسیدم اون پسره کجاست زنده ست؟ نکنه قهر کرده واسه خودش، که امروز چایی نیآورده..--نه آقا، از دیروز تا حالا مته مارگزیده ها داره بخودش می پیچه، دیشبم تا صبح از درد بخودش پیچید و نخوابید باهیچ مسکنی هم دردش

کم همیشه، صبح که رفتم سراغش گفت چندتا مسکن قوی باهم
خورده تایکم بهتر بشه ولی هنوزم درد داشت... روز بعد هم
نیامد درویشی میگفت نمیتونه راه بره پاش خیلی
دردمیکنه، انگار توی همین دوماه بهش عادت کرده بودم ولی
هنوز جواب این سوالم را چند روز بود نگرفته بودم که چرا
اون عمدا سینی چایی را ریخت، همش می ترسیدم جاسوسی
چیزی باشه.. باید از کارش سردرمی آوردم... روز بعد
ساعت ۲ بود خودش در زد و اومد تو به جای
درویشی، قرصایم را آورده بود، لنگیدنش بیشتر شده بود ولی
به سینی دارو و آب مسلط بود... سلام آقا.. از بالای چشمام
نگاهش کردم یکم زهرچشم لازم داشت، گرچه حالم خیلی
خراب بود از اینکه سه روزه فقط دردمیکشیده... وقتی سینی
را جلوم گذاشت و برگشت تا بره، بلندشدم از پشت میزم و پشت
سرش ایستادم، توی سه گوشه دیوار گیرش انداختم، با دودست
یقه ش را گرفتم و گفتم تورو کی فرستاده بیای تو شرکت
ما، چرا عمداً چاییها را ریختی روی اون.. چرا برق را قطع
کردی، دستش را گرفتم و پیچوندم، دادزدم حرف بزن.. از طرف
کی اومدی.. چشم فشرد از درد.. نگاهم را دوخته بودم به نگاه
مظلوم و ترسانش.. دادزدم حرف بزن تا نشکستمش... از ته
دلش گفت آااا.. کی به تو اجازه داده بود برق شرکتو قطع
کنی چرا فک نکردی از دوربینها می بینم؟؟ اشکش از دردو
ترس چکید.. رنگش مثل گچ شد.. با یه فشار دستشو رها
کردم.. داشت نفسش میرفت از درد... سرش را پایین انداخت

نفس بلند میکشید.. با بغض گفت بخدا آقا ما را کسی
نفرستاده.. من فقط واسه کار کردن اومدم.. صداش می
لرزید... سرم گیج رفت تا متوجه شد کمکم کرد نشستم، قرص
را برداشتم لیوان آب را به دستم داد.. صورتم عرق کرده بود
وسرم داشت می ترکید، سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم
بستم، کمی که گذشت حرکت دستمال را روی صورتم حس
کردم داشت عرق صورتم را پاک میکرد، یه آن دلم سوخت، یه
آن آرزو کردم چشم باز کنم و چشم در چشم محمدحسین
بشم... بهتر شده بودم چشم باز کردم نگاه آشنا و نگرانی را
دیدم که به صورتم دوخته بود. زمزمه کردم هنوز که
اینجایی-- شرمنده آقا، حالتون بد شد نگران شدم میخواستم وقتی
بهتر شدین برم..-- بهترم، برو به کارهات برس-- چشم آقا.. سربه
زیر و محجوب رفت و من مشغول کارم شدم..

محمدحسین

خدای من این سامان کجا بود که من تا به حال ندیده بودم
و نشناختمش، مگه چندسال باهم کار نمیکردیم چطور ندید من
هیچوقت با زیر دست خودم اینطور رفتار نمیکردم.. وقتی
حالش بد شد درد دستم را که تا مرز شکستن پیش رفته بود
رافراموش کردم فقط به سامانی زل زده بودم که اینهمه بهش
نزدیک بودم و از هم دور بودیم. داداشم را میخواستم، ایکاش
میتونستم بغلش کنم و یک دل سیر از دلتنگی هام اشک
بریزم.. حس میکردم کسی را گذاشته تعقیبم کنه برای همین
دیگه در خونه خودم نمیرفتم.. دردپام که دو روز و دو شب مرا

به مرگ راضی کرده بود، حالا دستم دردمیکرد با اون همه اتفاق و عمل های بسیار بدنم ضعیف شده بود و قدرت و توانم کم شده بود.. (سامان) یکماهی از ماجرای قرارداد با طرف عربی گذشته بود که یکروز تلفنم زنگ خورد.. بابک بود یکی از همکارامون. در واقع رقیبمون توی یه شرکت بین المللی دیگه. باورم نمیشد، از فرط ناراحتی داشت دق میکرد، اونها با، رف اماراتی قرارداد بسته بودن و حالا میگفت به خاک سیاه نشستیم، گفت نمیدونم چه حيله ای زده که اگه باهانش همکاری کنیم یه عالمه خسارت می بینیم، اگر قبول نکنه اون طرف اعلام خسارت میکنه و بدبخت میشیم. میگفت جوری قرارداد بستن که اصلا نفهمیده چی شده، شرکتش یه خسارت چندمیلیاردی را متقبل شده. گفت عجب شانسی آوردی که قرارداد نبستی.. گوشی را قطع کردم نمیدانستم چطور خدار اشکر کنم. زنگ زدم سهیل، او مد اتاقم وقتی همه چیز را شنید و خوشحالی مرا دیدگفت چقدر بهت گفتم شاید قسمت نباشه اینقدر اصرار نکن، البته دست محمد دردکنه که فرار بشون داد و گرنه به خاک سیاه نشسته بودیم، یادم به محمد افتاد و کتکهایی که خورد و فقط مظلومانه نگاهم کرد، زنگ زدم آشپزخونه، صدای خودش بود. -بله آقا؟-- زودبیا اتاقم- چشم آقا.. سهیل: میخوای چیکار کنی؟-- هیچی، میخوام به جای اونهمه خسارتی که اون جلوش را گرفت و نداشت شرکت چنین خسارتی را متقبل بشه، بره بستری بشه عمل کنه خرجشو میدم.. سهیل بغض کرده بود بدون توجه به حرف من

گفت، سامان، چقدر دلم برای محمدحسین تنگ شده، این محمدیجوریه، منو یادمحمدحسین میندازه.. باتعجب نگاهش کردم و گفتم سهیل؟--چیه؟--منم دقیقا مته توام--واقعا؟من میخواستم همینو بهت بگم گفتم مسخرم میکنی--نه، خودمم همینطورم.. در زده شد--بفرما بیاتو. امروز پیرهن سفیدراه راه سفید پوشیده بود و شلووار سورمه ای خوش تیپ بود..--سلام آقا، امری داشتین با من؟؟رفتم نزدیکش، نگاه دزدید مته تمام این سه ماه، سینه به سینه ش ایستادم، یک لحظه حس کردم ترسید، عقب کشید، دستش را گرفت و گفتم مگه من رئیس تو نیستم؟؟--چرا آقا--پس هر کار بخوام میکنی؟؟--بله آقا، آگه از عهده ش بر پیام--برمیای؟ عصر ساعت ۵، میام دم خونه درویشی، باهم جایی بریم..--کجا آقا؟؟--عصر که او دم دنبالت می فهمی؟؟ گجج شده بود. سهیل گفت چرا اذیتش میکنی سامان؟ بگو بهش--بزار اذیت بشه، عصر میفهمه.. دستی به شونه ش زدم و گفتم مته الان خوش تیپ منتظرم باش، به خودت و عده ندی، خبری از خواستگاری و زن نیست.. نگاهش او مد به لبهام دوخت میخواست ادامه حرفام را بشنوه که گفتم، منو حلال کن اینقدر اذیتت کردم--این چه حرفیه آقا، شماحق هر برخوردی را دارین--این چه حرفیه میزنی، برو به کارهات برس، عصر میام دنبالت..--نمیخواید بگید کجا می ریم.. ابرو بالا انداختم و محکم گفتم نوووچ... برگشت تا بره.. با سرتکون دادن سهیل رفت.. سهیل: مگه مرض داریباهش اینطوری میکنی؟--الان

میخواد هی التماس کنه که نمیام و از این حرفا، منم حوصله
ش راندارم... عصر ساعت ۵ بوق زدم او که منتظر بود او مد
سوار شد. --سلام آقا-- سلام، خوبی؟ --ممنون آقا. ساکت بود حس
کردم چشمش به عکس محمدحسینه، داشت اونو نگاه میکرد که
یه قاب کوچیک جلوی ماشین ازش گذاشته بودم، بدون مقدمه
گفتم داداشمه-- کی؟؟ --همین عکس-- کجاست؟؟--

نمیدونم، شواهد میگفت تو اتوبوس بوده که ۵ سال پیش
منفجر شده، ولی منکه باور نمی کنم تا قیامت، دلم میگه اون زنده
ست.. -- همه جا عکسهاشو زدین، اینقدر دوشش داشتین؟؟ -- چی
بگم که همیشه وصفش کرد، مردی را که از دستش دادم، کسی
که وقتی بود همه دیوانه وار دوستش داشتن، عاشقش بودن، و
وقتی هم رفت همه را دیوونه کرد.. شانس توئه که همه
بدرفتاری هام را می بینی، ۵ سالی هست حال خوب نیست.. --
خدابهتون صبر بده-- صبر نمیخوام، داداشمو میخوام... ساکت
شد و من بغضم رابه زور پایین دادم و بعد از مکثی گفتم پیش یه
دکتر خوب برات نوبت گرفتم، پاتو معاینه کنه، هر روزی هم
نوبت زد میام پاتو عمل میکنیم.. با تعجب گفت آخه چرا؟؟ --
چرا نداره، پاتو باید عمل کنیم خوب بشه.. -- نه آقا نیازی
نیست، من همینطوری راحت.. -- من راحت نیستم، لااقل دفعه
دیگه خواستم بکوبم به پات، نترسم که پای مجروح تو لگد
کنم... سر به زیر شد و گفت، شما هر جا دوس دارید بزنید، سرم
رابه طرف شیشه بردمو گفتم این دیگه از اون حرفا
بود... هیچ بهونه ای نیار که قبول نیست، من تورو نسپارم اتاق

عمل ول کن نیستم...دکتر کلی عکس و ام آر آی،گرفت و گفت برای یکی دو ماه برات دارو نوشتم بخور،یکم هم خودتو تقویت کن،دوماه دیگه که اومدی واست نوبت عمل میزنم،قابل درمانه..با پاکت داروها برگشتیم،توی مسیر برگشت تلفنم زنگ خورد،الینا بود،--جانم بابا؟سلام بابائی،چشم چشم باباجون.حتما تو رفتی سر کتابهات که دعوات کرده،باشه اومدم امیر علی را دعوا میکنم خوبه؟چشم عزیزم..((محمدحسین))دلم غنچ رفت،هم از کنار سامان بودن و شنیدن حرفاش،هم دلم سوخت منم دلم بچه هامو میخواد..شنیدن الینا کوچولو که حالا حتما بزرگ شده،چقدر دلم میخواست امیر علی را ببینم،حرفاش که تموم شد،من سر به زیر شدم،این دلتنگی لعنتی یک لحظه هم تنهام نمیذاشت....صداشو شنیدم:هرچی به شماها زور میگم از وقتی میرم خونه باید بگم چشم،تلافیش سرم در میاد..لبخندکم رنگی زدم نمیتونستم حرف بزنم..خداروشکر عمل پام رفت واسه دوماه دیگه،الان آمادگیشو نداشتم از سامان دل بکنم،دلم میخواست اونقدر نگاهش کنم که تلافی این دوری ۵ساله اجباری بشه..اصلا متوجه نبود بی اراده پرسیدم،بچه های برادرتون چطورن؟؟سامان حسابی جا خورد باتعجب که نگام کرد تازه فهمیدم سوتی بدی دادم..که با تته پته گفتم آقای درویشی گفتن..باحالت مچ گیریش پرسید،دایی رحمت گفتن برادرم چندتا بچه داره؟عجب غلطی کردم از زیر دست سامان که همیشه در رفت..با صدای لرزونی گفتم

دوتا.. ابرو هاشو بالا دادوگفت خوبن خداروسکر، در ضمن برادرم ۳ تا بچه داره، آخری اصلا بابا ندید.. سامان با در ماندگی دستی به پشت موهاش کشید و من دلم میخواست زار بزوم، اصلا یادم نبود این مدت، به حرفایی که سها اون شب توی کربلا بهم زد و دیگه فرصتی نبود تا در این مورد حرف بزوم.. دم خونه درویشی نگه داشت و یک بسته اسکناس گذاشت کف دستم، تا او مدم اعتراض کنم گفت لازمت میشه.. دارو هاتو بخور تا یکماه دیگه بریم ببینیم چی میگه.. اونقدر حالم خراب بود که اصلا حرفی نزدم می ترسیدم لو برم... فقط گفتم ممنون، خدا حافظ.. با تک بوق رفت و من همونجا دم خونه، تکیه به در نشستم، ایکاش میتونستم سها را ببینم، طاقتم طاق شده، انگار حالا که فهمیدم یه بچه دیگه دارم طرفت از کف دادم... اون شب از بس تا صبح فکر سها و بچه هام بودم فقط غلت زدمو خوابم نبرد.. قلب لعنتی داشت از توی سینم میزد بیرون.. از روز بعد رفتار سامان باهام بهتر از قبل بود، سراغ پام راهراز گاهی میگرفتو سفارش میکرد دارو هامو بموقع بخورم.. به همه بچه ها سرمیزدم.. اون دوسه نفر انگار زیادی خطرناک بودن، کم کاری میکردن انگار قصد زمین زدن شرکت بودن گاهی هم به اتاق سامان میرفتن.. ولی بقیه تمام قد به کارهای شرکت میرسیدن همین دلگرم میکرد.. سهیل قربونش برم مته شیر بالای سر شرکت بود مدام به بچه ها سرمیزد تا به مشکل بخورن، یه پایش شرکت بود یه پاش اداره ها و بانک.. در دپایم زیادی خوب

بود، رفت و او مدم به اتاق سامان روزی دو سه بار بود... یکروز ساعت ۱۰ که برایش آبمیوه بردم به سفارش رحمت، مشغول بررسی طرح های جدید بود، طرح های تبلیغاتی که واسه کارخونه کار کرده بودن، متفکرانه به اونها چشم دوخته بود، وقتی آبمیوه را گذاشتم و خواستم برم صدام زد--محمد--بله آقا؟--یه لحظه بیا؟ برگشتم طرفش که گفت تو مگه نگفتی هم گرافیک خوندی هم طراحی؟--بله آقا بر گه هایی به دستم دادوگفت، میخوام یه نگاهی بندازی روی اینها، هر ایده ای به ذهنت میرسه بکشی ونهایتا تا آخر هفته تحویل بدی، ببینم چیکار میکنی.. گرفتمو گفتم چشم آقا.. خوشحال بودم باید دست می جنبوندم.. دو هفته از یکماه اول که قرار بود دکتر بریم گذشته بود، باید بیشتر به سامان نزدیک میشدم، دوشب تماماً روی طرحها کار کردم، اینها سفارشها ت جدید بود، قبلا توی شرکت قبلی زیاد کار تبلیغاتی نمیکردیم.. به نظرم خودم خوب بود.. همون آخر هفته وقتی واسه هر دوشون چایی بردم، سهیل هم طرف معمول اونجا بود چقدر دلم میخواست یه دل سیر ببینمشو باهاش حرف بزنم.. مشغول بحث در مورد یک پیشنهاد کاری بود، وقتی چایی ها را گذاشتم روی میز، ایستادمو گفتم ببخشید آقا، طرح ها را آوردم، وای چه نگاه خیره ای. نگاه دزدیم، بدون اینکه ازم نگاه بدزده گفت برو بیار ببینم..--چشم آقا... چشم از طرحها برنمیداشت، درسکوت برگه ها را به سهیل داد یه لحظه ترسیدم پسندش نشده باشه.. سهیل لبخند کم رنگی زدوگفت تو فوق العاده

ای پسر.. باترس گفتم آقاسامان انگار زیاد خوشش نیوده--
نترس، خوشش اومده که ساکته، حسابی غافلگیرش کردی
پسر.. سامان پاشد مقابلم ایستاد، سربه زیر اومدم یه قدم برم
عقب که فاصله بینمون راپر کرد، دستشو زیر چونم گذاشت
وگفت، از فردا میشی سرپرست گروه طراحی، در ضمن اینجا
نامحرمی نمی بینم که همش سرت پایینه، وقتی باهات نرف
میزنم به من نگاه کن... هول شدم و گفتم چشم.. میترسیدم که
نگاه بیقرار و دلتنگم کارو خراب کنه.. چونم را رها کردوگفت
عالی بود محمد... از روز بعد خودش اومد توی گروه طراحی
ومنو معرفی کرد، طرح های منو نشون دادوگفت همیشه می
گفتین آقاسامان اون طرحی که شما میخواین طراحی به دنیا
نیوده، بفرمایید به دنیا اومده بود، کنار محمدکار میکنین طرح
هاتون از زیر دست محمد با امضای محمد به دست من
میرسه.

یه گاف خیلی بد داده بودم، نمیدونستم سامان متوجه شده یا
نه، یه دو هفته ای که گذشت، سامان صدایم کرد که قرار داد جدید
با گروه طراحی ببندیم، امضام راطبق عادت همون امضا
کردم، خیلی اعصابم خورد بود، میدونستم سامان خیلی تیزه
ولی امیدوار بودم دقت نکرده باشه.. چندروزی گذشت و خبری
نشد ومن نفس راحتی کشیدم دیگه اون قرارداد یه جا از زیر
نگاه سامان کناررفته بود.. از پولهایی که سامان داده بود
نصفش رابه درویشی داده بودم وقرضم را ادا کردم حقوقم
خوب بود هرماه اجاره ای هم بهش میدادم.. یکروز اتاق سامان

بودم داشتم در مورد طرح برایش توضیح میدادم، گوشه اتاق زنگ خورد، ولی سامان مشغول گوش دادن به توضیحات من بود، وقتی جواب نداد رفت روی پیغامگیر، و صدای نفس توی اتاق پخش شد-- الو، عمو؟ عمو سامان، چرا جواب نمیدی؟ مگه خودت نگفتی شب همگی باهم میریم شهر بازی، مامانم که میگه من نمیام.. وای خدای من، برگه ها از دستم افتاد، جلوی چشم سامان و فک کنم رنگم پرید حتما فشارم افتاده بود، سامان رفت پشت میزش نشست تا اومد گوشه راداره، صدای سها را شنیدم..-- سامان جان، من حوصله ندارم چرا اینو به جون من انداختی، سامان گوشه را برداشت و من همه بدنم می لرزید، دور از چشم سامان که دستش به پیشونیش بود و داشت حرف میزد از اتاق فرار کردم.. گوشه آشپزخونه نشستم سرم را با دودست گرفتم اشکهام اجازه ای واسه اومدن نمیخواستن... توی دلم میگفتم، خدایا تمومش کن خسته شدم.... از روز بعد که به اتاق سامان رفتم هیچکدوم در مورد اون اتفاق حرفی نزدیم، فقط او گفت که عصری میاد دنبالم تا بریم پیش دکترم.. سرتکون دادم و اومدم بیرون از کارم راضی بود.... دکتر حسابی با انواع عکسها معاینه م کرد و گفت میشه تا، اروزه دیگه عمل کنیم داروها خیلی خوب بوده و حالتی که بهتره، با لبخند گفت یکم آب زیر پوستت جم شده. وقتی داشتیم خارج می شدیم از اتاق، دکتر سامان را صدا زد و گفت، یک لحظه میشه بمونین آقای سعادت.. سامان لب زد منتظر باش الان میام... دلم شور میزد نمیدونم چرا، یعنی چی میخواست

بگه بهش در مورد من... وقتی سامان او مد زیادی توی فکر بود، توی ماشین هم حرفی نزد طاقت نیاوردم و پرسیدم، در مورد پام یا عمل اگه دکتر حرفی زد بهم بگین من ناراحت نمیشم-- مثلا چی؟؟-- که عمل موفقیت آمیز همیشه یا نمیتونم سالم بشم از این حرفا.. اصلا نگاهم نمیکرد خیلی دلگیرانه گفت: نه از این حرفا نزن کاری به تو و عملت نداشت... محال چیزی نباشه که سامان اینهمه بهم ریخته باشه.... ((سامان)) همه فکر و ذهنم را درگیر کرده بود، باور نمیکردم، اون کی بود، اینجا چیکار میکرد، دکتر میگفت، پاش از تصادف اینطور نشده، اثر سوختگی داره، حتما یه آتیش سوزی یا انفجار رخ داده که اینطور صدمه دیده، دکتر میگفت چندین عمل جراحی پلاستیک روی بدنش انجام شده.. این فکرهایی هست که از عصر به ذهنم خطور میکنه والان که ساعت ۲ نصفه شبه و همه خوابن.. یه برگه بر میدارم و مینویسم.. عمل جراحی پلاستیک، انفجار و سوختگی، سوتی دادن در مورد بچه های محمد حسین، افتادن برگه ها از دستش وقتی صدای نفس رامیشنوه و باشنیدن صدای سها با بدنی لرزان بیرون میره، قرار دادی که به ضرر شرکتی را ب هم میزنه.. باشنیدن صدای الینا بغض میکنه و حرفی نمیزنه، امضای پای قرارداد... خودش، بخدا خودش.. محمد حسینه، داداشمه... من نگاهاشو دیده بودم، نگاههایی که از من می دزدید.. شنیدن صداش همان دفعهء اول.. توجهم را جلب کرد... وای خدایا داداش محمد حسینم زنده

ست... دلم میخواست دادبزنم و همه را خبر کنم، داشتم می مردم
از خوشحالی... به الهام حرفی نزدیم، فقط وقتی صبح دیددوش
گرفتو ریشهامو زدمو پیرهن سفیدوراه راه آبی پوشیدم
و همون شلوار کتان سفید که خریده بودو من راضی نمیشدم
بپوشم را حالا پوشیدم و کت سورمه الهام با تعجب پرسید
سامان باور کنم مشکی تو در آوردی؟! خندان گفتم آره
باور کن، دیگه بسه هرچقدر مشکی پوشیدم، دیگه قرصامم
نمیخورم.. باید به سهیل هم میگفتم.. ساعت ۷ بود زنگ زد
سهیل--بله سامان--سلام سهیل، خواب بودی؟! باشنیدن صدام
گفت، صدات زیادی خوشحاله، چی شده، آره بابا خواب بودم...-
-آره خیلی خوشحالم..--چی شده--امروز کلا مشکی پوش
وزودبیا اتاقم کارت دارم..--خبریه سامان دلم شور افتاد--نه
اتفاقی نیفتاده باید حضوری بهت بگم...به محض رسیدن به
شرکت زنگ زددم درویشی--بله آقا--از امروز فقط خودت
میای اتاقم، محمد را اصلا نفرست..هنوزم او کمک رحمت
پذیرایی بچه هار انجام میداد..--چشم آقا..سهیل هم تیپ روشن
خفن زده بود، بلندشدم باهم دست دادیم روی مبل کنار هم
نشستیم، لبخند از روی لبم پاک نمیشد--زودباش دیگه با این
لبخند ژوکوندت، نصفه عمرم کردی--نمیدونم چطوری بگم
سهیل، فقط خیلی خوشحالم..یادته هر دو مون میگفتیم با دیدن
محمد حال دلمون عوض، میشه، انگار یه چیزی توی وجودش
هست که آرامش بخشه--خب؟؟--یادته میگفتم از وقتی چایی
می یاره تازه فهمیدم مزه چای یعنی چی؟ سرتکون دادم و نگاه

منتظر شو پاسخ دادم، سهیل... محمدحسین زنده ست، برگشته... نگاهش سیخ صورتش شد، لب میزنم باور کن-- چی داری میگی؟-- سهیل، خودش او مده پیشمون، سهیل، همین محمده، می بینی همیشه از مون نگاه میدزده، دیروز همه صحنه ها را کنار هم گذاشتم تانصفه شب بیدار بودم تا بلاخره به این نتیجه رسیدم..-- باورم نمیشه، یعنی ممکنه-- آره.. نگاهی به ساعتش کرد و گفت الان میادش-- نه به درویشی گفتم فعلا خودش بیاد-- چرا-- بزار یکی دو روز بگذره تا خودش بیاد سراغمون-- اگه نیمد و فرار کرد چی؟؟-- نه بابا کجا بره، او مده پیش خودمون، جایی نداره بره.. در زده میشه، درویشی میاد تو با دیدن لبخند روی لبهای ما و دیدن لباسهای ما تعجب میکنه، واقعا کسی توی این ۴ سال خنده منو ندید.. چایی ها رامیزاره، رو به سهیل اشاره میکنم نگاهش داره... پامیشم در راقفل میکنم.. دستشو میگیرم و کنار خودمون میشو نمش... هول میشه، ترسیده.. سهیل بهش میگه، خب تعریف کن ببینیم آقای درویشی-- چیه آقا من ببین درویشی ما همه چیزو میدونیم، حالا تو تعریف کن، از قبل روزی که بیاین شرکت، قبلش چی بهت گفته بود؟؟ حسابی ترسیده بود.. سهیل: نترس، قرار نیست اتفاقی بیفته، خودشم میدونسته ما یروز می فهمیم، پس حالا همه چیو تعریف کن.. دید راه فراری نداره.. از وقتی تلفنش زنگ خورد، قراره تو پارک، تمام حرفهای تو پارک را تا آخرش میگه.. بغض میکنم از سختی هایی که کشیده.. سهیل هم منقلب شد، دستشو محکم روی

صورتش می کشه. خواست بره ،دم در بهش میگم او مده؟--بله
آقا. اگه الان ازت پرسید چی میگفتین بگو از چاییها و این
پذیرایی ایراد گرفتن...--چشم آقا.. با سهیل یکم در سکوت
نشستیم و بعد بدون حرفی سهیل به اتاقش رفت.. از الان دقیقا
منتظر بودم ببینم کی میاد.. رنگ پریده رحمت خیلی زود لو
میده چه اتفاقی افتاده.. بیخیال قرصام میشم و سیستم را روشن
میکنم ولی اصلا نمیتونم تمرکز کنم... دو روز گذشته ولی
هنوز نیمده.. بابچه های طراحی مشغول بود.. باید دست می
جنبوندم دیگه طاقت نیاوردم.. ۷_۸ روزه دیگه نوبت عمل
داشت باید شرایط فراهم میشد.. دو روز دیگه گذشت، دیگه
نمیتونستم تاب بیارم.. سهیل هم مدام میگفت ،سامان بسه شه، یه
کاری کن تموم شه من نه شب دارم نه روز... روز پنجم بود
که به بچه های طراحی گفتم، از امروز بدون محمد
کارکنن. حال خوب نبود عجیب سرم دردمیکرد و بدحال
بودم.. ((محمدحسین)) روزهای بدی بود، سامان اجازه نداده بود
به اتاقش برم کلا منو از دیدنشون محروم کرده بودن، با
امروز ۵روز بود ندیده بودمشون دلتنگشون بودم.. همه حسم
میگفت فهمیدن.. امکان نداشت توی این ۳ماه هر روز زنگ نزده
باشه که برم اتاقش ولی حالا. اونروز وقتی وارد واحد طراحی
شدم یکی از بچه ها گفت آقا سامان گفتن از امروز بدون شما
کارکنیم، چیزی توی دلم تکون خورد، فقط سرتکون دادمو رفتم
آشپزخونه.. سرم را گرفتم و روی صندلی نشستم، دستامو به
میز تکیه دادم درویشی با دیدنم، نگران نگاهم کرد، بهش گفتم

همه چیز و فهمیدن، فقط نگاهم کرد.. در مانده گفتم زانو هام می لرزه نمیتونم برم دیدنشون... --یه یاعلی بگو و برو.. بزار همه چیز تموم شه که کم کم بری پیش زن و بچه هات، اونها بهت احتیاج دارن.. دستم رافشرد و گفت بری آروم می شی اونام خیلی وقته منتظر تن.. پا میشم دستی توی مو هام میکشم، دلم میخواست اول سهیل راببینم.. بچه ها گفتن رفته جایی و برمیکرده.. با اینکه قلبم روی هزار میزد.. پشت در اتاق سامان ایستادم میترسیدم.. فقط دلم میخواست بغلش کنم و یه باردیگه بهم بگه داداش.. در زدم طول کشید تا گفت بفرمایین (سامان) پشت پنجره ایستاده بودم سرم داشت منفجر میشد و میدونستم حالم داره بد میشه.. صدای در میاد چند نفس عمیق میکشم قلبم میگه خودشه.. صدای در میاد، صدای پاشو میشنوم.. یه آن، تمام بدبختی های این ۴ سال توی ذهنم هجوم میاره، حال از کنترل خارج میشه.. گریه هامون، حال بدمون.. بدبختی هایی که همه خونواده مون کشیدیم، دستام مشت میشه صداشو میشنوم هنوز گذشته داره تو ذهنم تکرار میشه- رئیس جون، یه آدم شل و لنگ و تنها اومده، میگه داداشمو میخوام، ضایع نباشه با این وضعش بهتون میگه داداش بغض میکنه.. من انگار یکی با صداش آتیشم میزنه و دیگه چیزی نمی فهمم (محمد حسین) بغض داره خفم میکنه اشکم می چکه، یه قدم دیگه رفتم جلو-- قربونت برم رئیس، چه خوب شد برگشتمو رئیس شدنت را دیدم.. چقدر بهت میاد داداش، آرزوم بود تو رئیس باشی، نکنه دیگه داداشتو فراموش کر.. یه طرف

صورت‌م آتیش گرفت، چشم بستم زیادی غافلگیر
شدم.. از درد.. کی برگشته بود طرفم.. کی سیلی به اون محکمی
را زده بود، قلبم را با سیلی ش آتیش زد، نگاهش
کردم، چشمهای قرمز و پر از تنفر پر از خشم.. داد زد.. مگه تو
میزاری فراموشت کنیم، چرا برگشتی؟؟ یک قدم بینمون را
پر کرد یقه م را گرفت با دو دستش، تکان میداد و
دادمیزد.. باورم نمیشد اونچه رامی دیدم ومی شنیدم.. عربده
میزد.. چرا نمی میری از دستت راحت بشیم، چرا تمومش
نمیکنی، تکانم دادو دادزد چرا پس هنوز زنده ای؟ چندتا جون
داری، هاااان، چقدر تو سگ جونی.. چشم بستم، نفسم داشت بند
می اومد، چشمهام فقط می بارید.. یقه م را محکمتر گرفت
همینطور که دادمیزد پرتم کرد گوشه دیوار.. بابا ما نخواستیم
تو داداش ما باشی، نخواستیم تو شوهر خواهر ما
باشی.. چندبار جون بدیم و تو.. سرم خورد بود به تیغه
ستون.. جاری شدن مایعی را از پشت سرم حس کردم، از طرفم
برگشت جیغ کشید حالا برگشتی که چی؟؟ شرکتت را میخوای
پس بگیری، اومدی بگی زنده ای اومدی پست ریاستت را
تحویل بگیری... دستم را پشت سرم که میسوخت کشیدم، دست
خونیم را جلوی چشمم گرفتم، دستم می لرزید مته همه
بدنم.. یه لحظه برگشت طرفم.. پوز خندگوشه لبم را همراه با
دست خونیم که جلوی صورت‌م بود را تا دید ساکت شد جلوی
چشمم سیاهی می دیدم وقتی نگاهش داشت رنگ عوض
میکرد که صدای در زدن را میشنیدم..-- سامان، صدای دادت

همه شرکت را برداشته، سامان چرا قفل در را زدی، بازش کن
ببینم، وای بحالت بلایی سرش بیاری می کشمت سامان.. سامان
چشمش به دست خونیم بود قطره اشک که از چشم چکید
رادی، صدای تیک در با بسته شدن چشمای من همراه
بود.. ((سامان)) ۵روزه منتظرم بیاد، ۵روزه از دلتنگیش، از
شوق بغل کردنش دیونه شدم، ۵روزه خواب و خوراک
ندارم، حالا باشنیدن صدایش نفهمیدم چی میشه که تو سرم
جنگ میشه، سرم انگار آتیش گرفته، حال خودمو نمی
فهمم، انگار از ارادم خارجه چی میگم و چیکار میکنم، نگاه
ناباورش رابهم دوخته، تا باورکنه این منم که دارم ازش
اینطور استقبال میکنم، باسیلی محکمی که از قدرت من خارج
بود سرش کلی چرخید هم اون غافلگیر شد هم من با یه
نیروی غیر ارادی زدم... هنوز پوزخندش، دست خونیش، نگاه
ناامیدش جلوی چشم هست، صدای دادوبیداد سهیل میاد بزور
دکمه اتاقو میزنم، دستی که سیلی زدمو فشار میدم، کی چشم
بست لباسش از پشت خونی شده.. هنوز نگاه ازش نگرفتم نفسم
به شماره افتاده، سرم گیج میره، می بینم سهیل و رحمت میان
تو، و من که چیزی نمی فهمم فقط صدای دادسهیل رامیشنوم
یا ابو الفضل... دیگه چیزی نفهمیدم... ((محمدحسین)) نزدیک
یک ساعتی بود به هوش اومده بودم، حضور سهیل را
کنارتختم حس میکردم ولی نمیخواستم چشم بازکنم
باز غافلگیر بشم.. خدای من... ایکاش مرده بودم و هیچ وقت
برنگشته بودم تا اون حرفا را از کسی بشنوم و قبلش شنیده

بودم داغ برادر دیده..چطور سامان اینقدر عوض شده..پلکهام
لرزید از زیر پلکم اشکم روان شد...حضور سهیل نزدیکتر
شد،دستی که روی صورتم کشید و اشکم را پاک کرد،صدای
مهربونش را کنار گوشم شنیدم..--تا کی قراره منتظرم
بزاری؟می دونی یکساعت چشم دوختم به این چشمها تا
بازشون کنی،باشه،ادامه بده منکه از رو نمیرم...رفیق جونم
باز کن دیگه،من بخودم وعده یه بغل نیم ساعته راداده
بودم،یعنی گفتم حتی حرفامم توی همون نیم ساعت میزنم،ببین
چطور خودتو مدیون من کردی؟..چشم که باز میکنم،نگاه
مشتاقش بارونی میشه،لبه‌اش اما هنوز خندونه..اشکهای
هردومون هم زمان صورتمونو خیس کردن..با پشت دست
اشکهاشو پاک کرد،خم شد پیشونیم را بوسید،زل زد به چشمام
و لب زد،رفیقم کجایی،دقیقا کجایی؟؟سرعت اشکهامون بیشتر
شد..نگاهش رنگ خجالت و شرمندگی گرفت..باز لب
زد،شرمندتم...ما همه از دوری تو داغون شدیم،من نمیدونم
توی اون اتاق چی گذشت ولی اون فقط از دوری تو نمرد
گرچه با مرده هم فرقی نداشت..لب زدم..هیسسسس،نمیخوام
ازش چیزی بشنوم...ولی خوبه که نبودی ببینی چی
گذشت،باز اشکهام را پاک کرد و گفت،دیدن تو واسمون چیز
عجیبی نیست ما از تو چیزی ندیدم که ناامید شیم از نیمدنت
انگار ته دلمون میگفتیم یعنی میشه توی اون اتوبوس نبوده
باشه،آخه تو گم شده بودی،یه مفقود که حتما یه روزی پیدا
میشدولی همین دوریت بیچارمون کرد..دستم را محکم فشرد و

گفت غصه نخور فدات شم، سهیل بیخ ریش خودته-- تو اگه هر بار نبودی من چیکار میکردم سهیل؟-- اولاً قربون سهیل گفتنت، دوما، من خودم به بودنت کنارم نیاز دارم، هنر نمیکنم، تو رفیق خودمی.. صدای در اومد، پرستار وارد شد، چندتا آمپول داخل سرم زدو وضعیتم راجک کرد و رفت.. سرم میسوخت، معلوم بود بخیه خورده.. سهیل میگه سرت دردمیکنه، با حرکت پلک جواب مثبت دادم شرمزده گفت ۶_ ۷ تا بخیه خورده.. باید تا فردا اینجا باشی، چون دکتر پات هم همین بیمارستانه گفت فردا همینجا عملت میکنه-- بیخیال سهیل، من حوصلشو ندارم بزار برم دنبال بدبختیم-- همیشه جون سهیل، یکم تحمل کن تا تموم بشه.. سهیل کلی واسم حرف زد اون بلد بود چطور حرف بزنه تا واسه لحظاتی یادم بره اون نامردو... سهیل یه لحظه هم تنهام نداشت، کلی بهم میرسید.. زنگ زد خانومش و گفت شب خونه نمیاد، بیارم تلفنش زنگ خورد رفت بیرونو بعد دوباره اومد.. شب تا وقتی بیدار بودم واسم حرف زد بعدشامم راداد و من بخاطر داروها خوابم برد.

سهیل)) وای خدای من دارم دیونه میشم تازه اومدم پیش سامان، فشارش پایینه، ضربان قلبش ثابت نمیشه، بر اثر داروهای آرامبخش هنوز خوابه.. با خودش و اون چیکار کرد، چقدر بهش گفتم بخور اون قرصهای لعنتیو، گفت نه دیگه لازم نیست، اونکه بخاطرش قرص میخوردم برگشته.. یه جسم بدون روح که خوابیده.. بلاخره چشم باز میکنه.. از دیدنش

توی این حال بغضم رامیخورم و میگم بهتری؟--محمدحسین
چطوره--بهتره--همه چیو خراب کردم سهیل--غصه نخور
تا حالت خوب بشه، همه چیز درست میشه..دکترش گفت
فردا صبح مرخص میشه. الانم رزی فک میکنه من پیش سامانم
که کسی نیمده، الهام تا عصر پیشش بود فرستادمش بره با دوتا
بچه گفتم خودم می مونم.. لب زد سرش بخیه خورده، سرتکون
میدمو میگم لاتا ناقابل... اشکش میچکه بعد ملتسانه میگه، سهیل
قسمت میدم بهش نگی وضعیت من اینطوریه ها..--باشه
عزیزم، تو آروم باش تا اعصابت آروم بشه. چشم بست از زور
داروها نتونست بیدار بمونه.. چقدر خوب بود دیدن
محمدحسین، بودنش، نفس کشیدنش، یه عالمه حرف زدیم و دلم
حال اومد از کنارش بودن گرچه دلم میخواست از شرمندگی
کار سامان بمیرم ولی او نمیدونست سامان حالش بهم میخوره
و دیگه حال خودشو نمی فهمه... صبح اول سامان همون صبح
مرخص شد، همون موقع که محمدحسین را بردن واسه عکس
و آزمایشهای قبل عمل.. سامان را با آژانس ویکی از بچه ها
فرستادم بره خونه فقط استراحت کنه، دلش نمیخواست بره
صبح زود تاریکی اومده بودم دم اتاق و محمدحسین که خواب
بود را واسه یه لحظه دیده بودش، با چشمهای اشکی راهی
خونه شد.. میخواستن واسه عمل ببردنش، لبخند زدم بهش و گفتم
از پشت در تکون نمیخورم تا برگردی، یه چندتا ساندویچ و
نوشابه گرفتم که حوصلم سر نره، تا تموم نشده بیا.. سرتکون
داد و گفت پیدام نشده واست در دسر شدم.. اون شکلک قدیمی

را واسش در آوردمو گفتم برو خودتو لوس نکن..نگاهش رنگ حسرت داشت،میدونستم الان دوس داشت سامانم اینجا باشه..دکترش گفته بود یه عمل طولانی در پیش داره...ساعت ۱۱ رفته و الان ساعت ۳ ظهره هنوز خبری نیست،سامان دوبار زنگ زده که هر دو بار گفتم هنوز نیمده..ساعت ۴ بود که دکتر اومد رفتم سر راهش،ظاهر خسته و نگرانم راکه دید گفت همه چیز خوبه نگران نباش..نفس راحتی کشیدم و رفتم تا برم خونه و به رزی بگم امشب خونه نمیرم...فقط دوش گرفتم و لباس عوض کردم،بزور تونستم قانعش کنم یکی از بچه های شرکت توی بیمارستانه،باید پیشش باشم خونوادش شهرستانن...آخر کار گفتم زنگ بزن از سامان بپرس...سریع راهیه بیمارستان بودم ساعت از ۶ گذشته بود که بهوش اومدم..اتاق خصوصی گرفتم دست مشت شدش خبر میداد که درد داره...دم گوشش گفتم میدونی الان ساعت چنده،د آخه چشمم به در سفید شد که..با حس درد چشم باز کرد خندان گفتم یه عالمه آبمیوه و کمپوت خریدم زودبتر شو باهم بخوریم..لبخندبی حالی زد و گفت وای بحالت دستت بهشون بخوره..خندیدم..پرستار اومد بر اش مسکن زد،با اثر داروها دوباره چشم بست...سامان زنگ زد،قطع کرد بهش اس دادم تازه بهوش اومدم،نصف شب بود که پرستار اجازه داد بهش آبمیوه و کمپوت بهش بدم،درد داشت ولی دم نمیزد،ایکاش اینجوری نشده بود ایکاش،سامان هم پیشش بود تا حالش زودتر خوب میشد..واسه اینکه حواسشو از درد پرت

کنم، عکسهای بچه های خودم و سامان و بعد عکس های بچه های خودشو از گوشیم نشونش دادم، عکس بچه هاشو اونقدر نگاه کردتا اشکش از گوشه چشمش فروریخت، گوشه رابه قلبش چسبوند، کلی از زندگیمون توی این ۵سال واسش گفتم.. خسته شده بودو طرفای صبح خوابش برد، وقتی دکتر برای معاینه ش اومد، بیدار شد.. دکتر احساس رضایت کرد.. گفت کم کم باید با عصا راه بری ولی اصلا بهش فشار نیاری، عصر مرخصی... همه کارها پرستارهای مرد انجام میدادن دوس نداشتم خجالت بوشه واسه دسشویی.. من فقط باهاش شوخی میکردم تا یکم دردش فراموش بشه.. دکتر گفته بود ۱۰ روزه دیگه بخیه های سرتو میکشی و همچنین بخیه های پات را.. واسش عصا و داروهاشو خریدم و راهی خونه رحمت شدیم هرچقدر اصرار کردم ببرمش خونه خودم قبول نکرد.. خونه رحمت تخت هم داشت خداروشکر.. کمکش کردم دراز کشید، خسته شده بود از درد رنگش پریده بود، یه جسم لاغرونحیف بی رمق.. چشم بست همچنان که دردمیکشید.. رفتم بیرون با خرید کلی میوه و کباب و کلی مقویجات برگشتم.. وقتی چشم باز کرد که سفره پهن کرده بودمو منتظرش بودم.. کمکش کردم نشست لب تخت، منم نشستم کنارش لقمه واسش میگرفتم و خودمم بااشتها میخوردم داروهاشو با آبمیوه دادمو گفتم بخواب.. گفتم کمکم کن وضو بگیرم.. بعد نمازش دراز کشید.. کنارش نشستم.. دستمو گرفت وگفت همیشه واست دردسرم، حسابتم

خالی کردم، از زندگی انداختمت کی بشه حبران کنم--اوه
با اینکه همش خوابیدی این همه کار کردی.. خندیدمو گفتم فدای
سرت، جبرانت اینه کنارم باشی همیشه.. لبخندشیطونی زدمو
گفتم برم که اینجا موندم بی فایده ست، همه جات بخیه ست
کاری همیشه کرد.. خندیدیم، مشتشو به بازوم بی جون زدوگفت
شرمندتم که از زندگیت افتادی.. اخم کردم و گفتم بسه دیگه
تو هم.. الانم دلم تاب نمیاره تنهات بزارم میترسم اهل خونه
فکر کنن سومی را گرفتم، چشمکی زدمو گفتم میدونیکه خودت
اولی.. میخندیم. پیشونیش را میبوسم گفتم یه بغل جانانه طلبم.--
برو قربونت برم، خودم مواظب خودم هستم..--دیگه
تکرار نکنم، هر ساعت از شبانروز کاری داشتی زنگ بزن
مدیونی محمدحسین اگه کاری داشته باشی درداشتی، زنگم
نزنی.. تک زنگ بزنی او مدم.. لبخندکم رنگی زدمو گفتم راستی
این دکتر جراح پلاستیکت را معرفی کن، چه خبرش بوده همه
چروکها تو صاف کرده، خندیدوگفت آره واقعا، خودم کلی
حرص خوردم هر کار دلش خواسته کرد--شانس توئه.. حالا اگه
من بودم.. میخندیم تا بقیه جملم را نگم.. پامشیم کتم را میبوشم و
میگم صبح باصبحونه میام. عصرم میام تا شب و دلتم می
شینم--اگه رفتی؟--دلم نمیاد برم تنهات بزارم، اگه اینقدر لجباز
نبودی می اومدی خونه ما..--برو دیگه سهیل--
چشم خدانگهدارت.. راهی خونه شدم.. باید کم کم قضیه رابه
رزیتا بگم نباید تنهات، میزاشتم، سامان هم که مدام حالشو
میپرسید..

(محمدحسین)) صدای در که او مد چشم بستم، سرم
دردمیکرد، انگار پام راقطع کرده بودن اونجوری
دردمیکرد، دلم همین تنهایی رامیخواست و فکر کردن به اون
نامردی که با حرفاش تیشه زد به ریشه رفتمون (چرا نمی
میری از دستت راحت بشیم، چرا تمومش نمیکنی.. چندتا جون
داری؟؟) پتو را روی سرم کشیدم، نباید کسی صدای گریه یه آدم
بیچاره و بدبخت و بی کس مته منو بشنوه... با قدم های محکمش
به سمتم اومد هرچه عقب تر میرفتم او نزدیکتر میشد، دستاشو
روی گلوم گذاشت و فشار داد و داد زد (چرا نمی میری از دستت
راحت بشیم، تو سگ جونی، تو چندتا جون داری، تو سگ
جونی، تو سگ جونی..) چشم باز میکنم صورتم غرق
شده، سرم درد میکنه... سامان،، برام شدی کابوس شدی
کابوسم، چطور باور کنم) می لرزیدم، بزور تونستم بشینم.. لیوان
آب که سهیل کنار تخت گذاشته بود را خوردم.. هنوز نفس نفس
میزدم.. دستی به گردنم کشیدم، هنوز دستاشو روی گردنم حس
میکردم... تا صبح دیگه نخوابیدم، دیگه از خوابیدن هم
میترسیدم.. سهیل ۸ صبح با نون و صبحونه اومد کلید را ادیشب
برده بود.. تو ظاهر م نشون ندادم چقدر حالم بده، باهم صبحونه
خوردیم، فهمید ساکت و حالم زیاد خوش نیست، اگه خودش
نمیخورد منم نمیخوردم نیدونست و بااشتها میخورد.. برام لباس
خریده بود لباسهامو عوض کرد، حمام فعلا اجازه نداشتم
برم... دارو هامو با آبمیوه بهم داد.. لب تخت نشست پانسمان پام
را بادستهای شسته عوض کرد.. وقتی کارش تموم شد باز کنارم

نشست وگفت کاری نداری برات انجام بدم، چیزی نمیخواهی
برات بخرم بیارم--نه عزیزم، برو به زندگیت برس، من
خوبم، چیزی نیاز ندارم..--باشه پس من رفتم، به رستوران
سرکوچه میسپارم برات ناهار بپاره.. عصر میام دیدنت..--لطف
میکنی.. پیشونیمو بوسید وگفت.. چقدرم تو ناز داری.. سهیل
رفت... یکم بعد به کمک عصا پاشدم و پنجره را باز کردم.. دام
زیادی گرفته بود.. بالگد کوبید به پام، بعد بردم دکتر تا عمل کنم
حالا اینجا زندونی شدم اونم رفت دنبال کارش... کار سهیل شده
بود صبحها یه سر می اومد باهم صبحونه میخوردیم، ناهار
واسم هر روز یه چیزی سفارش میداد.. غروب می اومد دوسه
ساعتی می نشست حرف میزد شوخی میکرد واسم تعریف
میکرد.. یروز گفت ماه دیگه تولده سبحانه.. ماهان و آراد
وامیر علی رامیاره دیدنم.. گفتم فعلا صبر کن تا حالم بهتر
بشه... دیگه خودم میتونستم حمام کنم. دردهام به کمک داروها
کمتر شده بود.. نه سهیل از سامان حرف میزد نه من از اش
میپرسیدم.. روزها یکی پس از دیگری میگذشت، من با عصا
راه میرفتم، بخیه سرم و پام را باز کرده بودم.. شبها کابوس
میدیدم.. نمیخواستم سهیل بدونه، اون حجم از شوک و استرس
شده بود کابوسهای شبانه م.. کم کم تونستم راه برم.. دکتر بعد از
دیدن عکسهای پام گفت میتونم راه برم مواظب پام باشم ولی
داره به روزهای خوبش برمیگرده.. سهیل حالا دیگه عصرها
می اومد باهم میرفتیم بیرون... میگفت خوبه دیونه نشدی توی
اون چار دیواری.. حال جسمیم خوب بود ولی حال روحیم

خراب بود... دلتنگ بچه ها و خانوادم بودم، کمبودشون راتوی
زندگیم بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس میکردم... دلم برای
سامان هم تنگ شده بود چطور میتونست یه سراغی ازم
نگیره. چندروزی بود دنبال کار میگشتم همه این مدت از حساب
سهیل میگذروندم بطور قطع من دیگه توی اون شرکت
برنمیگشتم... سهیل زیادی خوب بود از نگاهم میخوند
چقدر شرمندشم، میزد به شوخی تا یادم بده چقدر مدیونشم. یک
شب سهیل دیر کرد، زنگ زدن، سهیل که کلید داشت... در راباز
کردم، داداشم بود... سامان اوامده بود... به محض دیدنش تموم
کابوسهام زنده شد... نگاه دزدیدم... نگاه میکرد آروم گفت
تعارف نمیکنی پیام تو... از جلوی در کنار رفتم اوامد تو رفت
وسط حیاط... قلبم تندتند میزد... پشت سرش وارد حیاط
شدم... رفت کنار در سالن، تا بهش رسیدم، خیلی جدی و عصبی
گفتم چرا اوامدی اینجا؟-- بریم تو بهت میگم-- همینجا بگو--
راهم نمیدی پیام تو-- اینطوری فکر کن. مکث کرد... جایی از
روبروشو نگاه کرد وبعد خیلی جدی گفت، ۵ سال
نبودی... شرکت کلی از پیشرفت عقب موند... چون نه تنها
خودت نبودی، بقیم نتونستن کارکنن همش ضرر دادیم... اوامدم
بگم زیادی مدیون مایی... نفسم توی سینم گره خورد از بی
رحمیش...-- به اندازه اون ۵ سال باید بیای شرکت کار کنی، به
عنوان یه کارمند دلسوز و البته یه کارمند که یه دنیا خسارت
زده... سرم پایین بود و گوش میدادم. پس پشیمون نبود از رفتار
اون روزش... دلم میخواست فقط بیار بغلش کنم، به اندازه ۵ سال

دل‌تنگش بودم ولی اون....گفته بود نمیخواه داداشم
باشه...صداشو شنیدم،میای دیگه؟؟چی میگفتم،میگفتم شبها
کابوسم شدی،حالا میخوای روزها کنارت کار کنم تا بااین بی
رحمی هات زجرم بدی..ناخودآگاه گفتم به یه شرط..برمیگرده
طرفمو محکم میگه،بدون شرط..میای که ضررهایی که زدی
راجبران کنی..فقط میگی چشم..چشم بستم،سرم پایین
بود..چقدر حرفات درد داره سامان..دستام کنار بدنم مشت
شده..برگشت تا بره چندقدم که رفت گفت،۸صبح فردا
منتظرم..صدای جیغ لاستیک ماشینش که اومد تازه از بهت در
اومدم..لعنت بهت سامان..چرا اینقدر اذیتم میکنی فقط به جرم
زنده بودنم؟؟..همونجا نشستم سرم را گرفتم،چرا فکر
میکردم تو از دیدنم بیشتر از بقیه خوشحال میشی،چرا فک
میکردم تو از این دوری بیشتر لطمه دیدی...صدای در اومد
برنگشتم...صدای سهیل را از پشت سرم شنیدم،لعنت
بهش،دوباره اومد چه بلایی سرت آورد..کنارم نشست..نذاشتم
بغضم بترکه...کنارم نشست یه پوزخند روی لبم،یه نگاه
پر افسوس توی چشمام،یه بغض خفه کننده تو گلووم باعث شد
سرم را روی شونه ش بزارم..بغلم کرد..باهمون صدای پر
از خش گفتم،ازم خواست بعنوان یه کارمند که یه دنیا خسارت
زده پیام شرکت کارکنم..--هرکار کردم نزارم بیاد،حریفش
نشدم...--سهیل،خستم..ایکاش هیچوقت حافظم برنگشته
بود،ایکاش خودم برنگشته بودم...--باورکن خودش
داغونه،اون داره تلافی دل‌تنگیش و دوری از تورو اینجوری

نشون میده.--نمیشناسمش، همه وجودش شده نفرت از من--اون بی طاقته، فعلا فکرش نگه داشتن تو پیش خودمونه--بسه سهیل، با طرفداری ازش هیچی عوض نمیشه..--هرچی بگم که تو باور نمیکنی، پاشو ببینم. بزور سوار ماشینم کردو رفتیم خیابون گردی... باهم شام خوردیم، به قول سهیل ساندویچ ارزون و کثیف، سهیل اجازه نمیداد توی همون حال و هوا باشم وقتی پیشمه... آخر شب که دم خونه پیادم کردگفت فردا پیام دنبالت؟--نه، بهش بگو از هفته دیگه میام.. الان نمیتونم حالم فعلا خوش نیست--چشم سرورم--برو بسلامت--چشم سرورم.. چشم غره ام راکه دیدخندیدو رفت...((سامان)) اشکهام بند نمی اومد، توی ماشین نشسته بودم نمیتونستم برم خونه... سرم دردمیکرد حالم بد بود.. دیدمشو دوباره داغون شدم... سرم روی فرمون بود، صدای انگشت زدن به شیشه اومد، سهیل بود، در راباز کرد و نشست.. نگاه ناراحتش رابه چشمام دوخت و گفت، داری اول باخودت بعد با اون چیکار میکنی سامان.. سرم راپایین انداختم که گفت.. منو اون باهم رفیق بودیم، به درک هرچیم به هم بگیم.. شما باهم صیغه برادری خوندین... خودت میدونی روی تو یه حساب دیگه داشته و داره.. هم رفیقید هم شدید برادر... داری نابودش میکنی سامان، مگه نمیگفتی داغ برادر دیدم، پس حالا که برگشته چرا حرف میزنی که نتونی سرت رابالا بگیری، الان که رفتم توی حیاط نشسته بود، انگار مسخ شده بود حالش افتضاح بود.. میترسم سامان، نکن با خودت و

اون اینطوری--چاره ای نبود،دوماه فکر کردم که چطور میتونم پیش خودمون نگهش دارم،بزار کنارمون باشه کم کم درستش میکنم--زیادی خراب کردی،چطور درستش میکنی-- فعلا میخوام هرروز حسش کنم،من اصلا نفهمیدم اون روز چی شد،بعدش یادم اومدچیا گفتم ولی اونروز اون ساعت یادم نمیاد چی شد چیکارکردم..من دارم می میرم از خجالت..سهیل،من دارم می میرم از شرم حرفایی که بهش زدم،ولی فقط اینو میدونم که نمیتونم ازش دور باشم...--این راهش،نیست،به نظرم لااقل دیگه پیشروی نکن،تا همینجا کافیه..--باشه،دیگه خرابتر نمیکنم..--راستی گفت از هفته دیگه میاد،حالش خراب بود..سرتکون دادم از ماشین پیاده شد((سهیل))این مدت که دستم به محمدحسین بندبود سها راکمتر دیده بودم،از دلتنگی هاش خبردار بودم ولی نمیدونستم عکس العملش چی میتونه باشه،خسته بودم... از دیدن حال بد این دوتا هم دیونه شده بودم،نمیدونستم چرا یه روز خوش ما نداریم...رزیتا وقتی فهمید محمدحسین برگشته نمیدونست از خوشحالی چیکارکنه..گفتم فعلا نباید کسی بفهمه تا اوضاع بیماریش بهتر بشه..بعد یه فکری می کنیم خودشم گفته حالم که بهتر شد.

محمدحسین))روز بعد شنبه موعود بود،اونقدر دنبال کار گشتم..تا ساعت ۲ که شرکت بودم بعدشم باید کاری پیدا میکردم که خرج دربیاد چون میدونستم وقتی قراره جایی کاری کنی که ضرر بدی پس پولی هم درکار نیست..پول هم اگه باشه من

اون پولو نمیخوام... چند روز متوالی گشتم تا تونستم کاری پیداکنم، پیک موتوری ۳ عصر تا ۱۲ شب... حقوقم برای یه نفر کافی بود، لااقل شبها خسته می اومدم و بدون فکر و اعصاب خوردی خوابم میبرد... هنوز که ادامه داشت، قبل این شنبه سهیل اومد دنبالم رفتیم آرایشگاه، لباس خریدیم، و من آماده رفتن به شرکت بودم برای کار کردن، برای جبران کردن زنده بودنم... شنبه صبح سهیل اومد دنبالم باهم به شرکت رفتیم، سهیل گفت میز کارم توی اتاق خودشه... گفت اول برو پیشش و بیا... نگاهش کردم و گفتم تو نمیای؟-- این چشمها پر حرفه، فکر کنم میخوای یکم از خجالتش در بیای.. پوزخندی میزنم میگو میتونی بیای ببینی، بلاخره دست خالی نیام-- برو، فقط اول مواظب خودت باش بعد مواظب اون... من هر دو تونو میخوام.. سرتکون دادم و رفتم دم اتاقش.. یادم اومد به آخرین باری که اینجا بودم.. چشم فشردم از یادآوری اون حرفا... از اینکه پرتم کرد گوشه دیوار... دستی توی مو هام کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم...-- بفرمائین.. در را باز کردم پشت میزش نشسته بود.. دیدنش دلم را به درد می آورد، زخم بدی زده بود هر بار که دیده بودمش، دیدنش فقط نمک بود روی اون زخمها... من زجر میکشیدم در عین دلتنگی برای داشتنش.. در را بستم کمی رفتم جلو، موءدبانه ایستادم جلوی رئیس.. سلام کردم.. سر بالا آورد.. سرتکون داد، هه اصلا نمیخواست جواب سلامم را بده، محمدحسین نیستم حالتو بگیرم از این اتاق برم بیرون...-- امر بفرمائین.. نگاهم

پایین بودسنگینی نگاهش راحس کردم..چندثانیه که گذشت خودش برگه استخدام و قرارداد را از کتو درآورد و گفت با یه قرارداد ۵ساله موافقی؟--قراره فقط بگم چشم..صداش می لرزید وقتی گذاشت نزدیکم روی میز و گفت بفرما..دستتم می لرزید..سکوت کرده بود،مشغول نوشتن شدم...امضاشم کردم..سکوت بدی بود جالب بود دستای منم می لرزید یادم نمیاد تاحالا دستام لرزیده باشه،کار منو سامان به کجا رسیده بود؟؟...کمی مکث کردم وقتی کارم تموم شد،خودکار را روی برگه گذاشتم..برگه را به طرفش روی میز هل دادم..با دیدن امضاش یادم اومد به روزهایی که امضای من پای قراردادها بود..امضا کردم که دیگه نسبتی باهم نداریم...فقط هستم تاجبران بشه نبودن اجباریم...نگاهم که اومد بالا..نگاهش را شکار کردم..باپوزخندی گفتم داری کاری را که عزرائیل باهام نکرد را تو میکنی..--اون نماینده خدا بود نتونست منکه...--تو نماینده شیطونی میتونی...از روی صندلیش پاشد..اومد مقابلم ایستاد سرمو آوردم بالا و خیلی جدی گفتم،اینو امضا کردم که بهت ثابت بشه مجبور نیستی داداشی داشته باشی،تو که نمیخواستی ولی پیشنهادشم باخودت بود...سرش پایین افتاد..ادامه دادم،اونقدر می شناختیم که میدونستی دیگه پا توی این شرکت نمیزارم و اونقدر بلدم بودی که میدونستی چی بگی تا برگردم توی این جهنم...اومدم تا با هربار دیدنت زجر بکشم،باهربار بیادآوردن اینکه باهام چیکار کردی،دستم را روی شونه ش گذاشتم اشکش جاری شد...نگاهش باز اومد

بالا..نگاه دزدیدم و گفتم از امروز تو همون رئیس می مونی
منم فقط یه کارمندم، نه بیشتر نه کمتر..یه کارمند که یه عالم
خسارت زده، نداشتی شرکت پیشرفت کنه..دستم از شونه ش
افتاد..مُحَم...دستم را آوردم بالا و گفتم هیسس، هر آرزویی
داشتی غیر از اونچه که اونروز گفتم یه لحظه هم تامل
نمیکردم واسه بر آوردنش، و واست بر آورده میکردم، ولی
آرزوت چیزیه که نمیتونم، مردش نیستم چون خودم
رابگیرم، گرچه هنوزم دیدن لحظه شادی تو آرزومه، ولی
ایکاش غیر این بود تا ازت دریغ نمیکردم..اشکهاش تمام
صورتشو خیس کرد بود ناباور نگام میکرد ادامه دادم..بهتر
کمتر همدیگه راببینم نمیتونم زجر کشیدنت راببینم رئیس...دید
که انگشتر برادری مونو روی میز گذاشتم، لبهاش لرزید
میخواست حرفی بزنه بغضش اجازه نداد..لبخند تلخی زدمو
گفتم یه حرفت بیشتر از بقیش منو میسوزونه هنوز، اینکه گفتم
اومدم شرکت راپس بگیرم..سری تکون دادم....خیلی بده که
هنوز منو نشناختی، واسه خودم متاسفم..لب گزیدم وگفتم شبها
خواب می بینم دستاتو دور گردنم گذاشتیو داری خفم میکنی و
داد میزنی چرا نمی میری، تو سگ جونی...صدای گریه
شدیدش رامیشنوم..بالحن غمگینی میگم هرشب شدی کابوسم
رئیس، صبح ها آرزو میکنم ایکاش امروز شب نشه...هنوز
داره گریه میکنه که من از اتاق خارج میشم..نفسم در نمی
اومد حال بیشتر از حال سامان خراب بود من فقط گریه
نکردم..سهیل تا منو دید اومد طرفم، نگاهی به چشمای قرمز

پر از غم انداخت لب زد، چیکار کردی باخودت؟! ..بردم روی
صندلی کاریم نشوندم و گفتم بشین تا برم برات آب بیارم
دستش راکشیدم اومد نزدیکم، گفتم برایش یه لیوان آب ببر، یکم
پیشش بمون، آروم که شد بیا.. سری تکون داد و رفت، سرم را
با دستام گرفتم...

سامان.. در باز شد انگشترش را توی دستم گرفته بودم، دستام
را جلوی صورتم بود و اشک میریختم من باهش چیکار
کرده بودم؟؟ با برادری که از جونم بیشتر دوش داشت چیکار
کردم، برادری که بخاطر من به حرفه هیچکی گوش نکرد و
شد سپر بالای من... سهیل اومد نزدیکم.. بشقابی که توش لیوان
آب بود را گذاشت روی میز و اومد نزدیکم، سرم را توی
آغوشش گرفته بود، هق هقم بالا رفت شونه هامو با دستاش
نوازش میکرد، صداشو شنیدم، آروم باش عزیزم.. درست میشه
همه چیز، غصه نخور.. دستی به صورتم کشیدم و از بغلش
اومدم بیرون.. نگاهش به انگشتر توی دستم افتاد، بعد نگاهش به
قرارداد و امضاها کرد سری تکون داد معلوم بود خیلی
ناراحته... لیوان آب را جلوی صورتم گرفت و گفت خودش
بدحال بود ولی سفارش کرد برات آب بیارم و کنارت باشم تا
آروم شی، بغضم را فرو دادم تا آب که سفارش محمدحسین بود
را بتونم بخورم.. نصفشو خوردم که سهیل مهربانانه
گفت، غصه نخور سامان.. باور کن ایندفعه فرق میکنه، خودش
داغونه از دوریت، نمیتونه زیاد تاب بیاره، تو کار بدی نکن
بهت قول میدم صبرش خیلی زود تموم شه.. دوباره ادامه

داد، سها حالتو میپرسید، میگفت چی شده سامان اینجوری شده؟ می گفت این حال بدش را وقت رفتن محمدحسین فقط دیده بودم.. همین دو سه شبه میخوام قضیه را بهش بگم خبرت میکنم تا بیای.. سر تکون دادم و گفتم برو پیشش تنهات نزار. اول یه عالمه میخنده.. بعد میگه برو بابا، دیونه ها، انگار من توپ فوتبالم، خودتون دارین خودکشی میکنین لجبازهای لعنتی.. از لحنش لبخند کم رنگی زدمو گفتم سهیل باهیچی تو دنیا عوضت نمیکنم.. نگام میکنه باهم میخندیم.. روی سرم رامیوسه و میگه برم حال اونو خوب کنم--واسه همین کار ساخته شدی فقط.. خندان میگه گم شین از دوتاتون بدم میاد.. خندان گفتم تو که راست میگی پامیشم بغلش میکنم و میگم از طرف من الان که رفتی محکم بغلش کن، از بغلش میام بیرون.. دست تکون میده و میره، دستی به صورتم میکشم، انگشتر و قرار داد را توی کشو میزارم مشغول میشم، دلم به حرفای سهیل خوشه.. کارهای شرکت زیادی تلمبار شده بود، خیالم با بودن محمدحسین دیگه آسودس.. تو منو می بخشی میدونم.. روزها میگذشت باهم بر خوردی نداشتیم واسطه ما سهیل بود، سفارشها را با تایید من به او میرسید تا انجامش بدن، حالم را خوب میکرد کار هاشو که میدیدم، او مدنش همه چیز را درست کرده بود، با اون شرکت روی روال افتاده بود.. کار هاشو به نحو احسن انجام میداد، دلم براش تنگ شده بود... امروز جلسه داشتیم، دلم میخواست او هم باشه.. دلم میخواست الان صداشو بشنوم، زنگ زدم

اتاقشون، و اختصاصی کد گوشی اونو... صداشو شنیدم--بله؟-- سلام.. کمی مکث--سلام--یک ساعت دیگه جلسه ست، میخوام شما هم حضور داشته باشی.. تعلل کرد در جواب دادن و بعد گفت، چشم--بعدم صورت جلسه و قراردادهایی که تا هفته دیگه داریم را تنظیم کن و بیار اتاقم--چشم--ممنون.. جوابی نداد گوشی را گذاشتم.. به سهیل گفته بود بازم صبر کنه واسه گفتن به سها، گفته بود میترسه اونها هم پیش بززن.. هیئت مدیره و اعضای شرکت، مسئول قراردادهای داخلی و خارجی حضور داشتن، سهیل گزارش کار داد، محمدحسین کنار سهیل نشسته بود همه داشتن گوش میدادن و من نگاهم به کسی بود که دلم عجیب بر اش تنگ شده بود و او سر به زیر مشغول یادداشت مطالب بود، یه آن سر بلند کرد و نگاه پر از حسرت و دلتنگیم را غافلگیر کرد و خیلی زود سر برگردوند... ولی من همچنان نگاهش میکردم، و بعد حواسم را دادم به سهیل.. دلم آروم نمیشد.. حرفهایی را که باید میزدم و زدم.. یکبار هم سر بلند نکرد.. سه ساعتی جلسه طول کشید.. ظهر شده بود، اونها نشسته بودن که از اتاق زدم بیرون، داشتم جون میدادم از بی محلی هاش..

محمدحسین)) توی اتاقمون با سهیل مشغول آماده کردن سفارشهای و تنظیم قراردادها بودیم از وقتی توی جلسه نگاه خیره شو دیده بودم نمیدونم چرا اینقدر دلتنگش بودم ولی اصلا به روی خودم نمی آوردم.. کلافه بودم.. برگه ها آمادهء تحویل بهش بودن.. ساعت یک ربع به ۲ بود، باید میرفتم تا به

کار بعدیم برسیم.. باسهیل خداخافظی کردم رفتم سراغ
اتاقش. در زدم در رابازکردم مشغول یادداشت چیزی
بود.. سر بلندکرد و من سلام کردم.. جوابمو به آرومی داد، برگه
ها را روی میزش گذاشتم، نگاهی بهشون کرد و گفت
ممنون، خسته نباشی، او مدم برگردم که گفت، عکس و
پاسپورتم را بیار باید بری ماموریت... چشم بستم حوصله
اینکارها را نداشتم.. بالحن قاطعی گفتم آگه نخوام برم چی؟--
چرا؟؟ پاشد ایستاد-- اینو ازم نخواه-- میخوام، باید قبول کنی--
کار دارم بهم مرخصی نمیدن-- ۴ روزه ست-- میری ترکیه
و ۴ روزه برمیگردی.. چاره ای نبود این منو راحت
نمیزاشت.. او مد نزدیکم.. روبروم ایستاد و با مکث گفت، دلم
برات تنگ شده، بغض صداش دلتنگیمو هزار برابر کرد به
خودم او مد انگشتم را تهدید وار جلوش گرفتم و گفتم آگه فقط
بیار دیگه حرفای غیرکاری بشنوم ترجیح میدم مدیونت بمونم
و بزارمش برای اون دنیا... جوری میرم که همین همکاری را
دیگه خوابشو ببینی.. میدونیکه من از نسل دایناسور هام، اون دنیا
باید اونقدر یه لنگه پا بمونی تا پیام ادای دین کنم... فردا
پاسپورتمو میارم-- دیگه تکرار نمیشه.. از در زدم
بیرون... میدونستم حالش خوب نیست، خودم بزرگش کرده
بودم همه حالتهاشو میدونستم، حالش مته من بود یه دلتنگی
دیونه کننده به جوش افتاده بود، تازه اون با من کاری کرده
بود که نمیتونستم به دیدن خونوادم فکر کنم... شبها از بس به
سها و بچه هام فکر میکردم دیونه میشدم... روز بعد پاسپورت و

مدارکم را بردم، به رئیس کار بعد از ظهریم گفتم یه چند روزی مرخصی میخوام... مشغول کار بودم سهیل رفته بود شهرداری برای قبولو تایید پروژه جدید.. ساعت ۱ بود مدارک و پاسپورتم را برداشتم تا برم تحویلش بدم در زدمو داخل شدم مدارک را روی میزش گذاشتم، توی سیستم مشغول بود نگاهم نکرد فقط گفت دیگه نیازی نیست خودم میرم از خودمو فرستادم، بردارشون... برداشتم و بدون حرفی از اتاق بیرون رفتم.. چندروزه بود سهیل گفته بود پس کی میخوام بقیه بفهمن ولی من میترسیدم این دردی که توی دلم بود را نمیتونستم به کسی هم بگم، اگه سها هم حرفای سامانو بزنه چی؟؟ تازه داشتم به آرامش میرسیدم میترسیدم، من از شنیدن دوباره اون حرفا میترسیدم ولی دوری از سها و بچه ها زندگی را برم سخت کرده بود.. دل را به دریا زدم و یکروز صبح که با سهیل سرگرم کار بودیم تصمیم گرفتم به سهیل بگم به سها بگه، آخرش باید این ترس را کنار می زاشتم، خسته بودم از این بلا تکلیفی و تنهایی.. روزها از ۳ تا ۱۲ شب با موتور غذا میبردیم، خستگی و خواب ریونم میکرد اگه سها قبولم نکرد از این شهر و آدمهایش فرار میکنم حتا کمر خم شده پدرم نگهم نمیداشت... رو به سهیل میگم میشه یه زحمتی بکشی-- چی کار کنم بگو تا بکشم.. لبخند زدم به بیشعوریش.. خودش میخنده از دیدن لبخند من..-- به سها بگو، دیگه بسه، نمیتونم.. جدی نگام کرر و گفت چی بگم؟ -- هر چی خودت میدونی.. فقط تو رو خدا راضیش کن-- این حرفا چیه؟ اون هیچوقت باور نکرد تو دیگه

نیستی، منتظرت بوده و هست... فقط... فقط... سامان امروز داره
میره ترکیه، وقتی برگرده، یه مهمونی دور همی میگیریم
و میگم... سرتکون میدم... دو سه ساعتی بعد در اتاق زده
میشه، سامان بود، خودمو مشغول کردم سهیل راصدا زد دم
در ایستاد، سهیل پاشد رفت، رو به سهیل گفت دارم میرم کاری
نداری؟-- نه داداش، خداپشت و پناهت... انشاءالله دست
پر میای... مواظب خودت باش... سر بلند کردم، دلم میخواست یبار
دیگه ببینمش... نگاهش کردم کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید
پوشیده بود، خوش تیپ و خوش پوش... آماده رفتن بود با سهیل
رو بوسی میکردن، یک لحظه نگام کرد و نگاه خیره ام
را اغافلگیر کرد، نگاه مون که بهم برخورد کرد سرم را پایی
انداختم... رو به سهیل گفت تو هم مواظب همه چیز باش، هم
خونه هم شرکت...-- باشه عزیزم... پیام برسونمت؟-- نه باماشین
خودم میرم... گفته بودم غیر کار باهام حرف نزن، ولی نه اینکه
خدا حافظی هم نکنی و به یک چشم بر هم زدن رفته
باشی، داداش گفتن سهیل منو برد به سالهای نه چندان دور... که
یه ریز میگفت داداش... از همین الان دلم بر اش تنگ
شد... خودمو به کار سپردم، سهیل بدون حرف مشغول
کار شد... دوشب از رفتن سامان میگذشت، شب سوم تازه از پیک
اومده بودم خونه... از خستگی چشمم باز نمیشد، لباس عوض
میکردم که گوشیم زنگ میخورد، سامان بود... جواب دادم
و همزمان نشستم لب تخت... بله؟-- سلام-- سلام-- خواب که
نبودی؟-- کاری داشتی-- آره، امروز متن قرار داد را خوندم یه

چیزایی اضافه کردن، هرچقدر فکر کردم نمیتونستم تصمیم بگیرم، سهیل هم نمیدونست، همیشه کمک کنی؟؟--
بله، بخون.. اون میخوند و من ترجمه میکردم و اسش و توضیح میدادم... حواسم به صدایش بود و دلتنگی که از اون طرف خط هویدا بود مته خودم، باهوش بودمته همیشه زودمتوجه میشد.. کامل متوجه شد.. وقتی تموم شد گفت، میتونم فردا قبل امضای قرار داد بهت زنگ بزنم، یکم میترسم..-- هر وقت لازم بود زنگ بزن، هر وقت که باشه اشکال نداره--
محمدحسین؟ حرفی نزدم.. یه نفس عمیق کشید و گفت، چقدر خوبه که تورو داریم، چقدر خوبه وقتی هستی، وقتی هستی آدم دیگه آرزویی نداره..-- چرا.. توداری... یه آرزویی که دلم میخواد زودبرآورده بشه..-- نگو محمدحسین، نگو.. داغونم، تونمیدونی چه به روزم اومد نبودنت، رفتنت.. تو رفاقتمونو دیده بودی نسبت مونو دیده بودی، دیده بودی چطور به آب و آتیش میزنم کنارت باشم اون نسبت جدید نمیدونی بادل چیکار کرده بود... محمدحسین من داغ برادر دیدم.. تو واسم کی نبودی.. کمرم شکست.. نمیدونی چه روزایی را گذروندم و حالا چقدر قرص میخورم تا بتونم خودمو کنترل کنم.. ۵ روز بود منتظرت بودم دیدی که راه طراحی و آبدارخونه رابه روت بستم تا زودتر بیای.. من ۵ روز هر لحظه آرزو میکردم بیای.. باور کن وقتی صداتو شنیدم حال خودمو نفهمیدم، دست خودم نبود چی گفتم و چیکار کردم.. دست خونیت را که دیدم تازه فهمیدم حتما یه اتفاقی افتاده... من ۵ روز بود قرصهامو

نخورده بودم درست از وقتی فهمیده بودم تو برگشتی... نمیذاشتم بفهمه حالم خرابه.. زمزمه کرد یه چیزی بگو یکم حالم بهتر شه.. یه چیزی که بعد ۵ سال حالمو بهتر کنه... لب گزیدم سکوت کرده بود.. لبخند کم رنگی زدمو گفتم.. نمیدونی حالا که نیستی شرکت چه حالی میده رئیس، هر وقت دوس دارم میرم هر وقت دوس دارم میام... همیشه بیشتر بمونه رئیس... میخنده.. و من بیصدا لبخندم پررنگتر میشه... باته مونده خندش گفت، اگه نبودم بهت حال میده پس بیشتر می مونم.. لبخند یوری میزنم.. که میگه برگشتی دیگه آشتی-- باید فکر کنم، فعلا حواست به قرار داد باشه.. نترس منم سرموقع میرمو سرموقع میام..-- نمیترسم، از تو خیالم راحت از سهیل نه.. میخنده.. لبخندم میزنم و میگم مواظب خودت باش-- ممنون.. تو هم همینطور خدا حافظ... میرم تو حیاط کوچیکی که جلوی اتاقمه... لب میزنم کی بشه من برم پیش بچه هاوسها.. سهیل میگفت همین دو سه روزه تولد سبحانه... تولد ۵ سالگیش... صبح با خستگی بخاطر کم خوابی راهی شرکت شدم... سهیل با دیدنم گفت، چرا این شکلی شدی؟ از شکل آدمیزاد داری میری بیرون-- نتونستم تا صبح بخوابم-- سامان بهت زنگ زد-- آره-- به من زنگ زد گفتم من نمیدونم چیکار کنیم..-- واسش توضیح دادم-- پس فردا تولد سبحانه..-- سهیل دارم جون می کنم-- باشه می گم دو روزه دیگه تحمل کن... دم دمای رفتن مون بود که سهیل رفت بود بیرون واسه کاری.. سامان باز زنگ زد فقط چندتا سوال

از قرار داد پرسید، وقتی ابهاماتش بر طرف شد، گفت ممنون
کاری نداری.. بی حواس گفتم از اولم نداشتم.. لبخندشو حس
کردم که گفت.. میدونم قربونت برم.. --به سلامت، استرس
نداشته باش، خدا به همراهت... --چشم.. خداحافظ.. پاشدم رو به
سهیل گفتم میرم خونه بخوابم ساعت ۱۲ بود.. --باشه
برو... روز بعد سامان برگشت... یکماه بود که تو شرکت بودم
و عجیب به بودنش عادت کرده بودم این ۴ روز زیادی جاش
خالی بود، خصوصا وقتی فهمیدم اون دوفتگنر تو شرکت
زیادی موش میدونن.. باید فکر اساسی بکنم... سهیل روز بعد
که اومد شرکت گفت رئیستم که برگشته، چشمت
روشن.. لبخند کم رنگی جواب خنده ش زدمو گفتم، چشم تو
روشن، اون غلط کرده رئیس من باشه.. اومدم که بچه دلش
نشکنه.. صدای قهقهه سهیل فضای اتاقو پر کرد... سامان نیمده
بود نصفه شب رسیده بودو حتما خوابیده بود.. سهیل دیوانه وار
میخندید و مسخره بازی در می آورد.. ساعت ۱۱ بود که سامان
اومد، سهیل را فراخواند، دم در گفت، بهش میگم چی گفتی--
هه.. بگو.. فک کن ازش بترسم.. واسه شماها رئیسه واسه من
همون آبدارچی شرکته.. جوجه رئیس.. خندید و رفت.. فهمیده
بود کم آوردم، منو میشناخت.. فردا تولد سبحان بود.. کی میشه
بفهمم عکس العمل سها چیه... خدای به دادم برس من زن
و بچم رامیخوام.. یه طرح خیلی مهم واسه یه سفارش همه بود
که سامان به سهیل گفته بود فقط محمدحسین روش کار
کنه... صدای اس گوشی اومد (این جوجه رئیس کی بیاد دست

بوست)--(خبرت میکنم، صبر داشته باش) سهیل اومد کیف وکتش را برداشتو گفت برم اداره مالیات از لس هر روز زنگ زدن..--به سلامت..مشغول کار روی طرحی بودم که زیادی مهم بود..خیلی وقت بود روش کار میکردم آخر اش بود..ساعت ۲ آماده تحویل بود..۱۰ روز روش کار کرده بودم، در اتاق سامان را زدمو واردشدم..پرینت کار را تحویلش دادم، فایلش رو سیستم بود. سلام کردم سر بلند کرد پاشد سلام کرد باهم دست دادیم..خیلی عتدی گفت یه نگاه به این بنداز مشکلی داشت بگو تا ببرم درستش کنم--چشم برگشتم تا برم-- محمدحسین؟؟--هر وقت رفتم پیش خونوادم، پیش بچه هام بعد میتونی بیای--محمدحسین؟؟--همینکه گفتم، دیگه این بحث را ادامه نده..سرتکون میده و من از اتاق میزنم بیرون. دل توی دلم نبودامشب همه شان خونه من جمع بودن واسه تولد سبحان..ای کاش منهم بودم، باسهیل حرفامونو زده بودم و من منتظر بودم سهیل مطرح کنه با سها و آخر شب خبرشو بهم بده..

سها)از صبح رزیتا و الهام اومدن تا خونه راتزیین کنن و کمکم کنن واسه شام و ژله و تمام چیزایی که سبحان و ماهان و نفس سفارش داده بودن..تولد سبحان واسم خیلی سخت بود..مرور هر ساله ش با عث میشه بیشتر از قبل بهم بریزم..جای خالیش، نبودنش منو تا مرز جنون برده و چرا این داغ کمی سرد نمیشه؟ چرا عادی نمیشه این دوری؟ از صبح یه غصه عجیب سر دلم، یه بغض سنگین توی گلویم که تا خفه کردنم راه

زیادی نداره، هرچقدر گفتم نمیخوام و اسش تولد بگیرم کسی گوش نکرد بچه مون ۵سالش شد، درد دلمو به کی میتونستم بگم که سبحانم از لحظه اومدنش به این دنیا هنوز معنی بابا رانفهمیده، ندیده، نمیتونه تصور کنه، نگاه حسرت بارش رابه بقیه بچه ها می بینم، حتا به بچه های سامان و سهیل، گرچه حواسشون بوده این سالها پیش بچه های من بچه هاشونو بغل نکنن و ازشون دور میشدن... از این دوتا تعجب میکنم که هر سال با نزدیک شدن به تولد سبحان بیشتر غمگین بودن ولی ۴_۵ ماهه بدون هیچ حرفی به یکباره لباسهای مشکی شونو درآوردن و حال و روزشون از این رو به اون رو شد، سامان کمتر ولی سهیل بیشتر... منکه توقع نداشتم این سالها هم سیاه بپوشن ولی بدون اینکه حرفی بزنین لباسهاشونو عوض کردن، سامان یه غمی داشت ولی سهیل بهتر بود میخندید، شوخی میکرد، گاهی به شوخی بهش میگفتم خوشحالم خنده تو می بینم میگفت بالاخره باید یروز از عزا در می اومدیم، ولی من این همه شادی را درک نمیکردم... کم آوردم خیلی وقت، به ظاهر خودم را ایستاده و محکم نشون میدم اونم فقط بخاطر بچه هام... قوت قلبم محمدحسین بود، قوت دلم حالا ۵سال که نبود... خسته بودم از این زندگی.. خستم از یتیم نوازی و اسه بچه هام، خستم از بی همدمی، من شوهرمو میخوام، من رفیق تمام لحظه هامو میخوام، ایکاش اینقدر مهربون نبودی، ایکاش اینقدر عاشق نبودی، ایکاش اینقدر منو عاشق و وابسته خودت نمیکردی، من پدر بچه هامو

میخوام، خدایا دردم رابه کی بگم... صدای زنگ میاد، بخودم
میام اومده بودم یه چیزی ببرم که بادیدن قاب عکس
محمدحسین نشسته بودم لب تخت.. قاب را زیر بالشم
میزارم.. صدای در اتاق میاد، نگاهم میره بطرف در، سهیل
اومده، با دیدن چشمای خیسم سر به زیر میشه و میگه پاشو
خواهری، بچه ها منتظرن.. جلو اومد لب تخت نشست.. سرم را
توی آغوشش گرفت، اشکهامو پاک کرد و دم گوشم گفت
میخوام امشب واست بشم غول چراغ جادو، آخرشب باهم
حرف میزنیم الان همه بیرون منتظرن.. توی چشمات نگاه
میکنم میگم سهیل چطور تونستی خودتو عوض کنی، بگو
منم همون کارو بکنم، خندیدو گفت بابا این حرفا گفتن نداره،
وقتی اون داره با حوری ها تو بهشت... با مشتی به بازوش
میزنم خندید.. دوباره بغلم کرد سرم را بوسید و گفت اگه قول
بدی امشب بغض نکنی آخرشب که همه رفتن می مونم و میگم
باید چیکار کنی-- الان بگو، جای خالیش دوباره امشب منو
میکشه-- قربونت برم الان همیشه همه منتظرن، در ضمن اصلا
جای خالی نیست همه اومدن جای خودمون نیست، با اخم
نگاهش میکنم این سهیل همون سهیله؟-- سامانم که...-- اونو
ولش کن بازم وضعش از تو بهتره-- اتفاقی افتاده سهیل؟؟ تا
اومد لب وا کنه صدای در اومد آراد اومد تو و گفت بابا، عمه
همه منتظر شمان.. سرتکون داد، پاشد ایستاد تا پاشم گفتم تو
برو من الان میام دستی به شالم کشیدمو رفتم بیرون.. سهیل
خودش توی هر مهمونی بغض میکرد و تا آخر با اخم باهمه

حرف میزد، گاهی می رفت از مهمونی بیرون حالا اینقدر خوشحاله و میخنده.. ولی سامان.. پدرجان مهین خانوم، پرستو و امیر آقا و دخترا تازه اومدن.. دوستای ماهان هم بودن، پسرای خوشگلم، با دیدنشون آرزوهای محمدحسین یادم می اومد، با دیدن خانوم شدن نفس که امسال کلاس دوم رفت، کجاست ببینه من هنوز نتونستم لباس مشکیم را در بیارم، اصرارهای هیچکس فایده ای نداشت.. صدای مامان گفتن سبحان، اخم سهیل، غم نگاه سامان، اشک چشم نفس، روئیهای ماهان در مورد بآباداشتن، منو بخودم آورد، پدرجون هم اشکش جاری شد، پاشدم و گفتم میرم کیک را بیارم، شمع را سبحان فوت کرد بچه ها دست زدند و خندیدن، به جای سبحان من آرزو کردم خدا دلم بی قرارمو آروم کنه، به خداگفته بودم قرار دلم فقط محمدحسینه.. من فقط اونو میخوام.. الهام و رزیتا کمکم بودن مته تمام این سالهاکه مته دوتا خواهر کنارم بودن و مامان که با دیدنم زیادی غصه میخورد.. حواسم بهشون بود اونام رفتار هاشون مته شوهر هاشون عوض شده بود.. ولی آخرش غمگین بودن نه عزادار فقط غمگین.. همه کادو هاشونو دادن، نگاهی به سامان کردم وقتی همه حواسشون به باز شدن کادوها بود کنارش نشستم.. دستشو گرفتم سر برگردوند طرفم سرم را بردم طرفش چون سرو صدا بود و کنارگوشش گفتم اول جای خالیه محمدحسین منو از پا میندازه بعدم غم چشمای تو.. لبخند کم رنگی زد و گفت الهی قربونت برم، اولاً که واقعا جای خودمونم نیست فک کن اونم بود باید کجا می

نشست؟ مگه اینکه جای تو می نشست و تورو میشوند.. بامشت
زدم به شونه ش،، بلاخره خندید.. نگاه دوختم به چشماش.. هنوز
لبه اش خندون بود لب زد صبر داشته باش قربونت برم.. غم
چشمای من از دلتنگی و جای خالی محمدحسین هست ولی..-
ولی چی؟؟ سرتکون داد و کلافه گفت از.. صدای سهیل
اومد، عه سها، امشب اصلا حواست به ما نیستا، خوبه ما
مهمونیم، سالی یه بار میایم خونت، اینجوری مهمون داری
میکنی؟ هستی باشیرین زبونیش گفت، بابا ما که هر شب خونه
عمه سهایم.. همه خندیدن.. سامان دم گوشم گفت قول بده مته
من نکنی، حرفای سهیل راول خوب گوش بده، من دل شکستم
تو نشکن.. شما دوتا چطونه امشب؟ دیونم کردین-- دوسه
ساعت دیگه متوجه میشی... به تلافی حرفاش گفتم چشمه این
زنت اینقدر مارو نگاه میکنه، مال خودشی.. منم فقط گاهی
عقب اون حرف میزنم.. برگشت نگام کرد و خندید.. بازم خندید
سرتکون دادوگفت به نظرت این وصله ها به الهام می
چسبه.. لبخندی زدمو گفتم آه زن ذلیل.. بازم میخنده، سرتکون
میده و میگه من زن ذلیلیم؟ حالا سهیل رابگی یه حرفی.. چشم
غره ای بهش رفتمو گفتم اونم از تو بدتره.. میخنده وبا صدای
سبحان رو به بقیه نگاه میکنیم..-- مامان ببین عموسامان واسم
چی آورده.. زیر لب زمزمه میکنم عموسامان.. تبلت سامان
راکه می بینم، وبازی دستگاهی که سهیل آورده خطاب به
هردوشون میگم این کادوهای شما واسه یه بچه ۵ساله
خوبه؟ منکه دست این تبلت نمیدم.. سبحان: عه

مامان؟ ماهان: مامان ما که هستیم. -- شماها که دارین
. ماهان: اینکه عمو سامان خریده آخرین نسخه ست... رو به
سامان گفتم یه عمو سامان گفت انداخت تو دهن اینها و رفت --
ناراحتی -- نه.. ماشین برقی، لباس، یه عالمه اسباب
بازی.. ساعت ۱ بود که همه رفتن بعدشام... بچه ها خوابیده
بودن از بس خسته بودن از صبح بازی میکردن.. سهیل روبه
رزی گفت.. با الهام خانوم برید خونشون.. منو سامانم تا یه
ساعت دیگه میایم یکم عقب خوار شوهر غیبت کنین
آخر شبی... لبهای سامان به لبخند پیچ خورد.. خودشم لبخند زد
ولی اون دوتا اخم کردن و رزیتا یه چشم غره تهدیدآمیز بهش
رفت.. من مهربانانه گفتم رزیتاجان این شوهرت کلا قربون
صدقه هاشو جلوی بقیه اینجوری بیان میکنه.. سهیل برگشت
طرفمو گفت واقعا از جمله من اینو برداشت کردین؟ همه تایید
کردیم.. اونها خندان رفتن.. سهیل روبروم نشسته بودو سامان
کنارم.. سهیل مبلش را آورد نزدیکتر، خیلی نزدیک و بعد از
ور رفتن به گوشیش گفت خب سرورم من غول چراغ
جادو، حالا آرزو کن تا برات برآورده کنم.. -- سهیل درست
حرف بزن من اصلا حوصله ندارم.. -- من فقط الان میخوام
بدونم تو چه آرزویی داری.. سرم را پایین انداختم، اشکم
چکید، دستام را گرفت و گفت چرا گریه میکنی قربونت
برم، نگام کن.. عه... نگام کن.. چشم دوختم به لبهاش.. دستام
هنوز تو دستاش بود منو سهیل همیشه همینطور باهم صمیمی
بودم... لبهاش هی تکون میخورد بلاخره لب زد... زنده

ست.. برگشته... نفسم حبس شد.. چشمم زوم شد روی لبه‌اش..-
-سها خواهرم اگه آرزوت برگشتن محمدحسین که اون
برگشته... چی می شنیدم.. من تو شوک بودم فقط می فهمیدم
صورتتم از اشک خیس شده.. سهیل لبخند تلخی زد سرشو
تکون دادو شروع کرد به تعریف اتفاقاتی اون سال.. همون
موقع از اتوبوس پیاده شده که تنهات نزاره..... حافظه ش را
از دست داده بود.. ((سهیل)) سها.. سها.. سامان بدو یه لیوان آب
بیار.. از هوش رفت.. سامان آب پاشید تو صورتش.. بلاخره
چشم باز کرد.. سامان دست کشید توی صورتش وگفت آروباش
عزیزم، قرار شد دیگه فقط حالت خوب باشه..-- چرا تو حالت
خوب نیست.. روبه سها گفتم، حال یکمونو خوب کرده تا تورو
بدست بیاره، حال اون یکی را گرو گرفته.. سامان لبخند
زدوگفت، گفته تا نرم پیش خونوادم نرم سراغش... سها روبه
من گفت.. بقیشو بگو... میگم تا میرسن به اینکه بصورت
ناشناس میاد شرکت...-- چطور نشناختیش.. چرا میگی
ناشناس؟-- عه خواهر من جراحی پلاستیک کرده که جوونتر
بشه که میاد توقبولش کنی..-- سهیل؟؟ -- عزیزم، مجبور
بوده،، چهره ش همونه، یکم صاف و صوف کرده... رنگ نگاه
سها فرق کرد.. نه.. نگو سهیل.. سرش را با دودستش
گرفت.. سامان بغلش کرد وگفت مگه آرزوت نبود ببینیش..--
من همون محمدحسینو میخوام-- همونه قربونت برم.. به اندازه
۵ سال عاشقتر شده ولی مجبور بوده جراحی کنه.. صدای
گوشیم بود.. سها بهم نگاه کرد پیام را باز کردم و دادم

بخونه، محمدحسین بود (نگرانِ سهام، خبریت نشد نگران شدم
حالش خوبه) .. اشکهاش جاری شد -- الان کجاست -- یه آلونک
اجاره کرده -- چرا الان بهم می‌گین؟ چرا وقتی اومد نیمی به منو
بچه هاش سر بزنه هان؟؟ -- عزیزم، پاش مشکل داشته دوماه
دستمون بند بود، جراحی کرده بود، نمیتونست راه بره .. پاشد که
بره .. گفتم جوابشو چی بدم؟ در حالیکه به اتاقش پناه می برد --
فعلا هیچی نمیدونم .. سامان پاشد رفت سراغش، حتما میخواد
از استقبال بی نظیرش بگه .. واسه محمدحسین نوشتم فعلا شوکه
شده، یکم محلت میخواد تا باور کنه .. نیم ساعت بعد سامان اومد
باچشمهایی قرمز .. بدون هیچ حرفی از خونه زدیم
بیرون، سامان دم در گفت یکم باهش حرف بزنی سهیل، میخوام
پیام عذرخواهی و آشتی ولی قبول نمیکنه .. حال خرابش را که
میدونی، فعلا تو لااقل یکم صبر داشته باش. (سها) به اتاق پناه
بردم به مائمن همیشگی این ۵ سال واسه رفع دلتنگیهام .. ولی
حالا چی؟؟ حالا دلم فقط یه چیزو میخواد، دیدن
محمدحسین، دستهای محمدحسین، آغوش محمدحسین، عاشقانه
های محمدحسین، دلم فقط محمدحسین
رامیخواد .. باور نمیکنم، مگه میشه این همه سال مُردم از
دلتنگیش، از دوریش روزی هزار بار مُردم، حالا خدا دوباره
بهم برگردونده ... خدایا چطور باور کنم ۵ سال چقدر
زجر کشیدم، اس را حفظ کردم (نگران سهام ... نگران
سهام. *) .. این قسمتش فقط تو ذهنم مرور میشه .. عکسش را
بغل کردم چشم بستم، کی میشه چشمام دوباره تورو ببینه .. دیگه

فرصت با تو بودن را از دست نمیدم، چقدر از نبودنت، از ندیدنت زجر کشیدم.. سامان میگفت تلافی دلتنگیت رایجور دیگه نشون نده.. گفت من با حرفام دلشو شکستم تو نشکن.. تا صبح بیدار بودم از هیجان، از شوکی که خواب و خوراک را دوباره ازم گرفته بود، عکس توی بغلم، پیرهنش روی بالشتم و جلوی روم بیدار نشسته بودم مته خیلی از شبهای این ۵ سال.. بخودم میگم نکنه ببینمش و دلم پشش بزنه.. آگه نتونستم با شکل جدیدت کنار بیام چی؟؟ وای، خدایا، دلم چقدر بی طاقته.. قلبم تند میزنه.. ولی با این استرس چیکار کنم، اذان صبح شنیده میشه... ماهان را آماده میکنم بره پیش دبستانی، نفس رفت مدرسه.. زنگ زدم الهام بیاد یکم سبحان را بیره احتیاج به تنهایی داشتم.. تا عصر فکر کردم دیوانه شدم.. اس زدم سامان (سلام، عصر بیا یه سری به من بزن، باید باهات حرف بزنم)-- (سلام، چشم قربونت برم) لبخند زدم، هر دوشون توی این ۵ سال مدام قربون صدقه خودمو بچه هام میرفتن، میدونستن کیو از دست دادیم که مدام قربون صدقه مون میرفت، میخواستن بگن این کارو از دستشون برمیاد.. ساعت ۶ چایی درست کردم و منتظر سامان شدم.. دیشب بهم گفت می تونه از تجربه دوریش از محمد حسین واسم بگه... در رابراش باز کردم، سلام.. هر دو مون یه دلتنگی متفاوت و ناشناخته داریم-- سلام عزیزم خوش اومدی، شرمنده خسته بودی مزاحمت شدم-- نه خستم، نه مزاحم شدی، بیا بشین-- چایی میارم میام.. سامان از روز اول اومدنش تو شرکت

میگه، از شنیدن صداش که نمیتونسته حدس بزنه.. از پاش که می لنگید، از نگاه دزدیدنش، از قرار دادی که مانعش شد، از اینکه پاشو کوبیده بود به پایی که می لنگید دکتر گفت پاش بخاطر تصادف نبود بلکه سوختگی داره و عمل جراحی هم روی بدنش انجام شده. وقتی از بچه ها پرسید و من از بچه هام گفتم رنگ نگاهش عوض شد یا وقتی صدای نفس از اسپیکر ماشین پخش شد برگه ها از دستش افتادو وقتی صدای تورو شنید روح از بدنش جدا شد.. وقتی قطعات این پازل را کنار هم گذاشتم فهمیدم خودشه.. وقتی شروع کرد به قربون صدقم رفتن.. من دچار حمله عصبی شدم و حال خودم نفهمیدمو... عمل کردو خدارو شکر سهیل اونقدر بهش رسید که خوب شدم من مجبور ش کردم برگرده شرکت، الانم اومده ولی بهم گفته هیچ نسبتی باهم نداریم.. باهام حرف نمیزنه.. بار آخر که التماسش، کردم گفت وقتی رفتم پیش خونوادم میتونم واسه آشتی برم... انگشتر برادر مونو پس داد... سها یه لحظه هم شک نکن، اگه بیاد همه غم هات، غصه هات از بین میرن.. من از وقتی دیدمش دیگه دارو نمیخورم خیلی بهترم... سها خیلی تنهاست، بخاطر خودم نمیگم، از ساعت ۳ تا ۱۲ شب میره پیک موتوری، یروز تعقیبش کردم دیدمش، که میره کار.. تمومش کن این فاصله اجباریو... به سهیل گفته اگه توهم مته من نتونی کنار بیای با این قضیه و قبولش نکنی میره خودشو گم و گور میکنه.. تو کمکش کن، قراره از امشب زنگت بزنه.. نگاهم اومد بالا، روی چونه خوش تراش داداشم. گفته هر شب زنگت

میزنه هر وقت آمادگیشو داشته جوابشو بده..--به سهیل بگو
یکم فرصت میخوام..من هنوز نتونستم باور کنم..سامان پاشد
وگفت چشم میگم،فک کنم شنیدن صداش بتونه کمکت کنه
از شوک دربیای..سرتکون دادم روبروش ایستادم سرتکون
دادم روبروش ایستادم..لبخندتلخی زد و منو به آغوشش
کشید،ناخودآگاه گفتم وقتی حافظه ش را از دست داده بود که
زنش ندادن؟ سامان واسه اولین بار خندید،چشماش
خندید،خجالت کشیدم،دستم را گرفت باخنده گفت،حالا اینکه
طوری نیست،من می ترسم از اونجا زن بهش داده باشن،اون
زن داداش داشته باشه،این نامرد برادرهای اونو تا ماها بیشتر
دوس داشته باشه..سامان خندید،اومدم بزنم تو شکمش،صورت
م را گرفت پیشونیم را بوسید وگفت نه عامو،ما یه دختر بهش
دادیم در کمال صحت عقل یه عمر باید تاوان پس بدیم،دیگه
بدون حافظه داشتن کی خودشو بدبخت شوهر تو میکنه...اخم
میکنم بهش که میخنده و میگه تلافی حرفاش که به سهیل
میگه،سامان غلط کرده رئیس من باشه..لبخندمیزنم وگفتم
قربونت برم داداش چقدر خوبه که میخندی..اون همه جونش
تو و سهیل بودین تازه تو با اون داداش گفتنت دیونش کرده
بودی سامان،همش بهش غرمیزدم اینقدر باسامان جور نشو
میگفت داداش خودمه..رنگ نگاه سامان رنگ غم گرفت
وگفت انشاءالله همه چیز زود درست بشه،منم غلط اضافی
کردم،خودشم میدونه طاقت دوریشو ندادم ولی حالا همینکه
پیشمه همینکه دوباره باهم کار میکنیم خیلی خوبه--ممنون که

او مدی، سبحان را بفرست بیاد صبح فرستادمش خونتون، دیگه هرچقدر زنگ زدم الهام نداشت بیاد بعدم که بچه ها او مدن دیگه نشد بیارمش، --بعدشام میارمش، بزار تو هم یکم استراحت کنی، اون طفل معصومها کاری ندارن.. ((محمدحسین)) از دیشب تا حالا مته مرغ سرکنده شدم، جون میکنم، دیگه دارم کم میارم، بی طاقتم، می نرسیدم سها زیر بار نره ولی همینکه به سهیل گفتم مهلت میخواد امیدوار شدم.. حوصله هیچ کاریو ندارم، دست و دلم به کار نمیره، به سهیل گفتم هر شب ساعت ۱ زنگ میزنم، تا کم کم حرف بزنیم کم کم کنار بیاد، ساعت ۱۲ اونیم رسیدم خونه.. از خستگی داشتم بیهوش میشدم.. دست به گوشی نشستم لب تخت، ساعت ۱ که شد زنگ زدم، بوق خورد، بوق خورد، بوق خورد، نفسم حبس بود... ((سها)) گفته هر شب ساعت ۱ زنگ میزنه، گوشی توی دستمه.. زنگ میخوره، من فقط اشک می ریزم.. و نمیتونم جواب بدم.. یه عالمه زنگ خورد و بعد قطع شد.. گوشی رابه قلبم جسیبوندمو هق زدم.. مگه میتونستم باور کنم محمدحسینم پشت خطه.. ((محمدحسین)) چرا فکر میکردم جواب میده.. چطور دلت او مد جواب ندی بی انصاف.. سربه دیوار گذاشتمو بغضم شکست.. روز بعد روز سختی واسم بود، بایه سختی طاقت فرسا رفتم سرکار.. دلم میخواست تلافیشو سریکی خالی کنم، دلم میخواست اون سامان باشه.. دلم میخواست اونقدر دادبزنم سرش تا آروم بشم، مگه اون همینکارو نکرد، مگه قبلا واسه آروم شدنم کتک

نمیخورد، جیغ هامو تحمل نمیکرد؟ برعکس ساکت کارم
را انجام میدادم، این درد بی درمان را خودم باید درمان
کنم... سهیل فهمیده بود حالم زیادی بده... حتما خبردار شده بود
تلفنم را کسی جواب نداده.. از زندگی سیرم.. ساعت ۲ بود بدون
اینکه حرفی بزنم و بدون اینکه سامانو ببینم از شرکت میزنم
بیرون... تاشب بزور جون کندم ساعت یه ربع به ۱ بود که
مرده رسیده بود خونه... یقه م را باز کردم گوشیو برداشتمو
شمارشو گرفتم.. بوق میخورد ولی جواب نمیداد... دیگه
نمیتونستم.. گوشی را محکم کوبوندم تو دیوار و عربده
زدم، مشتم را کوبوندم به آینه... جیغ زدم و روی دو زانو وسط
اتاق افتادم واسم مهم نبود ساعت چنده و همه خوابن، اصلا
مغزم به این چیزا فکر نمیکرد. دارم توی این اتاق جون
میکنم.. از بس از دستم خون رفته چشمام سیاهی می
بینه. آقا رحمت پشت در صدامیزنه و به در میکوبه.. بزور در
را باز میکنم، وقتی منو با اون حال و حالا با صورت خیس از
اشک می بینه توی آغوشش زار میزنم. چشم بار میکنم بوی
الکل میاد کی منو آورده بیمارستان.. آقا رحمت کنارم بود با
مهربونی گفت، چیکار کردی با خودت مرد حسابی.. میدونی
چندتا بخیه خورد یه عالمه ازت خون رفته، بهت سرم خون
زدن... چشم بستم.. صبح با یه پاکت دارو مرخص شدم، تو اتاقم
روی تخت دراز کشیدم، از آقا رحمت خواستم بره شرکت
و حرفی نزنه.. با گوشیش زنگ زدم به محل کار عصرم و گفتم
دستم بخیه خورده و بیمارستان بودم نمیتونم پیام سرکتر... با

بغضی که داشت خفم میکرد چشم بستم، دستم میسوخت، سرم دردمیکرد.. ((سهیل)) هرچقدر منتظر شدم دیدم نیمه، زنگ زد سامان، --سلام-- سلام-- محمدحسین نیمه، نگرانم -نیمه والان که ساعت ۱۰ و نیمه میگی؟؟ --گفتم شاید خواب مونده، میاد- همیشه من برم دنبالش- برو، سها دیشبم جوابشو نداده- وای خدای من.. همیشه کلید خونشو بدی- بیا بگیر، زودخبرشو بهم بده، هرچقدر به گوشیش زنگ میزنم خاموشه- پس بیا باهم بریم، میترسم بلایی سر خودش آورده باشه، توهم که بااین حالت نمیتونی بمونی.. هر دو با ماشین سامان رفتیم.. فقط دعا میکردم بلایی سرش نیامده باشه، دیگه تحمل ندارم اینبار اتفاقی بیفته من حتما دیونه میشم. در رابدون اینکه زنگ بزنیم باکلیدی که خودش بهم داده باز میکنیم. از شیشه اتاقش پیدااست که روی تخت دراز کشیده.. سامان بیشتر نگران بود پشت در موند در باز کردم و رفت تو، یه دست پانسمان شده.. و خودش که دراز کشید بود لب تخت نشستم و نفس راحتی کشیدم حتما مسکن خورده که خوابه، انگشتهای بیرون زده از پانسمان رالمس کردم.. پیشونیشو بوسیدم، نگاهم افتاد به گوشه تکه تکه شده وسط اتاق، به آینه شکسته و تکه تکه شده، به خون های ریخته شده روی فرش.. بی طاقت صداش زدم--

خوابی؟ محمدحسین؟ چیکار کردی با خودت.. پلک زد و چشم باز نکرد-- اینکارا چیه با خودت و ما میکنی؟-- اگه امشب جواب نده، رگمو میزنم-- بازکن حالا اون چشمای باباغوریتو.. در ضمن تو غلط، کردی مگه تو پسر بچه ۱۸ ساله

ای؟--خستم سهیل، این اتاق واسم زندان.. اشکهایش راه افتاد. خیلی جدی با لبهای خشکش، میگه، از پسر ۱۸ ساله، دلتنگتر، بیقرارتر و دیونه ترم... لبخندی تحویلش میدمو میگم آخریشو قبول دارم، آروم باش، یکم دیگه صبر کن د آخه نمی میری که--چقدر میگی صبر کنم، یه کار را گذاشتم تو بکنی، نمیتونی.. سهیل عرضه شو

نداشتی.. ((محمدحسین)) امشب خودم میرم باهاش حرف میزنم،--تو ۳ ماه فرصت داشتی تا آماده گیشو پیدا کنی، اون دو روزه فهمیده، چطور باور کنه، ۵ سال لباس مشکی تنشه، ۵ سال توی هردور همی بغض میکنه، منو سامانو که می بینه اشک می ریزه که چرا کنار ما نیستی، ۵ ساله همه روزو شبش را اشک ریخته از دوری تو.. بهش مهلت بده.. با بی رحمی بلند میگم.. شما ۳ تا هر جا یه مشکلی بوده یه طرفش من بودم یه طرفش یکی از شماها، هر سه تون از اون یکی طرفداری کردین، ایکاش می مردم و هیچوقت وسط شماها گیر نمی کردم.. با بغض میگم، تو جهنم خواهر برادری شما ها گیر افتادم... حالمو بهم میزنی وقتی هر دفعه از یکیشون طرفداری میکنی... سهیل نگاه ناباوری بهم کرد و گفت معذرت میخوام اگه حرفام این معنی را داد.. عصر باهاش حرف میزنم--لازم نکرده، خودم هر کاری خواستم میکنم، تو مواظب خواهر برادرت باش، اون مواظب برادرشه، زنم همیشه نگران برادر هاشه.. خاک بر سر من که دلم به شماها خوشه، پاشو برو کلیدم بزار، حق نداری دیگه بیای سراغ من، به اون داداش

نامردتر از خودتم بگو گور بابای شرکت،دیگه پامو اونجا
نمیزارم--نگران‌ت بود،اومده،پشت دره--نمیخوام هیچکدومتونو
ببینم..سهیل لبخندتلخی زدوگفت باشه میرم هر جور
راحتی.بازم اگه حرفی تو دلت مونده بگو چون برم دیگه
برنمیگردم..چشم می بندمو میگم بری که برنگردی.پاشد
صدای در که اومد چشم باز کردم یه لحظه سامان را دیدم وبعد
که هر دو رفتن....ساعت ۲ بود گرسنه م بود،صبحم هیچی
نخورده بودم،از گرسنگی چشم روی هم فشردم،ضعف کرد
بودم نمیتونستم از جام پاشم سرم گیج میرفت...چشم بستم ولی
با صدای در دوباره چشم باز کردم--پاشو پاشو که ناهار
گرفتم،امروز اون ناهار کوفتی را ازش فرار کردم،نگو غیر
از همون پاچه مارا که گرفتی چیز دیگه ای خوردی،که میزنم
اون دستتم ناقص میکنم بهش نگاه میکنم نمیتونم لبخند نزنم به
سهیلی که سفره پهن کرده و کبابها راتوی سفره می چینه،رو
به من میگه اصلا پاشو،لقمه میگیرم میزارم دهننت،تا فردا
بتونی بیشتر حرف مفت بزنی..دست سالم رامیگیره کمکم
میکنه تا بشینم،لقمه گرفته شده رابه طرف دهنم میگیره،ازش
میگیرم ومیخورم..با دهان پرمیگه،به حرفات فکر کردم
راست میگی گور بابای شرکت.منم یه چندروز نمیرم،چیه هی
خودمونو اسیر اونجا کردیم،بیخیال هر جور میخواد
بشه..ناخوداگاه میخندم،اونم میخنده ولی میگه زهر مارو
خنده..منم باخنده میگم خاک تو سرت فقط به همین قسمتش
فکر کردی..ابرو بالا میندازه لقمه بعدی را دستم میده ومیگه

به اوناشم فکر کردم.. آقا ما بگیم غلط کردیم خواهرمونو به تو دادیم راضی میشی؟ نگاهی توی نگاه پر از غم میکنه و میگه حالا که عرضه هیچ کاریو ندارم میام همین جا پیشت زندگی میکنم، تو قبل ازدواجت هم بامن هم خونه بودی، من مرد بدی نیستم تو هم قول بده ضعیفه خوبی باشی، حرف گوش کن و مطیع.. با مشت میزنم تو شونه ش، باهم میخندیمو میگم زهرمارو مطیع.. قهقهه میزنه و میگه منحرف تا مطیعو چی معنی کنی.. در ضمن خیلیم نمیتونی مطیع باشی با این وضعت و اون همه خونی که ازت رفت.. میام با بالشت و اون دست سالمم بزخم تو سرش که جاشو عوض میکنه.. می خندیم، میگم همونکه تو معنی میکنی منم معنی میکنم از ور دل زنت میای نفست از جای گرم میاد، کبکتم خروس میخونه.. سیرشدیم داره سفره را جم میکنه والا ۵ساله، ما فقط نمردیم از نبود تو.. زن هامونم بدبخت مارو دیدن و هیچی نگفتن چون میدونستن بی فایدست... دستم رابه موهام میکشم و میگم اون بخت برگشته را دست تنها ول کردی اومدی؟؟ سرتکون میده و میگه امر فرموده پیشت بمونم تا حالت خوب بشه.. چشم نداری که ببینی.. دوباره بگو از هم طرفداری میکنین.. قدرشناسانه نگاهش، کردم و گفتم.. چقدر خوبه که تورو دارم سهیل-- زهرمار، حالا من یه چیزی گفتم، زود رمانتیکش نکن.. میخندیم که میگم همون حرفا بیشتر بهت میاد.. خندان میگم وقتی رفتی گفتم این آدم حرف گوش کن و با شعوری نبود که به این راحتی بره.. آخرین لقمه منو به دستم داد به زور.. گفتم این

ناهارم از حقوق خودت بود به من که خیلی چسبید..لقمه
آخریشو خودش میخوره ومیگه این همه سال زندگی یکی
واسه ما لقمه نگرفت...خداشانس بده..نمیگه
خواهر برادری،پدر هر سه تاتونو درآوردم از زندگی سیرتون
کردم...میگه طرفدار همین..سفره راجم میکنه،واسم دوغ
میریزه،به دستم میده..بعد میاد کنارم میشینه ومیگه باهاش
حرف میزنم که بیای یه سر بزنی،حتا اگه نتونست از اتاق نیاد
بیرون،تو لااقل بچه هارو ببینی--نه اگه راضی نباشه نمیام--
سامان باهاش خیلی حرف زده گفته مهلت میخوام..اگه این
مهلتو اونروز که تو خواستگاری کردی گرفته بود و فکر
کرده بود هیچکدوم از این بدبختی هارو نداشتیم..میخندیم که
میگم زهرمار مرتیکه..خندان میگه خانومتون پرسیدن اونجا
ازدواج نکرده باشی..لبخندتلخی میزنمو میگم همه هم نگرانن
من زن نداشته باشم..--ایشون همه نیست،درجریانی
که..لبخندیوری میزنه ومیگه ازسامان پرسیده،سامان گفته حالا
زن اشکال نداره برادرزن نداشته باشه ازماها بیشتر دوس
داشته باشه؟میخندمو میگم هر کی به فکر خودشه غیر
تو..لبخندیوری میزنه ومیگه من تورو میشناسم افتادی توی
یه چاهی که بیرون نمیای،دلتو بدجور به خواهرما باختی که
به هیچ مونثی نگاه نمیکنی..میخندم از تعریفش و میگم اگه
کسی زنم میداد دیگه پشت سرم نگاه نمیکردم..دلم بیشتر از
قبل تنگ میشه واسه هر دوشون..پامیشه و میگه برم این
حرفارو بهش بزنم تا درست تصمیم بگیره این دفعه...لیوان

آب و دارو هام رامیاره وقتی میخورم میگه، شاید سامان زنگ
بزنه صداتو بشنوه... میاد ادامه بده که بلند میگم، وای به حالت
سهیل اگه دهننت باز بشه ازش طرفداری کنی.. اول باتعجب
نگام میکنه و بعد میگه چشم، خفه میشم، به درک دقش بده..--
غلط کرده دق کنه، اونموقع که دهنش راوا کرده بود باید فکر
اینجاهاشم میکرد.. سهیل میاد پیشونیم را میبوسه و میگه شام
درست نکن، خوشگلم نکن منتظرم نباش شب نیام.. میخندیم
که صدامو عوض میکنمو میگم تورو خدا تو به من قول بدی
طلاقش بدی... باهم میخندیم.. بزور پامیشم.. بغلم میکنه و میگه
درکت میکنم، می فهممت.. سرشونم رامیبوسه و میگه استراحت
کن.. شب سامان میاد، نیام که راحت باهم خلوت کنین-- من
جلوی تو با زنم راحتم.. مشتی به بازوی سالم میزنه و میگه
غلط اضافی نکن، زنت خواهر منه غلط میکنی جلوی من
باهاش راحت باشی..-- چرا خودتو به خریت میزنی منظورم
اینه بیای هم راحتم.. یه لحظه یادش میاد و میگه سامان امشب
نوبت دکتر داره.. خودم میام.. سرتکون میدم.... اون میره.. و من
دوباره تنها میشم.. شب سهیل که میاد تازه نماز خوندم میگه
بپوش بریم یه دوری بزنینم.. میریم بیرون شام میخوریم تا
آخر شب، شرمندشم که از زن وبچه ش میزنه و میاد که من دق
نکنم واقعا ازش خجالت میکشم.

روز بعدم نرفتم سرکار.. دارو خوردمو خوابیدم.. سهیل ظهر
باناهاار میاد و میگه امشب سامان همه رادعوت کرده
خونش... به امیر علی گفتم قراره کی بیاد، آرام پدرمو درآورده

از وقتی فهمیده.-- نه سهیل امشب نه-باید از یه جایی شروع کنی--من خونه اون؟؟-بابا بدبختو محلش نمیزاری چیکار کنه، خودت بهش گفتی نیا..چشمکی میزنه و میگه تو اصلا سامانو هیچی حساب نکن..میخندیم و من دلم غنچ میره واسه داداشم..سهیل میره شرکت کار داره..ساعت ۴ شده..سامان به گوشیی که سهیل امروز خریده بود و واسم باهمون سیم کارت راش انداخته بود زنگ میزنه..یه نفس عمیق میکشم-بله؟--سلام-سلام --بهتری؟--هرچی شما پرسی..سکوت میکنه بعد میگه--گفتم اگه پیام حالت بد میشه..--پس چرا زنگ زدی،نگفتی حالت بد میشه-محمدحسین؟میای امشب--اولش تو میای معذرت خواهی میکنی،دعوت میکنی اونوقت شاید پیام..--الان راه می افتم، ۱۰ دقیقه دیگه اونجام؟-سامان بااین عجله؟باورکن زنده ت به درد میخوره--چشم قربونت برم..لب تخت میشینم..با دست سالمم توی مو هام میکشم..سرم رابه دیوار تکیه میدمو چشم می بندم..در اتاق باز میشه سبد گلش اول میاد تو..لبخند به لب پامیشم..کلید را از سهیل گرفته،سبد گل را روبروم میگیره با یه دست میگیرم می افته جلوی پام...-غلط کردم محمدحسین، اشتباه کردم..داداشم،رفیقم..ببخشم داداش، غلط اضافی کردم،باور کن...اشکهام که جاری میشه زانو میزنم روبروش..صورتش خیسه..لبخند تلخی،به تلخی ۵سال دوری روی لبهای هر دو مونه..نگاهش که به صورت خیسم می افته گریه ش بیشتر میشه...اون دودستی و من یه دستی بغلش

میکنم.. هق هق مون از دوری این همه سال اتاقو پرمیکنه.. و صدای اونه که مدام تکرار میکنه.. قربونت برم، غلط کردم، تو تا آخر دنیا داداشمی، آخ خدایا دلم.. با پشت دستم اشکهامو پاک میکنم.. حال خوب میشه تو آغوش برادری که چقدر دوریش واسم سخت بود.. جونم فدات داداش محمدحسین... دوباره بغلم میکنه.. پیشونیمو می بوسه... دستمو میگیره و میگه پاشو ببینم.. بریم آرایشگاه.. امشب..--اصلا حرفشم نزن سامان.. بشین همین جا یکم حرف بزنینم.. کنار هم می شینیم-- چرا اینقدر تند اومدی نمیگی اتفاقی بیفته--وقتی قراره بعد ۵ سال به آرزوت برسی دیگه دست خودت نیست، نمیدونی داری چیکار میکنی--یکم حال گیری دلم میخواست.. با اخم میگم جفتون بی عرضه این، دوماه نتونستین خواهر خودتونو راضی کنین... باتعجب نگام میکنه که میگم مگه دروغ میگم.. خوبه من منتظر نشم بخوام شماها واسم کار بکنین، با اون سهیل بی عرضه هیچ کاری نمیتونین بکنین--وقتی این همه باهش حرف میزنیم، آخرشم میگه مهلت میخوام، دیگه چه کاری از ما برمیاد--معلوم نیست چه غلطی میکنین، مهلت چی؟ میخنده دستی پشت سرش میکشه و میگه سهیل گفته بود، نمیدونستم در این حد،، غش غش میخنده بی شعور..-خنده و زهرمار، درضمن سهیل زر زیادی زده.. لب میگزه تا نخنده.. زیر لب میگه زهرمار مون کردی نراشتی یه دقیقه بگذره.. خندمو قورت میدمو میگم گل واسه چی آوردی خودم گلم.. نگام میکنه میزنیم زیر خنده و میگه راست حقوق یکماه

سهیل باتموم اضافه کاریاش پول دادم --وظیفته--بله،پس
چی..--میتونی شب بیاریش دست خالی نیای خونمون..نگاهش
میکنم و قهقهه میزنیم..جدی میگه نمیدونی چی بر سرم اومد
از نبودت،اگه راهی داشت که بدون تو نباشم همون راهو
میرفتم ولی نبود...--من نصف غصم این بود،تو چی سرت
اومده...با اون حرفا داغون شدم--خودمم داغون
شدم..قرصامو نخوردم از وقتی فهمیدم تو اومدی واسه همین
دچار حمله عصبی شدم بدون اینکه خودم بفهمم..بی خجالت
می پرسم سها هم امشب هست؟سرشو پایین انداختو گفت،والا
چی بگم که باز الان میگی بی عرضه این...هرکار کردیم
راضی نشده بیاد..اخم کنان نگاهش کردم..--باورکن ما سعی
خودمونو کردیم--من نمیام پس--چی داری میگی محمدحسین-
-واقعا نمیام سامان..من نمیتونم پیام--بیخود،به بچه هاتم
مادرشون گفته که قراره پدرشون راببینن،نمیدونی چطوری
منتظرن تورو ببینن--نمیام تا وقتی خودشم باشه..--بی انصاف
نباش محمدحسین..صدام رفت بالا--بی انصاف یعنی چی؟بابا
دارم جون میکنم توی این اتاق لعنتی..چطوری میگی پیام
توی چندقدمیش وقتی نمیخواد منو ببینه--اون طفل معصوم ها
چیکارکنن،حالا بیا شاید بچه ها رادیدی،،یه فرجی شد..--
اصرارنکن سامان..ناراحت شد،اخم کرد،گوشیش زنگ
خورد،انگاری خانومش بود..پاشد وگفت دیر نکنی منتظرتم..--
-گفتم نمیام که منتظر نباشی،من هیچ جا نمیام--مگه میتونی
نیای..پاشدم روبروش ایستادم و گفتم --کی میخواد مجبورم

کنه که بیام.. سر به زیر گفتم سهیل و خونوادشم هست، خانومم کلی تدارک دیده، همه منتظرن تو بیای؟-- ازش معذرت خواهی کن.. پوزخندی زد و سر به زیر از اتاق بیرون رفت.. دوباره صدای در اتاق اومد کلید را بالا گرفت تا نشونم بده گذاشت رو کمد و در را بست.. سامان اونقدر ناراحت شد که حالش از خودم بهم خورد.. نشستم سر جام دلم میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم... چطور برم وقتی سهارا نمی بینم.. روحم داره از جونم درمیاد، ناراحتی سامان، چشم به راهیه بچه ها را چیکار کنم، سرم را روی بالشت گذاشتم و چشم بستم، قلبم بی تاب تر از همیشه میزد، خستم.. خیلی خستم..

محمد حسین: یه عالمه با خودم کلنجار رفتم، پاهام پیش نمیرفت برای رفتن، ولی نتونستم روی دیدن بچه هام چشم ببندم و سامان راهم ناراحت کنم، بزور یه آرایشگاه درست درمون رفتم، باتوکل بخدا حاضر شدم دعا کردم امشب به این اتاق برنگردم، با تا کسی راهی شدم، به سامان زنگ زدم دارم میام.. تا رسیدم تک زدم.. سامان اومد استقبالم، بلاخره قرار بود همه را ببینم و برعکس، یه تیپ زیادی جذاب زده بودم.. سامان با دیدنم ابرو بالا انداخت و با لبخند گفت، اوی چه خبرته، خوبه حوصله نداشتی بیای و این همه به خودت رسیدی،، همو بغل کردیم تو بغلش گفتم مته اون بچه م که برای نماز بارون چتر برده بود.. سامان میخنده و میگه قربون این همه امیدواریت برم.. توی چشمش نگاه کردم و گفتم نمیدونی به چه زوری اومدم منتهی نیست ولی به خاطر تو که عزیز دلمی، پاروی دلم

گذاشتم. -خودم فدات شم. می خندیم که میگه بریم که یه عالمه بچه منتظرتن بریزن رو سرت پانسمان دستم هنوز بود پله ها رابا لارفتیم دمش گرم که کنار خونوادم خونه گرفته که مواظبشون باشه. قلبم زیادی تندمیزد چقدر به سها نزدیک بودم، روحم داشت بطرفش پرواز میکرد، خدا حالمو میدونست. در راکه سامان جلوتر از من رفت و برام باز کرد و من داخل شدم، اول از همه دخترم را دیدم، دخترکم با یه لباس خوشگل دوید طرفم، زانو زدم و نفس گریه کنان پرواز کرد تو بغلم که بر اش باز شده بود، زخم دستم را فراموش کردم و محکم توی آغوشم گرفتمش، هر دو گریه میکردیم، نمیتونستم حرف بزنم. نفس فقط میگفت، بابا، بابا جونم کجا بودی، بابا قربونت برم، بابا دیگه نمیزارم جایی بری، بابا دیگه هر جا بری دنبالت میام، سرش رابه سینه م چسبوندم و گفتم الهی فدای دخترم بشم، نفسم، نفس بابا، نفس من، فدای تو بشم، خدارو شکر که نفسم را می بینم، زندگیم، دستاشو دو طرف صورتم گذاشت اشکامو پاک کرد و گفت بابا عمو سامان راست می گه رفتی خوشگل کردی که ما قبولت کنیم بیای پیش ما. لبخند میزنم و میگم عزیزم بابای تو همیشه خوشگل بوده، نه که عمو سامان زشته حسودیش میشه. کودکانه خندید منم خندیدم دوباره بغلش کردم، که ماهان و سبحانم او مدن، سهیل را دیدم نوبتی می فرستادشون. ماهان پریدتوی بغلم. محکم بغلش کردم و گفتم قربون مردخونم برم، مردبزرگ، پسرنازم، بابا به قربونت-بابا، خیلی بد بود که نبودی- عزیزه دلم منم بدون

شماها خیلی سختی کشیدم. نگاهی به سبحان کردم عکسشو سهیل نشونم داده بود. بغلش کردم و لبخندزنان گفتم زنگوله پای تابوت پسر خوشگلم فدات بشم. یه لحظه زل زدم به صورتش، به یادشبی افتادم که سها گفت حامله ست، گفت پسرت تو راهه. اشکم جاری شد و محکم بغلش کردم و بوسیدمش، یادم اومد اون شب چطور سها را بوسه بارون کردم توی آغوشم بهش گفتم نمیزارم این یکی را اذیت بشی. هزارتا قول بهش دادم. سبحان بوسم کرد و گفت بابا گریه نکن. این زبون بسته اصلا نمیدونست بابا یعنی چی؟ -چشم قربونت برم، کی گفته تو شکل عموت بشی قربون شکلت بشم. همه نظاره گر بودن که امیر علی اومد، دوید و بطرفم دادزد عمو.. اومد تو بغلم و گفت عمو شما که مارا نابود کردی، کجا رفته بودی عمو. -قربونت برم عزیزم، نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، همینکه من رفتم بابات رئیس شد که خوبه. نه عمو، هر روز مریضه، اصلا هم خوب نیست. فدات بشم عزیزم، دیگه واسه همیشه خوبه. صورتتم را بوسید و گفت عمو خیلی خوشحالم که اومدی، دلم برات یه ذره شده بود. قربون دلت برم عزیزم. آراد دوید و اومد با دیدنش ذوق کردم، چه ناز شده بود. بغلش کردم و گفتم چه مردی شدی آرادخان. عمو دلم برات لک زده بود. فدای دلت بشم من عمو.. منم همینطور. خیلی بد بود شما نبودید. صورت و موهاشو بوسیدم و گفتم قربونت برم، بگو ببینم تو نبود من مواظب رفیقم بودی، اذیتش که نکردی. بابام را میگی عمو؟ نمیشد نزدیکش بشیم ترسناک شده

بود. خندیدم و گفتم بعد هم شو برام تعریف کن، بهم چشمک زد خندیدم، سهیل اومد و گفت بسه دیگه دو ساعت اینجا نگهش داشتین، با آراد خندیدیم که یواش طوری که سهیل بشنوه گفتم هنوزم که ترسناکه بابات. غش غش خندید. سهیل دستمو گرفت بلندشدم. نگاهم پر از گله بود بهش، می دونست چقدر بی قرارم و نتونست خواهرشو راضی کنه خواهری که فقط سهیل میتونست راضیش کنه. باهم دست دادیم که گفت بابا نصفه شب شدی مهمونی تموم شد. نگاهم خورد به خانوم هاشون، خانوم سهیل گفت: سلام آقا محمدحسین؟ مشتاق دیدار، خداروشکر که برگشتین. لبخندی زدیم و گفتم، سلام ممنونم از لطفتون، اومدم که فقط براتون در دسر داره، ولی خداروشکر که دوباره فرصت شد همه را ببینم.

اختیار دارین، چه در دسری، لااقل با اومدن شما این سهیل یکم اخلاقش خوب بشه. نگاهی به سهیل کردم و سرتکون دادمو گفتم، زیاد امیدوار نباشین. چندساله همه مون میگم بالاخره اخلاقش خوب میشه هنوز که فرقی نکرده. میخندیم با سهیل. سامان هم کنار خانومش ایستاده بود. خانومش راکه دیدم گفت سلام آقا محمدحسین. خوش اومدین، خوشحالم می بینمتون- سلام زنداداش، ممنونم. تقصیر این سامانه واسه شما زحمت درست کرد- این چه حرفیه آقا محمدحسین، فقط. نگاهم به سامان نشست که ادامه داد، فقط دیگه هر جایی خواستین برین این داداشتونو ببرید. لب گزیدم که ادامه داد. نه تنها غمی از کسی بر نمیداره و کمکی به کسی نمیکنه بلکه همه باید

مواظب اون باشن، هزارتا دردگرفته توی این ۴ سال...--
شرمنده زنداداش، چی بگم، ولی تنیهش میکنم.. سامان دستم
راکشید و گفت بابا دست از سرش بردارین دیگه، کوچیک
وبزرگ میخوان همین الان گله هاشونو بگن، اخم راکه دید
لب زد بشنو باور نکن.. سه تایی نشستیم کنارگوشش گفتم به
وقتش درستت میکنم.. خندید و پاشد بره تو آشپزخونه.. نگاهم
به سهیل بود با حس سنگینی نگاهم، سر بلند کرد اشک از گوشه
چشم چکید.. لبخند تلخی زد.. چطور همه راببینم و عشقم کسی
به امید دیدن اون دوام آورده بودمو حالا نبینم.. کلافه دستی
توی موهاش کشید.. دخترش اومد طرفش.. منو نشونش داد و
گفت، ایشون عمو محمدحسین، بابای نفس و ماهان
و سبحان.. اومد طرفم بغلش کردم و روی سرشو بوسیدم
ناز بود.. دختر سامان هم اومد رو به سهیل گفتم ایشون همون
دختر میلیار دیس؟ سر تکون داد.. بغلش کردم و بوسیدمش.. سامان
باشربت و شیرینی اومد.. خدامیدونست که از گلوم پایین
نمیرفت... سرم پایین بود حال خوب نبود تازه حال از قبل بدتر
بود اینکه واقعا سها نخواسته بود منو ببینه((سها)) از وقتی
صدای در و بعد صدای نفس که بابا بابا میکرد اشک چشمم
سیل آسامی اومد، بلاخره شنیدم صداشو صدای کسیکه آرزوم
بود یکبار دیگه صداشو بشنوم.. و من بی حرکت شهامت پیدا
کردم پرده را کنار زدم دیدمش، یکم تغییر کرده بود ولی قابل
شناخت بودمته قبلش خوش تیپ و جذاب اومده بود.. به نفس
حسادت کردم که محکم توی آغوشش محاصره شده، اشکهامو

پاک میکردم ولی بی فایده بود. با قربون صدقه هایی که
میرفت، دلم ضعف رفت. نجوای عاشقانه اش را که با بچه ها
شنیدم حالم خرابتر شد. دلم بیشتر هوایی میشد. لبخندش، خنده
هاش، حرف زدنش با الهام و رزیتا. کنار دیوار سرخوردم و
بی صدا زار زدم. چطور تحمل کنم ندیدنتو. چطور نمردم از
دوریت. چقدر میخوامت محمدحسین. پاشدم باید میرفتم
دیدنش، دیگه باشنیدن صداش مگه میشد نبودنش را تحمل
کردمگه میشد ندیدش. اینبار من رفتم دیدن یارمهر بانم. وای
محمدحسین. چطور بی تو دووم آوردم. نگاهی توی آینه
کردم. شالم را درست کردم. به سهیل اس دادم میخوام
بیام... چند لحظه بعد سهیل اومد تو و در را بست. نگاهی به
چشمهای قرمز و صورت خیسم کرد که بغض آلود گفتم. سهیل
میخوام ببینمش... بیا که فقط داره بانگاهش فحشم
میده. داغونه. از قلبش میترسم اونموقع تا حالا. اومد نزدیکم و
گفت خوبی؟ لبخند تلخی زدمو گفتم آره... سهیل: میخوای بگم
بیاد اینجا با لبخند خجالت زده ای میگم نه دیگه قراره تنبیه
بشه. خندید و گفت فکر نکنم. حالش زیادی خرابه... نترس
حرف گوش کنه، گرچه منم میترسم جلوی همه بی آبرویی
بشه. خندید دستی به صورتش کشید و گفت دیگه یه بغل کردن
را ازش دریغ نکن، طفلک رفیقم. بهش اخم میکنم میگه: پس
من میرم هر وقت آمادگیشو داشتی بیا، سرتکون دادم. صدای
سهیل اومد. امیر علی عموجون بچه ها را ببر توی اتاق. توی
دلم گفتم خودتون چی؟ همه بدنم بی قرار بود می لرزید. از اتاق

بیرون او مدم.. پشت دیوار بودم صدایش او مد.. شمدوتابی
عرضه چطور نتونستین عیال منو بیارین واقعا
که.. سهیل: ماهم مجبوریم تورو ببینیم اون خداروشکر مجبور
نیست.. نمیتونستم قدم از قدم بردارم.. دستم رابه دیوار گرفتم و
رفتم توی سالن.. رزیتا والهام هم بودن، او سرش پایین
بود.. سامان هم هنوز منو ندیده بود.. سهیل نگاهم کرد.. سامان
سربلند کرد ولی من فقط چشم دوخته بودم که فقط من درکش
میکردم جای خالی دیدن چقدر دیونه کنندست.. یه لحظه
سربلند کرد.. نگاهمون توی یه نقطه ثابت موند پلک هم
نمیزد.. اشک از گوشه چشمم جاری شد.. اون فقط نگام میکرد
نگاهم یه لحظه به لیوان شربت و میوه های دست نخوردش
افتاد.. اشکهایش جاری شده بودن، مسخ شده بود مته من که
نمیتونستم نگاه ازش بگیرم، یه قدم کوچیک بزور برداشتم
بخودش او مد نمیدونم چطور پاشد، نمیدونم چطور خودشو
رسوند بهم که باهاشون یه ۱۰ قدمی فاصله داشتم.. او هم مته
من می لرزید.. رسیدم مقابلم.. نگاهم به چشمهایش بود.. لبهام می
لرزید اشکهای من ریخت روی صورتم، اشکهای اون از گوشه
چشمش می چکید، چونش می لرزید.. به هر زوری بود لب
زدم، بلاخره او مدی؟ سرتکون داد باز اشکش چکید.. افتاد مقابل
پام.. هق هقش فضای خونه را پر کرد، زانو هام سست
شد، میدونستم جلوی بقیه تا اینجاشو تحمل کرده.. جلوش زانو
زدم.. چشمهام می بارید.. دست گذاشتم روی دست بانداژ
شدش.. بزور گفتم قبل از تنبیه کردنت گریه نکن... بزار وقتی

تنبیهت کردم اونموقع گریه کن.. انگشتهاشو فشردم.. سر بلند
کرد سرتکون داد.. چشمه‌اش هنوز می بارید مته چشمهای
من.. دست دراز کردم تا اشکهاشو پاک کنم.. جلوی همه دستم
راکشید و افتادم توی بغلش.. سرم راتوی گودی گردنش
فروبرده بودم اون منو اونقدر محکم به سینه ش چسبونده بود
و حالا فقط نفس میکشیدم تا با نفس اون حال خوب
بشه.. اوادم از آغوشش بیرون، با هر دو دستش بدون توجه به
باندازش، صورتمو گرفت.. نگاه ترسیدم رادید، میترسیدم اینجور
که نگاهش به لبم مونده بخواد ببوسدم.. نگاهمو خوند لبخند زد
سرشو آورد جلو و پیشونیمو بامکت بوسید.. فهمیدنفس آسوده
ای کشیدم.. لب زد حالا اشکهام را پاک کن.. بلاخره حرف
زد.. واقعا دیگه جلوی بقیه خجالت میکشیدم.. دست بردم کشیدم
روی صورت و چشمه‌اش، اوهم با دو دست اشکهامو پاک
کرد.. خجالت میکشم پاشم و به بقیه نگاه کنم... با غم گفت می
مُردم اگه امشب نمی دیدمت-- تو همه مارو
کشتی.. نمیدونی... --هیسسس، بزار برای بعد.. فقط الان میخوام
ببینمت.. دستم را توی دستش گرفت با سر اشاره کرد
پاشیم.. باهم بلندشدیم.. آروم گفتم پانسمان دستت خونی
شده.. نگاهم کرد و لب زد فدای سرت... صدای سهیل اومد.. تا
مته بقیه قربون صدقش نری، حق نداری بیای بشینی-- کی
خواست بشینه، دارم میرم خونم.. همه خندیدیم.. گفت منو از چی
میترسونی.. سامان: زودباش، زیادیت میشه، یکم از جونت مایه
بزار... رو به من گفت.. می بینی خودشون خواستن، فاتحه شون

خوندست، واسه خودشون جنگ درست کردن... لبخند خجالت
زدمو که دید گفت چرا تو خجالت بکشی عزیزم.. نترس انتقام
جفتمونو از شون میگیرم.. لبخند میزنه سهیل: زود باش چقدر
وقت تلف میکنی... دستام را توی دستاش میگیره وبا مکث
میگه، همه داروندارم، همه بودونبودم همه زندگیم همه هست و
نیستم فدای یه نفس تو.. از خجالت سرم راپایین میندازم از لحن
خوشگلش، تو دلم میگم خدانکنه.. بغض میکنم.. سامان میگه
بارک ا.. ادامه بده.. دستام رافشارمیده تاسرم رابالا بگیرم که
میگه محمدحسین هر لحظه هر دم به فدات تا قیام قیامت.. بغض
میکنه.. با خشم دستشو پشت صورتش میکشه.. منم اشکم می
چکه.. لبخندی بهم میزنه و میگه ببخش که نبودم و
مجبور بودی ۴ سال این دوتا راتحمل کنی و زجر بکشی
عزیزم... میدونم تحملشون چقدر سخته.. لبخند هر دو مون بیشتر
میشه.. بقیه میخندن... همه وجودم بازم آغوشش را تمنا
میکرد.. در حالیکه دستم را گرفته بود و میرفتیم بشینیم گفت
بازم به خودت عزیزم.. از این کروکدیل ها که آبی گرم
نمیشه... صدای خنده شون همه سالن را پر کرد.. کنارش
نشستم.. از شرم نمیتونستم سر بلندکنم و خودشون یا
خانومهاشونو ببینم ولی عجیب حال خوب بود، تو دلم گفتم
خدایا دیگه هیچی ازت نمیخوام.. همینجا زمان متوقف بشه که
کنارشم... سهیل: بی چشم رو این مقدمات را ما فراهم کردیم
الکی که نبود.. محمدحسین: نامردم اگه تلافیشو سرتون در نیارم
منو لای منگنه میزارین.. رزیتا: اقامحمدحسین نگاه بخودشون

میکنن مغرور و از خود راضی، شما یکم بهشون یاد بدین... محمدحسین چشمکی بهشون زد و گفت برای رو کم کنی شماها هم که بود سنگ تموم گذاشتم تا خوب امشب مورد لطف قرار بگیرین.. اخم ساختگی کردم و گفتم که برای رو کم کنی اونها بود شلیک خنده همه شون بلند شد و تعجب همراه باترس محمدحسین وقتی نگام کرد ادامه دادم هنوز تو خونه راحت ندادم که برای رو کم کنی بود همه میخندن.. محمدحسین با لبخند خوشگلی میگه، نه خیالم راحت شد عوض نشدی. همه خندیدیم دوباره گفت تو جون بخواه عزیزم.. خودتم میدونی چقدر واقعی بود.. منم خیلی جدی گفتم جون نمیخوایم فقط دیگه تنهامون نزار.. چشم بست و سرتکون داد.. سامان پذیرایی میکرد، میشناختمش از نگاهش، مته من خیلی بی تاب و دلتنگ بود بیشتر همو ببینیم و همو حس کنیم.. در اتاق باز شد و بچه ها اومدن بیرون.. نفس بادیدن ما کنار هم دوید اومد تو بغل محمدحسین--بابا از امشب میای پیشمون، مامان هر شب با عکست و پیر هنت میخوابید همش گریه میکرد تا صبح.. اخم کردم به نفس، نفس را بیشتر بخودش فشارش داد و گفت.. اگه مامان اجازه بده میام، در ضمن شما نباید میزاشتی گریه کنه-- همیشه همش گریه میکرد..--قول میده دیگه گریه نکنه عزیزم... برای آماده کردن شام تا خواستم پاشم.. سهیل گفت، ما می ریم میز را می چینیم امشب شما بشین قربونت برم.. محمدحسین: با من بودی دیگه، آمین، آمین--صدسال فقط قربون صدقه خواهرم میرم که بقیه به صلابم

بکشن.. محمدحسین؛ دیونه--رسما داری خودزنی
میکنی،...سهیل دست نفس راکشید و برد..بطرفم چرخید..تو
چشمام نگاه کرد آروم گفت رخصت میدی برگردم پیشتون--
خونه خودت را اجازه میگیری؟--دنیام با تو بهشته،بدون تو
جهنم..

محمدحسین:

دست باند پیچم را گرفت و جای تمیزش را روی لبه‌اش
گذاشت و طولانی بوسید و بعد صدا زد سامان جان --جانم؟--
باند بیار پانسمان دست محمدحسین را عوض کن--چشم
عزیزم، زیر لب گفت، می بینی چیکار کردی حاضر نیست
دیگه بهم بگه آجی یا خواهر، چون بتو میگه داداش..سامان با
جعبه کمکهای اولیه بدست اومد مقابلم نشست، نگاهش برق
میزد شروع کرد به عوض کردن بانداژ دستم--ببین
چیکار کردی؟ باز نشده باشه بخیه ها خوبه؟سها اومد بره، دستشو
کشیدم طرفم--کجا؟--برم کمکشون--سهیل از طرف تو رفته
بشین ببینم، سامان لبخند خبیثی روی لبش بود..سها
نشست..دیگه دلم نمیخواست از پیشم جایی بره..سهیل بیشعور
که شنیده بود اومد و گفت، سهاجان، خواهری برو ببین
عروسها خراب کاری نکنن..چشمکی به من زد، سامان خنده
ش جمع نمیشد..رو بهش گفتم برو عزیزم..سهیل نشست..گفتم
یعنی من حال شما دوتا را نگیرم از خودتون بدترم..هر دو
زدن زیر خنده منم لب گزیدم تا نخندم..سهیل: من امشب یه
حالی از تو بگیرم، تماشایی..--سهیل اینکارها یعنی چی، بچه

شده. سامان پیش ما خواهرمونو بغل می کنی و میبوسی--
نمیگی ما بز نیم به سیم آخر-- شماها غلط کردین، میخواستین
مارا تو جمع روبرو نکنین.. سهیل: ما میخواستیم تنبیهت کنیم
تو چرا آبروی هرچی مرده را می بری؟ من حرص
میخوردمو اون دوتا می خندیدن.. سامان کارش تموم شده
بود، دستم را فشرد و گفت حرص نخور داداش جون قربونت
برم.. سامان که رفت.. سهیل کنارم نشست، نگاهش کردم که
گفت این قربون صدقه ها چی بود میرفتی، زن های ما یکیشم
تا حالا نشنیدن مرتیکه-- اولاً تو غلط کردی. دوما زن من چه
گناهی کرده.. سهیل امشب زبادی سر کیف بود. خندان گفت
اینکه قراره امشب زهرمار ما بشه یکاری میکنیم زهرمار
تو هم بشه.. امیر علی صدا زد، عمو بفرمایین شام.. دستی به
شونش گذاشتم و گفتم ببین هرکاری کنین بدترشو تلافی میکنم
خوددانی..-- فعلاً شامو بچسب.. دستم را گرفت و باهم رفتیم
سرمیز شام.. ماهان اومد یکطرفم نشست، نفس هم یکطرف
دیگم نشست، سبحان پیش سها نشست.. سها نگاهم کرد، آروم
چشم بستم، این نگاه یعنی دلتنگی هاش تموم
نشده.. سامان بفرمایین داداش، همگی بفرمایین، جات ۴ سال
خالی بود، خیلی خوشحالم پیش مونی، به قول نفس دیگه هیچ
آرزویی ندارم-- ممنون سامان جان، حسابی زحمت
کشیدی، شرمنده تو و خانومت شدم-- اختیار داری داداش، قابل
دار نیست.. بعد ۴ سال خنده روی لبهای همه اومده و خواهرم
خوشحاله.. از خوشحالی اون صدبرابر خوشحالیم..-- ممنون

لطف داری داداش.. امشب بعد از مدتها با دل خوش شام خوردم.. یه شام که وسطش بچه بگه بابا آب میخوام، بعدی بگه بابا منم آب.. صدای قاشق چنگال بیاد.. دلم آروم بود از کنار خانوادم بودن.. فقط بازم دلم میخواست یه جا بنشونمش و نگاهش کنم.. لمسش کنم، بوش کنم ببوسمش، شاید قلبم آروم بشه.. سنگینی نگاهم را فهمید و سر بلند کرو، لبخند کم رنگی زد و لب زد بخور.. جوابش را با حرکت آرون سر دادم.. بعد شام خانم ها ظرف می شستن و نا به سالن رفتیم.. رو به سهیل گفتم مامان بابات چرا نیستن-- اونا که حالشون تعریفی نداشت، ۴ ماهی میشه دختر خاله مامانم از بس زنگ زد و اصرار کرد یه مدت برن پیششون رفتن ژاپن.. همونجا که چند سال پیش ما بودیم.. بابا یکم توی کار شوهر این خانم شریک شده، واسه همین فعلا موندگار شدن..-- به سلامتی-- تو سراغ پدر و خواهرت نرفتی-- چرا از دور دیدمشون، ولی گفتم تا اینجا کارم درست نشه سراغشون نمیرم.. سامان با سینی چایی اومد، سینی را سهیل ازش گرفت تا پیششون بشینه. چایی را دستم داد، وقتی همه نشستیم دور هم بچه ها بهونه گرفتن، ساعت ۱ بود.. رزیتا گفت آقا سهیلپاشو بریم بچه ها خوابشون میاد-- رزیتا خانوم، ما امشب قراره مجردی بگذرونیم.. یا همگی برید خونه سها، یا برید طبقه بالا.. نفسم گرفت، می کشمت سهیل.. سهیل نگاهش به من بود، خشمم را کنترل کردم. رزیتا: اینقدر زحمتشون دادیم، دیگه مزاحم نشو.. سامان: نه زنداداش، این یه قراره قبلیه، امشب به افتخار

محمدحسین میخایم مردونه بگذرونیم.. تحملشون کردم، اینا فقط میخوان حرص منو در بیارن.. آدمتون میکنم کروکدیل ها.. سامان رو به من گفت، محمدحسین تو یه چیزی بگو.. نباید پیش خانمهاشون ضایع میشد، واقعا ازشون خجالت میکشیدم.. من حرفی ندارم با نظر جمع موافقم.. لبخندشون با سهیل جم نمیشد.. نگاه ناراحت سها، سوهان روح شده یه نگاه پر از گله بهم کرد به نشونه تاسف سری تکون دادم.. سامان رو به خانومش گفت بچه ها را بردارین با رزیتاخانوم و سها برید خونه سها..--باشه.. خیلی زود همه رفتن.. سهیل میزها را کنار هم گذاشت، سامان رختخواب آورد و توی سالن کنار هم ۳ تا رختخواب انداخت سامان رفت شلوار راحتی بیاره، سهیل دراز کشید، حمله کردم طرفش، نشستم روی سینه ش، دستام را دو طرف گلویش گذاشتم و داد زد، چته وحشی، اشتباه گرفتی، چیکار میکنی؟ سامان از دادش دوید طرفمون.. منم با خشم داد زدم، که این قراره قبلیه، که قراره مردونه بگذرونیم، سهیل می کشمت عوضی.. سامان کمک کرد دستامو ازش رها کردم که اونم داد زد، تو غلط میکنی پیش ما خواهرمونو بغل میکنی، می بوسی، آدمت میکنیم، یکم تحمل میکردی، مارا چی فرض کردی.. شماها غلط کردین مارا توی جمع روبرو کردین، فکر کردی نمیدونم همه آتیش ها از گور تو بلند میشه.. اشکی که از گوشه چشمم چکید را وقتی دید، ناباورانه نگاهم کرد و من سرتکون دادم، بلاخره امشبم صبح میشه، بعدش ببین چطوری به غلط کردین

بیفتین. سامان: محمدحسین بابا ساعت ۲ صبحه، ۳ ساعت دیگه
صبح شده آروم باش، خواستیم دور هم بگیم بخندیم حالا که
همه چیز درست شد. پوزخندی به حرفش زدم، سهیل ساکت
شده بود نشستم گوشه دیوار سرم را روی دستام گذاشتم که
روی زانو هام تاشده بود اشک بعدی چکید با همون حال گفتم
دخترم را با گریه راهی کردم، اون بچه هام با بغض
رفتن.. کور بودین که چطور گریان گفتن بابا امشبم که پیشمون
نمیای، بچه هام التماس کردن و شما دوتا نامردی کردین.. سهیل
او مدکنارم نشست و دستشو پشت کمرم گذاشت و منو توی
آغوشش فشرد، --بخشید، خوبه؟ سامان زنگ بزن بچه ها
بیان، هرکی بره خونه خودش.. داد زدم لازم نکرده. سامان اوند
اونطرفم نشست لبخند تلخی زد و گفت فک نمیکردیم اینقدر
ناراحت بشی، توی چشمات نگاه کردم و گفتم شلوار راحتی
نیارودی؟ --چرا قربونت برم، الان میارم.. پاشد رفت.. نگاهی به
سهیل کردم، واسم شکلک در آور دخنیدیم و گفتم حالا که شمان
زهر مارتون شد دل منم خنک شد، همینکه به غلط کردن
افتادی- 'مرده شورت رابیرن، مته کولی ها گریه
میکنی، غربتی.. خندیدیم. چپ چپ نگاهم کرد و گفت، خوبه
دخت نیستم خیلی خشنی.. با مشت افتادم به جونش و گفتم زر
زیادی نزن. صدای خنده هامون کل خونه را برداشت.. دستام
را گرفت که گف چیه خشن نمیخوای؟ میخای ملایم و عاشقونه
باشه؟ چشمکی زد و گفت من تورو همه جوره میخوام
عشقم.. مشت بعدی تو بازوش خورد باهم خندیدیم.. سامان او مد

وگفت چه مرگتونه، بیار دارین همو جر میدین، حالام خونه را گذاشتین روی سرتون.. بهش اخم کردم وگفتم از این حرفام بلد بودیو رو نمیکردی، سامان: اونموقع تاحالا که غربتی بازی درآورده بودی.. نشست کنار مون..-- عمه ت ه غربتی.. صرفا جهت زهرمار کردن شماها بود.. سامان چشمکی زد و خندان گفت به پای زهرمار کردن ما نمیرسه، آخ بمیرم واسه دلت. تا اذان صبح فقط لودگی در آوردیم و خندیدیم، یه نقشه خوبی واسشون داشتیم، فقط بزار وقت رفتن.. نماز خوندیم.. سامان برامون چایی آورد.. بعد سه تایی خوابیدیم، یاعت ۸ پاشدیم، سامان هم واسه ما هم واسه خانومها صبحانه خرید.. بعد از صبحانه، خنم سهیل زنگ زد که بدن خونشون.. بغلم کردو همو بوسیدیم وگفتم به امیددیدار رفیق.. سامان: یعنی چی؟-- جمله به این واضحی.. وقتی پام به خونه رسید خونم.. نمیخوام ریخت هیچکدومتون راتا اطلاع ثانوی ببینم.. سهیل: فردا مگه نمیای شرکت.. کتم را برداشتم و گفتم فردا؟؟ معلوم نیست کی پیام سرکار، به رئیس بگو.. سامان اومد نزدیکتر، گوشه یقه ش را گرفتم و گفتم آخ بمیرم واسه دلت، تا هر وقت دوست داشته باشم پیام سرکار رئیس، نه زنگ بزنین، نه حضوری مزاحم بشین، فعلا نمیخوام حالا حالا ببینمتون..-- شوخی میکنی-- کاملا جدی میگم، گودنایت.. از در زدم بیرون تا با تاکسی برم وسایلم را بیارم.. گوشیم زنگ خورد، سامان بود کجا رفتی حالا-- میرم خونه وسایلم را بیارم-- وایسا میام میرسونمت.. دم در خونه که

رسیدیم، سوئیچی را بطرفم گرفت و گفت تقدیم شما داداش
جان.. اخم کردم، این چیه، اشاره ماشین خارجی، بغل پارکینگ
کرد و گفت، قربونت برم داداشم.. ماله توئه بغلش کردم و گفتم
چاکرتم.. -- تو که دیگه از ریخت ما بدت میاد.. با اخم ساختگی
گفتم کی این واقعتو بهت گفته.. خندیدم و سوئیچ را گرفتم و
گفتم هر وقت خواهرت رخصت داد میام.. در زدم، نفس
عمیقی کشیدم، در باز کشیدم با دستای کوچیک ماهانم، آخجون
بابا اومده، باباجونم، اومدم تو بخاطر معصومیت بچه هام بغض
کردم، نفس و سبحان هم دورم را گرفتند، هر سه شونو بغل
کردم و بوسیدم، التماس کردن دیگه از پیششون جایی نرم، قول
دادم دیگه تنهانشون نزارم، پاشدم ایستادم چشمم افتاد به سها که
یه گوشه سالن مارا با اشک نگاه کرد، با بچه ها رفتم
مقابلش.. -- سلام خانم خونه، زیادی دلخور بود.. سرتکون دادو
بزود لبخند زدو گفت سلام، خوش اومدی به خونه خودت.. --
ممنون، خداروشکر شماها را دارم.. بچه ها ازم جدا شدن رفتم
تا دوش بگیرم، سها مشغول درست کردن ناهار شد.. تا آمدم
حرف برم پیشش، زنگ زدن.. صدای نفس، مامان بابایی و عمه
پرستو اومدن.. با دیدن بابام بطرفش رفتم، منو بغل کرد توی
بغلش آروم اشک ریختم ولی اون هق زد، پرستو را هم هق
هق کنان بغل کردم
همگی دور هم ناهار خوردیم، قبل ظهر، امیر و مهین خانوم
و بچه هاهم اومدن... تا عصر موندن و بعد هم رفتن.. با
اصرار بچه ها رفتیم شهر بازی، دیگه جمعه حق بچه

هاست، بچه ها مشغول بازی بودن، روی نیمکت کنار سها نشستم.. آروم زمزمه کردم خانومی یه چیزی بگو، گله آمیز گفت: شما تعریف کن از قراره مجردی که میزارین، خوش گذشت؟!.. لبخندی زدمو نگاهی به صورتش کردم و گفتم، جون خودم نقشه اونها بود من هیچ دخلی نداشتم توی این تصمیم شون، میخواستن حال گیری کنن.. تا ۱۱ شب شهر بازی بودیم و بعدشام خوردیم توی ماشین یواش گفتم نترس منم تلافیشو سرشون درمیارم.. نیم نگاهی بهم کرد، آروم گفتم تا هر وقت تو بخوای خونه می مونم... به خونه که رفتیم تا من اومدم لباس عوض کنم سها گفت بچه ها خوابیدن، رفتم هر سه شونو دیدم بوسیدمشون و خدارا بابت داشتنتشون شکر کردم... سها لب تخت نشسته بود، اونقدر مقابلش ایستادم که پاشد ایستاد، لب زدم جونم فدات.. نگاهش پر از دلتنگی بود، اشک هر دو مون چکید، یه قدم بینمونو پر کردم میون هق زدنهایش، به آغوش کشیدمش محکم، محکم به اندازه دلتنگی ۴ ساله... پا به پاش اشک ریختم و نوازشش کردم، دستشو گرفتم تکیه به دیوار دستمو پشت کمرش حلقه کردم و چسبیده بهم نشستیم.. سرشو روی شونم گذاشت من سرمو به دیوار گذاشتم و گفتم واسم تعریف کن... از اون روزها واسم بگو... از جهنمی که موقع منفجر شدن اتوبوس افتاده بود گفت، از اینکه خیلی چیزی یادش نیاد نصف بیشترشو توی بیمارستان زیر سرم بود.. سامانی که شوکه شده بود و باور نمیکرد.. وقتی سهیل و پدرم اومدن دوباره قیامت شده بود.. دوباره شروع کرد به

گریه کردن.. سرشو توی بغلم گرفتم با گریه گفت چشم که باز میکردم همه جا سیاهی بود، همه جا پر از غصه بود، با دوتا بچه ای که گریه میکردند و پدرشونو میخواستن، با سهیلی که داشت توی این داغ میسوخت و دست و پا میزد ولی مجبور بود دم نزنه بخاطر ما.. با سامانی که این داغ بزرگتر از اونی بود بتونه تحمل کنه، همش یا بیهوش بود یا میترسیدیم تشنج کنه.. دلم میخواست چشم ببندمو و دیگه باز نکنم.. تو واسه همه ما نفس بودی، زندگی بودی، که با نبودنت همه مون داشتیم بیهوده دست و پا میزدیم.. ایکاش نفسم بند می اومد و روزهای بدون تورو نمی دیدم و نمیگذروندمشون... همه آرزوم مرگ بود دلم واسه این طفل معصوم ها میسوخت.. اونها شانس نداشتن که اگه پدرشون نیست مادرشون قوی باشه.. من زندگی بدون تورو نمیخواستم باید چیکار میکردم.. بعداز چهلیم گفتم میخوام برم خونم.. سامان و سهیل هم اومدن و مامانم اومد بچه هار انیاورد میدونست قراره چه اتفاقی بیفته.. سامان قبل بیهوش شدن من افتاد روی زمین و ضجه میزد.. از همون روز بستری شد بیمارستان.. منم وقتی اومدم تو خونه ای که یکروز با تو از درش بیرون رفته بودیم افتادم روی زمین.. سامان حق داشت، تا در باز شد همه مون فکر میکردیم تو مته همیشه با اون لبخند همیشگیت بیای دم در.. با سامان بستری شدیم.. از جیگر سهیل خون می چکید ولی یا پیش من بود یا پیش سامان.. یه دوره کامل دیونگی را توی بیمارستان با سامان گذروندیم... تا چندماه مامان و بابا پیش مون بودن، همه کارها

با مامان بود، بارداریم هم بود و قول هایی که تو داده بودی، چطور زنده موندم بدون تو؟ این سوالی بود که همیشه از خودم میپرسیدم. شاید فقط بخاطر بچه ها. بالبخند تلخی گفتم لااقل ایکاش حالا که فراموش کرده بودین نمی اومدم. اشکهایش جاری شد و گفت خیلی بی انصافی، کی فراموش کرد؟ ما محکوم بودیم به صبر. ماهان و نفس فراموش کرده بودن که هرشب از تو میگفتن و می پرسیدن؟ برادرهام فراموش کردن که بعد ۴ سال نتونستن رنگ روشن بپوشن و یامشکی میپوشیدن یا رنگهای تیره.. قرص هایی که مصرف میکردن.. پدر و خواهرت فراموش کردن که چندشب یکبار می اومدن اینجا و بچه ها را محکم بغل میکردن و اشک میریختن تا دلشون آروم بشه و نمیشد. پدرت به سامان گفته بود حالا که برادرش بودی باید جاشو واسم پرکنی شاید من فراموش کردم که تا پریشب سیاه پوشیده بودم و با هر دور همی بغض میکردم و اشک میریختم که ایکاش تنهات نمیزاشتم تو اتوبوس، ایکاش می مردم و جای خالی تورو نمیدیدم.. -- شرمندتم نمیدونم چیکارکنم تا جبران بشه این همه عذاب کشیدنت.. -- فقط پیشمون باش، برای بچه هامون پدری کن، خیلی حسرت پدر داشتن.. با اینکه سامان بعدچهل اومد خونه بغل ما را خرید و شبانروز کنارمون بود با اینکه سهیل هرشب می بردشون بیرون با بقیه بچه ها، نمیزاشتن بچه ها احساس تنهایی کنن ولی خیلی سخت بود، واسه خودشونم سخت بود.. واسه عوض شدن جو گفتم بریم دراز بکشیم من ۸ صبح باید برم شرکت.. به

آنی سرشو از سینم برداشت و نگاهم کرد خودم را کنترل کردم تا نخندم که عصبی گفتم محمدحسین، خودت گفتی تا هر وقت من بگم می مونی.. صورتمون مقابله هم بود.. با یه حرکت دستمو پشت گردنش گذاشتم و صورتشو نگه داشتم و لبهامو روی لبهای صورتیش گذاشتم.. خیلی زود باهام همراهی میکرد، تو بغل هم بودیم چه کام عاشقانه ای.. قرار نبود کسی کم بیاره.. طولانی که شد با دودست محکم توی آغوشم فشارش دادم دم گوشش پیچ زدم نمیدونی نبودت چی بر سرم میاره... موهاشو نوازش کردم و بوسیدمش.. سرمو که بردم نزدیک صورتش، نگاهمون توی هم گره خورد.. لبخند جذابی تحویلش دادمو گفتم چی بود دیشب می ترسیدی وقتی به لبها نگاه کردم.. نگاه از هم نمیگرفتیم، با لبخندگفت میدونستم اراده کنی، بودن هیچکسی واست مهم نیست میدونستم دیگه همیشه اون تصویری پاک کرد.. لبهاشو کوتاه بوسیدم گونه شو بوسیدم.. موهاشو بوسیدم، کنار گوشش را بوسیدمو لب زدم، قبول میکنی بعد ۴ سال کنارت آروم بگیرم... نگاهمو به لبهاش دوختم..--خیلی وقته دلم میخواست باهم آروم شیم... لبخندم خوشگلتر از قبل شد... بلندمیشم اون با لباس خواب روی تخت دراز کشیده که من دوش گرفته میام فقط با یه شلوارک.. عادت بدی بود اینکه لااقل روزی دوبار دوش بگیری.. کنار هم دراز میکشیم.. روبهم می خوابیم میکشیمش توی بغلم.. نوازشش میکنم و عاشقانه هایی که میدونم دوس داره... بوسه بارونش میکنم، روش خیمه میزنم... حالا

لبهامون.. بدن هامون، حتا روحمون یکی میشه... نفس هامون
در هم آمیخته.. زمزمه های عاشقانه به گوش میرسه اینبار این
صداهاى قلبمونه که عاشقانه میزند، قلبهامون ترانه عشق
میسراید.... با صدایی چشم باز میکنم، سبحانو می بینم که اومده
روی تخت ما، کنارم خوابیده، سها نیست.. منو که می بینه، میگه
مامان گفته، وای به حالت بابا را بیدار کنی، از لحن خوشگلش
میخندم.. بغلش میکنم، چندین بار می بوسمش، توی دلم اعتراف
میکنم که زیاد از حد معمول دوسش دارم... میگم قربونت برم
خودم بیدار شدم شما که بیدارم نکردی... --بابا، چقدر خوبه ما
هم بابا داریم.. سرش را می بوسم و میگم چقدر خوبه من
پسرنازی مته شما دارم.. پاشو بریم صبحونه خوردی؟ -- نه به
مامان گفتم با بابا میخورم.. -- قربون بابا گفتنت برم.. باهم
بطرف آشپزخونه میریم.. سها باخم به سبحان نگاه میکنه که
میگم خودم بیدار شدم مامان سها، پسر منو بیدار نکرد... سها
لبخندی به حال خوبم میزنه و میگه، زود بیاین صبحونه
بخورین که الان میز جم میشه.. نگاهی به میز میکنم، سوالی
نگاهش میکنم.. نون تازه.. کره عسل، مربا، شیر، خامه.. سها
لبخندی میزنه و میگه داداش سامانتون زحمت کشیدن، خندان به
طرف روشویی میرمو میگم وظیفشه.. کاری نکرده، باید هر روز
وظیفشو انجام بده... وقتی میام میگه اونقدر خجالت کشیدم که
داشتم می مردم، خودش فهمید زود خدا حافظی کرد، باهم خندیدیم
-- دور از جون عزیزم، این حرفا چیه، چرا خجالت، مگه بخودت
شک داری.. لبخند خوشگلی زد و وقتی دید سبحان حواسش به

لقمه ش، گفت نزدیک بود نمازم قضا بشه، چرا همیشه کار تو باید تا صبح طول بکشه.. میخندمو میگم شما ببین ساعت چند شروع میشه که نزدیک صبح تموم میشه، حالا امشب زودتر شروع میکنیم مطمئن باش زودترم تموم میشه با اخم نگام میکنه بابدجنسی میگم ببین نه بیاری میرم شرکت... جامیخوره از حرفم و میگه.. خیلی لوسی.. لقمه اولو دستش میدمو میگم حالا تاشب.. بیخیال سختیش را گذروندی.. دیشب که چقدر اذیت شد تا تموم شه.. لقمه ای دستم دادوگفت واسه شما که بد نشد، بیشتر کیف کردی.. خندان میگم آخ یادم نیار که چه حالی دادی.. با چشم غره میگه تمومش کن،...--چشم..اگه سبحان نظاره گر ما نبود بوسیدن اون لبهای خوشگلش را از دست نمیدادم.. بعداز صبحونه رو به سها میگم ما که رفتیم کلی حرف مردونه داریم کمک خواستی خبرم کن..--برو عزیزم..کمک لازم ندارم..--بچه ها کی میان--ظهر...شنبه بود به این فکر کردم که الان توی شرکت یه عالمه کار هست ولی اصلا دلم نمیخواست از خونه پا بزارم بیرون... همه جای خونه واسم تازگی داشت، اتاق بچه ها دست نخورده بود، درشو باز کردم، یه عالمه قاب عکس های من با ربان مشکی.. اعلامیه ها را که دیدم بغض کردم نه برای خودم برای سها که باردار بوده و چه روزهای سختی را گذرونده.. برای سهیل که تنهانش گذاشته بودم گفته بود طاق ۱۰ روز دوری از منو هم نداره.. واسه سامان که بعد اون همه سال همکاری یه مسافرت باهم رفتیم آخرشم چقدر زجر کشیده

بود... برای بچه هام که ۵ سال یتیم بزرگ شدن، برای پدرم
پیرو تکیده شده بود، برای خواهرم که یه عالمه شکسته شده
بودگریان گفته بود دیگه چیزی از مون باقی نمونده بود تو
زندگی همه ما بودی چیکار کردی باما، با نبودت... با سبحان
کلی بازی کردیم من گوش میدادمو اون هی واسم شیرین
زبونی میکرد، زیادی خواستنی بود... سها سبحانو صدا زد من
مشغول دیدن عکسها بودم که سها اومد تو... اومد کنار ایستاد
لب زدم بمیرم برای دلت. چقدر سختی کشیدی.. لبخند تلخی زد
و گفت بیا همه راجم کنیم... باهم تمام ربان مشکی ها و
اعلامیه ها راجم کردیم ریختیم سطل زباله... قابها را جمع
کردیم گذاشتم بالای کمد. عروسکهای بچه ها را به دیوار
وسقف چسبوندیم.. دکوراسیون اتاقشونو تغییر دادیم.. داشت
قاب عکس بچه ها را صاف میکرد از پشت بغلش کردم.. سرش
را روی سینم گذاشت، دم گوشش زمزمه کردم، قول میدم تا
جایی که بتونم جبران کنم، قول میدم از الان بیشتر با بچه
هامون روزهای خوب و خاطره های خوش بسازیم... لبخندی
زد با شیطنت گفت نقد و ول نمیکنم، خودت گفتی تا هر وقت
بگم خونه می مونی، می خندم و میگم، شما هم حرف منو باور
کردی؟-- پس چی؟-- قرار داد دارم باید برم شرکت--
محمد حسین، قول دادی-- حالا چند روز بمونم؟-- خودم خبرت
میکنم.. فشارش میدم بخوادم، خندان میگم جواب داداش من با
خودت.. رئیسمه ها.. خندید و گفت قربونش برم، سامانم تازه
حالش خوب شده، بمیرم واسه اون روزایی که گذروند، اونقدر

گریه میکرد و ضجه میزد و میگفت جیگرم داره میسوزه.--
تقصیر خودشه، باید اونروز باهام می اومد--همین؟--پس
چی؟ غلط میکرد کمتر از این عزاداری میکرد مگه من کم
واسش داداش بودم غربتی.. لبخندزد و گفت هنوز یروز نشده
ندیدیشون داری دیونه میشی، فحشش رابه اون میدی--اه، خودم
گفتم نبینمتون.. من دیونه شم؟؟ من الان تو بهشتم باتو
.. صورتشو با دودستم قاب گرفتم پیشونیشو بوسیدم و گفتم بیا
یکم اینجا بشین ببینمت.. روی تخت بچه ها نشست، کنار پاش
زانو زدم، سرم را روی زانوهایش گذاشتم. دستاش توی موهام
می رقصید صداشو شنیدم..--محمدحسین زندگیم با تو
قشنگه، باحضور تو زیباست، محمدحسین، همه زندگیم همه
خوشبختیم، همه دلخوشیم فقط توی دوتا کلمه خلاصه
میشه،،، محمدحسین.. قول بده هیچوقت دیگه تنهام
نزاری.. محمدحسین همه زندگی منو بچه هام شده بود حسرت
نبودن و نداشتن تو.. همه زندگیم شده بود حسرت روزهای
رفته.. همه زندگیم پر شده بود از دلتنگی که وجودم را گرفته
بود و هر لحظه بیشتر توی خودش غرقم میکرد، محمدحسین تو
باشی همه چیز خوبه، همه چیز آرومه، مته دل من، مته دل بچه
هاموم، فکر من، قلب من، همه چیز آرومه.. محمدحسین، دیونه
وار دوستت دارم، دستاش صورتمو نوازش میکرد و من چشم
بستم و بغضمو قورت دادم....
عصرها با بچه ها میرفتیم پارک، امامزاده، شهر بازی، گاهی به
گفته سها بچه های سامان وسهیل را هم می بردیم، اونها

تا غروب شرکت بودند، ماهم دیروقت می اومدیم، سها بچه ها
اونها را میبرد و من با بچه های خودمون پیاده تا خونه مسابقه
میزاشتیم یک هفته کارمون همین بود اونقدر بحرفشون گوش
دادم و واسشون خرید کردم و باهاشون بازی کردم تا حسرت
های این ۴ سال را بشوره بیره... سامان و سهیل بطرز عجیبی
حتی زنگ هم نمیزدند، از سامان تعجب میکردم که دیوار به
دیواریم با اون همه وابستگی، که سراغی نمیگرفت
هیچکدومشونو توی اون یک هفته ندیدم.. جمعه شب خونه پدر
دعوت بودیم پدر خداروشکر حالش خیلی خوب بود از دیدن
خنده های بچه ها اوهم می خندید پرستو هم حالش خوب
بود.. دختر اش مدام دورم تاب میخوردند... وقتی بچه ها
خوابیدند، سها اومد کنارم دراز کشید کشیدمش توی
آغوشمو، دم گوشش گفتم رخصت می فرمایین از فردا برم
شرکت.. خندید و گفت، سامان هر روز زنگ میزنه سراغتو
میگیره، و میگه هنوزم نمیزار ی بیاد.. منم خجالتو کنار
میزارمو میگم نه نمیزارم.. میخنده و میگه باشه بلاخره که
میاد... باهم که میخندیم میگه سهیل هم دیروز زنگ زد و
گفت، این تنبل خان تن آسا را بفرست بیاد دیگه، این قدر پروئه
که حالا ببین اینو دیگه میتونی از خونه بیرونش کنی.. می
خندیم.. --ولشون کن اینا بیشعورن وگرنه بخودم زنگ میزدن-
-خودت بهشون گفتی -- اینا کی آدم بودند که حرف گوش کنن-
-عه محمد حسین؟! لبهاشو بوسیدمو گفتم قربون این دلبریها
برم، کی بهت گفته میتونی اینقدر با ناز و عشوه حرف بزنی

آخه... نوازشش میکردم.. صدای لرزانش
را شنیدم، محمدحسین؟! --جانم-- خوابم میاد تور و خدا-- منو
تور و در بایستی ننذاز.. لبهام که از لبهاش به زیر گلوش رسید
میون دست و پا زدنش، روش خیمه زدم.. طول کشید تا تسلیم
بشه، نفس های در هم تنیده مون، خبر از یه آروم شونده دو
طرفه میداد.. صبح زود پاشدم دوش گرفتم نماز میخوندم که
سها داشت صبحونه برای بچه ها حاضر میکرد... یکی یکی
راهیه مهد شدن اونم با کلی بغل کردن من و بوسیدنشون.. اگه
سبحان بیدار بود نمیزاشت من برم، از بس صبحها باهم بازی
میکردیم.. بچه ها که رفتن، دم در سها بعد از صبحونه ای که
باهم خوردیم او مد بدرقه م، ناباورانه نگام
میکرد، بالبخندنگاهش کردم و گفتم اینطوری نگام
نکن.. لبخند غمگینی زد و گفت هنوز باورم نمیشه اینکه آرزو
میکردم اون روز ای قشنگ مون برگرده، الان برگشته.. بغلش
کردم موهای شامپو خوردشو بوسیدمو برای عوض شدن
حالش بدجنسانه گفتم، عزیزم من لاشب تمام تلاشمو کردم بتونی
باور کنی برگشتم، سریع از بغلم میاد بیرون و خندان مشت
میزنه تو شکمم و میگه بی ادب.. قهقهه میزنمو میگم عزیزم
زیر گلوت کبوده برو بهش برس ترمیم بشه... مشت دیگه ای
زد و گفت هر شب یه طرفشو کبود کردی خندان گفتم قربونت
برم نمیدونی چقدر شیرینی که، باید قورتت بدم... مچ دستشو
میگیرم بیار دیگه می بوسمش و میگم فدات بشم،، هر روز
بیشتر از قبل منو عاشق خودت میکنی.. به روزهای قشنگ

پیش رومون فکر کن دیگه به گذشته فک نکن..--چشم عزیزم--من به فدای چشمات..کتم را مرتب میکنم دستی توی موهام میکشم جلوی آینه کیفم را برمیدارم میگویم کاری نداری عزیزم...--نه عزیزم برو خدا به همراهت، تا بررسی از ۸ گذشته..--همه اینها یه طرف، این دوتا را چیکار کنم حالا تا آخر شب نگه میدارن..خندیدیم که گفت نترس امشب خونه سهیل دعوتیم زودمیای--سهیل از این ولخرجی ها نمیکرد..خندید و گفت نمیدونم این یه هفته را چطور بدون هم دووم آوردین..--من پیش تو باشم به اونها فکر کنم محاله...من برم دیگه عزیزم--برو عزیزم..خدانگهدارت..تصمیم گرفتم با ماشین کادوی داداشم برم..ساعت ۹ بود که رسیدم، با هرکسی سر راهم بود سلام و احوالپرسی کردیم بعدی است رفتم تو اتاق مشترکمون با سهیل...سهیل سربه زیر مشغول کار بود، با باز شدن در توی همون حالت گفت، بابا نیمده، در را مته چی باز میکنی میای تو، ولش کن این ناکس حالا حالا نیاید، ورشکست می کنیما برو به کارهات برس...در رابستم و رفتم نزدیک میزش، سر بلند کرد و با دیدن هم زدیم زیر خنده..چقدر دلم بر اش تنگ شده بود..پاشد اومد طرفم..اخم کنان گفتم هر وقت دوس داشته باشم میام مشکلیه؟نگاهی به ساعت کرد و گفت بعد ۱۰ روز که رفتی حالا ساعت ۹ اومدی؟؟سری تکون دادم و گفتم حرفامون تموم نشده بود..اومد مشت بزنه که بغلش کردم که اون گفت زر نزن بیشعور، بیچاره خواهرم، قهقهه

زدمو گفتم چرا بیچاره، شوهر به این خوبی، دم گوشم لب میزنه دیوٲ. قهقهه میزنیم. باخنده میگم خدایا چرا من باید دوباره قیافه اینو ببینم.. میخنده و میگه خفه شو ناکس..--سهیلی نکبت تو نبایدبه من یه زنگ بزنی--نه مگه تو کی هستی؟ زنگ میزدم سراغ خواهرمو میگرفتم ببینم حالش چطوره چون واسمون مهمه ولی تو نه، به ما چه..می خندیم..از نگاهش میخونم اونم دلتنگ بوده--آهان پس واسه همین امشب دعوتش کردی-دقیقا، اونو بچه هاش، تو بشین تا بیان-من حرفی ندارم اینا دیگه بدون من نمیان..لبخندکم رنگی میزنه نگاهی توی چشمام میکنه و میگه گفتیم این چند روز و بزار در خدمت خانواده باشی، بعد دوباره بیای به ما خدمت کنی..می خندیم و بخاطر زحمات این چندماهش، پیشونیشو میبوسمو میگم بیا قهر نکن.. قهقهه میزنیم دستی توی موهاش میکشه و میگه دیگه بیا بچسب به کار، چه مرگته دیگه، خندان کتم را در میارم و به طرف میزم میرم که سهیل میگه، برو یه سر به اون بچه بزن، منتظرته-زنگش میزنم اون باید بیاد دیدنم، سری تگون میده و میگه خدایا واقعا ما چه گناهی به درگاہت کردیم که اینو جلوی راه ما گذاشتی..ابرو بالا میدمو میگه من بگم چه گناہایی کردی یا فقط باید خدا بگه..میخندیم کتم رامی پوشم و میگم موءدب برم خدمت جناب رئیس..سری تگون میده و میگه خوش بگذره...سری تگون میدمو میرم به طرف اتاقش، در میزنم و وارد میشم..با وارد شدنم سر بلند میکنه، با لبخند میگم سلام جناب رئیس--چه عجب آقا تشریف آوردن--

دیدم دیگه صبحونه نیاوردی، گفتم پیام تا .. بطرفم میاد و محکم بغلم میکنه و میگه بابا تو دیگه کی هستی؟ خندان میگم غلام شما.. میخندیم و منم بغلش میکنم صداشو میشنوم فقط من اینقدر وابسته ام تو که انگار.. خندان میگم اختیار دارین جناب رئیس، کدوم کارمندی دلش واسه رئیس به این همه چی تمومی تنگ نشه؟ آب دهانش را فرو میده نگاهش میکنم و میگم چقدر دلم میخواست ببینمت، لبخندی میزنه و میگه چقدر؟ میخندیم انگشت اشاره و انگشت ششم را به هم نزدیک میکنم و میگم اینقدر... میخندیم.. خندان میگه همینکه مطمئن بودم هستی و حالت خوبه واسم کافی بود، دل من به جهنم.. شونه هاشو گرفتم و گفتم از امروز در خدمت شما، همه روزهای نبودنم را جبران میکنم، خیلی خوشحالم باز کنار هم کار میکنیم--همینکه هستی خودش جبرانیه--این اتاق، این سمت زیادی بهت میاد قربونت برم، میدونیکه تو سامان قلب منی.. میخندیم از لحن زنونه م...--اونم میگه، دقت کردی هیچوقت داداش صدام نزدی.. قیافه فکر کردن بخودم میگیرم و بعدمیگم راست میگی نگفتم، گذاشتم یه جا خیلی مهم بهت بگم وگرنه تا آخر عمر ما باهم داداشیم مگه نه؟ لبخند میزنه و میگه تا قیام قیامت.. قراره شفاعتتم بکنم... می خندیم سرشونم رامی بوسه و میگه خدا واسه ما حفظت کنه.. دستام را رو به آسمون بلند میکنم خدایا شنیدی یا بازم تکرار کنه.. باهم میخندیم که میگه روتو کم کن و برو دیگه تا نرفتم تو قالب رئیس بودنم... مشتی به بازوش زدمو گفتم برو توی اون قالب که دیگه برنگردی.. خندید دستی

توی صورتش کشید و گفت برو داداش، فقط عزیزم ساعتت یه ساعت ونیم عقبه، ساعت کار اینجا ۸ شروع میشه...--چشم رئیس، از فردا ۸ صبح در معیت شمائیم.. کاری بود خبرم کن با اجازه من دیگه برم، شرمنده بابت این مدت برم واسه جبران، سری تکون میده میگه پس چی فکر کردی پوستت کندست...--آخه همه دنیا یه طرف رئیس بودن تو یه طرف، لبخندمیزنه و میگه برو با اون زبونت...چشمکی بهش میزنم و میگم چشم رئیس جان.....مشغول کار شدم، یه عالمه کار و این دوتا بدبخت بدون اعتراض، دست تنها کار میکردن..شب همه خونه سهیل دعوت بودیم، یه سبد گل گرفتم و همگی رفتیم سها به رزیتا گفته بود از عصر نیامد بچه ها درس دارن، اونم گفته بود اشکال نداره کاری ندارم شب تشریف بیارین. همگی راهی شدیم سها گفت سامان وبچه هاش زودتر رفتن. ماهان زنگ زد سهیل اومد دم در..با نگاهی به سها ابرو بالا داد و گفت به به آبجی خانوم، پارسال دوست امسال غریبه..سها که گفته بود مطمئنه سهیل باهاش شوخی میکنه داشت خجالت میکشید. من خندان گفتم والا ما هیچوقت باتو دوست نبودیم الانم همون غریبه ایم.سها لبخندی به سهیل زد و گفت داداش بخدا بچه ها درس داشتن.سهیل خندان گفت بله آبجی بخدا با احم به سهیل گفتم عه سهیل، پیشونی سها را بوسید و گفت بفرما تو آبجی، خیلی خوش اومدی، شما تاج سر مایی.بچه ها نمیدونم کی رفته بودن..باسهیل دست دادیم و گفتم اومدیم تیکه بخوریم یا

شام.. خندان گفت یا شام با تیکه بغلم میکنه و میگه سامان
میگه پاکشاش کردی، چشمکی میزنه و میگه یه چی
اونطرفتر.. باهم قهقهه میزنیم که میگم هنوز با این سامان قوم
وخویشی، بابا ولش کن این آدمو می خندیم که میگه دیگه وقتی
اول خدا خواسته بعد ننه بابامون چاره ای نیست، خندان
میرسیم به ورودی سالن و باید مودب وارد شیم.. باهم سلام
احوالپرسی میکنم و آراد می دوه بغلم.. می بوسمش موهاشو
بهم می ریزم.. امیر علی هم میاد کنارم.. اول کلی با اونها حرف
میزنم اونها که میرن تازه می بینم کنار سامان نشستم با لبخند
میگه سلام عرض شد.. لبخندپررنگی تحویلش میدمو میگم
طولم بشه اشکال نداره عرض که هیچی.. می خنده.. و من
نگاهم به سهیله که داره از سها وبچه ها پذیرایی میکنه.. رو به
سامان میگم آهان، سلام به روی ماهت.. خوبین جناب رئیس.. با
خنده میگه نه بهتر از شما.. میخندیم یواش میگم سهیل از این
ولخرجی ها نمیکرد، چشمکی بهش میزنمو میگم چی شده
افتاده به خرج.. خندان میگه اون هفته که نمی اومدی، نذر کرد
اگه بیای یه سور بده.. باهم می خندیم، سهیل بهمون چایی
تعارف میکنه و یواش دم گوشم میگه زیادی کبکت خروس
میخونه.. چایی را میزارم سر جاش و میگم، نخورم اگه راضی
نیستی... شیطانی میخنده و میگه بخور راضیم... از لحنش
سامان بعد خودش بعد من به قهقهه می افتیم.. چایی را
بر میداریم با خنده میگم خاک برسرت با این پذیراییت.. قهقهه
زنان میره.. چند دقیقه بعد با ظرف شیرینی میاد اول به سامان

تعارف میکنه، سامان خیلی جدی میگه بابا بیا بشین اونموقع
تاحالا هی داری چیز میاری بیا اومدیم خودتو ببینیم.. حالا به
طرف من گرفت تا اومد جواب سامانو بده من گفتم نه بابا، ما
نیمدیم خوتو بیاریم، هی پذیرایی کن، خودت دیدن
نداری.. میخندیم شیرینی را که دارم برمیدارم سهیل بیشعور
میگه راضیم بخور.. قهقهه مون به هوا میره و من سری به
نشونه آدمت میکنم نشونش میدم.. میوه و آجیل هم میاره و میاد
کنار من می شینه.. سامان میگه قرارداد جدید بستیم.. میگه
فردا ساعت ۹ جلسه داریم انشاءالله حتما باش که باهم حرف
بزنیم در موردش، اون هفته بود گذاشتمش این هفته که تو هم
باشی... سر تکون میدم... سهیل میگه بله آقا، تا داداششون نیاد
کاری انجام نمیدن، رو به سامان میگم چی بود این
سهیل، خداروشکر دیگه باهات داداش نیستی، کلی بهت اضافه
شده از اونروز که باهم برادر شدیم... سامان ذوق میکنه سهیل
رو به من میگه تا حالا بیارم داداش صدات نزدی.. طوری که
سامان بشنوه میگم، میگم بهش، اونموقعس که باید داداش
بودنش را نشون بده، داداش گفتن من که الکی
نیست.. اونموقعس که باید با جون و دل بیاد برادری کنه... اون
شب باز با شوخی و خنده گذاشت خیلی شب خوبی بود مگه
میشه ما سه تا یجا باشیم و خوش نگذره... آخرشب بود که دیگه
راهی خونه بشیم دم در که سه تایی ایستادیم رو به سهیل میگم
آقا من اهل فرق گذاشتن نیستم بعد مهمونی سامان یه هفته
نیمدم، بعد مهمونی خونه تو هم... نداشتن ادامه بدم، سهیل با

مشت تو شکم کوبید و یواش که خودمون بشنویم گفت بزنم
پایین تر تا یه یکماهی نیای یا آدم میشی.. با التماس گفتم نه آدم
میشم.. می خندیم.. سامان میگه با بولدوز میام دم خونه می
کشونمت بیرون میارمت شرکت، سهیل که خیلی بودنش به
درد نمیخوره باز بودن تو یه حرفی.. لب میگزم و سه تایی
قهقهه میزنیم سهیل با خنده میگه بی چشم و رویی را از تو یاد
گرفته.. دستی به شونه سامان میزنمو میگم اتفاقا از رئیس
باچشم و روتر خودش.. سهیل در میون خنده سامان یه مشت
به شکم میزنه.. رو به سامان میگم می بینی واسه دفاع از تو
کتک میخورم.. سهیل میخنده، سامان خندان میگه، امشبو نمیتونم
کاریش بکنم تازه از سر سفره ش پاشدیم عزیزیزرم، ولی قول
میدم از حقوقش کم کنم.. از لحنش سه تایی میخندیم، سهیل رو
به سامان میگه این یه آدمیه که از هیچکس جلوش تعریف
نمیکنه، نمیدونم تا به تو میرسه چرا همه قانون هاش عوض
میشه.. سامان نگاه قدرشناسانه به من میکنه من با لبخند سری
تکون میدمو میگم چرا من تعریف میکنم فقط این تویی که
تعریفی نیستی... میخندیم.. ماهان میاد به طرفمون و میگه بابا
مامان میگه سوئیچ را بده ما بریم شما تاصبح همینجا
بمونین.. می خندیم سهیل خندان میگه یادمه یکی صبح میگفت
خونوادم بدون من جایی نمیرن.. خندیدمو گفتم بابا بلوف زدم
ببین حاضرن منو بزارند و برن.. باسامان دست دادیم که گفت
بسلامت فردا می بینمت.. --انشاءالله.. باسهیل دست می
دیم، سامان رفته سهیل و بغلش میکنم دم گوشش میگم بهترین

رفیق دنیایی، قربونت برم.. اونم بغلم میکنه و میگه این خنده ها
حقمونه، از بس در نبود تو اشک ریختیم عزیزه دل همه
مون.. روبروی هم ایستادیم واسه تمام زحماتش توی این ۴ سال
که نبودم میگم اگه قرار باشه از تو تعریف کنم همه ۲۴ ساعت
شبانروز باید ازت تعریف کنم.. همین بس که همیشه باید
باشی.. می خندیم که میگه دلبریها تم خوشگله برو دیگه آبجیم
منتظره.. خندان میگم از خانومت تشکر کن ممنون.. قابل
شمارا نداشت. سهیل میره به طرف سامان که دارن سوار
میشن و قبل ما خدا حافظی هم کردن.. سوار میشیم. میدونم یکم
معطل شدن الانم آماده غر زدن هستن، دست پیش را میگیرم
همینجور که سهیل میرسه دم شیشه با چشمکی میگم سهیل
چطور آدمو به حرف میگیری، صبح شده. سهیل با چشمک
ریزی میگه گفتم بزار بدونی اون قرار داد که امروز بستیمو
باید چیکار کنی.. آبجی خوش او مدین خوشحال شدیم تشریف
آوردین.. سها با نامردی میگه سهیل این چه رفاقتیه که رابطه
خواهر برادری مونو دور میزنی؟!.. تو داشتی در مورد قرار داد
حرف میزدی؟ بلند می خندیم.. سهیل لب میگرزه و میگه ببخش
آبجی شوهرت اغفالم کرد.. منم جدی گفتم الکی میگه سها جان
هر چی میخوام پیام نمیزاره.. سها آروم میگه حساب شما را تو
خونه میرسم... با قهقهه منو سهیل و خنده سها و بچه ها بوق
میزنم و راهی خونه میشیم... روزهای دیگه با جدیت و
سرسختی مون توی کارها، پیش میره، سامان هر کاری
میخواست انجام بده فقط می گفت محمد حسین تو میگی

چیکار کنیم؟ تا من نظرم رانمی گفتم کاری انجام نمیداد و دقیقا همون که من گفتم را انجام میداد، سهیل می خندید و میگفت، رئیس اینجا کیه. سامان بهش میگفت، ولش کن، هرچی فکر کردم بزاریمش همونجا که باید باشه، گفتم دیونه بازی در میاره قبول نمیکنه، لااقل اینجوری دیگه حرفی نداره، مگه نه داداش.. هنوز داداش گفتن هاش واسم تکراری نشده بود، مته یه برادر کوچیکتر گوشش به دهان من بود و حرفای منو جزء به جز انجام میداد، سهیل مشغول کارهای اداری و بانکی بود، سهیل جا افتاده تر و منطقی تر و مهربونتر شده بود. زیادی با حوصله و همه چی تموم بود، خیلی این اخلاقی به دلم می نشست، هر دفعه ای که خیره بهش نگاه میکردم نگاه میکرد و میگفت هااا، چیه؟ بیخود نخوای شماره بدی، من متاهلم، خودکار رابه طرفش پرت میکردم و میگفتم اول برو ذهن خوانی بعد دهن تو وا کن، بدبخت داشتم با فحش مستفیضت میکردم.. می خندید، قهقهه میزد و بعد میگفت آخه قربونت برم برو به یکی بگو که این نگاهها را شناسه، من با این نگاهها بزرگ شدم-- والا من وقتی تورو دیدم ۲۶ سالت بود، اگه الان بزرگی، پس اونروز ا چی بودی-- نمیخوام بگم زوره.. به لحنش خندیدم.. در باز شد و سامان وارد شد جدی بود. سامان: سهیل صدای خنده هات همه سالن را برداشته.. سهیل خیلی جدی ازش پرسید کجا گذاشته حالا.. سامان با اخم و جدی پرسید چیو؟؟ من لب گزیدم تا نخندم، سهیل مته خودش جدی گفت، تو میگی سالن را برداشته، منم میگم برداشته کجا گذاشته. پقی

زدیم زیر خنده باسهیل..سامان نگاهی به من کرد و گفت جک تعریف میکر دین..چشمکی بهش زدمو گفتم آره جات خالی،یه جک باحال و به روز..خنده سهیل اتاقو برداشت..سامان که لبخند زد منم خندیدم وگفتم این سهیل امروز حالش خوب نیست نمیدونم چی زده،نمیزاره منم به کارم برسم..برگه هایی را جلوم گذاشت و گفت یه نگاهی به اینا بنداز--رو چشمم رئیس--نه امروز هر دو تون حالتون زیادی خوبه.. سهیل:مشکلیه رئیس؟سامان نگاهش کرد و درحالیکه سرشو بالا انداخت خندید و گفت نه چه مشکلی عزیزم شما تا فردا بخند کسی اگه اعتراض کرد..سهیل:برو بابا یه ساعت دیگه کار تمومه..سامان یه تای ابروشو بالا داد و گفت شرمنده جفتتونم،طرفای قرار داد دارن میان،یکساعت دیگه تازه جلسه مون تشکیل میشه،فکر کنم آخر شب برسین منزل،در ضمن به منزل اطلاع بدین،حوصله ندارم اولیا تون بیان دم شرکت دنبالتون..بدجنسانه خندید منو سهیل وا رفتیم فقط نگاهش میکر دیم،دلمون میخواست بکشیمش...من معترض گفتم،مگه فردا را ازت گرفتن آخه،بابا کشتی مون..نمایشی پشت گردنشو خاروند و گفت چی شد اونموقع تا حالا که جک باحال و بروز می گفتین...رو به سهیل میگه حالا فهمیدی برداشته کجا گذاشته..فضای اتاقو خنده برداشت...منو سهیل همزمان جا خودکاری را به طرفش پرتاب کردیم جا خالی داد از اتاق فرار کرد و هر دو جا خودکاری داغون شد به جای مغز سامان توی جلسه گاهی حواسم میرفت به حرفای سامان،،کیف

میکردم از استدلالهاش، از اینهمه هوش و شخصیتش از مدیر
بودنش... صدای سهیل رامیشنوم حواست کجاست؟.. سر بلند
میکنم سامان با لبخند کم رنگی میگه آقای یگانه نظر شما
را پرسیدم.. بخودم مسلط شدم و طبق چیزهایی که شنیدم و تجربه
داشتم نظر مخالفم را نسبت به اعزام نیرو و به تاجیکستان واسه
آموزش را ارائه دادم، نظرم با نظر سامان یکی بود، سهیلم که
کلا دیگه نظراتمون باهم یکی بوده همیشه... فقط برای سفارش
کار باهاشون قرارداد بستیم.. سامان نظر نهایی را اعلام کرد
با خسته نباشید سامان جلسه تموم شد.. همه بلند شدیم.. سامان
طرف قرارداد را تا دم در بدرقه کرد و برگشت، ساعت ۹ شب
بود داغون و خسته آماده رفتن شدیم سهیل دم در روبه سامان
گفت خدا لعنتت کنه ببین کی اومدیم توی این شرکت
کوفتی، الان کی شده که داریم برمی گردیم... میخوای کلاً یه
سَرش کن.. سامان لبخند بی جونی زدوگفت تازه ۹ شبه، اینقدر
زود رفتین نگفتین خدا رحمتت کنه، حالا واسه یه شب میگی
خدا لعنتت کنه.. من: سهیل دفعه آخرت باشه رو حرف داداشم
حرف میزنی.. رو به سامان میگم، عزیزم میخوای تا صبح
بمونیم؟؟ قهقهه زنان به طرف ماشین هامون رفتیم.. سامان گفت
کجا بودی سر جلسه، چندبار صدات کردم.. چشمکی زدمو گفتم
جای دوری نبودم... سهیل گفت: معلوم نبود کجا سیر میکرد
لبخند به لب و سر به زیر... خندان سوار ماشین هامون شدیم با
بوق خدا حافظی کردیم.. توی راه نفس زنگ زد --بله بابا--
سلام بابا-- سلام قربونت برم-- بابا چرا نمیای-- دارم میام

قربونت برم--بابا!!--جانم--مامان حالش خوب نیست، سرش
دردمیکنه--باشه عزیزم الان میرسم... گفته بود توی این
سالهای نبود من میگردن گرفته.. و من که از وقتی فهمیده بودم
غصه بزرگی توی دلم بوجود او مده بود سردردهای وحشتناک
سها داغونم کرده بود.. بغض لعنتی گلمو فشار میداد.. در را
باز کردم بچه هابطرفم او مدند، یکی یکی بغلشون
کردم، حرفاشون را گوش دادم نفس بادیستای نازش صورتمو
نوازش، کرد و گفت بابایی خسته نباشی-- فدات بشم نفسم، شما
را که ببینم خستگیم در میره، بریم پیش مامان.. ماهان گفت بابا
ما گشمنونه، سبحان ادامه داد بابا به ما شام بده مامان
خوابیده.. ناچاراً بدون دیدن سها رفتم تا شام بچه ها را بهشون
بدم.. واسشون شام کشیدم، کنارشون نشستم تا شام
بخورن، مسواک زدند و رفتند.. تا بخوابند یکساعتی طول
کشید.. ساعت ۱ بود که بچه ها خوابشون برد، دکمه های
پیرهنم را باز کردم آرام دستگیره در را پایین کشیدم، چراغ
خواب خاموش بود حس میکردم بیداره و ازم زیادی
دلخوره.. پشتش به من بود، لب تخت نشستم.. دستم را روی
شونه ش گذاشتم و گفتم سها جان، خوابی؟ سرت دردمیکنه
عزیزم-سها عزیزه دلم؟؟--می خوام بخوابم-سرت بهتر شد؟--
مگه برات فرقی هم میکنه، شما به رفیق بازیت برس، یموقع
نگی با سه تا بچه که به جونس انداختم و این درد بی درمون
چیکار کنه، خدای نکرده یکم زود نیای خونه، لعنت به اون
شرکت.. لبخند تلخی که روی لبم بود جاشو به یه زهرخند

داد، آروم گفتم برات شام بیارم، دارو، آب چی برات بیارم-نه
همینا که تا الان آوردی و پرستاریمو کردی کافیه، والا یه
روزی این شرکت تا ساعت ۵ عصر بود نه ۱۰ شب، معلوم
نیست چه... چشم بستم و کنارش دراز کشیدم.. آروم گفتم منکه
زنگ زدم ماهان گوشی را برداشت گفت مامان دستش بنده
گفتم جلسه داریم دیر میام.. دستمو روی بازوش
گذاشتم، خواستم بگیرمش توی بغلم.. مقاومت کرد و با گریه داد
زد، به من دست نزن، از ترس اینکه بچه ها بیدار بشن کوتاه
اومدم و چشم بستم، دوباره صداشو شنیدم.. فقط منو واسه نیاز
مردونت میخوای، نمیگی چطور با سه تا بچه صبح تا شب
جون میکنه-- معذرت میخوام، جلسه داشتیم قول میدم دیگه
تکرار نشه-- لازم نکرده، از این قول ها هزار بار دادی.. دیگه
حرفی بینمون ردو بدل نشد.. ساعتها میگذشت و عار غم
خستگی زیاد خوابم نمیرد، از این حجم از ناراحتی سها.. من
توی شرکت واقعا یه کارمند بودم درسته همه تصمیمات
شرکت را باهم میگرفتیم ولی اینطور نبود که هر وقت دلم
میخواد پیام و برم آخر آخرش حرف آخرو سامان باید
میزد.. نیمه های شب بود و هنوز خوابم نبرده بود، صبح اصلا
رمقی برای پاشدن نداشتم، صدای بچه ها می اومد، دوش
گرفتم و رفتم بچه ها با سرویس شون رفته بودند سبحانم
خواب بود، سها رفته بود اتاق بچه ها هرچقدر صداش کردم
گفتم فقط یه لحظه بیا ببینمت، بی فایده بود.. با یه حال داغون
راهی شرکت شدم.. حجم کار شرکت اونقدر زیاد بود که نمیشد

حواسمو به کار ندم، ظهر بهش زنگ زد و ولی گوشی را جواب نداد. سر ساعت ۵ که کارمون تموم شد هرچقدر سهیل اصرار کرد بمونم یکم کارها عقب مونده را انجام بدم بدون توجه به اون کت و کیفم را برداشتم و راهی خونه شدم. ببین راه یه دسته گل گرفتم. زنگ زد، ماهان در را باز کرد--وای چه گلهای خوشگلی خریدی بابا-- تو که خوشگلتری بابا. نفس هم اومد رفتم داخل. تا نمی اومد بغلم راضی نمیشد. آهسته دم گوشش گفتم مامان کجاست؟ اونم دستشو جلوی دهانش گذاشت و دم گوشم گفت: تو آشپزخونه. دستاشو دور گردنم انداخت و گفت باهاتون قهر

کرده بابا؟ قیافه ناراحت بخودم گرفتم و سرتکون دادم. خندید و گفت دیگه دوستتون نداره؟؟ قیافه م را ناراحتتر کردم و گفتم فکر نکنم دوستم داشته باشه، دیشب که دیر اومدم کلی دعوا کرد، نخودی خندید و یواش گفت یبارم سبحان از خونه عمو دیر اومد مامان دعواش کرد. بیصدا خندیدم. گفتم بریم ببینیم آشتی میکنه-- بریم بابا. توی آشپزخونه خودشو مشغول کرده بود. رفتم نزدیکش، خدا میدونست چقدر دلم واسش تنگ شده... سلام، بدون اینکه برگرده گفت سلام نفسم را بیرون دادم و گفتم --حق با تو بود عزیزم، دیگه تکرار نمیشه قول میدم. همیشه خواهش کنم منو ببخشی. نفس: مامان بابا زود اومده بود داشت به ماها شام میداد. لبخند زد، سها بطرفمون برگشت. گل را به طرفش گرفتم و گفتم نفس ضمانت پدرشو میکنه عزیزم-- مامان، بابا قول میده دیگه همیشه زود بیاد سها

لبخند زد و او مد نزدیک گل را گرفت و یه نگاهی به چشمام کرد و گفت فقط بخاطر نفس.. نفس دست زدو گفت قربونت برم مامان ..سها بوسیدش وگفت برو سبحان را ازخونه عمو بیار.. نفس که رفت..نگاهش کردم،با حرفای دیشبش میترسیدم نزدیکش بشم..گل را بو کردو گفت ممنون به خاطر گل..آروم گفتم ممنون که بخشیدی--مگه بخشیدم ..با نیم لبخندی دقیقتر نگاهش کردم که با ناز و دلبری مخصوص خودش گفت،یه عالمه دیگه باید نازم را بکشی بعد میگم بخشیدم یا نه لبخندش لبخندم را بیشتر کرد..یه قدم بین مون را پرکردم و آروم گفتم،جووون،شما فقط ناز کن قربونت برم،می ترسیدم از پشت سر،ماهان بیاد،همون موقع که من بانفس حرف میزدم تلفن زنگ میخورد دوستش بود داشت با دوستش حرف میزد..فهمید شک دارم برم نزدیکش یا نه..دلم لک زده بود ببوسمش ولی نمیتونم..لبخندخوشگلی از این درموندگی من زد و گفت باشه پس خودت خواستی..زمزمه کردم خودم میخوام باهمه جون و دلم،شما فقط ناز کن،بقیش با من...صدای ماهان او مد،بابا گوشیتون داره زنگ میخوره،عمو سامان..سها سوالی نگام کرد،لبخندزنان گفتم پیچوندم و او مدم فکر کنم شاکی شده--اوه اوه پس رئیس کوچیک را ناراحت کردی-- غلط بکنه رئیس من باشه..--برو دیگه قطع شد--بیخیال،تلافی حال بد دیشب من،بزار یکم حالش جا بیاد،وقتی ما را ننگه میداره،بعدمیام خونه باید اون حرفا رو بشنوم--از دست شماها،بچه که نیستن..--یادت که نرفته چیا نثارم

کردی.. نوچی کرد و گفت نوش جونت.. ابرویی بالا دادم و
گفت عه اینموریاس.. خوشگل خندید.. صدای بچه ها که اومد
عقب عقب از آشپزخونه بیرون رفتم با یه عالمه خط و نشون
که واسش کشیدم.. تا شب با بچه ها بازی کردم و یادم رفت به
سامان زنگ بزنم، سها بعد نمازش با سینی چایی اومد.. بچه ها
توی اتاقشون بودند، چایی را که دستم داد گفتم دیگه که سرت
درد نیومد-- نه از دیروز عصر دردمیکرد بچه هاهم همش
بهونه میگرفتن، هرچقدر منتظرت شدم نیومدی، دیگه بچه ها
را به نفس سپردم و رفتم خوابیدم بعد از نمازم... دردش
وحشتناک شده.. خیلی جدی گفتم سعی میکنم دیگه زود پیام، ولی
تو هم وقتی می بینی سردردت شروع شده یه زنگ به من
بزن.. و اینکه وقتی با طرفهای خارجی جلسه داریم نمیتونم من
نمونم و پیام.. سرشو پایین انداخت و گفت بابت حرفام معذرت
میخوام.. لبخند زدمو گفتم تو منو ببخش عزیزم.. تو کاری
نکردی، حق داشتی.. وقتی سرت دردمیگیره من همه وجودم
درد میگیره نفسم میگیره دورت بگردم.... چایمونو که
خوردیم دوباره گوشیم زنگ خورد، سها: سامانه، نماز که
میخوندی هم زنگ زد، پاشدم گوشیمو برداشتم و غر زدم
همیشه خروس بی محل-- عه محمدحسین؟-- داداش
خودمه.. سها با سینی چایی رفت شمارشو گرفتم چون قطع شده
بود-- به به بلاخره پیدات شد-- بله؟-- بله و بلا مرد حسابی-- بلا
که پشت خط منه.. خندیدیم-- سلام داداش-- سلام، چی از جون
من میخای-- معلومه کجایی-- باید کجا باشم پیش زن و بچه

مم.. یواشتر میگم متاسفانه در چند قدمی تو.. می خنده.. --عصر
بی خبر رفتی ترسیدم اتفاقی افتاده باشه-- الان داری رئیس
بازی در میاری-- آره، فهمیدی؟-- به سهیل گفتم میرم، نمیتونستم
اضافه بمونم... یواشتر تو گوشی پچ زدم وضعیت قرمز
بود.. می خنده و میگه، خدا رحم کنه.. گوشیتم جواب ندادی
نگرانت شدم-- دارم میگم به سهیل گفتم هی میگه نگرانت
شدم، یواش میگه، به داداشت که نگفته بودی.. اینجوری دهنمو
می بنده، اینجوری حال خوب بهم میده، اینجوری خودشو بیشتر
تو دلم جا میکنه. سکوتم را که می بینه میگه، خب
خداروشکر، حالا خانم بچه ها خوبن؟-- شما اجازه بدی بله.. می
خنده و میگه چشم اجازه میده..-- تو کی باشی که اجازه
بدی؟ می خنده و میگه داداشت، نوکرت، چاکرت... سبت خوش
داداش..-- به سلامت.. با بچه ها شام خوردیم باهم به اتاقشون
رفتم به حرفاشون گوش دادم کتابی را که دوس داشتن
واسشون خوندم وقتی خوابیدن او مدم بیرون، به اتاقمون رفتم
سها دراز کشیده بود، کنارش دراز کشیدم، تلافی شب گذشته
محکم بغلش کردم، نوازشش کردم موهاشو بوسیدم، همه زندگی
من بود بدون او هیچ بودم، جونم بر اش میدم که همیشه
کنارمه... روزها به خوبی سپری میشد، فقط یه مشکلی بود
اون دونفر پرویز وشاهین زیادی به اتاق سامان رفت و آمد
داشتن، اصلا حس خوبی بهشون نداشتم، بیارم به سهیل گفتم
ایکاش سامان این دونفر را بیرون میکرد سهیل گفتم منم
ازشون خوشم نمیاد دوستای دوران دانشگاهی سامان

هستن، چون کارشونو خوب انجام میدن فعلا همیشه بیرونشون
کنه. دو سه باری از کارشون ایراد گرفتم اون دونفرم از من
خوششون نمی اومد. یکسالی بخوبی گذشت کارمون زیاد
بود، هم سفارشات هم کارهایی که قبول کرده بودیم برای
تبلیغات زیاد بود، آقا و خانوم سعادت هر از گاهی زنگ
میزدند، دفعه اول که زنگ زدند و صدای منو شنیدن، باورشون
نمی شد، بعدم که تصویری حرف زدیم، بزور باور کردن، خیلی
خوشحال بودن از بودنم منم همیشه دوششون داشتم و واسشون
احترام زیادی قائل بودم... هم سهیل و هم سامان می دیدن که
من بی وقفه کار میکنم بی اینکه احساس خستگی کنم، شرکت
به اوج کارهای خودش رسیده بود، جلسه هایی که داشتیم خوب
پیش میرفت، سامان با من و سهیل هم نظر می شد، چون گاهی
فکرش و تصمیمش باما تفاوت داشت او جوانتر بود و اهل
ریسک زیاد و میخواست این مراحل که ما تجربه کردیم را از
نو تجربه کنه، ولی الان توی این شرایطی که بودیم اصلا
جایی واسه ریسک نبود، جلسه ها تعدادش زیاد شده
بود، درخواست همکاری از شهرستانهای مختلف داشتیم، فشار
کار واسه همه مون زیاد بود، توی جلسه هایی که بود ما قبول
نمی کردیم با توجه به حجم کار، پرورش نیرو و فرستادنشون
به شهرهای دیگه را، ولی انگار سامان میخواست این یه کار
راهم به مشغله هامون اضافه کنه، جلسه آخری که همه باهم با
طرف ترکیه ای داشتیم، منو سهیل مخالفت خودمون را اعلام
کردیم و عملا سامان دیگه نمیتونست کاری بکنه و نظر مارا

پذیرفت.. بعد جلسه شرکت تعطیل شده بود همه رفته بودند همه خسته بودیم منو سهیل به اتاقمون رفتیم، پشت سرمون صدای در اومد، برگشتم سامان بود، رو به سهیل ایستاد و داد زد، چتونه که همش با من مخالفت میکنین، مگه من قبلش بهت نگفته بودم این قرارداد را میخوام سهیل؟ بیخود کردی مخالفت کردی، سهیل: دیدی که این ریسکش زیاد بود، در ضمن ما یه عالمه سفارش از ترکیه داریم با این کار فقط شرایط خودمونو خراب میکنیم، دورمون را شلوغ میکنیم و نمیتونیم این همه سفارش را به نحو احسن آماده کنیم-- من دوست داشتم ریسک کنم، بهت گفته بودم سهیل-- سامان، برادر من، نمیشد یه عالمه کار جدید داریم، سفارش هم زیاد گرفتیم کار پیش نمیره، میخوای بتونیم از پیشش بر بیایم، تازه میخوای یه کار به این همه کار اضافه کنی..-- سهیل تو فقط جواب منو بده، مگه نگفتم این قراردادو میخوام من فکر همه جاشو کرده بودم، از طرف میزم که پاشدم و برگشتم پشت سرم ایستاده بوده، کاملاً عصبانی بود، رفتم روبروش ایستادمو گفتم سامان جان از من پرسید منم باهات موافقم نمیتونیم از پیشش بر بیایم، این طرف را من میشناسم سامان، اهل کارو معامله نیست.. ابرو بالا میده و داد میزنه-- پس شما فرمودین قبول نکنه-- معذرت میخوام نمیدونستم اینقدر واست مهمه یه قدم بین مون را پر کرد و یقه م را گرفت و داد زد اونوقت سهیل بهت نگفت چقدر بهش اصرار کردم این قرارداد واسه من خیلی مهمه؟ ناباور نگاهش کردم، تا حالا باهم دست به یقه نشده بودیم، جاخوردم از

حرکتش، سهیل دوید طرفمون. سامان دادزد، توی این اتاق
نشستین و به خودتون می گین، هرچی اون سامان خر گفت
عکسش را انجام بدیم، اسکولش کنیم، دستهای سهیل میخواست
دستهای سامان را از یقه م جدا کنه که موفق نبود. سامان همه
حرفاشو تو صورتم دادزد، فکر نمیکردم دل پری ازم داشته
باشه، دادزد--باخودتون میگین، اسکولش میکنیم و بعد بهش می
خندیم، یادت بیارم خودت اگه قرار دادی را میخواستی آسمان
را به زمین می دوختی تا بشه، حالا نوبت من که شده
اینجوری میکنین. یقه م را ول میکنه و میگه حالا می فهمم
حرفای بقیه زیادم بی راه نیست که میگن شدی مترسک و
اون دوتا تصمیم میگیرن، اتاقت، فقط اتاق ریاسته وگرنه اون
دو نفر حرف اول و آخرو میزنن.. پوزخندی به این توهمات
زدم خودشم میدونست اصلا اینطوری نیست..--آره
بخند، مسخره کن، پوزخند بزن...--فکر کردم دیدم، آره بیراه
نگفتن. از لج حرفاش این حرفو زدم که نفهمیدم چی شد دست
پر قدرت سامان توی صورتم فرود اومد، صورتم به جهت
مخالف برگشت، این بار سهیل اونو گرفتو دورش کرد از
من... من مسخ شده بودم از این خشم سامان که تا به حال ازش
ندیده بودم، از حرفای ناحقی که شنیده بودم و دستی که توی
صورتم کوبیده شد.. عصبی دستی پشت گردنش کشید، سهیل
رو یه صندلی او را نشوند.. نمیدونم چرا فکر میکردم بین
مون یه عالمه فاصله افتاده حالا این فاصله عمیقتر
شده... بخودم میام، دستی توی موهام میکشم همونجا کنار دیوار

می شینم، سهیل یه لیوان آب واسه سامان میاره، گوشیم زنگ
میخوره، سهیل از روی میز میده دستم، سهاست، سرم وحشتناک
دردمیکنه--بله سها--محمدحسین؟--جانم--امروز نوبت دکتر
دارم دیر نکنی، گفتم یادآوری کنم بهت..وای خدای من چه
بد..--باشه عزیزم الان راه می افتم..--حالت خوبه؟--آره
عزیزم--بچه ها رامیزارم خونه الهام--نه حاضرشون کن می
بریمشون--محمدحسین ادیت میکنن--خوادم نگهشون می
دارم، حاضرشین دارم راه می افتم...سهیل کنار پام زانو
میزنه، قطع میکنم..لیوان آب را بطرفم می گیره..دستشو پس
میزنم..نگاه ناراحتش را به چشمام میده، نگاهم پر از
تاسفه...طرح یه لبخند تلخ که تلخیش اندازه زهرمار بود روی
لبام اومد..--کجا میخای بری--سها واسه میگرانش نوبت دکتر
داره--بچه ها رابزار خونه ما--می بریمشون--مسخره نشو
دیگه، میان ادیتت میکنن، بزارشون خونه ما بازی
میکنن..پاشدم داشتم لباسم را می تکوندم سهیل میگه، با این
حالت میخای بری؟سامان سربه زیر بود رو به سهیل میگم
حالم مگه چشه؟؟کیف و وسایلم را برداشتم و از اون اتاق
لعنتی زدم بیرون..انگار قرار بود اون سیلی را من بخورم تا
آروم بشه..میدونستم این دونفر رفیق تازش، زیادی از من
دلخوش ندارن و حتما تو گوشش همون حرفا را
خوندن..هر وقت میگفتم نظر من نظر توئه، میگفت نه نظر
واقعیت را بگو، وقتی هم که نظرم را میگفتم اینجور رم
میکرد...((سامان))سهیل کنارم روی صندلی نشست، سرم

عجیب دردمیکرد، سرم اونقدر سنگین بود از شرم، که شاید قراره دیگه سرم را بالا نگیرم، نمیخواستم اینطوری بشه، وای خدای من چه اتفاق بدی--چت بود امروز سگ شده بودی از صبح... اشکم که چکید روی دستم، سهیل فهمید بغض کرده بودم دارم میشکنم و نمیتونم حرف بزنم... سهیل داغم را با حرفهای بیشتر و داغتر کرد...--ما هیچ وقت توی این اتاق ننشستیم به تو بخندیم و بگیم نظرمون را برعکس نظرتو بگیم، خدا شاهده حجم کارها زیاده، آخه نون مون نیست، آب مون نیست که بخوایم یه گرفتاری واسه خودمون درست کنیم... این بدبخت که داره چندبرابر ما جون می کنه، هر لحظه که میگذره می گه، داداشم دست تنهاست، چقدر خسته میشه، اون جوونه باید حالا بره خوش باشه، چقدر کار کنه، وقتی موضوع اون قرارداد را بهش گفتم، بجون خودم گفتم طرف قرارداد را همیشه بهش اطمینان کرد، گفتم زورت کنیم بری مرخصی، بری مسافرت، گفتم داداشم چه گناهی کرده وسط ما گیر کرده همه کارها به عهده شه... سعی میکرد کارها را بیشتر انجام بده تا تو فقط یه امضا بزنی، سها میگفت یکم از کارها را برده خونه اونجا داره انجام میده... همیشه من و تو همه کاسه کوزه ها را به ناحق سر اون میشکنیم... اون حرفا حقش نبود سامان... بغلم میکنه و من توی بغلش زار میزنم، از حرمتهایی که شکست، از سیلی ناحقی که محکم به صورتش زدم... از حرفایی که از فشار کار و خستگی و عصبانیت سر اون خالی کردم... نمیدونم دیگه کی بشه این همه بی احترامی

منو ببخشه.. همه وجودش گوش شده بود و دادوبیداد منو می شنید، با اصرار سهیل راهیه خونه شدیم.. سعی کردم حالت بهتر بشه و کسی از حال خرابم چیزی نفهمه، اون شب سردرد را بهانه کردم و شام نخوردم و زود رفتم تا بخوابم، هرچقدر الهام گفت واست قرص بیارم گفتم نه فقط بچه ها سروصدا نکنن تا بخوابم.. صبح دیرتر از روزهای دیگه راهیه شرکت شدم با حالی که بهتر نشده بود، دلم میخواست با این افتضاحی که بوجود آوردم حالا حالا چشم تو چشم نشیم، می میرم زیر نگاه جوان مردانه ش، ماشینش توی پارکینگ بود، اول درویشی واسم چایی آورد و بعدم پرویز و شاهین، اصلا حوصله خودشونو حرفاشونو نداشتم من نمیدونستم چه پدرکشتگی با محمدحسین دارن... دم ظهر سهیل در زد و اومد، با نگاهی به صورتم گفت داری باخودت چیکار میکنی--هیچی-- خوبی؟ سرتکون دادم-- اونم خوبه نگران نباش.. نگاهش کردم لبخند پرننگی زد و گفت بچه که نیست قهرکنه، یه چیزی بود تموم شد و رفت مته همون روزها داره کارشو انجام میده.. تو هم بچسب به کارت، در ضمن داروهاتو بخور، اگه لازم داری باهم بریم پیش دکترت، بزار آروم باشی، چه اشکالی داره داروهاتو بخوری..--فعلا که خوبم..-- نکنه بهت برمیکوره حرف ما را گوش بدی.. نگاهم هنوز به لبخند روی لبش بود که لب زد مترسک... خندید.. بی حوصله سرتکون دادم فهمید طرح لبخند روی لبم اومد.. گفتم سهیل حوصله ندارم--کدوم احمقی اینو انداخته تو دهن تو، برم خودشو واسه شرکت

مترسک کنم..--نگو دیگه این کلمه را حال بد میشه--کدوم کلمه را..احمقو یا مترسک؟؟با اخم نگاهش کردم خندید و گفت آهان مترسک را میگی...داشت از اتاق میرفت که گفت اون سیلی حق من بود نه اون..پوزخندی زدمو گفتم آره،حق به حق دارش نرسید...بیشتر خندید و رفت..همینکه اومده بود تا حالمو بهتر کنه و حالا بهتر بودم بس بود..مشغول کارشدم،منم نمیخوام قهر کنم چون اصلا نمیتونم باهاش قهر کنم،فقط دعا میکنم فعلا نبینمش،گرچه دلم واسه خودش،حضورش و صداش لک زده...هر روز صبح که می اومد نیم ساعت که میگذشت زنگ میزد اتاقم و می گفت--سلام،آقا اجازه ما خیلی وقته اومدیم..می خندیدم و میگفتم بارک ا..

به شما--آقا اجازه،سهیل تنبل،کارشو درست انجام نمیده..--میام خودمو حسابشو میرسم..کمی سکوت میکرد و میگفت--آقا اجازه سهیل میگه چطوری حسابشو میرسی..می خندیدیم،صدای زهرمار گفتن سهیل می اومد..ما دوتا می خندیدیم..منم یواش پیچ میزدم قربون داداشم برم،بازم سهیل هرکاری کرد زنگ بزن به من بگو--آقا اجازه،اگه بگم حساب منو نمیرسی..خندان میگفتم برس به کارت،صدای خندم الان از اتاق میره بیرون همه میگن رئیسمون خل شده تنهایی می خنده..او هم می خندید که باز یواش میگفتم قربونت برم،تو خیلی وقته حساب ما را رسیدی،بیشتر از اینو بیخیال شو..می خنده..میگه چشم رئیس.امری داشتین در خدمتم..می خندم از

لحنش..چشمت بی بلا،چشم و چراغ شرکت..قطع
میکرد.گاهی که قربون صدقش میرفتم میگفت خب دیگه من
به کارم برس میخاستم همینارو بشنوم..تا خودتو واسه ما تیکه
پاره نکنی دست و دلم به کار نمیره--مگه قراره تو کار
کنی،تو فقط حواست به سهیل باشه..می خندید صدای سهیل
می اومد..مطمئنم دوباره عقب من حرف میزدین،این خنده
های شیطانی مال غیبت کردن پشت سر منه..رو به سهیل
میگفت برو عامو،خواب دیدی،حیف ما نیست عقب تو غیبت
کنیم مگه نه عشقم؟من فقط می خندیدم و بعد می گفتم،به سهیل
بگو کلا غیبت کردن عقب تو ثواب داره،خندان
میگفت،جووون،آخ گفتی...دستی توی مو هام کشیدم،به گوشی
روی میز نگاه میکنم یه هفته گذشته و اصلا باهم روبرو
نشدیم و این گوشی یه هفته ست زنگ نخورده...سهیل همه
کارهای مربوط به او راتحویل میداد و دیگه در موردش بامن
حرف نمیزد،دلم و اسش یه ذره شده بود..پای رفتن به اتاقی که
او بود را نداشتم اصلا تصور اینکه ببینمش دلم را می لرزاند
و دلم میخواست از خجالت بمیرم..همه این یه هفته فکر کردم
چرا بااینکه میدونستم حق با اونهاست اینقدر عصبی بودم و
اینقدر دادکشیدم..چرا بعد از سیلی زدن به او آتش خشم
خاموش شد..حرفای پرویز و شاهین توی سرم تاب میخورد و
یه لحظه حال خودمو نفهمیدم..در عین دلتنگی نمیتونستم پا
پیش بزارم،کارهای شرکت بخوبی انجام میشد واین از صدقه
سر بودن او بود.

محمدحسین:

کم حرف شده بودم، هرچقدر سهیل باهام حرف میزد یه کلمه ای جواب میدادم، چندبار توی این یک هفته که اون اتفاق افتاد، بهم گفته بود تقصیر من چیه؟ چرا با من حرف نمیزنی، هر کاری میکرد حالم خوب نمیشد، خوب بودما، مته روز اول نمیشدم، واقعیتش این بود که از خودم ناراحت بودم، از اینکه به جای آروم کردن سامان، بیشتر عصبیش کردم، می تونستم یه جوری آرومش کنم و اینکه حوصله خودمم نداشتم و همش دعا میکردم سامان فعلا نیاد که اصلا نمیتونم ببینمش... تصمیم خودمو گرفته بودم دوسال دیگه قرارداد داشتم، مگه روز اول سامان نگفت باید فقط بگم چشم، درسته تحت شرایط اونروز گفت ولی منم از الان دلم میخواست مته یه کارمند عمل کنم و تصمیم گیرنده خودش باشه، اون حق داشت باید تنها تصمیم بگیره تا تجربه کسب کنه، حتی گاهی اشتباه کنه تا تجربه بدست بیاره، سامان راست میگفت ما اجازه نمی دادیم خودش تنهایی تصمیم بگیره، البته تمام تصمیم هامونو همیشه جمعی بوده ولی اون استقلال کاری میخواست... سهیل میگفت تمومش کنیم دیگه، من این وسط نمیدونم چیکار کنم-- تو قرار نیست کاری بکنی... سهیل تقصیری نداشت من حال و حوصله حرف زدن نداشتم، بعد از ۱۰ روز حالا جلسه کاریه دیگه ای تشکیل میشد تا یکساعت دیگه، و من تصمیم داشتم شرکت نکنم.. وقتی سهیل آماده رفتن شد گفت پاشو بریم دیگه-- تو برو میام-- بچه گیر

آرودی، معلومه نمیای--آره، نمیام، خودت برو، منو تو که حرفامون یکیه--این حرفا چیه، مگه میشه تو نباشی--سهیل برو، بیخیال..در رابهم زد و رفت..سرم را با دستام گرفتم..نیم ساعتی گذشته بود، در باز شد، بدون اینکه نگاه کنم گفتم سهیل آدم باش گفتم نمیام، بفهم...--پاشو بیا، همه معطل توئن--..بیخیال، سهیل برو، میدونیکه نخوام پیام نمی آم..--سامان گفت پیام دنبالت--غلط کرد با تو..اخراجم کنه اگه ناراحته..در را بست و رفت..پاشدم رو به پنجره ایستادم، مرتیکه تازه آدم میفرسته دنبال من..دو ساعتی گذشت که سهیل خسته و داغون اومد..یه لیوان آب خورد و گفت، وای، خستمون کردن، فقط تو زبون اینارو می فهمی، گذاشتیم واسه هفته دیگه..کتش را برداشت و گفت من برم..رزی زنگ زد گفت زود خودمو برسونم..سرتکون دادم، او رفت و من مشغول مرتب کردن میز شدم، ایستاده بودم جلوی میزم پشتم به در بود، صدای در که اومد طبق عادت گفتم، اگه رفتی تو..فقط رو اعصابی سهیل..در که بسته شد برگشتم، داداشم بود، بعد ۱۰ روز اومده بود این اتاق، به در تکیه داده بود، سرش پایین بود و من میز را مرتب میکردم--چرا نیمدی جلسه؟..روبه پنجره و پشت بهش ایستادمو گفتم دیگه جای من اونجا نیست..صدای قدم هاشو میشنوم میاد نزدیکتر..چقدر دلم واسش تنگ شده بود مرتیکه را...--ماکول کردیم به هفته دیگه..تا تو هم باشی..--..شرمندم، فک نکنم دیگه جلسه ها را پیام..--اگه دستور بدم که حتما باید باشی چی؟--قبلا دستور داده بودی فقط بگم چشم و

غلط اضافی نکنم یادم رفته بود خوبه که خودت یادم آوردی..-
-این مدت نیمدم چون نمیدونستم چطوری توی صورتت نگاه
کنم،چطور باهات چشم تو چشم بشم..منو ببخش الهی قلم شه
دستم،هنوز نتونستم خودمو ببخشم..--چیزی نیست که بخوام
ببخشم،تقصیر خودم بود حرف بیخود زدم،حق با تو
بود،زیادی حرف میزدم حالا که تنبیه شدم یادگرفتم دیگه پامو
از گلیمم درازتر نکنم...البته حدس اینکه اون حرفا را کی تو
کله تو کرده سخت نیست،این سخته که تو اون حرفا را باور
کردی..دیگه حالا یاد گرفتم جای کسی حرف نزنم،جای کسی
تصمیم نگیرم،یادم آوردی سرم باید به کار خودم
باشه..دستش،دستم را که کنار بدنم بود فشرد،بطرف خودش
برم گردوند،اشکهایش صورتشو غسل داده بود،منو دودستی و
محکم بغل کرد وگریان گفت نگو..این حرفا را نگو..میدونم
بچگی کردم،نفهمی کردم،من اگه تو یه نظری بدی دلم قرصه
واسه انجامش،نه اینکه خودم تصمیم بگیرم..پیشانیش را به
پیشانیم چسباند و گفت،غلط کردم داداش،غلط کردم رفیق،غلط
کردم همه کارهء سامان،قوت قلب سامان،،همینطور اشکهایش
سیل آسا جاری بودن،جای سیلی را دست کشید و بعد بوسید..-
-محمدحسین جون بچه هام،نمیدونی خستگی و فشار کار چی
به روزم آورده،هنوز نمیدونم چی شد که همچین غلطی
کردم،الهی دستم بشکنه،الهی دستم بشکنه...میون هق هقش،من
بغلش کردم و گفتم منو ببخش عزیزم،من اگه جایی با حرفام
ناراحت کردم ناخودآگاه بوده و براساس تجربه م نظری دادم

نه بخاطر حرف زدن رو حرف تو... مگه میشه من بخوام
تورو ناراحت کنم.. دنیا نباشه اگه قراره تورو ناراحت
کنم.. باهم دست دادیم پیشانیم را بوسید، نگاهم به چشمای
قرمزش افتاد، یه نگاه پر از خجالت و دلتنگی.. گوشیش زنگ
خورد، رو به من میگه امیر علی، باز خرده فرمایش
داره، لبخندی زدم --بله بابا-- چی؟ آراد؟ مطمئنی.. باشه حالا
میام.. بله عمومحمدحسینم اینجاست.. باشه
چشم.. خداحافظ.. نگران و جدی نگاهش کردم که گفت، آراد تو
مدرسه خورده زمین دستش شکسته، سهیل بردتش
بیمارستان... بریم؟-- آره تا تو وسایلتو جم کنی منم اوادم..
باماشین خودش نرفت اوامد تو ماشین من و باهم راهی
شدیم، بین راه گفت، فردا صبحم باهم میایم... بالبخندی نگاهش
کردمو گفتم چشم، خودم راننده در بست شما، در خدمتم..-- عه
منظورم این نبود..-- خودم دوس دارم مشکلیه. نگاهم کرد و
بالبخند کم رنگی گفت این ۱۰ روزه اندازه ۱۰ قرن واسم
گذشت، منو چه به دوری تو آخه.. خیلی سخته تا حالا امتحانش
نکرده بودم دوری از تورو.. خدانکنه دیگه پیش بیاد.. همیشه
کنارت بودم بیچارم میکنه دوریت.. شکلکی واسش در آوردم
و گفتم بنظرم پروژه خر کردن من را دیگه تموم کن.. هستم به
اندازه کافی.. خندید و گفت هر دفعه از خودم می پرسیدم تورو
بیشتر دوس دارم یا خودمو... تو نمیدونی چقدر واسم
عزیزی.. برای عوض کردن بحث گفتم یه زنگ بزن سهیل
ببینیم آراد در چه وضعیه.. زده اسپیکر.. حواسم به مسیر

بود..--بله سامان--سلام--سلام--آراد چطوره؟چی شده؟--تو مدرسسه خورده زمین،دستش شکسته تازه از بیمارستان اومدیم--حالش خوبه؟--والا چی بگم--شب میایم دیدنش--قدمتون بچشم،زیادی حالت خوبه انگار--آره دیگه،با داداشم داریم برمی گردیم،لبخندمیزنم به حرف سهیل..--عه پس زودتر می گفتین من برم که شماها آشتی کنین..--کاری به حضور تو نداشت،جای خالیش توی جلسه دیونم کرد--والا تو که همیشه دیونه بودی..می خندن..سامان میگه شب واست تعریف می کنم..--باشه چطور نبودم منت کشیدنهاتو ببینم..--بخاطر تو دوباره این کارو میکنم--لازم نکرده،حال رفیقم خوبه؟--بله ظاهرا--سلام برسون،خدانگهدار..شب تا آماده شدیم دم مغازه واسه آراد که حالا ۱۲سالش بود اسکوتر خریدیم با یه عالمه آرمیوه و خوراکی..توی ماشین دست سها را توی دستم گرفتم و فشردم،برگشت نگاهم کرد،توی نگاهش میشد بخونی جلوی بچه ها خودداره..لب زدم نوکرتم...لبخند زد،نگاهش برق زد،نگاهم خیره موند به لبهای خوشگلش و فکرم رفت به رابطه ای که مدتهاست اتفاق افتاده بود بخاطر سردرهای سها،بخاطر خستگی و کار زیاد من..لبخندش تماما رنگ دلتنگی میداد،بی طاقت پیچ زدم،امشب که سرت درد نمیکنه..خندید و گفت چرا خیلی،از همین الان درد میکنه..خندیدم از این لحن پرشیطنتش..دم در پارک کردم..ماهان گفت بازم دیر رفتیم عمو سامان هم قبل ما اومدن..به لحن ناراحتش خندیدم و گفتم اونها که یه ساعت

پیش گفتن ما پیاده می ریم، حالا غصه نخور ما از اینطرف
تلافیشو در میاریم پسرم.. پیاده شدیم، نفس دوید دستم را
گرفت.. کادو دست ماهان بود آبیوه ها دست سبحان.. سهیل دم
در به استقبالمون اومد، صبر کردم آخر همه برم، دم در باهم
دست دادیم، لبخندزدو گفت خوش اومدی رفیق، لبخند زدمو
گفتم زحمت دادیم.. دم گوشم گفت همشو تعریف میکنی--چیو؟--
-منت کشیدن داداشتو.. لبخندشیطونی زدمو گفتم فکر کن اجازه
بدم منت کشی کنه، بی وقفه ازش معذرت خواهی کردم.. سهیل
با تعجب نگاهم کرد که من طرف بقیه رفتم.. آخر از همه با
سامان دست دادیم، رفتم کنار آراد..--خوبی عزیزم؟چی شدی
پس قهرمان--عمو میدونی از کی منتظرتونم--الهی قربونت
برم عزیزم، شرمندم دیر کردیم.. دراز کشیده بود و صورتشم
یکم خراشیده بود، سنگینی نگاهی باعث شد سر برگردونم
تلاقی نگاهم با سامان لبخند به لبم آورد، صداقت کلامش را
امروز حس کردم چون حس خودم بهش همینا بود که او
میگفت.. هر سه کنار هم نشستیم... اصرار مون برای رفتن بی
فایده بودشام ر اماندگار شدیم... روز بعد باحال بهتری راهی
شرکت شدیم با این شباهت که دیشبم سها سرگرم خوابوندن
بچه ها بود و ندیدمش، دلم واسه دیدنشم تنگ شده بود.. کارمون
توی شرکت طوری بود که دیگه سعی میکردم نظر ندم و اینو
سهیل خیلی زود متوجه شده بود و بعدسامان، ولی هیچکدوم
حرفی نمیزدن، خسته بودم، شب که رفتم خونه، لباس عوض
کردمو رفتم بچه ها مشغول درس هاشون بودند، یکم پیششون

موندم و رفتم آشپزخونه..سها مشغول بود، ناراحت بودم خیلی وقت بود از هم دور شده بودیم بخاطر این مشغله ها..دستم را دور کمرش حلقه کردم، بطرفم برگشت و درست توی آغوشم زندانی شد، با دلهره به ورودی آشپزخونه نگاه کرد..سرم رانزدیک گوشش بردمو گفتم هرکی میخاد بیاد فکر کن بزارم بری، قطره اشکش از چشمش چکید..ناباورانه به چشماش نگاه کردم، نالیدم سها!!!..خانومم..سرش را پایین انداخت و من سرشو به سینم چسبوندم و هق زد، من بغض کردم طاقت ناراحتیشو هیچوقت نداشتم..باصدای در اتاق از هم جدا شدیم--امشب تا صبح شده بیدار می مونم باهم حرف بزنییم..--حرفای قشنگی در انتظارت نیست واسه شنیدن-چی قشنگتر از صدای تو، فدات بشم..سرتکون داد..سبحان دم آشپزخونه ایستاد و گفت مامان کی شام بخوریم من گشمنه--همین الان عزیزم.برو خواهر برادرت را صدا بزن، کمکش کردم میز شام را چید، حدسش سخت نبود، از این مدت گرفتاریم و نبودنم پیش او و بچه ها شکایت داره..با حرفای بچه ها از مدرسه شون و سبحان از کلاسهایی که میرفت شام خوردیم و من با تمام وجود به حرفاشون گوش میکردم، با لبخند نگاهشون میکردم، قشنگترین تصویر دنیا اینه که کنار خانوادت باشی، پدر سه تا بچه ای که حالا بزرگ شدن البته با سختی هایی که سها کشیده..برای هر تعریفی اول کلمهء بابا را استفاده میکنن..هزارتا دستور دارن.سبحان:بابا جمعه بریم شهر بازی...نفس:بابا من اتاق جدا میخوام، ماهان:بابا کامپیوتر

شخصی میخوام..سها بلاخره بحرف اومد و گفت بزارین بابا شامش رابخوره.نفس:مامان،خب الان با بابا حرف نزنیم کی حرف نزنیم..--چشم فعلا میتونم فقط قول شهر بازی را بدم..صدای جیغ و خوشحالی سبحان و جیغ و اعتراض نفس و ماهان همزمان به پاشد..نفس اومد روی پام نشست و دم گوشم گفت،بابا دلتون میاد حرف نفس تونو گوش نکنین..بغش کردم و گفتم من به فدای تک دخترم که نفس باباشه بشم،چشم بابا بهش فکر میکنم،فقط یکم مهلت بهم بده..ماهان اخم کنان پاشد بره که دستشو گرفتم و گفتم کجا گل پسرم..--منکه بلد نیستم مته این خودمو لوس کنم،نفس خوشحال پاشد رفت..بغش کردم و دم گوشش گفتم،تو مردی قربونت برم،چشم بعد امتحانات تصمیم میگیریم فقط قبلش باید مامان اجازه بدد....مشغول کتاب خوندن شدم تو اتاقمون،تا بلاخره سها با چشمای قرمز ه اومد،لب تخت نشسته بودم.کتاب را روی عسلی گذاشتم پاشدم دستم را دراز کردم دستشو به دستم داد،باهم پایین تخت نشستیم تکیه دادیم..بی مقدمه گفتم بی معرفت نباید بگی یکم به این شوهر بخت برگشتم برس...--تو معرفت داری که تا شب نیستی،شامت راهم که میخوری دوباره به کارهای شرکت میرسی..محمدحسین از کی اینقدر بی انصاف شدی،چطور میتونی اینجوری تنهام بزاری،سرم پایین بود،محمدحسین سردرد بیچارم کرده وقتی بچه ها یکم سروصدا و اذیت میکنن،حالت تهوع میگیرم از سردرد،چشمام میسوزه..شبها

دیر خوابم میبره.. تو چطور منو با این بیماری و سه تا بچه تنها گذاشتی درست وقتی که مامانم نیست و اینقدر تنهام تو که اینقدر بی وجدان نبودی هیچوقت.. سری تکون میدی و میگه هر شب بخودم میگم، درمون این سردردها فقط دستهای محمدحسینه و فقط درمونش اینکه که سرم را روی سینه ت بزارم، محمدحسین من به درک.. خودت داری داغون میشی از این همه کار، تو خودت نیاز به آرامش نداری نیاز نداری؟؟ آگه من نخوام تو دیگه بری توی اون شرکت حرف داری؟ نگاهش کردم و با تاسف سری تکون دادم اشک توی چشمش حلقه زده بود، آغوشمو باز کردم و واسه همه این یکماه دلتنگی محکم بغلش کردم، گیره موهاشو باز کردم، دستام یکی موهاشو نوازش میکرد، بایکی از دستام اونو محکم توی آغوشم حل کرده بودم.. سرم را توی موهاش فرو کردم و بی وقفه می بوسیدمش، دستام کمرش را نوازش میکرد، آروم دستام زیر لباسش رفت، اون تسلیم شده بود، این عشق و این خواستن دو طرفه، و این دلتنگی، دیوانه کننده بود حس و حال هر دومون، لبهاشو که به لب گرفتم، آروم چشم بست... صبح سها خواب بود چون معمولاً شبها خوابش نمیبرد و بعد نماز صبح تازه خوابش میبرد، صبحانه بچه ها را دادمو راهی شون کردم، خودم یکبار دیگه آروم بوسیدمش و از خونه بیرون رفتم... یک هفته از جلسه ای که رها شده بود گذشته بود و امروز دوباره قرار بود جلسه تشکیل شود طرف مشتری خوبی بود ولی اینرا مطمئن بودم که پا به اون جلسه

نمیزارم، مشغول کار بودیم که سامان در زد و وارد شد، سلام کرد به احترامش و به عادت همیشگی از جا بلندشدم، با سهیل دست داد و او مدطرفم باهم دست دادیم لبخندشرمگینی زد و گفت هزار بار گفتم پانشو.. لبخندشو جواب دادم و گفتم جرئت دارم جلوی پای رئیسم پا نشم. سهیل گفت: رئیس ما تویی سامان اداتو در میاره، با اخم به سهیل گفتم دیگه دلم نمیخواد حتی به شوخی بگی، بعد عمری یه رئیس همه چی تموم گیرمون اومده، حیف رئیس به این خوبی نیست.. همه خندیدیم از لحن من.. میدونستم الان بحث سر نیدن من جدی میشه.. به چهره خسته سامان نگاه کردم و گفتم خوبی؟ چرا اینقدر قیافت ناله ست، دستی به صورتش کشید و روی صندلی وسط اتاق نشست--خستم، خیلی خستم.. سهیل نفس آسوده ای کشید و گفت بعد این قرارداد همه مون یه خواب زمستانی میریم.. من: خودتو با ما جمع نبند خودت خرس قهوه ای هستی که زمستونا میخوابی، ما رابا تو چیکار؟ منو سامان خندیدیم سهیل صداشو عوض کرد و گفت عه عزیزم خرس قهوه ای دوس نداری؟ خرگوش دوس داری یا آهو.. خندان گفتم هرچی دوست داشته باشم توی جونور را دوست ندارم.. خندیدیم.. سامان نگاهی به ساعتش کرد و گفت کم کم پاشین یه آبی به دست و صورتتون بزنین سر حال شین، نیم ساعت دیگه جلسه شروع میشه.. نگاهمو از شون گرفتم و مشغول کار شدم.. سهیل: چی شده محمدحسین؟--هیچی، فقط من دیگه جلسه شرکت نمیکنم.. سر هردوشون اومد بالا و با

تعجب به من نگاه کردن.. سامان: یعنی چی؟--سامان جان، من
دیگه جلسه شرکت نمیکنم، بهتره یکم تنها تصمیم بگیری..--
شوخی قشنگی نبود--شوخی نمیکنم، دارم خیلی جدی حرف
میزنم. سهیل: محمدحسین این حرفا چیه، مگه میشه تو نیای؟--
چرا نشه، تو هستی، سامان هم هر چی صلاح بدونه تصمیم
میگیره... سامان کلافه دستی به پشت سرش کشید و از جاش
بلندشد هر دو دستش را دو طرف میزم گذاشت و
گفت، محمدحسین هنوز از دلت بیرون نرفته، منکه معذرت
خواهی کردم--کاری به معذرت خواهی نداره، منکه خودم
ازت معذرت خواهی کردم و گفتم اشتباه از من بوده، ولی این
دلیل همیشه دیگه تو کاری که به من مربوط نیست دخالت
کنم... سهیل پاشد او مد بغل دستم و گفت محمدحسین این دفعه
را بیخیال شو، این طرف اروپایی دست خودتو میبوسه.. از
پشت میزم پاشدم و گفتم اروپایی آفریقاییش فرقی نداره، من
دیگه پا توی جلسات نمیزارم، سامان اونقدر ناراحت و عصبی
بود که صورتش قرمز شد بلند گفت بگم گوه خوردم راضی
میشی، بابا غلط کردم، من بیشعور غلط اضافی کردم، تقصیر
منه، بیا هرچقدر دوس داری بزن تو صورتم، فقط این حرفا را
دیگه نزن.. سرم را پایین انداختم نمیخواستم اینطور
ببینمش.. سهیل دستشو گرفت و روی صندلی نشوندش و یه
لیوان آب برایش ریخت.. سرش را با دستاش گرفته بود، سهیل
دلخور نگاهم کرد، از اتاق زدم بیرون، چندبار آب به صورتم
زدم، دلم نمیخواست سامان را اینقدر ناراحت ببینم ولی برای

خودش اینکارو میکنم واسه تصمیم های بعدیش برای آینده
ش..و ته دلم این بود که باید می فهمید هرچیزی تاوانی
داره، قضاوت اشتباهش، جلوی سهیل داد زدنش توهین کردنش
وبعد اون سیلی... ده دقیقه ای گذشت برگشتم تو اتاقم، سهیل
کنار سامان نشسته بود و داشت آرومش میکرد، سر جام
نشستم.. سهیل پاشد دست سامان را گرفت و از اتاق بیرونش
کرد اومد صندلیشو کشید کنار صندلی من و گفت، محمدحسین
چیکار کنیم تصمیمت عوض بشه--تمومش کن سهیل، تو که
منو میشناسی، من از حرفم برنمیگردم--آخه تو که خودت
میدونی این شرکت داره رو حرف تو میگرده--سهیل! من غلط
کردم همچین چیزو بدونم و قبول داشته باشم، قرار بود من فقط
یه کارمند باشم، دیگه این مدت سه تایی تصمیم گرفتیم ولی از
الان نمیخوام نظر بدم، ترجیح میدم خفه خون بگیرم.--اون یه
غلطی کرد، تو اون دیونه را آدم حساب کردی..چشم غره ای
بهش رفتم و گفتم، درست حرف بزن سهیل، از هر دوی ما
عاقلتره.. نترس بلده از پس این قراردادها بر بیاد--محمدحسین
تو که در هر حالتی از اون دفاع میکنی، یه عالمه حرف مفت
سرت هوار کشید توی صورتت میزنه بعد تو ازش معذرت
خواهی هم میکنی پس چطور میتونی توی این حال
ببینیش؟؟ حرفی که توی این مدت توی دلم مونده را بهش
میگم.-اون وقتی پای ما دوتا وسط باشه همه حواسش به توه
تا اتفاقی نیفته، تو هم که دیدی چطور رفتی سراغ برادرت، پس
اونموقع که اتاق را روی سرش گذاشته بود و دستشو کوبید

توی صورتم تو کجا بودی؟؟ چرا نیمدی جلو؟ چرا نیمدی دست برادرتو بگیری ببریش، چرا یه کلمه بهش نتوییدی این کارها و حرفاش اشتباهه، هه زد تو دهن من اونوقت میای آروم دستشو میگیری میشونیش و واسش آب می ریزی، هر دو تون فقط ادعایین، گور بابای شرکت.. مته سگ دارم کار میکنم، خونه که میرم مُرده م میرسه که حواسم به زن و بچم نیست، اونم مزد دستم که بیاد سرم داد بزنه و بزنه تو دهن من، که خودش میخاد تصمیم بگیره.. باشه من خفه میشم تا خودش تصمیم بگیره تا دیگه بهش نگن مترسکی، سهیل چشم به دهان من دوخته بود باورش نمیشد این حرفا رو بشنوه.. دستی به چشماش کشید که حسابی خسته بودند و گفت حرف حساب جواب نداره، تو راست میگی ما فقط ادعاییم مخصوصا من... پاشد کتش رابر داشت و برگه های لازم واسه جلسه رابر داشت و رفت.. سرم را با دستام گرفتم... خودم توی این اتاق نشستم و دلم اونجا بود، حال هر دو شون خراب بود ایکاش سامان بتونه سفارش رابا قیمت خوب بگیره... ((سامان)) دم اتاق ایستاده بودم و منتظر بودم سهیل گفته بود راضیش میکنه و باهم میان، یک ربعی گذشته بود حالا در باز شد سهیل چشماش قرمز بود تنها او مدبیرون، نگاه منتظرم را که دید گفت اصلا کوتاه نمیاد بیخیال خودمون باید بریم.. --زنگ بزن فرشید تو روابط عمومی بگو، جلسه را کنسل کنه-- همیشه که الان می رسن، بیا بریم شرایطشون رامی شنویم و بعدا اگه نخواستی قبول نمی کنیم.. --میترسم سهیل، من تا حالا بدون

محمدحسین تصمیم نگرفتم،--پس یه فکری واسه خودت بکن
چون اون دیگه هیچ جلسه ای را شرکت نمیکنه.. به طرف
جلسه رفتیم.. هر بار که نگاهم به جای خالیه محمدحسین می
افتاد راه نفسم میگرفت، سعی کردم حواسمو بدم به طرف
قرارداد و بادقت گوش کنم چی میگن.. سهیل باهاشون حرف
زد و قرار شد ما ۵ فقره سفارش و اسشون انجام بدیم، نمایندگی
برندشونو هم قبول کردیم، مبلغ پیشنهادشون کم بود سهیل خیلی
باهاشون بحث کردیم، در آخر وقتی مبلغ را بیشتر کردن
قراداد را امضا کردیم، قرار شد ما کارمونو شروع کنیم و اونها
هم کلی شرط واسه این قرارداد گذاشتن که ما قبول
کردیم.. همه رفته بودن و فقط منو سهیل بودیم که نمیتونستیم
از جامون بلند بشیم، حال هر دو مون خراب بود، نمیدونم با
محمدحسین چی گفته و شنیده بودن که از وقتی از اتاق بیرون
اومده بود حالش عوض شده بود و بی حوصله بود، بلاخره
پاشد و گفت پاشو بریم از فردا شروع می کنیم به امید
خدا... جلسه از وقت عادی گذشته بود و محمدحسین هم رفته
بود.. ((سهیل)) دلم از دستش خیلی پر بود از خودم بدم می
اومد، بعد این همه سال رفاقت می گفت همش ادعاست، البته
قبلا هم از این حرفا زده بود ولی این دفعه زیادی جدی گفته
بود یا من زیاد جدی گرفته بودم، نمیدونم اونروز که سامان
دادمیزد چی شد که من خودم غافلگیر شدم و نشد برم
جلو، اصلا باورم نمیشد سامان اونجوری کنه، حق با
محمدحسین بود من باید یه میانجیگری میکردم، با حال خراب

از دیدن ناراحتی محمدحسین و حال بد سامان و خستگی فشار
کار راهی خونه شدم.. هستی با دیدنم گفت بابا چرا اینجوری
شدی.. لبخندخسته ای زدم وگفتم چجوری شدم--
ترسناک.. لبخندم پررنگتر شدزانو زدم بغلش کردم و گفتم
بابات ترسناک و روجک، به من می گی ترسناک، باهم
خندیدیم، رزی او مد سراغمون، پاشدم نگاهش به چشمهای قرمز
افتاد، روبه هستی گفتم بدو برو اتاقت بازی کن.. با رفتن او یه
قدم نزدیکتر میشم به رزی، او هم یه قدم میاد جلو، نگران نگاهم
میکنه، میرم نزدیکش همینطور که کت و کیفم را دستش میدم
بر آمدگی گونه ش را میبوسم، لبخندی میزنه و میگه چی شده
عزیزم، چرا اینقدر خسته ای-- خستگی که چرا نداره
عزیزم.. بازم چسبیده بهش می ایستم و میگم من خستم شام
نمیخوام، زود بخوابونشونو بیا، فردام که تعطیله میخوام تا ظهر
بخوابم..-- شام درست کردم مگه میتونی نیای بخوری، کی الان
میخوابه-- تو، تو بغل من تا صبح.. نگاه شیطونش میاد
بالا، نگاهم خیره لبهای خوشگلش.. لب میزنه، تا صبح؟؟ کنار
گوشش میگم امشب تا صبح نمیزارم نفس بکشی.. اخم میکنه
که ادامه می دم، اعتراض کنی بد می بینی، تلافیش سرخودت
در میاد، لبخندی میزنه و میگه بیخود، همینطوریشم... ابرو بالا
میدم تا ادامه بده، نگاهمو که می بینه لبخند میزنه و میگه
عزیزم فعلا بیا شام تا صبح جون داشته باشی... بلندبلند میخندم
نگاهم میکنه لب میزنم قربونت برم همه دلیل آرامش
سهیل.. در ضمن می میرم واسه اون فعلا.. میرم تا دوش

بگیرم و یه سر به آراد بزنم حتما دوباره کلی درس داشته
نیمده.. به قول محمدحسین گور بابای شرکت.. روز بعد تعطیل
رسمی بود، به اصرار هستی رفتیم شهر بازی، و قبلش باز به
اصرار هستی که زنگ بزن به عمه سها نفس و ماهان
و سبحانم بیان.. تو دلم میگم باباش نمیخواد سر به تن ما
باشه... زنگ زدم به خونشون.. صدای محمدحسین بود، لبخندی
ناخوداگاه به لبم نشست، بدون سلام گفتم- به خواهرم بگو بچه
ها را حاضر کنه داریم میریم شهر بازی، میایم سر راه بچه ها
راهم سوار کنیم، مکث کرد و بعد صداشو شنیدم-- فک نکم
بیان-- تو چیکار داری به خواهرم بگو، اصلا گوشو بده
خواهرم-- مرض، هی خواهرم خواهرم میکنه، سرش درد میکنه
خوابیده-- همه جا باعث سردردی تو..-- تو خفه-- نادون بچه ها
را آماده کن من ببرمشون، شما پرستاری خواهرمو بکن، شام
هم بپز ما شام میایم-- تو از رو نمیری؟!-- نه، تو کی باشی که
من از رو برم.. لبخندشو حس میکنم منم لبخندمو قورت میدمو
میگم حاضرشون کن به درک شام میخریم و میایم-- کر هم
شدی، میگم میان بچه ها، سها هم سردرد داره خوابیده-- تو
انگار نفهم شدی، زود حاضرشون کن ما الان میایم، نکنه تو
خونم قرار نیست کار کنی-- سهیل ببند دهنتو-- حالا که سها
سرش دردمیکنه بزار بچه ها نباشن تا یکم استراحت کنه و
آرامش داشته داشته باشه، گرچه خودت به تنهایی محل آرامش
خانواده سعادتت... خندید بلاخره و گفت من چه غلطی کردم با
برادرزن رفاقت کردم-- خیلی دیر فهمیدی چه غلطی

کردی..خندیدیم و قطع کردیم...سر راه بچه های سامان را هم که گفتیم حاضر باشن تا سوار کردیم...حال سامان هم تعریفی نداشت روی محمدحسین حساس بود و فکر نمیکرد
یروز،بینشون اختلاف بیفته..روز بعد تا رفتم محمدحسین هم وارد شد رفتم طرفش و گفتم سلام رفیق شفیق،لبخندزد و سلام کرد،بغلش کردم و دم گوشش گفتم بزار همیشه کنارت باشم و ادعای رفاقت کنم،نمیتونم ازت دور باشم،مُرد اون سهیل که میتونست بدون تو نفس بکشه...دستاش محکمتر شد و صداش را یواشتر شنیدم،غلط میکنی ازم دور باشی،من به هوای تو شیرمیشم،تورو باهیچی تو دنیا عوض نمیکنم..گرچه فقط ادعایی..هر دو خندیدیم...پیشونیشو بوسیدم باهم مشغول کار شدیم.

روزها طوری طی میشد که سامان با محمدحسین سرسنگین بود،سامان انگار میخواست تلافی نیمدن محمدحسین را توی جلسه در بیاره..مدام بهش،کم محلی میکرد،محمدحسین اونقدر بزرگوارانه رفتار میکرد که من خجالت میکشیدم جای سامان...کار برای طرف قرارداد را شروع کردیم،سامان و سواس زیادی نسبت به این قرارداد داشت و بطور ناباورانه محمدحسین را از اون قرارداد کنار گذاشت،ولی دریغ از یه درصد عوض شدن رفتار محمدحسین،خودشو مشغول کار نشون میداد،هر بار هم که به سامان اعتراض میکردم میگفت خودش خواست،منم ترجیح میدم توی این قراردادنباشه...کارها پیش نمیرفت،ولی سامان اجازه اعتراض

نمیداد، اخلاق سامان عوض شده بود اون دوتا دوستش مدام توی اتاقش بودند. سر ماه از سامان شنیدم ۲۰ درصد هم از حقوق محمدحسین کم کرده، خیلی ناراحت بودم واقعا ازش خجالت میکشیدم اونم داشت پایه پای ما کار میکرد، حس بدی نسبت به دوستای سامان داشتم سامان خیلی ساده بود، نمیخواستم اشتباهی بکنه که موجب پشیمونی بشه، میدونستم حالشم خوب نیست و لج کرده دارو نمیخوره.. اخلاق سامان روی اعصابم بود می اومد اتاقمون، دربارہ یه موضوعی می پرسید من جواب میدادم، وقتی محمدحسین هم جواب میداد بدون توجه به او منو مورد خطاب قرار میداد، میخواستم برم توی زمین، محمدحسین سر به زیر به کارش ادامه میداد.. این اتفاقها ماهها، بارها تکرار شد...

محمدحسین:

سها اصرار میکرد خونه را بزرگتر کنیم بچه ها بزرگ شدند و نفس باید اتاقش جدا باشه از پسرها، درخواست وام به بانک داده بودم و چندروز مجبور شدم یکم دیرتر برم شرکت بخاطر کارهای بانکی.. سامان بعد از گذشت ۶ ماه از اون جلسه کذایی، کلا از این رو به اون روشده بود و بهم بی محلی میکرد، چندبار خواستم برم باهش حرف بزنم ولی موقعیتش جور نمیشد، یکروز که قرار بود بعضی برگه های درخواستیش را ببرم اتاقش، از اتاقش صدای بحث می اومد، در زدم و طبق عادت همیشگی در را باز کردم صدای سامان را شنیدم که میگفت، اشتباه می کنین، این کاره نیست، غلط کردین مدرک

دارین..تا من وارد شدم هم او هم اون دوتا دوستش ساکت شدن و کلی جا خوردند،سامان رو به اون دوتا گفت برن بیرون..با غضب نگاهم کرد به طرف میزش رفتم او هم پاشد اومد طرفم،تا اومدم حرف بزنم داد زد مگه این بی صاحب در نداره،سر تو میندازی پایین و میای تو..آروم لب زدم در زدم جواب ندادی..ترسناک شده بود،برگه ها را بطرفش گرفتم توی صورتم داد زد دیگه هیچوقت پاتو توی این اتاق نمیزارم فهمیدی؟؟مسخ شده بودم سرتکون دادم و بدون درنگ از اتاق بیرون زدم تا آبی به صورتم بزنم،چه بلایی سر سامان اومده بود،اون سامان که عادت نداشت سر کسی دادبزنه...اونکه صداشو روی داداشش بالا نمیبرد..یه چیزیه فهمیده بودم خیلی زود عذرم را میخواد و اخراج میکنه،توی نگاهش دیده بودم دیگه جایی توی شرکت ندارم،هر ماه حقوقم راکمتر میریخت..رفتارهای سامان واسم کابوس بود کسی نبود که بتونم سرش دادبزنم یا بهش اعتراض کنم...بهر جون کندن بود نذاشتم سهیل از حال داغونم چیزی بدونه..اون هر روز بخاطر رفتار سامان ازم عذرخواهی میکرد،نگاهش میکردمو میگفتم ممنون ولی نیاز به معذرت خواهی نیست،همه چیز درست میشه...ولی میدونستم دیگه درست نمیشه،یه حسی بهم میگفت دیگه سامان را از دست دادم و اون دیگه دلش باهام صاف نمیشه..سهیل گفت به نظرت بفرستیمش بره یه چندروز مسافرت یکم حال و هواش عوض بشه....--موافقم..--دو سه روز دیگه که سفارشهای جدید

راتحویل دادیم واسشون بلیط می گیرم..نگاهش کردم و گفتم
اگه اشکال نداره من بلیط بگیرم..--نه اشکالی نداره..دو سه
روز گذشت سامان یکم آرومتر شده بود بخودم جرئت دادم
برم باهش حرف بزنم..سهیل رفته بود بانک، اومد اتاق
ما، گفت سهیل نیست کارش داشتم؟--نه رفته بانک.. اومد بره
که پاشدم و گفتم سامان جان؟ ایستاد.. رفتم مقابلش ایستادم در
رابستم و گفتم..میشه باهم حرف بزنیم--نه من خیلی سرم
شلوغه.. تو هم به کارت برس--سامان، عزیزم، چی شده که
اینقدر ازم ناراحتی. کاری کردم، حرفی زدم؟؟ معذرت میخوام
عزیزم، من هیچوقت نخواستم تورو ناراحت کنم اگه اون جلسه
را نیمدم فقط خواستم آزاد باشی، رها بشی از ما، لذت مستقل
بودن را بچشی، اگه تو بخوای من جلسه ها را هم شرکت
میکنم، هرکار تو بگی میکنم، سامان این رفاقت بینمون آسون
بدست نیامده، اون کسی که هر روز با رفتارت تحقیرش میکنی
و میشکنیش، آدمه، دوستت داره، رفیقت بود، داداشیم باهم
سامان، به جون بچه هام، منتهی نیست ولی فقط چون تو طرفمی
اینقدر تحمل میکنم تو منو میشناسی زیادی وفادارم به اونایی
که دارمشون.. سربه زیر گوش میداد ادامه
دادم، سامان، عزیزم، نکنه حضورم تو شرکت اذیتت میکنه، تو
فقط اراده کن، لب تر کن بگی برو.. من میرم.. به هیچکس
حرفی نمیزنم.. من دوس دارم تو آروم باشی با آرامش به
کارهات بررسی نه اینکه با بودن من اذیت بشی.. برم
سامان؟ بخدا فقط تو بگی من رفتم..نگاهش اومد

بالا..لبخندغمگینی زدمو گفتم هر مشکلی هست بگو حلش کنیم فقط باهام اینطوری نکن سامان گفתי تا آخرش باهامی، کمی به روبروش خیره شد و بدون اینکه نگام کنه گفت نه چیزی نیست برو به کارت برس..منم خوب میشم...منو کنار زد و از در بیرون رفت..سری تکون دادم و لب زدم نمیدونم چی توی اون کله ت میگذره،خدا رحم کنه...از اونروز یه هفته گذشت توی این مدت سها حال خرابم را دیده بود مدام میگفت خودتو خسته نکن،دیگه دلم نمیخواد بری توی اون شرکت،خیلی از خودت کار میکشی..آخه بخاطر مسافرت سامان دوباره کار می آوردم خونه تا تموم بشه تایید کنه و بعد بره..یک شب که رفته بودیم خونه پدرم،پدرم گفت یکم از رفیقات دست بکش و بیا حسابدار من بشو،تجارت فرش یه جوون میخواد امیر هم دست تنهاست،گفتم چشم پدر،کم کم جم و جور میکنم و میام پیش خودت ولی حالام هر موقع کارم داشتی خبرم کن..اختلاف منو سامان لاینحل بود با رفیقهای تازه ش هر روز جلسه داشتن..اونروز که مچشونو گرفتم که دارن اشتباه کار انجام میدن،اونا تهدیدم کرده بودن و من بهشون گفته بودم ریز می بینمتون،اونام باتمسخر گفته بودن یروزی کاری میکنن من درست ببینمشون...من تونستم نزدیک خونه پدر یه خونه پیدا کنم،یه خونه بزرگتر که سه خوابه باشه،حالا همه میدونستن ما خونه خریدیم ولی هیچ کس غیر ازسها نمیدونست با وام سنگین خونه خریدیم وحالاحالا باید قسط بدیم..کارشرکت زیاد بود و اینکه زمزمه اومدن خانم و آقای

سعادت به گوش میرسید هنوز نگفته بودن کی میان، سها و بچه
ها خوشحال بودن... یکروز بعد شرکت رفتم برای سامان و
خونواده ش بلیط یک هفته ای به ترکیه گرفتم، توی جیب کتم
گذاشتم که فردا بهش بدم.. شاید توی مسافرت که تنها باشه یکم
فکر کنه و مشکلاتمون حل بشه.. اونروز وقتی اومدم
خونه، گوشیم زنگ خورد.. --بله؟-- آقای یگانه-- بله بفرمایید، من
نگهبان ساختمان بغلی شرکت شما هستم همین الان چند نفر که
خیلی مشکوک بودن وارد شرکت شما شدن، هرچقدر به اون
دوتا برادر زنگ میزنم جواب نمیدن شما میشه خودتونو زود
برسونین-- باشه من الان میرسم شمالطف کن زنگ بزن
پلیس... نمیدونستم چطور خودمو به شرکت برسونم نفس دوید
اومدم طرفمو گفت بابا قرار بود بهتون نگیم ولی واستون تولد
گرفتیم، با عجله گفتم باشه عزیزم زود میام... وقتی رفتم در باز
بود، در اتاق سامان هم باز بود رفتم داخل، در رابستم همه جا
بهم ریخته بود، رفتم سر گاوصندوق که همه چیزش بیرون
ریخته بود، نشستم همونجا... که همون موقع در باز شد و
سامان اومد داخل و در رابست، من بیخبر از همه جا پاشدمو
گفتم عه سامان اومدی بیا ببینیم... بدون حرف نزدیک شد تا
بخودم پیام مشت هاش بود که تو فک و دهان و صورتت میخورد
من اصلا سردر نمی آوردم چی شده، خون از دماغ و دهنم راه
افتاد و دادهای سامان بهمراه کتک هایی که بیشتر شده بود
شروع شد-- مرتیکه دزد، چه غلطی میکردی اینجا، خوب مچت
را گرفتم، یکساله همه دارن میگوین و من گفتم غلط کردین این

بشر دزدی کنه، حالا که با چشمهای خودم دیدم پدر تو در میارم، آره خونه بزرگ کن، خاک برسرت با چه پولی واسه اون خواهر بدبخت من و بچه هاش نون میبری.. مشتهایی که باتمام نفرت ۶ ماهش توی شکم میخورد خونی که از دهانم می اومد و او که این چیزا براش مهم نبود--مرتیکه پست بیشعور، خوب همیشه نقش آدمهای خوب رابازی میکنی، ازت متنفرم آشغال، ازت متنفرم عوضی.. روی زمین افتادم و او ول کن نبود با پاش میزد واسش مهم نبود تو صورتم میخوره تو دهنم یا تو شکم و کمرم... داشت نفرت ۶ ماهش را خالی میکرد--از کی می دزدیدی، از کسیکه یه عمر کنارت بود و هرچی از دهنش در می اومد میگفت چشم، خودتم فهمیده بودی چه غلطی کردی که میخواستی زودتر از اینجا بری فکر کردی من احمقم، میخواستم با دلیل و مدرک بیرونتم کنم.. مرده شورت رابیرن بی غیرت.. انگشترش را پرت کرد تو صورتم داد زد، لگد هاش کمرم را داغون کرده بود..--حیف خواهرم که تو زندگی با تو تباه شد، اون مال اون روزای اولت که معلوم شد هرز میپیریدی با ناموس مردم اینم مال الانت، آبرو تو میبرم، بیچارت میکنم.. لگدش که توی صورتم خورد صدای در اومد خداروشکر کردم که سهیل بموقع اومده.. ولی صداهای نحسی شنیدم--عه رئیس مزاحم خلوت برادریتون شدیم--عه رئیس چرا تنها تنها بزارین بیایم کمکتون... ما هم یه طلبی ازش داریم.. دوتاشون اومدن زیر بغل هامو گرفتن و بلندم کردن.. سامان داشت اثر هنری که خلق کرد بود را

میدید..--رییس چیزی هم برداشته..دستمو کشیدم و گفتم
کثافتها به من دست نزنن--رئیس بگردیمش؟؟با این حرف
نگاه پر از التماس و غم رابه سامان دوختم بزور گفتم بگو
برن گم شن سامان،ما مشکمونو خودمون حل میکنیم
--رییس بگردیمش؟؟.نگاه ناامیدانم را با التماس به لبهای
سامان دوختم،نیم نگاهی بهم کرد و خیلی مصمم گفت
بگردینش.. و کلمه سامانی که با حسرت و یه دنیا حرف از
دهانم خارج شد،دید که نگاهم شیشه ای شد دید چطور نگاه
پراز ناباوریم رابهش دوختم یکیشون گرفتم،سامان داشت می
دید یکیشون جیبهامو میگشت ..دلم میخواست بمیرم بزور
نفس میکشیدم..دستش رفت به جیب بغل کتم،پاکت را برداشت
و گفت رئیس به موقع گیرش انداختیم داشته فرار میکرده
پاکت را به دست سامان داد..یکیشون با پوزخند گفت
برادرهای خونی هم به هم رحم نمیکنن تو که دیگه الکی الکی
داداش دار شدی..سامان پاکت را گرفت و دیگه نگاهم نکرد
روشو ازما برگردوند باچندقدم ازما فاصله گرفت و رفت کنار
پنجره تا پاکت را بازکنه..اونها زمزمه کردن راستی یه حسابی
باهم داشتیم..نفهمیدم چی میگن ولی افتادن به جسم بی جونم
اونها هم بامشت ولگد فقط میزدن هر دوشون تنومند بودن..من
داشتم می مردم از درد،سامان اصلا برنمی گشت ببینه دارن
چطور کتکم میزنن..یکیشون یکم مکث کرد و گفت..میخوام
چشماتو باز کنم یادته میگفتی اصلا ما به چشمت نمیایم..اون
یکی گفت دوسال تموم روش کار کردیم تا امروز که تونست

لهت کنه و مثل آشغال پرتت کنه بیرون، دوساله داره ازت طرفداری میکنه، بلاخره رفتنی شدی مزاحم... دستشو برد عقب و بعد محکم چاقوشو فرو کرد توی پهلوم.. جیغ کشیدم.. سامان برگشت، نفسم به شماره افتاده بود خون مته چی از لباس می ریخت.. رهام کردن افتادم کنار دیوار دستم طرف بدنم بود، یه دستم نشست روی پهلوم و یه دستم به قلبم.. نفسم در نمی اومد... سامان ناباور نگاهش به من بود.. من فقط درد میکشیدم و نفس هایی که به سختی میرفت و با هزار دردبر میگشت دادزد، احمقها قرارمون تیزی نبود، کتافتهها اون شوهر خواهرمه... سرم را به دیوار تکیه دادم.. یه جمله ای توی ذهنم چرخ میخورد، من هیچوقت تورو بعنوان شوهر خواهر ندیدم تو همیشه رفیقم بودی الان داداشم باش، داد زد زنگ بزنین اورژانس بیاد.. اونها زنگ زدند و فرار کردن اومد کنارم روی زانو نشست.. نگاهمون بهم افتاد، اشک از بغل چشمم چکید... باناراحتی گفت الان اورژانس میرسه.. نفسم بزور در می اومد... بزور گفتم، غصه نخوریا، همه چیزو بهت برمیگردونم اگه زنده موندم.. نفس نفس میزدم، گفتم.. چقدر خوب تمومش کردی داداش، آفرین... جور دیگه ای بود نمیتونستم ازت دل بکنم داداش، نگاهش خیره نگاهم شد بلاخره بهش گفته بودم داداش... -- داداش سامان، همیشه وقتایی که زمین خوردم تو کنارم بودی تا پاشم، ایندفعه باید بدون تو پاشم، تا همیشه بدون تو.. اشکم میچکه طرح لبخند تلخی رو لبامه که پر از افسوسه.. لب میزنه نمیخواستم اینطوری

بشه... اشک بعدیم که میچکه بیحال دوتا سرفه میکنم و یه
عالمه خون بالا میارم چشماش داره از ترس از حدقه درمیاد...
و من به روی ملکه عذابم بلاخره چشم می بندم
سهیل:

تازه نمازم را خونده بودم که گوشیم زنگ خورد آراد گوشیم
را آورد... ناشناس بود وصل کردم... بله... سلام ببخشید شما
با آقای محمدحسین یگانه نسبتی دارین --بله چطور مگه؟--
ایشون مور و ضرب و شتم قرار گرفتن، حالشون خوب
نیست، الان بیمارستان... بستریه، شماره شما را از گوشیش
پیدا کردیم-- الان خودم را میسونم.. رزیتا دوید طرفم، سهیل
چی شده چرا رنگت پریده؟ کی بود؟-- محمدحسین را زدند باید
برم بیمارستان، لباسهامو میاری.. سرتکون داد.. با لباسهام او مد
وگفت سهیل داری می لرزی، کیا زدنش-- نمیدونم-- با این
حالت میخوای رانندگی کنی؟-- خوبم، نزدیکه بیمارستان...--
نمیخوای به سامان خبر بدی-- نه اون حالش خوب نیست، بفهمه
حالش بدمیشه، فعلا بدم ببینم چی شده...-- بی خبرم
نزار.. سرتکون دادم و زدم از خونه بیرون.. به سرعت خودمو
به بیمارستان رسیدم.. باورم نمیشه این کسی که بهم نشون
دادن محمدحسین باشه... بهش خون زده بودن، همه بدنش خونی
و کبود بود، گفتن پهلوشم بخیه خورده... بمیرم برای خودش و
دل خواهرم چطور باید بهش بگم، این محمدحسین را بیینه پس
می افته... پرستارها گفتن اورژانس از یه ساختمان تنها پیداش
کرده، زنگ زدند ولی کسی اونجا نبوده... سرم را به دیوار

بیمارستان گذاشتم اشک توی چشمام حلقه زد، رزیتا زنگ زد فقط تونستم بگم زنده ست... سها مدام به گوشبش زنگ میزد.. شوکه شده بودم نمیدونستم به سها چی بگم... این بار به گوشی من زنگ زد--سلام آجی--سلام سهیل جان خوبی؟-- ممنون تو خوبی عزیزم--سهیل، محمدحسین سه ساعتی از خونه رفته بیرون هرچقدرم زنگ میزنم جواب نمیده، تو خبرنداری--چرا آجی نگران نباش، باهم اومدیم جایی، فک کنم تا بیایم دیر بشه... حالش خوبه، الان دستش بنده میگم زنگت بزنه--خدا بگم این مرد بی فکر راچیکار کنه، دلم هزار راه رفت--آروم باش خواهر من، حالش خوبه، میگم بهش زنگت بزنه--باشه ممنون.. اشکهام بالاخره راه افتاد... توی مراقبتهای ویژه بود.. چی شده بود؟ کیا به این روز انداخته بودنش... دو ساعتی گذشت، اونقدر التماس کردم تا اجازه بدن برم دیدنش.. گفتن بهوشه، فقط بخاطر داروها خوابیده.. نشستم کنارش، ناله میکرد از درد، لب گزیدم از دیدنش، یکی از دستهای سرم خون بود، یکیش سرم بود.. نفس هاش سخت بود فقط ناله میکرد.. دستم را روی دستش که سرم بود آروم گذاشتم... چند دقیقه بعد پلک زد.. بغضم را فرو داد... فهمیدم هوشیاره فقط از درد چشم بسته.. کنار گوشش آروم گفتم، واسه تولدت رفتی آرایشگاه، سرخاب سفیدآب کردی، انگار بادمجونیش زیاد بود... آروم و بیحال چشم باز کرد.. اشکش که چکید لبخند تلخی زدم و لب زدم بمیرم برات.. اشک منم چکید... صداشو ضعیف شنیدم..--بهم اومده؟ لبخند تلخم را تمديد

کردم و گفتم، چرا تنها رفتی بی معرفت صدا میزدی منم
بیام... ناله میکرد لب زد، تنها دعوت بودم.. هق زدم، سرم را
کنار شونه ش گذاشتم و زار زدم فقط توی دلم میگفتم خدایا
شکرت زنده ست.. نالید: زندم که داری عزاداری
میکنه... سر بلند کردم و گفتم کدوم از خدا بیخبری این بلا
را سرت آورده، جواب زن و بچه ت راچی بدم.. از شدت درد و
ضعف مدام چشمهاشو بزور باز میکرد ولی بازم بسته
میشد.. بهم چشم دوخت گفتم--حرف بزن تا جون ندادم، بگو کیا
بودن که به این روز در آوردنت تا از روی زمین برشون
دارم، درد و بلات توی سر سهیل.. از شدت درد با اون دستش
ملحفه را مشت کرده بود.. فقط گفت سها حتما نگران شده یه
خبری بهش بده.. چشم بسته بود و ساکت بود فقط ناله
میکرد، یک ساعتی گذشته بود، بردنش واسه عکس و سی تی
اسکن... باید زنگ بزنی سامان تا بره سها و بچه هاش را
بزاره خونه ما، یا سها را بیاره میدونم تا صبح تحمل نمیکنه...
دو سه بار سامان را گرفتم جواب نمیداد، اس داد او مدم مطب
دکترم، نیم یاعت بعد خودش زنگ زد-بله سهیل--سلام --
سلام-- کجایی سامان-- خونه، باید کجا باشم-- پاشو برو سها
و بچه هاش را بردار ببر خونه ما-- چرا؟!-- حواسم نیست یادم
رفت بگم، سامان چند نفر ریختن سر محمد حسین و زدن لت
و پارش کردن، من الان بیمارستانم-- کیا؟؟-- نمیدونم-- حالش
چطوره؟!-- تو مراقبت های ویژه ست، خیلی خون ازش
رفته، سها چندبار زنگ زده فک نکنم بمونه خونه، یجوری

بهش بگو وبعد از گذاشتن بچه ها بیارش اینجا..--سهیل من نمیتونم، الان که گفתי دست وپام داره می لرزه..--این حرفا چیه مرده گنده، لااقل تو این وضع کینه هاتو بزار کنار--نه بابا کینه چیه، فقط شوکه شدم--چاره ای نیست، من دست تنها که نمیتونم..--مگه نمیگی آی سی یوئه، بیا دنبال سها وبچه هاش، ببرش خونه خودتون..--تو نمیخوای این کینه های کوفتی را تموم کنی--بحث این حرفا نیست سهیل نمیتونم..بی حرف قطع کردم..سامان هم که با این اعصابش میترسم بهش اصرار کنم بعد یه بلایی سرش بیاد..سها دوباره زنگ زد چاره ای نبود باید بهش میگفتم--بله سها--سهیل؟؟محمدحسین کجاست؟چرا جواب گوشیشو نمیده--سها جان، محمدحسین خوبه، یکم با دونفر درگیر شدن الان آوردمش بیمارستان، حاضر شو بیارمت ببین خیالت راحت بشه--خدا مرگم بده--سها عزیزم، حالش خوبه، حاضر شو، بچه ها راهم حاضرکن الان راه می افتم..صدای گریه ش میاد ومیگه از غروب تا حالا که از خونه بیرون رفت دلم داره شور میزنه..چرا زودتر نگفתי سهیل--نمیخواستم ناراحتت کنم....حالا با سها روبروی درب شیشه ای ایستاده بودیم، سها با دیدنش پس افتاد، گرفتمش، بستری شد وبهش سرم زدن...همچنان محمدحسین تحت مراقبتهای ویژه بود..صبح تازه آوردنش توی بخش..سها فقط اشک می ریخت، کنار در موندم تا سها بره تو..پرستار گفت باهش برم تو حالش خوب نیست..رفت نزدیک تخت..دست محمدحسین راگرفت..زمزمه

کرد--محمدحسینم،چشمهاتو بازکن عزیزم.هنوز درد داشت،با
مکئی طولانی چشم باز کرد..با دیدن چشمهای گریون سها،غم
توی نگاه محمدحسین هزاربرابر شد..لبه‌اش ترک برداشته
بود رفتم بیرون تا آبمیوه بگیرم..
سها:

سهیل که بیرون رفت..سرم را روی تخت گذاشتمو زار
زدم...بزور صداشو شنیدم..سُ...سُه..سها...نگاهش پر از غم
بود..لب زدم..سها فدای تو...اشک از چشمش چکید..بزور
گفت گریه نکن من خوبم..--کی به این روز انداختت؟خدا
ازش نگذره..چشم بست..در زدند سهیل با آبمیوه اومدلیوان
آبمیوه را نزدیک محمدحسین آورد،دکمه را زد یکم اومد
بالا تر--محمدحسین؟یکم از این آبمیوه بخور..بیحال چشم باز
کرد..لیوان نی ولیوان را نزدیکتر برد چند جرعه خورد بزور
گفت آب میخوام--باشه بخور آب هم بهت میدم،بزور سهیل
نصفشو خورد،یه کوچولو هم آب خورد..بعد یه لیوان هم
جداگونه واسه من ریخت--نمیخورم سهیل..--جرئت داری
نخور،فشارت افتاده،دو سه ساعته فقط داری اشک می
ریزی،در ضمن میدونیکه من مته شوهرت زیادم مهربون
نیست..با نگاه پر از اخم محمدحسین یکم خوردم..--خودتم
بخور--باشه،تو غصه منو نخور..--برو پیش زن و بچه
هات،من می مونم کنارش..--شر مندم،شما خودت دکتر
لازمی،من هیچ جا نمیرم،فکر اینکه تنهاتون بزارم را از
سرتون بیرون کنین،امشبو مزاحمم..خجالت کشیدمو گفتم

منظورم این نبود سهیل--حالا گفتم که شوهرتم در جریان باشه..محمدحسین میون اون همه درد یه لبخند محوی زد و گفت،سهاجان کارش نداشته باش یکم محلش ندیم خودش میره،این یه عمره مزاحم ماست..انگار فقط سهیل میتونست حال محمدحسینو یکم عوض کنه..سهیل با لبخندنگاهش کردوگفت دلم واست میسوزه هر وقت میای بیمارستان چشم که باز میکنی منو می بینی،یه پرستار ترگل و ورگل نمی بینی،من چشم غره رفتم محمدحسین چشم بسته لبخند زدوگفت تو فقط واسه من بدشانسی داری..لبخندشون پررنگتر شد که من گفتم،محمدحسین تا سرم هاتو در نیاوردم حرفتو پس بگیر..سهیل خندید محمدحسین لبخندزد وگفت عزیزم،اینو ولش کن فقط میخواد مارا دعوا بندازه..سهیل تختش را آورد پایین وگفت چشم ببند وبخواب انشاءالله که فردا مرخص بشی..محمدحسین نگاهش کردوگفت زن وبچه هات تنهان..-- دیدی گفتم خواهرمن--سهیل اذیتش نکن..سهیل پیشونیش را بوسید وگفت درد وبلات بخوره تو سرم،یجای سالم نداری که،سهیل نباشه تورو اینطوری ببینه..سهیل بغضش را قورت دادو گفت من بیرون نشستم کاری بود صدام بزن و از اتاق رفت بیرون بغضم ترکید..نشستم کنارش لب تخت..نگاه محمدحسین به اشکهام بود،لب بازکرد--فکر نمیکردم یروز بیاد حتی نتونم اشکهاات راپاک کنم..--تعریف کن بگو چی شد..چشم بست وگفت نمیدونم،هیچی نمیدونم..روی صورتش خم شدم،زخم ها وکبودی های صورتش را بوسیدم،اشکم روی

صورتش چکید..یه زخم کنار لبش بود اونم بوسیم،لبخند تلخی زدوگفت تا شب همینطور ادامه بدی،خوب خوب میشم.--
نمیدونی توی دلم چه خبره،دارم می میرم تو این شکلی شدی-
زشت شدم؟--این چه حرفیه محمدحسین؟--فقط پرستاری کردن از من توی اون همه کارت کم بود که منم بهش اضافه شدم..محمدحسین آروم چشم بست،یک ساعت بیشتر بود که خوابیده بود،سهیل توی راهرو نشسته بود،باصدای سرفه محمدحسین برگشتم پیشش،سهیل دوید بطرف اتاق،فکر کردم یه سرفه معمولیه،ولی محمدحسین به شدت به سرفه افتاد وبعد درمیان ترس من وسهیل خون بالا آورد،سهیل دوید و رفت پرستارها را آورد،محمدحسین همچنان سرفه میکرد،دهان ولباسها همه خونی شد،اشکهای من سیل آسا می ریخت..سهیل بزور دستم راکشید و از اتاق بیرون برد درحالیکه خودش خیلی ناراحت بود،با داروهایی که توی سرمش تزریق کردن یکم آروم شد،لباسهاشو عوض کردن..دستش ملحفه رامشت کرده بود ولی چشم بسته بود،من هنوز گریه میکردم هنوز دست وپام می لرزید ازبس ترسیده بوداز سرفه های دردناکش،دلم میخواست بمیرم...سهیل هم ناباور نگاهش میکرد،انگار تازه فهمیدیم چقدر موضوع جدیه...با هرچون کندی بود روز به غروب رسید،دکتر وضعیتش راکه دید گفت،خیلی مراقبش باشین،اگه نمیتونین دقیق داروهاشو بهش بدین دو سه روز همینجا بستری باشه..سهیل:نه آقای دکتر مواظبش هستیم..دکتر:داروهاشو بگیر ،فرداصبح بازم می

بینمش انشاءالله مرخصه.. کلی توصیه های دیگم کرد و گفت فعلا باید هفته ای یه سرم خون بزنه.. تا دوروزم غذاهای آبکی بخوره، شاید سرفه کن خون بالا بیاره، خیلی بدنش ضربه خورده، خونریزی داخلی داره.. نترسین اگه خون بالا آورد.. باچندروز مراقبت انشاءالله روبه بهبودی میره حسابی تقویتش بکنین...--چشم آقای دکتر--کی به این روز انداختتش--والا آقای دکتر، خودمونم نمیدونیم... توی ماشین سهیل، صندلی عقب کنار محمدحسین نشسته بودم، یه عالمه سرم و آمپول داشت، سهیل گفت، غصه هیچیو نخور خودم دکتر میارم خونه بهش بزنین.. تو فقط سرپا باش کنار شوهر و بچه هات تا زود خوب بشه.. دست محمدحسین تو دستم بود غم عجیبی توی چشما و نگاه محمدحسین بود اونقدر زیادکه سهیلمت جه شده بود ولی به روی خودش نمی آورد.. طاقت نیاوردم و بلاخره جلوی سهیل دستشو بوسیدم و روی صورتم گذاشتم، مدام میخواست دستشو بکشه نمیزاشتم.. سهیل حتما از توی آینه دیده بود، بیخیال، سهیل وابستگی منو به محمدحسین میدونه.. دستش را رها نمیکردم، محمدحسین چشم باز کرد، نگاهش پر از غمش را بهم دوخت.. اشکم راه افتاد و لب زدم بمیرم برات.. ازم نگاه گرفت.. بچه ها هنوز خونه رزیتا بودن، سهیل کمک کرد تا محمدحسین بشینه روی مبل و بعد تخت یکی از بچه ها را آورد توی سالن گذاشت و کمک کرد تا محمدحسین دراز بکشه، رو به من گفت من سوپ درست میکنم، غمیت نباشه همه وسایل را باهم می چینیم.. نگاهی به

اون قسمت سالن کردوگفت بدون من تولد گرفتین توی این
خونه که هیچی سر جاش نیست--نه داداش تولد
چی،محمدحسین که رفت،بچه هام از بس گفته بودن فقط
بخاطر اونها یه کیک خریدم و یکم بچه ها تزیین کردن..رو
به سهیل میگم تو برو بچه ها رابیار من خودم سوپ درست
میکنم
سهیل:

نصف بیشتر وسایل نچیده گوشه اتاق بود،دلم خون بود از
دیدن این اوضاع ولی چاره ای نبود،سامان توی این دو روز
چندبار زنگ زد سراغ میگرفت،سها هم می دید سامان سراغ
میگیره و میگه شرمنده نمیتونم پیام کارهای شرکت
مونده،کمک سها بودم تا سوپ بپزه نمیخواستم تنهانش بزارم
فکرش بره به اینکه شوهرش به چه روزی در اومده،او رفت
زنگ بزنه ببینه بچه ها چیکار میکنن من با بشقاب سوپ
کنارش نشستم وگفتم پاشو ببینم تنبل خان،خوب خوشحالی
بگیری بخوابی بقیه پرستارت باشن،با هزار آه وناله و به
کمک من نشست،رنگش زرد شد از شدت درد،سرشو به
بالای تخت تکیه داد و نفس می کشید خسته شده بود،سعی
کردم بغض نکنم فقط بفهمم کار کیه،قاشق رانزدیک دهانش
بردم،چشم بسته گفت بیکار من نشو،من خوبم،برو پی
زندگیت--باشه بابا،نازتم میکشم،آره جون خودت تنهات بزارم
هی بوس و قربون صدقه به ناقت ببنده تو هم ذوق مرگ
بشی..قاشق اول را خورد و باافسوس گفت همه بدبختیم اینه

که باید اینجا بخوابم خواهرت مواظبم باشه، ۳ تا بچه کمه شه، منم اضافه شدم. -- نمیخواد تو از این فکرها بکنی، من تاجایی که بتونم کمکش میکنم، تو هم سعی کن بچه خوبی باشی یه چیزی بخوری تا زود خوب شی... چندانقاشق بیشتر نخورد گفت نمیتونم، دارو هاشو دادم و کمکش کردم بخوابه، سها اومد رو بهش گفتم گفتم بچه ها حاضرشن برم دنبالشون-- بله داداش، پس من میرم بیارمشون-- ممنون داداش بیکار ما شدی-- ای بابازن وشوهر میخوان منو بیرون کنن.-- نه بخدا داداش، اگه تو نباشی که من نمیدونم تنهایی چیکار کنم.-- آفرین حالا شد، من رفتم مواظبش باش...
سها:

سهیل که در رابست و رفت دلم لک زده بود بشینم پیشش، صندلی را نزدیکش وچسبیده به تخت گذاشتم وکنارش نشستم، دستام را آرام روی صورتش کشیدم، کبود کبود بود، گوشه لبش پاره شده بود، دستم رسید به زخم کنار لبش.. توی دلم گفتم کی تونسته تورو به این روز در بیاره تو که باهمه مهربونی.. پلک زد و چشم بازکرد-- بیدارت کردم-- خواب نبودم.. ناخوداگاه جمله م رابه زبون آوردم.. --کی دلش اومد با محمدحسین من اینطوری کنه.. اشکهام عارغم میل باطنیم در چشمام حلقه زد-- وای به حالت اگه گریه کنی-- خدا ذلیلش.. --هیسسس، سها هیچوقت نفرین نکن، راضی نیستم ازت اگه نفرین کنی، این زخمها دو روزه دیگه خوب میشه-- پس میشناختیشون-- سها وقتی میای پیشم سعی کن حال هر دو مومن

با حرفات خوب بشه، نه حال هر دو مون خراب بشه. دستم را فشار کمی داد و گفت وگرنه خوب بشم تلافیشو سرت در میارم-- تو خوب شو-- خب؟ بعدش؟؟-- محمد حسین؟-- جوونم-- چرا اینقدر صدات وچشمات غم داره-- دوباره که شروع کردی، آدم کتک خورده که نمیتونه خوشحال باشه. راستی سهیل خواست بمونه بزار بمونه، میترسم حالم بد بشه تو دست تنها باشی.. صورتم را بردم جلو و کبودی های یه طرف صورتشو بوسیدم.. اشکم که چکید با ناراحتی گفت، نه فایده نداره، داری فقط حرص میدی، باید زود خوب بشم تنبیهت کنم.. لبهام را گذاشتم کنار لبش، اون دستش که پهلوش سالم بود را دور کمرم حلقه کرد میدونستم دردمیکشه ولی منو به سینه ش چسبوند.. طاقت نیاوردم و هق هقم بالا رفت، گریان گفتم، جواب بچه ها را چی بدم، باباشون را اینطوری ببین دیونه میشن..-- نترس، باهاشون حرف بزنی متوجه می شن.. اشکهام را پاک کرد و گفت آروم بگیر، به هیچی فکر نکن غیر از اینکه پرستار خوبی باشی تا من زود از جام بلند بشم، الانم گریه نداره دیگه خونم همش، قراره تا خوب بشم پیش هم باشیم تلافی نبودنهام...-- باشه عزیزم هرچی تو بگی.. من برم ناهار درست کنم..-- باشه برو، سهیل که اومد میرم دوش میگیرم بوی خون میدم.. سرتکون دادم... حالا فاصله خونه ما تا خونه سهیل و سامان زیاد شده بود تقریبا نیم ساعتی راه بود، بچه ها غرمیزدن از دوستانشون جدا شدن، ولی چاره ای نبود باید یکم می اومدیم پایین تر تا با پول

خونه و وام بتونیم یه خونه بزرگتر بخریم، اینجا خوبه خودم خیلی دوستش دارم، نوئه.. کنار پدرجون هم هستیم.. حتما هنوز خبردار نشده که نیمده.. یکساعتی از رفتن سهیل گذشته بود که بچه ها و سهیل هر کدوم با نایلونهای خرید داخل شدند، شرمنده سهیل هستم-- سهیل این کارها چیه، خودتو انداختی تو زحمت، همراه با یه چشم غره میگه: تا هر وقت خودم انجام خودمو همه شو میخورم، غصه شو نخور... چشمکی رو به بچه ها میزنه و میگه، بچه هاتم قول دادن مواظب بابا باشن تا زود خوب بشه، ماهان قول داده تموم کمپوتها را باهم بخوریم.. ماهان خندید و گفت، دایی خودت گفتی بیار باهم بخوریم.. لبخند زدم سهیل: ای آدم فروش.. رفتم ببینم بچه ها چه رفتاری دارن با دیدن پدرشون.. هر سه بطرفش رفتن.. سهیل: بهشون گفتم تصادف کرده..-- ممنون داداش.. نفس: وای.. باباجونم، چرا این شکلی شدی... ماهان: باباجون چرا صورتت سیاه شده.. سبحان دوید کنار تخت و گفت برید کنار ببینم، بابا، کی باهات تصادف کرده، بگو خودم برم حالشو بگیرم، نفس و ماهان هم مته سبحان گریه افتادن.. سبحان نگاه خیره ش را از پدرش برنمیداشت، محمدحسین چشم هاشو بزور باز کرد و گفت منکه حال خوبه، آروم باشید، یکی یکی خیلی بی حال موهاشونو نوازش کرد و گفت یه نقشه کشیدم ببینید موافقید.. هر سه شون منتظر بودند..-- من خودمو به مریضی میزنم، دایی سهیل خوراکی میخره ما ۴ تایی میخوریم، مامانم هی بهش، میگیرم من

مريضم غذای خوشمزه بپز تا من خوب شم هر روز يه غذای خوشمزه.. نفس: مامان خوراکی نخوره... ماهان: دایي گفته خودم همه خوراکی ها را باهاتون ميخورم.. محمدحسين نگاهشون کردوگفت، نه وقتی دایي مياد برید اتاقتون درس بخونين وقتی نيست بيارين باهم بخوريم، مامانم طرفدار دایي سهيله مجبوريم حذفش کنيم.. سهيل ناراحت نگاهم کرد وگفت به رزيتا گفتم بياد کمک دستت، بچه ها راميزاره خونه مامانشو مياد که سروصدا نکنن واسش اين همه سروصدا خوب نيست.... محمدحسين اونقدر باهاشون حرف زد و خندوندشون که آروم شدند.. کنار سهيل وزن وبچه ش که بعد اومدند ناهار خورديم... سر غذا که کنار محمدحسين سفرا انداختيم و روی زمين ناهار می خورديم، روبه سهيل گفتم از سامان چه خبر؟- مدام زنگ ميزنه سراغ ميگيره، ولی چون کارهای شرکت زياده مونده نميشه سه تاملون نباشيم، معذرت خواهی کرد وبهتون سلام رسوند، گفت دم غروب مياد... رزيتا کمکم ظرفها را شست، مجبورم کرد برم استراحت کنم خودش مشغول چيدن وسايل شد با سهيل... سهيل: برو خواهر يکم استراحت کن، شايد مام خواستيم زملونو بوس کنيم، مته شوهر تو که شانس نداريم... مشت رزيتا که به بازوش خورد، خجالت زده خنديدم، خودش يه عالمه ناراحت بود، از نگاهش به محمدحسين می فهميدم، نمیتونه محمدحسين را توی اين وضع ببينه، منم کم نياوردم وگفتم، حالا بوسش کنی و من ببينم چی ميشه مگه، کم صبح از تو آينه مارا دید زدی.. سهيل قهقهه زد وگفت قربونت

برم، اصلاً تلافی همون کارت این حرفو زدم.. هر دو لبخند
غمناکی زدیم... دکتر گفته بود امروز راهم آب به زخمش
و بدن پراز کبودش نرسه، پیرهنش را عوض کردم... یه حسی
بهم میگفت نمیخواد زیاد بیدار بمونه همش دلش میخواست
چشم ببنده و کمتر حرف بزنه...
سامان:

از بس بچه ها والهام زنگ زدند و اصرار کردند بریم خونه
سها، چاره ای جز رفتن نداشتیم، سها هم یکبار زنگ زد که
چرا نمیرم دیدن داداشم.. هه داداشم... من فقط صحنه های
اونروز جلوی چشمم، هنوز نتونستم باور کنم با محمدحسین
اینکارو کردم، همش از خودم می پرسم اگه خواهرم، زخم، سهیل
بفهمه چی میشه، سهیل اگه بفهمه چیکار کنم... میرم خونه بلیط
برای فرداست، اون رفته و اسه من بلیط گرفته من اینجا نقشه
میکشیدم چطور بفهمم دزدی میکنه... به سهیل گفتم نمیرم
و کنسل میکنم گفت نه برو یکم حال و هوات عوض بشه تا آخر
ماه هرچی سفارش بوده با محمدحسین انجام دادیم تا تو بدون
استرس بری، دیگه بلیطی که محمدحسین بگیره رفتن
داره، الهام چمدونها رابسته بود، حاضر بودن تا بریم خونه
سها، راه افتادیم نمیدونم قراره چطور نگاهش کنم.. به اصرار
امیر علی گل خریدیم.. به آدرسی که سهیل اس کرده بود
رسیدیم، زنگ زدم دستم می لرزید، ایکاش چشم بهش
نیفته، نمیتونم بپذیرم با کسی که قلبا همو دوس داشتیم من
نامردی کرده باشن.... سها رنگ پریده و غمگین در راباز

کرد--خوش اومدی داداش،چقدر پاسنگین شدی--شرمنده
خواهر،دست تنها بودم تو شرکت--قدمت بچشم داداش،بفرما
تو،ببیا ببین با محمدحسینم چیکار کردن،با الهام و بچه ها
روبوسی کرد و تعارفشون کرد رفتن داخل،من پام پیش
نمیرفت برم،در راپشت سرم بستم و گفتم معلوم نشد کار
کیه؟خدا بگم...--نگو داداش،محمدحسین گفته راضی نیستم
کسی نفرین کنه.نفسم قطع و وصل شد..صدای جیغ و داد بچه
ها اومد،انگار قیامت شد،سها دوید وگفت خدامرگم بده چی
شده،پاهام می لرزید..صدای سهیل بود:سها ظرف
بیار..و صدای سرفه های دردناک محمدحسین...رفتم
نزدیکتر..بچه ها باشنیدن صدای سرفه های پدرشون .خونی
که از دهان و دماغش می اومد ضجه میزدند،اشکهای سها که
بدون وقفه می اومد،رزیتا بچه ها را برد توی اتاقشون،نگاهم
به جسم مچاله شده ای بود که بشدت سرفه میکرد و خون بالا
می آورد،سها گریان دادزد،سهیل پهلوشم خونریزی کرده از
بس سرفه کرد...روبر میگردونم..سها توی صورتش
میزد..چنددقیقه گذشت تا تموم بشه این قیامت...از آینه دیواری
می دیدم،سهیل با دستمال صورت و دهان خونی محمدحسین
را پاک میکرد..لباسش پر از خون بود..صدای نفس هاش می
اومد،صدای نفس هایی که مشخص میکرد چقدر داره درد
میکشه...اشکم چکید...چیزی از محمدحسین نمانده بود غیر
از یه رنگ زرد که حالا با کمک سهیل دراز کشیده بود
و چشم بسته بود،از صورتش که در هم جم شده بود معلوم بود

داره درد میکشه...سها دستاش می لرزید..سهیل همه چیز را مرتب کردلباس محمدحسین را عوض کرد،رو به سها گفت،نکنه ظهر داروهاشو ندادی--نه یادم رفت،فکر کردم تو مته صبح بهش دادی...سرم پایین بود..سها تازه مرا دید-- سامان جان ببخشید اینجوری شد،تو هم ناراحت شدی،بیا بشین...--نه آجی باید برم،همین الان زنگ زدند یه کار مهم پیش اومده دوباره میام. پاشد اومد..--اینجوری که خوب نشد،رنگتم پریده..سرم راپایین انداختم میام خیلی زود،الان واسم کار پیش اومد...در را که باز کردم تو چارچوب در،پدرش و خواهرش وشوهرخواهرش،خانوم پدرش را دیدم..سلام کردم و اونها رفتن تو و من از اون صحنه فرار کردم،باید برم بمیرم..سرم را روی فرمون گذاشتمو زار زدم...((سامان قلب من،دلم واست تنگ شده سامانی،داداش جونی این سهیل پشت سرت حرف زد،تو برادری را در حقم تموم کردی،عشقم این سهیل بهمون حسودی میکنه))هیچوقت بهم حرف نامربوط نزدی،توی مشاجره های دونفرم با سهیل همیشه طرف منو میگرفت،باورم نمیشه من به این روز انداختمش،کی باورش میشه،گفته راضی نیستم نفرین کنین...اون صورت کبود،اون همه خونی که از دهانش می اومد...گفت کمکم کردی دلم بکنم وگرنه نمیتونستم دل بکنم ازت..زار میزنم..الهام داره زنگ میزنه و من از اونجا دور شدم..--بله--سامان معلومه تو کجا رفتی؟؟--هروقت سهیل رفت خونه باهش برید خونه من کار دارم میام خونه...قطع

میکنم..تا صبح مته اون دو شب چشم روی هم نذاشتم،گریه های و ضجه های بچه هاش که بابا بابا میکردن همش توی گوشم تکرار میشد..صدای سرفه هاش،خون بالا آوردنش،پیرهن پر از خونش،همش جلوی چشمم،حال بد اونروزش،اشکهاش که از چشمش می چکید،حرفایی که زد..وقتی گفتم بگردینش،و اون با یه دنیا غم اسمم را صدا زد،من فقط میخواستن به اون دوتا ثابت بشه اون چیزی بر نداشته فقط همین..وقتی اونو کنار گاوصندوق دیدم همه حرفهای دوساله اون دوتا توی مغزم هجوم آورد و دیگه حال خودمو نفهمیدم..وقتی اونو دیدم که بچه ها گرفتنش،باورم نشد من اینطور زدمش،وبعدم که اون دوتا..گفت غصه نخور همه چیو بهت برمیگردونم..گفت منکه گفتم فقط بگو برو تا برم..آهان میخواستی با خون بدرقم کنی..واشکهایی که از چشمهای من از غمش می بارید،شاید اون هم باورش نشد کسی که داداش گفتن و چشم گفتن از دهانش نمی افتاد باهاش اونطوری کرده.شاید یه ساعتی هست با لباس زیر دوش آب سرد ایستادم تا با صدازدن های الهام به خودم میام و جواب میدم--بله--سامان داری نگرانم میکنی،یه ساعته دارم صدات میکنم،مردم از نگرانی--الان میام بیرون...الهام با دیدن لبهای سیاه شده م از سردی آب،با ترس میپرسه،چی شده سامان،حالت خوب نیست،داروهاتو بیارم--نه خوبم،برو بخواب...صبح همه بدنم دردمیکرد در مقابل اصرار الهام که شرکت نرم مقاومت کردم وگفتم آماده باشین میرم ومیام تا

بریم فرودگاه، اومدم کاری نداشته باشی.. خودم میدونستم حال خوب نیست.. کنار دیوار که افتاد دستش که خونی بود را به دیوار اهرم کرده بود و حالا جای دستش که خونی بود و تاپایین کشیده شده بود روی دیوار بود... کمد را همون شب که اونها رفتن و اورژانس بردش، جابه جا کردم و اینجا گذاشتم، از این اتاق لعنتی متنفر بودم.. الان نمیتونستم پا توی اون اتاق نفرین شده بزارم مثل روز قبل که تا رفتم همه صحنه ها دورانی توی سرم تاب میخورد.. به اتاق مشترکشون با سهیل میرم، نگاهی به میز و صندلیش میکنم یه چیزی به دلم چنگ میزنه، روی صندلیش میشینم، به یاد همه اون روزها... که گوشی روی میزش را برمیداشت و زنگ میزد و حالم رامی پرسید--بله؟--سلام رئیس جونی، لبخندپهنی میزنم از شنیدن صدای برادری که اینقدر با انرژی و باعشقه... منم با تمام انرژی میگویم--جونم داداش.. لبخندش راحس میکنم-- تولدت مبارک داداش، انشاءالله صدوبیست ساله بشی--شوخی نکن محمدحسین، اگه تولدم امروزه چرا هیچکس بهم تبریک نگفته--پس من کی ام؟؟--آخه امروز که تولدم نیست.. یکم که فکر میکنم یادم میاد سالگرد برادرشدمونه که محمدحسین میگه، امروز سالگرد برادرشدمونه.. چون از اون روز تو یه آدم جدید شدی، گفتم تولدت راتبریک بگویم، بلاخره بعد چندین سال با یه آدم به دردبخور برادرشدی.. خودمونیم ولی سهیل همچین مالی هم نبود... من فقط، قهقهه میزنم و او خیلی مصرانه داره از خودش تعریف میکنه در آخر میگه برام

شیرینی سفارش میدی، ناهارم مهمونتم...--چشم داداش، چشم
قربونت برم...--باید چشم بگی، باید معلوم بشه صیغه اخوت
که میخونن یعنی چی، دیگه صیغه، صیغه ست، طرف باید
حرف گوش بده..من میخندم و اون با لحن شادش اینارو میگه
و الان معلومه داره میخنده...میگم چشم حرفم گوش میدم
خودم نوکرتم--زود باشیرینی میای اتاقم--چشم داداش.بلاخره
یروز منو از صیغه ای به دائمی تبدیل کن..می خندیم که
خندان میگه باشه عشقم صبر داشته باش.باز قهقهه مون به
آسمون میره...اونروز ۳تایی باسهیل یه عالمه شیرینی می
خوریم،یه عالمه مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم،ظهر هم
نتونستیم ناهار بخوریم ولی بزور منو وادار کردن ناهار
بخرم..اشک گوشه چشمم را پاک میکنم،همیشه جلوی پام می
ایستاد وقتی اومدم توی این اتاق..خوب جواب خوبیهاشو
دادم...در اتاق باز میشه،سهیل وارد میشه،جا میخوره با دیدنم
میگه رفتم اتاقت نبودی--فکر میکردم امروز نمیای--کاری
نداشتم که نیام..--حالش چطوره؟انگار چیزی یادش میاد
اخمش پررنگتر میشه و درحالیکه صدالیشو میکشه روبروم
میگه،محمدحسین چی میگه؟نفسم به شماره می افته...می بینه
نگاهم می لرزه،آخرین شانس خودمو امتحان میکنم و میگم
چی میگه مگه؟؟می شینه و میگه سامان تو با نیمدن
محمدحسین موافقت کردی...نمیزارم بفهمه نفس راحتی
کشیدم..نگاهش میکنم که ادامه میده،دیشب بعد که حالش بهتر
شد،،غرزدم معلوم نیست تو چته..سها هم تعجب کرده بود از

نیمدنت... محمدحسین گفت قبل این اتفاق، شماها باهم حرف
زدین، درمورد نیمدنتش تو این شرکت و تو موافقت
کردی... سامان تو موافقت کردی؟؟؟ بمیرم برایش ببین چطور
رفع اتهام کرده ازم.. سرم را پایین می ندازمو و تکون میدم به
طرف پایین و میگم آره، باهم حرف زدیم خودشم دیگه
نمیخواست اینجا بمونه.. سهیل هنوز باور
نمیکنه.. میپرسه، حرف زدین یا تو جیغ و داد کردی؟ دعوا که
نکردین... نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم و بگم نه.. سر به زیر
گفتم، نه چرا دعوا... سهیل: دیشب زنگ زدم امیرحسین بیاد
و کالنتش را قبول کنه شکایت کنیم ببینیم کی اینکارو
کرده... قلبم به تپش می افته، نگاهش میکنم و به زور میگم
فکر خوبیه.. سری تکون میده و میگه، نزاشت گفت کوچه
تاریک بود ندیدمشون، میگه اصلا نمیدونم کجا بود شکایت
چی میخوای بکنی، هرچقدر میگم زیر بار نمیره.. باهاتش حرفم
شد دیشب ول کردم او مدم...-- حرف حسابش چیه خب بزاره
معلوم بشه کیه-- آخرش که باهم بحث کردیم با اون حالش، گفت
نمیخوام بفهمم کی بوده، بفهمم که چی بشه... دو سه روز دیگه
خوب میشم تموم میشه پامیشم از جام.. سرتکون میدم که میگه
پاشو دیرت نشه برسونمت فرودگاه-- خودمون میریم-- نه میام
حوصله ندارم امروز، سامان؟! --بله..-- قضیه یه جوریه، چرا
باید ماشینشو بیارن دم بیمارستان پارک کنن..-- من شوکم از
دیشب، نمیدونم، فکرم کار نمیکنه... سهیل مارا میرسونه
فرودگاه و میگه، تو لااقل یکم خستگی در کن، شرکت که فعلا

تعطیله، بخاطر مسافرتت، همه سفارشها را هم که تحویل دادیم--
ممنون بابت همه چیز.. تو هم یکم استراحت کن.. بغلم میکنه
و میگه برو بسلامت.. الهام و بچه ها هم ازش خداحافظی
میکنند، من دارم به مسافرتی میرم که اون واسم جور
کرده، اون داره خون بالا میاره از مشتش و لگدهایی که من
بهش زدم..

سهیل:

سرم داشت منفجر میشد، محمدحسین به طرز وحشتناکی
رفتارش عوض شده بود، غم تو چشماش داشت دیونم
میکرد، حال بدش نفسم را قطع میکرد... دیشب که با اون حالش
التماس کرد بحث شکایت را تموم کنم فقط نگاهش کردم، چه
خوب که تنها بودیم، لب زدم چی داره اینجوری زجرت
میده... چشم بست و گفت، حرف در این مورد این
موضوع، سهیل من دوسه روز دیگه خوب میشم، دیگه یادم
نیار باور کن حالم بد میشه از این موضوع حرف بزنین، به
سها هم گفتم، به روم نیارین تا تموم بشه... رفتم خونه حوصله
هیچیو نداستم.. اینم از سامان با این رفتارش، غلط کرده قبول
کرده محمدحسین نیاد شرکت، بزار برگرده آدمش میکنم فقط
خواستم یکم حالش خوب بشه بعد هوارشم رو سرش، آخه
دیونه ۵۰ درصد سهام اون شرکت مال محمدحسینه، من ۳۰ و
خودش ۲۰ درصد داره، بعد اون باید بره بیرون... عصر یکم
خرید کردم و رفتم دیدنش، زنگ زدم ماهان در را باز کرد--
سلام دایی-- سلام آقا ماهان، خوبی دایی جون-- ممنون دایی،

دایی چرا آرادو نیاوردی...--عزیزم فردا میارمش الان داشت
مشق هاشو مینوشت... رفتیم داخل.. حال سها بهتر بود--سلام
خواهری--سلام داداش--چرا گل خریدی--واسه این رفیق
بیمارم گرفتم ببینم گل ببینه پامیشه از جاش.. لبخندمیزنه و
میگه شرمندمون کردی داداش--دشمنت، رفیق من چطوره؟--
خوبه--'برم محضر رفیقم.. توی سالن روی همون تخت دراز
کشیده بود، لب تخت نشستمو گفتم، ای بابا خوب خودتو زدی به
مریضی، پاشو دیگه.. چشم باز کرد و لبخندکم رنگی زد، دلم
کباب بود از این همه درد و غمی که داشت...--سلام رفیق
بیمارم--سلام رفیق تیمارم--می بینی همش اینجام، تا روی این
تخت بخوابی منم همش میام--غلط میکنی نیای.. دسته گل
نرگس را میزارم روی سینه ش و میگم بوش کن حالت جا
بیاد--چرا زحمت کشیدی، نمیتونم دروغی بگم خودت گلی چرا
گل خریدی.. می خندم و میگم زبونت که به کار بیفته بقیه
اعضاتم به کار می افته.. می فهمم بزور لبخند میزنه و میگه
وای به حالت دست خالی اومده باشی نکنه مغزیجات نیاورده
باشی، خنده یوری م را می ببینه نگاهش زوم میشه تو نگاه
ناراحتم.. خندیدم نگاه ازش گرفتمو گفتم آگه تو مغز
داشتی، مغزیجات نمیخواستی... سها با دوتا کاسه پر از هفت
مغز اومد و گفت محمدحسین ببین سهیل دوباره یه عالم چیز
خریده آورده،--وظیفشه، خودتو ناراحت نکن عزیزم، من یه
هدف بزرگ واسه زندگی مون دارم، تا چندماه همین جا
میخوابم تو هم یکم اشک بریز، سهیل خرجمون را میده..رو به

من میگه، قربونت هر دفعه ای بپرس چی لازم داریم که
تکراری نخری.. من وسها خندیدیم.. میدونستم داره عذاب
میکشه از خوابیدنهایش، از خریدهای من، از پرستاری های
سها.. اولین مغز راجلوی دهانش گرفتم که گفت فعلا میل
ندارم-- بیخود میکنی، هی هیچی نمیگم تو هم بدتر میکنی
چیزی نمیخوری، بخور ببینم، قبلن هم گفتم من سها نیستم هی
قربون صدقه به نافت ببندم من زوری میریزم تو گلوت.. سها
با اخم و خجالت میره... دستشو میگیرم کمک میکنم
بشینه.. نگاهم میگه، من حالم خوبه برو به زندگیت برس-- اگه
گذاشتی دوتا پسته از گلوم پایین بره.. مشتشو پر کردم و گفتم
زود باش ببینم... حواسم به خوردنم بود ولی گفتم، سامانم ظهر
رفت-- سلامتی-- محمدحسین، مگه من نامحرم بودم میزاشتی
یروز که من بودم باهش حرف میزدی-- یروز او مد دم اتاق
سراغ تو، تو رفته بودی بانک، دیگه صداش کردم، نمیخواست
بمونه اصرار کردم باهم حرف بزنیم... وگرنه تو که میدونی
من بدون مشورت با تو کاری نمیکنم..-- چطور میتونی از
کاری که اینقدر دوشش داری بگذری، لامصب ۵۰ درصد
سهام اونجا از توئه.. لبخند تلخی میزنه و میگه، گاهی اینطور
پیش میاد که باید بگذری، پدرمم که دیدی دیشبم دوباره گفت بیا
پیش من کار کن.. بیخیال سهیل.. این چیزا اصلا مهم نیست که
داری و اسش غصه میخوری... سرم را به نشونه تاسف تکون
میدم میدونه هنوز حرفاشو باور نکردم.. رفتار هردوشون با
سامان عجیب شده ولی سر درنمیارم... شام را با اصرارهای

هردوشون رفته خانواده را آوردم و همینجا موندیم... حال جسمی محمدحسین روبه بهتری بود.. باهم رفتیم بخیه هاشو کشیدیم،دیگه میتونست پا شه،رفتن من کمتر شده بود وبیشتر بچه های خودمو با بچه های او میبردیم پارک وشهربازی،تا اونها هم یکم آرامش داشته باشن...یه هفته گذشت وسامان برگشت،مامان بابا هم در تدارک برگشتن بودن ولی هنوز زمان قطعیش معلوم نشده بود...سامان که برگشت شرکت،منم هرروز صبح راهی شرکت میشدم اتاق بدون محمدحسین،و محمدحسینی که قسم داده بود از شرکت دیگه حرف نزنم چون دیگه امکان نداره برگرده شرکت،منم محکوم به سکوت شده بودم...دیگه شبها با شام میرفتیم خونه سها...هرشب هرچی بچه ها میگفتن..

محمدحسین:

سها در راپشت سرشون بست،نگاهی به من کرد و گفت حالت بد همیشه داری راه میری--نه فقط از بس تو راه میری حال بد میشه از خودم،صدای سبحان اجازه عکس العمل به سها را نداد--مامان من خوابم میاد--عزیزم برو مسواک بزن و برو بخواب..نفس با ماهان بیاین مسواکتونو بزنین ..ماهان دوید و اومد و گفت بابا پیام خودم پیشت،مواظبت باشم--نه قربونت برم،خوبم،امشب خیلی بهترم...خودم دارو هامو خوردم تا سها بچه ها را خوابوند..دراز کشیدم،سها از بس این یه هفته ۱۰روز کار کرده بود خسته و داغون بود،صدای در کمد اومد چشم باز کردم،برای سربه سر گذاشتنش گفتم،بیا عزیزم

خسته ای بدون لباس خواب هم کار من راه می افته، ریز
خندید و گفت من به فدای تو عزیزم، چرا تو اینقدر کم توقعی
مرد.. لبخند زدم از لحن گفتنش--با این دلبری ها که داری
توقعم را میبری بالا... باز خندید و گفت: هم توقع نداری هم
طاقت نداری، الان میام.. یه لباس راحت پوشیده بود، از بوی
خوبی که میداد آدم مدهوش میشد، چشمام بیشتر مشتاق دیدنش
شد، کنارم دراز کشید.. دستم را باز کردم خودشو تو بغلم
انداخت، بعد این اتفاقا امشب اولین شب بود او مده بود تو
بغلم، تازه امروز بخیه کشیده بودیم، دکتر معاینم کرده بود و
گفت بود حال خوبه مشکلی ندارم... سرش روی دستم بود و
به خودم فشارش میدادم.. فقط آروم نفس میکشید و بعد فهمیدم
گریه میکنه، موهاشو بوسیدمو گفتم حالا خانومم چرا گریه
میکنه؟ بیشتر توی آغوشم فرو رفت و گفت، چه روزها و
شبهای بدی بود، نمیتونستم تورو توی اون وضع ببینم و محکم
باشم، نمیتونستم تورو خونی ببینم و فقط پرستارت باشم من
فقط جون ندادم محمدحسین، من به فدای قطره قطره خونهایی
که ریختی،، هق هقش بالا رفت.. موهاشو نوازش کردم، بغض
• روزم را فرو دادمو گفتم خدانکنه عزیزم.. منو فقط یه چیز
توی این دنیا نگهم داشته اونم تویی عزیزم وبچه هامون، نقطه
وصل من توی این دنیا تویی، دیگه اینطوری حرف
نزن، زندگی همینه، خوشی و ناخوشی کنار همن، حلقه دستم
تنگتر شد که گفت، من حق ندارم ببینم کیا و به چه علتی
شوهرمو به این روز در آوردن؟؟--بیخیال سها، امشب که

دوباره بالشت و سقفمون یکیه، از این چیزا حرف نزن، بزار نفست بهم بخوره حالمو خوب کنه... فقط یه چیزی رامیخواستم بهت بگم--همین الان بگو--اینکه من دیگه شرکت نمیرم و میرم شرکت پدرم از اون هفته...--جدی میگی-- او هوم... پدرم دست تنهاست خودتم دیدی چندبار گفته بیا کمک دستم... حالا که نزدیکش هستیم میخوام برم پیشش کار کنم، چون اون پیرمرد شده، میخوام روزهامو کنار اون بگذرونم و از وجودش لذت ببرم، نمیخوام روزی حسرت بخورم... پس دیگه شرکت نمیرم، و سر یه اختلاف نظر توی شرکت که باعث شد پیام بیرون، باید سهامم، ماشین و کارت حسابی که حقوقم را میگرفتم را پس بدم، پس نتیجه میگیریم، هر ماه باید قسط بدیم، خرج تحصیل بچه ها هم هست، خرج زندگی هم هست، تا یروز از خجالت سهیل هم در بیایم.. پابه پام بیا، تا این دوران بگذره، نمیخوام کسی چیزی بدونه، شاید اولش مجبور بشیم از پس انداز تو شروع کنیم، من فردا رامیرم جایی کار دارم از شنبه هم میرم شرکت بابا.. حرفی داری میشنوم...--نمیتونم باور کنم سر یه اختلاف نظر با سامان، همه چیز بهم ریخته، تو نری شرکت، شغلی که عاشقش بودی، ته حساب، ماشین و سهامم پس بدی، پس زیاد کوچیکم نیست--اختلاف نظر مردونه با اختلاف نظر زنونه فرق میکنه، سامان رئیس اون شرکته، و بلاخره با این همه سال همکاری بحث و اختلاف هم پیش میاد که طبیعیه.. خودت میگفتی نمیخوام دیگه بری شرکت.. یکم بینمون شکرابه، پس

اون هفته که پدرمادرت میان توقع نداشته باش، چیزی مته قبل باشه.. نمیخوام کسی چیزی بدونه، حق نداری اگه خواستن ماشین یا کارت رابهت برگردونن قبول کنی، سها به هیچ عنوان هیچی قبول نمیکنی--بیشترین درصد سهام شرکت ماله توئه..--نمیخوام، یه ریال دیگه از اون شرکت نمیخوام، فقط زندگی تا یه مدتی سخت میشه و حالا حالا زندگی مون مته قبل نمیشه..--فدای سرت عزیزم، بچه هامون هم قانع نترس ما پا به پای تو میایم و تورو تنها نمیزاریم تو فقط سالم باش.. نمیخوام این سوالو بشنوم ولی سها میپرسه، یعنی برادری تون بهم خورد، یعنی دیگه دوسش نداری--بخواب دیگه، داری یه کاری میکنی پاشم حسابتو برسم، یکم موهاشو نوازش کردم و بوسیدمش، فهمید نباید دیگه بپرسه.. کنار گوشش را بوسیدمو گفتم دیگه بخواب عزیزم.. بعد چندشب امشب اومدم تو بغلت، دلم نمیخواد خوابم ببره..--باشه نخواب پس تو واسم حرف بزن... اونقدر مسکن و دارو میخوردم که همش خواب بودم اون هفته، چون اصلا دلم نمیخواست، یادم بیاد چطور همه چیمو باختم.. همه اعتبار چندساله م.. همه داشته هام.. به قول سها، شغلی که عاشقش بود را باختم.. تهمت خوردم، بهم توهین شد، له شدم زیر دست وپای کسی که باهم شریک ورفیق و برادر بودیم.. همه این ۱۰ روز دلم میخواست تنها باشم.. فک کنم ببینم اصلا چی شد، من مگه چیکار کرده بودم که باید اونجور شکنجه میشدم..

اون آدم با من چیکار کرد؟؟ هیچکدومو باور نمیکنم.. ولی
وقتی پهلووم تیر میکشه و دردش توی تمام تنم پخش میشه می
فهمم مجبورم باور کنم همه چیز واقعیت داشته... این بغض
داره بیچارم میکنه ۱۰ روزه.. ایکاش مرده بودم و زنده نبودم
تا یروز همه بفهمن چه روزی را گذرونده بودم... دیشب که
دلَم واسه یه تنهایی چندساعته تنگ شده بود و دارو نخورده
بودم تونستم بعد خوابیدن سها، برم تو تراس و فکر کنم به همه
چیز، به حرفای قبلش و اون روزش... صبح دوش گرفتم حاضر
و آماده رفتم توی سالن، بچه ها حاضر میشدن تا برن مدرسه
هاشون با سرویس. سها ماهان را که آخری بود را فرستاد و
اومد سراغ من، نگاه نگرانش را که دیدم لبخندی رنگی زدمو
گفتم، چیه؟ برای من بیشتر از بچه ها نگرانی؟؟ سری تکون داد
و لبخند زد، دم در بغلش کردم، برآمدگی گونه ش را بوسیدم و
گفتم نگران نباش، یه کارایی دارم زود برمیگردم تا امروز
پیشت باشم.. -- الان حالت خوبه؟ -- خوبم.. سوئیچ ماشین را
واسم میاری.. وقتی آورد هنوز دستش بود، ناراحت گفت همیشه
ماشین را پس ندی، اینجوری سختته.. همه ماشین های بیرون
در خدمت ماند، سخت نیست قربونت برم، تجربه یکم سختی
بعد این همه رفاه می چسبه.. برو به کارهات برس که من
اومدم دیگه کار نداشته باشی.. برگه های سهام را صبح بعدنماز
پیدا کرده بودم... توی کیفم بود با مدارک دیگه، با ماشین به یه
محضر رفتم، تا نزدیک ظهر طول کشید، همش به نام آقای
سامان سعادت شد، لحظات غمباری واسم بود، من واسه این

بشر چیکارا که نکردم و حالا... همه این ۱۰ روز خودمو به اون راه زدم ولی مگه زخمی که سامان زد خوب میشد، مگه حرفاش آروم میزاشت، مگه میشد بیدار باشم تموم اون مدت و حرفاش تو سرم اکو نشه.. همش صداش تو سرم هزار بار تکرار میشه، (بگردینش) نفسم میگیره از این کلمه وقتی اونقدر تو سرم تکرار میشه تا سرم رامحکم با دودست میگیرم.. حرفاش همه آرامشم را گرفته.. دیشب که تا صبح به حرفاش فکر میکردم، به اینکه با دستی که باهم دست برادری دادیم و حالا مشت شده بودو توی دهانم کوبیده بود، نه یکبار.. چندین بار.... آقا خدمت شما.. همه اسناد را توی بسته گذاشت و چسب زد.. توی ماشین سوئیچ را توی دستم فشردم.. یه سر سوئیچی شکل قلب کوچیک یه اس روی قلب بود.. سامان ۲۰ آذر دو سال پیش بهم داد و گفت می بینی این اس منم که به زور خودمو تو قلبت جا کردم، اونروز هیچکدومون فکر نمیکردیم، این قلب به سامان برمیگرده، کلی سر این موضوع شوخی کردیم و خندیدیم، ناخودآگاه توی مشتتم فشردمش، هنوز صدای شوخی ها و خنده هاش توی گوشه... زمزمه میکنم خودت خودتو از قلبم بیرون کردی، بهم میگفتی خدا چقدر دوستم داشته که تورو بهم داده و تو شدی داداشم.. منم میگفتم، آره واقعا من بهت حسودی میکنم.. می خندیدیم.. خندان میگفت اگه دختر بودم هووی خواهرم میشدم.. منم می خندیدم و میگفتم اگه قرار به دختر بودن باشه من اگه سهیل دختر بود همون اول گرفته بودمش دیگه سراغ

تو وسها نمی اومدم..می خندیدم...دوباره میگفت منو
شناختی،من پاپوش درست میکردم تا ازش بدت بیاد و بیای
سراغ من..زیر لب میگم آره واقعا تورو شناخته بودم..وقتی
بهش میگفتم تو سامان قلب منی،با همه وجود میگفتم که وقتی
ناکارم کرد یه دستم ناخودآگاه روی قلبم نشست..صدا
دادوبیدادش هنوز تو گوشمه،مرتیکه بیشعور،همیشه نقش،آدم
های خوب را بازی کردی،مرتیکه دزد،حالا که با چشمای
خودم دیدم پدرتو در میارم،آره خونه بزرگ کن....سرم را
روی فرمون ماشین میزارم وهق هقم راه می افته،بلاخره باید
این بغض چند روزه شکسته بشه...هیچ کس نمی تونست
درک کنه اون حرفاش و کارهش چه بلایی سرم آورد،منو به
دوتا غریبه فروخت،جوری پیش اونها آتیشم زد که هنوز دارم
میسوزم،خنده های تمسخر آمیز اون دوتا هنوز توی
گوشمه...این صداها تمام آرامشم را گرفته...دیشب که تا
صبح به حرفاش فکر میکردم،به اینکه با دستی که باهم دست
برادری دادیم وحالا مشت شده بودو توی دهانم کوبیده بود،نه
یکبار..چندین بار...آقا خدمت شما..همه اسناد را توی بسته
گذاشت و چسب زد..توی ماشین سوئیچ را توی دستم
فشردم..یه سرسوئیچی شکل قلب کوچیک یه اس روی قلب
بود..سامان ۲۰ آذر دو سال پیش بهم داد و گفت می بینی این
اس منم که به زور خودمو تو قلبت جا کردم،اونروز
هیچکدوممون فکر نمیکردیم،این قلب به سامان برمیگرده،کلی
سر این موضوع شوخی کردیم و خندیدیم،ناخودآگاه توی مشتم

فشردمش، هنوز صدای شوخی ها و خنده هاش توی گوشمه... زمزمه میکنم خودت خودتو از قلبم بیرون کردی، بهم میگفتی خدا چقدر دوستم داشته که تورو بهم داده و تو شدی داداشم... منم میگفتم، آره واقعا من بهت حسودی میکنم... می خندیدیم... خندان میگفت اگه دختر بودم هووی خواهرم میشدم... منم می خندیدم و میگفتم اگه قرار به دختر بودن باشه من اگه سهیل دختر بود همون اول گرفته بودمش دیگه سراغ تو وسها نمی اومدم... می خندیدم... دوباره میگفت منو نشناختی، من پاپوش درست میکردم تا ازش بدت بیاد و بیای سراغ من... زیر لب میگم آره واقعا تورو نشناخته بودم... وقتی بهش میگفتم تو سامان قلب منی، با همه وجود میگفتم که وقتی ناکارم کرد یه دستم ناخوداگاه روی قلبم نشست... صدا داد و بیدادش هنوز تو گوشمه، مرتیکه بیشعور، همیشه نقش، آدم های خوب را بازی کردی، مرتیکه دزد، حالا که با چشمای خودم دیدم پدرتو در میارم، آره خونه بزرگ کن... سرم را روی فرمون ماشین میزارم و هق هقم راه می افته، بلاخره باید این بغض چند روزه شکسته بشه... هیچ کس نمی تونست درک کنه اون حرفاش و کارهایش چه بلایی سرم آورد، منو به دوتا غریبه فروخت، جوری پیش اونها آتیشم زد که هنوز دارم میسوزم، خنده های تمسخر آمیز اون دوتا هنوز توی گوشمه... این صداها تمام آرامشم را گرفته... زنگ زدم یکی از بچه های شرکت که بیاد باهم دست دادیم و سلام واحوالپرسی کردیم... سوئیچ را بهش دادم و گفتم بره

شرکت، ماشین را توی پارکینگ بزاره.. و سوئیچ و این بسته رابده به آقای سعادت.. کارت بانکی که تمام حقوق و مزایا رابه حسابم می ریخت را پس دادم نزدیک یکسال که حقوقم را هر ماه کمتر میکرد ولی بهر حال چندصد میلیونی توش بود، با اختلافاتی که با سامان داشتیم تصمیم گرفتم از اون پول واسه خونه استفاده نکنم و حالا زندگی در شرایط سخت شروع میشه... یکم پیاده روی لازم بود تا با این حال نرم خونه.. اون خونه را خیلی دوس داشتم سرخیابون سهیل بود، سامان دیوار به دیوارم بود، سامان هر شب اس میداد، عه لامپتون توی چشم منه، چرا نمی خوابین، لااقل لامپ تون را خاموش کنین، جواب میدادم، د آخه فضولی خواب ماراهم میکنی تو... استیکر خنده میزاشت.. بعد اس میداد، آخیه، داداش آدم باید دیوار به دیوار آدم باشه که آرامش داشته باشه--- خیلی روت زیاده، چطور خودتو قاطی آدمها حساب کردی.. یه عالمه استیکر خنده میزاشت... زنگ میزد وصل میکردم-- هاااان چیه آخر شبی؟؟- -خیلی نامردی، زنگ زدم بگم نور تو روحت، حالا دیگه من آدم نیستم --حالا که نه، از خیلی وقت پیش، قهقهه می زد و من لبخند میزدم که میگفت شبت بخیر برادر جان-- انتظار نداری بگم شبت بخیر عشقم، بوووس.. می خندید و میگفت، امشب زیادی سرحالی.. می خندیدیم و میگفتم برو بخواب رئیس، صبح میخوام بگم صبحت بخیر رئیس..-- هر وقت تورو می بینم وقتم بخیر.. جلوی چکیدن اشکم رامی گیرم.. یادم میاد کجام.. دستی به صورتم می کشم، سها به استقبالم میاد.. بوی ناهار میاد-- چی

شده محمدحسین گریه کردی--نه عزیزم چرا گریه، بدنم
دردمیکنه..توی بغلم میگیرمش..میدونم که از چشمای غمبارم
می فهمه یه چیزی داره مته خوره اعصاب و روانم را
میخوره...گونه ش را می بوسم و میگم چه بوهای خوبی، تو
رو بخورم یا ناهار. هر دو تون خوشمزه این..میخنده و اخم
میکنه لب میزنه بی ادب..می خندم..باید تموم شه عزاداری
واسه کسی که دیگه تموم شده، لااقل پیش خونوادم نه، عزاداری
واسه کسی که از دستش دادم بمونه تو خلوت و تنهایییم.
سامان:

صدای در اتاق میاد سربلند میکنم--بفرمایید--ببخشید این
سوئیچ و این دوتا بسته را آقای یگانه فرستادن-آقای
یگانه؟؟مگه او مدن اینجا؟-نه زنگ زدن به من، من رفتم اینها
را بهم دادن بیارم خدمت شما-کی به تو اجازه داد از شرکت
بری بیرون--امروز مرخصی بودم آقا، وگرنه اجازه
میگرفتم، امروز نویت کاریم نبود--باشه، ممنون، برو..نگاهم
اول به سوئیچ افتاد، بی اختیار برش داشتم، بوئیدمش و روی
قلبم گذاشتم، کادوی سالگرد برادرشدمون بود که من بهش
دادم، کلی سرش خندیده بودیم، یه اس روی قلب...گفته بودم این
قلب توئه، این اس منم، خودمو بزور توی قلبت جا کردم، بسته
کوچیک را باز کردم، کارتهای بانکی ش، مال همون بانک
هایی که حقوق و پاداشها که واریز میکردم، رمزهاشو پشتش
نوشته بود..این یکسال هر ماه حقوقشو کم میکردم، منتظر بودم
یه حرفی بزنه یا اشاره ای بکنه تا بهش بگم کارمندی که

حرف گوش نکنه و تو جلسات شرکت نکنه حقوقش کم
میشه، ولی اون هیچوقت اعتراض نکرد، هر روز خوش برخورد
و مثل روز اول برخورد میکرد، تمام این یکسال هرچقدر
بهش بی محلی کردم و تحقیرش کردم اون رفتارش عوض
نشد تا اینکه اونروز گفت اون چیزی که هر روز می شکنی و
تحقیرش میکنی آدمه... بغضم راقورت میدم و بسته بعدی
راباز میکنم، باورم نمیشه تمام سهامش از شرکت را به نام من
زده، انتقال اسناد از آقای محمدحسین یگانه به آقای سامان
سعادت انجام شد.. دستم را لای موهام فرو بردم، همه چیز را
برگردانده بود.. هنوز صداش، حرفاش تو گوشمه. وای خدایا
چقدر بی پشت و پناه شدم، چقدر تنهام، چقدر بدون محمدحسین
سخته، چقدر دردناکه.. وای همه این مدت میترسیدم سهیل
بفهمه.. من خودم میدونستم نمیتونم بدون محمدحسین ادامه
بدم.. هنوز اشکهایی که از چشماش می چکید جلوی چشمم، این
مدت خواب به چشم نیومده، یه لحظه یادم نرفته چه غلطی
کردمو کیو از دست دادم.. ته دلم خالی شده بود بدون مردی که
همیشه هوامو داشت، هیچوقت از گل کمتر بهم نگفت، حتی
توی این یکسال که اینقدر زجرش دادم.. حالا داداشم را از
دست داده بودم... اشکم می چکه.. صدای داداش گفتنش مدام
توی سرم اگو میشه و حالمو خرابتر میکنه. با صدای سهیل
سربلند میکنم، وای خدای من از بس حواسم پرت بوده صدای
پاشو نشنیدم، جلوی میز ایستاده و سوالی نگام میکنه.. نگاهش
به چشمای قرمزم مونده، لب میزنه چی شده؟ فقط نگاهش میکنم

وای از وقتی که سهیل بفهمه..میتروسم...نگاه کنجاو و
نگرانش را از نگاه ترسیدم میگیره و به میز نگاه
میکنه..نگاهش روی سوئیچ ثابت می مونه..اخم هاش،بیشتر
میشه،میره جلوتر..اسناد را نگاه میکنه،صورتش پر از اخم
میشه،دست میبره کارتهای بانکی را برمیداره نگاه
میکنه،میزاره سر جاش،به میز تکیه میده و میگه اومده بود
اینجا..سرتکون میدم..چرا همه چیو پس داده؟؟چی بهم
گفتین،که نه اون حتا اسمی ازت میاره حالام همه دارو ندارش
را پس فرستاده،تو هم بیارم نیمدی عیادتش...سر به زیر و
ساکتم،اینا آرامش قبل طوفانه سهیل،می شناسمش...جرئت
نمیکنم حرف بزنم..بین مون سکوت میشه...میاد نزدیکتر و
میگه با توام...حرف بزن..میگم چرا پس فرستاده حاصل
زحمات این همه سالشو..چی گذشته بینتون...اون بی شرفا چی
تو گوشت می خوردن،که یکسال هرچقدر بهت محبت کرد تو
کور شده بودی و کوچیکش میکردی،اومد نزدیکم،یقه م را با
دودستش گرفتو گفت..حرف بزن سامان..تا همه چیزو واسم
تعریف نکنی دست از سرت برنمیدارم..بزور لب
وامیکنم..چرا از خودش نمیپرسی..می چسبوندم به دیوار و
میگه،نگو که نمیشناسیش،نگو که نمیدونی هر چی بهش گفته
باشی لب وا نمیکنه..هرچقدر سها گفت چرا سامان نمیاد اون
میگفت کارهای شرکت زیاده..احمق تا کی واست ماست مالی
کنه..زود باش از اول تا آخرشو میگی وگرنه دیگه منو نمی
بینی اینجا...می فهمم راه گریزی نیست،خودمم دارم دق میکنم

باید بگم تا خالی بشم... سهیل میگه، خودتم یجوری شدی
سامان، بگو چیا بهم گفتین.. شماها که یه روزم طاقت دوری
همو نداشتین.. اشکم میچکه و لب میزنم کار من بود.. پر اخم
میگه: چی کار تو بود.. ازش نگاه میدزدم جرئت نمیکنم بگم و
اون منتظره.. از قبل تر شروع میکنم.. بعد اون اتفاق جلسه که
محمدحسین قبول نکرد بیاد، دور برم پر شد از حرف و حدیث
که افرادی توی شرکت هستن که منافع شرکت و اسشون مهم
نیست که باعث ضرر زدن به حسابهای شرکتن، من توجهی
نمیکردم، نه یروز، نه دو روز، ۶ ماه گذشت.. من رابطم
راباهش هر روز کمتر میکردم.. سهیل به لب میز تکیه میده و
دستهاشو ستون بدنش میکنه... من نتونستم روی حرفای بقیه
چشم ببندم با عکس های فتوشاپی که نشونم دادند البته الان
فهمیدم فتوشاپه.. من نمیتونستم رابطم راباکسی که ادعا میکرد
داداشم، بهتر کنم. او چندبار خواست حرف بزنه اجازه نمیدادم
او میخواست این کینه را تموم کنه، یکروز اومد اتاقم، در زده
بود و اومده بود من نشنیدم چند نفر دورم کرده بودن که بیرون
کنم کسیکه داره به شرکت زیان میرسونه ولی من قبول
نمیکردم، من گفتم دروغه، نمیدونم چقدر حرفامون راشنید که
سرش داد زدم و گفتن حق نداره دیگه پاشو توی اتاق من
بزاره، داد زدم چرا در زده میای اتاقم و اون که ناباور نگاهم
میکرد گفت در زده، گفت چشم دیگه نمیام.. اون روز گریه
کردم با وسوسه هاشون داداشمو ازم گرفته بودن.. او بازم
هر وقت منو می دید مته قبل رفتار میکرد، یروز که اومدم دم

اتاقتون با تو کارداشتم دیدم نبودی، صدام زد پاشد او مد گفت فقط میخوای چند دقیقه باهم حرف بزنی. گفت آگه بودنش باعث میشه اذیت بشم حاضره بره، گفت تو فقط بخوای، لب تر کن، من میرم. گفت من واسه اینکه تو آزاد و رها باشی، مستقل باشی نیام جلسه ها که خودت تجربه کسب کنی، خودت لذت استقلال را بچشی دلیل دیگه ای نداره ولی آگه تو بخوای جلسه ها را شرکت میکنم. گفت هر مشکلی دارم بگم تا باهم حلش کنیم، گفت نمیخوام تو اذیت بشی حتا با بودنم. گفت هر مشکلی پیش اومده بگم تا باهم حلش کنیم. منتظر بود که من گفتم نه اتفاقی نیفتاده. لبخند تلخی زد، متوجه شد قرار نیست چیزی بشنوه. فهمید من واقعا عوض شدم. تا اینکه اونروز یکی زنگ زد گفت برم شرکت ببینم حرفاشون درسته یا نه، ببینم کی دزده شرکت ماشینش تو پارکینگ بود، او دم بالا. در اتاقم راباز کردم نشسته بود سر ریخت وپاش های شرکت، تا منو دید پاشد بگه سامان بیا ببین چی شده. من تمام حرفهای اون یکسال توی سرم تکرار شد، همه حرفاشون هجوم آورد به مغزم، سرم انگار آتیش گرفت. عصبی شدم فک کردم بازیم داده، فکر کردم چوب لای چرخ شرکت گذاشته، دهانم باز شد حرفایی که نباید بزدم را زدم، حال خودمو نمی فهمیدم. انگار اصلا نمی دیدمش، یکم بعد پرویز و شاهین اومدند، وقتی آوردنش جلوی روم. باورم نشد اونکه غرق خون، زیر بغل هاشو گرفته بودن کیه، گفت سامان بگو گم شن برن، ما خودمون مشکل خودمونو حل میکنیم. پرویز

گفت، رئیس مچش را گرفتی، شاهین گفت، بگردیمش.. دستشو
کشید وگفت دست به من نزنید کتافتها.. پرویز تکرار کرد
بگردیمش، نگاه پر از التماسش را بهم دوخته بود. من بیرحمانه
ولی فقط بخاطر اینکه به اونها ثابت کنم اشتباه میکنن گفتم
بگردینش.. اسمم را اونقدر سوزناک و ناامیدانه صدا زد که
هنوز دارم میسوزم.. پاکت بلیطها را به دستم دادن، رفتم
نزدیک پنجره حواسم رفت به بلیطی که واسه ما گرفته بود
همون سفری که یه عمره الهام غر میزنه چرا بیار تا حالا
نرفتیم.. غافل از اینکه من حواسم نبوده اونها هرچقدر ازش
کینه داشتن... وقتی صدای دادش اومد برگشتم طرفش.. چاقو
خورده بود کنار دیوار... رهانش کردند، بغل دیوار دستشو اهرم
کرد و سر خورد روی زمین، یه دستش روی قلبش بود که
نفسش بالا نمی اومد... گریه می افتم... یه دستش روی جای
چاقویی که خورده بود.. به سختی نفس میکشید. جای سالم توی
صورتش نبود... بزور صدام زد. داداش سامان... بالاخره داداش
صدام کرد... رفتم کنارش.. بزور گفت همه چیزو بهت
برمیگردونم.. گفت چه خوب که میدونستی طور دیگه ای برم
نمیتونم ازت دل بکنم، ممنونم ازت که کاری کردی که الان
میتونم ازت دل بکنم... اشکهاش می چکید نگاه بی فروغش
بهم میگفت هنوز باور نکرده من باهاش اینطوری
کردم... نگاهش پر از افسوس بود، پر از حسرت.. پر از
درد... درد نمک شناسی من... چون نمیتونست نفس بکشه
سرفه کرد یه عالمه خون بالا آورد داشتم از ترس می

مردم..جوری با درد نفس میکشید که هر لحظه فکر میکردم
الان تموم میکنه..داد کشیدم زنگ برنین اورژانس..اونا
نمیدونم کی رفتن..چشماش روی هم رفت..و دنیای منو
سیاهتر از قبل کرد...زنگ زدم یکی از بچه ها ماشینشو ببرن
بزارن دم خونه پدرش..خودمم حالت بد شد رفتم بیمارستانی که
دکترم اونجا بود..دستامو جلوی صورتم گذاشتم و هق
زدم..دیده بودم سهیل اشکهایش چندباری چکید...صدای در
میاد سهیل رفته بود..کنار دیوار سر میخورم روی زمین می
شینم..گریه می کنم..نیم ساعتی گذشته،صدای در میاد..سهیل
میاد جایی که ایستادم...یه برگه بطرفم پرت میکنه،کیفش
دستشه...پشت میکنه بهم وبا صدای دو رگه میگه،زیادی بی
لیاقتی،لیاقت نداری الان بگیرمت زیر مشتم و لگد..دلم
نمیخواد دیگه چشمم به چشمت بخوره...خاک برسر بی لیاقتت
کنن..اون با تو چطور رفتار میکرد تو باهاش چیکار کردی..
از خجالت سرشو بالا نمیگرفت از بس تو جلوی من بهش بی
محل میکردی تحقیرش میکردی،اون از تو بدزده؟؟خاک
برسر نفهمت کنن..چطور تونستی؟کسیکه بخاطر تو تو روی
همه می ایستاد،همیشه از تو طرفداری میکرد تو
حرفامون...همه اینها به کنار،ته تهش که اون شوهر خواهرت
بود بیشعور...۰ روز اشک چشم خواهرت خشک
نشده،دیدنی چطور بچه هاش می لرزیدن از حال بد
باباشون،دیدنی چطور ضجه میزدن...شبها بالشت میزاشتن
پایین تخت پدرشون میخوابیدن..اونکه سهمش از هر دوی ما

بیشتره آخه احمق...اون حتا واسه خرید خونه رفته وام گرفته
در حالیکه میتونست از تو بگیره ولی از نگاه تو خونده بود
دیر یا زود ریش میکنی بره...پاشدم برگه رادیده بودم
استعفای سهیل بود..دستشو گرفتمو گفتم سهیل منو تنها
نزار یا دستشو کشید و بی توجه به من گفت،همیشه نگران
بودم این آدمها که دورت را گرفتن یه مصیبتی جور
کنن،نگرانیم چه بجا بوده...هزار بار خواست ازت بخاطر
نیمدن توی اون جلسه معذرت خواهی کنه،تو نیمدی،تو اجازه
ندادی،خودتو قایم کردی،از همه زندگیش زد تا اون سفارشها
آماده بشه،میگفت سها وبچه ها ازم شاکین از بس کار میبرم
خونه،از ۲_۳ نصفه شب می شینم سرش تا صبح..میگفت حالا
که میخوایم بفرستیمش مسافرت بزار باخیال راحت
بره...برگشت طرف من وگفت نمیتونم با آدم بی چشم رویی
مته تو کار کنم،یعنی لطفی که اون در حق تو میکرده من که
هیچی بابا و مامانم واست نمیگردن ولی تو لیاقت
نداشتی..لیاقت اون همه محبت رانداشتی..گاهی ازت عصبی
میشدم و میگفتم چرا آدمش نمیکنی،چرا اینقدر بهش فرصت
میدی،لبخنی میزد و میگفت آدم به داداش کوچیکترش تا جایی
که بتونه فرصت میده..میخوام ببینم چقدر میتونم تحمل
کنم..اونقدر باشه که یروز پشیمون نشم..سامان دچار
سوءتفاهم شده خوب میشه...منتظرم تا یادش بیاد از کجا باهم
شروع کردیم...هه خوب جواب تحملش را دادی..زیادی آدم
حسابت میکرد..اونایی که دم گوش ت وزوز میگردن همینو

میخواستن.. هرچی چشم بست روی رفتار بی شعوریت آدم
نشدی، به درک که فامیلیم، به درک که صیغه برادری
خوندین، به درک که اینقدر بهت بها میداد.. فراریش دادی، منم
میرم با همونا ادامه بده.. --سهیل توروخدا-- خدا؟؟؟ هه.. من از
روز اول با اون شروع کردم اون نباشه منم نیستم، سهم منم
مال خودت.. دستش رادوباره میگیرم و میگم تنهایی نمیتونم
سهیل، توروخدا تنهام نزار.. --میتونی، مگه دادنزدی گفتی
میخام خودم تصمیم بگیرم.. --تو باید بمونی تو برادر منی --
اون چی؟؟ اون که تنها مونده، همه دارو ندارشو بهت
برگردونده، فکر کردی چطور میخواد با ۳ تا بچه روزگار
بگذرونه... قسط های وام و خرج تحصیل بچه ها، خرج روزانه
شون... خراب کردی، بهتر یه مدت تنها باشی تا بفهمی اطرافت
چه خبره.. چهارروز دیگه منم زیر مشت ولگد خودت
میگیری... در رابهم میزنه و میره.. من می مونم تنهای تنهای
تنها... حالم بده... با تاکسی میرم خونه، یراست میرم تا بخوابمو
کسی باهام حرف نزنه
سهیل:

سرم از شدت درد درحال انفجار بود.. صورت خونی و کبود
محمدحسین جلوی روم بود و حرفهای سامان.. نمیتونستم نه
خونه برم نه دیدن محمدحسین.. ماشین را یه گوشه نگه داشتم
و سرم را روی فرمون گذاشتم.. مدام حال بد محمدحسین توی
اون روزها یادم می اومد و جمله سامان، کار من بود... راه
افتادم طرف خونه.. با این حال نمیتونستم برم دیدنش.. یادم میاد

به چندشب پیش..که با رزیتا و بچه ها اونجا بودیم..بعدشام رزیتا گفت پاشو بریم آخرشب--مگه آخرشب مهمونی اشکال داره، ما اومدیم مهمونی شاید خواستیم تا صبح بمونیم..سها و رزیتا لبخندزدن..پاشدم کتم را برداشتم رو به محمدحسین گفتم کاری باری، امری، فرمایشی، خواهشی، استدعایی؟؟--نه فقط این خریدهایی که میکنی فاکتور شونو نگهدار..جاخورم و گفتم اونوقت برای چی؟؟--همینجوری، واسه یادگاری، با صدای خنده همه، خندیدم، نگاهش کردم لبخندکمرنگی روی لبهاش بود..نگاه پر از غم این مدتش را به چشمام دوخت و لبخند مظلومانه ای زد..بقیه که برای خدا حافظی رفتن، مارا تنها گذاشتن، رفتم نزدیکش و گفتم اینو خوب اومدیا..شونه هاشو گرفتم که گفت ممنون بخاطر همه چیز، انشاءالله جبران میکنم، همه اینها که خریدی و زحمت کشیدی را از خجالتت در میام..لبخند شیطونی زدمو گفتم همیشه امشب بمونم از خجالتت در بیای، با لبخند سرتکون میده و من قهقهه میزنم و میگم باور کن میتونم بمونم..چشمکی زدمو گفتم قربونت برم تو فقط خوب شو..پیشونیش را بوسیدم، با دستش جای بوس را پاک کرد و گفت، از بس خواهر برادر منو تف مالی میکنین، حالم بد شد..ابرو بالا دادمو گفتم جلوی خودشم میگی دیگه، سهااا...میزنه به بازوم و میگه بیا برو در دسر درست نکن..تو رو گفتم..خندیدیم..تا دم در بدرقم کرد و گفت برو به کار و زندگیت برس..--زندگیم خواهرمه، کارم خوب شدن توئه..دست دادیم دستم رافشرد و گفت ممنون که تنهامون

نزاشتی...--وظیفم بوده،کار خاصی نکردم..سری تگون میدمو
با صدای بچه ها میرم سراغ ماشین...با سها هم خداحافظی
میکنم کلی تشکر میکنه...سر از روی فرمون برمیدارم...حالا
اونهمه غم نگاه محمدحسین را می بینم.حالا می فهمم چرا
میگفت درمورد این موضوع حرف نزنیم...میرم خونه،اگه
امشب محمدحسین را ببینم خفه میشم..رزی میپرسه چی شده
اینقدر آشفتم میگم سرم درد میکنه..دوش میگیرم لباس عوض
میکنم ،به اصرار بچه ها باهم ناهار میخوریم..یه قرص
میخورم و دراز میکشتم..هنوز باور نکردم سامان محمدحسین
را زده خونی کرده،بهش گفته تو دزدی میکردی...لباس
میپوشم و از خونه میزنم بیرون...شمارشو میگیرم--سلام
سهیل--سلام،کجایی؟--خونه--حاضر شو دارم میام دنبالت،بریم
تا جایی و برگردیم--کجا؟من که گفتم اهل شکایت نیستم--نه
بابا،شکایت چیه،تا جایی میریم و برمیگردیم..--باشه،الان
حاضر میشم--تا ۱۰ دقیقه دیگه دم خونتونم...سها براق نگاهم
میکنه بزور لبخند میزنم و میگم سلام --سلام سهیل،اتفاقی
افتاده؟--نه،چرا همیشه تو نگرانی؟داریم میریم یه دوری بزنیم
دیونه شد تو خونه،برمیگردیم یه دو ساعت دیگه--مطمئن باشم
اتفاقی نیفتاده داداش--آخه چه اتفاقی؟--چندوقته مجردی نزدیم
بیرون گفتم شوهرت یه هوایی عوض کنه..الان اجازه هست
برم--فقط مواظبش باش،پهلوش هنوز ادیتش میکنه--یکم ادیت
لازمشه..اخم میکنه،لبخند میزنم و خداحافظی میکنم،سوار
شده،سوار میشم و راه می افتم،گازشو میگیرم،میدونه فهمیدم

که الان دلم میخواد شهرو به آتیش بکشم که اینقدر
مظلومه، اینقدر مرده.. بی حوصله میپرسم، نمی پرسی کجا
میریم؟ سرشو به طرف پنجره می چرخونه و میگه--پرسیدن
نداره با این سرعت، تا چند دقیقه میرسیم جهنم.. منم نگاهش
نمیکنم و میگم دارم میرم پیش امیرحسین، باید ته این قضیه در
بیاد، که تو چرا خفه خون گرفتی.. سکوتش طولانی میشه بعد
میگه، همون موقع که زنگ زدی از صدات فهمیدم به گوشت
رسیده.. مطمئنم پیش امیرحسین نمیری... یه جا برو فقط خودم
باشم و خودت... مته قبل میرم بام، جای همیشگی من... پیاده
میشیم، اون میشینه و من با یکم فاصله روبروش می
شینم.. سرشو پایین انداخته.. با لحن پر از غم میگم، نمیتونم
باور کنم محمدحسین، مگه میشه؟ تو یه چیزی بگو--منکه
هیچوقت واست نمیگفتم اگه به گوشت نمیرسید ولی میدونستم
دیر یا زود متوجه میشی...--حالا میخوام واسم تعریف
کنی.. نگاهش پر از غم.. مکث میکنه و میگه حالم بیشتر از
اون چیزی که فکرشو بکنی خرابه، ولی میزنم رو دنده
بیخیالی، فقط نمیخوام سها چیزی بفهمه، سردردهاش تمومی
نداره، با این اوضاع نمیخوام یه جنجال دیگه داشته باشیم--منو
لایق درددل کردن نمیدونی، من همونم که یه شب همینجا از
سها واسم گفتم--پوزخند تلخی که پر از افسوسه گوشه لبش
جا خوش کرده.. به یه نقطه نامعلوم خیره میشه و میگه، یه
پروژه یکساله داشتن اطرافیانش، یکسال طول کشید تا ثمر
بده.. بهم زنگ زدند گفتن دونه نفر مشکوک رفتن تو

شرکت..گفت تلفن شماها در دسترس نیست..اونقدر هول شدم که حواسم نبود یکبارم من زنگ بزنم بهتون..نفس دم در گفت بابا زود بیا میخوایم برات تولد بگیریم...وقتی رفتم در شرکت باز بود،در گاوصندوق باز بود نشستم ببینم چیزی کم شده یا نه،در باز شد اومد تو.../هر لحظه بغضش بیشتر میشد،می فهمیدم حرف زدنم و اشش سخته،بزور با صدای لرزون ادامه میده،با تموم شدن مکثش،اشکش می چکه/مهلت نداد حرف بزنم،چپ و راست می کوبید تو صورتم...دادمیزد فحش میداد..میگفت از شرکت می دزدیدم،گفت با پول دزدی خونه خریدم،خرج زن و بچم را از پول دزدی میدم..اشکهایش صورتشو خیس کرده بود..لبخند تلخی زد و گفت،سهیل،من از شماها می دزدیدم...وقتی هلم داد افتادم زیر دست و پاش،با لگد اونقدر محکم میزد و اشش مهم نبود..میدونی سهیل دزد نگرفته بود،داشت انتقام میگرفت،انتقام اونهمه اعتماد،اونهمه احترام...میون لت و پار کردن من در باز شد فک کردم تویی...رفقاش اومده بودن دست پخت خودشونو ببینن،بلندم کردن بردنم نزدیکش،خوب ضرب دستشو دید،رفقاش اصرار کردن منو بگردن،من چقدر احمقانه فکر میکردم لااقل جلوی اونا آبروداری میکنه،رئیس دستور داد منو بگردن سهیل...لب پاییش را به دندون میگیره و باز اشکهایش می چکه...اون روبرگردوند ولی رفقاش تازه میخواستن انتقام این همه مدت را که زحمت کشیده بودن را ازم بگیرن...برنگشت ببینه اونا دارن چطوری منو میزنن،وقتی یکیشون اون چاقوی کینه ش

را فرو کرد و من ناخودآگاه داذدم برگشت... محکم دست
میگشه تو صورتش ولی آروم هق میزنه و میگه سهیل... وقتی
افتادم روی زمین، میدونی چی گفت... میدونی داد زد چی
گفت... سری تکون داد و گفت قرارمون تیزی نبود... اون
شوهر خواهرمه... سرش می افته پایین... و شونه هاش می
لرزه... گریون میگه سهیل... قرار داشتن واسه گیر انداختن
من.. بهش گفته بودم فقط تو بخواه تا من برم.. میون فحشهاش
میگفت تا فهمیدی لو رفتی گفتی خودم میرم.. خوب مچت را
گرفتم، داد میزد ازت متنفرم همیشه نقش آدم های خوب را
بازی کردی.. سرشو به دو طرف تکون میده و میگه.. نه
رفاقتمون، نه شراکتمون، نه بزرگتر کوچکتری، فقط
شوهر خواهرمه... با پشت دست اشکهاشو پاک کرد و گفت
سهیل کجا اشتباه کرده بودم، کجا نامردی کردم در حقش که
اینجوری کرد با من... پامیشم میرم کنارش... هق میزنه و
میگه دیگه داشتم خفه میشوم همش میگفتم کی بشه سهیل
بفهمه تا واسش بگم، چطور مزد این همه سال رفاقتو شراکتو
گرفتم... انگشترشو تو صورتم پرت کردو گفت نمیخوام تو
داداشم باشی.. آبرو تو می برم... آرزو می کردم پاشو بزازه روی
گلوم و تمومش کنه این نفس کشیدن کذایی منو... من با جمله
اولش با مشت اولش، سرم را پایین انداختم نخواستم ببینم
کسیکه داره اینطور روح و جسم را لگد مال میکنه کسیه که
من بخاطرش کار میبردم خونه از پیش زن و بچم میزدم
از خواب و استراحتم میزدم تا کارها تموم بشه و اون بره

خوش بگذرونه.--به قول خودت بزار رو دنده بی خیالی...بزار اونم با عذاب وجدانش بسوزه.--با همون دستی که دراز کرد تا باهم دست برادری بدیم مشت می کرد و تو صورتم می کوبید...--شرمندتم،چی بگم خودم از ظهر تا حالا دارم دیونه میشم--چطور فهمیدی؟--رفتم توی اتاقش،در زدیم دیدم جوابی نداد،در راباز کردم رفتم تو،بسته هایی که داده بودی،بازشده روی میز بود،سرشو با دودستهایش گرفته بود و گریه میکرد..نمیگفت،میترسید،اونقدر اصرار کردم تا بزور لب واکرد...--دیر یا زود باید از اون شرکت می رفتم،فهمیده بودم دیگه جایی ندارم ولی نمیخواستم باور کنم...حرفایی بهم زد که من توی اون یه سال نبودش نتونستم حتا در موردش فکر کنم...سهیل،،،خوبه نبودی ببینی..دارم به جنون میرسم حالا که دیگه قرص نمیخورم شبها جون می کنم تا صبح-- بهش فکر نکن--به اون اصلا فکر نمیکنم،به خودم به کارهام فکر میکنم ببینم کجای راه را اشتباه رفتم...سرش را با دستاش گرفت و ساکت شد...چند دقیقه به سکوت گذشت،دو ساعت گذشت بود از اومده بودنمون...پامیشم.جلوش می ایستم و میگم پاشو تا برسیم دیر میشه...پامیشه احساس درد توی صورتش..سینه به سینه هم می ایستیم آروم میگم هنوز درد داری.لبخند تلخی میزنه و میگه باید درد باشه حالا حالا..باید نزاره فراموشم بشه...بغلش میکنم،دستام دورش محکم میشه و میگم سهیل نباشه و گریه هاتو ببینه رفیق...میدونم خیلی سخته قربونت برم...جنس رفاقتتون زیاد دلی بود خداییش اونم

خیلی...نمیدونم چرا اینطوری شد...بگذار زمان همه چیزو درست کنه...از بغل هم در میایم و میگه خدا تورو واسم نگه داره،که اگه نبودى مرده بودم..لب میزنم خدانکنه..سرتکون میدم که بریم...سوار میشیم راه می افتم یکم که میگذره میگم،چیه هی سها نگرانته،از چی میترسه،آخه من میتونم چه بلایی سرت بیارم..نگام میکنه،لبخند خوشگلی میزنه و میگه خودتم میدونی تو همه کار ازت برمیاد.تک خنده ای میکنم که میگه،از پهلو میترسه،تیر که میکشه درد تو همه جونم می ریزه،دیگه چشمش ترسیده بنده خدا...نگاش میکنم و میگم نترس من کاری نمیکنم بخیه هات جر بخوره من کارمو بلام..لبخندش پررنگتر میشه و میگه،بیشعور کی میخوای حرف زدنتو درست کنی جر بخوره یعنی چی..چشمامو ریز میکنمو میگم حرف زدتم با تو درسته،جور دیگه ای نمیشه،سر تکون میده و میگه من خودمو نگفتم،با من که حرف زدنت درسته..بلندبلند میخندم،اون لبخندش پهن تر میشه...یه جایی نزدیک خونمون نگه میدارم و میگم بشین تا بیام...واسه خونه خودمون و خونه سها،بستنی و شیرینی میخرم و راهی میشیم--اینا چیه--حواس پرت کن--یعنی چی؟--حواس بقیه پرت بشه هی سوال پیچ مون نکنن..--سهیل،زیادی شرمندم کردی،کی بشه از خجالتت در بیام...لبخند کجی میزنمو میگم--منکه حرفی ندارم تو پهلو مشکل داره..جدی میپرسه--چی؟--من همین الانم آمادم از خجالتت در بیای..لب میگرزه و روشو به پنجره میکنه و

میخنده، گرچه خنده هاش مصنوعیه، ولی خوبه واسه چندلحظه
فکرشو منحرف اون قضیه بشه... نگام میکنه و
میگه، سهیل... با لحن خوشگلی میگم -- جوووون سهیل.. می
خندیم.. سر تکون میده و میگه جونت سلامت رفیق همه چی
تموم... -- نفر مایید.. در خونه شون نگه میدارم.. باهم پیاده
میشیم.. خریدهارو دستش میدمو میگم تا دم خونه مشایعتتون
میکنم قربان.. -- چرا دم خونه، بفر مایید داخل.. نه زود باید
برم، فقط شمارا تحویل خانمتون بدم رفتم.. برمیگرده نگام
میکنه و میگه سهیل حرف بی ربط نرنی که ناراحت میشم.. --
نه بابا، تو چه فکری در مورد من میکنی.. باهم میریم، زنگ
میزنم چندلحظه بعد در باز میشه سها دم در خونه ظاهر
میشه.. میریم داخل.. صدای بچه ها نیما.. سلام آجی.. سلام
بلاخره تشریف آوردین؟! -- بله با اجازه شما.. محمدحسین بزن
بالا.. اون با تعجب نگام میکنه که میگم بزن بالا.. جای بخیه ت
را خانومت ببینه، الان من رد میشم زنگ میزنه میگه یکیش
کم شده.. محمدحسین لب میگره.. سها با خجالت نگاه میگیره و
من خندان میگم آجی شوهرت که دختر ۵ ساله نیست می
ترسی بفرستیش بیرون.. سها: بحث این حرفا نیست.. من: پس
بحث چیه؟- محمدحسین: بحث اعتمادیه که ما بهت نداریم.. می
خندیم.. من: خب اینو اول بگو.. آجی من اینجام ببین برر سیش
کن بعد من نرم زنگ بزنی بگی شوهرمو دست تو سپرده
بودم.. سها: سهیل کم منو مسخره کن.. محمدحسین: جرئت میکنه
تورو مسخره کنه.. من: نه من غلط بکنم.. فقط آجی جمله

همیشگیمو یادت باشه.. شوهرت اول هم خونه وهم اتاق من
بوده بعد هم خونه شما.. سها که خجالت کشید محمدحسین با
اخم ساختگی گفت: سهیل تمومش کن دیگه، یه ذره شعور
نداری. سها اشاره ای به شوهرش میکنه و رو به من میگه، با
همین حرفا حالشو خوب کردی.. منو محمدحسین می
خندیم.. من: مگه الان حالش خوبه-- خیلی خوبه.. محمدحسین: کی
گفته اون قرار بود حال منو خوب کنه، شایدم برعکس
بوده.. من خندان گفتم دقیقا حق با آقاتونه.. من میخواستم حالم
خوب بشه.. بعدم خواهر من.. داداش به این محجوبی و
مظلومی داری اینقدر بچه مثبت.. دلت میاد.. سها: بچه مثبت را
خوب اومدی.. خندیدم و رو به سها گفتم خدا حافظ
خواهرجان.. پس بچه ها کجان-- دارن با گوشی بازی میکنن
واسه همین پیداشون نیست..-- من رفتم ببخشید مصدع اوقات
شدیم.. محمدحسین: دیگه تکرار نشه تا ببخشیم.. می
میخندیم.. سها: داداش می موندی-- دست شما
در دنکنه.. محمدحسین بدرقم کرد تا دم در و گفت.. ممنون
ز حمت کشیدی-- کاری نکردم برو خیلی ایستادی یکم
استراحت کن.. سرتکون میده و من میرم... ناراحت بودم از غم
سنگین که روی دل محمدحسین بود، اون با قلبش سامانو
دوست داشت، معلومه که باید اونقدر باخودش بجنگه که باور
کنه سامان که واسش همه کار میکرد این بلا راسرش
آورده... رزیتا در ابرام باز کرد، با دیدنش حال دلم خوب
میشه.. برق نگاهمو که می بینه لبخند خوشگلی میزنه و میگه

به به آقاااا، تشریف آوردین.. بدون توجه به سوالش میگم بچه
ها کجان؟--خونه مامانم.. تو دلم میگم خوش خبر باشی
خانوم...چشمامو ریز میکنم و میگم ضعیفه چرا اونجا
واستادی، بیا ببینم.. بطرفم میاد بغلش میکنم چونم روی
سرشه، دم گوشش میگم، چرا خدا منو اینقدر دوس داره که
تورو بهم داده.. هر روز دیونه تر از قبلم.. ریز میخنده و میگه نه
به اون موقع رفتنت نه با الانت.. خندان و بدجنسانه میگم خونه
دومی بودم، بعضی شما نباشه کارشو بلده حالمو خوب
میکنه.. جیغ میکشه، میزنه به سینم با مشت و من قهقهه میزنم
و باچشمکی میگم حالا بیا بریم ببینم تو چی کاره ای.. باز
مشت میزنه و میگه سهیل می کشمت.. بگو چیز
خوردی.. قهقهه میزنم و همینجور که تو بغلمه... لبهاشو به کام
میگیرم.. بعد دم گوشش میگم خودم هر لحظه فداتم دومی
چیه.. می خنده.. میدونه بدجور گرفتارشم..... شام خوردیم
دوتایی که شام خوردیم دوتایی که زنگ میزنن.. میرم دم
در، سامان.. هرچقدر تعارف میکنم نمیاد داخل.. میگه اومدم
خواهش کنم برگردی از فردا شرکت..--شرمنده سامان
جان.. گفتم که من دیگه نمیام اونجا--پس میخوای چیکار کنی-
فعلا استراحت--میخوای منو تنها بزاری--خودت اینطوری
خواستی..دیگم اصرار نکن.. من نامرد نیستم سامان... هر موقع
مشکلی داشتی کاری داشتی خبرم کن هر کاری از دستم
بربیاد انجام میدم ولی دیگه اونجا نمیام.. من هنوز نتونستم
باور کنم تو باهش چیکار کردی..--رفتی دیدنش.. سرتکون

میدم، منتظره تا توضیح بدم--منتظری چی بشنوی، اونم عادت میکنه به این وضع... همونا که تو گفتی را گفت..--حالش بهتره؟--نمیدونم..می شناسیش که زیاد نمیزاره کسی از حالش باخبر بشه--تو کسی نیستی..تو همه جوره میشناسیش، اونم همه چیزشو واسه تو میگه..--بگذریم سامان..بهرتر یه مدت اونطور که دوس داشتی شرکتو بگردونی، بازم میگم کمکی خواستی بگو ولی من اونجا دیگه واسه کار نیام...سرتکون میده و میره...

محمدحسین:

بچه ها یکی یکی از مدرسه میان..سبحان ۶ساله شه از پیش دبستانی میاد میبوسمش...یه مشت آروم به شکم میزنه و میگه میخوام ببینم خوب شدی بابا.بغلتش میکنم ومی خندیم باهم...گناه بچه هام چیه...یه دور میچرخونمش و میزارمش زمین...میخنده..نفس میدوه بطرف من،دستاش را دو طرف گردنم میندازه،صورتش را میبوسه ومیگه عاشقتم بابا..بهترین بابای دنیایی شما...--شما که نفس منی چی؟؟نفس بابا،دختر خوشگلم..تو بغلم فشارش میدم..دستاشو روی صورتم میکشه و میگه،نمی بخشم کسیکه بابام را اونطوری کرده بود...با خنده میگم قرار نیست شما ببخشی من باید ببخشم--بخشیدیش بابا..لبخندم تلخ میشه و میگم نه،هیچ وقت نمی بخشمش..میخنده و میگه ایول داری بابا..اخم میکنم--بخشید دیگه تکرار نمیشه،منظورم این که خیلی باحالی بابا..اخم که بیشتر میشه،قاه قاه می خنده..ماهان میاد و میگه

تو دوباره خودتو لوس کردی، دختر لوس--عه بابا ببین به من
چی میگه.. دم گوشش میگم راست میگه تو دختر لوس
خودمی، بازم لوسیت میکنم قربونت برم.. موهاشو میبوسم.. نفس
که از بغلم میاد ماهان را بغل میکنم و میگم چی شده که گل
پسرم اعصاب نداره..--این معلم مگه واسم اعصاب
میزاره.. مسئله را اشتباه حل کرده... لبخند میزنم به لحنش.. سها
گفته زیادی باهوشه پسرم.. می بوسمش و میگم همه که مته
پسر من باهوش نیستن... لبخند میزنه، موهاشو از صورتش
کنار میزنم و میگم قربون پسر درس خونم برم.. دم گوشم آروم
میگه، دوستت دارم بابا، نمیدونی چقدر... چشمکی میزنم و میگم
من بیشتر عزیزم... ناهار که خورده میشه بچه ها به اتاقشون
میرن.. کمک سها آشپزخونه را مرتب میکنم به پیشخوان تکیه
دادم سها داره دستاشو میشوره. برم میگرده، منو که می بینه
میگه کجایی محمدحسین؟--پیش تو.. لبخندی میزنه و میگه
امروز صبح زود پاشدمو همش کار داشتم بریم بخوابیم که
خیلی خستم. زودتر از من دراز کشیده.. نمیدونم ناز میکنه یا
واقعا خسته ست.. کنارش دراز کشیدم پشتش به منه، دورانی
کمرشو ماساژ میدم وبعد از پشت بغلش میکنم. سرم راتوی
موهاش فرو میکنم.. دستم که میره زیر لباسش.. دستش را روی
دستم میزاره و میگه نه محمدحسین، الان نه--واقعا خسته ای--
آره، خیلی، باورکن عزیزم--باور میکنم عزیزه دلم... دستم رامی
بوسه و میگه محمدحسین یادته، اونروز که شهاب بودی--
همون موقع که ازم متنفر بودی--نه، همون موقع که عاشقم

کردی، یادته یه شب تا صبح کنار هم بودیم فقط قربون صدقم رفتی--پس بگو چته، خانوم قربون صدقه لازم--آره خیلی-- پس باید بیای تو بغلم تا دم گوشت، آروم بگم، همون جور که دوس داری..برمیگرده و میاد تو بغلم..--ناقلا کی آرایشگاه رفتی--صبح که کسی خونه نبود..--پس من قربون صدقه ت میرم ولی دیگه شب مهربون نیستم--نه عاشقانه های شبونت خیلی خوشگله..فشارش میدم به سینم..چشماشو بسته دم گوشش میگم،،بخواب عزیزه دل محمدحسین، عشق محمدحسین، همه داروندار محمدحسین..موهاشو نوازش کردم، لبهام را آروم روی گونه ش گذاشتم و بوسیدمش و اون که بخواب رفته بود..دیروز با سهیل بیرون بودین و سها خواهش کرد این دوسه روز آخر هفته را پیششون باشم..صبحم رفتم بانک و یه دوسه جایی کارداشتم و قبل ظهر برگشتم..شب باز سهیل و خونوادش با یه عالمه بسته پیتزا اومدن، بچه ها دویدن طرفش و خوشحالی کردند، سها با رزیتا مشغول احوالپرسی بود اخم منو که سهیل دید گفت آراد هوس کرده بود منم پدر حرف گوش کن..سها با کلی تشکر ازش گرفت همه باهم احوالپرسی کردیم..سهیل اومد طرفم با هم دست دادیم یواش دم گوشم گفت، چیکار کردی تو با ما، امروز ندیده بودمت انگار یه چیزی گم کردم، واسه همین باز مزاحم تون شدیم...لب زدم نوکرتم..همه دور هم نشستیم..بلند پیش همه گفت خوبی دیگه--خداروشکر، آگه هرشب اینجوری بیای، بهترم میشم..خندیدیم..کنار هم نشسته بودیم، دم گوشم

گفت دو روز گند زدی به حال، نه با حرفات با اون بسته های
پستی. یواش میگم بزار بررسی بعد شروع کن، سها چایی
آورد. تصمیم گرفته شد اول شام خورده بشه تا سرد
نشده. سهیل ناراحت بود و من خوب میدونستم او هم به خاطر
این اتفاق ناراحته... بعد از شام و چایی بچه ها رفتن اتاقشون
بازی کنن، خانومها هم با هم یه گوشه ای صحبت
میکردن. کنار سهیل نشستم طبق معمول... نگام کرد و گفت
حالا چرا حاتم طایی شدی، امواتو بخشیدی-- طلب را باید
پرداخت کرد هرچه زودتر بهتر-- غلط کرده اینارو که تو
دادی طلب کرده. کلافه نگاهش میکنم و مصمم میگم، هر شب
بیا، قدمت بچشم، ولی اون دیگه واسه من یه ممنوعه
ست، نمیخوام دیگه نه در موردش حرف بزنیم نه اسمشو جلوم
بیاری-- خب اونا حق خودتو زن و بچه ت بود--
نمیخوام، هیچی نمیخوام-- میخوای چیکار کنی پس- از شنبه
میرم پیش پدرم، که نمایندگه فرش داره-- به سلامت، مواظب
خودت باش فقط، هنوز کامل خوب نشدی... یکساعتی از
موضوعات دیگه حرف زدیم و بعد از پذیرایی راهی خونشون
شدن... سرم به شدت دردمیکرد دارو خوردمو دراز کشیدم
نمیدونم کی سها اومده بود و من خوابم برده بود... صبح با
سروصدای بچه ها، چشم باز کردم. ساعت ۱۰ بود پنجشنبه بود
ولی حتما داشتن بازی میکردن.. این دوروز مال بچه هاست
تلافی اون همه مدت که از همه چیزم واسه اون شرکت لعنتی
زدم... باهم بازی میکردیم، کمک سها میکردم... شب بچه ها تو

اتاقشون بودن وسها پیششون بود.. من توی تراس ایستاده بودم
فکر میکردم، یعنی سامان داره با وجدان آروم این روزهاشو
میگذرونه.. بهم میگفت، داداش باشی خیالمون راحت، بزار
خاطر جمع بشم تو تمام سختی ها پشت همیم.. میگفت، آسمون
وبه زمین میارم اگه تو اخم کنی... میگفت طاقت دوری یروزه
تورو ندارم... سرم را با دو دستم میگیرم تا صداش تو سرم
نچرخه... سلام داداش، چه حسی داری، داداش رئیس
شرکتی... مگه نمیگم هرچقدر میام تو اتاقتون پا نشو و ایسا، از
این سهیل یادبگیر که بخودش زحمت نمیده.. چشمکی بهش
میزدمو میگفتم فدای سرت... (همیشه ادای آدم های خوب را
در میاری... ازت متنفرم... بالاخره مچت را گرفتم... بیچارت
میکنم پدرتو در میارم) لب میزنم واقعا بیچارم کردی... شغلی
که عاشقش بودمو ازم گرفتی... جواب زحماتمو با لگد
دادی.. با فحشها... با دستوری که دادی.. بگردینش... اشکم
که می چکه، با پشت دست محکم بصورتتم میکشم.. چرا اشک
می ریزم... اون حق داشت، رئیس شرکت بود، دید من سر
گاوصندوق اتاقشم... اون چیزیه که دیده باور کرده.. اون همه
تنفر تو نگاهت از کجا اومده بود.. منکه کاری برخلاف
خواستته تو نمیکردم.. منکه هرکار میتونستم انجام میدادم تا تو
راحت باشی، تا تو آرامش داشته باشی... یروز که خیلی هم
دور نیست دلم برات تنگ میشه... بی شرف... تو با من چیکار
کردی.. میدونم خیلی احمقم... با صدای سها برمیکردم..--
اینجایی؟! تا میام جواب بدم نگاهش تو صورتتم می

چرخه... خداروشکر تاریکه و چشمهای بارونیم را نمی
بینه... میگم می بینی امشب چطور پات و ایسادم تا
بیای.. لبخندشو از زیر نور ماه می بینم میاد نزدیکتر بغلش
میکنم، صداشو میشنوم.. من به فدای اون صدای گرفتت..--
خدانکنه.. یکاری کن به هیچی جز تو فکر نکنم.. ریز میخنده و
میگه اوه، کار خودمه.. تا صبح را قولشو میدم.. بی اختیار
میخندمو میگم آخ قربون دلبری کردنت.. با لحن خوشگلی
میگه... یکار بکنم امشب هیچی که تا یه سال هرشب بیای
بگی یکاری کن به هیچی جز تو فکر نکنم... می
خندیم... لبهاشو به کام میگیرم وقتی نفس کم میارم از هم جدا
میشیم.. تازه نگاهم به لباس خواب معرکه ش می
افته،، خداروشکر تراس حفاظ داره.. دست میاره تا دکمه هامو
باز کنه.. بغلش میکنم و میزارمش روی تخت...
سامان:

باور نمیکردم سهیل بره و دیگه نیاد. شرکت مته یه زمین مرده
بود.. دست و دلم به کار نمیرفت، از یه طرف نبود محمدحسین
و دلتنگی و عذاب وجدان که هر دوش داشت منو به جنون می
کشید... حالا هم با رفتن سهیل کامل بدون پشتوانه شدم... حالا
جا برای کسایی که همیشه دوست داشتند مراتنها ببینن باز شده
بود.. شبها که به خونه میرفتم.. بچه ها مشغول درس و مشق
شون بودند منم لباس عوض میکردمو یه گوشه می
نشستم.. الهام با دوتا لیوان چایی می اومد.. به قول
خودش، چنددقیقه کنارم نشسته بود و من متوجه نشده

بودم، دستش را که روی دستم گذاشت، برگشتم طرفش--
سامان؟؟ کجایی؟- همین جا-- خوبی؟-- آره-- آره معلومه، خیلی
خوبی.. چایی را مقابلم میگیره، میگیرم لب میزنم ممنون.--
سامان، حرف بزن، خودتو خالی کن، میترسم یه بلایی سر
خودت بیاری، میترسم خودتو دق بدی...-- چیزی نیست-- مگه
میشه، هر شب بهت میگم میگی چیزی نشده، بگو چه بلایی سر
رابطه تو و محمدحسین اومده، او اینقدر حالش بد بود و ما
یکبار بیشتر نرفتیم همون یکبارم تو نیمدی تو... چرا خونشونو
عوض کردن، ما همه مون بهشون عادت کرده بودیم، بچه ها
هم باهم، امیر علی هر شب میگه دلم واسه عمومحمدحسین تنگ
شده، حالا که نیستن انگار یه چیزی گم کردیم.. این بی قراری
های تو، از دوری محمدحسین؟ لیوان را روی میز گذاشتم و
سرم را گرفتم و گفتم همه چیز بهم ریخته، خیلی چیزا خراب
شده و معلوم نیست کی درست بشه، یکم کمک حالم باش تا این
این روزهای سخت بگذره، مهلت بده تا بهتر بشم..-- نمیتونم
اینطوری ببینمت. نگاهش میکنم لبخند میزنه و میگه، دووم بیار
سامان، باید محکمتر از اینها باشی، سعی کن بهش فک نکنی تا
کمتر اذیت بشی.. دستم را توی دستاش می گیره و روی لبهاش
میزاره و میگه، پاشو بریم شام، من برم و روجکها را صدا
بزنم، از بس هردوشون بهونه سها و بچه هاشو گرفتن دیونم
کردن..-- اگه دیونه نبودی که منو قبول نمیکردی.. ابرو بالا
میده و لبخند خوشگلی میزنه و میگه دیوانه چو دیوانه ببیند
خوشش آید... نگاهش که میکنم میگه فک کنم الان وقت

فراره...دستی به صورتم میکشم و رفتن الهام را می بینم..فعلا که یار فقط برام مونده..پامیشم برم بچه ها راصدا بزخم بریم شام...خستم...خیلی خستم...دلَم داداشمو میخواد سهیل:

آقای مرتضوی زنگ زده میگه سهیل جان هفته ای یروز میتونی بیای شرکت ما،حساب کتاب ها ریخته بهم،میدونم شرکت خودتون سرتون شلوغه،ولی دلم میخواد حساب کتابها را خودت بررسی کنی،کار خودته..هفته یروزش را اختصاص بده به ما...مکت کردم نمیدونم چی بگم ادامه میده،اون مدت که شرکت ما بودی همه چیز سرجاش بود،بیام از رفیقت قرض بگیرمت...میخندیم..منتظر جواب منه..نمیدونم چی بگم که میگه،من دوس داشتم بیای شرکت ما،من در خدمتت باشم ولی میدونم از اون شرکت دل نمیکنی..دیگه باید یه چیزی بگم--والا،حاج آقا،من یه چندروزی هست از اونجا دل کندم،وقتم آزاده،هرروزی شما دستور بدین خدمت میرسم..--به به چه خبر خوبی برای من...میخندیم که میگه پس،فردا صبح منتظرتم پسر،دیگه یجوری اینجا نمک گیرت میکنیم که نتونی تکون بخوری--
اختیاردارین من نمک پرورده شمام..چشم فردا خدمت میرسم باهم صحبت می کنیم...--صحبت که چه عرض کنم،قرارداد امضا می کنیم...رزیتا هم خوشحال بود من میرم شرکت پدرش،بعد شام بچه ها توی اتاقشان بودند،دعا میکردم سامان از پس شرکت بر بیاد...نمیدونم آینده چی میشه ولی سامان به

تنها بودن نیاز داره، باید روی پای خودش بایسته.. پامیشم به
اتاقمون میرم، رزی تازه از اتاق بچه ها میاد بیرون... توی
اتاق مون که میاد دستشو میگیرم و بغلش میکنم، چندوقتی
هست حوصله هیچیو ندارم.. دم گوشش میگم جایزم را بده از
فردا میخوام برم کارخونه پدرت.. لبخندنازی میزنه و میگه
واسه من کار نمیکنی که بهت جایزه بدم، برو جایزه ت را از
بابام... لبهام را روی لبهاش گذاشتم.. وقتی حال جا میاد، دم
گوشش میگم که جایزم را از بابات بگیرم، حسابتو میرسم
عیال، تا دیگه رو حرف شوهرت حرف نزنم، دستاش را دور
گردنم حلقه میکنه و میگه، عه چه عجب یادت اومد زن
و شوهریم.. -- عزیزه دلم نمیدونی چقدر فکرم این مدت مشغول
بود.. کنار لبش را می بوسم و میگم بریم که خیلی خرابم، باید
خودت بسازیم... روش که خیمه میزنم از بوی عطر تنش
مست میشم، نوازش هام آرومش میکنه و منو بی قرارتر، دم
گوشم پیچ میزنه، تازه دوماه که نیستی، پدر دوتا بچه ای.. لاله
گوشش را میبوسم و میگم الان گوشهام چیزی
نمیشنوه.. میخنده... وقتی مست مست کنارش دراز
میکشم.. صداشو کنار گوشم میشنوم.. عاشقتم سهیل.. چرا تو
اینقدر خوبی.. -- عه پس دوس داشتی این مدلو... اصرار نکن
دیگه نمیتونم.. حرص که میخورم میخندم و بازوم را گاز
میگیره.. من بازم میخندم، خندان میگم فردا به بابات میگم
دخترت گاز میگیره بعد عملیات... خندان جیغ میکشه
سهیلییییل؟ می خندم و میگم نامرد من الان مست مست نمیتونم

تکون بخورم، تو نباید ضعیف کشی کنی... میخندیم.. لبش
رامی بوسم و میگم لحظه به لحظه فدات شم قربونت برم.. تو
بغلم فشارش میدم و میگم دیونتم خانومم... صبح با انرژی
زیادی راهی کارخونه شدم،، حیف که دیگه نمیشه با
محمدحسین کار کنم.. چه روزهایی بود که گذشت.. مته همیشه
زیادی تحویل میگیره باهم حرف میزنیم، از شرکت میگم که
فعلا واگذار کردیم به سامان... اونم با لبخندمیگه خوش بحال
ما.. --خجالتم ندین-- دشمنت خجالت بکشه پسر.. بیا بریم اتاقت
را نشونت بدم، با او مدن تو خیالم راحت.. یکم بیشتر این
حسابها را بررسی کن... فکرکنم حساب داره زیر آبی
میرفت... --چشم-- چشمت بی بلا پسر، موفق باشی..
محمدحسین:

پدرم با دیدن من از پشت میزش پا میشه، خندان به طرفم میاد
همو بغل میکنیم--خوش اومدی نور چشمم..--
ممنونم، خوبین، پدرجان--الحمدلله، تو که اومدی خیلی
خوشحالمو هیچ آرزویی ندارم دیگه...--قربونتون برم
پدرجان، از امروز در خدمت شمام، گوشم را بگیرین و کار
یادم بدین...--قربونت برم پسر، تو خودت همه کاره ای، من
دیگه نمیتونم به همه این کارها برسم، یه مدیر کار بلد مته
خودت لازم داریم...--چشم پدرجان، هرکاری از دستم بر بیاد
کوتاهی نمیکنم...--بیا عزیزم، از اینجا شروع
کن.. محمدحسین؟! --بله پدرجان-- عروسم و بچه ها خوبین--
خوبین پدر سلام دارن--بهشون بگو، امشب شام منزل

ما، بخاطر او مدن تو به شرکت--چه حرفیه پدر جان
وظیفه، باشه چشم پدر، بهشون میگم.. با بسم ا.. شروع
کردم... تاظهر مشغول بودم، صادرات فرش مون خوب بود
ولی به نظر من کم بود، فکر نمی‌کردم کار بابا اینقدر خوب
باشه ولی بدهی هامونم به کارخونه هم زیاد بود.. ظهر با پدر
دوتایی ناهار خوردیم.. دست پخت مهین خانوم خوب بود ولی
دلم دست پخت سها رامی خواست.. وقتی پدر رفت سراغ
کارش، بهش زنگ زدم،--بله؟--سلام خانومم--سلام
عزیزم، خوبی؟--الان که عالیم صداتو شنیدم--منتظر بودم
ناهار بیای خونه--یکم حوصله کن عزیزم، نشد پیام گرم کار
بودیم ظهر شد..--چشم حوصله میکنم..--قربون چشمات
برم.. یکم حرف زدیم وگفتم شب خونه پدر دعوتیم... تا غروب
کارمون طول کشید پدر نفسی بیرون داد و گفت واسه امروز
کافیه دیگه خستت کردم--نه پدر خسته نشدم... با هم و با
ماشین پدر رفتیم خونشون، سها و بچه ها هم اومده بودند.. چند
روز گذشت و داشتم عادت می‌کردم به کار در نمایندگیه فرش
پدر، یکروز کارخونه می‌رفتم واسه سفارش، یکروز بازار
بودم، یکروز فرودگاه و هواپیمایی، یکروز نمایندگیه.. کارهای
مربوط به نمایندگیه را با ماشین پدر میرفتم، پدر از کارم و
ماشینم پرسیدگفتم سر یه طلب مجبور شدم ماشین را بدم.. وقتی
متوجه شد زیاد راغب نیستم در مورد شرکت حرفی بزدم
اوهم پیگیر نشد.. چندروزی سپری شد.. جمعه بچه ها بهونه
میگرفتن، شهر بازی رفتیم و بعد از یکروز بازی که خیلی

بهشون خوش گذشت راهی خونه شدیم... از زنگ زدن های
سها متوجه شدم، آخر هفته ای که در راه است آقا و خانوم
سعادت بعد چند سال دارن برمیگردن ایران... من نمیدونستم باید
چیکار کنم، خواه ناخواه با او روبرو میشدم، چیزی که اصلا
نمیخواستم اتفاق بیفتد، حوصله رفت و آمدهای هفتگی را
نداشتم.. سها گفت نگهبانهایی که واسه خونه گذاشته
بودن، مشغول تمیزکاری خونه شون هستن.. بچه ها
از خوشحالی سر از پا نمیشناختن که پدر جون و مادر جونشون
دارن میان.. دو سه شب از هفته جدید گذشته بود، سهیل دوبار
زنگ زده بود توی این چند روز، ولی همو ندیده بودیم، حالا بعد
شنیدن این موضوع بهم ریخته بودم و حوصله هیچکسو
نداشتم سها با بچه ها مشغول بود، من زنگش زدم-- جون
رفیق-- سلام-- سلام به روی ماهت، چه عجب، راضی نیستم تو
زحمت بیفتی-- راضی بودن تو مهم نیست، دیگه زحمت کشیدم
بهت زنگ زدم-- حالت خوبه، چه خبرا؟-- خوبم خدارو شکر، تو
کجایی؟ فکر میکردم میای یه سری می زنی-- نشده، منم یکم کار
داشتم، الانم که پس فردا بابا اینا میان، سرم شلوغ شده، کار هام
زیاد شده-- کارداری بگو پیام کمکت-- دست شما درد نکنه، تک
داماد مامان را مگه میتونم بهش کار بگم میاد پدرم را
در میاره-- چقدرم که تو میترسی-- دلم میخواست پیام، دلم واسه
سها و بچه ها تنگ شده ببینمشون تورو که زیادم نمیخوام
قیافتو ببینم... می خندیم-- باشه بابا فهمیدم-- آفرین میدونستم می
فهمی..-- تو از کارت بگو، خوبه اونجا همه چیز-- آره

خوبه، دارم بهش عادت میکنم، فکر نمی‌کردم کار به این سنگینی باشه... بیا برو... تو کمرکارو شکستی.. منو از چی میترسونی، حتما جناب یگانه گفته این فرشها را بشمار.. خندید، لبخند زدم ادامه داد یا... زدم تو حرفشو گفتم زهرمارو یا جناب مهندس... می‌خندیم.... دو روز دیگه گذشت یکروز که حاضر شده بودم برم سرکار، سها بعد از فرستادن بچه‌ها اومد پیشم و گفت محمدحسین--جانم--من تا یکساعت دیگه با سهیل میرم فرودگاه، واسه ظهر میان، بچه‌ها هم از مدرسه میان خونه مامان.. تو که میای فرودگاه--شرمنده عزیزم، استقبال را نمیتونم، یه قرار کاریه مهم دارم، ولی عصر تا جایی که بشه زود میام.. نگاهش که به چشمم افتاد، اوضاعم را فهمید.. سرتکون داد و گفت باشه، بهت اصرار نمیکنم-- ممنون عزیزم سلام برسون بهشون.. میدونستم واسه سها ساخته شوهرش نره استقبال، و سختتر جواب دادن به بقیه ست، ولی خدامیدونست نمیتونستم با اون بشر روبرو بشم... آخرش باید یه تصمیم درست می‌گرفتم شب که میرفتم و روزهای دیگه، تا کی میشد اصلا نبینمش... بعد از ظهر مشغول کار بودم که در باز شد فکر کردم یکی از کارمندهاس، سر که بلند کردم سهیل را دیدم.. چقدر خوبه همیشه سر بزنگاه میاد و هست، چقدر خوبه حواسش به من هست، با لبخند پاشدم و باهم دست دادیم- به آقای تاجر، ببخشید بی اجازه اومدم، بی ادبی منو ببخشید، به لحنش هر دو خندیدیم که گفتم یادم نمیاد تا حالا با ادب بوده باشی... روبروی هم نشستیم-- خوبی خسته نباشی--

ممنون، مسافرا او مدنند--بله--چشمت روشن.گوشی رابر میدارم
و سفارش کیک و نسکافه میدم...--مامان باور نمیکرد تو نیمده
باشی فرودگاه..سری از سرتاسف تکون دادمو گفتم،میدونستم
نیمدَنم بی ادبیه،ولی سهیل باور کن نتونستم--آخرش که
چی،خودت میدونی که مهمونی ها شروع شد،هفتگی های
مامان،و الان که میخوان چندشب مهمونی بگیرن،با این
موضوع کنار بیا--نمیتونم--نمیگم آشتی کن،نمیگم ببخشش که
میگی نمیتونم--اصلا نمیخوام چشمم بهش بخوره،نمیخوام
جایی باشم که اون هست..--پا تو بزار روی این احساس
لعنتی،جوری که لااقل بتونی ببینیش،چاره ای نیست...اونم
خودش تو عذابه حالش بهتر از تو نیست..موضوع راعوض
میکنم--پدر مادرت حالشون خوب بود..متوجه منظورم میشه
ومیگه خداروشکر خوب بودن،کی فکرشو میکرد
دامادخونواده سعادت نیاد استقبال--بیخیال سهیل،خجالتم نده
دیگه،سها هم صبح که فهمید نیام خیلی ناراحت شد ولی
هرچقدر دیشب فکر کردم نتونستم دلمو راضی کنم..نسکافه
وچاییش را که خورد پاشد وگفت پاشو جم کنیم بریم تا کاربه
جاهای باریک کشیده نشده--سرفرصت بهشون بگو..من دیگه
نمیتونم مهمونی های هفتگی رابیم--چشم.امر دیگه..من برم
یه عالمه کار دارم...گفتم ببینمت و برم دنبال کارهام..همو
بغل میکنیم که صداشو میشنوم،تو میتونی،مردتر از این
حرفایی..سرتکون میدم ومیگم الان کارداری بیام--نه اون
ممنوعه ی بخت برگشته هست

محمدحسین:

سهیل با گفتن شب زود بیا، فرداشبم مهمونیه یکیشو فرار کنی بعدیشو میخای چیکار کنی، میره.. من می مونم و این ذهن در هم.. می شینم سرم را می گیرم.. چاره ای نیست، باید برم، باید باز باهم روبرو بشیم.. باید باز جایی که او هست منم باشم.. گفت که ازم متنفره.. پس او هم حس منو داره.. اونقدر به همون حالت می شینم و فکر میکنم که با صدای زنگ موبایلم بخودم میام.. سهاست چندبار دیگه هم زنگ زده تا زود برم.. میگم دارم میام و راه می افتم.. یک هفته بود سر کار رفته بودم پول زیادی نداشتم چون همه پولم توی همون حسابها بود.. این چندروز هم از پس اندازه سها می گذروندیم و من خجالت می کشیدم.. به رسم ادب یک سبد گل و یک جعبه شیرینی خریدم و با تاکسی به طرف خونه آقای سعادت رفتم، قبلش هم رفته بودم خونه دوش گرفته بودم و لباسهایی که سها گذاشته بود را پوشیدم.. حالا نزدیک خونشون بودم.. فقط ماشین سهیل بود.. زنگ زد.. بیا تو محمدحسین.. سهیل بود.. در سالن را که باز کردم همه خاطرات قبل به ذهنم اومد.. آقای سعادت به طرفم اومد.. به به ببین کی اومده.. گل و شیرینی رابه دست سهیل دادم و با آقای سعادت همو بغل کردیم.. سلام آقای سعادت، رسیدن بخیر.. سلام پسرم، خداروشکر که تو سالمی.. باهم روبروسی کردیم.. آروم گفت نبودی ببینی این خونه چه روزهای بدی را گذروند بدون تو، خداروشکر که می بینمت.. مثل همیشه یه جوون

ر عنا، خوش صورت و خوش سیرت.. سهیل میگه، پدر ما فقط با ر عنا بودنش موافقیم، یکم شکل دختر اس، وگرنه کجاش جوونه، پیره دیگه و همچنان توی این خونه عزیزه.. پدر: بله همیشه عزیزه، تو هم همچنان حسودی که.. می خندیم سه نفری.. با سهیل دست دادیم که مادرش اومد..-- آدم یه داماد داشته باشه و نیاد استقبالشون.. شرمنده لبخند زدم و گفتم شرمنده مامان، سلام رسیدن تون بخیر.. بغلم میکنه با هم روبوسی میکنیم..-- شرمنده که جواب من نیست پسر.. سها به دادم میرسه، مامان شوهرم را باز خواست نکن نتونست بیاد..-- شما امر می فرمایین چشم، باز خواست نمیکنم.. من: بازم شرمندم، جبران میکنم.. مامان، این چه حرفیه پسر، خوش اومدی.. رو به سها سلام میکنم.. لبخند میزنه میگه خوش اومدی عزیزم، ولی توی نگاهش دلخوری موج میزنه.. بطرف سالن میریم واسه نشستن.. بچه ها میان طرفم... بغلشون میکنم و میبوسمشون.. بچه های سهیل هم اومدن بچه های اونم بودن، امیر علی به طرفم اومد پرید تو بغلم و گفت سلام عمو دلم برات تنگ شده بود عمو.. بهش لبخند زدم و گفتم منم همینطور عمو، خوبی عزیزم؟ همه کنار هم نشستیم، سهیل پذیرایی میکرد، کم کم عموش و پسر و دختر و دامادشون هم اومدن.. مامانش سراغ سامان را از سهیل گرفت، سهیل کلافه گفت چند دقیقه پیش زنگ زد یه کاری تو شرکت پیش اومده دیر میاد.. تازه شام را کشیده بودیم که اومد.. سرم پایین بود، به همه سلام کرد به مهمونها خوش و بش کرد رفت تا دستاشو

بشوره و بیاد.. صداش آتیش میزد به جونم.. صداش هر شب تو
سرم می پیچه.. دادهایی که میزد که ازم متنفره، که آبروم
رامبیره.. درد توی رون پام حس میکنم و صدای سهیل.. شامت
رابخور... خشکت زده چرا، بزار واسه بعد.. و انگشتش که
توی رونم فرو کرده بود تا بخودم پیام.. اون طرف دیگه میز
نشسته بود... سهیل نداشت من میزو جم کنم و گفت تو چایی
ببر.. نگاه قدر دانم را با تکون دادن سرش جواب داد... وقتی
مهمونها رفتن آخر شب بود.. تازه همه دور هم نشسته بودیم، او
با دخترش حرف میزد که صدای مامانش را شنیدم کنار
سامان نشسته بود.. محمدحسین؟ سرم را بالا آوردمو گفتم بله..--
شنیدم با سامان اختلاف پیدا کردین... چقدر غیرمنتظره.. مونده
بودم چی بگم که ادامه داد.. من بعد چندسال برگشتم و میخوام
حالا حالا همه مون کنار هم باشیم، هر هفته هم دختر و دامادم
باشن هم پسرها و عروسها.. هر اختلافی دارین بزارین واسه
خودتون.. سامان با تو هم هستم گوش میکنی یا نه.. صداشو
شنیدم-- گوشم با شماست مامان-- هر هفته میان حق نداری
کاری واسه شرکتت پیش بیاد و دیرکنی، همین الان جلوی همه
میگی که هر هفته اینجایی.. کمی مکث کرد همه منتظر بودن
ببینن سامان چی میگه.. بلاخره صداش میاد.. بله میایم مامان
هر وقت شما بگی... سرم ناخودآگاه می افته.. ایکاش
فرار میکردم از اونجا.. سعی کردم بخودم مسلط
بشم.. مامان: خب خدارو شکر خوشحالم کردی.. محمدحسین جان
شما هم بگو که میای پسر.. نگاهش کردم بغضم رافرو دادم

وگفتم هرچی شما امر بفرمایید..سهیل رو به مامانش موضوع را عوض کرد..مامان بهش زیارت قبول نگفتی یادت نیست کربلا بود...بابا گفت،چه کربلا رفتی بود همه مارا عزادار کردی که...--خودمم بیچاره و آواره شدم..پدر روبه سهیل گفت،خب سهیل تو هم که رفتی کمک پدرزن...،یعنی شما سه تا دیگه باهم کار نمیکنین..چنان برگشتم طرف سهیل که فکر کنم گردنم رگ به رگ شد..سهیل متوجه تعجبم شد و پدرش که ادامه داد،محمدحسینم که رفته پیش پدرش..پس من چی؟نمیخواین یکیتون کمک من باشید..پوزخندی گوشه لبم بود..سهیل حسابی از این سوتی ناراحت بود..رو به پدرش گفت خودم نوکرتم پدر،هر وقت کاری داشتی بگو پیام کمکت..مامان با سینی چایی میاد و میگه،چی شده که هرکدومتون از هم جداشدید..سهیل سینی چایی راگرفت و به همه تعارف کرد و گفت،فک کردیم بهتره یه مدت از هم جداباشیم،نیاز داشتیم که یه مدت از هم دورباشیم..چایی را خوردیم سها اومد پیشمون..پدر:سها دخترم همینجا بمون با بچه هات،صبح که دوباره باید بیای.سها:نه میرم و صبح دوباره میام.سهیل:بچه های ما هم می مونن..من ساکت.سرم پایینه،حالم از حماقت خودم بهم میخوره وقتی اینطوری ازم پنهونکاری میشه..بابا پاشد رفت..سهیل اومد کنارم نشست.صورتتم رابطرف سها برگردوندم و گفتم از خونه چیزی خواستی برات بیارم زنگم بزن--میام باهات..مامان:سها بمون دیگه مادر،عروسها هم می

مومن، حالا که شوهرت می‌گه بمون، خودت اصرار داری
بری؟.. سهیل آروم که من بشنوم می‌گه، خدایانسه بده.. دستش
را روی پام گذاشت و گفت ببین منو.. نگاهم الکی به بچه‌ها
بود که صداشو شنیدم جون سهیل نمیخواستم ناراحت بشی.. یه
چیزی بگو دیگه، باور کن نمیخواستم وسط این اعصاب
خوردیات اینم اضافه بشه نگاهش کردم و گفتم مگه من حرفی
زدم، دوس داشتی نگی-- جون بچه هام محمدحسین، فقط
نخواستم وسط درگیریهات اینم اضافه بشه.. ساعت ۲ نصفه
شب بود، پاشدم و رو به سها گفتم من دارم میرم کاری
نداری؟-- کاری بود زنگت میزنم.. مامان گفت: فردا صبح باید
اینجا باشیا پسرم، خیلی کار داریم-- چشم حتما از صبح در
خدمتم... خدا حافظ... هم به مامان هم به سها..-- خدا حافظ
پسرم، قدمت بچشم.. سهیل هم خدا حافظی کرد و باهام تا دم در
اومد.. مقابلم ایستاد و گفت من آخرین شانسه زندگی تم، منو از
دست نده.. از بالای چشم نگاهش کردم و گفتم بعدا خدمتت
میرسم.. ماشینش را روشن کرد و بوق زد بیا بالا ببینم-- لازم
نکرده،-- بیا بالا گفتم، ساعت ۲..-- باشه، مشکلیه-- میای بالا یا
بیام خودم سوارت شم.. به این بی‌شعوریش لبخند میزنم و
سوار میشم میدونست الکی دارم اذیتش میکنم..-- شدی عین
هستی، تا یه کلمه باهاش حرف میزنیم قهر میکنه-- عمه ت
قهر کرده لبخندش راحس کردم.. گازشو گرفت و یواش گفت
چشم‌ت همش دنبال عمه منه.. لبخندم را کنترل کردم و گفتم
پیشکش خودت.. گفت.. میریم خونه ما-- زحمت زیادی

نکش، من میرم خونه خودمون.. صداشو الکی برد بالا.. عه دوباره رو حرف من حرف زد، بزار ببرمت خونه، آدمت میکنم، بعدا اگه تونستی بلبل زبونی کن.. او مدم جوابشو بدم که خندم گرفت، هر دو خندیدم و گفتم عمه ت را آدم کن.. میون خنده ش میگه، فرداشب که او مد امرت را انجام میدم.. رو بهش میگم تو غلط میکنی نمیگی کارت را عوض کردی-- نمیخوام غصه منو بخوری-- من عمرا غصه تورو بخورم، بجهنم که کجا کار میکنی.. دستشو روی زانو میزاره و میگه قربونت برم دلخور نباش، این مدت که اصلا فرصت نشد بعدم من تازه چندروزه میرم، امروزو که نرفتم فردا راهم که نمیرم.. دستشو به طرفش پرت کردم و گفتم اشتباه گرفتی، قهقهه میزنه که زیر لب میگم یکی طلبت.. سرم را بطرف پنجره بردم و دیگه حرفی نزدم.. سامان تو چطور میتونی؟ چطور تونستی فراموش کنی... رسیدیم خونه سهیل، مثل همیشه دوتا جا کنار هم انداخت، شلوار راحتی بهم داد، کنار هم دراز کشیدیم.. من دراز کشیدم و اون دستشو تکیه گاه سرش کرده بود و نگام میکرد، میدونستم هم غصه سامان را میخوره هم غصه منو.. سهیل:: هر دفعه ای میگم میترسم همه هست و نیستمونو به باد بده، نباید تنهاتش میزاشتم، ولی از یه طرفی میگم بزار تنها باشه، هم بفهمه حرمت شکنی چه عواقبی داره، هم یکم ما دورش نباشیم ببینم چی میشه، وگرنه... نگاهش رامیاره تا توی صورتم و میگه، دلم برای اون روزهامون خیلی تنگ شده محمدحسین، انگار یه ذوق و شوقی واسه کار داشتیم، حالا

صبحها که بیدار میشم ذوق و شوق کار ندارم، فقط چون تعهد دارم در مقابل اون شرکت میرم، این چندروز افسوس روزهای رفته را میخورم.. نفس بلندی میکشم، سهیل مته من دراز میکشه و میگه نمیدونم تو دل تو چی میگذره، هم کاری که دوس داشتی را رها کردی هم اون رفتارها باهات شد.. به اینکه گفت کاری که دوس داشتی رها کردی پوزخند زدم... سکوتم را که می بینه میگه از کارت اونجا راضیی؟ نگاهش میکنم و میگم خیلی وقت بود دلم میخواست با پدرم کار کنم، الان راضیم کنارشم.. گوشیش زنگ میخوره، پا میشه گوشیش را برمیداره و میگه ممنوعه ست.. چشم می بندم، صدای سهیل رامیشنوم--سلام خوبی؟ یعنی چی تا ظهر نمیتونی بیای، این همه کار هست.. جواب مامان با خودت.. کارها تموم میشه، لااقل واسه ناهار بیا.. کمکی ازم بر می اومد بگو.. به سلامت... قطع میکنه.. این روزها زیادی حسود شدم، چطور سامان تونست بگه من دزدم؟ چطور تونست اونجور منو بی حیثیت کنه جلوی رفقاش؟ چطور تونست منو اونجور کتک بزنه که کسی دشمنشم نمیزنه؟ هر روز به جواب این سوالها فک میکنم و جوابی برایشون ندارم.. سهیل دراز میکشه.. به خودم یادآوری میکنم صبح به سها زنگ بزنم برم خونه چیزی خواست برایش بیارم.. دیگه چشم باز نکردم.

سها:

بچه ها را نگاه میکنم که خواب خوابین، چقدر امروز خوشحال بودن که قراره چندروز اینجا با بچه ها خوش بگذرونن، دلم

پیش محمدحسین، انگار دیگه طاقت دوریش راندارم، رزیتا و الهام هم دراز کشیدن.. از امروز صبح که زودزود کارهامو کردم و با سهیل رفتیم فرودگاه، همش دلم میخواست
محمدحسین هم بود، ولی میدونستم نمیاد چون میدونست سامان حتما هست، نگاه سامان به من و بچه ها یه نگاه پر از دلتنگی بود، انگار یه جورایی خجالت می کشید، بهش گفتم دلم واست تنگ شده داداش، لبخند کمرنگی زد و گفت منم همینطور
آبجی، دلم خیلی براتون تنگ شده.. روز و شب به این فکر میکنم چطور رابطه ناگسستگی این دونفر گسسته شده
از هم.. فقط خدا میدونست چقدر همو دوست داشتن، بی خوابی های این مدت محمدحسین را همون شبهایی که از سامان حرف میزد دیدم، اینکه نمیتونه بخوابه، اینکه چقدر بیقراره، غم نگاهش را دیدم این مدت، مته غم نگاه سامان.. میدونم این چیزی که جداشون کرده از یه اختلاف بیشتره ولی میدونم طبق سنت محمدحسین اون با هرکی اختلاف پیدا کنه حرفی نمیزنه تا کارد به استخوانش نرسه.. صبر میکنم بلاخره کم میاره از این دوری و یروز لب وا میکنه، از غم نگاه هر دوشون دلم میگیره، مامانم امشب همینو میگفت، میگفت چقدر بده این دوتا که هر جا بود پیش هم می نشستند و فقط می خندیدند حالا از هم جداشدن و دلشون نمیخواد چشم شون بهم بیفته... مامان میاد کنارم دراز میکشه، رو به من میگه تعریف کن ببینم--چیو-- خودتو به اون راه نزن سها، این دوتا داداش چشون شده--خبر ندارم مامان، فقط بهم گفتن سر یه اختلاف

نظر توی شرکت، از هم جدا شدن-- از سامانم که نتونستم حرف بکشم.. مامان رو به الهام میگه، الهام جان، شوهرت به تو نگفته سر چی اختلاف پیدا کردن.. الهام: نه مامان، حرف که نمیزنه از بس قسَمش دادم و اصرار کردم گفت یه اختلافی تو شرکت پیدا کردیم تصمیم گرفتیم از هم جدا کار کنیم.. مامان: رزیتا شوهرتو هم که حتما میدونه، حرفی نزده.. رزیتا: مامان سهیل را نمی شناسید همیشه ازش حرف کشید، همینم که به بابا گفتم پیش بابام کار میکنه تا فهمید چشم غره ای بهم رفت و هزارتا تهدید کرد. بهش خندیدیم که من گفتم آخه تهدید سهیل چی میتونه باشه؟ باز خندیدیم که من ادامه دادم داداشام یه پارچه آقان، شماها قدرشون را نمیدونید.. میخواستم لجشون را در بیارم.. الهام گفت بله سها جون، حتما یه پارچ آقان.. مامان هم خندید و گفت دستم دردکنه پسرهای منو مسخره می کنین.. همگی خندیدیم.. مامان یکم موند و پاشد و گفت حالا که پشت سرپسرها حرف میزنین منم میرم پیش شوهرم.. خندیدیم، مامان که رفت، رزیتا گفت، سها پاشو بیا پیش ما، شوهرت پیشت نیست خوابت نمی بره. بالشتم را برداشتم و رفتم وسطشون و گفتم بینتون میخوابم که توطئه نکنین علیه خواهرشوهر.. هر دو گونه م را بوسیدن و گفتن خواهرشوهر به این خوبی، بیا که میخوایم علیه شوهرامون توطئه کنیم.. رزیتا گفت آره وسط ما بخوابی بهتره تو بیشتر دلت واسه شوهرت تنگ میشه بزار ما دورت باشیم.. خندان گفتم به سهیل حسودیم میشه که امشب پیش شوهرم خوابیده.. مشت

رزیتا روی بازم نشست، الهام گفت بمیرم واسه شوهرم که تنه‌است امشب.. من: خدانکنه الهام جون، اون الان خوابه، یه شب از دست تو راحتی.. با کلی شوخی و خنده شب رامیگذرونیم.. وقتی جدی شدیم، الهام بغض کنان گفت حال سامان اصلا خوب نیست این روزا.. خیلی میترسم.. من: نترس اینا از هم جدا هستند ولی وقتی یکیشون کمک بخواد اون دوتا میرن کمکش... صبح من آخر از همه بیدار شدم، همه صبحونه می خوردن.. قرار بود امشب یه مهمونی بزرگ بگیریم و از دوستان خانوادگی و همکارهای بابا، فامیل ها، همه در باغ بابا که بزرگ و خوشگله بگیریم.. حالا هم خیلی کار داشتیم امروز.. نیم ساعتی گذشته بود که سهیل و محمدحسین هم اومدند، دلم یه دنیا براش تنگ شده بود، به استقبالش رفتم.. سهیل با دیدنم لبخندی زد و گفت سلام آجی، این شوهرت صحیح و سالم..-- سلام سهیل جان، مگه قراره سالم تحویلم ندی.. خنده پهنی کرد و گفت از دست شما زن و شوهر.. برای جم کردن سوتیم گفتم شوهرمو که اذیت نکردی.. تک خنده ای میکنه و میگه این بشر را مگه میشه اذیت کرد.. سر خم کرد یواش گفت برو ببینش، کشیک میدم کسی نیاد.. لبخندش مزده ای زدم و به طرف محمدحسین رفتم..-- سلام عزیزم، صبحت بخیر برمیگرده به طرفم.. سلام خانومم صبح شمام بخیر.. لب زدم بووس میخوام، ابرو بالا میده، لبخند کمرنگی میزنه و خوشگل نگام میکنه، تا کسی نیست دستم را گرفت و بوسید و آروم پچ زد فعلا به همین راضی شو، الان یکی میاد..-- سهیل

گفت نمیزارم کسی بیاد..-- غلط کرد تو به اون اعتماد
میکنی، خودش از همه بدتره.. لب زد قربونت برم.. سرشو میاره
جلو و میگه، امشب دیگه بدون تو جایی نمیرم-- خودمم
میام، دیشبو به زور تحمل کردم.. لبخند خوشگلی تحویلیم میده از
این حس دوفره.. میگم: بریم همه منتظرن تا نشست سر میز
صبحونه، مامان برای او وسهیل چایی گذاشت، بابا داشت
توضیح میداد میز و صندلی ها را بیارن، میوه ها و شیرینی ها
را چیکار کنن، ظرفها را بخرن و شام واسه چند نفر سفارش
بدن، هر دوشون کاملا گوش میدادن، بابا آخر سر گفت، الان
زنگ میزنم سامان هم بیاد تا کارها تا ظهر تموم
بشه.. صبحونه خوردند و رفتند دنبال کار هاشون..
محمدحسین:

یکساعتی از ظهر گذشته بود که همه کارها تموم شده بود
سامان هم اومده بود ولی خداروشکر همو ندیدیم، اون دنبال
سفارش ناهار و کارهای دیگه بود، ظهر همه جمع بودند، توی
اتاق سهیل، با سهیل نماز می خوندم، سهیل زودتر تموم کردو
رفت منم تا نمازم تموم شد پاشدم که برم، در راکه باز کردم تو
چارچوب در بهم رسیدیم توی یه آن که نگاهمون بهم نشست
من صورتمو ازش برگردوندم ولی اون سر به زیر شد و
رفت کنار تا من رد بشم، بخودم دیشب قبولوندم چاره ای نیس
باید فعلا با حضورش کنار بیام، هر دو عضو یه خانواده ایم
چاره ای نیست.. فقط از دیروز که دیدمش و صداشو شنیدم
خیلی از گذشته واسم واضح شد، گذشته های دور که دیگه یادم

رفته بود، روزای رفاقت نابمون.... بعد ناهاری که نتونستم چیزی بخورم فکرم مشغول بود، این درد به این آسونی آروم نمیشد.. باید میرفتیم خونه تا سها وسایل خودش و بچه ها رابیاره، سهیل اومد رد بشه سوئیچ را داخل دستم گذاشت و روبه مامانش گفت اگه کاری ندارین من یه چرتی بزوم--برو توی اون اتاق، نه کاری نداریم.. سامان هم با خانمش رفت خونه شون تا وسایلشونو بردارن و زود بیان.. سها حاضر بود راه افتادیم، توی مسیر ساکت بود، شنیدن صدای سامان سرمیز ناهار باز آرامشم را بهم ریخته بود داشت واسه پدرش کارهاشو توضیح میداد، مته همون روزها.. من خسته بودم از همه چیز.. حس دست سها روی دستم حواسم را برگردوند-- کجایی عزیزم-- همین جا-- هرچی حرف زدم فک کنم اصلا نشنیدی.. نگاهش کردم، نگاهی تو نگاه خستم کرد که گفتم معذرت میخوام فکرم مشغول بود-- فکرشو نکن، دشمن که نیستن، اختلاف بین همه بوجود میاد، بین پدر و پسر هم اختلاف هست-- میدونم-- پس چی بگم تا آروم بشی-- آروم بیخیال، چقدر وسیله داری چقدر طول میکشه-- لباسهای بچه ها و خودم.. تا که رفتیم خونه، من روی کاناپه دراز کشیدم، او هم مشغول جم کردن وسایلش شد، یکساعتی گذشته بود که سرم درد گرفته بود سر بلند کردم، دیدم روی مبل روبروم نشسته.. بیحال گفتم چرا اینجا نشستی، منتظرم بیدار بشی بریم..-- عزیزم باید صدام میکردی-- خسته بودی، دیر همیشه میریم حالا.. پاشدم، اومدم مقابلم ایستاد بغلش کردم، حلقه دستم

تنگتر شد، دم گوشش گفتم تو به هیچی فکر نکن، سعی کن
بخودت و بچه ها خوش بگذره--تو که غصه دار باشی منم
ناراحتم--من غصه ای ندارم، کاری بهم نداریم هرکی راه
خودشو میره.. او مد حرفی بزنه لبهای کوچک قرمزش را
شکار کردم، بازومو چنگ زد، رابطمون مال قبل این اتفاقها
بود، نمیدونم چرا نمیشد، توی چشمام بیقراری را دید.. آروم بچ
زدم--چقدر ناز میکنی تازگیا، نترس شدی.. با لبخندم ریزخندید
و گفت فصل امتحانات بچه هاست من باهاشون کار میکنم تا
میام شما خوابی. گوشیش زنگ خورد، باید همین الان می
رفتیم، رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدمو آماده رفتن شدیم، دم
در آماده رفتن بود نگاهمو که دید، لبخندشیرینی زد آروم گفتم
بخند نوبت منم میشه، بیار جستی ملخک..--فعلا که همش دارم
میپریم--بلاخره میای تو چنگم.. مهمونیه شلوغی بود چندنفر
کارگر پذیرایی میکردن، بشقاب میوه و ظرف شیرینی را
شارژ میکردن، تقریبا همه اوامده بودن، سهیل گفت بابا گلومون
خشک شد بیا بریم بشینیم.. سریه میز نشستیم با چندتا از
جوونهای فامیل.. سامان یه جای دیگه بود.. خانوادهامونم
بودند، ساعت از ا شب گذشته بود، حالا که خلوت بود سامان
هم همین دور وبر بود، وقتی می بینمش، یادم میاد که انگشترش
را پرت کرد توی صورتم و گفت ازت متنفرم، خوش بحالش
که متنفره، خوش بحالش تونست فراموش کنه که این همه سال
چطور کنارهم کار کردیم باهم دست رفاقت و برادری داده
بودیم با هم شریک بودیم.. ازخودم خجالت میکشم یعنی هنوزم

باور داره من ازش دزدی کردم، یعنی وقتی گفت بگردینش میخواست چی پیدا بشه تو جیبهام.. امشب گاهی نگاهش را حس کردم ولی کم نیاوردم، همه چیزو خراب کرد، سها میگفت دشمن که نیستید، چرا واقعا الان باهم دشمنیم، اون دزد شرکتش را گرفته و بیرونش کرده، و من از کاری که دوست داشتم از اون شرکت اخراج شدم.. مشغول جم و جور کردم باغ بودیم، فردا هم جمعه بود همه تعطیل بودیم، ساعت ۳ بود از خستگی داشتیم بیهوش می شدیم، بزور همونجا خونه سهیل رفتیم واسه خواب، سامان به خونه خودش رفت، جمعه همه تا ظهر خواب بودیم. ناهار را که خوردیم همه عزم رفتن به خونه های خودشونو کردن، سهیل اصرار کرد ما ابر سونه، روبهش گفتم حالا که اصرار میکنی دلتو نمیشکنیم.. سخته یه عمر تو رفاه باشی حالا با ۳ تا بچه، گیر یه ماشین باشی، ما را پیاده کردند و رفتند.. نفس یه کلمه هم باهام حرف نمیزد، وقتی رفتیم داخل خونه، بغلش کردم که رگبار مشتهاش را به صورت و سینه م گرفت، دستاشو گرفتمو گفتم چی شده عزیزم؟؟ داد زد، دوست تون ندارم، تو بابای خوبی نیستی، گریه افتاد.. رو به سها میگم چی شده.. با گریه داد زد، هستی و الینا لباس عروس داشتن منم لباس عروس میخواستم-- چرا الان میگی، من از کجا میدونستم، سها عصبانی نفس را از بغلم گرفت و زمین گذاشت و هزار بار بهت گفتم قرار نیست هرکی چیزی داره ما هم داشته باشیم، نفس، حرف گوش کن، لباس تو خوشگل تر بودتا از بقیه.. اونم با گریه داد

زد، نخیر، اونها لباسهاشون نو بود، من لباسمو چندبار پوشیده بودم، ماهان و سبحان هم مته من تماشاگر بودن، سها: برو تو اتاقت تا بعد پیام حسابت ر ابرسم، اینقدر باهات حرف زدم اصلا گوش نکردی، کارت خیلی زشته، نفس گریه کنان گفت، از زن دایی ها یاد بگیر دخترهاشون هرچی بخوان برایشون میخرن، شما همش میگی نه لازم نداری، اونو لازم نداری، سها: یه سیلی تو گوش نفس زد و گفت گفتم برو تو اتاقت، صدای گریه نفس بلندتر و دلخراش تر بود... پاشدم و منم به اتاقمون رفتم، سها پسرها ر افرستاد توی اتاقشون، چی داشتیم واسه گفتن جز شرمندگی، جز اینکه سها نذاشته من بفهمم بچه ها لباس نو ندارن، خدا لعنتت کنه سامان... سرم را گرفته بودم و نشسته بودم، تا بحال شرمندگی از خانواده را تجربه نکردم و الان دلم میخواست برم زیر زمین، از گریه ها و اشکهای دخترم، از اینکه بهم گفت تو بابای خوبی نیستی، از اینکه دخترم دوس داشته لباس عروس بپوشه.. سها کنارم نشست، نمیخواستم سرم ر ابالا بگیرم دستش را روی پام گذاشتو گفت ببخش عزیزم، کلی این دو روز باهات حرف زدم نمیخواستم تو چیزی متوجه بشی که نشد آخرش.. --نمیشد و اسش بخریم-- نه واسه یه شب کلی پول بدیم، لباس نو داشت، باید یاد بگیره هر چیزی بقیه دارن را نباید داشته باشه-- تا به حال ندیده بودم بچه ها ر ایزی-- نزده بودم تا حالا، الان فقط بخاطر اون حرفا که بتو زد زدم.. --شرمندتونم-- تو چرا شرمنده باشی، همیشه که زندگی یجور نیست باید

یادبگیره، میفرستمش بیاد معذرت خواهی کنه--بهش فرصت
بده بزار آروم بشه... روزهایمان از این سختتر هم
میشد، میدونستم... شب بعد وقتی سها بچه ها را خوابوند با یه
جعبه اومد کنارم و گفت، محمدحسین--جانم--اینارو بگیر--
چیه؟--حالا که لازم داریم بفروشمشون--طلاهات؟--فردا قسط
خونس.. سری تکون دادم که گفت: با خودت اینجوری نکن، اینا
یه پس اندازه، باید یروز به در دادم بخوره.. فردا برو
بفروش، برای سرویس بچه هاهم پول لازم داریم.. دستم را
توی دستش گرفت و گفت این همه سال توی رفاه بودیم بزار
این جور زندگی را هم تجربه کنیم.. همین که کنار من و بچه
هامونی برای من کافیه، من فقط تورو میخوام که کنار بچه
هامون باشی.. سرش را روی سینم گذاشت و گفت وقتایی بود
که آرزو میکردم ایکاش میتونستم یه لحظه ببینمت و بغلم کنی
و این آرزو داشت منو میکشت، موهاشو نوازش کردم و
بوسیدمش-- ممنونم عزیزم که کنارمی، تورو که داشته باشم
هیچ مشکلی نمیتونه منو از پا در بیاره.. روز بعد طلاها و سکه
هایی که این سالها داشتیم رافروختم، پول قابل توجهی
شد.. قسط را پرداخت کردم و بقیش را به دست سها دادم تا
هرچیزی لازم هست واسه خونه و بچه ها خرج کنه... یه
لیست دستم داد و گفت شرمنده آقا باید بری خرید.. همگی
میریم با بچه ها--باشه فکر خوبیه، یکم حال و هواشون عوض
میشه.
سامان:

پرویز و شاهین که قبل از رفتن محمدحسین هم بودند و اصرار داشتند میتونیم بیشتر سفارش بگیریم و کار تحویل بدیم با اضافه کردن چند نفر نیروی بیشتر.. قرار دادهای کلان امضا میکردم، به این امید که کار رابه موقع تحویل می دیم، انگار وقتی محمدحسین نیست برکت هم نیست، حال خوب هم نیست، امید به کار هم نیست، سفارش خوب هم نیست. انگار یه چیزی گم کردم و پیدا نمیشه.. با دیدنش اونروز تو چارچوب در، یک لحظه دلم ریخت، دلتنگیم هزار برابر شد و تمام این مدت که می دیدمش و صداشو می شنیدم تازه فهمیدم وقتی ندارمش چیو از دست دادم، کیو از دست دادم، آتش زیر خاکستر دلتنگیم، حالا آتشی شده بود و داشت همه وجودم را میسوزوندو عذاب وجدان از کاری که باهش کردم و حرفایی که بهش زدم، دیوانه ام میکرد، وقتی الینا میگفت مامان نفس هم لباس عروس میخواست و مامانش براش نخرید و الهام که گفت لباس نفس که خوشگل بود-- آره ولی مته منو هستی دلش لباس عروس میخواست. سرم را پایین انداختم، چند روزی بود فکر میکردم محمدحسین که همه حساب و درآمدهش را از دست داد، چطور خرج زندگی و تحصیل ۳ تا بچه را جور میکند، امشب عجب شبی شده، همه خوابن، الهام هم که خسته بود زود خوابش برد و من که خوابم نمیبره، پا میشم میام تو بالکن، مته هرشب که بیخواب شده بودم، مصرف قرصهایم زیادتر شده بود.. میشینم یه گوشه سرم را با دستام میگیرم..-- بله؟-- سلام داداش-- سلاااام به به عجب رئیسی-- امروز گفتم

قبل اینکه زنگ بزنی من زنگ بزنم-خوب کاری کردی
رئیس، اما وظیفه من بوده--اختیار داری چرا وظیفه شما، وظیفه
منه داداش--خوش بحالم که رئیس زنگ زده..می خندیم که
میگم، تازه اگه رئیس بگه، دلم واست تنگ شده...می خندیم که
میگه، برو جوجه، رئیس اون برادر بیخودت باش..من قاه قاه
میخندم و میگم قربونت برم--آمین..میخندیم بعد جدی میشه و
میگه ممنون زنگ زدی، این سهیل امروز عنقه، حالمو بد
کرده، سهیل فدات شه داداش رئیس..یواش میگم، دیونش نکن
حالا--هست، از اول هم بوده..میخندم و بلند میگم عاشقتم...--
بیخود، میدونستم آخرش همه رئیس ها یروز عاشق می
شن، باهم می خندیم و میگه، برای تحویل او امرتون خدمت
میرسم جناب رئیس...اشکها جاری میشه، هق میزنم، جلوی
دهنم را میگیرم که کسی بیدار نشه... هوا سرده، اشکها یخ
میزنه رو صورتم..اوایل دی ماهه..از اونروز یکماه
گذشته...روزها طوری سپری میشه که من حوصله هیچ کسیو
ندارم..در اتاق محمدحسین راقفل زدم دلم نمیخواد کسی بره
اونجا..گاهی روزها آخر وقت میرم اونجا..همه ش مرور
خاطرات شیرینه..حتا یادم به سیلی میاد که زدم و بعدش که
عذرخواهی کردم گفتم تقصیر من بوده که عصبیت
کردم، سهیل اعتراض کرد محمدحسین پرورش نکن...شبها
خوابم نمی بره، رو به آسمون فقط به گذشته...حالا تازه داره
یادم میاد همه روزهایی که باهم بودیم، از اونروزای بعد
طلاقشون، که باهم دست همکاری دادیم، باهم سلام

واحوالپرسی معمول داشتیم و اونکه بخاطر اتفاقات قبل طلاق خجالت می کشید زیاد باما صمیمی بشه، گرچه نمیدونم چه اتفاقی بین اون وسهیل توی بیمارستان و بعد مرخصیش که دیگه از هم جدا نشدن، و من.. از همون روزا که تقسیم کار داشتیم، منو گذاشته بود واسه کارهای اداری، خودش راه و چاه را واسم توضیح میداد، خودش هرروز واسم خصوصی جلسه میزاشت که وقتی میخوام برم واسه مجوز کارها، چی بگم و چیکار کنم و چی بگم، خودش میدید اونچه که خودم فهمیده بودم، پیشرفت هرروزهء منو... کم کم مته خودشون راه افتادم با راهنمایی هاش هر کاری بهم میگفت و ازم میخواست سعی میکردم به بهترین نحو انجامش بدم، کم کم یکم صمیمی شدیم چون هم خونه همکار بودیم، هرشب سرشام یه مسخره بازی هایی در می آوردیم و سه تایی با سهیل می خندیدیم و سر به سر هم میزاشتیم.. رفاقتشون با سهیل دیدنی و مثال زدنی بود، سهیل عجیب بهش وابسته بود.. و اون که آخر رفاقت بود، رو حرف سهیل حرفی نمیزد، بدون هماهنگی با سهیل کاری نمیکرد و او هم وابسته سهیل بود ولی سعی میکرد زیادی نشون نده... همون روزا کنارش رشد کردم، وقتی سهیل سر مسافرتش اخراجش کرد، شرکت از این رو به اون رو شد، سفارشها بموقع نمیرسید، قرار دادهایی که داشت وقتش میرسید و آماده نبود، نبودش نفس گیر شده بود سهیل هم کم آورده بود.. بدون هیچ کینه ای با سهیل آشتی کردن و منکه فهمیدم چقدر مرد.. عقد سها و بعد کربلا رفتنشون... نبود

هردوشون منو از همیشه تنهاتر کرده بود..نمیدونم چی بود
کی بود،که نبودش اینقدر زجرآور بود،کارهای زیاد بود در
نبودشون و من فقط میخواستم روسفید بشم..وقتی برگشتن و
برگشت سر کار،کنارمون،دیگه از خدا چیزی نمیخواستم..باز
همه چیز روئیایی شد...رفاقت ما پررنگتر شد..و بعد که
ماجرای او مدن سها به شرکت و فهمیدن اینکه سها مجرده،و
سهیل ازش پنهون کرده بود،اون نگاهش که اون لحظه فقط به
سهیل میکرد را هنوز یادمه،یه نگاه پر از گله و
شکایت..حالش پشت در اتاقش بد شد و منو صدا زد..حال
بدش را که می دیدم داشتم دیونه میشدم،اونقدر که همیشه توی
قدرت بود..می دید چطور نگرانشم...و باز باهم صمیمی تر
شدیم..بعدم که با سهیل آستی کردن وقتی سهیل بستری شد و
رسیدنشون با سها بهم دیگه. و سخته ای که کرد و همه ما را
ترسوند...باز باهم کار میکردیم چم خم کارها رایادم
میداد،باهر پیشرفتم اون بیشتر ذوق میکرد..سهیل را فرستاد
ماه عسل...و وقتی جلوی چشمام حالش بد شد و...کما
...برگشتن سهیل..زندان رفتن سهیل..همه کارها بر دوش من
بود انگار،حالا وقته این بود تا هرچه محمدحسین کاشته درو
کنه در مورد من...یه پام بیمارستان بود یه پام زندان دنبال
کارهای سهیل..بیقراریهای هردوشون را از دوری هم درک
نمیکردم اونروزا...وقتی بیرون زندان،سهیل دو بار میخوره
زمین و محمدحسین زانو زده روی زمین وگریون منتظره تا
رفیقت بهش برسه اونجا همه فهمیدن چه رفاقتی

بینشونه... وقتی بینشون بهم خورد.. و من این وسط مونده بودم
با محمدحسینی که با اون حالش افتاده بود زندان با یه عالمه
بدهی و نگاه منتظرش واسه او مدن سهیل، و سهیلی که افتاده
بود به تب و سوختن از رفتن رفیقش... هر بار که به ملاقاتش
میرفتم بیشتر از قبل بهش امید میدادم همه هم و غم شده بود
آزادیش، حال سها هم نگفتنی بود... وقتی آزاد شد، همه چیز
واسه من یجور دیگه شروع شد، رفاقت بینمون زیادتر شد.. بهم
گفت چرا میخوای باهام کار کنی و منکه بهش گفتم اگه آیه
نازل بشه که همه اتفاقات دنیا زیر سر توئه بازم از رفاقت
باهات دست برنمیدارم.. یه رفاقت بینمون شکل گرفت.. بهم
خیلی اطمینان داشت اینرا از نگاهش میخوندم.. زیادی قبولم
داشت و همین باعث میشد بیشتر تلاش کنم و خودم را نشون
بدم، گاهی میترسیدم با آشتی بینشون منو بزازه کنار... ولی اون
هیچوقت با او مدن سهیل منو کنار نداشت، تازه منو آورد توی
دایره رفاقتشون، شدیم یه جمع سه نفره، همه جا بهم بها
میداد، حال خوب بود از رفاقتمون، شوخی هامون، از کنارش
بودن و کار کردن لذت میبردیم... وقتی طرحهامو دید چقدر
تشویقم کرد چقدر تعریف کرد، شاید اونقدرام تعریفی نبودم
ولی اون عادت داشت بهت پروبال بده تا پرواز کنی.. همین
باعث شد طرح بکشم و راه بیفتم.. برادر شدنمون چقدر شیرین
بود.. عکس العملش که باور نمیکرد چی شنیده هنوز یادمه.. با
هر داداش گفتم توی چشمش ستاره بارون بود، نمی دونست
من خواستم داداشم باشه که هیچوقت تنهام نزاره، که هیچوقت

نتونه منو کنار بزاره، نه بخاطر اون. اون کی بود که جلوی همه سینه سپر کرد، تا من برم قرارداد امضا کنم، یه حساب جدا، یه عالمه قرارداد میلیاردی... هیچوقت جلوی سهیل اونجوری نمی ایستاد، ایستاد داد زد خط و نشون کشید تا من را بفرسته.. بهش گفت منو سامان فرقی نداره.. همه بهش گفتن چرا اینکارا میکنی ولی حرفشو عوض نکرد، اون بخاطر من جلوی زنش که روحرفش حرف نمیزد ایستاد، جلوی خونواده من.. من رفتم و قبلش بهم گفت یکاری نکنی دشمن شاد بشم.. من چیکار کردم؟؟.. همه زخم زبونش زدن یکسال، بخاطر من فحش ناموسی خورد.. وقتی دیدمش بهم گفت نابودم کردی اومدی چپو ببینی دیگه چیزی ازم نمونده... بقول سهیل با همون نگاه اول منو بخشید و گذاشت بغلش کنم.. نمیدونست چه لطفی درحقم کرد که منو بخشی وگرنه داشتم دق میکردمو جون میدادم.. آروم شدم.. سهیل و بقیه بهش گله کرده بودن مجبور شده بود ازم فاصله بگیره... بعد کربلا که دنیا جلو روم سیاه شد.. نمیتونستم باور کنم دیگه نیست، چه روزای سیاهی... وقتی برگشت من دیگه اون سامان نبود یه سامانی بودم که داغ برادر دیده بود، یه سامانی که اگه یه وعده داروهاشو نخوره قاطی میکنه و هرکار و هر حرفی میزنه و دست خودش نیست حتا خودشم متوجه نمیشه چکار میکنه و چی میگه... همینجورم شد وقتی اومد دیونه شدم بعد برگشتنش، من اصلا نفهمیدم چیکار کردم و چیا گفتم... خیلی طول کشید تا بتونه باور کنه دست خودم

نبوده اون حرفا.. و دوباره شد همون محمدحسین که حاضره
برای رفاقت باهات همه کار بکنه... و حالا که من رئیس شدم
بیشتر، یروز واسه شاگرد شدنم، یروز واسه طراح شدنم و حالا
واسه رئیس شدنم دست به هرکاری میزد. حرفای پرویز
و شاهین شروع شده بود و من با اینکه همه حرفاشونو رد
میکردم ولی توی ذهنم به اون حرفا فکر میکردم.. اونقدر گذشت
تا اونروز که باز نفهمیدم چی شد زدم تو صورتش، همون
روز که دادکشیدم که چرا نداشتید اون قرارداد را امضا
کنم... و بعد رفتم گفتم غلط کردم، حرفای پرویز و شاهین بی
ربط نبود با این حجم از عصبانیتم... و از اون به بعد کمکهای
محمدحسین به من بیشتر شد گرچه اون دیگه جلسه ها را
نیومد.. و با حرفای اون دوتا هرروز ازش کینه گرفتم دست
خودم نبود دارو هامو نمیخوردم به اصرار اونها و حرفایی که
مدام واسم تکرار میشد.. کم کم باعث شد فاصلم را با
محمدحسین بیشتر کنم... کم محلی هام را بهش می دیدم چطور
اذیتش میکنه ولی مته یه برادر بزرگتر چشم می بست رو
رفتار احمقانه من... ازش کینه داشتم.. گرچه تلاشهای
شبانروزش را می دیدم.. سهیل گاهی بهم هشدار میداد حواست
هست داری چیکار میکنی، تا یروز که سر راهم را گرفت.. بهم
گفت اگه تو بخوای من جلسه ها را میام.. من میخوام رها
باشی، مستقل بشی، پرواز کنی، نمیخوام و نمیتونم ببینم چیزی
اذیت کنه... گفت مشکلی هست بیا بهم بگو.. گفت اگه منو
نمیخوای اینجا باشم فقط بگو.. باهم حلش میکنیم... چون منتظر

فرصت بودم گفتم چیزی نیست... پرویز و شاهین گفته بودن
دزدیهایش بیشتر شده و من اصلاً باور نمی‌کردم گفته بودن
نگهش دار تا نشونت بدیم... وقتی وارد اتاق شدم.. همه حرفای
اونها مته گدازه های آتیش تو سرم فوران کرد و دیگه نفهمیدم
چی شد... وقتی بخودم اومدم که دیدم اون چشم بسته و خون
آلود به دیوار تکیه داده... پهلوی چاقو خوردش... دست روی
قلبش... حرفاشو بعدها یادم اومد... هر بار که خوردم زمین تو
بودی، این بار باید بدون تو پاشم تا همیشه... از نگاهت خونده
بودم دیگه توی شرکت جایی ندارم، دلم نمیخواست باور کنم
قرار نیست دیگه باهم کار کنیم... نگاه آخرش... هنوز صدایش
توی سرمه.. وقتی گفتم بگردینش.. صدای سامان گفتنش.. داره
قلبم را میسوزونه.. انگار اونجا دیگه ازم ناامید شد..... سامان
سامان... سامان... برمیگردم.. الهامه.. یکماه شبها پشت این
پنجره چی میخوای.. بهت میگم دارو هاتو بخور که بتونی
بخوابی... باز که گریه کردی قربونت برم.. چی داره اذیتت
میکنه... اشکهام که میجوشه نگاهم بهش تار میشه... صدای
جیغش را که میشنوم می فهمم افتادم روی زمین و
نفهمیدم.. فقط صداشو میشنوم.. سامان چی شدی عزیزم.. سامان
نلرز تور و خدا، نلرز.. چی شده.. دوماه فقط داری گریه میکنی
شبها تا صبح.. حرفم که نمیزنی... یه قرص بزور توی دهانم
میزاره و صداشو میشنوم.. امیر علی خودتو برسون بابا حالش
خوب نیست.. بدو داره میلرزه از حال رفت افتاده روی
زمین.. دیگه چیزی نمیشنوم.. چشم که باز میکنم توی سالن

دراز کشیدم فقط بالشت زیر سرمه خوابیدم.. الهام با چشم
گریون کنارمه، بزور قرص را میزاره توی دهنم، این روزا
نگرانی هاشو دیدم، و اونکه مدام حالمو میپرسه و میترسه که
بلایی سرم بیاد.. کنارم میشینه دستمو توی دستش نوازش
میکنه.. با قرصایی که بهم میده حالم بهتر میشه.. لب
وامیکنه.. چه اتفاقی بینتون افتاده که دوماه داری خودتو نابود
میکنه... مثل همیشه سکوت میکنم نمیتونم بگم چیکارا کردم
همه ترسم اینه اگه روزی کسی بفهمه چی میشه بر خورد بقیه
بامن چطوره؟ لب میزنم خوبم نگران نباش.. اشکش را پاک
میکنه و میگه برو باهات حرف بزن برو آشتی کن.. فقط
نگاش میکنم.. یه نگاه کاملا ناامیدانه ولی وقتی تنهام میزاره
بحرفش فکر میکنم و می بینم حرف بدی نیست.. چشمم بخاطر
داروها بسته میشه.. بچه ها از مدرسه او مدن که سرو صدایشون
باعث میشه چشم واکنم... بچه ها میان صورتم را میبوسن و
الهام کمک میکنه پاشم دور هم ناهار میخوریم.. نمیتونم چیزی
بخورم، بزور الهام فقط چندقاشق میخورم... شب با کابوس
اونروز بیدار میشم، چاقویی که توی پهلوی محمدحسین خورده
سرفه میکنه و یه عالمه خون بالا میاره... این کابوس هر شبمه
که بخوابم، برای همینه شبها نمیخوابم... صبح تصمیم میگیرم
برم دیدنش خودم میدونم دارو هامو که یکسالی هست رها
کردمو نخوردم و حالمو از این رو به اون رو کرده.. شاید با
دیدنش حالم بهتر شد، شاید منو بخشید، حاضرم جونم رابدم تا
دوباره داشته باشمش کنارم، مرد تکرار نشدنی روزهای

زندگیم، برادر همه چی تموم، از پدرم از برادر تنی ام
مهربونتر بود بهم، اول میرم شرکتی که دیروزم نتونستم برم
امروزم حال خوب نیست، ولی یکم کارها را سر و سامون میدم
و سوئیچ ماشین و کارت های بانکیش را بر میدارم، سر راه یه
دسته گل میخرم، این دوماه را توی جهنم سپری کردم فقط از
عذاب وجدان سوختم.. من مهمونی های خونه مامان را
نتونستم برم که حال بد بود ولی شنیدم که امیر علی میگفت
عمو محمد حسین هم نمیاد.. چتا اگه بهم کم محلی کنه لااقل می
بینمش، صداشو میشنوم، شب و روزم بهم ریخته.. نمایشگاه
پدرش را بلدم، پدرش با دیدنم با رویی خوش به استقبالم
میاد، بغلم میکنه و من با ظاهری ساختگی میگم او مدم یه سری
به داداشم بزنم-- خوب کاری کردی پسرم برو تو اتاقشه، همین
الان او مد کار خونه بود.. دست و پام می لرزه.. در میزنم در
میزنم و با صدایی که میگه بفرما داخل میشم چه شرکت
شیکی، پشت میزش نشسته و سرش پایین.. در را که پشت سرم
می بندم هنوز داره چیزی مینویسه و میگه امیر به بابا بگو
هنوز آماده... سرش میاد بالا و ساکت میشه.. دلم داداشمو
میخواد.. به آنی اخمهاش میره تو هم و نگاه می دزده، آب دهانم
را بزور پایین میدم و میگم سلام.. سرش توی مانیتور بیشتر
خم میشه.. با صدای لرزونی میگم-- خوش بحال پدرت، خوش
بحال اونهایی که تو باهاشون کار میکنی.. صداشو خیلی بالا
نمیاره فقط با همون سری که پایینه، باخشم میگه گم شو
بیرون..-- نمیروم، دارم دق میکنم از نبودنت، از نداشتنت، من

دارم جون میدم، به دادم برس محمدح.. دادمیزنه، اسم منو به
زبونت نیار، گم شو بیرون--تا حرفامو نزنم نمیرم بیرون.. به
زور چندقدم میرم جلو، گل را روی میزش میزارم، دستم را
توی جیبم میکنم سوئیچ و جاکارتی که کارتهاشو توش گذاشتم
را روی میز میزارم و میگم این مدت مواظب بودم باطری
ماشینت نخوابه، دیگه باید روشنش کنی، انگار بیاره آتیشش
میزنن، از سرمیز با خشم و نفرت پامیشه، مثل ببر زخمی میاد
طرفم، گل و سویچو کارت ها را برمیداره و پرت میکنه
جلوی پام.. میاد بطرفم، دو طرف یقه م رامیگیره و می بردم
کنار دیوار، و با اوج نفرتش دادمیزنه، غلط کردی اومدی
اینجا.. غلط کردی اینارو آوردی اینجا.. فکر کردی مته اونروز
خفه خون می گیرم که مثل گوسفند زیر دست و پات لگدمالم
کنی و تا میتونی لِهَم کنی، اونقدر ا هم بی دست و پا نیستم، اون
حرفا که تو زدی شرم شد، نگاه کنم ببینم چی از دهننت در
میاد، داشتم جای تو می مردم از خجالت اون حرفا.. خوبه که
تو هنوز زنده ای.. من فقط نگاش میکردم.. اونم تو نگاه
لرزونم نگاه میکرد و دادمیزد اشکام راه افتادن راست
میگفت...--گورتو گم کن از اینجا بی چشم و رو، نامردتر از
تو، بی چشم و رو تر از تو ندیدم.. خاک بر سر من.. نگاهمون
بهم میرسه بلاخره.. اشک هر دو مون باهم می چکه.. آرومتر
گفت دیگه نمیخوام هیچوقت ببینمت، تو فقط منو یاد خریدت ها
و حماقتهام میندازی... عوضی... هیچوقت ازت نمیگذرم... گریه
م بیشتر میشه.. صدای در میاد یکی به در میزنه، یقه م را ول

کردو رفت تا در راقفل کنه..میره پنجره رامی بنده و همون جا رو به پنجره می ایسته و میگه هیچوقت نمی بخشمت..تو منو پیش خودم شرمنده کردی..گم شو برو با رفیقای جدیدت خوش باش..دستی توی موهاش میکشه نفس نفس میزنه..بهتره فقط دایی بچه هام باشی اینم چاره ای ندارم که این نسبت را باهامون داشته باشی،هر وقت بچه هام میان نزدیک بچه هات،می ترسم،میتراسم یه چیزی از شون گم بشه و تو بدونی کی برداشته،میتراسم بچه هام را بگردی میدونیکه وقتی باباشون دزد باشه بچه هام یاد میگیرن..من حق میزنم از شرمندگی و او که بغضشو فرومیده..با دست صورتم را پاک میکنم،سکوت میشه بین مون...چند دقیقه که گذشت میرم نزدیکش،پشت سرش می ایستم و میگم ایکاش اونروز لعنتی با اولین جمله که گفتم می زدی تو دهنم،من باید تو دهنی میخوردم،ایکاش تو منو از اونجا مینداختی بیرون...حق با تونه..نباید می اومدم که حالتو بد کنم..ولی دست خودم نبود شبها از دلتنگی و عذاب وجدان تا صبح بیدارم و نمیتونم بخوابم..یه لحظه هم آرامش ندارم..جون میکنم تا صبح..بر میگرده طرفم غافلگیر میشم که داد میزنه،عذاب وجدان...تو باید بمیری از عذاب وجدان..تو باید بمیری از این درد...نامرد عوضی...تو نمیدونی چیکار کردی،ولی کم کم می فهمی...لرزون میگم مصرف قرصام زیاد شده،حالم خیلی بده..پوز خند میزنه و میگه برو بمیر..گورتو گم کن،نمیخوام تا قیام قیامت ببینمت...سرم پایین به تایید حرفاش سرتکون میدم

حرفی واسه گفتن نمی‌ونه... روی قلبم سنگین محمدحسین گفته
برو بمیر... سر به زیر به طرف در میرم کلید را
میچرخونم.. صدایش میاد و ایسا... توی همون حالت می
ایستم.. تا برمیگردم سوئیچ و کارتها را پرت میکنه جلوی پام
و میگه بردارو گورتو گم کن... خم میشم بر میدارمو، میرسم تا
دم در.. پدرش با سینی چایی میرسه دم در.. --کجا پسرم؟ بزور
سعی میکنم عادی بشم -- ممنون پدرجان، میخواستم محمدحسین
را ببینم، بیشتر از این زحمتتون نمیدم.. میاد دم اتاق و میگه--
محمدحسین پس از داداشت پذیرایی نکردی-- ممنون
پدرجان، چرا پذیرایی کرد، همیشه بهتون زحمت
دادیم.. محمدحسین هم جواب میده، عجله داشت گفت میخواد
زود بره.. پدرش نگاهی به چشمای قرمز من و صورت قرمز
پسرش کرد و من برای آخرین بار نگاهش کردم و گفتم
خداحافظ داداش.. آقای یگانه ممنونم از لطفتون، خداحافظ... حال
زیادی بد بود.. واسه چند دقیقه تو ماشین نشستم سرم رامحکم با
دودست گرفته بودم از درد داشت منفجر میشد.. بعدم راهیه
شرکت شدم تا حالم بهتر بشه بعد برم خونه... خودم کردم که
لعنت به خودم.. این محمدحسین هیچوقت آشتی نمیکنه...
محمدحسین:

پدر با سینی چایی هنوز متعجب ایستاده، متوجه شده اوضاع
زیادی غیرعادی بود، من باشم و سامان و این بدرقه
کردن، اینجوری خداحافظی کردن؟ یه باره دیگه نگاهی به
دسته گل وسط اتاق میندازه و بدون حرف از مقابلم

ردمیشه، میام داخل و در را قفل میکنم.. روی زمین زانو
میزنم، دسته گلش را بر میدارم، بوش میکنم، چقدر باسلیقه، چقدر
خوشبوئن، دلم میخواد بجای برادری که نشد همو بغل کنیم این
گل را بغل کنم ولی وقتی اشکهاش اومد جلوی نگاهم.. پا روی
دلم میزارم بزار منم مته اون پر از دلتنگی بمونم، گل را توی
سطل زباله میندازم، همون جا تکیه به دیوار می شینم، سرم را
به دیوار میزارم.. امروز توی این اتاق همه چیز تموم
شد، اونقدر منو می شناسه که می دونه من آشتی بکن نیستم و
من اونقدر می شناسمش که میدونم دیگه هیچوقت
نمیاد.. اعصابم بهم ریخته، یه عمر شغلی را که همه جوره
دوستش داشتم انجام دادم و حالا این آدم با چه حقی منو از
اونچه که دوس داشتم جدا کرده که نمیتونم کار دیگه ای را
جایگزینش کنم... نگاه لرزونش، اشک هاش، صدای گریه
ش، حال بدش.. حرفاش، صدای گرفته و پر بغضش همه و همه
توی سرم تکرار میشه، با دو دست سرم را محکم می
گیرم... یه ساعتی گذشته من یه گوشه اتاق نشستم چندباری به
در زدن و باز نکردم... بزور پامیشم باید برم خونه، حوصله
کار کردن ندارم.. پدر نیست و من پیاده راهی خونه
میشم... فکرم مشغوله.. حالم بده، چی باعث شده اینجور بینمون
فاصله بیفته... صداش تکرار میشه یه چیزی هست نمیتونم به
هیچ کسی غیر از تو بگم، از دلتنگیت شبها خوابم نمی
بره..... نمیتونم چقدر گذشته که به در خونه می رسم.. سعی
میکنم به چیزی فکر نکنم.. سها در راباز میکنه، با تعجب میگه

تویی محمدحسین--بله، می خواستی کی باشه؟--فکر نمی‌کردم
الان بیای--سرم دردمیکنه او مدم بخوابم..کیف و کتم می گیره
با لبخند منحصر به فردش میگه خدایوت عزیزم--سلامت
باشی خانوم، بچه ها کی میان؟--الانا دیگه پیداشون
میشه..میرم لباس عوض میکنم و دست و صورت شسته میام
روی مبل می شینم، سها با چایی میاد....در از کشیدم، چشمام
بسته ست ولی صداشونو میشنوم--مامان همه بچه ها دارن
میرن کلاس زبان، منم میخوام برم..این صدای نفس بود...--
مامان منم کامپیوتر میخوام..--مامان میخوام برم کلاس فوتبال
دوستام همه میرن..این صدای ماهان بود و صدای
سبحان: مامان من یه دوچرخه بزرگ میخوام از این جدیدا، پس
کی به بابا میگی...چشمام میسوزه، سرم دردمیکنه ولی خوابم
نمیبره..پامیشم می شینم، صورتم رابا دستام میگیرم..هنوز
داشتیم از پس انداز و پول طلاهای سها خرج می کردیم، و
پدر هنوز با گذشت سه ماه حقوقی نداده..صدای جیغ و داد بچه
ها ادامه داشت--مگه بابا کار نمیکنه که پول بیاره..من میخام
برم کلاس..ماشینم که نداریم مارا یه شهر بازی و پارک هم
نمیتونید ببرید...دلم میخواست کر بشم و این صداها رانشنوم و
حرفایی که سها چون میدونست ناراحت میشم به زبون نمی
آورد، اون از وضع مالی مون خبرداشت، باید چیکار
می‌کردم..صدای سها رامیشنوم..هزار بار بهتون گفتم هر موقع
لازم باشه به بابا میگم، قرار نیست هر کلاسی بقیه رفتن ماهم
بریم هر چی بقیه دارن ماهم داشته باشیم اینو همیشه یادتون

باشه، حالام برید سر درسهاتون، وای به حال کسی که دیگه از این حرفا ازش بشنوم.. سرم را میگیرم و فکر میکنم دیگه دارم کم میارم... سرمیز ناهار بچه ها با حالت قهر گذاشونو خوردن و رفتن، غذاهای نصفه نیمه شونو که می بینم سها میگه ناراحت نباش عزیزم خوب میشن عصر میام میخورن.... روزهای دیگه هم همین برنامه ست، شبها که خسته و داغون میام خونه، بچه ها یه چیز جدید میخوان.. سبحان گریه میکنه منم جشن تولد میخوام، سامیار و اسش توی باغ تولد گرفتن، باید برای منم یه تولد بزرگ بگیرین.... همه این روزها از شرمندگی دلم نمیخواد خونه بیام، خونه ای که نمیتونم خواسته های بچه ها را برآورده کنم، سها یه تنه داره تحمل میکنه، سها هم فهمیده از قصد شبها دیرتر میام تا لااقل بچه ها خوابیده باشن، من دارم کم میارم از این همه شرمندگی، شبها که میام خونه، سها خستگی راز چشمهای قرمز می فهمه، سرم دردمیکنه، منم متقابلا خستگی و حتما حرص هایی که از بچه ها خورده را می بینم، کیفم را میزارم گوشه سالن و حالا که اومده استقبالم بغلش میکنم .. دم گوشم میگه، یکم دیگه محمدحسین-- تو داری میسوزی و میسازی، خونه تو سکوت غرقه... من از سها خجالت میکشم و حتا شبها نیستم تا با بچه ها حرف بزنم، فرار را ترجیح میدم تا با واقعیت روبرو شدن، اون پیش قدم میشه نزدیک لبم را میبوسه و میگه بریم شام بخوریم، گشتمه، همه این دوماه و خورده ای خجالت کشیدم به پدرم بگم حقوقم را بده، او هم

حواسش نبود و به خودش میگفت پسر من اونقدر دستش به
دهنش می رسه که نیازی به حقوق اینجا نداره ولی سخت در
اشتباه بود--بخور دیگه، سرم رامیارم بالا-فرداشب زود میام با
بچه ها حرف میزنم، بهتره باهاشون منطقی حرف بزنم، مطمئنم
درک میکنن-لازم نیست محمدحسین، نمیخوام حرمت بین تون
شکسته بشه، خودم باهاشون حرف میزنم، فعلا قبول کردن یکم
صبر کنن... دستش را توی دستم میگیرم که میگه سهیل زنگ
زد گفت هرچقدر زنگت زده جواب نمیدی --کارخونه بودم
گوشیمو از شرکت یادم رفته بود ببرم..--چیکار داشت--هی
حرفو پیچوند و نگفت..--سها--جانم--ممنونم که هستی، تو
کنارم نباشی توی این روزهای سخت، دووم نمیارم--من
هستم، پابه پات میام، خیالت تخت... دم اتاق بچه ها میرم و
نگاهشون میکنم دلم براشون تنگ شده--لعنت بهت سامان حالا
فهمیدی چرا گفتم نمیخوام دیگه ببینمت، ببین با منو زندگیم و
بچه هام چیکار کردی.. سها کنارم دراز میکشه، خودشو تو
بغلم جا میکنه، محکم به خودم فشارش میدم و میبوسمش، پیچ
میزنه عاشقتم.. خندان میگم بسکه دیونه ای دلتو به چی من
خوش کردی.. ناز میخنده، دستشو روی صورتم میکشه و میگه
خیلیم دلت بخواد به عشقم توهین نکنه، زمزمه میکنم خیلی
خستم سها--بی انصاف تو خودمونو فراموش کردی--شرمنده
تو و بچه هام، نمیدونی چطور پا به خونه میزارم --این حرفا
چیه عزیزم، همیشه هرچی خواستن فراهم بوده باید همه جور
زندگی را تجربه کنن. سرشو میاره جلوتر و لبهاشو روی لبهام

میزاره... کوتاه میبوسه، دم گوشش آروم میگم خودت شروع کردیا...-- تو تمومش کن..یه یار خوشگل و همه چی تموم، یه خواستن و عشق دوطرفه و همچنان پایدار... او خوابش برده بود و من هنوز نگاهش میکردم و توی دلم قربون و صدقش می رفتم... یه هفته ای گذشت.. بلاخره یه روز سرکار بودم که سهیل زنگ زد که شب خونشون دعوتیم-- به چه مناسبت-- همینجوری، دور هم باشیم-- تا نگی نمیام-- خبری نیست، از وقتی مامان بابا او مدن میخواستم منم یه مهمونی بگیرم نشده، تا حالا.. کلی هم باهات کار دارم میدونی چندوقته همو ندیدیم-- منکه چیزی از دست ندادم تو ضرر کردی..-- اعتماد به سقفت تو حلقم.. می خندیم که میگه خودم عصر میرم سها و بچه ها را میارم خونمون، عصر هم میام دنبال خودت-- دیگه کیا دعوتن، خونواده شما، خونواده خانومم، خانواده خانوم زنداداش.. هنوزم باهم تفاهم دارید سوالتون عین همه..-- سهیل قطع کن کار دارم-- پس غروب میام دنبالت-- چه کاریه، خودم میرم خونه لباس عوض میکنم و میام برو به کارهات برس-- باهات کار دارم بفهم-- باشه بیا، وظیفته... قطع میکنم... تا غروب یه عالمه کار سرم ریخته بود نفهمیدم چطور زمان گذشت، پدرم وارد اتاق میشه و میگه آقاسهیل او مده دنبالت، با تعجب ساختگی میگم آقای سعادت؟ او جدی تعجب میکنه از سوالم و میگه سهیل دایی بچه هات-- آهان، آخه گفتین آقا سهیل... سهیل چیه که بهش آقا اضافه میکنین.. با پدر می خندیم که میگه از دست شماها.. پیشونیش را میبوسم و میگم

ی‌موقع دیگه نگینا آقا سهیل، ناراحت میشم.. میخنده، تا دارم
وسایلم را جم میکنم که پدرم میگه ببخش پسرم این مدت نشد
حقوقت را بریزم شرمندتم، امروز صبح به همون شماره حساب
که دادی حقوق این چندماهو زدم..--این حرفا چیه
پدر، دشمنتون شرمنده..--برو پسرم رفیقت منتظره--پس
شماهم دیرنکنین--چشم زحمت می دیم..سهیل دم ماشین
ایستاده بود، یکماهی بود همدیگه را ندیده بودیم، فقط گاهی
سهیل زنگ زده بود، من فرصت نمی‌کردم...همو بغل میکنیم--
خیلی بی معرفتی محمدحسین--میدونم، ولی تو چی؟--بابا
چندبار او دم سها گفت کارت زیاده شبها دیر میای، بعد نگام
میکنه و میگه شلوارت دوتا نشده باشه..خندیدیم که میگم فعلا
همین شلوار را دودستی گرفتم فرار نکنه..در حالیکه می
خندیدیم سوار شدیم..--چرا نمیای مته زن ها اینقدر معطل
میکنی..قضیه پدر را واسش میگم باهم می خندیم که میگه
حسود، یکی توی این زندگی ما را آقا صدا کرد نتونستی ببینی--
محمدحسین؟--بله--معلومه کجایی، چیکار میکنی--آره
معلومه، همین جا شرکت و به کارام میرسم..نیش خندی میزنه
و گازشو میگیره...یکم که میریم بدون اینکه نگام کنه میگه
همو دیدین با ممنوعه؟؟بی اعصاب نگاهی به بیرون میکنم و
جوابی نمیدم که ادامه میده..هرچقدر اصرار کردم امشب بیاد
میگفت بزار بقیه راحت باشن..نقش پوزخند گوشه لبم می
مونه و جوابی ندارم به سهیل بدم یکم که میگذره میگم حالا
قبول کرد بیاد--آره بابا گفتم شلوغه هرکدومتون یه جا واسه

خودتون پیدا کنین همو نبینین به ما چه شماها باهم
قهرین..میخواست عکس العمل منو ببینه منم نامردی نکردم و
گفتم همیشه شعورش بیشتر از تو بود..سهیل نیش خند میزنه
و من باافسوس یادم به گذشته میاد،یاد تموم مهمونی ها که
اون فقط دم گوشم یه چیزی میگفت و می خندیدم..کی
باور میکنه منو سامان قید همو زدیم...منو سامان اینقدر از هم
دور شدیم...سامان....سهیل متوجه میشه حالم روبراه
نیست.بحث راعوض میکنه و میگه سها میگفت از صبح
زودمیری تا آخر شب کار میکنی،چه خبرته؟..فقط نگاهش
میکنم..دم خونه نگه میداره و میگه زود میایا..پیاده میشم و
درسمتش راباز میکنم و مبگم بیا بریم تو،تا من حاضر
بشم..حین رفتن غرمیزنم..قحط ماشین که نبود خودم می
اومدم مته عنکبوت چسبیدی به من...می خنده و میگه حفته که
دیگه کم پیدانباشی..می شینه روی مبل..خداروشکر خونه
ازتمیزی برق میزنه..۲۰دقیقه ای طول میکشه تا من دوش
بگیرم لباس می پوشم حاضر میشم و راه می افتم از وقتی
سهیل رادیدم،فهمیدم سهیل میخواد یه چیزی بگه..حدسم درسته
یکم که میریم میگه..چرا سوئیچ ماشینتو پس فرستادی،آخه تو
که میدونی کسی به اون ماشین دست نمیزنه فقط مته یه خاری
میره تو چشم ما..بعدم بچه داری اگه شبی نصفه شبی
یکیشون مریض شد خدای نکرده میخای چیکار کنی،تو
هزاربرابر اون ماشین و اون حقوق ها توی اون شرکت ها
کارکردی،چطور حق اون بچه ها را بخشیدی،چندوقته میخام

بیام بهت بگم اگه اون ماشین را نمیخوای بیا بریم یه ماشین بردار، ما که باهم این حرفا را نداریم، مته بچه ها قهر کردی و همه چیو پس فرستادی.. پوز خند میزنم به جمله ای که میگه مته بچه ها قهر کردی.. ادامه میده، از بی عرضه گی منه که نه تونستم شماها را آشتی بوم نه تونستم تورو راضی کنم چیزایی که پس فرستادی را بهت برگردونم.. دستی به مو هام میکشم-یه چیزی بگو--من چشم دنبال چیزایی که فرستادم نبوده و نیست.. تو فکر کن مته بچه ها قهر کردم--محمدحسین چرا اینجوری حرف میزنی، ما این حرفها را باهم داریم، اگه منم کارم را عوض کرده بودم تو نمی اومدی بگی سهیل کمکی میخوای بگو، من به تو نگم به کی میگم--بیخیال سهیل، من ماشین لازم ندارم، تمومش کن دیگه--حالا چرا اینقدر ناراحت شدی--ممنون که به فکر بچه های خواهرتی، ولی نیازی به ماشین نداریم....بقیه راه به سکوت گذشت و من که اونقدر عصبانی و ناراحت بودم که میخواستم برم جایی که تنها باشم و کسیو نبینم..بقیه راه به سکوت گذشت..تا که رسیدیم خونه سهیل، اذان گذشته بود نماز خوندیدم، هنوز مهمونها نیومده بودن..پدر و مادرش بودن دور هم نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم کم کم مهمونها اومدن...سامان که اومد به جمع سلام کرد و رفت کنار برادرزن های سهیل نشست من کنار پدرش بودم و بعد که پدرم اومد..اصلا تو دید هم نبودیم خداروشکر..بعدشام سهیل دستش بند بود سامان مجبور شد سینی چایی را بچرخونه، به فامیل سهیل و فامیل خودش

تعارف کرد تا رسید به من، جلوم خم شد و گفت بفرمایید، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم نمیخورم ..رد شد ازم...حتما اونم یادش افتاده به روزگاری که باهم داشتیم..روزهای خوشی که کنار هم کار میکردیم قبل کربلایی که رفتیم، محال بود سامان چیزی بیاره و من دستشو کوتاه کنم، سهیل گاهی به شوخی میگفت بیارم نه بگی اشکال نداره ها، یعنی خاک تو کوچه را هم جلوت بگیره باید بگیری از دستش..من نگاهمی به سامان میکردم که خندان منتظر جواب من بود من با لبخند میگفتم حدیث داریم نباید دست برادر تو رد کنی...میخندیدیم..بیارم نشده بود بهش نه بگم..سامان واقعا سامان قلبم بود...حالم از حرفای سهیل بد بود حالم با یادآوری خاطراتمون با سامان سرم داشت منفجر میشد..سهیل از گوشه سالن دید چایی برنداشتم، با پوزخند گوشه لبش حتما میگه که اونم یادش به اون روزای دور افتاده...سهیل یکم بعد میاد کنارم میشینه و میگه محمدحسین چرا اینقدر زودناراحت میشی، منکه منظوری نداشتم، تو منو نشناختی--ناراحت نیستم--تو که راست میگی، از قیافت معلومه..--خستم..مهمونها پاشدن و منم بالتبع پاشدم، سهیل رفت واسه خوش آمدگویی..خودمون بودیم تقریبا..مامان:محمدحسین جان برسونمیتون..تا آدم حرف بزنی، سهیل:نه مامان، ماشین هست خودم میرسونمشون....من میخواستم از شرم و ناراحتی برم زیر زمین وقتی بچه ها پا می کوبیدن زمین که با دایی سهیل بریم با دایی بریم..سهیل خوب فهمیده بود چقدر ناراحتم..حتا از نگاه سها هم میشد

فهمیده حالم زیادی بده. سامان از بقیه خدا حافظی کرد و رفت. مسبب همهء بی آبرویی ها و خجالت کشیدنهام همین نامرد بود، قسم خوردم دیگه جایی نباشم که اون هست، تو ماشین بچه ها و سهیل حرف میزدن ولی من ساکت بودم، همه اینها را از چشم سها میدیدم، که امروز واسه سهیل درددل کرده. به اتاقمون رفتم، شاید دوش آب سرد میتونست یکم حال بدم را کم کنه. سها رفته بود تا بچه ها را آماده خواب کنه. زیاد طول نکشید که اومد، گوشه اتاق به دیوار تکیه داده بودم، اومد توی اتاق و در را بست، توی نور چراغ خواب دید گوشه اتاق ایستادم به طرفم اومد و گفت محمدحسین چرا اینجا ایستادی، تا مقابلم رسید دستم را بردم بالا و محکم کوبیدم توی صورتش

سها:

دلَم از سرشب شور میزد چون اونقدر ناراحت بود که میدیدم جواب سهیل را هم نمیده، میدونستم وقتی خیلی ناراحته با کسی حرفی نمیزنه... بچه ها راکه به اتاقشون فرستادم واسه خواب، به اتاقمون رفتم از خستگی کمرم داشت می شکست، سرم هم به شدت دردمیکرد، وقتی توی اتاق رفتم تا ببینم چی شده که اینقدر ناراحت بوده... تا بهش رسیدم نفهمیدم چی شد، فقط یه طرف صورتم انگار له شد، نفسم بند اومد، جاری شدن خون از لبم را حس کردم. دادزد سرم نه اونقدر که بچه ها بیدار بشن--(غلط اضافه کردی رفتی واسه داداشت درددل کردی، بی جا کردی رفتی دهنتم را

واکردی، کارت بانکی که دستش بود را توی صورت اشکیم پرت کرد و بلند و خشمگین گفت، بیا این هم پول، حقوق این سه ماه را ریخت به کارت تو، شماره کارت تورو داده بودم که تو دست تو باشه، نتونستی فقط ۳ ماه با این شرایط بسازی، تو هم کم آوردی.. یه قدم بینمون را پر کرد، قطره اشک بعدیم از چشم چکید، نگاه ناباورم اومد تو صورت عرق کرد و عصبانیش، چونم را محکم با خشم و نفرت گرفت، از زیر دندونهایش خرید، فقط آگه بیار دیگه از این خونه خبری ببری واست خونوادت، دندونهایت را توی دهنت خرد میکنم، چونم را با خشونت ول میکنه، صورتم ازش برمیکرده، دوباره دادمیزنه اینبار بلندتر، من از کسی صدقه قبول نمیکنم، ماشین هم تا خودم نخوام نمیخرم اینو توی گوشت فرو کن، میتونی با این شرایط بسازی و ایسا زندگی کن، نمیتونی هم برو سلامت، برو خونه بابات، من همینم که هستم... خستم، خستم کردین... همتون خستم کردین، از اونا دوتا یجور میکشم از تو یجور دیگه، مگه من چقدر میتونم.. خستم از همتون بخدا.... از م فاصله میگیره.. بغض با تمام قدرتش داره خفم میکنه از هجوم این شوک.. از هجوم این همه ناسزا.. یک دستم اونموقع تا حالا روی جای سیلی بود، دست دیگم دور گلو، که دارم خفه میشم... بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق اومدم بیرون، اون نشسته بود لب تخت و سرش رابا دستاش گرفته بود... نباید جای سیلی کبود میشد نباید بچه ها چیزی می فهمیدن، یخ برداشتم توی نایلونو رفتم تو اتاق نفس که خواب بود.. یه

گوشه نشستم یخ را روی صورت‌م گذاشتم، بیصدا اشک می ریختم، بی معرفت چطور به این نتیجه رسیدی من از خونه حرف می‌برم بیرون... چشم‌ام بی محابا می باریدن.. جای سیلی درد نمی‌کرد دیگه، با یخ سِر شده بود، ولی سرم از شدت سیلی دردش بیشتر شده بود، گوشه لبم زخم شده بود.. نمی‌دونم تا کی به اون حالت بودم و کی خوابم برده بود از فرط خستگی... صبح شده بود هوا هنوز تاریک بود، با احساس درد همه بدنم از اون حالت خوابیدن، پاشدم، باید از اون اتاق لباس برمیداشتم، دوش می‌گرفتم، تا نفس بیدار نشده از اتاقش رفتم، آرام در اتاقمون را باز کردم، خواب بود، چه خوب که بدون هیچ عذاب وجدانی توی اتاقمون خواب بود، چشمه اشکم جوشید، لباس و حوله برداشتم و اوادم بیرون، زیر دوش به حرفاش فکر کردم (داداشت امروز اوامده اصرار میکنه بهم کمک کنه که واسم ماشین بخره، از کجا میدونست ما مشکل مالی داریم، بخاطر طلاهاش رفتی حرف زدی، هزار تومن هزار تومن هم شده جم میکنم و همشو واست میخرم، من خرو باش که فکر میکردم تو کنار می، تو درکم میکنی، فکر میکردم تو با بقیه زنها فرق داری اینقدر طلا دوست نیستی.. چشمت دنباله طلاهاش، میخرم، از سگ پستترم اگه نخرم ولی نه با صدقه از داداشت و بابات.. خودم کار میکنم میخرم... زیر دوش فقط گریه کردم دست خودم نبود واسم باور کردنی نبود... نماز خوندم، صورت و چشم‌ام قرمز بود ورم کرده بود و بشدت درد میکرد.. صبحونه بچه‌ها را آماده کردم تا به

مدرسه بروند، اونقدر خواب آلود بودن که خوشبختانه متوجه صورتم نشدن، بزور چندلقمه خوردند، تغذیه واسشون گذاشتم که رفتن.. داشتم آشپزخونه را مرتب کردم که محمدحسین هم بدون اینکه چیزی بخوره رفت. روی صندلی نشستم دستام را جلوی صورتم گذاشتمو هق زدم، کسیکه عاشقش بودم ازم خسته شده... تاظهر خودم را مشغول کردم تا فکر نکنم به اونچه که اتفاق افتاده.. صورتم رایه عالمه کرم پودر زدم تا بچه ها چیزی متوجه نشوند، ناهارشونو خوردند، واسم از مدرسه شون تعریف کردن، بعد رفتن سراغ درسهاشون.. سرشب بود که محمدحسین اومد، بچه ها با خوشحالی رفتن به استقبالش، اون کلی خرید کرده بود.. من خودم را توی آشپزخونه سرگرم کردم، تازه نماز خونده بودم که بچه ها بهش اصرار کردند بیاد باهاشون شام بخوره.. میزشام را واسشون آماده کردم، بدون اینکه سلام کنیم وارد آشپزخونه شد بچه ها هم وارد شدند، تا داشت دستهاشو می شست، نفس یه لحظه نگام کرد و گفت عه وای، مامان صورتت خیلی قرمز، چی شده صورتت.. لعنت به حواس پرتم، وضو گرفته بودم و یادم رفته بود کرم بزخم، ماهان و سبحان هم اومدن پیشم و گفتن مامان صورتت چی شده.. سبحان: کنار لبه هم زخم شده مامان.. --چیزی نیست عزیزم خوب میشه، دیشب تاریک بود خوردم زمین.. ماهان: مامان پس شام نمیخوری؟ --گرسنم نیست عزیزم، نوش جونتون.. به اتاق نفس رفتم.. جلوی آینه ایستادم، نذاشته بودم کبود بشه شاید مامانم سرزده بیاد یا

سهیل، یا بقیه.. زخم لیم هم از بس کرم زدم خوب میشد تا آخر هفته که میرفتیم خونه مامان.. اشک توی چشمام حلقه زد، همه امروز با یادآوری حرفاش اشک ریختم.. بعد این همه سال زندگی دفعه اولی بود که سرم داد زد و کتکم زد.. میدونستم خسته ست، می دونستم دوری از شغلی که عاشقانه دوستش داشت، دوری از جمع سه نفره شون، قهر و دوری از سامان که واسش خیلی عزیز بود، دور شدن از سهیل، درآمد نه آنچنان زیاد در حد شرکت، بهونه گیری بچه ها، همه باهم فشار می آورد، منکه حتا اعتراض بچه ها را نمیذاشتم به گوشش برسه، منکه دم نمیزدم چی توی خونه داریم چی نداریم، این حقم نبود، حقم نبود بشنوم از منم خسته شده، حقم نبود تا نفهمیدم چیکار کردم سیلی بخورم و این همه حرف بشنوم.. صدای در میاد برمیگردم طرف در، نفس بود.. مامان میز راجم کردم، ظرفها را بابا شست، سهم شام شما را هم نگه داشتیم- قربون دستای خوشگلت بشم.. داداشهات شام خوردن؟- بله مسواک زدند نمیخواستم بفهمه قراره اینجا بخوابم-- بیا عزیزم تو هم به درسهات برس-- مامان؟-- جانم-- با بابا قهر کردی.. رفتم نزدیکش، نمیدونستم چی بگم، کنارش زانو زدم و گفتم، نه عزیزم قهر کار خوبی نیست-- آخه بابا هم شام نخورد-- حتما پیش پدرجون یه چیزی خورده-- بابا را دوس داری مامان.. لبخند حسرت باری زدم، بغلش کردم بوسیدمش و گفتم این حرفا چیه عزیزم، دیگه از این فکرها نکن.. دستاش را روی صورتم کشید و گفت مامان شما بهترین مامان دنیایی--

فدات بشم تو هم بهترین دختر دنیایی... جای سیلی پدرش
را بوسید و گفت شبت بخیر مامان... خودم را توی آشپزخونه
مشغول کردم، کارهای ناهار فردا را انجام دادم، بسته های
خرید را سر جاش میزاشتم.. بعد یه گوشه آشپزخونه
نشستم، ساعت ۱ بود بچه ها خوابیده بودند، چراغ اتاقمون
روشن بودنکنه بخواد با منم مته سامان واسه همیشه قهرکنه، تا
نیاد ازم معذرت خواهی کنه نمی بخشمش.. خونه غرق در
سکوت و تاریکی شد، چشمم به چراغ اتاقمون افتاد که خاموش
شد، معلومه خیال آشتی کردن نداره.. خسته بودم یه بالش گوشه
اتاق نفس گذاشتم وو دراز کشیدم، دلم جای خودم را
میخواست، نفس های محمدحسین رامیخواست، عاشقانه های
محمدحسین رامیخواست، چقدر راحت گفته بود برو، برو خونه
بابات. اشکم را با دستم پاک میکنم.. صبح روز بعد بچه ها
مشغول صبحانه خوردن بودن که پدرشون اومد، همه شونو
بوسید.. داشت باهاشون حرف میزد که از آشپزخونه اومدم
بیرون.. طاقت نداشتم اورا بیخیال زیر یه سقف با خودم ببینم
کمتر از یک ربع همه رفتندو من دوباره با تنها شدم، دلم برای
اتاقمون تنگ شده بود، خوشحال شدم که یادش رفته بالشتش را
از روی زمین برداره، بالشتش پایین تخت بود، مته من روی
زمین خوابیده بود.. سر جاش دراز کشیدم دروغ چرا، دلم
براش تنگ شده بود تابحال اینجوری از هم جدا نشده
بودیم... دستم را به دیوار میگیرم تا پاشم این دو روز که
محمدحسین باهام اینطوری کرده بود یه وعده غذا هم از گلوم

پایین نرفته بود، هر دفعه با یادآوری سیلی و حرفاش فقط گریه کردم... مشغول کارهام شدم، مامان زنگ میزنه سراغ بچه ها رامی گیره.. من دارم ناهار درست میکنم... روز سوم هم به منوال قبل گذشت چقدر ساده بودم که فکر میکردم اوهم مته من طاقت دوری منو نداره، یا پشیمونه و میاد برای معذرت خواهی.. اتاق بچه هارا که داشتم مرتب میکردم، یه لحظه سرم گیج رفت، تو اتاق نفس دراز کشیدم و به نفس گفتم شام را بکشه، صدای بچه ها را شنیدم.. سبحان: مامان چرا نمیاد؟-- گفت سرش گیج میره. ماهان: بابا بیریمش دکتر--حتما خسته ست، استراحت کنه خوب میشه.. پوزخندی به این همه احساساتی که داشت خرج میکرد زدم.. اون شب پسرها او مدن پیشم، کنارم نشستن مدام گفتن چی بیاریم برات مامان، نفس آب قند آورد.. سبحان صورتم را بوسید، ماهان دستم را گرفته بود و می بوسید، بهشون اطمینان دادم بخوابم خوب میشم تا صبح... تا صبح زمین دور سرم می چرخید و نتونستم بخوابم، ولی صبح بزور بیدار شدم تا صبحونه بچه ها را آماده کنم، حضورش را توی سالن حس کردم، بدون صبحونه رفت... بچه ها که رفتند همونجا توی آشپزخونه وا رفتم.. عصره، بچه ها بعدناهارشون رفتن اتاقشون، چقدر حال بد بود، چقدر قرار بود تنبیهم کنه بخاطر کاری که نکرده بودم، کلا دیگه برایش مهم نبودم، بهتره حرفشو گوش کنم برم چندروز خونه مامانم، اون واقعا از منم خسته شده.. شاید نیاز داره یه مدت منو نبینه.. کسیکه همیشه اصرار میکرد نرم خونه

مامانم، حالا ازم خواسته بودم برم... نایی واسه گریه کردن
نداشتم.. باشه آقا محمدحسین میرم چون اینبارو تو
خواستی، چشمم داره بسته میشه صدای زنگ در میاد..
محمدحسین:

حوصله کار کردن نداشتم ۳ روزه سها را ندیدم، بعد اتفاق اون
شب، شبها مته دیوونه ها توی اتاق به خودم می پیچم
، سردرگریانم، دارم خفه میشم توی اتاق، با دیدن جای
خالیش، نمیتونم برم جلو، ازش خجالت میکشم، تا بحال سابقه
نداشته دست روش بلند کنم و اینطور باهاش رفتار کنم، نگاه
ناباور و چشمهای اشکیش هنوز جلوی چشم هست.. دیشبم که
بچه ها گفتن حالش خوب نیست تا ساعتها بیدار بودم منتظر
بودم از اتاق بچه ها بیاد بیرون ببینمش که نشد.. وقتی صبح
دیدم توی آشپزخونه ست خیالم راحت شد و او مدم
سرکار.. امشب دیگه تمومش میکنم، دارم بدون سها می
میرم، اصلا بدون او زندگی بدون مفهوم شده، سها همه چیزه
من از این زندگی، به پاش می افتم منو ببخش، غلط اضافی
کرده بودم.. ساعت ۵ عصره، تلفنم زنگ میخوره، آقای
سعادتیه.. دلم شور می افته نکنه فهمیده-! سلام پدرجان-- سلام
پسرم، حالت چطوره-- خوبم، شما خوبین؟-- در خدمتم-- راستش
پسرم، امروز خانوم گفت بیایم یه سری به بچه ها بزنینم، انگار
سها فشارش افتاده بود.. نفسم راحبس کردم.. آوردیمش
در مونگاه..-- در مونگاه؟ صبح که حالش خوب بود-- نمیدونم
پسرم، حالا گفتم اگه خواستی بیای بیای، سها گفت زنگ نزنینم

مراحم کارت نشیم، ولی من گفتم بدونی بهتره.. لرزان گفتم الان خودمو میرسونم.. بدون خداحافظی گوشی را گذاشتم.. نمیدونم چطور از نمایشگاه زدم بیرون، تاکسی گرفتم، دستام می لرزید.. چیکار کردم با تو و خودم، خدا ازم نگذره.. از پذیرش می پرسم به اتاق روبرو اشاره کرد، دستی توی موهام کشیدم به در میزنم، دم در اتاقش باباش را می بینم--چرا رنگت پریده، تو خودت سرم لازمی که پسر.. باهم دست می دیم.. مامانش کنار تخت ایستاده.. سلام می کنم.. دلم میخواد از غصه مریض شدن سها بمیرم.. میرم نزدیک اتاق، چشمم صورت رنگ پریده ش را می بینم، نگاهم به نگاه پر از ناراحتیش می افته... اشک از گوشه چشمم سر میخوره، با ناباوری میگم چی شده، تو که صبح خوب بودی.. با دلخوری و ضعف میگه الانم خوبم، بدون خجالت از مادرش، می رم نزدیک تخت.. دستم که به دستش میرسه میاد دستش را بکشه که محکمتر می گیرم، ازم نگاه می گیره.. دستشو فشار میدم، میخوام خم بشم.. دستشو باز میخواد بکشه که محکمتر میگیرم.. خم می شم کنار چشمش را می بوسم.. مامان که می بینم حالم خرابه، میگه شماها کم کم میخواد داماددار بشین، ببین با یه فشار افتادن به چه روزی افتادن... با این حرفش بغضم میشکند، سها می بینم چطور اشکام از پهنای صورتم می چکه، ایلی و مجنون تنهاتون میزارم.. تنها که میشیم، لب تخت میشینم.. سها هم اشک می ریزه--چرا اینطوری شدی عزیزم.. صورتش را برمی گردونه و میگه

مامانم رفت راحت باش، لازم نیست دیگه نقش بازی کنی..--
گریه نکن-- برو بیرون، چرا اومدی، به بابا گفتم بهت نگه--
چرا، نمیخواستی ببینیم-- آره نمیخواستم، چون دلتو زدم، ازم
خسته شدی، میرم خونه مامانم، تا راحت شی از دستم...--صبح
تو آشپزخونه بودی، فکر کردم حالت خوب شده-- آره حتما
تازگیا تو آشپزخونه باشم حال خوب میشه.. دستش را ازتوی
دستم می کشه بیرون و میگه تنهام بزار. آرومتر میگم- تو که
میدونی من بدون تو دووم نمیارم، سها، عزیزم، ببخش من اون
شب حال فوق العاده بد بود-- تقصیر من چی بود، باید منو می
شناختی که عادت ندارم مشکلاتم را جار بزنم..-- بمون
خونه، مرخصی میگیرم خودم مواظبتم، جبران میکنم-- لازم
نکرده، تو که از خداته من برم.. خودت گفتی برم، ما همه مون
تورو خسته کردیم.. یه لحظه نگاهمون در هم می پیچه لب
میزنم، منظورم تو نبودی، ولی هر جور راحتی-- خودت منو
گفتی، داری میزنی زیر حرفت، اصلا نذاشتی بدونم واسه چی
از سرشب ناراحتی، نذاشتی پیام حرف بزنیم اگه قضاوتت
درست بود بعد بزنی، نه اینکه ناحق جوری بزنی که ۳ روزه
سردرد امونم را بریده... دستی به چشمم میکشم، صدای در
میاد، پامیشم، دکتر به همراه مامان میاد، دکتر رو به من
میگه، یه موقع فک نکنی فشار خانومت از کار زیاد و
استرس افتاده ها، فشار محبت و عشقش افتاده، احساس خرجش
نکردی که اینطوری شده.. لبخند تلخی روی لبهامه، سر تکون
میدم، خانوم دکتر سرم را چک میکنه و میگه تموم بشه

مرخشی،ضعیف شدی باید تقویت بشی..رفتم داروهاش را گرفتم و بعد رفتم حسابداری..وقتی اومدم حاضر شده بود..سوار ماشین پدرش شدیم..--پسرم اجازه هست سها یه چند روز بیاد خونه ما،اونجا با سه تا بچه کارش زیاده..میدونست میدونم سها میخواد بره اونجا،داشت بهم احترام میزاشت..--اختیار دارید،هر جور خودش راحتی توی مسیر اصلا نگاهم نمیکنه..نزدیک خونه میگه،بابا بریم بچه ها راهم بیاریم،تنهان تو خونه..مامانش و خودش پیاده میشن تا لباس و کیف و کتابهای بچه ها را بردارن..منم پیاده شدم،میرم داخل..همه در تکاپوی رفتن هستن..بچه ها حاضر میشن،میان باهام خداحافظی میکنن و میرن سوار میشن،گوشه سالن ایستادم،مامانش کیف های بچه ها را بر میداره و درحالیکه میره بیرون از خونه میگه،سها من رفتم وسایلتو که برداشتی بیا،توی اتاقمونه..میرم دم اتاقمون،زیب ساکش را می کشه..و بلند میشه..حضورم را حس میکنه..شالش را مرتب میکنه و چادرش را سرش میکنه و با ساکش مقابلم می ایسته تا رد بشه..نگاهم از روی زمین میاد بالا..سرش پایینه،بی حال میگم،لااقل نگام کن،دم آخری..سرشو نمیاره بالا،از جلوش میرم کنار تا رد بشه حالش خوب نیست زیاد نباید سر پا بمونه...ازم رد میشه و بعد صداشو میشنوم،بهتر یه مدت از هم دور باشیم..شاید هر دو مون به این تنهایی نیاز داریم..پوزخندی میزنم و میگم،یعنی دیدنت نیام--منظورم این نبود..برمیگردم طرفش و میگم،بابت رفتار اون شبم معذرت

میخوام، برادر هات روانیم کرده بودن، هر کدوم یجور--من باید
تاوان میدادم--نمیدونم چرا فکر میکردم تو با سهیل حرف
زدی--اشکال نداره که هنوز نشناختیم--اصلا وقت خوبی را
انتخاب نکردی واسه تلافی کارهام..به بودنت نیاز دارن--سه
روز موندم تا بیای بگی حالت بد بوده و از قصد اون حرفارو
نزدی، ولی اشتباه میکردم..دستهءساک را بیشتر فشار میده و
میره...در رابهم میزنه..من چشم بهم فشار میدمو همونجا کنار
دیوار می شینم...شب شده بود همه جا تاریک بود، بهش حق
میدادم..هم حرفام نامردی بود هم رفتارم..و اینکه چرا هی
دست دست کردم و نرفتم واسه عذرخواهی...نماز خوندم و
روی تخت دراز کشیدم...فردا پنجشنبه بود، تا عصر
سرکار بودم...دم غروب که اومدم تا شب یه گوشه اتاق نشسته
بودمو به این فکر میکردم این ها تاوان کدوم کارمه، اینا هنوز
ادامه کاریه که سامان باهام کرد، منو به چه روزی
کشوند...لعنت بهت سامان...از بس بچه ها زنگ زده
بودن..شب بعد نماز، رفتم یه عالمه خوراکی تقویتی و میوه
خریدم و با تاکسی راهی خونه پدرش شدم..ماشین سهیل هم
بود، اینروزا حوصله خودمم نداشتم..بچه ها دویدند
بطرفم، پاکتها را به دستشون دادم، بابا اومد استقبالم--خوش
اومدی، پسرم، این کارها چیه مردحسابی--چیز قابل داری
نیست، باهم دست دادیم، مامان هم اومد--خوش اومدی پسرم--
ممنونم..سها کنار سهیل نشسته بود بطرفشون رفتم، اول طرف
سهیل--سلام--به به ستاره سهیل، معلومه کجایی--کجا قراره

باشم..سها پا میشه میره،کنار سهیل می شینم--چته؟--
دکتری؟..سهیل می بینه اوضاع خوب نیست ساکت میشه و
بعد از اینکه یکم با بابا حرف میزنیم،یواش میگه،زن و بچه
ت ول کردن او مدن اینجا،تقصیر من چیه..حوصلش را
میکنم،مامان باسینی چایی میاد..نفس میاد میشونمش روی
پام..به سهیل میگه دایی،چرا هستی را نیوردی؟--دایی
جونم،فردا از صبح میارمش تا شب باهم بازی کنین..نفس
خوشحال می دوه و میره که سهیل دمگوشم میگه،ایکاش عیال
وبچه های ما،دو روز میرفتن جایی،آخیش خونه بی
سروصدا،به دل درست تا ظهر می خوابیدم،بعدم یه ضیافتی
واسه خودم جور میکردم،چپ چپ نگاهش میکنم،می
خنده،توی دلم میگم،اون سیلی حق تو بود نامرد..می فهمه
دادم مستفیضش میکنم که میگه بلند بگو--از اینجا که رفتیم
بیرون بلند میگم..لبخند بی رنگم را که می بینه
میخنده...مامان:شما دو تا پچ پچ هاتون تموم نمیشه.سهیل:ای
بابا مادر من،روی دومات حساسیا--یعنی چی سهیل،بیخود
اینجا نشستی پاشو برو رزیتا و بچه ها را بردار بیار اینجا--نه
مادر من،اومدم یه سرم بزنم و برم که دیدم یه قبیله او مدن
اینجا اتراق کردن--خدا مرگم بده سهیل،این حرفا چیه..سرم را
پایین انداخته بودم،اینا شوخی های همیشگی سهیل بود ولی
من اون محمدحسین همیشگی نبودم،زیادی داغون
بودم...یکساعتی که گذشت سهیل پاشد که بره..منم پاشدم بی
فایده بودسها قرار نبود بیاد لااقل ببینمش--شما چرا

پامیشی، آقامحمدحسین--منم دیگه برم،--شام درست کردم--
ممنون مامان خونه یه چیزی خوردم..بچه ها که او مدن دم در
بوسیدمشون، پدر و مادرش هنوز ازم میخواستن بمونم، قبول
نکردم..دم سالن روبه سها گفتم می تونی تا دم در
بیای؟بالاجبار سرتکون میده..سهیل داره با پدرش حرف
میزنه.. با فاصله از در خونه می ایستیم،دلم واسش پر میزنه
میرم نزدیکش..تو دام میگم تا کی میخوای نگام نکنی بی
انصاف...--تا کی بمونی بیحساب می شیم--اینطوری بیحساب
نمیشیم--بگو من چیکار کنم--برو تکلیفت را با خودت معلوم
کن--تو که نباشی من هیچ تکلیفی با خودم ندارم،برگرد بیا
خونه،جبران میکنم--فعلا قصد او مدن ندارم--اینجام که میام
نمیای که،من میام تورو ببینم نه داداشت تیکه بارونم کنه--زن
وبچه هاش هر روز خونه مامانشن-این جواب منه..صدای کفش
پوشیدن و خداحافظی سهیل میاد..می بینه نه میتونم ازش نگاه
بگیرم نه میتونم ازش دل بکنم..برمیگرده تا بره،صداش
میزنم،سها؟می ایسته،مواظب خودت باش بدون حرف
میره..باسهیل خداحافظی میکنه،سهیل بهم میرسه
-چه مرگته،باهمه قهری مته این بچه ها..باهم از در خونه
بیرون او مدیم که میگم آره بابا من همه کارهام مته بچه
هاست،چه اصراری داری بهم یادآوری کنی من بچم،رو بروم
می ایسته و من بی حوصله ادامه میدم،خواهر تو که بچه
نیست،جم میکنه میاد خونه مامانش.سهیل خیلی جدی
میگه،خواهر من تا کارد به استخونش نرسه از خونش تکون

نمیخوره.. با این حرفش آتیشم میزنه.. باورش همیشه که دستم
رفته بالا و کوبیدم تو صورتش.. دستش را میکشه جای سیلی
و ازم نگاه میگیره.. راهم را میگیرم و میرم اون بطرف
ماشینش میره که همونجا بود که ایستاده بودیم، چندثانیه
نگذشته، کنار پام نگه میداره و میگه، بیا بالا برسونمت، ماشین
گیرت نمیداد اینجا.. به راهم ادامه میدم که اونم می بینه جوابش
را نمیدم میره.. یک ساعتی هست پیاده روی میکنم ولی نصف
راهم نرفتم، تاکسی میگیرم و راهی خونه میشم، چه بد فردا
جمعه ست، تنها تو خونه.. با لباس روی تخت دراز
میکشم.. نمیدونم کی خوابم می بره.. بعد نماز دوباره میخوابم تا
ظهر خوابم.. شنبهء افتضاحی را شروع میکنم، نمیدونم بقیه
چی فکر میکنن، شاید زیادی تابلو بودیم که بقیم مته سهیل
فهمیدن ما باهم اختلاف پیدا کردیم.. ولی من هر شب آخر شب
میام خونه و یراست میخوابم، صبحونه و ناهار توی نمایشگاه
بابا میخورم و شبها بدون شام میخوابم، سه شب گذشته زنگ
میزنم به سها--بله--سلام--سلام--حالت خوبه بهتری؟--
خداروشکر بهترم.. منتظرم بیپرس خوبی ولی نمی پرسه--کی
بیام دنبالتون--فعلا قصد اومدن نداریم تا آخر هفته رامی مونیم--
من چقدر تنها باشم پس،--تازه خستگی درمیره.. چشم می
بندم سکوت برقرار میشه.. باشه منم یه سفرکاری دارم همون
آخر هفته میشه--باشه، منم به خونوادم گفتم کارت زیاده واسه
همین ما اینجا موندیم--باشه، خدانگهدار... و من دیگه نرفتم
دیدن سها و بچه ها، دو سه باری بچه ها زنگ زدند و با سه

تایی شون حرف زدمو گفتم کارم خیلی زیاده... پنجشنبه
ست، دیگه طاقت دوری هیچکدومشونو نداشتم، اون کاری هم
که با سهیل کردم هنوز عذاب وجدان دارم، شب زودتر
میام، نماز میخونم و با خوش تیپی مخصوصه سها، با گل
وشیرینی راهی دیدن یار میشم، چقدر خوشحالم ماشین سامان
نیست دلم نمیخواد دیگه ببینمش که منو به این روز
انداخت، این سه روز واسم خوب بود تا فکر کنم به خودم، به
رابطم با اطرافیانم و جایگاهشون، و کسی که خودش خودشو
حذف کرده باید نادیدش بگیرم.. کرایه تاکسی را حساب
میکنم، ماشین سهیل هست، یک شاخه گل جدا میکنم و داخل
جیب درون کتم میزارم، در باز میشه --سلام پدرجان-- سلام
پسرم، بفرمایید، چه عجب-- نفر امایید ما که هر شب مزاحمتونیم--
مراحمین پسرم.. مامان میاد استقبالم، با رویی خوش باهام
احوالپرسی میکنه، دیدم سهیل نشسته، مامان میگه، چه قدم
سنگین پسرم-- شرمندم، گفتم یه قبیله کامل اتراق نکنن لااقل
یکیشون نباشه، لبخندمیزنه و میگه خوش اومدی. سها حالا
میاد، گل رابه طرفش میگیرم و میگم خوبین خانم، لبخند میزنه
و حالمو خوب میکنه، لب میزنم باعشق.. لبخندش خوشگلتر
میشه.. بچه ها میدون طرفم، به سختی نگاه میگیرم
ازش، شیرینی را دست ماهان میدم میبوسمش و بعد یکی یکی
بچه ها را بغل میکنم و می بوسم... با خانم سهیل سلام میکنم و
آروم به طرف بالای سهیل که نشسته میرم، روبروش می
ایستم، پاشد ایستاد، نگاهش میکنم و لبخند پهنی میزنم، در حالی

که دست میدیم، با دیدن لبهای خندونم، با لبخند میگه زهر مارو خنده، مردشور اخلاقتو ببرن، همو بغل می کنیم دم گوشش میگم با اینکه لازمت بود ولی معذرت.. گل را از توی جیبم در میارم و یواش میزنم جایی که سیلی زدم میزنمو میگیرم جلوش، خندان گل رامیگیره، دستم میگیره تا کنارش بشینم، سهیل چقدر خوبه داشتنت رفیق همه چی تمومم.. سهیل باذوق میگه آخ خدایا چقدر خوبی، تا حالا کسی بهم گل نداده بود.. خانمش از اونطرف سالن میگه، گل داده، شما آلازایمر داری.. همه میخندیم.. مامان دستت درد نکنه رزیتا خانوم با پسر من بودی.. می خندیم، رزیتا مامان خودش که هیچوقت از این کارها نمیکنه ما هم که واسش گل میخریم یادش نیست.. سهیل بلند میخنده و میگه ای بابا حالا این قضیه گل... چشم غرهء منو که می بینه، سهیل حرفو عوض میکنه نترس زن این بشر بی حساب به کسی گل نمیده، واسه هزار بار که برومشون به جا کرایه داده.. پذیرایی ادامه داره.. سهیل یکم که موندن، روبه خانمش میگه قافله ما حاضرشن تا بریم-- کجا مامان، شام بمونین-- نه مامان باید بریم جایی، ما که هر شب اینجاییم، نزاری دومات شام نخورده بره ها، بعد یه عمر دوماتداری واسمون حرف در میارن مردم.. سها بزار خیالت را راحت کنم ما هم امشب میریم.. سهیل قربونت برم آبجی، خیالم که راحت نمیشه تازه فردا جمعه ست.. همه میخندن.. من دستشو میکشم و دم گوشش میگم، انگار سیلی اون هفته بهت ساخته.. سرشو میاره دم گوشم و میگه، بیخیال بابا پاشیم بریم، هزارتا کار داریم

امشب، امشبیه بیشتر می سازه، لب میگزم تا بلند نخندم از حرف این بیشعور.. فقط میگم خاک بر سر بی شرافت.. قهقهه کنان می خنده.. پامیشیم سهیل به من چشمکی میزنه و میگه واست خوشحالم.. تا میام حالشو بگیرم جیم میزنه.. باهزار اصرار سهیل هم شام می مونه فقط مواظبه که از تیررس نگاه من دور بمونه... وقتی خانواده رفتن آماده میشن.. روبه سها میگم شماها می مونین یا میانین؟؟-- فقط من؟-- بچه ها می مونن، فردا جمعه ست.. سرتکون میدم و عار غم میل باطنیم میگم می خوای خودتم بمون-- نه میام خونه-پس پاشو حاضر شو.. بچه های سهیل هم مونده بودن، توی ماشین سهیل، سها و رزیتا مشغول حرف زدن.. سهیل یواش میگه نگفته بودی اومده آشتی-چرا من بگم، داداشت میاد واست میگه-عصری که دیدمش گفت--فک کردم یه دفعه میشه که یه اتفاقی را تو اول به من بگی--کی ما همو دیدیم که فرصت بشه--چی میگفت حالا--همونا که خودش امروز بهت گفته--هیچی نگفت، رفتم دیدنش ازش خواستم بیاد آشتی کنه، سکوت کرد و بعدم گفت اومده تو قبول نکردی،،چی بهش گفتم خیلی پریشون بود--یه حرفایی بود که من باید میزدم و اون فقط باید می شنید، و یه حرفایی بود که اون گفت و من فقط باید می شنیدم--تمومش نمیکنی.. نوچ بلندی گفتم.. او هم دیگه ساکت شد دم در پیاده مون کرد و رفت.. در راباز کردم کنار ایستادم تا اول سها بره وبعد من رفتم، تا لباس عوض کردم او توی سالن نشسته بود و دارو هاشو میخورد رفتم کنارش نشستم--بهتری دیگه.. با اون

مژه های بلند و خوشگلش چشم بست و سرتکون داد.. سر به زیر گفتم نمیدونم اگه امشب نمی اومدی، من چیکار میکردم بدون تو... لبخند زد و گفت ۳-۴ روزه منتظرم بیای یه سراغی ازم بگیری-- شرمندتم عزیزم، نمیدونم این مدت چه مرگم شده، خودمم از این وضع خسته شدم... دستم را دورش حلقه کردم و گفتم معذرت میخوام عزیزم، خیلی شرمندتم، منو ببخش عزیزه دلم.. تو روح منی، تو زندگی منی، تو همه دار و ندار منی، تو باشی همه چیز دارم-- من به سهیل حرفی نزده بودم، چطور منو نشناختی، حتا اگه شبها گرسنه بخوابم خودم یا بچه هام، نمیزارم کسی بفهمه-- نمیدونم چرا اون شب اونقدر حالم بد بود-- بگذریم، حالا چیکار میکنی که ببخشم-- هرکار بگی-- هرکار بگم؟؟-- غیر از آشتی با برادرت و برگشتن توی اون شرکت خرجی بگی قبوله-- خودت گفتی، محمدحسین من کوتاه نیام ها-- هرچی باشه قبول عزیزم.

پامیشه میره و با یک پاکت برمیگرده، کنارم میشینه و بطرفم میگیره، از دستش میگیرم و بازش میکنم، دوتا بلیط مشهد-- مشهد؟؟ الان؟؟ پس بچه ها؟-- پیش مامانم می مونن تا برگردیم، خواهش میکنم محمدحسین.. بریم یکم از این محیط دور باشیم، تو اینجا آروم نمیشی، این مسافرت را لازم داری-- خانوادت میدونن-- همه میدونن غیر از شما-- بچه ها چی؟؟-- باهاشون حرف زدم راضی شدند.. نگاهی به بلیط میکنم و میگم فردا ۸ صبح؟ با لبخند سرتکون میده، هنوز نگاهم به بلیطه، اون منتظره تایید منه.. سرمو میارم بالا و میگم عالییه.. ریز

میخنده، دستم را میگیره همونکه باهات سیلی زدم میاره جلوی صورتش، دستم را پس میکشم میخنده و میگه نمی خواستم که بوس کنم میخواستم گاز بگیرم.. فرار میکنه به طرف اتاقمون، می دوم به طرفش، گوشهء اتاق گیرش میارم، صورتشو با دستام میگیرم و لبهام رابه جای سیلی میزارم چندین بار می بوسم، لبهاشو روی لبهام میزاره، توی آغوشم می کشمش. دم گوشش میگم چه مشهدی بشه.. می خنده و میگه چه مشهدی بشه ۵روزه مال خودمی.. خودشو عقب میکشه و میگه امشب کلی باهات حرف دارم، امشبو بیخیال، روی دو دست بلندش میکنم و میزارمش روی تخت و روش خیمه میزنم، اون فقط اسمم را صدا میزنه و من که تیشرت خودمو در آوردم دستم به لباس اونه، دستام را که حس میکنه، لبهام از روی صورتش و لبهاش به چونش و پایینتر میرسه، نگاه بی تابم را که می بینه صدای نفسهام را که میشنوه.. با تمام اینها تسلیم میشه و نگاهش پررنگتر میشه از عشق... کنارش دراز میکشم.. دستش را روی دستم میزاره و میگه، مته تازه عروسها تمام بدنم دردمیکنه، چشم بسته لبخند میزنم و میگم تو همیشه واسه من تازه عروسی، حالا چرا بدنت درد میکنه.. دستم را فشار میده و میگه خیلی بدجنسی.. لبخندم بیشتر میشه.. --حالا که خدا واسم خواسته، ۵شبه دیگم همین برنامه ست، سیل مشتهاش به سینه لختم میخوره، دستم را دورش میگیرم و به سینم می چسبونم میگم آروم بگیر زن تا پانشدم، دبل کنم و حالتو جا بیارم.. می

خندیم بدون اینکه بترسیم بچه ای باشه که بیدار بشه، سرم را
توی موهاش فرو میکنم و میگم قربونت برم عشقم--دلم
میخواد هر روز حالت خوب باشه و بخندی--به این
قیمت..چشمکی میزنه و میگه به هر قیمت..لبه اشو بوسه ای
میزنم...باهم دوش میگیریم..من قهوه دم میکنم..باهم قهوه
میخوریم، بعد میگم عشقم انگار میگفتی باهام حرف
داری..بطرف میکشمش روی پام میشونمش و میگم بگو
قربونت برم..خودم فنجان قهوه را جلوی لبهای دیونه کنندش
می برم یه جرعه می نوشه که فقط دلم منو میبره و
میگه، سرشب قبل او مدن تو، سامان خونه مامان بود، او مد پیشم
توی اتاقم سر سجاده نشسته بودم، کنارم نشست--خب؟؟--حالتو
پرسید، میگفت خیلی وقته دیگه تورو ندیده--خب--گفت دلش
واست تنگ شده، فنجان قهوه را سر جاش گذاشتم--گفت یه
غلطی کردم، هیچ جوره درست نمیشه گفت از محمدحسین
واسم بگو، گفتم دلم میخواست امشب بمونم تا بیاد ببینمش ولی
اون دلش نمیخواد منو ببینه، واسه همین میرم...محمدحسین
میخواست شرط بزارم باهاش آشتی کنی، ولی گفتم نه..نشست
کنارم روی کاناپه..با مکثی کوتاه گفتم، ببین عزیزم اگه تو
بگی برو آشتی کن، همهء حدم واسه آشتی کردن باهاش اینه
که یه جا دیدمش بدون اینکه نگاهش کنم سلام کنم و یا توی
جمع مجبور بشم بهش دست بدم نه بیشتر، یادت هست
یروزیایی میگفتی رابطه ت را با سامان کم کن، من همه جوره
قبولش داشتم، خودش خراب کرد، بیشتر از یکسال ازم کینه ای

به دل گرفت اونقدر جلوی سهیل و بقیه بهم کم محلی کرد که گاهی سهیل میگفت من خجالت میکشم، بعدم یه اتفاق دیگه افتاد، یه چیزی که حرمت‌های بین مون را شکست و باعث شد این رابطه برادری و رفاقت قطع بشه-- انگشتر هاتونم که دیگه دستتون نیست-- خودش نخواست.. دستم را به صورتم کشیدم و گفتم خودش این برادری و همکاری را نخواست، فعلا قرار نیست چیزی درست بشه باید زمان بگذره، باید بفهمه چیکار کرده، هنوز به کار هاش که فکر میکنم باور نمیکنم اون پا روی تموم حرمت‌هایی که بین مون بود گذاشته باشه.. جدی میپرسه، میشه بگی چیکار کرده.. لبخند تلخی زدم و گفتم مردونه ست-- حتما سهیل میدونه؟ با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم..-- بابا بلیط گرفت؟-- نه سهیل، گفتم راضیت کنم چند روز تهران نباشی یکم تنها باشی، گفتم به این تنهایی و آرامش نیاز داری، خودش با بچه‌ها صحبت کرد و هزارتا وعده پارک و شهر بازی بهشون داد، حس میکنم سهیل تورو از خودش بیشتر دوس داره.. میخندمو میگم وظیفشه.. اونم با لبخنده آمیخته با اخم میگه حتما تو هم از اینکارا واسه شوهر خواهرت میکنی.. بهش اخم میکنم و میگم دوباره که حاضر جواب شدی ضعیفه.. به خنده هاش نگاه میکنم و توی دلم قربون صدقش میرم.. اصلا خوابمون نمیاد، باهم چمدون می بندیم، نماز میخونیم، باید ساعت ۶ فردگاه باشیم، حاضر میشیم، چه شب خوبی، شبی که تا صبح باهم بیدار بودیم.. ساعت شش و ربع شده ما هم حاضر شدیم، یکی زنگ میزنه-- بله-- تاکسی آقا

تا کسی- تو خواب نداری -زودباشین داره دیر میشه--الان
میایم، سهیل دیونه، با چمدون از خونه میرم بیرون، سها هنوز
نیمده، باهم دست می دیم-- برو بخواب بشر-- تا تو نری خوابم
نمی بره-- ممنون بابت بلیط، ولی الان وقتش نبود. نگام میکنه و
میگه زود برمیگردی، یکم از این محیط دور باش--اگه
میدونستم یه سیلی را اینجوری جبران می کنی، یه لگدم می
زدم.. می خندیم که میگه، باید شعورش را داشته باشی، بعضی
ها در حدخون بالا آوردن کتک می خوردن آب از آب تکون
نمیخوره.. باز باهم میخندیم.. سها در را می بنده و میاد، مقابل
سها می ایسته-- سلام داداش، باز که زحمت کشیدی، نباید می
اومدی، خجالتمون دادی.. من: از طرف خودت حرف بزن من
خجالت نمی کشم.. می خندیم. سهیل: اختیار داری خواهر
من، اونکه باید خجالت بکشه تو نیستی، برو بسلامت فکر بچه
هاتم نباش، هم در سهاشونو مواظبم که بخونن هم می برمشون
خوش بگذرونن-- شرمندتم داداش، این همه زحمت را چجوری
جبران کنیم-- جای تو و بچه هات روی چشمهای منه-- قربون
چشمات برم داداش این حرفارو نزن. من: عه، آخه این چشمهای
لوچ دیگه قربون صدقه رفتن داره، زن؟ با سهیل میون چشم
غره سها میخندیم که سهیل میگه، هنوزم حسوده.. بریم دیگه
دیر میشه.. سوار میشیم.. خطاب به سها میگم، یادت باشه یه
دوساعت دیگه به پدر زنگ بزنم. سهیل: دیروز رفتم
خدمتشون، ازشون اجازه گرفتم پسرشون چندروزی خدمت
نکنه، دیگه واقعا داشت شرمندم میکرد.. من: من نباید میدونستم

شماها چه نقشه ای دارید. سهیل: نه نباید میدونستی
مشکلیه. ساکت میشم که سها میگه، سهیل اگه بچه ها اذیتت
کردن-- نترس خواهر من، اذیت نمیشم این ۵ تا بهم برسند دیگه نه
آب میخوان نه نون، یکم به این شوهرت برس، برو دعا کن
امام رضا (ع) شفاش بده بعد برگردین.. می رسیم وقت
رفته.. با سها دست و روبروسی می کنن. سهیل: مواظب
خودتون باشید التماس دعا، نگران هیچی نباش.. باهم دست می
دیم، همو بغل می کنیم، دم گوشم میگه، این مدت روزهای
سختی بود که تحمل کردی و دم نزدی، خدا میدونه چی
کشیدی، یه چندروز دور باش از همهء اونهایی که آرامشت را
ازت گرفتن، مواظب خودتون باشید..-- حسابی شرمندتم، دعای
همیگشیم واسه خودم سهیل، خدا تورو واسم حفظ کنه، انشاءالله
جبران کنم-- این حرفا چیه، ما این حرفا راباهم نداریم.. دستم
رافشارمیده و میگه سامان هم روزای بدی را میگذرنه، حالش
خوب نیست، میدونم که هنوز همونقدر واست عزیزه، دعاش
کن.. سرتکون میدم.. خدانگهدار... همه چیز عالی بود، از سها
که عاشقانه مته پروانه دورم می چرخید، حتا با وجود دلتنگیش
واسه بچه ها، حرفی از اونهانمیزد، فقط از خودمون حرف
میزد، از احساس نایش، از عشق جاودانه ش، زیارت های دل
چسب، حال روحم را حسابی خوب میکرد شبها تا سحر حرم
بودیم، بعد از نماز صبح می اومدیم، بعدصبحونه می خوابیدیم
روز چهارم وقتی کنارم دراز کشید، بطرف خودم کشوندمش و
بوسیدمش دم گوشش گفتم خوابت که نیما، خنده ریزی کرد و

گفت دیگه داشتم ازت ناامید میشدم..لبخندم را همراه برق
چشمام می بینم و دستم به لباسش میرسه...،با بچه ها و بقیه
ها تلفنی حرف زدیم،دلمون برای بچه ها تنگ شده بود،کم
و بیش سوغاتی خریدیم.دیروز تولد نفس بود و سهیل و
پدر و مادرش و اسش تولد گرفتن با بچه ها و اسش،زنگ زد و
خوشحال بود که خیلی بهش خوش گذشته..زیارت آخر را
رفتیم،حالا دیگه زیادی آروم شده بودم انگار مشکلات و اسم
یه نقطه ریز بود که می شد از بین بردشون یا لااقل نادیده
شون بگیریم،در مقابل اصرار سها،من چیزی واسه سامان
نخریدم،گفتم اگه خودش چیزی دوست داره بخره..اونقدر توی
این مسافرت در خلوت دونفره مان،احساس و عشق خرج کرده
بودیم،که بیشتر از قبل عاشق هم شده بودیم،به سهیل خبر نداده
بودیم کی برمی گردیم،ولی از اطلاعات پرواز پرسیده بودو با
بچه ها اومده بود استقبال،بچه ها گل به دست،واسمون دست
تکون دادند،سها دوید طرفشون و هر سه را باهم بغل کرد،منو
سهیل هم همو بغل کردیم و دست و روبوسی کردیم--زیارت
قبول--جاشما خالی،با زحمتهای ما--می سوزیم و می سازیم
دیگه..لبخندم بیشتر شد و گفتم واسه ما که زحمتی نبود--
توروخدا اگه انیت شدی بگو..خندیدیم..بچه ها تازه اومدن
سراغ من،بغلشون کردم بوسیدمشو و نگاهشون کردم--بابا
دلمون تنگ شده بود--دل من بیستر قربونتون بدم،دایی را که
انیت نکردین.نفس:این سبحان گریه میکرد میگفت مامانم را
میخوام..سهیل:عه نفس بزار برسن مامان بابات..چمدون را با

کمک سهیل داخل ماشین گذاشتیم و راه افتادیم و به طرف
خونه بابا. من: سهیل کجا داری میری، ما میریم خونه خودمون.
-مامان امر فرموده بریم اونجا، شام که خوردین بفرمایید خونه
خودتون. سها: نفس تعریف کن ببینم چقدر دایی را اذیت
کردین. سهیل: بچه ها به این خوبی و بالایی.. همه خونه بابا
بودند فقط سامان نبود، بخواست من سر راه شیرینی خریدیم، بعد
از پذیرایی زیاد و شام، بخواست بچه ها سوغاتی ها را تقسیم
کردن.. دم در خونه که با سهیل تنها شدیم.. دستم را گرفت
و چیزی توی دستم گذاشت، دستم را باز کردم، یه سوئیچ خودرو
بود، احمالو نگاهش کردم او دم حرف بزنم که سهیل گفت، بابا
خریده واست، من هیچکارم-- سهیل من با این کارها اذیت
میشم-- گفتم که من هیچکارم. آیفون را زد مامان
برداشت، سهیل: مامان به بابا میگی بیاد تو حیاط-- باشه الان
میگم.. ناراحت بودم.. بابا او مد، سهیل: بابا قبول نمیکنه، گفتم
خودتون بهش بدین-- این حرفا چیه پسر، خودم دوس داشتم
خیلی وقت پیش بخرم، سها راضی نمیشد، دیدیم حالا که سها
نیست بهترین فرصته..-- لااقل خورد خورد پولشو پس میدم--
چرا معذبی پسر، سهیل میخواست بخره که من گفتم اینو واسه
نوه هام خریدم که سختشون نباشه با تاکی جایی برن.. هنوز
ناراحت بودم که گفت ای بابا، این کادوی تولد نفس اصلا--
شرمندم کردین، نمیدونم چی بگم-- مبارکت باشه پسر، تو واسه
همه ما خیلی عزیزی-- اختیار دارین.. بچه ها هم او مدن با دیدن
ماشین دست زدند و خوشحال کردن.. سهیل روبه پدرش

میگه، خدا خیرت بده بابا، یه باک بنزین می سوزوندم تا برم
محلّه شونو برگردم. بابا: عه سهیل دوباره مسخره بازی
را شروع کردی. من: راست میگه دیگه، ما را چه به
بالاشهر. آراد: بابا بریم دیگه من خوابم میاد.. سهیل: باشه برو
امیر علی والینا و زن عمو راهم صدا کن بیان تا بریم.. بابا که
رفت، سهیل را بغل کردم و گفتم خیلی مردی-- چاکرتم رفیق، تو
جون بخواه-- جونت سلامت رفیق. با خدا حافظی راهی خونه
شدیم ماشین صفر و مدل بالا کار و زندگی روزمره را این
دفعه با روحیه بهتر آغاز کردیم، کار نمایشگاه بطور
چشمگیری پیشرفت کرده بود، کار زیاد بود و چه خوب بود که
کنارش بودم، لبخند رضایت را توی صورتش می
دیدم، چند روز بعد از برگشتنم سرکار، بابا با چک به روزی
اصرار کرد و ام هام را تسویه کنم هر قدر مخالفت کردم فایده
نداشت.. شبها که به خانه میرسیدم با بچه ها بازی
میکردم، حالا میتوانستیم خواسته هاشون را اجابت
کنم، هر کدوم که سها اجازه میداد می خریدم براشون، یه شب
بعدشام که بچه ها خوابیده بودن، منو سها توی سالن نشیته
بودیم روی کاناپه کنار هم، چایی رادستم داد و گفت، دو روز
میخواستم یه چیزی بهت بگم یادم رفته-چی؟؟-- سامان دو
روز پیش اومد دیدنم--خب-- واسه زیارت قبول گفتن، حالتو
پرسید.. سر تکون دادمو حرفی نزدم.. هنوز نبودنش واسم
عادی نشده، کسی نمیدونه چی میکشم وقتی هر کجا را دنبالش
میگردم نیست.. سها می فهمه بهم ریختم--محمدحسین تمومش

نمی‌کنی؟ در حالیکه پا می‌شوم و بطرف بالکن می‌رم، می‌گم تو برو بخواب، من خوابم نمی‌آید... روزها می‌گذشت، هنوز هم دلم هوایی شرکت می‌شد، گرچه کار زیاد مجال زیاد فکر کردن نمی‌داد، ولی همین زنده شدن خاطره‌ها، واسم جانکاه شده بود.. خاطره‌ء کار کردن های سه نفره، یاد شوخی‌ها، یاد تمام روزهای خوبی که باهم داشتیم و سامانی که چند روزی بود مدام زنگ می‌زد و من با اینکه چندین ماه گذشته بود ولی نمی‌خواستم نه ببینمش نه صداشو بشنوم، هنوز زیادی ارزش دلگیرم، خیلی زیاد، باید تنهایی اون شرکت را بچرخونه تا بهش ثابت بشه همیشه تنهایی اون شرکت با اون عظمت را گردوند..

سامان:

موقع تحویل سفارشات قراردادهای اروپایی و آسیایی رسیده و هیچ کاری که مورد تایید اونها باشه، حاضر نکردیم، به هر دری می‌زنیم همیشه، هر بار که به سهیل زنگ زدم اونقدر سرش شلوغ بوده که حرفی از کار نزدم، حتی برای مشورت چندباری مجبور شدم به محمدحسین زنگ بزنم که او هم جواب نداد، خستم، باید غرامت بدیم، یک مبلغ وحشتناک بابت آماده نبودن و کنسل کردن قرارداد پرداخت کردیم، نصف زیادی از کارمندهای شرکت را اخراج کردیم، نیازی به این همه نیرو نبود، از این ماجرا به کسی حرفی نزدم ولی باور اینکه با این شرایط دیگه هیچ شرکتی به ما سفارش کار نمیده برام خیلی سخت بود، اونها کاری را می‌خواستند که در

موردش تعریف شنیده بودند کار محمدحسین و سهیل را می خواستن، کار بچه ها اصلا شبیه کارهای مدنظرشون نبود، وقتی محمدحسین رفت، همه چیز را با خودش برد، برکت و رونق را از شرکت برد، انگار آهش بدجور شرکت را گرفته بود و میدونم که همین آه زمین میزنه.. شبها بیخوابی به سرم میزنه، ساعتها فکر میکنم به گذشته، الهام حال بدم می بینه، بلاخره یه شب می شینه کنارم، نگاهم میکنه، من نگاهم یه جایی گمشده و فکرم رفته به اونروز توی شرکت و حال داغونه.. با غمی توی صداش میگه--سامان، اونقدر همه چیزو توی دلت نریز، حرف بزن بگو چی داره اینجوری داغونت میکنه--چی بگم؟ این روزها هر چیزی ناراحتم میکنه-- هر وقت ازت می پرسم چه اتفاقی بینتون افتاده، جوابی ندادی، هر وقت پرسیدم چرا با محمدحسین قهر کردی، چرا سهیل رفته پیش پدرزنش کار میکنه گفتی حرفی واسه گفتن ندارم، حرف بزن سامان، چی تونسته بین تو و محمدحسین اینجور اختلاف بندازه، چی شده که اون دوتا شرکت را رها کردن و رفتند، شما سه تا که بدون هم نمیتونستید کار کنید.. سری تکنونومیدم تا اون خاطره های لعنتی از سرم بره و اینقدر عذابم ندن.. دیگه پُرم، باید بگم، الهام تنها کسی هست که واسم مونده، لب باز میکنم، از اختلاف اولم با برادرم واسش میگم، به جاهای دعوام با محمدحسین که میرسه ناباورانه نگاهم میکنه، اصلا مگه میشه من دست رو بزرگترم بلند کنم و اونطور زیر دست وپام لهش کنم و اون خودشو

عقب نکشه و من حیا نکنم.. هنوز خودم باور نکردم چطور این اتفاق افتاد.. قطره اشکش می چکه و من خجالت زده سر به زیر میشم، انگار او به جای من شرمزه میشه، از حرفایی که من به محمدحسین زدم، همه را برایش میگم تا برسه به ضررهایی که شرکت متحمل شده و شرکتی که رو به ورشکستگی، وقتی سکوت میکنم هنوز متعجب و ناباور نگاهم میکنه و میگه باورم نمیشه سامان.. منکه دعا میکنم دیگه هیچوقت نبینمش و چشمم به خودش و سها نیفته که می میرم از خجالت.. ایکاش زودتر گفته بودی، یا نه اصلا نگفته بودی بهم.. راستی سامان به سها نگفته باشه-نترس، اونم من به سهیل گفتم وگرنه اون هیچوقت واسه هیچکسی نمیگه، همیشه دعا کردم هیچکس نفهمه، حتی مامان و بابا، چون از خجالت می میرم، ولی میدونم طرفم یه مرده که نمیزاره کسی چیزی بفهمه..--اونموقع که با اون همه پول برنگشتی، وقتی من از همه جا کم می آوردم زنگش میزدم و توی عصبانیت، بهش حرفای نامربوط میزدم، فقط تکرار میکرد، من مقصرم، من شرمندم، حق با شماست.. وقتی مامان جلوی همه سرش داد کشید پسر منو کجا فرستادی؟ سر به زیر فقط میگفت ببخشید اشتباه کردم، همیشه به سها و سهیل میگفت سامان برمی گرده، سرتکون میدم، بیشتر از قبل غمگین میشم از اینکه یه مرد را از دست دادم--فکر میکنم ایندفعه واقعا از دستش دادم--غصه نخور، گذشت زمان همه چیز را درست میکنه-- ۶ ماه گذشته، دیدی که توی این ۳ ماه اخیر از بعد مشهد او مدنش

حتی یکبار هم ندیدمش، هر وقت ما خونه مامانیم اونا نمیان یا خودش نمیداد فقط سها و بچه ها میان، خطش را هم عوض کرده.. -- ناراحت نباش، حواست به شرکت باشه، این زمان کم، واسه کم رنگ کردن این کینه، باید زمان بگذره -- مامانم تا حالا چندبار گفته اگه چیزی هست بگو، تا بابا یا پیش بزاره و آشتی تون بده، گفتم نه، ممنون.. چون میدونم فعلا قصد آشتی کردن نداره.. صدای اذان که، میاد، الهام نگاه پر از غم و همدردیش را به من میکنه و میگه امشب نخوابیدی، پاشو نماز تو بخون.. سری تکون میدمو میگم نمیدونی چقدر برام سخته از دست دادنش، همیشه کنارش بودم همه جوره قبولم داشت خودم همه چیزو خراب کردم.. پامیشه دستم را میگیره منم پامیشم، سرش را روی سینه م میزاره، توی آغوشش فشارش میدمو میگم ممنون که هستی، ممنونم که حرفامو گوش کردی داشتم دق میکردم -- خدانکنه عزیزم..

محمدحسین:

نمایشگاه فرش بابا، به روزهای خوبش رسیده، حالا تقریبا یکسالی هست که از اون شرکت بیرون اومدم و ۹ ماهی هست کسیکه باهم دست برادری دادیم را دیگه ندیدم، از ۶ ماه پیش که خطم را عوض کردم و به سها سفارش کردم وقتی خونه مامانت هست من نمیام و نرفتم و گاهی که ما بودیم او نمی اومد دیگه همدیگر را ندیدیم... انگار که دیگه از شرکت به اون عظمت چیزی نمانده، سهیل دیشب زنگ زد و گفت دیروز اومدن پلمپ کردن، گفت یه عالمه قرض و بدهکاری

مونده، گفت گذاشتیم واسه فروش، تا وقتی پلمپش را باز کردیم
بفروشیم و بدهکاری هاشو بدیم و خودش میدونه نمیخوام از
سامان چیزی بشنوم، شرکت با اون همه خاطره، شرکتی که
توی دنیا برند شده بود و آوازه ش توی کل دنیا پیچیده بود
حالا پلمپ بود و آمادهء فروش... روزها میگذره و نبودن
سامان، نداشتن سامان همچنان برام غیرباوره... سهیل مشغول
پرداخت قرض و بدهکاری شرکتی.. پدرم ازم خواسته امیر
شوهر پرستو هم پیش ما کار کنه، قراره امروز بیاد، همه چیز
مرتب... بزار بیاد پوستش را میکنم فقط بهش دستور
میدم.. صدای در اتاق میاد و بعد صدای امیر --سلام.. با لبخند
به لب پامیشم-- سلام خوش اومدی.. باهم دست می دیم و می
شینیم، رو بهش میگم قهوه یا نسکافه؟ میخنده و میگه هنوز
نیمده میخوای قهوه ای مون کنی، می خندیم، سری تکون میدمو
میگم آفرین، فکر نمی کردم اینقدر باهوش باشی، پوستت را
میکنم، ببین این شرح وظایفته، باید هر روز بری فرش های
کارخونه را به دوش بکشی بیاری نمایشگاه، سفارشها را روی
دوشت میزاری میبری واسه مشتری.. پیاده میری فرودگاه، بار
را حمل میکنی میاری.. پا میشه و میگه شما نیاز به گاری و
یه حیوان محترم دارید من اشتباه اومدم-- نه دیگه، پدرم یه
چیزی توی تو دیده که واسه این کار انتخابت کرده، با هم می
خندیم که میگم نترس ماهم بهت احترام میزاریم، خودم هواتو
دارم-- همه بدبختیم اینه اومدم زیر دست تو، وگرنه بابا که
خودش میخواست منو بزاره بالای سر تو، خراب کاری

نکنی..چونه م را می خارونم و میگم خدایا این موجود را از کجا نازل کردی رو سر من،منکه از کارم راضی بودم..چایی میارن،چایی را میدم دستش و میگم خب خدارو شکر شرایطو پذیرفتی بریم سراصل مطلب--باعث افتخاره کنار شما کار کنم،کارخونه ای که توش کار میکردم ورشکسته شده و یه هفته ای هست بیکارم--اوه اوه،چه سابقه کاری درخشانی،نیای اینجا در اینجا راهم ببندن..--نمیدونم اینجور که شما شمشیر را از رو بستی--منکه مامورم و معذور خواهرم سفارش کرده--به به،الحق که برادر همون خواهری،اخم میکنم و میگم خیلیم دلت بخواد..تا میام حرف دیگه ای بزنی پدر در میزنه و میاد داخل--جوونها چیکار میکنید؟--هیچی پدرجان،شرایط را توضیح دادم برایشون،ایشون هم راضین،امیر میخنده و بابا میدونه دارم سربه سرش میزارم،برگه قرارداد را جلوی امیر میزارم که میگه حالا پیام اگه از کارم راضی بودید بعد امضا میکنم--چاره ای نیست،خواهرم با دختراش چه گناهی کردن اگه ما از کارت راضی نباشیم...با اومدن امیر اوضاع کار بهتر شده،پسر خیلی خوبیه،دو سه سالی از من بزرگتره،زرنگ و جسوره،احترامش را نگه میدارم در عین اینکه باهم شوخی میکنیم، او یا پیش خانوادشه و اونجا کنار پدرش کار میکنه یا اینجا که میاد واسه یه مرکزی کار میکرد که خودش نخواست و اومده بیرون...روزها درحالی میگذره که سهیل یه شب با خانوادش میان خونمون،خیلی ناراحته داریم باهم تنها حرف میزنیم،میگه که دیگه اثری از شرکت

باقی نمونده..میگه چندصدمیلیارد به باد داده،خودش نه
اطرافیانش..نگاهش میکنم ومیگم حالا تو نشستی غصه چپو
میخوری،بیخیال تموم شد و رفت،با غصه خوردن تو چیزی
درست نمیشه.الکی به سهیل میگفتم خودمم ناراحت بودم از
وضع پیش اومده برای شرکت...--خودشم داغونه،عصری
بردمش دکتر،خانومش زنگ شده میگه حالش خوب
نیست،دکتر یه عالمه داروی اعصاب داد و اومدیم،با بابا
حرف زدیم بره پیش بابا کار کنه،این آدم توی خونه بمون و
بیکار باشه دیونه میشه-خودتم نیاز به داروی اعصاب
داری،اینقدر که ناراحتی--دلَم میسوزه محمدحسین،همه مون
زحمت کشیدیم،یه چند نفر دوره ش کردند و یکسال نشده همه
چیز را به باد دادن-جاش دوباره برمیگرده،با ناراحتی تو
چیزی درست نمیشه،همون موقع نباید از شرکت می اومدی
بیرون،باید می موندی....چندروزی گذشته یکشب وقتی میام
خونه،سها را می بینم که روی مبل نشسته،مشخصه گریه
کرده،صورتش را پاک میکنه،نگران میشم،لباس بیرون
پوشیده،بطرفش میرم و میگم چی شده عزیزم چرا گریه
کردی--سامان تصادف کرده..کنارش روی مبل می شینم-الان
جایی میخوای بری،اصلا کی بهت گفته-خودم زنگ زد
مامان،صبح تصادف کرده،الان هم همه بیمارستانن،منم
میخوام برم،می رسونیم؟؟سری تکون میدم،مجالی واسه
مخالفت نبود،چون سها هم حالش خوب نبود از بس گریه کرده
بود...به بچه ها سفارش میکنم مواظب خودشون باشن تا

برگردیم...دم بیمارستان پیادش میکنم و به سهیل زنگ میزنم
بیاد دنبالش..بیشتر از نیم ساعت تو ماشین
منتظرم..سامان،داداشم،تصادف کرده،دعا میکنم اتفاقی واسش
نیفتاده باشه،یعنی خودش میدونه همه اون تنفر روزهای اول
تبدیل به دلتنگی شده،چرا هیچکی جاشو واسم نمیگیره..صدای
در ماشین میاد سر از روی فرمان ماشین برمیدارم،سهیل
اومده کنارم نشسته،ظاهرش آشفته ست..سلام واحوالپرسی می
کنیم--پس سها نمد--الان میاد..سهیل منتظره حال سامان را
بپرسم..طاقت نمیارم و میگم،چطوری تصادف کرده؟--هیچی
دیونه س،میخواست با موتور جایی بره،یه ماشین زده بهش،از
بس سرعت می اومده،تا پیش پای شما بیهوش بود،تازه که
سها اومد بیهوش اومده بود،کمر و پاش خیلی آسیب دیده،دست
و شونه شم شکسته،نمیدونی چقدر حالم بده محمدحسین..سهیل
گریه می افته و میگه نمیدونم این تصادف دیگه از کجا هوار
شد سرش..همینو کم داشت اونقدر که حالش بد بود..سر
تکون میده،صورتش را پاک میکنه و میگه هر روز میگم
امروز دیگه بهتر میشه،هر روز حالش بدتر میشه حالام که
اینطور..گوشی سهیل زنگ میخوره از من خداحافظی میکنه
و میره..دلَم می تپه واسه دیدنش،دلتنگی که یکساله گریبانم را
گرفته و باهیچ چیزی هم درمان نمیشه،هر روز بحرفاش فکر
میکنم،یاد روزی که گفت بخاطر تو آسمون را به زمین میارم
و باهم دست برادری دادیم،یاد روزی که انگشترش را توی

صورت‌م پرت کرد و چندبار تکرار کرد ازت متنفرم...سها که
یه عالمه گریه کرده بود سوار شد، آروم اشک میریخت..
سها:

باورم همیشه اون جسم کبود و باندپیچی شده داداش سامانم
باشه، وقتی رفتم داخل سالن، مامان و الهام، حتی بابا و سهیل هم
گریه می کردند، انگار تازه بهوش اومده بود، الهام بی نوا دیگه
نفسی برایش باقی نمانده بود از بس گریه کرده بود و مامان که
کلی خودش را زده بود.. سهیل ازم خواست برم، گفت انشاءالله
بهتر میشه، میتونم فردا عصر برم ملاقات.. خیلی وقت بود دلم
میخواست این دوتا آشتی کنن ولی وقتی می دیدم محمدحسین
خطش را عوض کرد و شرط کرد وقتی میاد خونه مامان که
سامان نباشه وگرنه دیگه هیچوقت اونجا نمیاد و تو هیچ
مراسمی شرکت نمیکنه، ناامید شدم، یکسال از اون اتفاق
میگذره و نشد یکبار واسم درددل کنه چی شده و آیا دلش تنگه
سامان شده یا نه؟؟ ولی حالا از محمدحسین انتظار داشتم حالا
که تا بیمارستان میاد دیدنش، یا تا سوار شدم سراغی ازش
بگیره، ولی او در کمال خونسردی رانندگی میکرد، از دستش
عصبانی بودم، مگه اونها باهم برادر نبودن، با هم رفیق
نبودن، چطور میتونست اینقدر راحت روی همه چیز چشم
ببنده، همیشه که گاهی خونه مامان تنها بودیم، سامان را می
دیدم از نگاهش دلتنگی و ناراحتی می بارید، وقتی یکبار بهش
گفتم داداش پا پیش بزار بیا آشتی کنین، سر به زیر شد و گفت
شوهرت اصلا نمیخواد منو ببینه، نمیخواد چشمش به من

بیفته، فکر نکنم دیگه چیزی درست بشه، راست میگفت هرچی که بود محمدحسین حاضر به آشتی کردن نبود.. تا خونه ساکت بودیم و من مته یک کوه آتشفشان، منتظر انفجار بودم تا تمام خواهرانه هایم را بیرون بریزم و از او و سنگدلیش شکایت کنم، خودش هم بی قرار بود ولی حاضر بود به خودش سخت بگذرد ولی آشتی نکنه، عصر روز بعد ملاقات بود از سهیل خواستم دنبال من بیاد، بچه ها توی خونه موندن که رفتم و برگشتم، از دیشب هرچقدر محمدحسین حرف زد من باهانش حرف نزدم متوجه شد ازش ناراحتم، حال سامان بزور مسکن ها یکم بهتر بود ولی فقط ناله میکرد، وقتی مرا دید صدام زد برم نزدیکش، پیشانی بانداژ شدش را بوسیدم و گریه افتادم-- چرا گریه میکنی قربونت برم-- چه به روز خودت آوردی-- اصلا نمیدونم چی شد، شوهرت حالش خوبه، نیمده؟ شرمنده جلوی خونوادم سر به زیر شدم و گفتم او سرکار بود با سهیل او مدم، سامان انگار زیادی منتظر محمدحسین بود مدام چشمش به در بود.. صبح روز بعد پاش را عمل کردن و قرار شد یه مدت با عصا راه بره ولی بخاطر کتفش که ضربه دیده بود قرار شد یه مدت ویلچر نشین بشه و بعد از باز کردن گچ پاش کم کم راه بره، دو روز بعد مرخص شد، همه صورتش زخمی و کبود بود، دستش، کمرش، شونه ش ضربه دیده بود که دکتر گفت کم کم خوب میشه، سهیل یا بابا کمکش میکرد برای حرکت کردن.. از روز ملاقات فقط یکبار دیگه دیده بودمش و حالا که مرخص شده بود ندیده بودمش و امشب همه خونشون

جمع بودن، دلم پر میزد ببینمش، الهام زنگ زده بود بریم ما هم، مامان هم چندبار زنگ زد و اصرار کرد بریم همگی، کارهایم را کرده بودم که تا محمدحسین میاد منو با بچه ها ببره، میدونستم خودش نمیاد منم حوصلهء دعا نداشتم همینکه سه چهار روز بود باهانش سرسنگین بودم کافیش بود بعد از نماز بود که خونه اومد، بچه ها دویدن سراغش، بعد از حال و احوال با پدرشون رفتن سراغ درسهاشون، خودم ترجیح میدادم تنها برم تا بخوان با بقیه بچه ها سروصدا کنن، دست و صورتشو که شست گفتم لباس عوض نکن منو ببر و بیا.. برگشت طرفم و با تعجب پرسید کجا؟--خونه داداشم، مرخص شده.. روبرگردوند و با اخم گفت شرمنده، خونه شون نمیتونی بری... جا خوردم و گفتم چرا؟؟--من نمیخوام بری خونه شون.. دویدم طرفش و گفتم، یعنی چی نمیخواهی من برم.. حالا مقابل هم بودیم.. خیلی جدی گفت یعنی نمیزارم پاتو خونه شون بزاری.. یعنی دوس ندارم زنه بره خونه شون..--خونه داداشمه، خونه غریبه نیست.. سری تکون داد و گفت همینکه گفتم هر وقت اومد خونه پدرت برو ببینش، خونشون نمیزارم بری.

دویدم طرفش و گفتم، یعنی چی نمیخواهی من برم.. حالا مقابل هم بودیم.. خیلی جدی گفت یعنی نمیزارم پاتو خونه شون بزاری.. یعنی دوس ندارم زنه بره خونه شون..--خونه داداشمه، خونه غریبه نیست.. سری تکون داد و گفت همینکه گفتم هر وقت اومد خونه پدرت برو ببینش، خونشون نمیزارم

بری.. عصبی داد زدم-بیخود که نمیزاری برم،دعوای شما چه ربطی به من داره که نمیزاری؟؟--ربطش را خودم میدونم،من شوهرتم و اون برادرته و تو حق نداری بری خونشون-ولی من امشب میرم،دو روزه ندیدمش باید برم..نگاه خسته و ناراحتش را توی صورت دوخت و گفت اینو توی گوشت فرو کن من به عنوان شوهرت راضی نیستم نه خودت بری خونه نه بچه هامو ببری،وای به حالت بفهمم رفتی خونش..عصبی بودم دویدم طرفش،لباسشو کشیدم و گفتم،یکساله هر چی اومد آشتی کنه قبول نکردی،خطت را عوض کردی،جمع خواهربرادری مارا به هم زدی،یکبار نشد توی این یکسال خونه پدرم همه دور هم جمع بشیم،از بس تو کینه شتری هستی،از بس مغروری،آره یادت رفته هر وقت مشکل داشتی فقط سامان بود که کمکت میکرد،مریض می شدی سامان،زندادان می رفتی سامان،قرض داشتی سامان،هر چی حمالی بود ازش کردی،تا اون رئیس شد نتونستی ببینی اون از تو بالاتره و قراره حرف آخرو اون بزنه،از شرکت زدی بیرون،حالا چیکار به رابطه خواهربرادری ما داری،تو یه آدم مغروری که دوس داری همه ازت تعریف کنن..تمام مدت با پوزخندی گوشه لبش داشت گوش میداد--دوس داری همه بیان بگن غلط کردیم و تو محلشون نزاری،چقدر داداشم همیشه حرفت را گوش کرد ولی تو نتونستی دووم بیاری و یه جا رئیس نباشی..با مشت به سینه ش کوبیدم و گفتم مگه من زندانی توئم،مگه من خدمتکارنم که اجازه نمیدی برم،من

امشب هر جور شده میرم دیدنش، تو هم نمیتونی جلومو
بگیری، یکساله جلوی خونوادم شرمنده و خجالت زده شدم از
بس تو قهر کردیو یه چیز یو کینه کردی نداشتی مامانم بچه
هاشو دور هم جمع کنه، همش مامان بابام غصه خوردن، تو
غصه شون دادی، امشب از حقم نمیگذرم، امشب نمیزارم بهم
زور بگی.. تو یه آدم زورگویی.. سرشو بلاخره آورد بالا، خیره
نگاهم کرد، یه نگاه ناباورانه و پر از دلخوری، دستی پشت
گردنش کشید و گفت کی تا حالا بهت زور گفتم؟ دوباره لباسش
را چنگ زدم و گفتم الان و تمام یکسالی که جرئت نکردم
واسه عید، واسه تولد بچه هاش برم خونشون، چون تو نداشتی
برم، نداشتی توی جمع مون اونها هم باشن، تو باعث شدی اونها
خونه مامانم نیان وقتی ما اونجا ییم.. اینبار یه لبخند تلخ گوشه
لبش جا خوش کرده بود، هنوز داشت ناباور نگام
میکرد، نمیتونست این حرفها را از من بشنوه، میدونم نمیتونست
این حرفها را باور کنه، دوباره با ته مونده گریه های قبلیم گفتم
معلوم نیست چیکار کردی که بهت گفت بالا چشمت ابرو و تو
قهر کردی، تو همیشه زود بهت بر میخوره و مته بچه ها
قهر میکنی، از بس همیشه گوش به فرمانت بوده، خدا میدونه
چیکار کردی که هیچوقت نگفتی اختلافتون سر چی
بوده.. همچنان توی سکوت با دقت داشت می شنید معلوم بود
داره خودش را کنترل میکنه تا حرفی نزنه.. لب زد تموم
شد؟ حالا آروم باش، بچه ها همین الانشم کلی ترسیدن.. عصبی
شدم در حد مرگ، جیغ کشیدم، تو میزاری آروم باشم ۳_ ۴ روزه

برادرم رو تخت بیمارستان بود دهن باز کردی سراغشو
بگیری، خوب میگفتی برادرمه، داداش خودمه پس چی
شد؟؟ خسته شدم، از این اخلاقت خسته شدم.. برای چند لحظه
متفکرانه نگاهش را به زمین دوخت، وقتی سرشو آورد
بلا، نگاهش پر از غم و مظلومیت بود لب زد، برو یه آبی به
صورتت بزن حالت که بهتر شد میرسونمت.. همین جمله ش
آبی شد روی آتش خشمم، بچه ها از اتاقتش بیرون
نیامدند.. سوئیچ به دست دم در منتظر بود، چادر به سر بهش
رسیدم در را باز کرد و رفت، نفس او مد دم در--مامان کجا
میری؟--میرم یه سر به عموسامان بزنم الان بابا میاد پیشتون
عزیزم، برو پیش داداشهات--مامان زود میای؟--آره
عزیزم.. توی ماشین فقط سکوت بود، انگار وقتی به خواسته ت
می رسی و پیروز می شی، زیاد خوشحال نیستی و
محمدحسینی که امشب زیادی شنیده بود و گاهی حرفایی تا
پشت لبش او مد و نزد، نمیدونم قرار بود وقتی برگردم چطور
دوباره توی صورتش نگاه کنم، دم خونشون نگه می داره، دستم
که به دستگیره میره، میگه یه ربع قبل او مدنت اس بده پیام
دنبالت.. از لحن مظلومش دلم سوخت شرمزده میگم با سهیل
میام بچه ها تنها میشن آخرشب میترسن.. در را می بندم و
میرم ولی دلم توی ماشین پشت صدای پر بغض و سوزناک
محمدحسین جا موند و ایساد تا برم داخل.. دستم می لرزه، چشم
می بندم و یه نفس عمیق می کشم و دکمه زنگ را فشار میدم
صدای امیرعلی میاد، آخجون عمه سها او مده.. تا که وارد میشم

صدای لاستیک ماشینش را میشنوم. الهام به استقبال میاد--
سلام سهاجون خوش اومدی-- ممنون عزیزم، سامان چطور ه؟؟-
زیاد فرقی نکرده، با مامان و بابا سلام علیک کردم، نگاهم به
نگاه پر از حرفِ سهیل می افته و از نگاهم میخونه داغونم و
به زحمت اومدم.. میرم کنار تخت سامان، با دیدنش دلم آروم
میگیره.. با حس حضورم چشم باز میکنه او هم متعجب نگاهم
میکنه و میگه سلام خواهری، خوش اومدی، چه عجب-- سلام
عزیزم، بهتری؟-- خدارو شکر بهترم-- خوش اومدی، یکم کنارم
باشین... کنار تختش می شینم آروم پیچ میزنه چطور راضیش
کردی بیای خونه من؟ سرم را تگون میدم و میگم مگه قرار
بود راضی نباشه.. لبخند بی حالی میزنه و میگه، از این
چشمهات معلومه حسابی از خجالتش در اومدی-- حرف تو
دهن من نزار که چشمم چی میگن.. سهیل پا میشه میاد
کنارمون، رو به من میگه و ای به حالت به رفیقم حرفی زده
باشی.. اخم میکنم و میگم تا حالا باهام اینطوری حرف زده
بودی؟ رو به سامان میگم انگار خیلی هم دوس نداشتی من
بیام، دستم را می گیره و میگه این چه حرفیه عزیزم، از الهام
بپرس از عصر تا حالا همش ازش می پرسم سها زنگ
نزد، سها نیمد.. بعد با افسوس میگه منتظر بودم همتون
بیاین.. می فهمم بغض میکنه و میگه این چند روز همش چشمم
به در بود، یواش میگه تورو که می بینم دلم یکم آروم
میگیره، بهش سلام برسون بگو، سامان گفت دلم برای دیدنت
پر میزنه... اشکش جاری میشه و من از ناراحتی سرم را

پایین می ندامم..میگه: با ناراحت کردنش نیمده باشی سها؟--
حَقّه شه، منم یه تحملی دارم..سامان ساکت شد و یه جایی دیگه
بود انگار..سهیل سینی چایی را جلوم میگیره و میگه،یه
چایی بخور حالت جا بیاد--با تو قهرم؟--عه مگه چی گفتم--
من دو روزه نتونستم پیام یه سر بزرم دارم پرپر میزنم
پیام، اونموقع شماها..--ببخشید عزیزم حق با توه..اشکهام را
که می بینه میگه،منکه حرفی ندارم بیای عزیزم،قدمت روی
چشمای خودم،گفتم یموقع دلم محمدحسین را نرنجونده
باشی،مامان میاد و میگه چیه جلسه گرفتین،سها پاشو بیا
ببینم،بچه ها خوب بودند،نفس سرماخورده بود خوب شد؟؟--
بله بهتره مامان..یکم بعد رفتم پیش الهام و رزیتا و
مامان...همش تصویر نگاه ناباور محمدحسین جلوی چشمم
بود وقتی محمدحسین وقتی آروم گفت کی بهت زور
گفتم...راست میگفت تا حالا بهم زور نگفته بود امشب زیادی
ناراحتش کردم.سر شام یه قاشق هم از گلوم پایین نرفت،سهیل
که فهمید رو به خانمش گفت یادبگیر بدون شوهرش غذا از
گلوش پایین نمیره،از سر میز پاشدم و گفتم سهیل منو می
بری؟--به روی چشم،فقط چند لحظه صبر کن..ساعت ۱۲ بود
با نگاه دلتنگ و غمگین سامان خداحافظی کردم،قرار شد سهیل
یه پرستار مرد برای سامان بگیره که هم کمک دست سهیل
باشه هم سهیل باید سر کارش میرفت..با بچه هاش اومدیم
اونها هم گفتن ما میایم و برمیگردیم..سهیل یواش پرسید
سها،حالش خوب بود که اومدی؟-سهیل،بگو سر چی

قهر کردن.. سهیل کلافه گفت ربطی به من نداره، سامان برادر مه، محمدحسین هم رفیقم، هر موقع دوست دارن آشتی کنن، من دخالت نمیکنم--چرا به تو گفتن، به منم بگین- 'اولا سامان واسه من گفت وگرنه عمرا شوهرت دهن باز کنه، دوما توی این دوره زمونه هرچی کمتر بدونی بهتره، به نظرم تلفنی حالش را بیپرس و حرف شوهرتو گوش کن و تنهات نزار فعلا.. دیگه حرفی نزدم بی فایده بود سهیل فقط طرفداری رفیقش را میکرد، تا که رسیدیم خونه غرق در تاریکی بود، شام شان را محمدحسین داده بود ظرفها را شسته بود و حالا همگی خواب بودند، لباس عوض کردم و خوابیدم، صدای نفس هاش می اومد معلوم بود خوابه، نگاهم به صورتش بود، به صورت مردی که خدا میدونست چقدر دلتنگ و دلگیر بود و حالا دلشکسته هم بود، تا ساعتها بیدار بودم بزور خوابم برد.

صبح روز بعد بدون صبحونه از خونه بیرون زد، بچه ها رایکی یکی راهی کردم، میدونستم من مقصرم ولی نمیدونستم چیکار کنم حرفام خیلی بی انصافانه بود، عصر زنگ زد مامان، سراغ سامان را گرفتم، مامان گفت بهتره، امشب با شوهرت و بچه هات بیاین--فک نکنم بشه بیایم مامان، فردا صبح خودم میام-سها پس این دوتا کی میخوان آشتی کنن، یکم با شوهرت حرف بزن، سامان همش چشم انتظاره که محمدحسین بره دیدنش، همش میگه جاش بینمون خالیه، حالا هر اتفاقی بوده باید بعد یکسال تموم بشه

دیگه، چطور دلش اومد بچم تا بیهوشی رفت و برگشت و نيمد دیدن، اینا که واسه هم به آب و آتیش میزدن--چی بگم مامان، این یه مسئله مردونس، یروزی بلاخره خودشون حلش میکنن--یادش بیار وقتی نبود برادرهات از نبودش چیکار میکردن، مگه همین سامان بستری نشد بیمارستان، مگه اعصابش بهم نریخت که هنوزم ادامه داره؟ اینا که ۴سال سیاهپوش بودند حالا همیشه شوهر تو ایندفعه را مردونگی کنه بیاد دیدن برادر خودش، اینا که باهم صیغه برادری خوندن--من سعی خودم را میکنم ولی فکر نمیکنم چیزی درست بشه.. با خداحافظی گوشه را گذاشتم و سرم را گرفتم، دیگه از این حرفا خسته شده بودم، چیکار کنم مگه من میتونم بزور آشتی شون بدم... بچه ها مشغول درس هاشون بودند، ساعت ۹ بود که اومد، انگار با حرفای مامان باز دلم از دستش پر بود، بچه ها ازش خواستن بیاد شام بخوره، قبول کرد خیلی کم فقط چند لقمه خورد و به حرفای بچه ها گوش میکرد و بعد به پیشنهاد سبحان رفتن تا کشتی بگیرن، نفس کمکم کرد تا میز را جم کنیم بعد که او رفت منم مشغول مرتب کردن آشپزخونه شدم.. صدای زنگ اومد ماهان دوید به طرف در و بعد صداشو شنیدم، ما اما ان دایی سهیل اومده، آخجون آرادم اومده.. تا اومدم برم سراغش دست آراد را گرفت و باهم به اتاقش رفتند.. داشتم شالم را سر میکردم که صداش را با محمدحسین شنیدم--سالم بی معرفت، بزار مرام گشت کنم من پیام دیدنت-- کشته مرده شمائیم، چه عجب؟ من--سلام --به

خواهر جان، چطوری؟--خوبم خوش اومدی داداش بفرما بشین-
-کاملا قاچاقی اومدم یه سر به این شوهر بی معرفتت بزnm و
برم--قدمت به چشم ،بفرما تو..اون دوتا نشستند،ترجیح دادم
از پشت دیوار سالن یکم به حرفاشون گوش کنم،شاید چیزی
دستگیرم بشه..سهیل:کجایی تو--من همینجام که بودم تو بگو
کجایی--بابد برم مددجوی هلال احمر بشم،هر روز دستم به یکی
تون بنده--منو که وظیفته--اون چی؟محمد حسین نمیای
دیدنش--تور و خدا تمومش کن سهیل،شماها چه اصراری
دارین،اینقدر که شما اصرار دارین خودش اصلا واسش مهم
نیست--شماها عقد اخوت خوندین،برادرین،اونکه حرف نداره
بیاد آشتی کنه،تو راضی نمی شی--سهیل،اومدی این حرفارو
بزنی--همه صداشون در اومده که چرا محمدحسین آشتی
نمیکنه چرا اینقدر کینه ایه--آره من کینه ایم،عقد اخوت کیلو
چند رفیق،انگشترش را در آورد پرت کرد توی صورتم
وچندبار گفت ازت متنفرم،با هزار حرف دیگه که
میدونی،انگار یادت رفته سهیل؟؟--نه یادم نرفته،ولی حالشو
می بینم حال تورو می بینم که اصرار دارم تموم بشه،دلم
میخواد باز کنار هم ببینمتون،من فقط میگم حالا که افتاده
گوشه خونش،بیا یکبار ببینش،دهن همه بسته بشه--اصلا
حرفشم نزن،هزارسالم نمیام--تو که جوننت بود و سامان--
انتخاب خودش بود این روزهایی که داره میگذرونه--تو
بزرگواری کن--سهیل دیگه این بحث را ادامه نده..--
باشه،فقط یه سوال ازت دارم و تمام،با انداختن انگشترش

برادریتون تموم شد؟--اون میخواست تموم بشه،اصلا خودش تمومش کرد،چرا همه چی برعکس شده؟من شدم مقصر؟؟رفتم تا چایی بریزم،با چایی که کنارشون نشستم،ساکت شدند،سهیل گفت،سها خانوم چه خبرا؟امروز نیمدی اونظرفا..از نگاه محمدحسین فرار کردم که منتظر جوابم بود وگفتم انشاءالله فردا..محمدحسین دستی توی موهاش کشید وگفت انشاءالله سهیل:دیشب که حالت خوب نبود پریشون بودی..محمدحسین پوزخندی زد و پاشد رفت تو آشپزخونه..سهیل به من اشاره کرد،چیزی شده؟ من یواش پچ میزنم:دیشب یه عالمه دعوا کردم تا بزاره پیام خونه سامان-- نباید این کار رامی کردی،لااقل تو دیگه تنهاتش نزار--من چه گناهی کردم،یکساله وسط این دوتا..محمدحسین با ظرف میوه اومد و گفت،آره چه گناهی کرده،من هرروز پشت سر برادرش فحش و ناسزا میگم اونجام که میاد همه از خوبی های من می گن،ایشون شرمنده میشن..نگاهش کردم و گفتم مگه باید فحش و ناسزا بدی،همینکه سردرگمی آرامش نداری --بله،معنای حرفای دیشبتم همینا بود..رو به سهیل میگه ته مونده حرفایی که شازده نزد را ایشون گفتن و تکمیل کردن،سهیل دلخور نگاهم کرد و گفت:سها،عزیزم،بهتره هر اتفاقی هرزمانی بین ما می افته،تو پشت شوهرت باشی..بغضم شکست و اشک ریزان گفتم،بابا،برادرم بود،دو روز بود ندیده بودمش،عمل جراحی کردخ بود ندیده بودمش،حق من نبودبرم دیدنش،به قول خودش و خودت،دعواهای شما ربطی به من نداره،ما با

هم خواهر برادریم، تازه خوبه عزیز کرده خودتم بود و حالا اینجوری میکنی--والا اینایی که دیشب شما فرمودی، سری تکان داد و رو به سهیل گفت، من یه آدم مغرورم که دوست دارم بقیه بیان بهم بگن غلط کردم و من نبخشم، من یه آدم سنگ دل و زورگوئم..یه آدمی که نمی تونه ببینه برادرش رئیس من باشه و هزارتا حرف دیگه--دروغ گفتم که همیشه کنارت بوده، حالا تو مردونگی کن کنارش باش--نمیخوام، بابا من نمیخوام مردونگی کنم مگه زوره؟ اختیار خودمم ندارم؟ نمیخوام باهش آشتی کنم، تو که رفتی حالام تا هر وقت لازمه برو، ولی بیخیال من بشید..سهیل کلافه گفت: خوبه دیگه توام، آروم باش، حالا سها ناراحت بوده یه چیزی گفته تو دیگه ادامش نده، بزار لااقل تو خونه آرامش داشته باشی، چون دیشب حال بدش را دیدم او مدم یه سر بزخم و برم، کسی هم نمیدونه، اونجا بودیم یواشکی به آراد اشاره کردم بیاد بزخم بیرون..سهیل پا شد تا بره، پیش دستی کردم و گفتم، سهیل؟--جانم..محمدحسین منتظر بود، بدون خجالت گفتم، پیش تو بابت حرفای دیشب از محمدحسین معذرت میخوام، رو بهش گفتم معذرت میخوام، منو ببخش..شرمزه سر به زیر شدم، سهیل لبخند به لب رو به محمدحسین گفت، بیا ثابت شد؟ تو یه آدم مغرور و زورگویی که منتظری ما مدام ازت معذرت خواهی کنیم..محمدحسین هم طرح یه لبخند روی لبهاش حک شد و گفت، نه شنیدن اون حرفا رو ازتون میخوام نه این معذرت خواهی ها رو...--خب توام دیگه لوس نشو، خیلیم دلت

بخواد... من: نه داداش آخه تقصیر من بود..-- نه عزیز من
تقصیر خودشه که زیادی خوبه، مهربونه، مظلومه، یکی حرف
بیخود بهش بزنه، خودش شرمزده می شه، این سر به زیر
وایمیسه تا بقیه دهندونو بیشتر باز کنن البته دور از جون
تو... آاا اراد بدو بریم-- چقدر موندین سهیل؟!-- بسه، دیدنتون را
دوس داشتم که انجام شد، آراد دوید اومد، با بچه ها توی اتاق
خوراکی خورده بود، دوید بغل محمدحسین، هی عمو عمو
کرد، محمدحسین بوسیدشو گفت، جون عمو، نیمدی باهم بازی
کنیم که..-- تقصیر بابامه عمو.. همه خندیدیم که سهیل گفت
بیخشید که تا الان داشتی بازی میکردی... با خدا حافظی اونها
بچه ها هم رفتن تا مسواک بزنن و بخوابن... خونه که در
تاریکی فرو رفت، کنارش روی مبل نشستم و مظلومانه گفتم
نبخشیدیم؟!-- نبخشم چیکار کنم؟!-- محمدحسین؟ برمیگرده نگاهم
میکنه، چرا سامان انگشترش را پرت کردو گفت ازت
متنفرم... یکم با نگاهش بهم خیره شد ولی فکرش جای دیگه
بود.. چندبار سرش راتکون داد و گفت، یه اختلافاتی بینمون
بوجود اومده بود-- دیگه چیا بهت گفت؟!-- مهم نیست چیا
گفته، مهم اینه تو بدونی، من تنها مقصر نیستم، من قهر نکردم
که میگی مته بچه ها قهر میکنی، لازمه بدونی، اونی که طرد
شد، اونی پس زده شد من بودم، اونیکه نخواست باهم کار کنیم
داداشت بود.. بغضش را فرو میده و میگه، بیخیال بهش فک
نکن، هر وقت خواستی برو دیدنش، کاری به من نداشته باش..--
-چرا واسه من تعریف نمیکنی؟! با اخم میگه، تو فال گوش

و اینمیستادی-- تو با قلبت سامان را دوس داشتی، چی باعث شده
وقتی می فهمی یروز بیهوش بوده الانم در به داغونه و نتونی
بیای دیدنش، حتا نتونی حالش را بپرسی؟ سری تگون میده
و میگه زده همون قلبو ناکار کرده.. بغضشو فرو میده و به
طرف بالکن میره این یعنی میخواد که تنها باشه.. توی اتاقمون
به حرفاش فکر میکردم و بیشتر شرمنده شدم از اینکه خودش
زخم خوردست من نباید نمک بپاشم روی این زخمها.. با این
حال من نمیتونستم نرم دیدن برادرم، من فردا باید یه سری به
سامان بزنم.

سامان:

تگون که میخورم درد توی تمام بدنم می پیچه، هنوز بعد از
گذشت یکماه نمیتونم درست راه برم، تازه ویلچر را کنار
گذاشتم و با عصا راه میرم، یکماه گذشته و چشم انتظار اینکه
هر بار سها میاد محمدحسین هم بیاد و فقط یه لحظه
ببینمش، این روزهایی که به کل خوابیده بودم به یه چیز فکر
میکردم، به روزهایی که منتظر بودم جواب اون پروژه بیاد و
وقتی ازم میخواد ببخشمش، بگم باید صیغه برادری بخونیم تا
ببخشم، چقدر التماسش کردم، به اینکه بهم گفت تا آخرش داداشم
باش و من گفتم تا آخرش نوکرتم.. به اینکه همیشه می ترسید و
بهم میگفت یروز نیای بگی داداشم نیستی، به برق چشمه اش با
هر بار داداش گفتن من، به وابستگی که بینمون بوجود آمده
بود، به اون روز به مشت ها و لگدهایی که میزدم و او از
خوش دفاع نمیکرد، به یکسالی که بهش کم محلی کردم و او

بزرگوارانه به روی خودش نمی آورد که وقتی نگاه دلخورش را می دیدم محل نمیذاشتم، حقوقش را هر ماه کمتر میکردم، بچه ها میگفتن وقتی او مد اعتراض کنه دعوا راه بنداز.. ولی اون اعتراض نکرد فقط اونروز که گفت اینکه داری می شکنیش آدمه، من فقط به حرمت برادریمون موندم و دارم این وضعو تحمل میکنم، اگه بودم ناراحتت میکنه فقط بهم بگو برو، من میرم، به کسی هم حرفی نمیزنم.. اونروز که گفتم بگردینش، اون سامانی که گفت هنوز تو سرم تکرار میشه، اون لحظه واسه همیشه ازم ناامید شد، از نگاه پر از ناامیدیش خوندم.. و اون چاقویی که خورد.. گفت کمکش کردم ازم دل بکنه.. اشکهام را با پشت دست پاک میکنم، به قول خودش من باید بمیرم از خجالت، با هم دست برادری دادیم و من نامردی کردم، با همه این اوصاف باز هم منتظر بودم بیاد او که در مقابل اعتراض همه لب باز نکرده بگه سر چی بهم زدیم، حتا به سها نگفته که اگه گفته بود سها اینقدر مهربانانه برام دل نمی سوزوند.. سها چند روز یکبار به دیدن می اومد، رنگ نگاهش کمی تغییر کرده بود، مامان میگفت از این وضع خسته شده و نبود محمدحسین تو جمعمون ناراحت کنندست.. حالم خرابه نمیدونم چی میشه که بدنم شروع به لرزیدن میکنه، الهام متوجه میشه.. حالت تهوع دارم، الهام داد میزنه سامان چی شده، سرم داره می ترکه.. صورتم عرق کرده بزور می شینم ولی محتویات معدم را بالا میارم.. صدای الهام

را می‌شنوم داره به اورژانس زنگ می‌زنه که من روی تخت می‌افتم و از شدت سردرد داره رگ‌های سرم پاره میشه.. سهیل:

تازه از جلسه شرکت اوادم بیرون که گوشیم رانگاه میکنم الهام چندبار زنگ زده..یه لحظه ته دلم خالی میشه، با دستی لرزون شمارش را میگیرم..روی مبل توی اتاق می‌شینم، با شنیدن صدای گریونش که میگه آقاسهیل بدبخت شدم، انگار سقف توی سرم میخوره..جون میکنم و میگم سس سس سامان؟؟هق میزنه و میگه تشنج کرده سرصبح، اوادم توی اتاق دیدم داره می‌لرزه، دیشب تا صبح بیدار بود نمیدونم چی شد که رنگش گچ شده بود و می‌لرزید با اینکه چیزی نخورده بود کلی بالا آورد، حالام بستری شده..--کدوم بیمارستان...همینطور که با یه دست و کت و سوئیچ را برمیداشتم گفتم خب الان دکترا چی گفتن..با گریه شدیدتری میگه می‌گن تشنج کرده، تو بخش اعصاب و روان بیمارستان بستریش کردن..آقا سهیل تورو خدا بیاین میخوان بهش شوک عصبی وصل کنن--تا۵دقیقه اونجام، آروم باشین زن داداش..قطع میکنم..رو به آقای مرتضوی که خودش وضعیت سامان را میدونه بزور میگم ببخشید حاج آقا سامان بستری شده باید برم-- برو پسر..انشاءالله که چیزی نیست...اشکهام بی اختیار جاری میشه..منکه میدونم بخاطر اون شرکت لعنتی که پودر شد و این قهر لعنتی اینجور شده، یه بار که از محمدحسین حرف میزد گفت محمدحسین آشتی نمیکنه بهم

گفت برو بمیر.. ازم متنفره.. نمیدونم با چه سرعتی میرسم.. که
چندبار نزدیک بود تصادف کنم.. مامان و بابا و الهام
اونجان.. مامان زیر سرمه.. بابا آبیوه را بزور به دست الهام
میده، رو به بابا میگم چطوره.. بابا هم که چشمه‌اش قرمز
میگه، بهش شوک زدن.. الانم دیگه خبر ندارم... اومدم سراغ
این دوتا.. سری تکون میدم و میرم تا بایه پرستاری دکتری
حرف بزنم.. از پشت شیشه پنجره اتاقش می بینم.. آروم
خوابیده.. پیشونیم را به شیشه میزارم و گریه میکنم و میگم
بمیرم و اینطوری نبینمت داداش.. آدمش میکنم اون بی شرفو
که غیرت نداره بیاد دیدنت تا اعصابت یکم آروم
بگیره.. دکترش میگه فعلا باید چندروز اینجا تحت درمان
باشه... فعلا دورش خلوت باشه، نیازی به همراه نداره... بزور
خانومش را راضی میکنم بره همراه مامان بابا.. خودم می
مونم.. روی نیمکت می شینم و سرم را با دو دستم
میگیرم... شب از بس التماس میکنم میزارن ببینمش.. چشم باز
میکنه منو می بینه، دستگاه اکسیژن هم براش گذاشتن.. دستم را
روی دستش میزارم سعی میکنم لبخند بزنم میگم، مستی اینجا
چیکار میکنی؟ بزور میگه یه لحظه حالم بد شد، سرم داشت
منفجر میشد، اونقدر گرم بود داشتم میسوختم..-- الان بهتری--
خوبم، تورو هم از زندگی انداختم..-- زندگی من تویی.. لبخند
کمرنگی میزنه و میگه به قول رفیقت، خداروشکر که تورو
دارم سهیل.. با شنیدن اسمشاخ میکنم و میگم ولش کن
بیخیالش خودتو عشق.. لبخند پررنگتری میزنه و میگه، راست

میگی، دیشب تا صبح به اون به خودم به شرکت به کارهام و حرفام فکر کردم، اون حق داره هیچوقت آشتی نکنه، نباید بیخود منتظرش باشم، من خیلی بهش بد کردم، دیگه منتظرش نیستم دیگه از این بیمارستان بیام بیرون، سعی میکنم خوب شم، اینقدر اشک مامان و الهامو در نیارم.. تورو با بابا بیکار نکنم.. چقدر من واستون زحمتم سهیل.. پیشونیش را بوسیدم و گفتم این حرفا چیه، شوک بهت زدن، زیادی آدم شدی، می خندیم و میگم تو فقط بخواه گت بسته میارمش اینجا هم آشتی کنه هم معذرت خواهی کنه... چشم می بنده و میگه، نه سهیل، میدونم تو بگی تو بخوای اون میاد، ولی بیخیال سهیل.. من خیلی زجرش دادم.. دستشو فشار میدم و میگم هرکاری کردی حقش بود، پوزخندی میزنه و میگه، راضی نیستم بخاطر من رفاقتت را باهاش بهم بزنی..--باشه عزیزم استراحت کن.. پرستار میاد بیرونم میکنه... از بس رزی زنگ میزنه میرم خونه.. او هم نگرانه، میگم که بهتره، به خانومش و مامان هم میگم که بهتره.. صبح زود بابا زنگ میزنه که خودش میره که مامان و الهام را ببره.. قبل از ظهر بعد یه هفته که هیچ سراغی از محمدحسین نگرفته بودم چندباری زنگ زده بود و من جواب ندادم.. خیلی از دستش عصبی بودم، این ۶ روز که سامان بیمارستان خیلی فکر کردم برم چی بهش بگم، عقم نمی رسید.. بابا میگفت یه شب که پیش سامان بوده، سامان تمام قضیه را واسش تعریف کرده وگفت اینقدر تحت فشارش نزارین که آشتی کنه، من حالم خوبه دارم بهتر

میشم..سها از مامان قضیه حال سامان راشنیده بود یکی دوبار
از من سراغ گرفت ولی بهش گفته بودیم ملاقاتی نداره..
بعد از گذشت دو هفته قرار بود سامان مرخص بشه..مامان
میگفت بیاد خونه اونجا تا همه دورش باشیم..ولی خودش قبول
نکرد و..گفت فعلا یکی دو روزی میرم خونم و بعد
میام...تقریبا نه جواب تلفن های محمدحسین را میدادم نه
جواب اس ام اس هاشو..روز بعد که توی شرکت مشغول کار
بودم..در زدن سر بالا کردم و دیدمش،چند روز بود منتظرش
بودم..--سلام،به به ستاره سهیل..نگاهش میکنم میاد که دست
بده از پشت میز بلند میشم با هم دست می دیم که با غیض
میگم چه عجب..--والا شما دیگه تحویل نمیگیری..با هم روی
راحتی های اتاق می شینیم..روبروی هم..--دستم بند بود..--
همه این ۲۰ روز؟ --چه فرقی میکنه--سهیل؟اتفاقی
افتاده..پوزخندی میزنم و میگم نه،تا اتفاق از نظر تو چی
باشه..می فهمه اوضاع خیلی ناجوره..ساکت میشه و میگه
متاسفم بابت..میزنم تو حرفش و از کوره در میرم و
میگم..ناراحتی اون چیزی که تو میخوای نشده؟ ...سوالی
نگاهم میکنه..که میگم..مگه منتظر نیستی بمیره بعد بیای،سر
جنازه ش..ناباور نگام میکنه..که میگم خودت بهش گفتی برو
بمیر..نترس،داری به کشتنش میدی با خودخواهیت..چقدر
همه گفتن بیا فقط بیار ببینش،آخه نمی مردی که
لامصب..دشمن خونیت که نبود،خوبه یادت بیاد بخاطرت
چیکارا که نکرد..سرشو پایین انداخت..صدام زیادی بلند شده

بود..--اونقدر سرتق و لجبازی که نه حرف زنت را گوش میدی نه رفیق نه بقیه..تو چه جونوری هستی که میدونی ۲ ماهه مریضه حالش خوب نیست نخواستی بیار بیای ۵ دقیقه ببینیش و بری..آره نیا،بزار بمیره از عذاب وجدان و اعصاب خوردی..پا میشه،منم عصبی پا میشم..دو قدم که بطرف در میره..میرسم بهش و یقه ش را میگیرم و میگم به جای اینکه همش اون مدت کوفتی را هم بزنی،یه ذره به قبلش فکر میکردی ببینی و است چیکارا نکرد..دست میاره تا دستم از یقه ش جدا بشه..داد میزنم چیه لال شدی؟ آره همه حق با توئه...معلومه حرفی واسه گفتن نداری..چرا لال مونی گرفتی..آروم میگه من مسئول بیماری کسی نیستم..دستم خودم نیست که از این حرفش،نمیدونم کی دستم بالا رفته و توی صورتش خورده...ته مونده پوزخند تلخ گوشه لبش مونده هنوز..کم نمیارم و داد میزنم وای بحالت فقط بیار اسمشو بیاری یا از نزدیکای خونشون رد بشی..تو دیگه کی هستی که حاضر نیستی یکم اون غرور لعنتی را زیر پات بزاری...فقط نگاهم میکنه یقه لباسش را با دستام تکون میدم و میگم فهمیدی بی شرف..سر تکون میده بعلاامت مثبت..خودشو میکشه کنار یقه ش از دستم جدا میشه...دستی توی موهاش میکشه و بدون حرفی از اتاق میره بیرون..به دیوار تکیه میدم،سرم را به دیوار میزارم..شب میرم دیدن سامان..حالش یکم بهتره،دستاش یکم می لرزه،آروم بخاطر قرص هایی که میخوره..کنارش می شینم و میگم خوبی

برادر..--خداروشکر خوبم..--شنیدم بچه خوبی هستی و داروهاتو میخوری،یه جایزه پیش خودم داری..می خندیم و میگه حتما جایزم یه بستنی..می خندیم که میگم اونم میشه یا یه پفک..امیرعلی هم میاد توی بغلم..بهش قول میدم فردا عصر پیام ببرمشون با آراد و هستی پارک..میگه از فردا میره خونه مامان..مامان میاد پیشمون و میگه،خوبی سهیل،امشب انگار روبراه نیستی--مامان حرف واسم در میاری،من به این خوبی..سها نیمده؟-- تازه زنگش زدم گفت فردا میاد که سامان میاد خونمون،سهیل از محمدحسین خبر نداری..سری تکون میدمو میگم نه خیلی وقته نرفتم دیدنش..از صبح ناراحت بودم..دیگه هر چی خواستم بهش گفتم سیلی چی بود این وسط...فرداشب که سها را با بچه هاش می بینم..طاقت نمیارم و میگم شوهرت کجاست انجام نمی اومد؟..--واسه نمایشگاه تبریز،رفته اونجا..--چندروزه؟-- نمایشگاه یه هفته ست،ولی امروز رفته از پس فردا نمایشگاه شروع میشه...علا رغم اصرارهای مامان سها صبح ها یا عصر می اومد یه سر میزد و میرفت می گفت بچه ها سروصدا میکنن واسه سامان خوب نیست..از اون ۹ روزی که گفته بود یکروزم گذشته بود و منم دلم هوای دیدن محمدحسین را کرده بود..راست میگفت زدیم ناکارش کردیم و طلبکارم هستیم..اونموقع که خون بالا می آورد رفتم یقه سامان را بگیرم؟...حال سامان بهتر بود بابا روزها میبردش سر کار خودش..یکماهی گذشته عصرها با بچه هاش میبردش

پارک..بابا یک شب که خونشون بودم اومد کنارم نشست.کسی حواسش به ما نبود گفت فردا میخوام برم شرکت آقای یگانه با محمدحسین حرف بزنم،پریشب با سها و بچه ها اومدن که کسی نبود ولی فرصت نشد..سری تکون دادم و گفتم بیخیال بابا،ولشون کن بزار هر وقت دوس دارن آشتی کنن--فقط باهات حرف میزنم..سری تکون میدم که میگه پس ساعت ۱۰ بیا که بریم..با تعجب میگم من؟؟--آره پس کی؟--نه من کار دارم نمیرسم خودتون تنهایی برید.

محمدحسین:

امیر با سینی چایی میاد..بعد از دو ساعت جلسه..لااقل یه گلویی تازه کنیم..باهم که چایی خوردیم،بلافاصله نشستم پشت سیستم و رو به امیر گفتم برو اتاق بابا،گفت بری باهات کار داره..امیر که میره،نگاهی به تقویم میکنم،داره یکماه میشه قهر سهیل..هه،این دفعه هم بخاطر برادرش قهر کرده..چرا فکر کرده نبودنش باعث میشه برم با سامان آشتی کنم،نمیدونم من به اینجور نامردیا عادت دارم،نمیدونه من حاضر نبودم و نیستم خم به ابروی سامان بیاد،نمیدونه همه این مدتی که سامان مریض بود از اول تصادفش تا الان،جون کردم نذاشتم کسی بفهمه چطور دارم میگذرونم..سهیل،چقدر خوبه گاهی به آدم یادآوری بشه،میشه آدم یروزی همه جوره تنها بشه،میشه یروزایی باشه که کسیو نداشته باشه و همه را از دست بدد،مته سها که از وقتی حال سامان بد شده از قبل سفر تبریز..سرسنگین شده و حرف نمیزنه..تقصیر منه که واسش

همه چیزو تعریف نکردم تا بفهمه داداشش باهام چیکار کرده که با این حال هنوزم مته همون روزا واسم مهمه، ولی نمیتونم برم جلو، دست خودم نیست.. من نمیدونستم حالش بد شده، سها هم بهم نگفته بود، چند روزی بود زنگ میزدم به سهیل که بیا به شب بریم خونه سامان ولی اون جواب نمی داد، من خبر نداشتم قهر کرده و به خونم تشنه ست.. مهم نیست اینکه آدم نه رفیقی داشته باشه نه برادری، نه زنش تو خونه همراهش باشه... صدای در میاد، دستی به صورتم میکشم امیر میاد تو و میگه آقای سعادت تشریف آوردن.. بخودم میام تعجب را کنار میزارم در حالیکه پا میشم میگم تعارف کن بیان تو.. از در وارد میشن.. لبخند به لب به طرف هم میریم، با هم سلام و احوالپرسی می کنیم، تعارف میکنم کنار هم می شینیم.. امیر چایی و بیسکوییت میاره.. یکم از کار میپرسه، کیه که ندونه واسه چی اومده.. با کمی مکث میگه، خیلی وقته مادرش اصرار داشت شماها باهم آشتی کنین، یکساله همش میگه چرا به شب نمیری خونه محمدحسین و باهاتش حرف بزنی، شماها دوتا مرد عاقل و بالغ هستین، بچه که نیستید که کسی دخالت کنه تو روابطتون... ولی خب من میگفتم حتما چیزی هست که نمیخوان آشتی کنن اینطور که حتما چشم دیدن همو هم ندارن، چندوقت پیش سامان همه چیزو واسم تعریف کرد.. سرم پایین بود و گوش میکردم، ادامه داد، من فقط شرمندت شدم و هستم، از اول حرفاش تا آخرش گریه کرد و از شرمندگیش گفت، گفت حق با توئه، گفت نمیخواه آشتی کنه ازت خجالت

میکشه،گفت به سهیل گفته کاری بهت نداشته باشن،بخاطر حالش نیایم سراغت..گفتم سعی میکنه حالش بهتر بشه،گفت مقصر همه اتفاقات خودشه..آقامحمدحسین تورو اگه بیشتر از پسر هام دوس نداشته باشم کمترم دوس ندارم تو مته اون دوتایی واسم...انسان شریف باخدا و مهربونی هستی،اونم نفهمی کرده،یه غلطی کرده،حالام به این روز افتاده،حتما اومدنت دیدنت حالشو بهتر کنه..دستم را فشار میده و میگه بهش نگفتم میام به سهیل گفتم که گفت کارش زیاده و نمیتونه..آخر هفته همه خونه سامانیم تولده امیر علی گفتم اگه تونستی دلت را راضی کنی بیا،همه مونو خوشحال کن..منتظره،سرم را میارم بالا و میگم،هرچی شما امر بفرمایید..لبخندمیزنه و میگه ماشالله،پسر...بیخود نیست هیچکدومشون طاقت دوریتو ندارن یه رفیق تمومی..لبخند میزنم و میگم لطف دارین...فقط ممنونم میشه تا اونموقع کسی چیزی ندونه..در حالیکه بلند میشه خندان میگه باشه پسر..با رفتنش پا میشم و به اتاق بابا میرم...امروز یکشنبه ست..پنجشنبه تولد امیر علی...سهیل لعنتی چرا تو قهر کردی..تو که حتی پیش سها از من طرفداری میکردی..دو روزی گذشته امروز همش کارخونم فرصت نمیشه پیام شرکت،ساعت از وقت کاری گذشته که بابا زنگ میزنه برم شرکت،چقدرم خستم،وقتی میرم یه چندتا نامه الکترونیکی اومده که باید می خوندم،و همکاری برای صادرات فرش...یک ساعتی گذشته،که کارمون تموم میشه پا میشیم

بریم که بابا میگه راستی تا یادم نرفته، برمیگردم طرفش که میگه عصری سهیل اومده بود با یه جعبه شیرینی، گفت رفیقمو یه چند وقتی هست ندیدمش.. بابا میخنده و میگه تا امیر گفت نیستی، خورد سر ذوقش، میخواست جعبه شیرینی را ببره، امیر به زور ازش گرفت و گفت نترس رفیقت میاد شیرینی به اونم میدیم.. یکم با هم شوخی کردن و گفت سلامت برسونم، گفت وقت کنه میاد دوباره... سر تکون میدم بدون دیدن شیرینی های سهیل راهی خونه میشیم.. بچه ها بازی میکردن، سها توی آشپزخونه بود، کت و کیفم را که آویزون میکنم یراست می رم اتاقم، سرم درد میکنه، خستم.. چرا آخر هفته نمیشه... فردا باید بریم کادوی تولد بخریم با بچه ها.. صدای در اتاق میاد.. نفس اومده.. میاد نزدیکم، صورتم را با دستاش ناز میکنه و میگه، بابایی مامان میگه بیا شام بخور.. لبخندی میزنم و میگم، چشم قربونت برم... لباس عوض کرده دست و صورت شسته میرم تو جمعشون، پسرها صبر کردن پیام، با دیدنم با خنده میگن، بابا چرا نمیای پس... سرمیز جای همیشگیم کنار دست سها می شینم.. بچه ها از مدرسه شون میگن، شام توی حال و هوای با نشاط بچه ها خورده میشه، تموم که میشه میرن تا مسواک بزنن.. خودمون دوتاییم سر میز، میخواد پاشه که دستشو میگیرم و منم بلند میشم.. روبروش می ایستم، با دستم چونش را میگیرم و سرشو میارم بالا.. پیچ میزنم یا تمومش میکنی یا من تمومش کنم؟ سوالی نگام میکنه، توی چشمای هم نگاه میکنیم که لب میزنم، تمومش کن این یه

اخطار.. با اخم می‌گه و اگه تمومش نکنم؟؟..--تمومش میکنی مگه نه؟--چرا تو تمومش نمیکنی، چرا فقط من همیشه حرف گوش کنم--خودتم میدونی اونیکه حرف گوش میده همیشه تو نیستی..--تو هیچکی واست مهم نیست بجز غرورت ..حرفای سهیل را میزنه که میگم..تو کاری به روابط ما سه تا نداشته باش، ما هر روز دعوا داریم، تو خونه را واسم جهنم نکن تا میام.. میکشمش تو بغلم، بخودم فشارش میدم، دم گوشش میگم یا مته قبل میشه یا هر شب کاری میکنم که صبح نتونی از جات بلند بشی عزیزم..میخواد از آغوشم بیاد بیرون محکمتر فشارش میدم و میگم یکار نکن تلافی اون دوتا نامردو سر تو دربیارم..صورتشو با دستام میگیرم، لبخندی تحویلش میدم، صورتمو میارم نزدیک تا لبهاشو ببوسم که صدای بچه ها میاد، با سرعت از هم جدا میشیم فقط زمزمه میکنم، تو اتاقمون منتظرتم--ماهان امتحان داره، باید برم پیشش--سها؟؟؟؟--باور کن..سری تکون میدمو میرم بیرون..صبح سها را مهربونتر می بینم، دلم گرم میشه به بوسه ای که دم در به گوشه لبم میکنه، لبخندم را که می بینه لب میزنه از ترس تهدیدت تا صبح خوابم نبرد، می خندم و میگم ولی اون تهدید نبود، دقیق که نگاهم میکنه می بینم اون، برنامه هفتگی بود واسه هر شب..با اخم به بازوم میزنه، می خندم و بغلش میکنم میگم قربونت برم باور کن داداشهات اونقدر ارزش ندارن زندگیمونو خراب کنی..میخندمو میگم دم غروب میام بریم خرید، خیلی وقته نرفتیم..--به چه مناسبت؟--

همینجوری.. عصر اول واسه خودم یه کت اسپرت و یه شلوار
جین سورمه ای میخرم و یه پیرهن سفید با خط های سورمه
ای.. برای بچه ها و سها هم میخریم... ترجیح میدم سها هم
چیزی ندونه.. بعد پارک و بستنی و شام بلاخره رضایت میدن
بیایم خونه.. چهارشنبه ست، توی شرکت کار به سرم زار
میزنه توی اون هیر و ویر سهیل زنگ میزنه.. با اجازه میگم
به مشتری و میام جواب میدم.. سلام -- سلام... خوبی؟ -- خوبم
خداروشکر -- اومده بودم دیدنت نباید زنگ بزنی ببینی چیکار
داشتم -- زنگ زدن نمیخواست، اومده بودی به غلط کردن
بیفتی.. می خنده و میگه گفتم بیشعورتر از این حرفایی که
بهت بر بخوره، میخندیم که میگم نه بیشعورتر از تو -- سرم
شلوغه و گرنه می اومدم از نزدیک مستفیضت میکردم -- چه
خوب که نمیتونی، اصلا دلم نمیخواد حالا حالا ببینمت.. -- دل
خواستن تو مهم نیست، مهم دل منه که دوماه داره فحشم
میده، سرت سلامت رفیق، دستم بشکنه.. لبخند کمرنگی میزنم و
میگم، حق داشتی، بهت حق میدم، ولی من نمیدونستم، تازه قبل
اینکه پیام از بابا شنیدم.. -- نمیخوای حالشو بررسی -- خوبه؟ --
بهتره، دیگه بعد ۶_۷ ماه که همش منتظر بود بیای، دیگه ناامید
شد -- خوبه که دیگه منتظر نیست، تا یه داداش مته تو داره که
بخاطر اون حاضر نیست دیگه با بیشرف ها بگرده و یه
خواهر که زندگیم را جهنم کرده دیگه منو میخواد چیکار.. من
از اون بیشتر احتیاج به قرص اعصاب دارم.. میخنده و میگه
راست می گی حق با توه.. اونروز حالش بد بود خیلی ترسیده

بودم معذرت میخوام--نیازی نیست سهیل..من باید برم، حاجی
داره چپ چپ نگاه میکنه سرمون شلوغه--باشه، برو..قطع
میکنم و مشغول کارم میشم زنگ میزنن، هنوزم بعد
گذشت ۷ ماه منتظرم یکی بگه محمدحسین اومده، امشب مامان
وبابا و خونواده سهیل را فقط واسه تولد امیر علی
گفتیم، سروصدای زیاد حالم را بد میکنه..صدای امیر علی
میاد، عمه سهاست،، چرا این رویا به واقعیت تبدیل نمیشه، حتما
خواب می بینم، صدای داد همراه با ذوق امیر علی، آخجون عمو
محمدحسین اومده، سهیل رفت برای استقبال رفیقش دم در، سها
وارد میشه، لبخند به لبشه، چشمهایش پر از ستارست،، من مسخ
شدم..همه خوشحال و ذوق زده میشن، و منی که هنوز باور
نکردم تا نبینمش باور نمیکنم..سها با همه که به احترامشون
ایستادن سلام و احوالپرسی میکنه، معلومه خیلی
خوشحاله..بلاخره به من میرسه، من هنوز نشستم نمیتونم پا
شم..بزور میخوام پا شم که نمیزاره و میگه بشین
داداش، چشمت روشت داداشت اومده دیدنت..می بینه ناباور
نگاهش میکنم..پیشونیم را می بوسه و میگه منم هنوز باورم
نشده بهت حق میدم..بلاخره میان، اول صدای سهیل، می گفتم
گاوی گوسفندی زمین می زدیم..صداشو بعد از یکسال و
خورده ای میشنوم آخه گفتم حیفی حالا حالا آرزو داری..با
سهیل می خندن..وارد سالن میشه و رو به همه سلام میکنه
لبخند به لبشه خیلی جنتلمنانه، چه تپپی، جذاب لعنتی فقط
خودتی، اول به طرف پدرم میره سلام میکنه دست میده، پدرم

بهش میگه چقدر خوشحالمون کردی با اومدنت.. صدای سهیل همه را می خندونه غیر از من که نمیتونم واکنش نشون بدم..--
پدر دقیقا چقدر؟ من دقیق نمیدونم.. پدر: حالا اندازه شو بهت میگم تا بفهمی.. همه می خندن. و اون به طرف مامان میره، مامان: ممنونم ازت پسرم.. خدا از بزرگی کمت نکنه.. او هم جواب میده یه کلمه ای و کوتاه.. با خانم ها سلام و احوالپرسی میکنه، پاهام حس نداره پاشم.. فقط با چشم خیره شدم بهش.. قلبم تندتر از همیشه میزنه، چقدر دلم بر اش تنگ شده.. با بچه ها احوالپرسی میکنه، امیر علی را بغل کرده بود که گذاشتش زمین، همون اول که اومد دید کجا نشستم که گذاشته آخربار بیاد.. بلاخره میاد روبروم می ایسته، نگاهم بزور میره تا توی صورتش، خیلی جدیه برعکس اونموقع تا حالا... دستشو جلوم دراز میکنه تا دستشو بگیرم و پاشم... با نگاهم بهش می فهمونم هنوز باورم نشده، دست لرزونم را توی دستش میزارم، فشارش میده و کمک میکنه بلند بشم.. اشکهام جاری میشن.. لبخند تلخی میزنه میگه سلام بر ادر.. لب میزنم خوش اومدی.. اشکش می چکه با پشت دست پاک میکنه بغلش میکنم.. او هم دستاشو محکم میکنه پشتم.. واسم اون لحظه حضور هیچکس مهم نیست.. فقط واسم برادری مهمه که برگشته.. هق میزنم.. هق میزنم... هق میزنم.. دستشو روی شونه هام میکشه.. دلم پُره از نبودنهایش.. و حالا اشکم بند نمیاد... یکم بعد صداشو میشنوم.. الان تموم میشیا.. بسه دیگه.. با دستهایش بازو هامو میگیره و نگاهم میکنه با لبخند خوشگلی میگه، این

همه اشکو کجا جا داده بودی؟.. هنوز مته بچه ها نگاهش
میکنم.. نگاه کوتاهی به چشمام میکنه.. لب میزنه اجازه هست
بشینم؟.. سرتکون میدم.. کمک میکنه تا بشینم.. رو به همه که
ساکت نگاهمون میکنن، میگه شرمنده، شماها معطل
شدین.. سهیل: یه قطره اشکم تو میریختی.. لبخندش تبدیل به
خنده میشه و میگه، انشاءالله دفعه بعد... کنارم روی کاناپه
میشینه.. خوشحالم پیشم نشسته.. الهام چایی ها را میاره و میگه
شرمنده آقا سهیل زحمتش را می کشین؟.. --بله
اختیار دارین.. جلوی همه میگیره و بعد میاره جلوی من.. که
میگم اول مهمون، سهیل: ادبت منو کشته.. جلوی محمدحسین
میگیره.. دوتا چایی بر میداره و میگه با اینکه دلم میخواد
حالا حالا دولا بمونی ولی چاییهامونو بر میدارم که از جلوی
چشم دور شی.. میخندن، منم لبخندمیزنم که سهیل میگه سینی
را میزارم و میام میگم من دوست دارم کی حالا حالا دولا باشه
واسم. سهیل که رد میشه، مامان میگه خیلی خوش اومدی
آقا محمدحسین، خیلی خوشحالمون کردی-- خواهش میکنم، من
خوشحالم تو جمع شمام. الهام روبه همه میگه، بفرمایید
چاییتون.. بابا و مامان و سها هم دورمون نشستن، سهیل چایی
بدست میاد بینمون میشینه. رو به محمدحسین میگه تربیت
خونوادگی نداری بی دعوت جایی نری، من لبخند میزنم، او به
خنده سهیل نگاه میکنه و خندان میگه کی با تو رفاقت میکنه و
تربیت خونوادگی واسش می مونه.. --تو بی دعوت جایی
میری نه ما.. طاقت نمیارم و اخطارگونه میگم سهیل؟.. سهیل

رو به من میگه نترس بدش نمیاد، بره دیگه نیاد.. محمدحسین
میگه: بزار خیالتو راحت کنم من دیگه هر شب اینجام، دستت
سنگینه میای اینجا کمکش کنی، تازه حالشو بدتر میکنی.. تو دلم
قربون صدقش میرم ولی فقط لبخند میزنم که سهیل میگه چه
بهتر میگفتی نمی اومدیم، همین امشبم گفته بودی فقط بچه ها
را فرستاده بودیم خودمون نیمده بودیم آخر هفته ای هزارتا
کار داشتیم.. من روبر میگرددونم از شوخی های سهیل که
امشب حالش زیادی خوبه، و محمدحسین با تاسف سری تکون
میده و میگه من به درک، از داداش کوچیکترت خجالت
بکش.. سهیل: کوچیکتر؟ ببخشین که زودتر تا ما بابا شد.. می
خندیم.. نگاهی به هردوشون که هنوز خنده رو لبهاشونه
میندازم تا میام حرفی بزنم بابا میگه خداروشکر که پچ پچ
هاتون راه افتاد.. مامان: سهیل بیا میوه ببر، تا بچه ها بیان، و
کیک را الهام بیاره، سهیل در حالیکه پا میشه میگه ای خدا
دستورهای مامان تمومی نداره.. وقتی کسی حواسش
نیست، چایی را دستم میده و میگه چقدر کم حرف شدی، من
کلی حرف واست دارم.. نگاهش میکنم لب میزنم جبران
میکنم.. لب میزنه، چیو؟-- اومدنتو.. داشتم می مردم از
دلتنگیت.. سرشو پایین میگیره و یواش پچ میزنه.. من هزاربار
مردم از دلتنگیت.. وقتی صورتش میاد بالا.. اشک توی
چشماش حلقه زد.. لبخند تلخی میزنه و میگه، میترسیدم هنوزم
نخواهی منو ببینی.. یواش میگم محمدحسین... من داشتم توی
دلتنگی تو جون میدادم این حرفا چیه میزنی؟ خدا میدونه چقدر

خوشحالم از دیدنت..دیگه آرزویی ندارم..لبخندی به روم
میزنه،نگاه پر از دلتنگی هردومون بهم تلاقی میکنه،لب میزنم
نوکرتم داداش..لب میگزه و با نگاهش بهم می فهمونه چقدر
منتظر شنیدن این کلمه بوده،در آخرین لحظه که تنهائیم میگه
خودم خوبت میکنم..لبخند میزنم به نگاه پر از غصه
اش..جشن تولد امیرعلی به بهترین وجه برگزار
میشه،محمدحسین همه اسباب بازی آورده هم اسکوتر هم یه
دست گرم کن ورزشی عالی...خسته شدم از نشستن زیاد،بعد
خوردن کیک و باز کردن کادوها پامیشم و میگم با اجازه من
برم دراز بکشم..سهیل میاد کمکم،تا دم اتاق،با نگاهش تا دم
اتاق بدرقه م میکنه...دراز میکشم و می فهمم چقدر امشب
حالم خوبه...
محمدحسین:

با دیدنش هم حال خوبه هم بد،از اینکه بیمار ه حال بده و از
دیدنش و در آغوش گرفتنش،حالم خوبه...وقتی با کمک سهیل
رفت تا دراز بکشه،با آقای سعادت مشغول حرف زدن
شدیم،کم کم سفره شام چیدند همه سر سفره بودیم،رو به سهیل
گفتم پس سامان چی؟--فعلا خوابیده،خانومش بعدا بهش غذا
میده...--رو به خانومش گفتم شرمنده الهام خانوم،منو آقاسهیل
غذامونو پیش سامان میخوریم--اختیار دارید..سهیل نچی گفت
که آراد گفت،عمو بابام گفته زلزله هم بیاد از سر سفره پا
نمیشه،همه خندیدم،سهیل سفره را دستم داد و گفت برو منم
الان میام..پاشدم رفتم بطرف اتاقی که رفته بود،انگشت

کوچکی به در زدم و در را باز کردم و رفتم داخل، روی به تخت یه نفره خوابیده بود.. لب تخت نشستم.. روی دستش کبود بود از جای سرم.. دستم را روی دستش میزارم که صداشو میشنوم--داداش محمدحسین--جونم--منو بخشیدی؟--میتونی بشینی؟ چشم باز میکنه دستشو میگیرم میشینه، فاصلمون خیلی کمه، دستی توی موهاش میکشه و با شرم میگه منو بخشیدی؟ توی چشمهاش نگاه میکنم و سرتکون میدم.. دستمو می گیره و منو توی آغوشش فشار میده... باز گریه می افته، من و بغضی که از سرشب توی گلو مونده، حالا است که شکسته، می فهمه منم اشک میریزم از نبود برادری که به قول خواهر برادرش واسم همه کار کرد، دستم را نوازش و ارانه روی کمرش می کشم.. از بغل هم میایم بیرون.. سر به زیر میگه، مردونگی کردی اومدی، بیروزی یه جایی تلافی میکنم.. سهیل میاد داخل، سامان: امشب شماها باهم سروسنگین بودین یا من اشتباه فهمیدم؟ با همون لبخند کج لبم گفتم، داداش تازگیا زیاد با بی شرفا نمی پره.. توی چشمام نگاه کرد از بالای چشمام نگاهش کردم و ادامه دادم، رفتم شرکت حالتو بپرسم، دیونه شد هم کتکم زد هم فحش داد که چرا آدم نیستم پیام آشتی کنم.. پوزخندی زدم و گفتم دیگه از حرفا و کارهای خواهرت واست نگم.. البته من بخاطر کارهای این دوتا نیمدم، گذاشتم هر وقت دلم خواست پیام.. میخندن، سهیل میگه کیه که ندونه تو چه سرتق و لجبازی.. بیا ببین، از سر سفره پاشدم اینجا واسه آقا غذا بیارم که میام می بینم داره چغولیم را

میکنه. خیلی جدی گفتم وظیفته، تا نگام میکنه بدجنسانه میگم شبای دیگم همین کارته.. سفره را روی میز بزرگ جلو مبلی پهن میکنه، بشقاب برنج و کباب را هم جلومون میزاره، ظرف سالاد را با نوشابه و لیوان میزاره.. مبل را از گوشه اتاق میاره و روبرومون می شینه و میگه بفرمایید عالیجناب.. خودش شروع میکنه، سامان رو به من میگه بفرما، سر تکون میدم و شروع می کنیم، سامان رو به سهیل میگه، شنیدم الهام میگفت فردا نوبت دکتر دارم سهیل، نمیام دکتر، فعلا دارو دارم.. سهیل سرشو آورد بالا در حالیکه غذا دهنش میزاره گوش میده سامان ادامه میده حالا که بهترم.. سهیل خندان میگه، حالا بهتری، یا از سر شب بهتری؟.. سامان در جوابش میگه هر دو تاش.. --ولی خانومت اصرار داره بریم پیش دکترت.. من خطاب به سهیل میگم من واسش پیش یه دکتر نوبت زدم، شنبه خودم میام میبرمش. هر دو ساکت میشن.. یکم که گذشت سهیل میگه، پس میخوای پیش اون دکتر بری- من خبر نداشتم الان محمدحسین داره میگه سهیل نگاهی به من میکنه و میگه ایشون خودش دکتر لازمه، یکی باید واسه خودش دکتر پیدا کنه.. سامان میخواد خطاب به من حرف بزنه که میگم، ولش کن این خیلی وقته یه مرگیش هست سهیل چپچپ نگام میکنه و میگه او مدم پیام تو اتاق یه لحظه شنیدم همون حرفیو که پریروز پشت گوشی بخوادم گفتمی. خوبه که زنگ زدم ازت معذرت خواهی کردم، حالا چی شده این بار داری چغولی منو

میکنی، از این کارها تاحالا نکرده بودی.. خیلی جدی
میگم، راستش تصمیم گرفتم از الان هر اتفاقی افتاد هر سه
تاتون بدونید، سها روزگار مو این مدت سیاه کرد، چه کاریه لال
مونی بگیرم، اون تو خونه را واسم جهنم کنه، پیش تو هم که
میام بزنی چپ و راستمون کنی و فحش بدی، بعدم تازه
سرسنگین باشی این به آدم زور میگه... سامان سر به زیره که
سهیل میگه، پس نگو خودت اومدی، خوبه بابا ازت خواسته
بیای آشتی کنی.. سری تکون میدم و میگم، اونروز که اومده
بودم شرکتت، و قبلش که هی زنگت میزدم واسه این بود که
بگم بیا یه شب بریم دیدن سامان که همون صبحش فهمیدم
حالش بد شده، بعدم اومدم ازت حالشو بپرسم و بگم بیا شب
باهم بریم که تو اصلا مهلت ندادی، در ضمن پدرت اگه همون
فردای همون روز ازم میخواست قبول میکردم حالا که دیگه
سهله.. سامان چند لحظه بعدش میگه: نمیخواستم من باعث بشم
میونه شما دوتا بهم بخوره، سهیل مگه اونروز نگفتم حق داره
نیاد، نری رفاقتتو خراب کنی. آب دهنم را بزور پایین دادم و
گفتم، بیخیال سامان غذا تو بخور، اینو که می شناسی تعادل
روحي نداره.. سهیل: عمه تم تعادل روحي نداره.. من: خوبه که
با اخلاقت آشنايي، سهیل که مشغول غذا خوردن بی هیچ
شرمی میگه: آره خب، زنگم میزنه میگه بیا خونم.. سامان لب
میگزه تا نخنده، ولی خود بیشعورش میخنده، منم لبخندکج و
معوجی بهش میزنم و میگم سر غذا بیشعور.. -- باشه پس بعد
غذا میام از هنرای عمه ت میگم، سامان: سهیل؟؟ هر سه بهم

نگاه میکنیم و قهقهه میزنیم.. این سهیل گفتنش از هزارتا فحش برای سهیل بدتر بود.دیگه کسی حرفی نزد..بعدم سهیل ظرفهارو جمع کرد و رفت...سامان دستم را گرفت و گفت همه جوره شرمندم کردی،خودت کم اعصاب خوردی داشتی،تازه سها و سهیل هم اضافه شده بود-منو سهیل قهر تو کارمون نیس..دستمو میگیره که با لحن مهربونی میگه میخوای بری؟می خندم و سرتکون میدمو میگم چیه؟میخوای شبو بمونم..می خنده و میگه گفתי کلی حرف واسم داری..--

شنبه ظهر میام دنبالت،میریم باهم ناهار،ساعت ۳ هم نوبت واست گرفتم باهم میریم دکتر..--بدون سهیل؟لبخند به لب میگم،این دفعه را فقط بدون سهیل،باید حالیم کنی چقدر دلت واسم تنگ شده بود..لبخند میزنه و میگم پاشو بریم بیرون،الان همه شاکی میشن..کمکش میکنم پاشه،خودش میتونست راه بره یکم شل میزد..توی جمع بقیه نشستیم که سهیل با سینی چایی اومد،جلوی همه گرفت بعد اومد جلوی من گرفت،درحالیکه چایی بر میداشتم گفتم روی شام چایی نمیخوردم،امشب دستت را به همون دلیل سرشبی رد نمیکنم،راستی عمه تم،نگاهم میکنه..می خندم،میخنده و میگه الان به بابام میگه عمه م چی؟خندان میگم پرسیدن نمیخواد بشین تا بهت بگم..می خنده و میگه همکار عمه توئه..می خندیم..دور سامان را مامانش و خانومش گرفتن..منو سهیل داریم باهم حرف میزنیم...با خداحافظی از همه و نگاه اطمینان بخشم به سامان دست می دیم،یواش میگم هرچی

مدارک پزشکی داری برای شنبه بردار..--چشم
داداش..نگاهش میکنم..هردومون به این دوتا کلمه نیاز
داشتیم،یکی به گفتنش،یکی به شنیدنش..باسهیل هم خداحافظی
میکنیم،بغلم میکنه و میگه،اون روز که دستم را گرفتی و
گفتی نرو،گفتی پشیمونت نمیکنم یادته،همیشه ممنونت بودم که
خواستی بمونم و واسم بهترین رفیق باشی--نه منکه یادم
نمیاد،یادمه هرچی فحشت میدادم که نیای دوباره می
اومدی..هرسه میخندیم وسهیل میگه،گمشو بیشعور...
میخندیم..هرکی راهی خونه خودش میشه.
توی ماشین سها نگاه خوشگلی بهم میکنه ومیگه ممنون
بخاطر امشب،خیلی خوش گذشت..جواب لبخندش را با لبخند
میدم ومیگم نمیخوای که با یه ممنون،تشکر کرده باشی،آخ
امشب چی بشه، لبخندخوشگلی میزنه و میگه آخ آخ کی
بشه..بلندبلند میخندم و میگم خدا از دلت بشنوه..بچه ها اونقدر
خسته ان که هرکدوم زود میرن تا بخوابن،وقتی میاد توی
اتاق،می بینه لب تخت نشستم،کنارم می شینه،دستمو پشت
کمرش حلقه میکنم،سرشو روی شونم میزاره و
میگه،محمدحسین واقعا بخاطر امشبم ازت ممنونم،حال سامان
خیلی بهتر بود نسبت به شبهای دیگش...بخودم فشارش میدمو
میگم حالا کجاشو دیدی،دست از سرش برنمیدارم تا خوبش
نکنم...موهای خوشبویش را میبوسم،میکشمش روی
تخت،لبهامو روی لبه‌اش میزارم،دم گوشش پچ میزنم امشب
دو سه باری خدمتت میرسم،دستم سمت لباس خواب کوتاهش

میره، لبهاش به لبخند پیچ میخوره و میگه به کمترش راضی
نمیشم.. می خندیم و میگم امیدوارم صبحم همین نظر و داشته
باشی، لبهام از چونش گذشت که دستم به بدن بی نقصش
میرسه، خیلی طول نمیکشه صدای ناله هاش حالمو زیور
میکنه... روز بعد از عصر رفتیم خونه بابا و شام اونجا
بودیم.. شنبه دوباره کار از نو شروع میشد، صبح شنبه
کارمون فوق العاده زیاد بود، قبل ظهر زنگ میزنم و به
سامان میگم تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت... به ماشین تکیه
دادم تا بیاد قبلش تک زده بودم، در باز میشه و میاد، بطرفش
میرم، با هم دست می دیم، پاکت مدارک پزشکیش را ازش می
گیرم، در ماشین را برایش باز میکنم، سوار میشم و رو بهش
میگم چطوری یا بهتری؟--خوبم خداروشکر--
خداروشکر، هنوز نگاهم می کنه که راه می افتم، الکی
میگم، چیه آدم ندیدی؟ ازم نگاه میگیره و میگه دلم واست تنگ
شده بود.. به اون همه دلتنگی که از نگاه و لحنش مشخص بود
لبخند میزنم--دلتنگی مال زنه، مرد که دلش تنگ نمیشه.. لبخند
هردومون بیشتر میشه--نباید از کارت میزدی، نمیخواستم
مزاحمت بشم--چیکار کنیم، یه عمر مزاحمی.. باز لبخند میزنه
و میگه، منتهی نیست نمیخواستم روتو زمین بندازم وگرنه
حوصله دکترو نداشتم.. نگاهش میکنم و میگم منم قبول دارم
که دکترو نمیخواهی، من خودم به تنهایی میتونستم خوبت
کنم.. صورتشو بطرف شیشه میبره، دستش روی زانوشه، یکم
می لرزه هنوز، میگم، سامان؟؟--جونم داداش--میدونی وقتی

دستت می لرزه چه اتفاقی می افته سوالی نگام میکنی، دستمو روی دستش میزارم فشار میدمو میگم، نلرز لعنتی، وقتی دستت میلرزه، سقف بالای سرم تیکه تیکه میشه و میخوره توی سرم، یواشتر میگم، دلم میخواد بمیرم.. اشکم را با پشت دستم پاک میکنم.. اشکش لبخند تلخش را پاک میکنه.. آروم میگه من حالم با دارو خوب نمیشه داداش-- جرنئتشو داری رو حرف من حرف بزن..-- باور کن داداش-- پس چی؟-- همش مال اعصاب خوردیه، آخه چقدر قرص اعصاب بخورم-- تو چیکار داری، بسپرش به من... میرسیم به یه رستوران خارج شهر، حوصلهء شهر و نداشتم.. با هم ناهار میخوریم.. بینش میگه، محمدحسین، یه سوال بپرسم-- صدتا بپرس-- بخاطر فشار، سها و سهیل و پدرم اومدی -- نه، خودم دیگه طاقتم طاق شده بود، البته تو زیادم آش دهن سوزی نیستیا، من نباید.. نگاهم که میکنه، می خندیم... یکم که میگذره میگه، همه این یکسال و خورده ای دعا می کردم سها نفهمه، الانو نمیدونم ولی با شناختی که از قبل ازش دارم، اگه یه چیز یو کینه کنه، دیگه به این آسونی نمی بخشه، سری تکون میدمو میگم، اوه اوه، الان دیگه چندپله بدتر شده، هرکسیو در عین اینکه دوست داره ولی اگه ازش کینه بگیره بیچارش میکنه، خود منو ندیدی، چندبار تا حالا.. می خندیم و میگه آره اون دفعه را یادمه.. خدا به من رحم کرد.. باهم وارد مطب می شیم، از سرش نوار میگیرن.. دکتر میگه، فکر و خیال و اعصاب خوردی داره بیچارش میکنه، اگه بازم تشنج کنی، سکت می کنی، اون دفعه خطر

از بیخ گوشت گذشته، بیخیال زندگی کن، هیچی از سلامتی خودت مهم نیست.. رو به من میگه شما برادرشی--بله آقای دکتر--نباید اعصابش درگیر بشه، اعصاب خوردی و اسش سمّه.. این داروها را استفاده کن و یکماه دیگه بیا.. داروهاش را می گیرم و باهم راهی میشیم.. خیلی ناراحتم اعصاب خودم از حرفای دکتر خورده، نگاهش به شیشه ست، صداشو میشنوم--منکه بهت گفتم دکتر فایده نداره.. ناخودآگاه سرش دادمی کشم، باشه، خر که نیستم میدونم، تو که خیلی عاقلی، بتمرگ سر زندگیت و زن و بچه هات، من و زنم و هر کی دیگه هرچی گفت به دَرک.. دستی به صورتم میکشم و دیگه حرفی نمیزنم، ۱۰ دقیقه بعد میگه، این دکتر را کی معرفی کرده--از آشنایای امیره، شوهر پرستو، تازه از خارج اومده... هر دوساکتیم، دکتر اونقدر منو ترسونده که حد نداره بعدآقا نظریه میده.. نزدیک خورش که میشیم میگم، من معذرت میخوام.. برمیگرده نگام میکنه و میگه، کنار تو که باشم بخدا حال خوب میشه، من از بس این یکسال و نیم فکر کردم اینجور شدم، تو که باشی، هر سه کنار هم که باشیم خوب میشم، باور کن دیشب خیلی آروم خوابیدم بعد یکسال و نیم، دم خونشون نگه میدارم، دستم را میگیره و میگه، از روی تو وسها شرمندم.. همیشه دعا کردم هیچوقت نفهمه من چیکار کردم، اونوقت از خجالت می مردم.. لب میزنم خدانکنه.. باهم پیاده میشیم.. داروها و مدارکش را دستش میدم و میگم، همین دو روزه زنگت میزنم.. بغلم میکنه.. پیشونیش را میبوسم و

میگم مواظب خودت باش، کاری بود زنگم بزن--ممنون
بخاطر همه چیز..سوار میشم و گازشو میگیرم و میرم
شرکت، ببینم امیر چیکار داشت که تو مطب زنگ زد و
ریجکت کردم میخواستم تمرکزم به حرفای دکتر باشه...
سامان:

الهام کمکم میکنه دراز بکشم، دید که دیشب بعد مدتها آروم
خوابیدم، حالا که چشم باز میکنم الهام لب تخت نشسته، هوا
تاریک شده. دستم را روی لبهاش میزاره و میگه، از دیشب
برام نگفتی...--چی بگم قربونت برم..دیدی که با او مدنش دارم
سر پا میشم...میتونست کنار پام زانو بزنه ولی این مرد
کارش فقط دست گرفتنو بلند کردن...خیلی واست
خوشحالم...از دیشب حالت خیلی بهتره...--اعصابم
آرومه..سبکم..فک کنم این دکتره خیلی بهتر باشه...--
انشاءالله. همش نگران بودم دیشب یه اتفاقی بیفته، خداروشکر
که بخوبی تموم شد، سها هم خیلی دوستت داره..سامان؟--
جانم؟--مامان گفت بهت بگم بری پیش پدرت واسه کار..بنظر
منم برو، خونه باشی اذیت میشی--من یا تو؟ می خندیم. دستشو
میکشم توی بغلم می افته که میگه سامان بچه ها او مدن--بیان
به ما چه--سامان؟؟--هیسس..--سامان؟؟--الهام میدونیکه تا
نخوام جایی نمیتونی بری..میخنده و میگه تو بخوای هم
نمیرم...می خندیم..لبهاشو به کام میگیرم بعد مدتها...یکی دو
روز گذشته، ظهره مامان زنگ میزنه و میگه امشب میخوام
همه دور هم باشیم حالا که شماها آشتی کردین..از صدام حال

خوبمو می فهمه و با ذوق میگه خیل خوشحالم که حالت خوبه
مادر، نمیدونی این مدت همه مون چی کشیدیم... عصر سهیل
زنگ میزنه و حالمو می پرسه و میگه شب میام دنبالتون--
باشه داداش.. ممنونم.. خوشحالم که دوباره دور همیم، چقدر بدون
سها وشوهرش سخت بود این مدت...
محمدحسین:

سها و بچه ها طبق معمول زودتر رفتن خونه مامانش، شب
میام نماز میخونم آماده میشم و میرم.. باید به سامان و سهیل
بگم چه تصمیمی دارم.. شب با استقبال پر شور خانواده سعادت
رو برو میشم.. بچه ها هم با ذوق به طرفم میان و می پرن
بغلم، یکی یکی بغلشون میکنم می بوسمشون و میزارمشون
زمین... با سهیل دست می دیم لب میزنه خوش
اومدی، چشمکی بهش میزنم و بطرف بقیه میرم.. داداشم
نشسته.. آخرسر که میرم سراغش، می ایستم تا پاشه، همه
میخندن، سهیل میگه حالا یه نفر مون نشستنه ازت استقبال کنه-
نه امکان نداره.. پا میشه.. با هم دست می دیم.. دستشو فشار
میدم و میگم تنبل خان چرا پا نمیشی؟!.. خندان میگه، ماهیچه پام
گرفته بود.. روی مبل کنارش می شینم.. بابا میاد پیشمون.. بعد
چایی و شیرینی... که سهیل هم می شینه، خانم ها رفتن اتاق
جداگونه یا آشپزخونه.. بابا دستشو به طرف ما میگیره و
میگه، این دفعه خودم رفتم واستون انگشتر برادری گرفتم، نبینم
دیگه کسی کاری به این انگشترها داشته باشه، همیشه پشت هم
باشید.. سه تاست واسه سهیل هم خریده.. بابا رو به سامان

میگه، سامان دیگه نشنوم بی احترامی کرده باشی، تو کوچیکتری باید احترام بزرگترت رانگه داری.. سامان سرتکون میده که بابا میگه سامان دیگه آدم باش.. منو سهیل خودمونو کنترل کردیم تا نخندیدم.. ولی با دیدن خنده سامان، ماهم خندیدم.. دمش گرم آقای سعادت... ما همچنان می خندیم.. سهیل میگه خدایا با ما با چک و لگد آشتی میکرد با این بشر با بوس و بغل.. بابا پا میشه میره.. سامان رو به من میگه آرزوم بود بیار دیگه سه تایی کنار هم باشیم.. نگاهش میکنم و میگم تو غلط کردی با آرزوت، سهیل را دیگه چرا تو آرزوت راه دادی.. می خندیم.. سهیل میگه، سامان دیگه آدم باش، سها با شنیدن صدای خندمون میاد.. سهیل: بیا آجی از بس اصرار کردی، شوهرتو راه دادیم تو جمع خونوادگی مون.. میخندیم که دوباره گفت، هی می اومد میگفت شوهر من گناه داره راهش بدین، ما میگفتیم هرگز.. سها خندان گفت، تو راست می گی-- پس چی؟ نه پس شوهرت راست میگه.. سها را نفس صدا میزنه میره.. مامان با منقل اسپند میاد و میگه چقدر جاتون کنار هم خالی بود چه حیف که نمیدونستیم این جمع هم زیاد دوام نمیاره.. پسربچه ها بشقاب های میوه را میارن.. سهیل رو به من میگه میدونی میخوان جایزه نابودگره یک را به کی بدن؟ سوالی نگاهش میکنم که میگه، به بغل دستیت، شرکت با اون عظمت را توی یکسال نابود کرد.. سامان خندان سر به زیر شد منم خندیدم و بعد اشاره کردم سر به سرش نزار.. بابا:، هر موقع احساس کردین میخاین

با هم کار کنین به خودم بگین، سرمایه ش را خودم بهتون میدم.. سهیل میگه ای ول حاجی، خدا سایه ت را بالا سر ما نگه داره.. سهیل پامیشه میاد وسط ما میشینه و میگه کم کم یه ماه غسل هم میفرستون، با اخم میگم، تو امشب حالت اصلا خوب نیستا.. از خوشحالی اینجوری شدم.. ما راضی نیستیم تو اینقدر خوشحال باشی که با خودت اینجوری کنی.. می خندیم که سامان میگه، حیثیت منو بردی، نابودگر چی بود این وسط.. اوه اولشه بزار روبراه شی، تیکه بارونت می کنیم.. من لبخند به لب میگم فقط با تیکه بارون آدم میشی.. می خندیم با سهیل.. سامان فقط لبخند میزنه.. سهیل: رو تجربه خودم میگم این بشر آدم بشو نیست.. من: دقیقا تجربه ای که من از تو دارم... به سهیل چشمک میزنم دیگه ادیتش نکنیم خودش اعصابش از شرکت به اندازه کافی داغونه... بابا از نمایشگاه میپرسه و سراغ پدرم را میگیره.. شام خوردیم در اون محیط خیلی شاد، حال خوب سامان حال همه مونو بهتر کرده بود.. دیر وقت که با خدا حافظی همگی راهی خونه میشیم.. بچه ها توی ماشین خوابن... سها هم حالش خوبه.. گوشیم را در میارم و شماره امیر را میگیرم.. جونم رئیس.. لبخند میزنم به این تیکه کلام همیشگیش.. الان خوبه بهت بگم جونت فدایم.. می خندیم..-- مرد حسابی مته بچه آدم بگو بله؟-- آخه تا حالا رئیسم این وقت شب زنگ نزده.. می خندیم..-- چیه رئیس امشب زیادی حالت خوبه..-- آره دیگه مهمونی خونه مادرزن بودم، از همونا که متاسفاته تو ازش محرومی..--

خداروشکر به شما خوش گذشته--امیرجان، من فردا یکم کار دارم دیرتر میام--آهان، چشم رئیس..--امیر لودگی در نیار. آهان چیه، لب و اکنم حاجی میفرستدت کارخونه فرش بالا و پایین کنی..--غلط کردم رئیس تا هر وقت دوس داری دیر بیا، به من چه اصلا..--باشه. سلام به خواهرم برسون، دخترها را ببوس--باشه خسیس--زهرمار امیر فقط پیام شرکت آدمت میکنم--باشه رئیس منکه حرفی نزدم.. خندان میگم فردا معنای خسیس را حالت میکنم..--چطوری؟ عملی یا..--زهرمارو یا.. خداحافظ.. قطع میکنیم..

محمدحسین:

سها گیج نگاهم میکنه و لب میزنه این امیر شوهر پرستو بود-بله.. می خندم و میگم می بینی، دورم پر از این دیونه هاست.. من می خندم ولی اون اصلا لبخند هم نمیزنه، از وقتی سوار شدیم دیدم یجوره دیگه شده.. پشت به من خوابیده، از پشت بغلش میکنم و میگم، چیزی شده عزیزم--خوابم میاد محمدحسین.. برش میگردونم توی آغوشم و فشارش میدم، دستم را که حس میکنه، مقاومت میکنه، دم گوشش میگم محاله بزارم امشب در بری.. دست و پا میزنه و میگه امشب خوابم میاد محمدحسین--جووونم، باشه قول میدم زود بخوابیم. تا میاد اعتراض کنه لبهاشو می بوسم، می فهمم خسته ست، اذیتش نمیکنم، فقط میگم چقدر امشب بدقلقی کردی، آخ خدایا.. موهاشو از صورتش کنار میزنم و میگم بخواب فدات شم.. ساکته برعکس همیشه.. با اخم میگم چت شده تو، یه چیزی بگو--

چیزیم نیست شب بخیر..صبح بیشتر میخوابم،وقتی بیدار میشم
و ساعتو می بینم می پریم بالا،خونه غرق در سکوته،سها تو
آشپزخونه ست،مشخص بود گریه کرده،با دیدنم گفت صبحونه
نخوردم تا بیدار شی باهم بخوریم..روی سرشو
میپوسه..میخواد نهار درست کنه که نذاشتم نهار درست کنه
و گفتم زنگ میزنم نهار بیارن..بدون حرفی رفت سراغ
کارهاش،رسیدم بهش،دستش را گرفتن و گفتم ببینمت،منکه
دیشب اذیتتم نکردم پس چی شده--مگه تو اذیت کردنم بلدی--
میخوای بمونم نشونت بدم..روی پاهاش بلند میشه گوشه لبم را
می بوسه با یک دست بخودم فشارش میدمو میگم من دیگه
برم..تو هم برو استراحت کن...فکری که داشتم را عملی
میکنم،باید حال و هوای سامان را عوض کنیم،من یکی
نمیتونم ببینمش با این حال..بلیط مشهد میگیرم واسه دو سه
روزه دیگه...ساعت ۷ عصره،گوشیم زنگ میخوره،سهیل..--
سلام سهیلی--سلام رفیق خوبی؟--الحمدلله اگه شما سه تا
بزارین--والا چی بگم..--حاضرشو راه بیفت-- کجا؟--معلومه
کجا،همونجا که ۷روزه هفته را افتادین،خونه پدر بنده..--چه
خبره سهیل؟--نمیدونم والا،مامان زنگ زده گفته خودتون
رابرسونین--نترسونم سهیل،سامان خوبه حالش؟--مامان
نمیدونست چی شده فقط گفت به سامان و محمدحسین بگو تا
نیم ساعت دیگه بیان خودتم بیا..من دارم میرم دنبال سامان تو
هم زود راه بیفت..--به سها خبر بدم؟--ایشون اونجا تشریف
دارن..گوشی را که قطع کردیم،دلشوره عجیبی به دلم

افتاد، توی راه هرچقدر شماره سها را گرفتم جواب نداد. حال بد دیشب و صبح سها، اشکهایش، وای خدایا بخیر بگذرون، دلم گواهی بد میداد، تا رسیدم دم خونه، سهیل و سامان را هم دیدم که ایستادن، بهشون رسیدند، با هم دست دادیم گفتم چه خبر.. سهیل گفت خانمتون امر فرمودند و ما را احضار کردند، نگاهم به نگاه نگران هردوشون مخصوصا سامان افتاد، سهیل ادامه داد نمیدونم قراره پته کدومون را بریزه رو آب.. --والا تا قبل ظهر خونه بودم حرفی نزد، خودمم نمیدونم چی شده. سهیل: خدا به دادت برسه.. من: سامان، چطوری عزیزم؟ -- کمر درد امونم را بریده، وگرنه لرزش دستام بهتر شده اعصابم آرومتره-- خداروشکر.. دستم را پشت کمرش گذاشتم در حالیکه می رفتیم، گفتم باید خودم پرستارت بشم، این سهیل دستش سنگینه.. سهیل زنگ زد، سامان دستم را فشرد.. نگاهم کرد لب زدم آروم باش. سهیل زنگ میزنه، باز کن مامان... -- بفرمایین تو سهیل:

هر سه کت و شلوار پوشیده و خیلی شیک وارد شدیم، محمدحسین کمک میکرد تا سامان هم بیاد.. وارد که شدیم، مامان دم در نگران ایستاده بود بغض آلود گفت، نمیدونم چشم شده، نزدیک یکساعته او مده نشسته اینجا، حرفم نمیزنه.. وارد سالن شدیم، بابا هنوز نیمده بود.. محمدحسین نگرانتر از ما بود، رفت سراغ سها.. بهش نرسیده بود که باشد و گفت برو همونجا پیش سهیل و بقیه، منم الان میام.. یه حدسی

میزدم امیدوارم اشتباه باشه، اینکه دیشب رزیتا علت قهر اون دوتا را از زبون الهام شنیده بود، دعا میکردم سها نشنیده باشه.. مامان هم مقابل ما ایستاده بود.. ساکت و بدون توجه به ما اومد روبروی سامان ایستاد.. سامان که دستش به کمرش بود سرشو آورد بالا، فهمید داخل معرکه بدی افتاده.. لب وا کرد-- چی شده آجی.. همین جمله کافی بود تا آتش خشم سها فوران کنه.. شروع کرد به داد زدن..-- تازه می گی چی شده؟؟ یکساله و نیمه دارم حرف میشنوم، یکساله و نیمه زندگیمو جهنم کردی، یکساله و نیمه، مامان هر روز زنگ میزد میگفت چرا شوهرت کینه ایه؟ چرا با پسرم قهره، پسرم منتظره، چشمش براهه، پسرم فلان، پسرم بهمان... ولی نمیدونست قضیه چیه مته من که همه این مدت التماسش کردم بگه چرا قهر کردین ولی نگفت.. من بخاطر تو هر چی حرف ناحق که لیاقت توئه را به شوهرم زدم، چون گفت نمیزارم بری خونشون... لبه کت سامان را گرفت.. سامان از خجالت سر به زیر شد بود، محمدحسین روی مبل نشسته بود و سرش را گرفته بود من به ستون وسط تکیه داده بودم مامان پشت به سها ایستاده بود و اشک می ریخت.. کت سامان را تکون میداد و داد میزد، مامان بیا پسرت را تحویل بگیر، واسش اسفند دودکن، پسرت دزد شرکت را گرفته بود، کاراگاه شده بود.. در حالیکه گریه میکرد.. محکم زد تو صورت سامان و گفت، چطور تونستی، چطور تونستی به شوهر خواهرت، به رفیقت تهمت دزدی بزنی، تف تو صورتت، خیلی نمک

نشناسی، هر شب دعوا داشتیم، من با ۳ تا بچه و میگرنی که بیچارم کرده بود و اون که تا دیر وقت کار میکرد، یه عالمه می آورد خونه، تا اعتراض میکردم میگفت داداشم دست تنها، خسته میشه، کارهاش زیاده.. خوب مزد دستش را دادی، خوب حق برادری تو ادا کردی.. محمدحسین بلاخره پا میشه تا میاد حرف بزنه.. سها دادمیزنه، بشین محمدحسین.. سها بزار باهم حرف بزنی.. دارم حرف میزنم.. فقط من حرف میزنم.. دیدی که گذاشتم زن و بچه هاشون نباشن و فقط خودمون باشیم.. روبه سامان داد می نه، از دیشب تا حالا دارم دیونه میشم، باورم نمیشه تو شوهرم را غرق خون کرده باشی، باورم نمیشه تو اونقدر مشت و لگد توی دهن و شکمش زده باشی که ۳ روز خون بالا بیاره، مگه میشه تو با محمدحسین اون کارو کرده باشی.. ۳ روز سرفه میکرد و خون بالا می آورد، بچه هام جیغ میزدند و فرار میکردن، خودم روح از بدنم جدا میشد.. سامان سر به زیر اشک می ریخت.. تو که دیدی من توی اون ۴ سال چی کشیدم از دوریش، تو که میدونستی ایندفعه اگه طوریش میشد من می مردم.. حاشا به غیرت، ازت متنفرم، ازت نمیگذرم، باید بودی می دیدی، چطور این یکسال و نیم را گذروند.. مته مرغ سرکنده، شبها بخودش می پیچید.. توی بالکن تا صبح یه گوشه نشسته بود تا صبح، حتما داشته به برادرش فکر میکرد به نابرا دریهای برادرش... هیچ میدونی اونوقتی که بچه هات واسه بچه هام از کلاس زبان و تبلت و اسکوترشون می گفتن، ما داشتیم چطور

زندگی میکردیم، مکت میکنه و میون سها گفتن محمدحسین
میگه با فروش النگوهای نفس... من نمیگذرم ازت، از حق بچه
هام نمیگذرم، اون شرکت مگه مال تو بود که همه را به باد
دادی، بیشترش ماله شوهر من بود، حق بچه های من بود که
چندماه هرچقدر گریه کردند و چیزی خواستم گفتم بازم صبر
کنید، یکم دیگه صبر کنید، حیف، حیف اون همه محبت و مرامی
که خرج تو کرد، بی چشم و رو.. منه احمق هر روز بهش خرده
میگرفتم که چرا کینه ایه، چرا نمید آشتی کنه.. ولی دیگه
نمیزارم، منکه دیگه برادری به اسم.. ندارم، حتا دیگه نمیخوام
اسمت را به زبون بیارم.. محمدحسین عصبی پا شد دست سها
را گرفت و گفت، این حرفا چیه میزنی؟ بیا اینجا ببینم، هی میگم
الان دیگه تمومش میکنه... سها عصبی داد زد، به جون بچه
هام، محمدحسین گفتم به جون بچه هام اگه همین الان گفتی که
باهاش قطع رابطه میکنی که هیچ، وگرنه من خودمو می
کشم... بخدا خودمو میکشم، بجون تو خودمو میکشم، میدونیکه
راست میگم تا حالا قسم جونت را نخوردم... من این ننگ را به
جون نمیخرم.. محمدحسین، مجبور شد اونو تو بغلش بگیره از
بس می لرزید و گریان جیغ میکشید.. سها گریان داد زد.. تو
چطور این همه وقت مته ماگزیده ها بخودت پیچیدی و نگفتی
چطور از این نامرد زخم خوردی-- اون برادرمه، بگه، اشکال
از من بوده.. سها پوزخند میزنه و میگه، به داداشت بگو، وقتی
اون همه درد داشتی مسکن نمیخوردی، هر چی اصرار
میکردم میگفتی این دردها حالمو خوب میکنه، بخدا

محمدحسین یا همینجا تمومش میکنی طوری که نه دیگه اسمش
بیاد تو زندگیمون، نه اون مارا ببینه، نه ما چشممون به اون
بیفته. بگو محمدحسین بگو، وگرنه یروز میای خونه می بینی
من خودمو کشتم، به جون خودت اگه شوخی کنم... می
کشم، خودمو می کشم. محمدحسین اشاره کرد به من، که من
سها را آروم کنم کمکش. مامان هنوز گریه میکرد، همه مون
زبونمون بند اومده بود، سامان هنوز سربه زیر بود و اشک
می ریخت. پاشدم رفتم یه لیوان آب آوردم، صداش
کردم، صداش در نمی اومد دیگه، لیوان آب را از من گرفت، بیا
اینجا بشین یکم آب بخور، این حرفا چیه میزنی عزیزم... بگو
قبول میکنی، بگو از زندگی مون حذفش میکنی-- تو حرف منو
گوش کن. نشست یه جرعه آب خورد. مامان نمیتونست
سربلند کنه، دلم هم واسه مامان میسوخت که کلی دیشب ذوق
داشت هم واسه سامان. محمدحسینم که دیگه هیچی... سامان
نمیتونست سربلند کنه، رفتم کمکش کردم بشینه، صورتش را با
دستهایش پوشوند. صدای آروم محمدحسین را شنیدم، توی کار
این حرفا پیش میاد ما ۸_ ۹ سال کنار هم کار کردیم، نمیتونیم قید
همو بزنینم، همین یکسال و نیم دوری واسم یه قرن گذشت- باشه
حالا می بینی، یروز میای خونه می بینی چی شده. نگاه
غمباره محمدحسین به سها که خیلی جدی و پر اراده حرف
میزد. سامان پاشد اومد نزدیکشون و گفت خیالش را راحت
کن، باشه من بهت قول میدم هیچوقت همو نبینیم. تو مطمئن
باش. سها ازش رو برگردوند و گفت ازت متنفرم، از این

مظلوم بازیات متنفرم، تو یه نمک شناسی، شوهر من جونش
به جون تو بسته بود.. گم شو از زندگی ما بیرون... محمدحسین
درمانده دستی به صورتش کشید و رو به سها گفت نکن
اینطوری با خودت، خودت دوریشو تاب نمیاری.. داد
میزنه، من غلط کردم، این یه حیوونه که با تو اینطوری
کرد، تمام دیشبو به این فکر کردم که چطور تونست، مگه تو
همیشه نمی گفتی داداش خودمه، به کسی نمی دمش، چطور
اینقدر آشغاله.. --بس کن، دیگه این حرفارو نزن، بیچاره میکنی
منو، میگرنت عود میکنه دوباره.. محمدحسین پا میشه رو به
سامان می ایسته نگاه پر از تاسف و بیچارگیشونو به هم می
دوزن.. سامان لب و ا میکنه، میرم جایی که دیگه اثری ازم
نباشه، حق باهاشه، راست میگه، خودمم یکساله بخودم میگم
مگه میشه من اینکار را کرده باشم.. سامان اشکهایش می
چکه.. محمدحسین، شونش را فشار میده، از صورتش مشخصه
چقدر ناراحته.. محمدحسین دم به گریه ست، با دلخوری
میگه، چطور واسه بقیه درددل کردی، من واسه همین به
هیچکی نگفتم تا از این اتفاقها نیفته، اگه به سهیلم نمی گفتی من
هیچوقت نمیگفتم.. سامان گریان به آغوش محمدحسین میره و
هق میزنه.. همون لحظه در باز میشه و بابا میاد و این بار سها
به طرف بابا میره و دوباره شروع میکنه--بابا چرا.. چرا شما
که میدونستی این باشوهرم چیکار کرده، باز رفتی آشتی شون
دادی، بابا، مگه بهت نگفت شوهرمو چطور زده، این
وحشی، چطور راضی شدین این دوتا را آشتی بدین، سامان با

حال خراب یک گوشه سر به زیر ایستاده بود. تا به حال سها را اینطوری ندیده بودم، اشکهایش مثل باران بهاری می بارید و حالا می لرزید، عشقش به محمدحسین قابل ستایش بود و البته دوطرفه. بابا نگران به سها نگاه کرد، دستش را گرفت و گفت آروم باش عزیزم، بیا با هم حرف بزنیم، تو هم حرفای منو گوش کن، رو به مامان میگه یه لیوان آب قند بده سهیل بیاره. لیوان را از مامان گرفتم در حالیکه هم میزدم به طرف اتاق رفتم، محمدحسین کنار سامان نشسته بود داشت آرومش میکرد، یه جملش را شنیدم، تورو نمیدونم ولی خودم دیگه طاقت دوریتو ندارم... لیوان را به دست بابا دادم، چند جرعه خورد، کنارش زانو زدم، نگاه پر از غم به نگاه غمگین و ناراحتش افتاد، لب زدم آروم عزیزم.. بابا کنارش روی تخت نشسته بود، سر سها را به آغوش گرفت و گفت، آروم باش دختر خوب، چرا با خودت اینجوری میکنی، خودت که در جریانی، خیلی وقت بود مامانت ازم خواسته بود باهم آستی شون بدم، من صبر کردم ببینم خودشون آستی میکنن یا نه. یه حسی بهم میگفت اینجور که چشم دیدن همو ندارن باید یه چیز مهمی این وسط خراب شده باشه. چند روز پیش سامان اومد فروشگاه، همه چیز را واسم تعریف کرد بغض کرده بود اشک ریخت و گفت پادرمیونی کنم، گفت اشتباه کرده پشیمونه، گفت خودشم باور نمیکنه چنین کاری کرده باشه، گفت جونش به محمدحسین بنده، گفت از عذاب وجدان شرکت و محمدحسین که اینجور اعصابش ریخته بهم.. عزیزم، سامان

مریضه، اعصابش ریخته بهم. توی این یکسال بدتر شده، دارو هاش دیگه اثر نمی‌کرد، اون، جوری شده که گاهی حالشو نمی‌فهمه، ترسیدم دور از جانش سخته کنه، اگه طوریش میشد خودت نمی‌گفتی چرا پا پیش نذاشتی.. تو که جونت به جون داداشهات بسته ست، حالام که اونها چند ساله برادرن، بهم وابستگی قلبی دارن، چندسال همکار بودن، نمیتونن که قید همو بزنین، خودت ببین چطور بچه هات بهش می‌گن عمو... من چاره ای نداشتم حال سامان بیشتر از اونی که فکرشو بکنی خرابه، می‌ترسیدم بدتر از اینی هست که بشه، شوهرت که بزرگوارانه بخشیدتو هم ببخشش عزیزم، باشه؟؟-- من دیگه برادری به اون نام و نشون ندارم نمیخوام هیچوقت ببینمش.. بابا پیشونی سها را بوسید و گفت، باشه عزیزم، بزار یه مدت اینجوری تنبیه بشه.... بابا میره و ما را تنها میزاره.. با صدای گرفتش می‌گه از تو توقع نداشتم، هیچوقت بین اون و محمدحسین طرف محمدحسین نبودی-- والا من تو جریان نبودم اصلا، تا که سامان تعریف کرد، تازه بعد شوهر جنابعالی واسم گفت-- تو که دیگه شاهدهی، سه روز خون بالا می‌آورد، دیدی بچه هام چطور گریه میکردند..-- من هر دوشون را میشناسم، سها این حقیقتو باور کن، شوهر خودتم نیاز به این آشتی داشت، کم آورده بود.. سامان برادر خونیم درسته، ولی خیلی وقته دیگه نمیخوام خم به ابروی رفیقم بیاد، من داغونم سها، اون ۴ سال از نداشتنش، داغون شدم و دم نزدم، ما همه شبانروز پیش هم بودیم، فقط چندساعت شب همو نمی

دیدیم، دیگه از دستش نمیدم، بهت قول میدم هیچوقت تنهاتش
نزارم.. صدای در میاد محمدحسین توی چارچوب در نمایان
میشه، تکون نمیخوریم، با لبخند محوی میگه راضی نیستم
بخاطر من پا شید.. لبخند یوری میزنم و میگم، مگه تو کی
هستی.. نکنه حرفای این آجی ساده مارا باور کردی.. در
حالیکه کنار سها میشینه لبخند تلخی میزنه و میگه واسه همین
او مدم ببینم حرفاشو قبول داره.. سها نگاهش میکنه که
محمدحسین میگه، بهتری؟ سها بدون حرف سر تکون میده--
حاضر شو بریم، نفس زنگ زد حوصله شون
سر رفته.. سها: محمدحسین قول ندادی-- قول چی؟-- دیگه باهاتش
کاری نداشته باشی. از سر بیچارگی نگاهی به من میکنه و
میگه اونکه قول داد-- مگه من حرفای اونو قبول دارم، تو قول
بده، بشه روش حساب کنم.. سر تکون میده و میگه، تقسیم
میکنیم، سهیل مال تو، داداش تو.. اون فقط داداش من.. مگه من
میتونم سهیل را از تو بگیرم.. سها: اگه سهیل اون حرفا رو زده
بود و اون کارها را کرده بود اینقدر ناراحت نمیشدم، اون
نمک شناسه-- بیخیال سها، واست فقط یه برادر شوهره، زیاد
ازش انتظار نداشته باش سهیل تو یه چیزی بگو-- منم
موافقم.. الان در شرایطی نیست که تنهاتش بزاریم.. اون به
بودن ما کنارش نیاز داره، مخصوصا شوهرت.. خانومش
میگفت همین دو سه روز حالش خیلی بهتره.. سها در حالیکه
پا میشه میگه میدونین که از حرفم نمیگذرم.. از اتاق که میره
بیرون.. ما هم پا میشیم روبروی هم ایستادیم.. دستی روی شونم

میزاره و میگه به دادم برس سهیل..یکم بیشتر هوای سامان را داشته باش، مامانتم بهش سیلی زد، برو برسونش خونه، چشم ازش برندار.. آروم میگم با سها چیکار میکنی--نمیدونم، فعلا که حرف زدن باهاش فایده نداره.. باهم از اتاق بیرون میریم...
محمدحسین:

توی ماشین هر دو ساکتیم، دقیقا از همین روزها میترسیدم که برسرم اومد.. حوصله نمایشگاه را نداشتم و به خونه رفتم. سر درد امونم را بریده بود، دلم پیش سامانه، دیدم که چقدر حالش بد بود و چاره ای نداشتم که با سها بیایم.. سر راه شام خریدم و اسه بچه ها.. سها که میدونم سردردش شروع شده، یراست به اتاق خواب میره، من نماز میخونم و میز را و اسه بچه ها می چینم، اجبارا باهاشون همراهی میکنم، یکم پیششون می شینم، به حرفاشون گوش میدم وقتی به اتاقشون میرن منم به اتاقمون میرم، میرم سراغ یاری که امروز و اسه طرفداری از من برادرش را فدا کرد، و من این وسط مونده بودم، باید چیکار میکردم، دراز کشیده، لب تخت می شینم. دست میبرم.. موهاشو کنار میزنم، پلک هاش تکون میخوره.. برآمدگی گونه ش را میبوسم و میگم با خودت چیکار کردی تو؟؟ دستش تو دستم نوازش میشد.. چشم بسته می گه بهم قول ندادی، جونم را وسط گذاشتم--بزار و اسه بعد--میخوای قول ندی--باور کن از سردرد دارم دیونه میشم، به هر دو مون رحم کن.. کنارش دراز میکشم.. می کشمش تو آغوشم.. دم گوشش پچ میزنم به هیچی فک نکن آروم بخواب، سرش را به قلبم چسبونده و حالا

خوابیده.. دو روزی بدون حرف گذشته و من فقط یکبار به سهیل زنگ زدم که گفت حال سامان خوب نیس.. باید قضیه مشهود میگفتم، میترسیدم از عواقب بعدش.. به سامان زنگ میزنم.. یکم حالشو میپرسم که میگه از سها چه خبر..-- هیچی، همونطور که دیدی.. کینه سها از من، داغونم کرده، نمیدونی چطور زندگی میکنم.. سامان جان عزیزه دلم، بیخیال شو، فکر کن خواهرتو یه شهر دور شوهر دادی و قرار نیست ببینیش... من کم کم همه چیو درست میکنم.. این همه نفرت مگه درست میشه تازه تهدید کرده، ما هم باهم قطع رابطه کنیم..-- تو کاریت نباشه به هیچی فکر نکن، سلامتی تو از هر چیزی مهمتره..-- من حتی نمیتونم تصور کنم، باز رابطه مون باهم قطع بشه... یکم بعد خدا حافظی می کنیم.. باید امشب قضیه مشهود و به سها بگم زیاد وقت نداریم.. بچه ها را که می بینم خستگیم و حال بدم رفع میشه، سها توی آشپزخونس.. سلام بانو.. برمیگرده طرفم.. سلام، چه سر حال و شاداب.. دیدن شماها آدمو سر حال میاره.. بچه ها حواسشون نیست.. تو سه کنج آشپزخونه گیرش میندازم، ترسان لب میزنه بچه ها.. زمزمه میکنم، گور بابای بچه ها.. لبهاشو شکار میکنم.. پیرهنم را چنگ میزنه.. رهش میکنم و میگم خب منکه سیرم شامم نمیخوام دیگه.. میزنه به بازوم.. لبخندش حالم را بهتر میکنه..-- زود اومدی؟-- همینجوری، از کارخونه کارم تموم شد اومدم.. سهیل زنگ زد گفت هرچقدر زنگت زده در دسترس نبودی.. غلط کرده مگه اون خبرنگاره یا مسئول

مخابرات--چته؟ ناراحت شدی، کارخونه بودم یعنی چی زنگ
میزنه گزارش میده--حتما کار مهمی داشته--بعد زنگش
میزنم. میرم لباس عوض میکنم بعد شام و موقع خواب، حالا
وقتشه باهم حرف بزنیم. دستم را باز میکنم تا کنارم بشینه--از
سرسب یه چیزی میخوای بگی و نمیگی--الان میخوام
بگم، قول بده اول همه حرفامو گوش بدی--میشنوم.--
مریضه، حالش خیلی بده، یروز قبل این ماجراها با هم رفتیم
پیش یه دکتر، گفت اینطوری پیش بره تشنج میکنه، سخته
میکنه، تورو خدا سها، به قول خودت تو از جونت مایه
گذاشتی، من همش نگرانم تو لج کنی یه اتفاقی بیفته، از
اونطرف نگرانشم، واسه من همین شرمندگیش بسه..اگه قراره
به تنبیه باشه تنبیه شده...--خب، می گی برم دستشو ببوسم که
تورو خونی کرد--نه، می خوام یه چند روز ببریمش
مشهد، اجازه می دی؟ نگاهش میاد بالا که ادامه میدم--باید یکم
فضاش عوض بشه--تو با اون؟؟--و سهیل--اینطوری خوب
میشه--سها جان، اون زن و بچه داره، باهم هم خونین، عموی
بچه هامونه، پدر و مادرت نگرانن... کمی مکث میکنه انگار
داره فکر میکنه بعد توی چشمهام نگاه میکنه و میگه به یه
شرط راضیم که بری.. ترس تو نگاهم را می بینه، می فهمه
چقدر ترسیدم از شرطی که با نفرت داره ازش حرف میزنه، با
اون شرط میخواد باهام چیکار کنه.. آروم آروم زمزمه میکنه--
به این شرط که هر چی میخواین همو ببینین، قول می دی که
وقتی اومدی باهش قطع رابطه کنی--تو هم زن بچه داشتی، به

ناحق بهت تهمت زد...فکراتو بکن باید الان جواب بدی..آب
دهنم چرا پایین نمیره.زبونم حرکت نمیکنه..دستی پشت گردنم
می کشه،میخواد پا شه بره،سر تکون میدم و میگم قبول...با
تعجب نگام میکنه--محمدحسین باید قول بدی،می دونی
بدقولیت مساوی با چیه؟؟لب میزنم قول میدم...در حالیکه پا
میشه و میره میگه،اگه آدم بود قدر این همه محبت تورو
میدونست،حیف این همه فداکاری تو...می ایسته و میگه،چرا
با زن و بچه هاش نمیره مشهد تا حالش خوب بشه--بچه هاش
که مدرسه دارن،فعلا که حالش خوب نیست،فعلا عذاب وجدان
شرکتو داره واسه همین اعصابش بهم می ریزه..شاید یکم با
سهیل باهاش حرف بزнім...پامیشم مقابل هم ایستادیم...چطور
میخوای منو با سه تا بچه بزاری بری--تا چند روز بری خونه
مامانت،میام..با نفرت میگه بیخود واسه این زحمت نکش،این
آدم نمیشه--بس کن سها،ما حرفامونو باهم زدیم،یه غلطی
کرده اگه قرار باشه تا آخر عمر بزнім تو سرش که
نمیشه،همون روزای اول اومد گفت پشیمونه،یکسال و نیم
تاوانش را پس داد--کی پس داد؟اونهمه پولو و شرکت را به
باد داد کسی حرفی بهش نزد اگه تو بودی اون ساکت می
موند--من ترجیح میدم آدم ها را ببخشم بعد از یه مدت که دلم
ازشون راضی شد،تا اینکه هی بخوام بزرگش کنم..ما با هم
دست برادری دادیم،نمیتونم قیدشو بزnm درست وقتی به بودنم
نیاز داره،خودمم میخوام کنارش باشم کمکش کنم تا به روال
عادی زندگیش برگرده،تو هم بهتره به این فکر کنی این همون

برادری که وقتی بیهوش بود اونجوری نگرانش بودی، الانم
بجوره دیگه بیماره و نگرانش باش.. از زیر دندونهاش غرید
ولی تو اونروزا نگرانش نبودی- تو از کجا میدونی که از
دکترش حالشو نمپرسیدم، از کجا میدونی چه روزهایی را
میگذروم و لب نمیزدم تا به زندگی برگرده؟!.. سها، به قول
خودت من اونو با قلبم دوست دارم واسم برادر بود و هست
حتا اگه بدتر از اینها باهام بکنه.. اشکش میچکه و میگه باشه
رابطه شما بخودتون ربط داره ولی تو رابطه ما تو دخالت
نکن..-- پس اون قولی که تو ازم گرفتی چیه؟--
محمدحسین، تحت هر شرایطی اون قول سر جاشه، اگه آسمون
به زمین بیاد یا برعکس،، من تلافی اون اتقاق سرش در
میارم.. از اتاق میره بیرون و من با دو دست سرم را می
گیرم، خستم از این بحث ها، از این همه نفرت و کینه.. یک
ساعتی که بیدار بودم برنگشت بیاد اتاقمون، منم دراز
کشیدم، فقط همین چند روز مشهد فرصت هست، من میدونم
سها از قولی که گرفته کوتاه نمیداد.. صبح که بیدار میشم سها
کنارم خوابیده.. بچه ها هنوز مدرسه نرفتن که از خونه میزنم
بیرون.. پدر مثل همیشه بارویی خوش به استقبال میاد، چقدر
دلَم میخواد بغلش کنم، دست که میدیم بغلش میکنم و میگم من
به فدات پدر-- خدانکنه پسر جان.. پیشونیش را می بوسم و میگم
خدا سایه شمارا واسه همیشه بالای سرم نگه داره..-- انشاءالله
تورو هم واسه من نگه داره.. امیر از پشت پدر ظاهر میشه و
میگه دیگه نباید فرق بزاری.. می خندیم که میگم کی تورو

بغل میکنه، خدا تورو واسه خواهرم و بچه هاش حفظ کنه، آخه این چه انتخابی بود خواهرم داشت.. می خنده و میگه معلوم میشه واسه چی اینقدر شنگولی--من هر روز همینطورم فقط، تورو که می بینم یکم بهم می ریزم.. می خندیم باهم میریم سرکارمون.. تا بعد ناهار کارهام را انجام میدم.. رو به امیر میگم شاید یه چند روز نیام، سرش که میاد بالا ادامه میدم--با سهیل و سامان یه چند روز میریم مشهد--به سلامتی، پس سها خانم چی؟--ایشون موافقت کردن مردونه بریم مسافرت و زن تو دست و بالمون نباشه--آفرین چه زن والا مقامی.. خندان میگم والامقامتر خواهر من که داره تورو تحمل میکنه.. ابرو بالا میده و میگه شوهر به این گل و گلای کجا پیدا میشه، قهقهه میزنم و میگم درد ماهم همینه که شما گلای تشریف داری.. باهم میخندیم که خودکارو طرفم پرت میکنه پاشو برو بزار به کارم برسم.. هنوز میخندیم که صدای در میاد بابا وارد میشه و میگه شماها امروز چه خبر تونه..--هیچی پدر، دومات یکم بیشتر خودشو معرفی کرد واسه خودشم جالب بود، لبخندمون هنوز هست که امیر میگه حاجی یه بغل و یه قربون صدقه چقدر در بیاد خوبه، پدرم گیج نگاهش میکنه من ریز ریز میخندم امیر میگه، یه هفته مرخصی، من بهتون نگفتم از بغل کردن هاشم منظور داره.. هر سه می خندیم که میگم خداروشکر کن تورو بغل نکردم.. امیر لب میگرزه ولی می خندیم.. پدر یه هفته مرخصی محمدحسین؟؟ من تازه میخواسم پیام اتاقتون، واستون توضیح

بدم، سامان نیاز به آرامش داره، دکترش گفته باید فضاش عوض بشه، دیگه کاری که از دستم براش برمیاد اینکه یه چند روز از این محیط و فضا دور باشه البته اگه شما اجازه بدین-
باشه عزیزم، خدا به همراهت، زن و بچه هات را بگو بیان پیش ما و پرستو هر وقت تنهان-چشم پدر.. ممنونم.. پدر میشه یکی دو ساعت برم تا جایی و پیام--برو بسلامت، انگار حرف امیر بیراهم نبود.. خندیدیم و چشم غره ای به امیر رفتم.. پدر که رفت کتم را برمیدارم و میزنم بیرون.. یکم کار بانکی و خرید داشتم.. شماره سهیل را می گیرم--هان--بیشعور، هان چیه--وقتی جیم میشی نیستی، حفته--خب دیگه حالا پاچه نگیر-یه زنگ میزدی ببینی چیکارت داشتم--تا تو باشی آمار به خونه ندی--خب بنال--سهیل چه مرگته--خستم، حالم خوب نیست--زنگ زدم بگم واسه فردا بلیط مشهد گرفتم..--خب برو بسلامت، نامرد، بدفعه نشد بگی سهیل واسه تو هم بلیط گرفتم-سهیل واسه تو هم بلیط گرفتم، فردا ساعت ۵--حالا آدام را در نیار-آدا چیه، دیونه، زنگ زدم همینو بگم--راست میگی جون من--جون تو راست میگم، فردا ساعت ۵، با اون داداشه تحفه ت--ای ول، خدا هرچی میخوای بهت بده، دیگه بریده بودم از این زندگی، چه مشهدی بشه مجردی--خداروشکر دوتا روانی را با خودم دارم میبرم--عزیزم علت روانی شدنشون را پیدا کن، خدا باعث و بانیشو--سهیل کم چرت بگو.. پس کارهاتو بکن، ساکتو ببند اول هم فکت را ببند.. می خندیم--دمت گرم، حال دادی، یادم باشه یه حالی بهت بدم--خفه، لارم

نکرده خودتو خسته کنی--جون تو خسته نمیشم،خودمم یه
حالی..--خفه شو سهیل...می خندیم و میگم من برم به کارهام
برسم--باشه برادر برو..بسلامت..کارهام تموم بود بطرف
نمایشگاه میرفتم که شماره سامان را گرفتم--جونم داداش-سلام
سامان،خوبی؟--تو حالت خوب باشه و به من زنگ بزنی مگه
میشه بد باشم-داروهاتو که میخوری؟--بله،همشو..دمت گرم
از دکتری که بردی،داروهاشو سروقت میخورم چون تو واسم
گرفتی--وضعیتت که خیلی خرابه خدا شفات بده..می خندیم--
دارم شفا پیدا میکنم...--حالا به چیزی میگم ذوق مرگ نشی--
بگو قربونت برم--بس کن سامان--چشم بفرما--واسه فردا
ساعت ۵ بلیط مشهد گرفتم،فقط یه مزاحم همیشگی داریم--
سهیل؟؟می خندیم--قربونش برم داداشمو--عه عه عه می
خندیم و میگم تا پشیمون نشدم بزار قطع کنم..--تو که داداش
تمام عیاری قربونت برم --سامان همه داروهاتو
بردار،وسایتت را بردار،چیزی جا نزاری،تو این مسافرت فقط
قراره حالمون خوب بشه،بیخیال همه چی--مطمئنم همینطور
میشه..--باشه تا فردا،کاری نداری--نه ممنونم از
لطفت،،خداحافظ--خیرپیش...با پدر و امیر شب که کارمون
تموم شد خداحافظی کردم تا فردا تا ظهر کنار سها و بچه ها
باشم..سهیل و سامان با خونواده هاشون خونه مامانش
بودن،ولی سها در مقابل اصرار مامان قبول نکرد بریم
اونجا..کلاً ناراحت بود و منو تحویل نمی گرفت..شب بعد شام
به بچه ها گفتم فردا میرم مشهد،پسرها خوشحال شدند و نفس

دستاش را دور گردنم حلقه کرد و روی پام نشست و گفت، بابا
دلَم و است تنگ میشه یه هفته ببینمت، توی بغلم گرفتمش و
گفتم هر شب زنگ میزنم باهم حرف میزنیم، چشمکی بهش
میزنم و میگم یه لیستم بنویس دلتنگی هات خوب بشه.. با هم
می خندیم.. دم گوشم میگه مامانم چون دلش تنگ
میشه، ناراحته؟ لبخند پررنگی میزنم و میگم شاید.. یه عالمه
سفارش میکنن که چی واسشون بخرم من در حالیکه دارم از
دستشون فرار میکنم میگم فردا ظهر هم می بینمتون.. توی
اتاقمون که میرسم هنوز صدای خنده هاشون میاد.. سها دراز
کشیده بود.. پیرهنم که روی تیشرت پوشیده بودم و دکمه هاش
باز بود را در میارم و دراز میکشم و از پشت بغلش
میکنم، می کشمش توی بغلم و دستام را روی شکمش حلقه
میکنم، دم گوشش پیچ میزنم، باز بدون من خوبیدی که.. از
صدای نفس هاش می فهمم داره گریه میکنه-- سها جان، عزیزه
دلَم ببینمت، از الان دلت واسم تنگ شده، میخوای یه کاری کنم
حالا حالا دلت واسم تنگ نشه.. دستم را یواش می برم زیر
لباسش.. دستش روی دستم قرار می گیره.. پیچ میزنم-یه چیزی
بگو قربونت برم،،، تا فردا ظهر پیشتم-- بزار بخوابم، فردا
حرف میزنیم.. برش می گردونم طرفم.. اشک هاش هنوز داره
میاد-- دلت میاد.. یه هفته همو نمی بینیم-- تو چطور دلت
اومد، مگه ما واست مهمیم، واست مهمه منو با سه تا بچه
میزاری و میری-- بچه ها که بزرگن عزیزم، بهشون سفارش
کردم ادیتت نکنن، سرش را به سینم فشار میدم، منکه ازت

اجازه گرفتم، اون قوی که تو ازم گرفتی بخدا قسم نفسم را بریده، اگه گفته بودی نرو، نمی رفتم--نمیدونستم اینقدر عجله داری باهاشون همسفر بشی--بعد که برگشتم برات جبران میکنم--نرو..چشم می بندم--دیگه الان نمیشه، ما باهم خیلی حرف زدیم سها--خودشون دوتا برن--نمیشه عزیز من، واسه این حرفا دیگه دیره..چشمهاشو میبوسم..دم گوشش پچ میزنم، باید امشب بسازیم..لبخندم را که می بینم، صورتشو برمی گردونه و میگه، واقعا که، در هر شرایطی فقط به فکر خودتی..لب می گزم تا نخندم و عصبانیش نکنم..صورتتم را نزدیک صورتش می برم و گوشه لبشو طولانی میبوسم..دستام دورش حلقه میشه، لبهام که پایین تر میاد..دست و پا میزنه و من میدونم امشب اونقدر ناراحت هست که نمیزاره بینمون اتفاقی بیفته..با گریه میگه ولم کن، دست از سرم بردار، چرا فکر کردی حالا که میخوای بری و یه هفته نیستی، میتونی امشب کاری کنی..خیلی جدی میگم الانشم میتونم هرکاری بخوام بکنم ولی تا تو نخواستی هیچوقت نخواستم..حلقه دستم شل میشه در همون حال میگم کاری به این یه هفته نداره، اصلا میدونی کی باهام بودیم؟--خیلی وقت نیست ۵-۶ شب پیش..پوزخندی میزنم که می بینم و میگم خوبه که ۱۰ روز واست ۵روز گذشته، پامیشم میرم تو بالکن..یکساعتی می مونم و بعد میرم میخوابم.اونم خوابیده ولی میدونم بیداره..وقتی بیدار میشم که ساعت از ۹ گذشته، خونه غرق در سکوته، سها توی آشپزخونه مشغول

بود-سلام عزیزم صبحت بخیر-سلام--صبحونه خوردی--آره
با بچه ها خوردم..دست و صورت شسته میام چایی میریزم و
می شینم سر میز..در همون حین میگم میشه یه زحمت بکشی
ساک منو ببندی--کار دارم،وقت نمیکنم..پوزخند دیگه ای به
این رفتارش میزنم،پا میشم تا خودم یه چیزایی بردارم،لباس
۳_۴ دست برمیدارم،حوله و مسواک،دیگه نمیدونم چی
بردارم.زنگ میزنم به سهیل،بعد کلی حرف زدن میگم،بگو
ببینم چی برداشتی نریم اونجا کم و کسری داشته باشی..قطع
میکنم..شناسنامه کارت ملی و بلیط ها،کارت بانکیم راهم بر
میدارم،شارژر که سهیل گفته،از این رفتارهای سها
ناراحتم..برس موزر،تافت،عطرم راهم کنار میزارم تا اول
دوش بگیرم وبعد ۶ تیغ میکنم و بعد وسایلم را برمیدارم و
درون ساک بزرگ میچینم..تا قبل ظهر سرم را گرم
میکنم،اگه می دونستم اینطوری میکنه لااقل تا ظهر رفته بودم
کمک امیر...قبل ظهر یه زنگ به پرستو میزنم..حالا اون
توی اتاق است،خودم را با تلوزیون سرگرم میکنم،قرار شد
سهیل با ماشینش بیاد دنبالمون،ناهار را وقتی بچه ها همه
رسیدند خوردیم،کلی باهام حرف داشتن،بینشون تقسیم کار
کردم،نفس میگفت اجازه بدین بریم خونه مامانجون که الینا و
هستی هستن..ماهان:مامان گفته خونه خودمون می مونیم--
خب من هرشب زنگ میزنم،وای به حال کسی که وظایفی که
بهش سپردم را انجام نده،یه مورد از لیستی که بهم داده حذف
میکنم..--نه بابا،قول میدیم..بچه ها میرن تا لیست شونو

بنویسن و بیارن،، من ظرفها را می‌شورم، لباس می
پوشم، یکساعت دیگه سهیل میاد.. لب تخت نشسته کنارش با
فاصله کمی می‌شینم..--میخوای منو اینجوری بفرستی برم؟--
من نفرستادم خودت خودتو راهی کردی--حالا یه غلطی
کردم، تمومش کن، دل منو خون نکن، سها بخدا نمیدونی چقدر
بیماریش خطرناکه، اگه سخته کنه فلج بشه بیفته تو خونه
خوبه؟ چه بخوایم چه نخوایم اون حالش خوب نیست، اعصاب
درستی نداره، من از وقتی باهم دست دادیم جون بچه‌ها اونو
به چشم برادر خودم می‌بینم، انگار هم خونمه--تو می‌بری
مشهد خوبش میکنی--یکسال ونیم از زندگی مونو جهنم کردی
که چرا آشتی نمیکنی، حالام اینجور--من جلوی همه واسه
طرفداری از تو، از جونم مایه میزارم، اونوقت تو از روی
لجبازی، می‌بری دکترو حالام مشهد--پس اون قول لعنتی
چی؟--همشون به من می‌خندن که من از کی طرفداری کردم
اونکه داره باهش میره مشهد--این حرفا چیه؟ دستی پشت
گردنم میکشم و میگم بگم غلط کردم راضی می‌شی، تمومش
کن، منو اینجوری راهی نکن بی انصاف--اونها را که ببینی
زن و بچه یادت میره، حالت هم خوب میشه...پا میشم دیگه
مغزم گنجایش این حرفا را نداره، پُر پریم...سهیل اس داده دارم
میام دنبالت، میام دم در خواهرم را ببینم..واسش، مینویسم--
لازم نکرده، تک بزن میام بیرون..میرم دم اتاق بچه‌ها یکی
یکی بغلشون میکنم، می‌بوسمشون، رو به ماهان میگم، مرد
خونه مواظب خواهر برادرت و مامان باش، دعوا نمی

کنین، حرف مامان را گوش می دین.. سبحان: شما هم حرف
مارا گوش می دین؟ لیست را نشونم میده می خندیم که میگم-
آره شیطون.. پا میشم و میگم به درس هاتون برسید.. میرم دم
اتاق، ساکم را برمیدارم، یه گوشه اتاق نشسته.. روبروش زانو
میزنم-- داری با من چیکار میکنی؟ خیلی بی
انصافی، خیلی.. سربرمی گردونه.. نیش خندی میزنم و میگم
منو باش میگفتم حالا از زیر قران ردم میکنی و آب پشت
سرم می ریزی، خلاصه حلال کن این سال ازم خیلی بدی
دیدی، دعام کن.. اشکم را می بینه که می چکه.. لب میزنم پاشو
بغلت کنم.. سربرمیگردونه، صدام را میشنوه، لعنتی..-- گوشیت
داره زنگ میخوره، پاشو برو منتظرشون نزار.. سرم را پایین
میندازم، نمیتونم از جام بلند بشم، گوشیم همچنان زنگ
میخوره، گریان داد میزنه، پاشو برو، تورو خدا فقط برو، زنگم
نزن، گوشیم را از الان خاموش میکنم، نگاهم به صورت خیس
و پر از غمشه.. سر تکون میدم و بزور پا میشم، دم در یه بار
دیگه برمیگردم نگاهش میکنم صورتش را ابا دستاش پوشونده
و گریه میکنه، دسته ساکم را فشار میدم، زنگ گوشیم را قطع
میکنم و از خونه میزنم بیرون.. سامان رفته عقب نشسته، ساکم
را میزارم صندوق عقب و میام جلو می شینم، دارم سعی
میکنم عادی باشم-- چه عجب اومدی، نیم ساعته اینجاییم، نمی
تونستی دل بکنی-- جا اینکه زر بزنی، خفه خون بگیر، راهتو
برو، الاغ بیار زنگ زدی فهمیدم اومدی، هی زرت زرت
زنگ می زنی همه که مته خودت گاو نیستن.. اونقدر عصبی

گفتم که کسی صدایش در نیومد، سهیل فقط گاز میداد و دیگه حرفی نزد. همه ساکتیم، تصمیم می گیرم دیگه به خونه فکر نکنم، اعصاب داغون اینها را بیشتر از این داغون نکنم. همه اینها مال رفتنم، وقتی برگردم همه چیز درست میشه. به خودم قول میدم کاری کنم فقط بهمون خوش بگذره. آخرای مسیر میگم سامانی خوابت نبره، سهیل زیر چشمی حواسش به من، میدونه خرابم. نه فقط خفه خون گرفتم. می خندم، خودشم لبخند میزنه، سهیل لبخنده یوری میزنه. آفرین چه کار خوبی، به برادر بزرگتم یاد بده. سامان: یادگرفت، نیم ساعتی هست خفه خون گرفته الاغ گاو نما... قهقهه میزنیم و میگم دور از جون جفتشون، میخندیم. نگاه سهیل توی نگاه پر از ناراحتیم می شینه، سرم را پایین میندازم، سهیل: درستت میکنم حالا هی زر مفت بزن، ابرو بالا میدمو میگم، متاسفم واست، دکتر گفته دیگه درست نمیشم. زهرمار، دکتر غلط کرد. می خندیم. مرده شور ماشینت را ببرن، راه نمیره. پرواز که نمیتونه بکنه ترافیکه، اگه شما یکم زود اومده بودی. برگشتم طرف سامان و گفتم دیدی یاد نگرفته. چشمکی بهش میزنم و میخندیم. نگاه سهیل توی نگاه پر از ناراحتیم می شینه، سرم را پایین میندازم، سهیل: درستت میکنم حالا هی زور حرف مفت بزن، ابرو بالا میدمو میگم، متاسفم واست، دکتر گفته دیگه درست نمیشم. زهرمار، دکتر غلط کرد. می خندیم. مرده شور ماشینت را ببرن، راه نمیره. پرواز که نمیتونه بکنه ترافیکه، اگه شما یکم زود اومده بودی. برگشتم طرف سامان

و گفتم دیدی یاد نگرفته..چشمکی بهش میزنم که
میخندیم...بلاخره با هزار معطلی سوار هواپیما می شیم..توی
ردیف سه نفره،اول سامان می شینه،کنار پنجره،بعد من،بعد
سهیل..کمربندها را می بندیم،هواپیما که بلند میشه،رو به
سهیل میگم عشقم از ارتفاع که نمیترسی..لبخندم را که می
بینه..می خنده و میگه،نه عجبم تو که باشی،از هیچی
نمیترسی،دم گوشم یواش میگه،فقط از خودت میترسی..خنده
مون بیشتر میشه..نگاهشو به نگاهم می دوزه و لب میزنه
سونامی بود؟با تکون سر جواب مثبت میدم،لب میزنم
و او یلاست وقتی برگردم،بعداً واست تعریف میکنم..سرشو به
صندلی میزاره،چشم بسته میگه،از صبح زود شرکت بودم تا
یک..نگاهم به سامان می افته که داره آسمونو نگاه
میکنه،سنگینی نگاهم را که متوجه میشه،بطرفم برمی گرده و
میگه،سها راضی نبود بیای؟اخم میکنم و میگم حرفی
نداشت،می شناسیش که طول میکشه تا آرام شه...--بعد اون
اتفاقها باورم نمی شد دیگه بتونم کنارت باشم،دیروز تا حالا
باورم نشده باهم همسفر شدیم..لبخندزنان میگم تو مشهده
کاری میکنم باورت بشه..میخنده که میگم،حالا می بینی،می
دمت به امام رضا(علیه السلام) و میگم یا خوبش کن تا
ببریمش،یا بردارش برای خودت،امام هم زود شفات میده و از
دستت خلاص میشه..می خندیم..--دیگه به هیچ قیمتی تورو
از دست نمیدم،واسه داشتنت می جنگم،این همه مدت هر لحظه
ش زجر کشیدم هم از کار خودم هم از بدون تو بودن..فقط من

میدونم چقدر تو خوبی..شکلک در میارم و اسش و میگم همه
میدونن من چقدر خوبم،تو که تنها نیستی..در ضمن تورو هم
فقط می شناسم چه جونوری هستی..می خندیم و میگه هر وقت
آدم آبروشو واست حراج کنه تو به یه حیوون نسبتش می
دی..می خندیم و میگم،جونور مگه بده؟من کلا جونورا را
دوس دارم،فقط نمیدونم سهیل چه جونوریه که ازش بدم
میاد،اسب آبی،کروکدیل..خندان میگه بله دقیقا شما از سهیل
بدت میاد..محمدحسین؟ نگاهش میکنم که میگه باورم نشده
روزای دوری تموم شده،باور نمیکنم همه چیز بخوبی
گذشته..لبخنده بی رنگی میزنم و میگم اونقدر واست نقشه
کشیدم که با این حرفا تجدیدنظر نمیکنم....--چه خوب،منتظره
نقشه هاتم..دم گوشش میگم حالت تا قبل بدتر شده،دیوونه ای
بخدا..در حالیکه چشم بسته سر به صندلی تکیه داده لبخند
میزنه..دوباره میگم دلم میخواد یه مشت بز نم تو فکت تا
ببندیش..خندان میگه نخورده نیستیم...هر سه چشم بستیم که
صدای پذیرایی میاد که میگم انشاءالله که دوتاتون خوابتون
برده باشه...

سها:

اشکم خشک نشده،چشم هنوز به قاب در مونده،جایی که
برگشت و نگاهم کرد،بوی ادکلنش هنوز توی فضا باقی
مونده..نگاهم می چرخه جایی که همین الان رانو زده
بود،صداش تو گوشمه(پاشو بغلت کنم)(حلالم کن...))با صدای
در که بهم میخوره هق هقم بیشتر میشه،تصویر اشکی که از

چشمش چکید، وقتی که گوشیش زنگ میخورد و نمیتونست از جا بلند بشه.. حال بد و خرابش را فهمیدم.. نتونستم با دل خوش روانه ش کنم.. چقدر گفتم، تمومش کن، دل منو خون نکن.. من چطور یک هفته دوریتو تحمل کنم؟ صدای در اتاق میاد آرزو میکنم برگشته باشه.. نفس جلوم ظاهر میشه، میشینه پیشم و میگه مامان همین الان دلم واسه بابا تنگ شد، بغلش میکنم، اون صورتم را از اشک پاک میکنه و میگه، مامان بریم برات قهوه درست کنم، بابا سفارش کرده مواظبت باشیم.. طرح لبخند روی لبم می شینه از لحن خوشگل حرف زدنش.. باهم پامیشیم، واسم قهوه و کیک میاره، چقدر خونه بدون او سوت و کوره... چقدر امروز از صبح موند کنارم باشه، ساکشو خودش بست، دیشب بعد ۱۰ شب او مده بود ولی نذاشتم آرام بشه.. بغض میکنم که نفس میگه، مامان دیگه ناراحت نباش، بابا زود برمیگرده.. لبخند کم رنگی بهش میزنم این اخلاقتش به پدرش رفته که مشکلات و غصه هاش را توی دلش می ریزه. ۳ ساعت گذشته تلفن زنگ میخوره.. نفس می دوه و میگه باباجونمه.. -- الو - باباجونم - دلم واست تنگ شده - خوبیم، مامانم خوبه، برات قهوه درست کردم که گفتم، رسیدی بابا؟! - به عمو و دایی سلام برسون بگو مواظبت باشن.. خدا حافظ باباجونم.. گوشی را میزاره و میگه بابا گفت تازه رسیدیم.. بعد خوشحال میگه چقدر به موقع زنگ زد داشتم دق میکردم.. الحق که دختره خودشه، دست پرورده خودش، نفس خوشگلم... با نفس شام درست میکنیم، ماهان و سبحان از

کلاس تکواندو میان.. شب زنگ میزنیم مامان و بابا هم بیان
خونمون.. مامان با نگاه به چشمهای من، لبخند میزنه و
میگه، همه تو عشق شما دو تا موندن، دخترتون ۹ سالشه، ولی تو
هنوز شوهرت نرفته ببین با خودت چیکار کردی، عروسها
خوشحال بودند و رفتند خونه مامانهاشون و گفتن ماهم یه هفته
میریم خوش گذرونی اونوقت تو؟؟ حتما اشک شوهرتم در
اومده وقت رفتن، با تکون دادن سر، حرفشو تایید کردم با
خجالت، اون خندان بغلم میکنه و میگه به پای هم پیر بشید
عزیزم..

سهیل:

دسته چمدونم توی دستم بود و رو به محمدحسین و پشت به
سامان و مسافرانی که منتظر چمدونشون بودند، آروم
میپرسم، چت شده بود پس؟ سری به نشونه ناراحتی تکون داد و
گفت نمیدونی با یه وضعی اومدم از وقتی از خونه مامانت
اومدم اشکش خشک نشده--چی می گه؟--نرو، با هزارتا شرط
و شروط اومدم، حالا دم اومدن میگه نرو، اگه دم خونمون
نبودین نمی اومدم، تازه برگردیم هم یه وضعیه.. سری به
نشونه ناراحتی تکون دادم و گفتم توی این مدت نفهمید حالا
صاف که شما آشتی کردین باید بفهمه.. صدای سامان باعث
شد برگردم به پشت سرم-بلاخره اومد.. چمدونش را
میگفت، هر سه با ترانسفر راهیه هتل شدیم.. دم محمدحسین
گرم از مسافرت بردنش، دمش گرم با این هتل گرفتنش، وارد
اتاق سه تخت میشیم، از دیدن اتاقمون شگفت زده شدیم.. سامان

در را پشت سرش بست و گفت، قربون بلیط گرفتنت برم، اینجا
که بهشته، آخ چقدر خوبه، خودشو روی تخت
انداخت. محمدحسین با لبخند یوری گفت غلط بکنم با شما دوتا
بیام بهشت.. می خندیم.. منم نشستم، عکس سامان دراز کشیدم
روی تخت، رو به محمدحسین گفتم، بیا عشقم، بیا پیش
خودم.. می خندیم.. خندان میگم، آخیه راحت شدم، چقدر آرامش
دارم بدون زن و بچه او مدم، بابا پول، بابا شهریه، سهیل
قبض، سهیل کتاب، سهیل گوشت، سهیل نون.. سهیل... درد
آخیه.. خدایا بدون زن آدم به آرامش میرسه.. می
خندیم، محمدحسین او مد کنارم روی تخت خودش دراز
کشید.. حال نوبت سامان بود..-- از بس میگن
دارو، دکتر، پول، کیف، شهریه... هاااای این آرامش چه
خوبه.. سامان سرت، سامان اعصابت، سامان دارو هات، این
واست بده، اون واست خوبه.. دمت گرم.. محمدحسین فقط آرام
لبخندش بیشتر میشد تا سامان ساکت شد گفت زن داریتون تو
حلقم.. من خندان میگم، بمیرم با برادرزن بیای مجردی که
نتونی مته ما احساس آرامش کنی.. میخنده و میگه من کلا
وقتی شما دوتا می بینم دیگه آرامش را نمی بینم.. هر سه می
خندیم... یه نگاه شیطون بهش میکنم و با لحن عاشقونه
میگم، عشقم این حرفا چیه، شبها بیا پیش خودم، خودم بهت
آرامش میدم.. صدای خندمون به سقف میرسه.. بطرفم حمله
میکنه و میگه تو خودت داغونه آرامشی، حالمو بهم
زدی.. من: عزیزم یعنی شبها تنها میخوابی.. چشمکی میزنه و

میگه نمی بینی عزیزم با دوست دخترم اومدم.. اشاره ش به سامانه.. دوباره قهقهه میزنیم.. سامان میگه قربونت برم عشقم.. محمدحسین: کی میری، تو که فقط وعده میدی.. سامان: کجا؟ --قربون من.. خندان می شینیم.. الان می اومدن از هتل می انداختنمون بیرون.. سامان: اول بریم شام بخوریم من گشتمه.. رو به محمدحسین میگم، اینو از کجا پیداش کردی.. محمدحسین: والا همینو بگو.. نخواد آبروریزی کنه.. سامان از بس دارو میخورد طبیعی بود که گرسنه میشد، ضعیف هست... قبل رفتن به غذاخوری سامان گفت راستی یه زنگ بزنیم بگیریم رسیدیم.. من: منم میزنم.. موقع حرف زدن دیدم محمدحسین هم داره با تلفن حرف میزنه.. تخت هامون بهم چسبیده بود، شام خوردیم و وضو گرفتیم بریم حرم.. خیلی خوشحال بودم حال سامان اینقدر خوبه.. حال خودمو محمدحسین هم که فعلا عالی بود، سعی میکرد هم بخودش هم به ما خوش بگذره.. نماز و زیارت را انجام دادیم، روی فرشها سه تایی نشسته بودیم، سامان هنوز مشغول نماز خوندن بود، محمدحسین زیارت میخوند، من دلم میخواست مردم را ببینم، ببینم چیکار میکنن، نگاهم به گنبد و گلدسته ها بود، به حالتهای آدم ها و زیارت کردنشون.. سامان زنگ زده بود خیلی خوشحال بود که سامان را بردیم مسافرت تا حال و هواش عوض بشه.. گفت پیش سها و بچه هاشن، میگفت سها چشمهاش گریه قرمزه از بس گریه کرده.. میدونستم حال محمدحسین هم خوب نیست ترجیح میداد

پیش سها باشه، ولی اونقدر مرد هست که حالا که او مده بیرون، اعصاب خوردیش را به ما منتقل نکنه.. منکه از این نگاه یه عالمه غم و ناراحتی می دیدم، اونموقع که تو ماشین نشست بحدی حالش بد بود که گفتم الان میزنه زیر گریه... نمازش تموم شد، او مد عقب تر، کنار من نشست، رو بهش گفتم کی میریم خواب میاد، بااخم گفت، خوابت بیاد مگه بچه ای.. لبخند میزنم، سامان میاد اونطرفش می شینه.. محمدحسین رو به من میگه، سهیل حُسن ختام امشب من دعا میکنم تو آمین بگو.. چشمک زد..-خدایا بحق امام رضا(ع) همه مریضها را شفا بده، این(اشاره به سامان) بیمار ماراهم شفا بده، سامان لبخند میزد.. من دستام و بردم بالا و گفتم آمین..--خدایا ما به امید شفای این بی اعصاب او مدیم، نکنه ناامیدمون کنی-- آمین--یا امام رضا میگن ضامن آهو شدی، حالا درسته این آهو نیست ولی الا غم مته آهو دراز گوشه، خودت ضامنش شو، حالش خوب بشه.. داشتم می مُردم.. از خنده.. سامان روشو از ما برگردونده بود و می خندید..--خدایا ما میدونیم این خوب بشو نیست ولی بخاطر امام رضا(ع) خوبش کن روانیه این... می خندیم.. دستاش را روی صورتش می کشه و من بلند میگم آمین.. من هنوز میخندم مثنی به بازوم میزنه و میگه فرداشب واسه تو دعا میکنم.. خندان پا میشیم.. سامان رو بهش میگه، راحت باش چیزه دیگه ای بود می گفتمی.. محمدحسین خندان گفت، چیزه دیگه که خیلی هست همیشه اینجا بگم.. می خندیم و راه افتادیم

بطرف هتل...توی راه محمدحسین میگه نصفه شب
شدا..یکساعت قبل اذان صداتون میکنم.من:شما بیجا
میکنی..هرکی خواست خودش بره،منو کسی بیدار
نکنه..اخمی میکنه و میگه،باشه حالا بهت میگم..گشمنه..توی
مسیر،خوراکی های خوشمزهءمشهد را می گیریم و
میخوریم..تا شام بخوریم و بریم اتاقمون
ساعت ۱۱ شده..لباسهام را در میارم و فقط با یه شلوارک که
توی یه اتاق دیگه هست عوض میکنم..تا میام بخوابم
محمدحسین میگه،اوووی چه خبرته،این چه وضع
خوابیدنه..سامان داره دکمه های پیرهنشو باز میکنه که صدام
را عوض میکنم و میگم عشقم همه جوونیم با لباس خواب
کنارت خوابیدم،این چه حرفیه؟بالشت را بر میداره پرت میکنه
طرفم و میگه خفه لطفا..سامان فقط نگاهمون میکنه و
میخنده،من ادامه میدم،بیا اینم مزد دستم که همه جوونیم روی
یه تخت با لباس خواب خوابیدم حالا که چشمت به دوست
دخترت افتاده اینطوری میکنی...دراز میکشم روی تخت..می
خندیم--یعنی خاک برسرت سهیل،یکم خجالتم خوبه.هر سه
می خندیم که میگم،عشقم خودت گفتی خجالتی نباش..قهقهه
میزنیم..یه لحظه می بینم محمدحسین یه اشاره به سامان میکنه
و تا میام بفهمم چی شده،پتو انداخته شده روی سرم و اون
دوتا شروع به زدن میکنن،یکیشون از بالای سرم روی پتو
نشسته یکی روی شکم اونطرف پتو..وحالاست که مشت
هاشون می خوره تو شکم و صورتم..هرچقدر داد میزنم

بزارین بیام بیرون من میدونم و شما..سامان تو دیگه
چرا...محمدحسین گور خودتو کندی.اونا فقط می خندیدن
محمدحسین:

اونقدر خندیدیم و سهیل را زدیم که دیگه جون نداریم،با اشاره
سامان ولش میکنیم و هرکی میره روی تختش میخوابه.سهیل
میاد بیرون.لب میگزم که به قیافش نخندم،سامان دوام نمیاره و
میخنده،رو بهش میگه کووافت..میخندیم..خودشم میخنده،بالشتم
را برمیدارم میرم پیشش و میگم.سهیل جونی ببینمت.-ما
هرجا لباس داشت نزدیم،پس نامردی نکردیم..با سامان قهقهه
میزنیم..سهیل نگاهش به خنده منه،چشمکی میزنم و میگم تو
میخواستی به ما حال بدی،الانم همینکارو کردی،دمت
گرم..سامان قهقهه میزنه.من لب میگزم و خودش لب
میزنه..مرده شور حال کردنتو ببرن..میخندیم..من:آخه توی
این سرما کی با شلوارک می خوابه..منو سامان با تیشرت و
شلوار راحتی خوابیدیم..سهیل در حالیکه دستشو روی
چشمه‌اش میزاره میگه،شاید فرداشب خواستم لخت بخوابم به
کسی ربطی نداره،،ما باسامان میخندیم خودش لبخندش
پیدااست..جدی میگه:در ضمن منو واسه نماز صبح بیدارم
نکنیا..من:چرا عزیزم؟با هم سه تایی میریم..خیلی جدی میگه
شما دوتا برید من پریودم...از بس صدای خنده مون بلند بود
بالشتهامونو دم دهانمون گذاشته بودیم...سامان دل دردگرفته
بود از بس خندید..لب گزیدمو گفتم یعنی از من نه،ولی از
برادرت خجالت بکش--من چیز مخفی از سامان

ندارم.. برادر توئه، رفیق منه.. --کپ مرگتو بزار، حالمو بد
میکنی.. دیوونه.. دوباره می گه: هاان چیه؟ گفتم پریو دم عصبی
شدی؟ سامان نمیدونست بخنده یا نه، قهقهه میزد.. من لب می
گزم از خنده، خودش آرومتر میخنده، الان صاحب هتل می
اومد می انداختمون بیرون، ساعت ۱ شبه.. باشه الان فقط
دهنتو ببند و بخواب تا خودم نبستمش.. دوباره شیطون نگام
میکنه و من نمیخوام دیگه درو وری بگه، لبخند به لب
میگه، جووون تو ببند.. سامان صورتشو با دست گرفته، پا میشم
از پیشش میرم تا خفه شه، چه مرگش هست این امشب... آبی
به صورتم میزنم.. سهیل پتو کشیده روشو خوابیده.. رو به
سامان میگم دارو هاتو خوردی؟ --آره همون موقع که
اومدیم.. چراغ را خاموش میکنم.. سهیل چقدر زود خوابش
برده.. سامان مشغول اس نوشتن بود و منکه هرچقدر زنگ
زدم سها گوشیشو خاموش بود فقط تلفن خونه را نفس جواب
داد.. این مسافرت لحظه به لحظه ش منو یاد مشهد دونفره
چند وقت پیش مون میندازه، مدام خاطر اتش یادم میاد و منو
دلتنگتر میکنه، حسم میگه سهیل میدونه چقدر حالم بده که
اینقدر شوخی میکنه، فعلا اون باید حال منو سامان را خوب
کنه.. صدای سامان را میشنوم در حالیکه دراز کشیدم و دستم
را روی چشمم گذاشتم.. پس صدام بزن باهم بریم حرم.. --
باشه، سرت درد میکنه.. هر لحظه که سامان را می بینم باورم
نمیشه سها ازم قول گرفته دیگه سامان را نبینم.. عار غم میلم

و اینکه خوابم نمیاد به سامان میگم شبت بخیر، خواب تا
قرصهات اثر کنه..

--شب توهم بخیر، این سهیل کی تا به حال اینقدر الکی خوش
بود که اینقدر زود خوابش ببره--می گفت صبح زود بیدار
شده دنبال کارهای شرکتشون بوده، امشب رسماً دیونه شده
بود.. چشم می بندم و کی میدونه دلم پیش سهاست، که با سه تا
بچه تنها، پیشمون شدم همون موقع که اشکهایش اومد و ناله زد
نرو... چشمم را بهم فشار دادم، نیم ساعتی هست بیدارم، سامان
هم بخاطر قرصههایی که میخوره خوابش برده.. گوشیم را
بر میدارم و واسش تایپ میکنم (کجایی عزیزه دل
محمدحسین، دلم واست پر میزنه) ارسال میکنم... ولی میدونم
گوشیش خاموشه.. پا میشم برم دوش بگیرم خواب نمی
بره.. حوله به سر پشت پنجره می ایستم، شهر روشنی را که
صدای رفت و آمد مردم و زائران میاد را نگاه میکنم، شهری
که هیچ ساعتی تعطیلی نداره.. صدا میاد، سهیل پشت سرم
ایستاده، ساعت نزدیکای ۳ شده... چرا نمیخوابی؟-- خواب نمی
بره.. بیدارت کردم؟-- کلاً خواب سبکم با صدای آب بیدار
شدم، چی شده؟ خودت نمی بینی چقدر نگاهت پر غصه
ست.. یواش لب میزنم، گوشیشو خاموش کرده، گفته این یه هفته
زنگ نزن، نگاهش میاد توی صورتم. نفس عمیق را بیرون
میدم، دستی توی موهایش میکشه و میگه فردا زنگش
میزنم، خونه را جواب میده شاید...-- ولش کن، بیخیال، برو
بخواب، بد خواب شدی..-- رو به من میگه می شناسیش که

زودی دلش به رحم میاد بهش فکر نکن تا بتونی
بخوابی..سرتکون میدم و میرم تا دراز بکشم...با آلام گوشی
بزور چشم وا میکنم،اصلا نمیتونم پاشم..به سختی پامیشم
وضو میگیرم،سامان را هم صدا میزنم،سهیل را که خواب
عمیقی رفته بیدار نمیکنیم..باهم راهیه حرم می شیم..دو
ساعتی هست بعد نماز صبح،زیارتنامه و نماز خوندم،خیلی
سرده،زیب کاپشن هامون را تا بالا کشیدیم،بعد باهم یه گوشه
رواق می شینیم..هر دو به دیوار تکیه دادیم،سامان:میشه از
سها واسم بگی،بدون اینکه نگاهش کنم میگم،شب آخر واست
میگم--چیو؟--از حال سها--بعد مشهد میام به پاش می افتم تا
منو ببخشه،بیخودی قول دادم من خیلی فکر کردم
محمدحسین،من نمیتونم قیدتو بزنم..لبخند حسرت باری میزنم
و میگم قول دادی بهش که--از حالش ترسیدم،ولی خودتم
میدونی من غلط بکنم بتونم قیدتورو بزنم که قول بدم..دستم را
روی شونه ش میزارم و فشار میدم و میگم منم نمیتونم..--یه
سوال بپرسم حقیقتو میگی محمدحسین؟--چطور تونستی منو
ببخشی..روبروی هم نشستیم،نگاهش میکنم باز لبخند میزنم و
میگم کی این دروغ را بهت گفته،کی گفته من بخشیدم..لبخند
میزنه،منتظره جوابه-توی کار،توی شراکت این چیزا پیش
میاد،منو سهیل هم یه عالمه بحث و دعوا داشتیم همیشه،تا
باعث شده حالا همو بشناسیم..--ایکاش سها نفهمیده بود،الانم
حق داره،میدونم از ته دلت راضی نبودى منو ببخشی-ما این
همه سال کنار هم بودیم،واسه هر دو مون یکسال و نیم دورى

بس بود، هم خانواده ها اذیت میشدن--هم؟-هم یه چیزی توی دلم سنگینی میکرد که نبودی--از مردونگیته، حسابی شرمندم کردی، تا آخر عمرم شرمندتم--این حرفا چیه، بیخیال--همینکه نمیگی دلم واست سوخت و بهت ترحم کردم واسم خیلی ارزش داره..دلم میخواد بیاد اونروزا که باهم کار می کردیم،-تا آخر عمر برادر می، داداشمی..لب میزنم عزیز می...دستم را فشار میده و میگه، جبران میکنم..دیگه نمیزارم از هم جدا شیم..سرش پایین وقتی میاره بالا، اشکش می چکه و میگه تورو خدا محمدحسین فقط نزار سها، بینمون جدایی بندازه، من دیگه نمیتونم، اعصابم این مدت که تو اومدی داره آرام میشه، دست خودم نیست، نمیدونم با نبودت این بار قراره چه به روز این اعصاب داغونم بیاد...پاشدیم، دستش را جلوم گرفته، دستم را توی دستش میزارم، فشار می دم..لب میزنه نوکرتم، قول دادی، خندان همو بغل می کنیم..صبح دوباره گوشه سها را چک کردم و باز خاموش بود، صبحونه را که خوردیم، من عجیب خوابم می اومد..سهیل:پس خوابیدی که-- خوابم میاد--من میرم حرم، سامان تو چی؟--منم میرم بیرون یه گشتی میزنم..یه نگاهی به ساعت میندازم دیگه تا الان بچه ها رفتن مدرسه، باز زنگ میزنم..به خونه زنگ میزنم، نه یه بار، نه دوبار، بار پنجم که گوشه را برمیداره، فقط صدای نفس هاش میاد، آرام میگم، سلام عزیزم، سها جان یه چیزی بگو عزیزم، بخدا دارم دیونه میشم، حرف بزن--گفتم که زنگ نزن، با شنیدن صداش چشم می بندم--داری دقم میدی سها--

بزار این چند روز یکم فکر کنم--بزار صداتو بشنوم بی انصاف، با من این کارو نکن..یه مکث طولانی میکنه، فهمیدم داره گریه میکنه، آروم میگه خوش میگذره؟ آب دهانم را بزور پایین میدم و میگم دلم برات یه ذره شده، تو چی؟--مگه تو واسم دلی گذاشتی، تو دلمو بردی..یه لبخند بی روح میزنم و میگم قربونت برم، گوشیت را روشن بزار--چشم عزیزم، سهیل کجاست؟--تازه رفته حرم من دیشب نتونستم بخوابم الان خوابیدم، مکث میکنم و میگم جای تو اینجا پیش من خالی..پچ میزنه، مواظب دلم باش که با خودت بردی..چشم می بندم و میگم عاشقتم قربونت برم....--منم همینطور..به سهیل بگو یه حال اساسی ازش می گیرم..میخندم و میگم، چشم فدات شم، خودمم کمکت..بلاخره لبخندشو حس میکنم..مواظب خودت باش--تو هم همینطور عزیزم..--محمدحسین؟--جانم..با مکثی میگه هرچقدر می تونی ببینش به محضی که بیای تهران، قولت عملی میشه، فقط صدای نفس هام بود که توی گوش می آد، حرفی ندارم--خدانگهدار عزیزم..بی جون زمزمه میکنم خدانگهدار..چشم می بندم.گوشیو کنارم میزارم توی سرم هی تکرار میشه، سها از حرفش نمیگذره، تا بحال ندیده بودم از کسی اینقدر نفرت داشته باشه..خوابم که نبرد، لباس پوشیدم و زدم بیرون...اونروزم حرم رفتیم و یه گشتی زدیم، هوا فوق العاده سرد بود، گاهی هم برف می بارید..شب ساعت ۱۱ که از حرم برمی گشتیم، یه جایی بود همه داشتند برف بازی می کردند، آروم زیرگوش سهیل گفتم

پایه ای ببندیمش به برف. تا نگاهش کردم با تگون دادن سر و حرکت چشم موافقتش را نشون داد.. معطل نکردیم، تا او مد بفهمه چی شده، گلوله های برف بود که پشت سر هم بیشتر به صورت و بعد به هر جای بدنش که می شد میزدیم، نمی تونست خم بشه مونده بود، بقیه هم برف بازی می کردن، زانو زد و نشست روی برف ها و گفت تمومش کنین دیگه نفسم برید.. از اولش کلی خندیده بودیم.. آخریشو سهیل زد توی فکش، رفتم پیشش، خدا میدونست دارم چطور هر لحظه که میگذره باهاش وداع میکنم، نشستم روبروش، برفهاشو تکوندم، دستشو گرفتم و در حالیکه میگفتم، افتادنتو ببینم برادر، دستشو کشیدم تا بلند بشه.. سهیل هم لباسهاشو تکوند و گفت خدا بگم چیکارت کنه دستام یخ زد.. سامان: عه اونموقع تا حالا که خوب می خندیدین.. سهیل: واقعا خنده دار شده بودی، چرا تکون نمی خوردی-- شما نامردا مگه مهلت می دادین، با دوتا آدم بیخود او مدم زیارت.. من: منو با سهیل قاطی نکن.. سهیل خندان گفت، خفه بابا، پیشنهاد خودت بود.. در حالیکه میخندیدم گفتم می بینی سهیل همینقدر آدم فروشه.. دست گذاشتم پشت کمرشو راه افتادیم تا کمکش کنم. سامان نگاهش بهم کرد و گفت تو هم رفیق همونی. سهیل قهقهه زد و گفت خوب ضایع شدی.. منم خندان گفتم.. آره بابا از همون اول رفاقت با تو واسه ما ضایع بود.. سامان هم خندید و گفت خوب پس هم بر میاین.. سهیل شیرداغ خرید.. خون توی بدنمون منجمد شده بود با این شیر یکم بهتر

شدیم و راهی هتل شدیم..گوشی سهیل زنگ خورد..با سامان
راهی شدم او عقب تر می اومد،رو به سامان گفتم،طوریست که
نشد؟--منکه لباس پوشیده بودم دستای شما یخ زد--امشب که
قراره زیر پتو کتکت بز نیم دستامون گرم میشه..ابرو بالا میده
و نگاهم میکنه، می خندم و میگم،بهش میگن ماساژ
درمانی،تازه گرمت می کنیم-انشاءالله نوبت خودت..خندان
وارد اتاق می شیم..لب تخت می شینیم..شام را خورده بودیم و
رفته بودیم حرم..سهیل میوه خریده بود و اومد،نگاهی به ما
میکنه و میگه،این دیگه چقدر پدرسوخته ست..سامان:کی؟--
هستی،میگه اون چیزایی که گفتم را بخر،هر چی هم عموها
واسه نفس و الینا خریدن تو هم بخر..خندیدم و گفتم الحق که
دختر خودته..پرتغال ها راشست و رفت تا آب بگیره،رو به
سامان گفت،یادت که نرفته باید خیلی آبمیوه بخوری،بخاطر
دارو هات...سامان:بیخیال سهیل نمیخواد..من:راست میگه
سهیل امشب برف زیاد خورده جا نداره،واسه من آب بگیر..با
اخم نگام میکنه و میگه شرمنده خودت پاشو بیا..من:نه دیگه
من مهمون تو،تا برم یه زنگ به بچه ها بز نم آماده باشه
لطفا..سامان هم گوشیش زنگ خورد رفت..با هر سه شون
حرف زدم خوب بود حالشون..ظهر به سهیل گفتم سها چه
پیغامی واسش داشته،سهیل خندید و گفت دلم بر اش یه ذره
شده،فردا زنگش میزنم..روزهای بعد با شوخی ها و خنده
هامون می گذشت..دیدن حال خوب سامان،همه چیزو از یادم
می برد..دوز دارو هاش را کم کرده بود،همه چیز خوب بود

بجز اینکه شب آخر باید بهش بگم.. دو شب دیگه از مشهدمون
مونده بود، تازه از شام برگشته بودیم و نشسته بودیم، گوشیم
زنگ خورد، سامان گفت امیر کیه؟--همین امیر خودمون --
سلام--به به، سلام برادرزن عزیز، خوبی خوشی، ما را نمی
بینی خوشی--اونکه بله، خیلی زیاد، خواهرم خوبه، دخترش
خوبن--عه اینجوریه--چطوری؟--همه خوبن، رفتی اتراق
کردی، پاشو بیا دیگه--دلت واسم تنگ شده، میام پس فردا--نه
بابا چیزی تنگ نشده، کارها زیاده.. هر دو می خندیم و
میگم، دیونه ای--مته پیرزن ها رفتی یه هفته مشهد، یک
سلامشم اگه قبول باشه بسه--من واسه ندیدن تو یک هفته
اومدم، تو هم مته پیرزن های غرو غرویی که..بابام خوبه؟--
همه خوبن، تو بیشتر..--جات خالیه اینجا--از برادرزن هات
یاد بگیر، دو مادشونو بردن زیارت--آهان پس از این می
سوزی..--باشه بابا یه مشهد مهمون من فقط خودمم باهاتون
میام..--تو حلقم این مشهدت..با هم می خندیم..--ممنون زنگ
زدی پسر، انشاءالله پس فردا --خواهش، میکنم، خواهرتو بچه ها
هم سلام میرسونن..--تو هم سلام برسون...صبح روز بعد
سامان گفت رفتم بلیط موج های آبی گرفتم، ما هم با سر
استقبال کردیم....اونقدر خندیدم و دیونه بازی در آوردیم که
دل درد گرفتیم..شب اون دوتا زودتر اومدن از حرم و من
دیرتر، اتاق تاریک بود بلند گفتم معلوم نیست پت و مت کجا
رفتن.یه لحظه چیزی روی صورتم پاشیده شد...لامپها روشن
شد..ولی هنوز برف شادی را سهیل داشت تو صورتم خالی

میکرد، اصلاً صورتم پیدا نبود.. با دست پاک کردم و گفتم
آدمت میکنم سهیل.. بعد سامان با کیک اومد و گفت قندمون
افتاده بود گفتیم یه چیز شیرین بگیریم. سهیل: غلط کردی، زر
میزنه محمدحسین.. گفت، داره مسافرتمون تموم میشه یه جشن
بگیریم.. من: بازم به اون، تو که از این شعورها نداری.. هر سه
وسط اتاق نشستیم، یک کیک تولد کوچیک خریده بودند، یه
شمع ۳ روی اون گذاشته بودند، یعنی ما سه نفر.. وقتی سهیل
گفت، سه، دو، یک.. حمله.. اونقدر به صورت هم کیک
زدیم، خندیدیم و خوردیم.. صورتهامونو شستیم.. لباس عوض
کردمو گفتم امشب خواب بی خواب.. قرار شد شام رابگیریم
بزاریم اتاق واسه بعد...

سهیل:

لباس پوشیده با کلاه های سیاهی که محمدحسین خریده بود
واسه سه تایی مون، تا از سرما گوش هامون نیفته.. دست توی
جیب زدیم بیرون.. چقدر این روزهای مسافرت روءیایی
میگذشت، در حالیکه دلم برای رزی یه ذره شده بود، عصر
زنگ زدم کلی از دلتنگیش گفتم، منم گفتم که دست کمی از
خودت ندارم.. حال سامان عالی بود، هر کاری میکردیم که فقط
خوش بگذره و سامان حتا خودمونم به هیچی فکر نکنیم...
سامان:

مسافرت فوق العاده ای بود، حالم چندبرابر بهتر بود، یه
ناراحتی تو نگاه محمدحسین بود که هیچ جوره از بین نمی
رفت ولی پایهء همه دیونه بازی هامون بود.. محمدحسین گفت

بریم عکس بگیریم.. هر سه منظم با ته ریش و شیک کنار هم ایستادیم.. قرار شد سه تا قاب درست کنه..--سامان و اسمون سوغاتی نخریدی، ما بزرگتریم--شماها باید واسه من که کوچیکترم بخری.. سهیل: هزار بار گفتم کوچیکتری بزرگتری، به باباشدنه، تو از ما بزرگتری..می خندیم..محمدحسین میگه، تو واقعا خیلی پرویی، سهیل با اون وضع بابا شدنت.. سهیل: خفه تو هم، اینقدر طرفشو بگیر، به اندازه کافی پروئه..محمدحسین: نه هنوز اندازه کافی نشده..می خندیم..من: دعوا نکنین حالا، بیاین بریم..یه تسبیح خوشگل زیتونی رنگ و یک عطر من واسه اون دوتا خریدم..محمدحسین هم عین همونا واسه من خرید..دیگه هرچی لازم داشتیم خریدیم...ساعت ۲ شب بود رفتیم اتاقمون، محمدحسین چایی درست کرد بعد شام خوردیم و راهی حرم شدیم..تا یک ساعت بعد اذان حرم بودیم..سهیل که دسشویی داشت زودتر از ما رفت، نگاهم به گنبد بود، که محمدحسین پشت سرم گفت، بریم؟ دستشو گرفتم و گفتم داداش محمدحسین، اینجا پیش امام رضا(ع) بگو که منو بخشیدی، به قول خودت ضامن آهو شده، حتما ضامن منم میشه، بخدا دیگه قدرت را میدونم..لبخند تلخی روی لبهاش بود، نگاهش اومد بالا، دستم را فشرد و گفت، خاطرت جم، دیگه واسم یه برادر واقعی هستی، توی اون مدت فهمیدم، واقعا نمی تونم برگردم به روزایی که برادر نداشتم، من نیاز دارم همیشه کنارم باشی، واسم یه برادر همه چی تمومی.. همو بغل می

کنیم.. روبروی همون اتاقک صحن که اون شب بهم قول داد
ایستادیم رو بهش گفتم، انشاءالله بازم بیایم
مسافرت، خونوادگی، اینجا را خیلی دوست دارم، خیالمو راحت
کردی، بهم قول دادی کمک کنی سها را راضی کنیم... با
ناراحتی، سرتکون داد و گفت شب باهم حرف میزنیم، یه قول
هایی هست که تو باید بهم بدی... --- هر قولی باشه قبول، فقط
دوری از تو نباشه، با هم بطرف هتل راهی میشیم.. توی راه
میگم، نمیدونی چقدر این روزا حالم خوبه، دیگه از سردردهای
وحشتناکم خبری نیست، شبها آروم و راحت می خوابم... از بی
خوابی و بد خوابی خبری نیست، محمدحسین سر به زیر
حرفامو گوش میکرد ولی ساکت بود... تا رفتیم صبحونه
خوردیم و اومدیم تا ظهر خوابیدیم... ظهر دوباره حرم
بودیم، عکس هامونو گرفتیم، شب ساعت ۱۱ از حرم
برگشتیم، وسایل مون را بعد ناهار جمع کرده بودیم، فردا
ساعت ۱۰ پرواز داشتیم... امشب توی حرم یه لحظه دیدم
محمدحسین که اشک می ریخت... مته هر بار نماز و زیارت
میخوند، اونقدر با همه وجود نماز میخوند و باخدا حرف میزد
که فقط باید نگاهش میکردم... مته هر شب نشسته بودیم لب
تخت، ساعت از ۱۲ گذشته بود... منو سهیل پیش هم نشسته
بودیم، سهیل سرش تو گوشی بود، حواسم به محمدحسین بود
، داشت با خودش کلنجار میرفت... سرشو آورد بالا، نگاهش
روی صورتم نشست، چشمهای غمگین تر از همیشه بود... پا
شد اومد وسط ما نشست، دستشو روی زانوی سهیل گذاشت و

گفت، سهیل..نگاهش هنوز به من بود..لب زد سامان..نگران شدم از این حالش..دستش را روی دستم گذاشت و گفت این مسافرت فقط به عشقِ رفاقتی که بینمون بود اتفاق افتاد، به عشق برادری که بین مون بود، بخاطر تو که دیگه نشنوم مریض شدی، ما همه سعی مونو کردیم، تا تو به هیچی فکر نکنی فقط ۳تایی خوش بگذرونیم، اینکه میخوام بگم سهیل هم نمی دونه..سامان، داداشم رفیقم، برادرم، من این مسافرت واسم یجوری دیگه بود، تا دو روز خواهرت جواب گوشیمو نمیداد، از همون موقع که از خونه بیرون اومدم گفت نرو و گریه کرد، داشتم دق میکردم، همه این ۷روز با یه غصه توی دلم پا به پاتون خندیدم و سعی کردم بهمون خوش بگذره که بیشتر از اونی که فکر میکردم بهم خوش گذشت، میخواستم بهت ثابت کنم با هر غصه ای میشه جوری زندگی کرد که هم اطرافیان متوجه نشن توی دلت چی میگذره و طوری زندگی کرد که بقیه صدمه نبینن از حال بد ما...خود آدم کمتر صدمه می بینه، ناراحتی یه نفر زندگی را واسه همه تلخ میکنه، خصوصاً دیدن بیماری یک نفر از خونوادت که همه را داغون میکنه..پاشد روبروم ایستاد، از حرفاش، می ترسیدم، منم بزور بلند شدم..دستم را گرفت و گفت، بهم قول بده، از این مسافرت که برگشتیم به هیچ قیمتی حالت بد نشه، اعصابت بهم نریزه...سامان دور زندگیت بچرخ..دور زن و بچه هات..نزار کسی بفهمه داره چی به سرت میاد..با صدای پر خشی گفتم چی میخوای بگی..اشکش چکید، سها به

یه شرط، راضی شده بود من بیام، دستش را فشار دادم که یعنی، نگو، اشکم در اومد، اگه گفتنش برای خودش اینقدر سخته، شنیدنش واسه من چقدر سخته.. --سها ازم قول گرفته، دستم از توی دستاش افتاد، نگاهم میخ لبهاش بود. لبخند حسرت باری زد و گفت هر بار زنگ میزنم میگه هر چقدر میخوای ببینش، پات برسه تهران، باید سر قولت بمونی... نمیدونم قراره این کینه چه بلایی سرمون بیاره، سامان جان مواظب حال خوبت باش، تو قول دادی نزاری حالت بد بشه.. بیحال با زانو نشستم روی زمین.. محمدحسین پشت به سهیل ایستاده بود برگشت طرف سهیل، شونه هاشو گرفت و گفت، داداشم اول بخدا، بعد به امام رضا بعد به تو می سپارم، وای به حالت سهیل خم به ابروش بیاد.. سهیل ناباورانه گفت، این چه قولی بود دادی، دو روز که میگذشت راضی میشد لعنتی... --اون بیخیال نمیشد سهیل، حتی بدون این قول.. می شناسیش که.. از سهیل گذشت و از اتاق رفت.. من همونجا پایین تخت نشسته بودم، سهیل رو به پنجره ایستاده بود دستاش تو جیبش بود و فقط، به یه نقطه ای نامعلوم نگاه میکرد... هیچ کدوم نای تکون خوردن نداشتیم... محمدحسین تا صبح برنگشت و من تا صبح همونجا نشسته بودم، سرم بین دستام بود.. سهیل هم همونجا ایستاده بود، نیم ساعت به اذان بود اومد دستمو گرفت گفت پاشو بریم حرم، باید زود بیایم بریم فرودگاه.. با بیحالی وضو گرفتیم و راهی شدیم... سهیل یواش راه میرفت و حواسش به من بود، دم حرم گفتم تو

میخواهی بری جماعت برو، من میرم حرم. -- پس ساعت ۷ بیا تا
بریم، همینجا منتظرم. سرتکون دادم و رفتم تو حرم. با نگاه به
ضریح، اشکم جاری شد و هنوز باور نمی‌کردم محمدحسین
قول داه باشه منو از زندگیش حذف کنه، من فقط چند ساعت
دیگه میتونستم ببینمش، یه جای حرم دیدمش داشت نماز
میخوند و منکه نشسته بودم و به حرم نگاه میکردم. بعدها منو
دید پاشد او مد کنارم نشست. -- یا علی بگو و بلند شو، خدا را
چه دیدی، شاید ورق برگشت، نگاه غمگینم را که دید
لبخند غمگینی زد و گفت چرا اینجوری میشه... -- با این همه
خاطره تنهام میزاری -- می ترسم، تهدیدم کرده قرص میخوره و
یه بلایی سر خودش میاره. دستشو روی دستم میزاره و
میگه، سامان بهم قول بده نمیزاری حالت بد بشه، بحق برادری
مون فقط همین قول را بهم بده، بحق برادری مون -- حال دست
من نیست، تو، سها و سهیل که کنارم باشین حال خوب
میشه، فقط همین، خودم این هفته یه شب میام راضیش می کنم
تو قول بده کمک میکنی -- خیالمو راحت کن سامان -- سعی
خودمو میکنم، تو هم قول بده کمک کنی، سرتکون میده و با
حرکت چشم میگه هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم. لبخند
بی جونی تحویلش دادم. پیشونیم را بوسید و گفت تا ابد
برادرمی، قوت قلبی هر چند از هم دور باشیم... دستمو گرفت
و گفت پاشو به نمازها برس... زیارتنامه و نماز هامو
خوندم، کلی التماس امام رضا را کردم به دل سها بندازه که
کینه ها را دور بریزه. ساعت ۷ وقتی رفتم سرقرار سهیل و

محمدحسین تازه او مده بودند، راهی هتل شدیم، صبحونه خوردیم و به اتاقمون رفتیم... سهیل کلاه ها را برداشت، یکی یکی گذاشت سر محمدحسین و گفت ممنون داداش، دیگه نمیخوایم، لبخند یوری زد و گفت ببرین یادگاری.. لبخند تلخی مهمون لبهامون شد.. محمدحسین تخت ها را مرتب کرد که سهیل بهش اشاره کرد و گفت: می بینیش قربونش برم منظم بودنش منو کشته.. اشکم چکید یواش گفتم، خوش به حال تو.. هر دوشون شنیدن، سهیل او مد طرفم بغلم کرد و گفت به من چه؟ مگه بغل من میخوابه شبها.. دم گوشم میگه حالا من یه خالی بستم، همچین آش دهن سوزی نیست.. هق میزنم و میگم دیدی که یکسال و نیم چی کشیدم، برگشت و حالم بهتر شد حالا دوباره میخواد نباشه، کمرم را نوازش میکنه و میگه سهیل نباشه که تو گریه کنی، جونم به جونت بسته ست، تو چی فکر کردی؟ آخرش قسمته خودم برادرت باشم، این چیزا لیاقت میخواد.. شونه هامو گرفته، با همون حال میگم، میگه قید همو بز نیم بعد قسمم میده حالم خوب باشه.. لب می گزه و میگه خودت که می بینی حال خودشم خوب نیست، آخه من به این خوبی، خودم واست برادری میکنم، وقتی اشکهام را می بینه، سرم را به سینه می چسبونه حالا اونم ساکنه شاید اشک می ریزه.. صداشو هر دو مون میشنویم، بسه دیگه، نمردم که، من دارم میرم پایین زود بیاین.. سر بلند میکنم و برمی گردم طرفش، غم از صورتش می باره، سر به زیر، سرش را میاره بالا، پوزخند تلخی میزنه، مشتت به بازوم میزنه و میگه بسه

دیگه خجالت بکش مرد گنده...--نمیتونم..میرم جلو و بغلش میکنم..با زاری میگم من بدون تو چیکار کنم...--زندگی کن..نترس بود و نبود من زیاد بچشمت نمیاد،بزار بریم خودت می بینی--حتما تو اینطوری هستی--نه من سهیل را گفتم،نه کسی و اسش مهمه،نه خودش و اسه کسی مهمه...صدای خنده سهیل میاد..از بغلش میام بیرون و میگم میام به پاش می افتم..پیشونیم را میبوسه و میگه توکل بخدا--گفتی کمک میکنی--انشاءالله..سهیل:چه مشهد دراماتیکی شد..لبخند خوشگلی میزنه و میگه خیلی روزها و شبهای خوبی بود علارغم اینکه این غصه نداشت حال خوب بشه،انشاءالله بازم تکرار بشه،ایندفعه بدون سهیل...سهیل خندان کتش را می پوشه و میگه فعلا که دیوار کوتاه تر از سهیل نیست..محمدحسین نگام میکنه و میگه نمیدونم فرصتی بشه دیگه باهم حرف بزنینم یا نه،از الان بهت میگم دلم واست تنگ میشه داداش با دست لرزونش اشک منو پاک میکنه و میگه مواظب خودت باش..چشم روی هم میزارم...رو به سهیل میگه چه خوبه ما دوتا تورو داریم،آخر معرفتی و پایه هرکاری که بگم،،خندان همو بغل میکنن.سهیل:ازت که میاد منم گریه بنداز..محمدحسین میگه،اگه پای ندیدن تو وسط بود که اینقدر غصه نداشتم..سهیل می خنده و میگه آره غصه نداشتی،دق میکردی..می خندن..من لبخند میزنم به این دوتا رفیق..سهیل پیشونیش را می بوسه و میگه رفیق همه چی تموم به تو میگن،من از پول بلیط و خرجهایی که کردی،فقط

میتونم پول کلاه را بدم.. مشتی به شونه سهیل میزنه و میگه
بزار جیبت لازمت میشه.. دستی به شونه من زد و گفت بریم
دیگه.. هر سه دماغ و بی اعصاب، با تاکسی راهی فرودگاه
شدیم، من گاهی یه حرف بیخودی میزدم که به حال خودشون
نباشن ولی کلا کسی حوصله حرف زدن نداشت.. من
وسطشون نشستم.. سامان لب به خوراکی های هواپیما
نمیزنه، بزور راضیش میکنم یه چیزی بخوره.. محمدحسین هم
خیلی کم.. بلاخره به تهرون خودمون میرسیم، اینجا ساعت
۱۱ ونیم شده، چمدونها زود میاد، بطرف ماشین من میریم... همه
ساکتیم چه سفری که آخرش اینجوری شد.. اصلا باورم نمیشه
غمی که این چندروز تو چشمهای محمدحسین بود، غم دوری
سامان باشه.. به خونه محمدحسین میرسیم، ماشین را خاموش
می کنم، جلو نشسته، یکم برمیگرده به طرف سامان و میگه
خلاصه دیگه حلال کنید، نگاهی به سامان میکنه و میگه غصه
نخور بسپارش به بالایی... رو به منم میگه ممنون، با لبخند
کمرنگی سرتکون میدم و میگم به سلامت.. پیاده میشه
چمدونش را برمیداره، و بطرف در خونش میره با تک بوق
کوچه کوچیک خونشون را دور میزنیم.. نمیدونم قراره به
سامان چی بگذره، ولی میدونم سها راضی بشو نیست، کلا اهل
بخشش نیست تا تلافیشو سر طرف در نیاره...
محمدحسین:

بغضم را قورت میدم، چند نفس عمیق می کشم، سها میدونه
قراره الانا دیگه برسم، حال زیاد خوب نیست، زنگ میزنم.. در

باز میشه، سها را جلوی در می بینم، ناخودآگاه لبخند پهنی
میزنم و اینکه چقدر ندیدنش طولانی بوده و چقدر دلتنگشم..--
تا کی میخای نگاه کنی؟ میای تو یا در را ببندم، بخودم میام از
حرفش میخندم و داخل میشه در را پشت سرم می بندم، دسته
چمدون که از دستم جدا میشه، خودش را توی آغوشم
میندازه، محکم بغلش میکنم، به اندازه همه لحظه هایی که یادم
به مشهد دو نفرمون می اومد و کنارم نبود، نوازشش
کردم، موهاشو بوسیدم، دم گوشش گفتم، کی اجازه داده بلوند
کنی، ریز می خنده، نمیدونم چه رنگیه، ولی زیادی خوشگلش
کرده، نمیتونم رهاش کنم هنوز دلتنگیم خوب نشده. صورتش را
با دستام قاب می گیرم با اون لبهای آرایش کرده
ش.. میگه، زیارت قبول بی معرفت.. لبخندم بیشتر میشه و
میگم، جای تو همه جاش خالی، مخصوصا شبها تو بغلم بغض
میکنه اشکش جاری میشه، سرش را روی سینم میزاره و میگه
نمیدونی چقدر جات توی خونه خالیه وقتی نیستی، و چقدر
جای خالیت کشندس.. دستام را از زیر دستاش رد میکنم و
میگم مال بد بیخ ریش صاحبش.. دوباره صورتشو میگیرم با
دستام، طاقتم طاق میشه، لبهای خوشگلش را به کام میگیرم، تو
بغلم آرومه، کم کم همراهیم میکنه، چه شیرینه این همراهی
دونفره.. نفس کم میاریم دل می کنیم، چمدون را همونجا رها
می کنیم، دستشو می گیرم و میگم تا این پدرسوخته ها نیمدن
بیا یکم ببینمت، می شینم روی مبل، و اونو روی پاهام
میشونم.. خندان نگاهم میکنه، چشمکی بهش میزنم و میگم رژه

ت را از کجا خریدی که اینقدر خوشمزس. خندش بیشتر میشه
و میگه، وقت نشد بگم چقدر دلم برات تنگ شده-- منم خیلی
دلتنگت بودم. نگاهمون توی هم گره میخوره، لب میزنم
محمدحسین به فدات... هنوز نگاهمون توی همه، اشک از
گوشه چشمش می چکه، صورتشو میارم نزدیکم و چشمهاشو
میبوسم، سرشو توی بغلم میگیرم و میگم رفتم امام رضا توبه
کردم دیگه بدون تو جایی نرم، خیلی سخته بدون تو.. خندان
میگه اول بگو ببینم بلوند را از کجا یاد گرفتی؟! قهقهه میزنم
و میگم شوهرتو خیلی دسته کم گرفتی، صورتتم را با دستاش
لمس میکنه، گوشه لبم را میبوسه و میگه هر روز بیشتر از قبل
عاشقتم، فشارش میدم.. با دکمه های پیرهنم بازی
میکنه، بازشون کرده، می کشمش توی بغلم و میگه یه حالی
ازت بگیرم که دیگه گروکشی نکنی،.. لب میزنه چه حالی؟؟--
کتلتت میکنم.. به ترس توی چشماش نگاه میکنم بلند میخندمو
میگم یه هفته استراحت تموم شد.. می خندیم.. لبهاشو کوتاه
میبوسم صدای زنگ میاد لب میزنه، سبحانه.. پا میشه، دور
لبهامو تمیز میکنم میخنده و میگه تمیزه، چیزی نیست... پا
میشم، سها در راباز میکنه، سبحان با دیدنم داد میکشه بابا و
میپره بغلم، مردونه همو بغلم می کنیم، خندان میگم زیارتتم
قبول.. میخنده و میگه، دلم واست یه ذره شده بود بابا، شما که
معلومه زیارتتون قبول میشه.. نگاه تعجب آمیزم را سها می
بینه و لبخندخوشگلی میزنه. پسر خوشگلم را می بوسم، دستاش
دور گردنمه، اونم منو می بوسه و میگه بابا چقدر خوبه وقتی

هستی--قربونت برم، پسر خوشگلم..--آخ چه حالی از ماهان و
نفس بگیرم که خودم اولی بغلتون کردم.. قهقهه میزنم، پا
میشم، دستی به سرش می کشم و میگم، چه افتخاری نصیبت
شده آقا سبحان.. می خواستم برم دوش بگیرم که در باز شد و
نفس و ماهان باهم او شدند، نفس با دیدنم جیغ بنفش کشید و
گفت، بابا جونم، پرید توی بغلم--قربون دختر نازم برم، نفس بابا
خوبه؟!--بابا نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود.. دستای
خوشگلش را گرفتم داره نگاهم میکنه.. خوشگل نگاهش میکنم
و میگم من بیشتر--نه به اندازه من--ببینمت، دخترم داره
گریه میکنه.. دوباره بغلم می کنه و من بیشتر نوازشش
میکم، دم گوشش میگم ممنون که مواظب مامان بودی.. نگاهم
می کنه، ریز می خنده وسط گریه ش و میگه، آخ بابا یادم رفت
بگم زیارتتون قبول، من همه تلاشم را کردم بابت ماءموریتی
که بهم دادین--قربون تو برم، دختر نازم.. ماهان که هنوز
منتظر بود او مد جلو و گفت، کم خودتو لوس کن، من هی
میخوام وسط حرف بابا نپریم تو نمیزاری، برو کنار ببینم، به
نفس چشمک میزنم، خندان میره کنار.. حالا پسر بزرگ و
مردخونه میاد بغلم--بابا قربون قد و بالات، مردخونه، خداقوت-
بابا، شما بهترین بابای دنیایی، موهاشو از صورتش کنار
میزنم و میگم شماها هم بهترین بچه های دنیایی، ماهان نگاهم
میکنه و میگه، دل اون دوتا بسوزه، دارم شکل خودتون میشم
بابا.. خندان سر تکون میدم و میگم چه افتخاری؟ می خنده و
میگه کم افتخاری نیست، شما کم خاطر خواه ندارین.. باهم می

خندیدم، صدای سها میاد که میگه چی شنیدم ماهان؟ من: یه حرف
مردونه بود خانوم.. دم گوشم میگه من فقط همین آرزو را
دارم. نگاهش که میکنم یواش میگه، که شکل شما باشم.. آروم
میگم داره برآورده میشه؟ سرتکون میده.. می بوسمش.. پامیشم
که سها میگه برید لباس عوض کنید دست و صورت و ما
شسته تشریف بیارید ناهار.. سبحان: مامان، یعنی یروز یادتون
نمیره که نگین پاتونو بشورین.. من لبخندم را پنهان میکنم رو
بهشون میگم ناشکری نکن پسر.. منو تا دوش بگیرم نه تو
خونه راهم میده نه ناهارم میده، خندان هرکسی سراغ اتاق
خودش میره.. بعد دوش و نماز خوندن.. سر ناهار، سبحان که
عجیب داره شکل سامان میشه میگه بابا یه چندتایی تو نبود
شما آبغوره می گرفتن.. ماهان: سبحان؟ خودشیرینی را شروع
کردی، دیگه بابا هرچی قرار بوده واست بخره، خریده، زیادتر
که نمیشه.. لبم را گاز میگیرم تا نخندم و با لبخند کمرنگی
سعی میکنم به حرفاشون گوش کنم.. نفس: الحق که حرف
زدنت به دایی سهیل رفته، آبغوره چیه؟ خیلیم دلت بخواد، بله من
از دوری بابا گریه کردم.. سها: بسه دیگه، غذاتونو
بخورین. سبحان: مامان خانوم شما که خشکسالی امسال را
جبران کردی.. دستی به صورتم می کشم تا قهقهه نزنم، آروم
میخندم و میگم زود ناهار بخورین بریم سوغاتی ها را تحویل
صاحباش بدم. بحث تموم میشه و نگاه جالب سها را غافلگیر
میکنم، چه تیکه ای پسرش بهش انداخت.. ناهارم که تموم میشه
رو به سبحان میگم پسرم به خاطر خبرخوبش که خشکسالی

امسال رفع شده یه سوغاتی ویژه داره، سه‌ها اخم میکنه و بچه
ها صدای دادشون بلند میشه، سبحان از خوشحالی، اون دوتا از
اعتراض.. خندان از آشپزخونه فرار میکنم و بچه‌ها به
دنبالم... ماهان: بابا فقط یه چیزی آورده باشی من روی این
امیرعلی و آراد را کم کنم. من: عه این چه حرفیه عزیزم، کلا
همشو مته هم خریدیم بخاطر همین حرفا.. ماهان: بابا نمیدونی
چقدر سر سوغاتی باهم گُردی خوندیم.. من: تقصیر دایی
سهیل، همشو از رو دست من نگاه کرد.. از لحنم سه تاشون
میخندن.. بسته‌های سوغاتی هرکدوم رابهشون دادم، دوتا
اسباب بازی، دودست لباس، یه جانماز و سجاده که بیشتر
مشتاق نماز باشن.. نفس: پس سوغاتی مامان... من: مگه مامان
بچه ست سوغاتی بخواد.. خندان به اتاقشون میرن.. من میرم
کمک سه‌ها، آشپزخونه را مرتب کنم.. به اصرار من ظرفها را
میشورم... رو بهش میگم بانو اذن میدن من پدرو خواهرم را
با پدرمادرت دعوت کنم--بله آقا، اختیاردارین..-- پس لطف کن
خودت دعوتشون کن..-- چشم همسر جان-- فدای چشمات.. به
اتاقمون میریم.. واسش لباس، شال و صندل آورده بودم... کلی
ذوق میکنه و میگه که خیلی خوشگلن... نگاهم میکنه و میگه
خیلی طولانی بود، آرزوم بود برگردی..--دیگه تکرار نمیشه
عزیزم.. دکمه‌های پیرهنم راباز میکنم. می کشمش توی بغلم و
سرشو روی سینه م میزاره.. نوازشش میکنم، طولانی و
باعشق، موهاشو می بوسم. بزار کم بشه این دلتنگی.. باهم دراز
میکشیم.. توی بغلم چشم می بنده. برآمدگی گونه‌ش را میبوسم

و میگم زود بیدارم کن برم خرید--باشه عزیزم..دستم سمت
پهلوی لختش میره،نوازشش میکنم و سعی میکنم تا شب صبر
کنم وگرنه زیادی بی طاقتم...لبهام کنار گوشش می
شینم..صداشو میشنوم،بخواب پس..میدونه نمیتونم..--خوابم
نمیاد..نگاهمون که بهم میرسه لبخندبه لب میگه لااقل تا شب
صبر کن--شب جای خودش..اخم میکنه ،لب میزنم همین
الان،بحث شب جداست..دستم از روی پهلوش میره
بالا تر...همینکه اعتراض نمیکنه یعنی حرفی نداره..گونم را
میبوسه این یعنی اذن داده..دستم نوازش بار روی بدنش میشنه
و باز لبهاشو به کام میگیرم..می بینم که تیشرت م را در
میارم،لب میزنه هوامو داشته باش..الانو قول نمیدم شاید شب
با مشت به بازوم میزنه که خندان میگم خب پس شبنم منتفی
شد..روش خیمه میزنم..همراهیش باعث میشه تو دریای
آرامشش غرق بشم..با بوسهء او گوشه لبم یه بار دیگه باهم
بودنمون را لذت بخش تر از همیشه میکنه..وقتی به آرامش
میرسم کنارش دراز میکشم..چشم بستم که لبهاشو کنار چشم
حس میکنم..آروم میگم،می بینی فقط واست دردسر
دارم..سرش به سرم چسبیده که میگه،هیچوقت آروم شدنت
واسم دردسر نبوده-امیدوارم شبنم نظرت همین باشه..پ--
شوخی نکن--جدیم،این طلبم قبل مشهد بود،شب از یه زاویه
دیگه دوست دارم ببینمت..زاویه ش فقط..دندونهایش روی
بازوم..هنوز چشمم بسته ست..خندان میگم به پای دردهای تو
نمیرسه که شب باید تحملشون کنی-محمدحسین؟!-یه زاویه

دیگه..یه زاویه ی کاملاً بسته..خندان میگه--اگه گذاشتم..میخندم و میگم همیشه این روحیه تو، دوست داشتم،خوبه که این همه سال هنوز حفظش کردی،کنار شقیقه ش را میبوسم و میگم،حالا بیخیال،سرشو روی دستم میزارم و میگم دیگه وقت خوابیدن نیست برم به کارهام برسم..تو یکم بخواب..دوش میگیرم و از خونه میزنم بیرون..شام سفارش میدم و خودم میرم دیدن پدرم...این یه هفته مدام زنگ میزد میگفت مارا به خودت عادت دادیو رفتی،یک هفته ست قدوبالاتو ندیدم...من چقدر دلتنگش بودم..ماشینش که هست..تا وارد سالن میشم می بینمش،صداش میزنم..--پدر؟ برمیگرده..بطرفش تند قدم برمیدارم،همو محکم بغل می کنیم و میگم قربونت برم پدرجان--من قربون پسرم برم،تو برکت و رونق اینجایی،تو روشنی چشم منی--قربون چشمتون برم پدر،دلم واستون خیلی تنگ شده بود--دیگه عروسم اجازه بده،من اجازه نمیدم جایی بری،می خندیم که پیشونیم را می بوسه و میگه زیارتت قبول پسرم..--جاشماخالی،حالا من می مونم شما برو زیارت--ما که شانس نداریم،کسی واسمون بلیط بگیره..--خودم نوکرتم..امیر از اتاق میاد بیرون،پدر یواش میگه،این بنده خدام تنهایی دق کرد بدون تو..می خندیم-- حاجی داری چغولی منو میکنی..من:چقدر گوشتات تیزه..پدر:سربه سرت میزاره پسرم..بطرفش میرم بغلم میکنه که میگم تورو کجای دلم بزارم،دلم واست تنگ شده بود--بچه گول میزنی،با اون برادرزن هات پیری،دیگه دلت واسه کسی

تنگ همیشه...-- تورو هر روز می دیدم اونارو بیخیال.. دست می
دیم و روبوسی می کنیم و میگه حالا زیارت قبول'--جای شما
خالی،پرستو خوبه،دخترها خوبن--همه خوبن،سراغتو مدام
می گیرن...--من باید برم یکم کار دارم از فردا در
خدمتم،اومدم بگم شب منتظرتونیم..امیر:آخ دستت
در دنکنه،می ترسیدم یادت بره مارا دعوت کنی،مجبور بشیم
بدون دعوت بیایم.خندیدم وگفتم تورو کی یادش میره..رو
بهشون میگم پس شب منتظریم،سلام برسونین--برو بسلامت
پسرم..--با اجازتون..خریدها که انجام شد رفتم خونه،مامان
سها اونجا بود،سلام و احوالپرسی کردیم،زیارت قبول
گفت..باهم یکم حرف زدیم و بعد رفت کمک دست سها.من
رفتم ببینم بچه ها در چه وضعن..پرستو و دختراش هم یک
ساعت بعد به سفارش سها اومدند...ماشالله چه
دخترایی،۱۸سالشون بود،تا شب اونقدر دایی دایی
میکردن،رو به پرستو گفتم مته من که دخترم را ترشی می
ندازم تو هم باید ترشی شون بندازی--همینو بگو داداش،دلم
نمیاد شوهرشون بدم..چشمکی بهش زدم و حالا ما تورو
شوهر دادیم ،چه گلی به سرت زد..امیرداشت می خندید و گفت
همه این مقدمه چینی کردی به این نتیجه برسی--بله،نتیجه
مهمی بود،منکه خواستگار خونم راه نمیدم چون دخترمو دست
کسی نمیدم..پدر:وقتش که بشه مجبور میشی شوهرش
بدی..بابا و مامان هم بودند،داشتیم میوه می خوردیم که گوشه
بابا زنگ خورد،سلام و احوالپرسی کرد و گفت

باشه، باشه.. رو به من گفت سهیل، میگه بزنی اسپیکر--بفرما
پسرم، راستی زیارتت قبول--بله دیگه پدرجان آگه من زنگ
بزنیم بگی زیارت قبول، دست شما و مامان درد نکنه، ما اینجا
مرغ بریان شده درست کردیم منتظریم بیاید خونه ما، اونوقت
پسر هاتو ول کردی رفتی خونه دوما دت، خدایانسانس بده.. با
شنیدن صدای لبخند میزنم انگار خیلی وقته
ندیدمش.. من: مشهدم رفتی و اومدی حسادت را کنار
نذاشتی، بخودت بیا... سهیل: خوب خودتو لوس میکنی، میان
خونه ت.. همه خندیدن.. اسپیکرش را برداشتم و گفتم سلام
آقا... خوبی؟ زیارتت قبول.. میخنده، و میگه زیارتت قبول، یه
هفته دماغ بودی، بلاخره زیارتش کردی--سهیل کاری
نداری، باید قطع کنم.. خندان میگه، چقدر خوبه نتونی جواب
بدی، صدای گوشی بابام زیاده--سهیل جان، همو میدونیکه
چقدر بهت ارادت دارم... قهقهه میزنه و میگه به خواهرم سلام
برسون بگو اول اون باید بیاد دیدنم..--چشم میگم، میزنم
اسپیکر عزیزم فقط خدا حافظی کن، می خندیم..--برو مرغ
بریان از دهن افتاد--الان میرم، خدمت حاج آقا یگانه و امیر آقا
هم سلام عرض میکنم، صدع اوقاتون نمیشم.. صدای هستی
میاد، بابا بیا املت.. صدای خنده همه به سقف میرسه، منو و
امیر دل مونو گرفته بودیم و می خندیدیم...سها با دیدن
عکس سه نفرمون که من خیلی دوش داشتم اخم کرد و گفت
بزار یه جا که فقط خودت ببینیش، نمیخوام چشمم به این بشر
بیفته.. سکوت کردم هرچی می گفتم وضع بدتر میشد... صدای

گوشیم از سالن می اومد، سها مشغول جم و جور کردن بود. سامان بود اس داده (سلام داداش، خوبی؟ نه که یه هفته پیش هم بودیم از صبح انگار یه چیزی گم کردم)--(سلام سامان جان، ممنون تو حالت چطوره؟ منم همینطور)--(بزودی میام خونتون)--(قدمت بچشم)--(فقط رو قولا حساب کردم، کمکم کن، تنها از بس این قضیه برنمیام)--(چشم برادر جان)..صبح روز بعد تا شب سر کار بودم..شب هم همگی به دیدن سهیل رفتیم..همو بغل کردیم، زیادی بهم عادت کرده بودیم توی این یک هفته...سها خوب با شوخی و کنایه آدمش کرد..پیشم نشست و گفت اینقدر بی معرفتی که همیشه من باید زنگ بزنم و سراغتو بگیرم-غلط کردی، به پدرت زنگ زدی--اصلش حرف زدن با تو بود که به این نیت زنگ زدم..چپ چپ نگاهش کردم..خندید و گفت راستی گفتم بهم ارادت داری..لب می گزم از بی شرفی این آدم.....اصرارهای ما بی فایده بود و برای شام نگهمن داشتن...روز بعد باز سرکار تا شب...از صبح هوا ابری بود آسمون میخواست بیاره...سامان:

سه شب گذشته، حال خوبه، از مسافرتمون که واسه الهام تعریف می کنم خوشحاله، بهم خوش گذشته و این روزا خیلی خوشحاله که حال خوبه، میگه باورش نمیشه دوباره حال داره برمیکرده به اونروزا..حتا بچه ها هم خوشحالن که حال خوبه، به خودم قول دادم بخاطر اونهام شده دیگه نزارم حال بد بشه. امروز از عصر به دلم افتاده برم دیدن سها، دلم واسه

خودش و محمدحسین تنگ شده، امروز که دلِ آسمون هم مته
دل من گرفته، یک کادو که از مشهد واسه سها خریدم، یه چادر
نماز خیلی خوشگل با یک عطر گرون قیمت حاضر میشم از
الهام خداحافظی میکنم، گفتم میرم دیدن سها، قضیهء اونروزو
خیلی سانسور شده واسش گفتم، خیلی ناراحت شد که تقصیر
اون شده که قضیه را به رزیتا گفته و سها شنیده، گفتم اشکال
نداره آخرش می فهمید.. تا حالا امشب که میخوام برم، ترس را
توی چشمام می بینم، میاد دم در بدرقه م.. ترس نگاهشو که می
بینم، بغلش میکنم و دم گوشش میگم هر اتفاقی بیفته دیگه
نمیزارم حال بد منو ببینی.. -لا اقل با سهیل می رفتی-- ترس
عزیزم، حواسم هست... گونم را می بوسه، منم بوسه ای به
لبهای همیشه خوشگلش میزنم که میگه، مواظب خودت باش
عزیزم، انشاءالله با خبر خوش بیای-- ببینیم خدا چی
میخواد.. سوئیچ به دست راهی میشم، میخوامم به سهیل بگم
ولی نمیخوام ایندفعه غیر الهام کسی بدونه.. یه سبیدگل خوشگل
می خرم، ماشینم را توی کوچه شون پارک میکنم، از وقتی
او مدم بارون شروع شده.. نفس عمیقی می کشم و زنگ
میزنم... نفس میگه-- کیه-- منم عمو، نفس جون.. دکمه را میزنه
و میگه بفرمایید عمو... از استرس یکم دستم می لرزه، همه این
مدت که مریض بودم دستام می لرزید تازه یه ۰ روزی هست
دیگه دستام لرزیده... ماهان در راباز میکنه-- سلام عمو
زیارت قبول

صورتش را بوسیدم و گفتم جای شما خالی.
مردبزرگ.. نفس: سلام عمو زیارت قبول، بوسیدمشو گفتم جای
شما خوشگل خانوم.. سبحان هم اومد، زیارت قبول عمو.. -- به
به آقا سبحان.. جای شما خالی.. دم در ایستادم، حالا محمدحسین
میاد-- سلام-- سلام داداش-- خوش اومدی، بارون میاد خیس که
نشدی-- نه، میخواد امشب ما باهش خاطره بسازیم. لبخند میزنه
و لب میزنه دیونه می خندیم. بفرما تو.. از نگاه غمگین
محمدحسین معلومه شب خوبی در انتظارم نیست.. با تعارف
محمدحسین، میرم داخل.. وسط سالن رسیدم، باصدای
محمدحسین سر بلند میکنم-- بچه ها برید تو اتاقتون.. بلاخره
سها میاد-- نه، نمیرن، می شینن همینجا، باید اینجا باشن.. بطرفش
میرم صدای خشمگین و پرنفرتش ناامیدم میکنه، بچه ها روی
مبل نشستن، بزار باشن تا مادرشون هرچی دوست داره جلوی
بچه هاش بگه شاید از نفرتش کم بشه.. مقابلش می ایستم، گل و
کادو را روی میز جلوم میزارم و میگم سلام خواهری، قابل
شما را نداره.. فضای بدی بود خشم سها اونقدر پررنگ بود
که بشه حسش کرد.. رو میکنه به بچه هاش و میگه.. -- بچه ها
یادتونه اونروز که بابا.. زیر لب التماس گونه میگم، سسسها--
توی بیمارستان بود، یه عالمه حالش بد بود.. نگاه ملتمسانه م
میاد تو نگاهش.. لحنم از التماس گذشته نمیخوام بچه هاش
بفهمن زمزمه میکنم-- سها خواهش میکنم--- که مدام سرفه
میکرد و خون بالا می آورد، سرم را تا جایی که میتونستم
پایین انداختم... صدای محمدحسین را شنیدم- 'سها حرمت

مهمونمونو نگه دار..--محمدحسین اومده منو ببینه،امشب فقط
من حرف میزنم..خیلی واسم سخت بود که بچه هاش ازم
متنفر بشن ولی سها اینو میخواست..--سر تو بگیر بالا..دستام
را مشت میکنم،دعا میکنم اینجا حالم بد نشه..صدای بارون تند
به گوش همه میرسه..سرم که بالا اومد،ادامه داد--یادتونه
چطور می ترسیدین و جیغ می کشیدین که باباتون خونیه..بدنم
یخ کرد..--عمو سامان،توی شرکت بابا را تنها گیرش آورده
بود..چشم بستم،چشمام راتاجایی که میتونستم بهم فشار
میدادم..--بابا را اونقدر زده بود،که به اون روز افتاد،اشکم
چکید..بچه ها گریه افتاده بودند،از صدای دادِ پراز نفرت
مادرشون..--به بابا گفته بود دزد،به بابامحمدحسین گفته از
شرکت دزدی میکنه،بابا را کتک زده بود..گل و کادو را
برداشت و پرت کرد تو سینم..بچه ها دویدند،طرفم و کتم را
می کشیدند و گریان می گفتند از خونه ما برو بیرون..از
خونه ما برو بیرون..بابای ما دزد نیست.اشک منم همزمان با
اشکهای بچه ها می اومد..سها روبه بچه هاش گفت شما می
بخشینش؟بچه ها داد زدند نه ازت متنفریم،از خونه ما برو
بیرون..محمدحسین عصبی اومد جلو.دستاشونو گرفت،درِ یه
اتاقو باز کرد و گفت برید تو اتاق،کسی حق نداره بیاد
بیرون...در رابست و اومد روبروی سها..تمومش کن
سها،هر چی هیچی نمیگم.. سها یقه م را گرفت و گفت بدبخت
فکر کردی بخشیدت،فقط بهت ترحم کرده،می ترسید سخته
کنی بمیری یا فلج بشی،هرچقدر بهش گفتم طرفت نیاد،فقط

گفت حالش بده، مریضه سخته میکنه... می بینی چقدر بدبخت
شدی، که قابل ترحم شدی.. گم شو از خونه من بیرون، ازت
متنفرم، هیچوقت نمی بخشمت، برو که دیگه برنگردی، برو که
از این عذاب وجدان بمیری، نمیزارم دیگه بیارم شوهرمو
ببینی، حسرتشو به دلت میزارم عوضی.. گم شو از خونه من
بیرون، شرکتی که اون بدبختیاشو کشید را به باد دادی... سرم
را میارم بالا، بغض داره خفم میکنه، بزور میگم هرچقدر
دوست داری فحشم بده، نفرینم کن، بگو شوهرت هرچقدر
راضی میشی منو بزنه، سها، مگه من چندتا خواهر دارم، فقط
بزار یه چیزی بگم، چیزی که هیچکسی غیر سهیل
نمیدونه.. سیلی محکمی به صورتم میزنه.. تو صورتم
دادمیزنه، اسم منو به دهن کثیفت نیار آشغال.. من غلط بکنم
خواهر تو باشم، تو واسم مُردی، اونقدر ازت متنفرم که میخوام
تا آخر عمرم دیگه نبینمت.. گم شو بیرون.. وقتی هم مُردم حق
نداری بیای سر جنازم، تو هم که مُردی من نمیام... وجود
نحست را از خونه ما ببر، دارم خفه میشم از بوی گند
وجودت... حال ازت بهم میخوره کثافت.. محمدحسین بندازش
بیرون.. بندازش بیرون.. بچه هام از بس گریه کردند دارن تلف
میشن... محمدحسین یه قدم اومد جلو، نگاهش به صورت خیس
افتاد... لب زد برو... واسه همیشه برو.. سرتکون دادم و گفتم
بندازم بیرون از خونت تا برم.. صدای جیغ و داد بچه ها هنوز
می اومد، صدای ازش بدمون میاد ازش متنفریم با صدای
بارون قاطی شده بود.. یه طرف دیگه صورتم سوخت، سها زد

و گفت چه رویی داری، چه مرگته که نمیری بیرون--به شوهرت بگو بنذازم بیرون--محمدحسین بنذازش این آشغال را از خونم بیرونم..محمدحسین او مد نزدیکم..نگاه پر حرفم به نگاهش میدوزم، نگاهم پر از قولهایی که بهم داده..نمیدونم چرا..نمیدونم چی شد..دستش بلند شد و محکم کوبیده شد توی صورتم..اونقدر محکم که واسه چند ثانیه نفسم بند اومد، بچه ها ساکت شدند، چشمام سیاهی رفت، آسمون رعدو برق میزد..بچه ها اومدند بیرون..آب دهنم پایین نمیرفت..تقریبا سرم عربده کشید، گمشو بیرون دیگه..با سری که به شدت دردمیکرد و دستی که لرزشش زیادتر شده بود و مشت میکردم که نبینم به چه روزی افتادم..سرتکون دادم به نشونه مثبت، سرم دیگه بالا نمی اومد، نتونستم دیگه نگاهش کنم نخواستم بیشتر از این لهم کنه طاقتش را نداشتم..دستم رابه تاج مبل رسوندم..تا بتونم قدم از قدم بردارم..با کمک مبل و دیوار به طرف درخونه رفتم دم در که رسیدم سرمای بیرون به تنم نشست..یه لحظه سرم گیج رفت..دستمو به در گذاشتم و سرم را به در..تا بتونم برم..هیچ تسلطی به خودم نداشتم..صدای سها از نزدیک اومد، شنیدم که گفت، چرا گم نمیشی کثافت..فهمیدم دستاشو روی کمرم گذاشت و با قدرت هلم داد..من بدون هیچ حرکتی افتادم توی کوچه..چه منظره دلخراشی..وسط کوچه که آب جمع شد، بارون با شدت تموم می بارید و آسمونی که مدام رعدو برق میزد..من افتاده بودم هنوز نفسم بالا نیومده بود که گل و کادو را هم توی صورتم

پرتاب کرد.. با صدای بستن در خونه، بخودم اومدم.. نگاههای منتظره الهام اومد جلوی چشمم.. سعی کردم پاشم.. چه خوب بود بخاطر بارون کسی توی کوچه نبود.. طول کشید که به کمک دیوار پاشدم.. کشون کشون خودم را به ماشین رساندم.. سوار شدم، از داشبور دوتا قرص خوردم.. سرم را روی دستم و روی فرمون ماشین گذاشتم تا حالم یکم بهتر بشه بتونم این همه راهو برم یه صدایی مدام تو سرم اگو میشه، افتادنت رانبینم برادر، افتادنت را نبینم برادر، افتادنت را نبینم برادر.... گوشیم مدام زنگ میخورد، الهام بود--بله الهام جان--کجایی پس، چرا نمیای عزیزم--تا نیم ساعت دیگه میرسم..--خوبه حالت--خوبم عزیزم.. قطع میکنم.. بطری آب را از کنار دنده برمیدارم.. یکم میخورم و بقیشم روی سرم می ریزم.. ماشین را با دستایی که هنوز می لرزید روشن کردم و راه افتادم.. چه خونوادهء متحدی.. در را الهام باز کرد، با دیدنم که موهام و لباسهام خیس بود، جاخورد و گفت چرا اینطوری شدی--هیچی سرم درد میکرد، آب ریختم روی سرم.. کمکم کرد کتم را در آوردم، دستم را گرفت تا بشینم، دستای لرزونم توی دستاش فشرده شد، کمی صبر کرد و گفت چی شد--هیچی؟--سُه..--دیگه اسمشو هیچوقت نیار، اسم هچکدومشون..--چرا؟--رابطمون کلا قطع شد.. پاشدم و گفتم برو بخواب، میرم دوش بگیرم و میام بخوابم، خستم..--بدنت و دستات داره می لرزه، نرو حموم امشب..--حالم خوبه عزیزم، یه دوش می گیرم و میام قرصهام را که بخورم حالم

خوب میشه.. (خواستم یه رفاقت ناب را باهم تجربه کنیم، گفتم که اشتباهی ازت ببینم خودزنی میکنم. سامانم بگی خوب میشم تازگیا.. سهیل ادیتش نکن، سامان عزیزه دل منه.. سامان... ممنون که هستی، تو فقط قربون صدقه لازمی.. همیشه آرزو داشتم برادر داشته باشم، تا آخر آخرش بایدم داداشم باشی، بدتر از اینها میشما، میتونی تحمل کنی، من از این داداشهام که همش حرص میدم، پیشیمونی سودی نداره.. کارمندا نگن داداششو آورده پیش خودش پارتی بازی کرده. میخوام بفرستمت برای امضای قرار دادها، هرچی شد فدای سرت.. نترس من به تو مطمئنم... اجازه میدی با داداشم بریم کربلا.) صدای سامان سامان میاد و دستی که به در میخوره، و من که زیر دوش خشکم زده، هول میکنم و میگم الان میام بیرون.. حوله میپوشم و میام، الهام نگران با لیوان شیردارچین داغ ایستاده، نگاهش به چشمهای بارونیم افتاده که زیر دوش حسابی باریده بودن.. لباس می پوشم شیرو دارو هامو که میخورم، دراز میکشم، الهام هم دراز میکشه، چشم بستم لبهاشو روی چشم حس میکنم و بعد صداشو میشنوم، اگه یه موقع دوست داشتی واسه کسی تعریف کنی تا خالی بشی من هستم- باشه عزیزم، ممنونم ازت. (سامان قلب منی.. سلام به به عجب رئیسی، خوش بحال من که رئیس زنگ زده، تو غلط کردی با آرزوت.. یه مشهد مجردی.. فقط یه مزاحم همیشگی داریم.. این آهو نیست، مته آهو دراز گوشه خودت ضامنش باش، تا ابد برادرم هستی، سامان فقط بهم قول بده به حق برادری

مون.. قوت قلبمی هر چند از هم دور باشیم.. هر کاری از دستم
بر بیاد انجام میدم.. شاید دیگه فرصتی پیش نیاد با هم حرف
بزنیم از الان بهت میگم دلم واست تنگ داداش.. برو.. واسه
همیشه برو... گمشو بیرون دیگه... گمشو بیرون
دیگه.. برو... واسه همیشه برو...)) چشمم رابهم فشار
میدم، حس میکنم بالشم خیس شده، دارم خفه میشم پا میشم میرم
تو بالکن.. دارو هام نتونست امشب پس حال بد من بر بیاد تا
لحظه ای خوابم ببره.. صبح شده و هنوز ایستادم.. تکیه دادم به
دیوار بالکن.. باشه.. واسه همیشه میرم.. نه بخاطر حرف
تو... بخاطر خودم میرم.. نماز میخونم، میرم تا چایی بزارم
صبحونه بچه ها را حاضر کنم کم کم بچه ها باید پاشن، الهام
که دیر خوابید... از امروز سعی میکنم به کسایی که دارم فکر
کنم، به زن و بچه هام، به پدر و مادرم، به سهیل که همیشه
هست.. مته قبل میرم سرکار و میام، دیگه فکر گذشته را
نمیکنم، باید کنده بشم از این گذشته از این حال و هوا.. مته قبل
سهیل برادر مه.. دعا میکنم هیچوقت دلم تنگ نشه، هیچوقت
نبینمش هیچکدومشونو، خصوصا بچه هاشو.. راست میگفت
من باید اینطوری تاوان بدم، تاوان نامردیم.. فقط یه چیزی را
خوب میدونم، محمد حسین هم راضی بود به حذف من از
زندگیش.. همه حرفاش تاریخ مصرفش تا مشهد بود.. نه بخشیده
بودم نه قبولم کرده بود.. زنش راست می گفت بهم ترحم
میکرد.. چقدر راحت جلوی بچه هاش منو پرت کردند
بیرون.. اصلا مهلت ندادن بتونم برم بیرون با اون حال.. او که

خیلی جاها حرفشو به سها دیکته میکرد.. به نظرم بهترین
کارو کرد، هم دل خودشون خنک شد و امشب راحت
میخوابن، هم من دیگه دل بریدم از شون..
سها:

در را که بچه ها محکم می بدن، محمدحسین به دیوار تکیه
داده و چشم بسته، بقیه هر کدوم یه جا نشستن، او ایستاده، حتما
منتظره صدای ماشینش را بشنوه و مطمئن بشه رفته.. چند
دقیقه ای میگذره، صدای ماشینش که میاد سر میخوره روی
زمین، دستش میره روی قلبش، چشماش را از درد بهم فشار
میده، میدوم طرفش.. داره درد میکشه.. چی شد محمدحسین--
قلبم.. قرص های قلبشو میارم، میزارم زیر زبونش.. اشکام
میاد-- بریم دکتر-- نه بگو بچه ها برن اتاقشون، الان بهتر
میشم، نفس بالش میاره، همونجا دراز میکشه، دستش روی
قلبش.. انگار داره باخودش حرف میزنه بزور یه جمله ش را
میشنوم، تصادف نکنه با اون حالش،، چنددقیقه که میگذره
دردش کم میشه، چشم باز میکنه، ازش خجالت میکشم، نگاهش
خالیه از هر حسی.. آروم میگه، خوبم، نگران نباش.. بزور بلند
میشه... میره آب به دست و صورتش میزنه.. بچه ها میان
طرفش-- بابا حالت خوبه؟-- خوبم بابا، برید بخوابید، منم دارم
میرم بخوابم.. کنارش دراز می کشم، میدونم همه وجودش را غم
گرفته، میدونستم سامان را چقدر دوست داره، سامان همه
آرزویی بود که چندین سال حسرتش را میخورد و حالا به
مهمترین آرزوش رسیده بود.. سامان داداش نداشتش بود، اونو

من از ش گرفتم.. دستشو می گیرم میگم یه قرص دیگه بیارم--
نه خوبم، شب بخیر.. چشم می بنده، مگه امکان داره امشب
خواب به چشمش بیاد، محمدحسین با دشمنشم اون کارو
نمیکرد، ولی به خاطر من و بچه ها، بخاطر گریه
هامون.. اونقدر شدت سیلی محکم بود که سر سامان دیگه
راست نشد، صورتش که به عقب برگشت، حالش از این رو به
اون رو شد، دیدم که دیگه سر بلند نکرد.. وقتی سرش داد زد
گمشو بیرون.. بزور سرتکون داد، انگار میخواست امان بگیره
تا بتونه بره... همه دیدیم نمیتونست بره بزورِ مبل و دیوار تا
دم در رفت.. دستایی که می لرزید مدام میخواست مشت کنه تا
ما نبینیم.. وقتی یقه ش را گرفتم یادم به اونموقع افتاد که رفتم
زندان ملاقات محمدحسین و نیمد پشت گوشی، او مدم یقه سامان
را گرفتم و گریان گفتم چرا آزادش نمیکنی، بَسَمه، حالا که پول
هست چرا آزادش نمیکنی.. دیگه نمیتونم... همه کمکهایش به
محمدحسین را داره یادم میاد.. و این صدای پر از غم و
التماسش که ازم خواست پیش بچه ها حرفی
نزنم (سسسها.. خواهش میکنم سها... هرچقدر دوست داری
نفرینم کن، فحشم بده، بگو شوهرت هرچقدر راضی میشی کتکم
بزنه.. سها مگه من چندتا خواهر دارم.. بگو شوهرت بنده ازتم
بیرون) از مامان و بابا خجالت میکشم اگه بفهمن چیکار
کردیم... یادم به کادوش می افته، دو سه ساعتی گذشته... یا
میشم میرم، در راباز میکنم کادوش را که کادوش یکم پاره
شده و گل را برمیدارم، بازش میکنم یه چادر نماز خیلی

خوشگل و یه عطر معرکه.. بوش میکنم باید قایمش کنم، اگه محمدحسین بفهمه منو می کشه که اینجوری کردم و حالا اینو برداشتم، سایه ای می بینم، با ترس نگاهش میکنم می بینه اونا دستمه و زیر این نشستم نگاهم میکنه و میگه صبح زود صدام بزن برم برای بچه ها نون بگیرم بدون شام خوابیدن... میره طرف اتاقش.. تعجب کردم فکر نمی کردم نیاد پیشم.. صبح خودش زودتر پامیشه تمام شب را بیدار بود دوش گرفت و بعد نماز رفت واسه بچه ها صبحونه گرفت، خودش دوتا لقمه خورد و زودتر از همیشه رفت، حال رزیتا را داشتم که اون روز واسه آشتی اومده بود، که باعث شده بود سهیل را از محمدحسین جدا کنه که میگفت همون موقع پشیمون شدم.. سامان دیشب یجوره دیگه شده بود.. دستای لرز و تنش، نگاههای پر از غمش، صدای پر از التماسش.. چطور محمدحسین را مجبور کردم تا با برادرش اونطور کنه.. تا جایی که اونقدر محکم بزنه تو صورتش، که دیگه سامان نگاهش نکرد.. بهش گفت واسه همیشه برو، بهش گفت گمشو بیرون. این جمله محمدحسین را داغون میکنه. معلوم نیست این جمله با دل محمدحسین چیکار کنه، اولیش که قلبش درد گرفت. توی اون اوضاع نمیدونم چی شد از سرخشم، دویدم طرف در، محمدحسین قصدم را فهمید تا دوید دنبالم دیر شده بود و من پرتش کرده بودم تو کوچه. مته پر کاه بود.. وقتی افتاد یه چیزی توی دلم ریخت.. داداش همیشه مهربونم را به

اونروز انداخته بودم. سامان را که هیچ.. محمدحسین را نابود کردم.. محمد حسین من باهات چیکار کردم...
محمدحسین:

وارد نمایشگاه میشم، پدر را دم اتاقش می بینم، می ایستم، سلام میکنم، باهم دست میدیم احوالپرسی سها و بچه ها رامیکنه، سرسری جواب میدم، با اجازه ای میگم و بطرف اتاقم میرم که صدام میزنه--محمدحسین!--بله پدر--حالت خوبه بابا، رنگت پریده، چشماتم قرمزه--خوبم پدر، یکم سرم دردمیکنه.. به اتاقم که میرم در را قفل میکنم کلید را در میارم پرت میکنم وسط اتاق... از پشت در سر میخورم روی زمین، دیشب تا حالا دارم خفه میشم.. سرم را با دستام میگیرم، از بس همش داره توی سرم تکرار میشه... محکم در گوشهام را میگیرم.. هق میزنم.. شونه هام می لرزه... باید بشکنه این بغض دیگه جایی توی گلویم نداره از بس بزرگ شده... هق میزنم.. اون نگاهت چرا اینقدر حرف داشت، چرا اینقدر پر از گله بود.. اومدی دیدی به قولم عمل کردم هرکار از دستم بر می اومد برای نابود کردنت انجام دادم... هق میزنم.. چرا بعد سیلی نگاهم نکردی ببینی چقدر بدبختم.. چقدر حقیرم.. که نمیتونم پس بقیه بر پیام بخاطرت.. تو دست تنها اومده بودی بجنگی، من با یه لشکر اومده بودم توی میدون.. چیکار کردیم باهات.. ما آدمیم؟ ما چی بودیم؟ که التماسهاتو شنیدیم و کار خودمون کردیم، دستای لرزونت را دیدیم و سیلی به صورتت زدیم، نگاههای پر حرفت را دیدیم و

فحشت دادیم..دیدیم چطور می لرزی از خونمون پرتت کردیم
وسط بارون...دستم را جلوی صورتم گذاشتم،اشکم بند
نمیاد..دیشب تا حالا دارم دق می کنم...گفتی میام بیاش می
افتم،میام التماسش میکنم،اصلا نداشتیم حرف بزنی...چه
خاطره ای واسم ساختی با بارون..گفتی بارون میخواد ما
باهاش خاطره بسازیم...متنفرم کردی از بارون..شونه هام می
لرزه...این بلاها از نبودن سرت اومد و حالا من...من بهت
ترحم نکردم،من بخاطر مریضیت تورو مشهد نبردم،من داشتم
از دلتنگیت دق میکردم میخواستم یه هفته با تو بگذروم گفتم
بعدش خدا کریمه دلش نرم میشه...من بخاطر مریضیت آستی
نکردم من دیگه کم آورده بودم...سرم را به دیوار
گذاشتم،دکمه های پیرهنم را باز میکنم،نفس کم میارم،از
دیشب دنبال یه جای خلوت میگردم که هیچکسی
نباشه))هیچوقت نخواستم جای سهیل باشم،خواستم یه گوشه
باشم و نگات کنم،کنارت باشم تا نکنه یروز بگی دیگه
نمیخوای با من کار کنی..از اون روز میترسم.چقدرم امشب
ناز شدی..محمدحسین چقدر وابستگی میاری..رفاقت ناب
باهات لیاقت میخواد..چته،اینقدر حرص نخور،واسه قلبت
خوب نیست،،هوو نداری نتونی جلوش ابراز احساسات
کنی..باهم عقد اخوت بخونیم،میدونم من کجا تو کجا،ولی
تورو خدا داشتم باش..خاطر جم شیم بهتره..فقط داداش
من...سالگرد برادرشدمون مبارک..یادت باشه همیشه من
سالگرد برادرشدمونو تبریک گفتم...قربون قلبت بشم یه

چیزی هست که نه میتونم به زخم بگم نه به پدر و مادرم نه به برادرم، فقط میتونم به تو بگم، از دلتنگی تو شبها خوابم نمی بره، جون می کنم تا صبح.... بگو شوهرت هرچقدر راضی میشی منو بزنه... بگو شوهرت منو بندازه بیرون.. برو واسه همیشه برو.. برو گمشو بیرون دیگه... برو گمشو بیرون دیگه.. برو گمشو بیرون دیگه... چشمم بسته ست، یکی میزنه به در.. صدای امیر را میشنوم.. قلبم داره از سینه میزنه بیرون.. دردش تا همه سلولهام میرسه، نفسم به سختی میره و میاد.. صدای امیر بلندتر شده، لبهام باز همیشه جواب بدم.. دستم روی قلبمه.. دیگه چیزی نمی فهمم....--حالش چطوره آقای دکتر--یه حمله عصبی بود، فعلا یه دو روزی بستری باشن، تحت نظر خودمون باشن بهتره.. خدا بهش رحم کرده با اون سابقه قلب دردی هم که داره.. بیشتر از اینها مواظبش باشین.. این صداها را می شنیدم، چشم باز میکنم، دورم پر از دستگاہ، سینه م لخته و یه عالمه شلنگ و سیم وصله بهم... امیر لباس پوشیده تا دم در دکتر را بدرقه کرده میاد طرفم و میگه، خدا بگم چیکارت کنه، تو که مارا کشتی... هنوز درد دارم، بیحال چشم می بندم، پیشونیم را میبوسه و میگه فقط استراحت کن به هیچی فکر نکن.. کمی بعد پدرم میاد چشمش قرمز، دستم را توی دستش میگیره... زیاد بیحال و بی رمقم.. کنار تختم می شینه و میگه بهتری پسرم؟!.. لب میزنم بله پدر... بزور با لبهایی که خشک و نفسی که به سختی میره و میاد میگم به سها خبر دادین..--زنگ زده بود باهات حرف

بزنه گوشیتو جواب نداده بودی، به من زنگ زد بود سراغت
را بگیره توی اون هاگیر واگیر.. الان فکر کنم تو راه
باشه، بزار تا شب بمونه، بچه ها را می برم خونه پیش پرستو
و بچه ها.. شب یا من میام یا امیر که سها بره پیش بچه
ها.. چون الان هرچی بگیرم راضی نمیشه... با حرکت چشم
حرفش را قبول کردم.. چشم بستم.. خوابم برده بود که حضور
سها را از صدای گریه هاش متوجه شدم... چشم باز کردم--
چی شدی عزیزم.. نگاه بی فروغ و خالیم را که دید گفت خدا
منو نبخشه که با تو اینطوری کردم، فقط یه کلمه لب
زدم، خوبم...-- برات بمیرم.. بمیرم برای دلت.. منو ببخش
عزیزم، برات بمیرم... بمیرم برای دلت..-- آروم باش من
خوبم.. پشت دستم را روی لبهاش گذاشت، چشم بستم، دل و
دماغ دیدن این دنیای نامرد را ندارم.. یواش زمزمه
کردم، نمیخوام سهیل چیزی بدونه-- باشه عزیزم.. تا شب حال
بهتر شد و شب با اصرارهای پدر و من سها رفت پیش بچه ها
خونه پدر همراه پرستو و مهین خانم، امیر نداشت پدر بمونه
و خودش موند، بزور چند قاشق سوپ دهنم گذاشت پرستار
دارو هام داد و من دلم میخواستم فقط چشم ببندم و کسی را
نبینم..

سهیل:

کارهای شرکت تمومی نداشت، یک هفته ای که نبودم همه
کارها تلنبار شده بود، دو سه روزی هست خبری از
محمدحسین ندارم، عجیب اینکه او هم خبری از من نگرفته

نامرد.. عصری سامان زنگ زد و گفت شب بریم خونشون مهمونی... صدایش یجوری بود، شب وقتی رفتیم بابا و مامان هم اونجا بودن، پدرزن و مادرزن و برادزرها و باجناقهاشم بودند.. سامان مشغول پذیرایی بود، چقدر جای سها و محمدحسین خالی بود.. وقتی پذیرایی تموم شد و او مد کنارم نشست.. --چه خبر سامان-- سلامتی-- میری سرکار-- آره پیش بابام دیگه... کمی مکث میکنم و بلاخره میپرسم-- رفتی دیدن سها.. با حرکت سر جواب میده-- خب تعریف کن.. نگاهش پایین بود-- اتفاق تعریف کردنی نیفتاد-- سها چی گفت؟-- همونا که اونروز شنیدی-- کوتاه نیومد؟-- سرش را به دو طرف تگون داد-- محمدحسین چی گفت؟ مکثش طولانی شد.. حس کردم بغض کرده، بزور بغضش را پایین داد و گفت هیچی نگفت-- مگه میشه؟ مشهد که میگفت تو بری کمکت میکنه سها را راضی میکنین-- آره، ولی سها گفت فقط من حرف میزنم.. صدایش چقدر لرزید با آوردن اسم برادری که او هم به این رابطه دل داده بود.. دستم را روی زانوش گذاشتم و گفتم آخرش چی شد؟ چرا اینجوری جواب میدی سامان؟-- سهیل جان، بهتره چیزی نپرسی، همونکه قول داده بود شد.. نگاهی توی چشمام کرد و گفت همه چیزو تموم کردن.. پاشد رفت و من دلم از این همه بغض برادرم و صدایی که اینقدر زیاد می لرزید به درد او مد.. باورم نمیشه سها چشم رو وجود سامان بسته باشه.. سامان که همیشه و همه جاکنار محمدحسین بود و از هیچ کمکی دریغ نمیکرد این حقش نبود، اونها باهم دست

برادری داده بودند بچه هاشون همو عمو صدا میکردن..اون شب هرجوری بود تموم شد،سامان دیگه پیش من نیومد صحبت با برادرهای الهام و باجناقهاش بود..صبح هرچقدر زنگ زدم محمدحسین خاموش بود..ظهر بود که رسیدم در نمایشگاه..امیر را دیدم ،منو که دید بطرفم اومد،خیلی پسر خوبی بود..باهم دست دادیم --خوش اومدی،از این طرفا--این قوم و خویش ما پیداش نیست،کجاست؟؟--امیر دستی پشت گردنش کشید و گفت بیا بریم تو..بگم بچه ها یه چایی بیارن-نه ممنون،اومدم یه سری به محمدحسین بزنم،اتاقشه،میرم اونجا--محمدحسین نیست--نیست؟؟کجاست؟؟--یه دو روزی هست نمیاد--نمیاد؟؟چرا؟؟--دیروز حالش بد شد بردیمش بیمارستان--چی شد که حالش بد شد--نمیدونم رفته بود تو اتاقش در راقفل کرده بود حالش بد شده بود،هر چی صداش کردیم جواب نداد با کلید زاپاس در راباز کردیم رفتیم تو،دیدیم حالش بدشده--الان کجاست؟؟--دیروز تاحالا بیمارستانه..دلم ریخت..--دیروز تاحالا بیمارستانه و کسی به من نگفته--کدوم بیمارستان؟؟--بیمارستان سرخیابون،دیشب تا صبح من پیشش بودم،صبح حاجی پیشش موند من اومدم،شاید مرخص بشه امروز..--چی شده بود--دکتر گفتن...ساکت میشه می بینه منتظرم--دکتر چی گفتن--حمله قلبی بود--وای خدای..بدون حرف دیگه ای بطرف ماشینم رفتم و گازشو گرفتم تا بیمارستان..به هزار ضرب و زور گذاشتن برم تو...پدرشو توی راهرو دیدم..یراست میرم به طرفش..برمیگرده منو می

بینه، دست خودم نیست، با دیدنم با لبخند تلخی میگه آقاسهیل، دو
روزه رفیقت رو تخت بیمارستانه.. بغلم میکنه و من بدون
خجالتی هق میزنم.. حمله قلبی واسه کسی که بیار سخته
کرده.. یادم که میاد اگه اتفاقی افتاده بود چی میشه گریه م
بیشتر میشه و میگم خدا منو مرگ بده.. پدرانہ دستشو توی
کمرم نوازش وارانہ میکشه و میگه برو دیدنش شاید برای
رفیقت حرف بزنه.. لب تخت می شینم، چشماش بسته
ست.. دستش که سرم نداره را فشار میدم، چشم بسته میگه، کی
تورو خبر کرد-- تا چشت در آد، نامرد تو نباید بهم بگی اومدی
بیمارستان، فکر میکنی من نمی فهمم-- نه مگه هر جا میرم
قراره به تو بگم؟. از حرف زدنش معلومه اصلا حوصله
نداره-- چی شد، تو که حالت خوب بود-- حالام خوبم..-- چه
مرگت شده؟-- بیخیال سهیل.. تا شب پیشش می مونم و یه نگاه
خالی، یه نگاه بدون حس.. یه صدای پر از غصه... هر چقدر
ازش پرسیدم و چشم بست و جوابی نداد، عصری زنگ زدم به
بابا و گفتم دو مادش بستریه.. امیر شب پیشش می
مونه.. دکترش میگه قرار بود مرخص بشه ولی حالش بهتر
نشده، تپش قلب داره و فشارش بالاست.. شب سها با
پدرمیاد، می بینمش نگاهش بارونیه.. معلومه حسابی گریه
کرده، اصلا باهم حرف نمی زنیم و من نگاه شاکی و دلخورانه
م را به او میدوزم، حدس میزنم حال بد محمدحسین از همون
شب رفتن سامان به خونشون اتفاق افتاده، روز بعد مرخص
میشه، من اونجام با امیر کارهای ترخیصش را انجام می

دیم، به هیچ وجه حرف نمیزنه، این هیچ شباهتی به محمدحسین هفته پیش نداره.. وقتی تنها میشم زنگ میزنم سامان--سلام-- سامان؟--بله-تور و خدا بگو خونه محمدحسین بینتون چه اتفاقی افتاده--چطور؟-تو بگو چی شده--منکه بهت گفتم، گفتن برم، گفتن نمی بخشن همین، حالا بگو ببینم چی شده-- محمدحسین از همون شب قلبش درد گرفته، سه روز بیمارستان بوده، تازه امروز مرخص شده-کاری به اون شب نداره سهیل، محمدحسین اون شب عادی بود، خیلی عادی ازم خواست برم--یجوری شده اصلا حرف نمیزنه-بنظرم چیزی از شون نپرس، اونا از من متنفرن هی حالشونو بد نکن--سامان هنوز یه هفته نشده از مشهد اومدیم، چطور از تو متنفر شده-- من چیزی را که دیدم میگم، بیخیال سهیل--باشه خداحافظ.. شبها میرم بهش سر میزنم.. مامان و بابا و پدرش هم هستند، امیرو خواهرشم هستند.. با همه همین جور شده تا مجبور نشه حرفی نمیزنه، حتی سها و بچه هاهم عوض شدند، دلم نمیخواد از سها بپرسم چی شده که بخواد به سامان بدوبیراه بگه.. سامان هم خودشو محکم گرفته، من لرزش صدای هردوشونو حس میکنم، نمیدونم دوباره چه بلایی سر هم آوردند یک هفته ای گذشته و من دیگه خبری از هیچکدومشون ندارم، سامان را اصلا ندیدم و محمدحسین را هم آخرین بار که دیدم ظاهرا حالش خوب بود و میرفت نمایشگاه، چون توی حال و هوای خودش بود منم نرفتم دیدنش، اجازه دادم زمان حال هردوشون را خوب کنه.. یک

شب که تازه رسیده بودم خونه، مامان زنگ زد بریم اونجا، توی دلم گفتم خدابخیر کنه، همگی پیاده شدیم، ماشین سامان هم نبود، تا رفتیم داخل، مامان با چشمهای اشکی اومد استقبالمون، با دیدن امیر علی و الینا فهمیدم سامان هم با خونوادش هستن، بچه ها رفتن باهم بازی، مامان با دیدن من انگار داغش تازه شده باشه گفت بیا ببین این سامان داره چی میگه، وارد پذیرایی شدیم، با دیدن اشکهای مامان بهم ریختم. بابا ناراحت و غمزده نشسته بود، سامان و خانمش هم یه گوشه نشسته بودن.. مامان دنبالم می اومد، به هم سلام کردم، رزی رفت پیش الهام.. به نشانهء چی شده به سامان اشاره کردم، نگاهش پر از حرف بود، ولی حرکت سرش به نشانهء هیچی بود.. کنارش نشستم و گفتم مامان چی میگه؟ گریه مامان بیشتر شد و با گریه گفت میگه داروندارش را فروخته داره میره خارج.. مامان حق هق کنان میگه، ببین چی میگه، میگه فردا پرواز داره... جا خوردم، دلم ریخت، یعنی چی سامان بره.. سامان غمگین بود، مامان: بهش میگم اگه بخاطر اختلافت با سها و شوهرشه که شماها همیشه از این اختلافها داشتین، من این سها را می شناسم همین الان پشیمونه از رفتارش.. سامان با شنیدن این جمله پوزخند تلخی زد.. رو به سامان گفتم این کارها یعنی چی؟ سامان عصبی از حرفها و گریه مامان گفت: من کاری به کسی ندارم، من خیلی وقته تصمیم داشتم و نرفتم، هم میرم حال و هوام عوض میشه هم واسه مریضیم اقدام میکنم، اسم بیماریش که اومد حال بدتر

شد، بمیرم که اینقدر تحمل کردی و یک بار دم نزدی.. با اون حرفای سها که اونروز اینجا شنید و حرفایی که حتما بدتر شو اون شب شنیده، شاید بهتره یه مدت سامان نباشه، با اون قولی که سها از شوهرش گرفته بود.. عار غم میل باطنی م رو به مامان میگم، چه اشکالی داره بره بیماریش را اونجا درمان کنه، شما و پدر که به دوری ما عادت دارین...--منم همینو میگم، هم من میام هم شماها.. با حالت طلبکارانه که تازه یه چیز یو یادم اومد گفتم فردا پرواز داری؟ میزاشتی میرفتی بعد می گفتی.. مامان: اگه واسه درمان میری، چرا نمیگی کجا میری.. سامان سر به زیر گفت، مامان اذیتم نکن، اینطوری راحتترم.. درد سامان را کم و بیش میدونستم، بابا بلاخره به حرف اومد و گفت: بگی کجا میری اذیت میشی؟ سامان عصبی دستی به صورتش کشید، همه ساکت شدند، رو به رزیتا گفتم یه سینی چایی بیار.. تا جو عوض بشه. رو به مامان گفتم، قایم که همیشه نترس میگه آخرش بعد از چایی که رزی آورد، مامان که حرف منو همیشه بیشتر قبول داشت یکم آرام شد پاشد رفت آشپزخونه.. بابا رفت تا بچه ها را ببره مغازه برایشون خوراکی بخره.. دست سامان را گرفتم و گفتم پاشو بریم حیاط، دارم خفه میشم.. دستشو توی دستم گرفتم منو سامان تا حالا از هم جدا نشدیم چیزی بینمون فاصله ننداخته بود-- سامان، داری با خودت و ما چیکار میکنی، ما بدون تو چیکار کنیم؟ من هنوزم نمیدونم اون شب چه اتفاقی افتاده که اون قلبش درد میگیره و بیمارستان بستری میشه و به من نمیگه، اصلا

حرف نمیزنه، اصلا همیشه طرفش رفت. تو هم که داری ما را
میزاری و میری.. سامان سرش پایین بود یه نقطه نامعلوم را
نگاه میکرد با کمی مکث گفت، من از خودم خبر دارم که
بیماریم دست و پام را بسته، زود دستم می لرزه، بدنم می لرزه
نمیتونم هیچ کاری انجام بدم، بهتر یه مدت از همه چیز دور
باشم.. کجا میری، کی تصمیم داشتی که من نفهمیدم.. بعدا
برات میگم الان وقتش نیست.. کی وقتشه؟ مگه نمیگی فردا
پرواز داری، چه ساعتی پرواز داری.. نپرس سهیل، فعلا حال
خوب نیست.. باشه لعنتی، بغض نکن.. فقط بگو من، مامان، بابا
بدون تو چیکار کنیم؟؟.. زندگی، وقتی بدونین حال خوبه، اونجا
آروم، شما هم حالتون خوب میشه.. محمدحسین چی؟؟ سکوت
سامان طولانی میشه، داری با خودش می جنگه، سیبک گلوش
جابه جا میشه، چشماش را روی هم فشار میده و بزور
میگه، محمدحسین.. هیچی.. بدون خدا حافظی باهاش
میری.. نگام میکنه، لبخند حسرت باری میزنه و میگه سهیل
چرا فکر میکنی اون واسش مهمه من با خدا حافظی میرم یا
نه؟؟.. بیخیال سهیل.. خلاصه اون شب سامان نگفت کی پرواز
داره گفت بهت زنگ میزنم، با یه خدا حافظی همیشگی، فقط با
یه قلب پر از غم راهی خونه میشیم، فقط سامان اونقدر مامانو
قسم داد و اصرار کرد که به سها و خونوادش فعلا حرف
نزنه.. باورم نمیشد که وقتی فردا صبح پا میشم از خواب و
گوشیم را ببینم چند پیام از سامان داشته باشم، من فکر میکردم
عصر یا آخر شب پرواز داره و باز همو می بینیم.. پیام هاش

را باز میکنم (سهیل جان، رفیق، برادر عزیزتر از جان.. خیلی دلم میخواست محکم بغلت کنم و بیشتر ببینمت ولی نمیخواستم سخت ترش کنم.. برای همین هم نخواستم ساعت پروازمون معلوم بشه.. مواظب مامان و بابا باش.. یکم که اوضاعم جور شد زنگ میزنم، فعلا نگرانم نباش...)گوشی از دستم می افته و همونجا روی مبل وا می رم، اشکهام سرازیر میشه..
محمدحسین:

بعد از مرخصی از بیمارستان تا یکی دو روز سهیل و بقیه اومدن و با بهتر شدن حالم دیگه کسی نیومد.. بهتر ، ، حرفی با کسی نداشتم حتا با سها، حال جسمی م که بهتر شد میان اصرارهای سها برای خونه موندن رفتم نمایشگاه.. سها سعی میکرد با آروم کردن فضای خونه محیط خونه واسم آرامش بخش باشه حتا بچه ها هم ملاحظه حالم را میکردن، ولی تلاشش بیهوده بود من توی این خونه داشتم خفه میشدم.. یک هفته ای گذشت.. یک روز عصر از شرکت زدم بیرون.. شب سرشام گفتم فردا عصر کسی جایی کار نداشته باشه قراره همگی جایی بریم، بدون دست زدن به شام به اتاقمون رفتم، بی خوابی بیچارم کرده بود، همه ماجرای اون شب مدام توی ذهنم تکرار میشد، اون نگاه پر حرف سامان.. لرزش بدن و دستاش که سعی میکرد پشتش قایم کنه تا کسی نبینه.. سیلی که زدم چرا دیگه سربلند نکرد.. چرا بیار دیگه نگاهم نکرد.. وقتی شنید که گفتم واسه همیشه برو.. نگاهش یجوری شد.. انگار توی میدان کارزار با یه لشکر سنگدل و بی رحم گیر افتاده

بود تنهای تنها... سرم را توی دستام گرفتم..نمیدونم چقدر گذشت که متوجه شدم سها کنارم نشست..صداشو شنیدم--چرا غذا نمیخوری؟ دارو هاتو باید بخوری..جوابشو ندادم که ادامه داد، حرف بزن محمدحسین، بگو چی داره بهت میگذره، اینقدر تو خودت نریز..من خیلی وقته پشیمونم..سر بلند کردم و دستم نزدیک بینی م گذاشتم و گفتم هیسسس، نمیخوام بشنوم، چرا فکر کردی من از شنیدن احساس پشیمونی تو حال خوب میشه..من همینم دیگم خوب نمیشم، خودت خواستی بشین تحمل کن..گریه افتاد و یکم بعد پا شد رفت..این بغض لعنتی نه خفم میکنه نه راحتم میزاره،نمیدونم کی قراره بشکونه تا نفسم در بیاد..عصر روز بعد میام دنبالشون و به سمت جایی که قراره بریم حرکت می کنیم..رو بروی مطب نگه داشتم و همه پیاده شدیم،نوبت مون شد که از قبل هماهنگ کرده بودم، آقای دکتر نادر مدنی فوق تخصص اعصاب..همگی نشستیم،نوبت آخر بودیم با خیال راحت نشستیم،دیروز اومده بودم که با دکترش حرف بزنم واسه امروز بهم وقت داد دیروز همه نوبت هاش پر شده بود،منتظر بودیم...با مکثی دکتر شروع کرد،حتما حدس زدین من کی ام،من دکتر معالج آقای سامان سعادت بودم..از فعلش تعجب کردم ولی ترجیح دادم وسط حرفش نیرم،رو به سها و بچه ها گفتم--دیروز گفتین میخواین از بیماریش بدونین..الان بهتون میگم،اولین بار که ایشون را دیدم توی بیمارستان بود،انگار تشنج کرده بود،یه تشنج خیلی خطرناک..که بعد فهمیدیم با سخته فاصله ای نداشته،علتش را

پرسیدیم متوجه شدیم برادرشون مفقود شدن، با بیهوشی هایی که از قبل داشت و افت فشارشون.. به گفته برادرشون وقتی وارد خونه شما میشن اون اتفاق می افته، چندین روز بستری بودن، واقعا دیگه از اعصاب واسه ایشون چیزی نمانده بود.. از بقیه سوال کردم گفتن داغ برادر دیده.. حالشون بسیار بد بود.. تا اینکه قرار شد تحت درمان من باشن، این نوع از تشنج باعث میشه در شرایط هیجانی یا غمناک یا استرس... دچار جنون بشن، یعنی اینکه ایشون مواعی اصلا متوجه نمیشن داره چه اتفاقی می افته، چی میگن یا چیکار میکنن، بعدش حالش بشدت بد میشه تا بستری نشن و داروهای لازم برایشون تجویز کرد بهتر میشن.. بعد تازه یادش میاد چه اتفاقی افتاده، چیکار کرده و چیا گفته.. حالا چند موردش که اتفاق افتاده و من سریعا خودمو رسوندم را براتون میگم، اولین موردش وقتی بود که پدرتون برگشته و به دیدن ایشون رفته، ایشون مدتها منتظر بودند به طوری که بعد چندسال لباس مشکی شونو را در نیاورده بودند، ولی با دیدن ایشون حرفای نامربوط میزنن و کارهایی غیرقابل باور انجام میدن، در واقع دچار جنون شدند، یا مورد قراردادی که توی شرکت اتفاق افتاده بود، یا مورد گاوصندوق و اون اتفاق تلخ، ایشون بلافاصله بستری میشدن، بعدها واسم تعریف میکرد هرچی که یادش می اومد.. اینهارو با گریه واسم تعریف میکرد و میگفت دارم با داداشم چیکار میکنم.. این روزهام که اصلا حالشون خوب نیست، قبل مسافرتش به مشهد بهتر بود

داشت کم کم بهبودی حاصل میشد که متاسفانه دوباره حالش بدتر شده، گفتن ایندفعه داروهاشو خورده ولی اتفاق بدی را پشت سر گذاشته، به اینجور موارد میگن بازگشت جنون.. چون هر بار فرد جنونش برمیگرده و حال خودش را نمی فهمه.. رو به من میگه، دیروز بعد از رفتن شما اومد، پرونده پزشکی را گرفت و خداحافظی کرد، رفتن خارج از کشور، قول دادن اونجا درمانشون را ادامه بدن... چی؟؟؟ خارج؟؟؟--بله مگه در جریان نبودید--نه--بهر حال دیروز اومدن پرونده شونو گرفتن و خداحافظی کردند، گفتن صبح زود پرواز دارن.. دیگه چیزی نمی شنیدم، فقط شوک زده خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم، سها اونقدر غافلگیر شده بود که بیصدا اشک می ریخت، منم از همان وقت که دکتر داشت در موردش حرف میزد دلم میخواست بزنم زیر گریه.. بچه ها حسابی ناراحت بودند و سها که همچنان آروم آروم اشک می ریخت، البته که دیگه این پشیمونی ها سودی نداره، باید بره دعا کنه اشتباه باشه این حرفا، وگرنه یجوری از زندگی پشیمونش میکنم که فکرشم نمیکنه.. همه که پیاده شدن راهی خونه سهیل شدم به خونش تشنه بودم، هوا تاریک شده بود حتما خونه بود پس.. دم خونشون که رسیدم زنگش زدم--سلام--دم خونتونم بیا دم در.. قطع کردم و از ماشین پیاده شدم.. به محض اینکه اومد و در خونه را بست، بهش حمله کردم با دو دست یقه ش را گرفتم و کوبوندمش به دیوار و از لای دندونهام با حرص گفتم آخه من به تو چی بگم نارفیق، تلافی چیو سرم در آوردی که

بهم نگفتی داره میره. نامرد، عوضی، پس اونموقع خوب بلد بودی وقتی میام شرکتت، فحش بدی و بزنی تو صورتم، بی غیرت.. ولی حالا خفه خون گرفتی مرتیکه.. برخلاف تصورم سهیل به گریه می افته.. گریهء سوزناکش اشک منم در میاره ده روزی هست با یادآوری حرفا و کارهاش بغض کردم و دارم خفه میشم.. هق هقش بالا رفت، منو توی آغوشش گرفت و گریان گفت، هم نارفیم، هم نابرا در، برادرم رفت و نتونستم کاری کنم، باهاش خداحافظی نکردم، داداشم رفت دیار غربت، خدا منو بکشه که داداشم با اون حالِ مریضش بدون خداحافظی رفت، با گلایه بلند گفتم چرا بهم نگفتی، چرا گذاشتی بره، من نفسم به اون بند بود، دردمو به کی بگم.. بیشرف تو بیماریشو میدونستی و به من نگفتی، چرا بهم نگفتی حال خودشو نمی فهمید و اونطوری میکرد... هر دو کنار دیوار نشستیم، سرهامون کنار هم، سر روی شونه هم گذاشته بودیم، سهیل تعریف کرد از شبی که با زنگ مامانش رفته سامان اونجا بوده گفته واسه معالجه میره.. نمیدونستم ۳صبح پرواز داره باور نمیکردم اینجوری بره، بدون خداحافظی رفت، نمیدونستم دیگه نمی بینمش، صبح پیام داده رفتم.. صبح تا حالا که فهمیدم سردرد گرفتم نتونستم سرکار برم، نمیدونستم چطوری به تو بگم. در مورد بیماریش، خودش گفته بود نمیخواه کسی بفهمه.. --رفتم پیش دکترش اون گفت اومده پروندش را گرفته و گفته میره خارج.. دلم نمیخواست خونه برم... چنددقیقه توی سکوت گذشت و بعد بدون اینکه به سهیل

حرفی بزnm راهی خونه شدم، آخر شب بود، بچه ها خوابیده بودند، سها با چشمایی قرمز منتظر م بود.. بدون اینکه نگاهش کنم یا حرفی بزnm راهی بالکن شدم...
سها:

به محض رسیدن به خونه، به مامان زنگ زدم، گریان گفت که دیشب چه اتفاقی افتاده، گفت او هم نمیدونسته کی پرواز داشته، بدون خداحافظی رفته و فقط از صبح گوشیش خاموشه... باهم گریه کردیم، با همه کارهایی که به سرش آوردیم و حرفایی که بهش زدیم به هیچ کس نگفته چه اتفاقی افتاده فقط گفته بخاطر بیماریم میرم.. همش تقصیر منه، هیچ وقت خودمو نمی بخشم، برادرم را آواره کردم.. بچه ها که حالا سابقه بیماری عموشون را متوجه شدند، شرمنده یه جایی ساکت نشسته بودند.. شب به اتاقشون رفتم، هر سه را جمع کردم و گفتم، من اشتباه کردم، گفتم میخوام براتون بگم از اوایل زندگی، از همه وقتایی که پدرتون قلبش درد می گرفت این عمو سامان بود که همیشه بالای سر تختش بود، اون موقع که توی کما رفت، یا زندان رفت بخاطر بدهی، وقتی یقه ش را گرفتم و گفتم دیگه نمیتونم چرا کمک نمی کنی بیاد بیرون، مواعی که پدرتون با کارمنداش بحث میکرد او بود که پدرتون را آرام می کرد تا قلبش درد نگیره. حتی وقتی پدرتون عصبی بود او را کتک میزد این عمو بود که با سبد گل می اومد به پدرتون سر بزنه، و اتفاقات مشابه این.. حتا همه این ۴ سال که پدرتون نبود، خونهء خوب و خوشگلشونو

فروختن و اومد پیش ما.. شبهایی که تب داشتین، نصف شب این عموسامان بود که می اومد شماها را ببریم دکتر، برای عیدها اول برای شما لباس نو میخرید بعد بچه های خودش، توی این ۴ سال هیچوقت تنهامون نداشت، پا به پامون توی تنهایی ها کنارمون بود و نداشت شماها ناراحت باشین و کمبود چیزو حس کنین.. او بود که حرف پدرتونو بی چون و چرا انجام میداد، او آرزوی پدرتون را برآورده کرد، او برادری بود که پدرتون همیشه آرزوش را داشت.. در آخر گفتم من اونو از پدرتون جدا کردم... در واقع من اون دوتا را از هم جدا کردم.. حالام که دکتر گفت بخاطر بیماریش اصلا متوجه نبوده چیکار میکنه و هیچ نقشی توی کارهایی که میکرد و حرفایی که میزده نداشته.. بچه ها به دقت به حرفام گوش میدادن، می دیدن چطور از پشیمانی و حسرت، اشک می ریزم.. گفتم دیگه هیچوقت در موردش جلوی بابا حرف نزنین، معلوم نیست حالش کی خوب بشه، معلوم نیست وضعیت خونمون کی مته قبل بشه.. از اتاقشون در حالی که هق میزدم اومدم بیرون.. میدونم که محمدحسین منو هیچوقت نمی بخشه.. یادم به خنده هاش میاد وقتی سه تایی دور هم بودند، داداش گفتنهایش، التماس های اون شبش... شوخی هاش، مهربونی هاش.. اون شب مهمونی که کلی باهام حرف زد برای دیدن محمدحسین.. دستهای لرزانش که تمام طول این ۴ سال پر از خرید بود و می اومد خونه م.. (خواهش میکنم سها.. مگه من چندتا خواهر دارم.. برادرم چه غریبانه، به

دیار غربت رفته بود، کیه که ندونه بخاطر حجم سنگین اون حرفها رفته.. ایکاش به همون روزها برمی گشتیم.. چقدر محمدحسین باهام حرف زد گفت اون مریضه، گفت داداشمه، نمیتونم دوریشو تحمل کنم... خدای من جواب دل محمدحسین را چی بدم؟.. آخر شب بود که با چشمایی قرمز و لباسهای خاکی برگشت.. نیم نگاهی به چشمای قرمز کرد و یراست به بالکن رفت.. میدونستم هرچقدر جلوی چشماش نباشم بهتره.. به رزی پیام داده بودم، محمدحسین پیش سهیل؟؟ گفته بود دم خونه ان.. گفت سهیل هم از دیشب حالش بده.... روزها اونقدر غمناک و سیاه سپری میشد که دیونه کننده بود.. خاطر اتمون با سامان حتی با الهام هم واسم مرور میشد، چقدر همیشه مهربون بود، هیچوقت بی احترامی نکرد همه این ۴ سال تنهام نذاشت و جای خواهر نداشتم را پر کرد...

محمدحسین:

جای خالیش مته زخمی توی قلبم می سوخت، از همه چیز توی دنیا سیر بودم، اصلا باورم نمیشد سامان اینطوری رفته باشه، این حقه من نبود که با پوز خند بگی چرا فکر میکنی رفتن من واسه محمدحسین مهمه؟؟ دلم داداشمو میخواد، سامان تازه میخواستم پیام بگم غلط کردم، بگم من غلط کردم با تو اونجوری کردم، غلط کردم گفتم برو.. تقریبا توی خونه با کسی حرف نمیزدم.. سها میدونست نباید بیاد طرفم... از همه دنیا شاکی بودم... فقط خودمو مشغول کار میکردم.. خاطر اتمون با

سامان آتیش میشد و به همه وجودم زبانه می کشید..یکروز که
نمایشگاه بودم سهیل اومد سراغم، تازه داشت کارم تموم
میشد، قیافه هر دو مون پژمرده بود، سهیل حق داشت میدونست
ما مقصریم توی رفتن یدونه برادرش، برادری که همیشه
کنارش بود..داشتم خفه میشدم هر کاری میکردم تا واسه سهیل
تعریف کنم نمیتونستم ازش خجالت می کشیدم، اگه می فهمید
باهاش چیکار کردیم چی میشد..سوئیچ به دست جلوم ایستاد و
گفت بریم یه جا، دارم خفه میشم، میخوام فقط داد بکشم، گفتم
شاید تو هم بخوای بیای یه هوایی بخوری..بی حرف سوار
شدیم، حس میکنم خیلی وقته منتظره بدون اون شب چه اتفاقی
افتاده...جای همیشگی رفت، سهیل کلی داد زد تنها شده
بود، از سامان خبری نداشت و این داشت دیونه ش
میکرد..نشسته بودم سرم را گرفته بودم کاری که این مدت
زیاد انجامش میدادم...کنارم نشست، وقتی یکم آرام شد گفت
دیروز سراغتو از سها گرفتم و حالت را پرسیدم، زدم بین
حرفش و گفتم مگه سها میدونه حال چطوره؟..سهیل من دارم
جون می کنم، سهیل نمی دونی ما باهاش چیکار کردیم که همه
چیزو گذاشت و رفت...--هرچقدر ازش پرسیدم اون شب چی
شد چه اتفاقی افتاد، گفت اتفاقی نیفتاد، گفتم محمدحسین چی
گفت، گفت اون اصلا حرف نزد فقط سها همون حرفای
تکراری زد..همه چیزو واسش تعریف کردم و بعد دستام را
جلوی صورتم گذاشتم و زار زدم، سهیل فقط گوش کرد و
دیگه حرف نزد، خسته بودم، اونقدر خسته که دوست داشتم

سالها بخوابم و بعد که بلند میشم برگردیم به روزهایی که باهم کار میکنیم.. داداشم، بی معرفت، یه غلطی کردم تو چرا رفتی؟ با همون حال گفتم سهیل، جون بچه هام من فقط میخواستم از اون معرکه نجاتش بدم، میخواستم فراریش بدم از اون جهنم که توش گیر کرده بود... من داشتم جون می دادم که داشتن اون حرفا رو بهش میزدن، من هزار بار مردم که اونو لرزون دیدم که التماس میکرد به خواهرش و من هیچ کاری از م بر نمی اومد، سهیل من مجبور بودم تو که میدونی، تو که منو می شناسی، خودش مگه نمیدونست نفسم به نفسش بنده، مگه من طاقت رنجوندن اونو داشتم، سهیل من نفهمیدم چی شد سها رفت هلش داد، تا اومدم بهش برسم.. کار تموم شده بود.. بمیرم که افتاد وسط بارونا.. ایکاش می مردم، من با دشمنم این کارها را نمی کردم... سهیل بغلم کرد تا آروم شم، حالم بشدت بد بود.. صدای آرومش را می شنیدم، آروم باش، اون تورو خوب می شناسه مطمئن باش دلیل کارت را میدونسته، تو هم میدونی اون چقدر بهت وابسته بود--چطور بیخبر رفت--گفته جاگیر شدم زنگ میزنم.. اونقدر باهام حرف زد تا آروم شدم.. نمیدونم چقدر گذشت که دستم را گرفت و باهم برگشتیم، به ظاهر کمی آروم شده بودیم.. توی مسیر سهیل گفت، سراغ خانواده خانومش هم رفتم به اونهام نگفتن و رفتن فقط در همین حد.. نصف شب بود خونه در تاریکی و سکوت غرق بود.. سها را توی اتاق گوشه دیوار دیدم.. بدون حرف حوله م را برداشتم و رفتم تا دوش بگیرم، سرمای آذرماه

شروع شده بود فقط باید دوش آب گرم گرفت... حال بدم روی بچه هام اثر گذاشته بود و همشون بی حرف و ساکت حتی ناراحتم بودند... سها توی این مدت فقط گاهی سلام کرده بود و من اصلا جواب نداده بودم، خیلی واسش حرف و گله داشتم ولی همینکه می دیدم حالش بده و پشیمونه و حال خودمم خوب نیست منصرف میشدم... سهیل هر روز بهم سر میزد اون حمله قلبی حسابی ترسونده بودشون، سها هم واسه همین نزدیکم نمیشد به حال خودم رهام کرده بود چون میدونست اون کسی نیست که اینبار حالمو خوب کنه، ولی سهیل می اومد باهام حرف میزد، دلداریم میداد که رفته واسه معالجه ش، زود برمیگرده، قرار نیست واسه همیشه بمونه... فقط منتظر بودم بیاد بگه زنگ زده حالش خوبه... روزها که میگذشت سعی میکردم بر حال خودم غلبه کنم تا بتونم لااقل بچه هامو از این پیله در بیارم، با سها طبق یه قانون نانوشته در این مورد حرفی نمیزدیم، ولی گاهی جوابش را میدادم همون حرفای روزمره... یکروز وقتی وارد نمایشگاه شدم و به اتاقم رفتم، صدای در و بعد پدر وارد شد... سلام پسرم خوبی؟-- سلام پدر جون، الحمدلله، شما خوبین؟-- خداروشکر خوبم... یه پاکت دستش بود، بهم گفت امروز چندمه-- امروز، ۲۰ آذره-- خب پس درست... دلم ریخت، بیخود نبود امروز حالم یجور دیگه بود، مناسبتش را فهمیدم، پاکتی را بطرفم گرفت و گفت ماله توئه... پدر پیشونیم را بوسید و گفت، یکماه پیش اومد دیدنم... باهم کلی حرف زدیم، این بسته را داد تا امروز بهت

بدم، گفت میره مسافرت، ازم حلالیت طلبید، کلی سفارش تورو بهم کرد، گفت حاجی مواظب داداشم باش.. هر وقت برگردم باید سالم تحویل بدی، شاید مجبور شید پدري كنيد آشتی مون بدید.. بغض كردم و اینو پدر از حال و لبخند حسرت بارم كه از شنیدن حرفاش روی لبم نشست فهمید.. پدر تنهام گذاشت، باورم نمیشد، چه خوب كه لااقل واسم نامه گذاشته بود و رفته بود، یه پاكٲ با سه تا برگه،.. روی یکی نوشته بود برای محمدحسین، یکی برای سهیل، یکی برای سها. بازش كردم، خطش لبخند حسرت بارم را ادامه میدهد... ((سلام. شنیده بودم كسالت داری، انشاءالله كه رفع شده... نترس قصدم این نیست دوباره مناسبت امروز و بیادت بیارم، قطعاً یادآوریش توی این شرایط زیادی مسخرست... خواستم به حرمت نون و نمکی كه باهم خوردیم، با یه نوشته ازت خداحافظی كنم، هر كار كردم نتونستم بدون خداحافظی برم.. میدونم حتما رفتم برات مهم نبوده و نیست چه برسه دلایلتش.. توی اون موج نفرت و كینه نبودم بهترین گزینه بود تا تو و خانواده توی آرامش باشین... وقتی به یه خانواده و صلیم اوضاع سخت میشد، بودم باعث عذاب همه میشد... این تصمیم زیادی سخت بود، ولی خواستم آخرین حرفتم كه زیادی جدی بود زمین نمونه... این آخرین ۲۰ آذر كه باهم در ارتباطیم... اونروزا كه منتظر بودم جواب ایمیل بیاد و من خواسته م را مطرح كنم فكر نمیكردم اینقدر جدی بشه برامون.. اولاش بخاطر اینکه رابطه برادری منو سهیل را می دیدی و اخم میكردی، بعدش

بخاطر اینکه خودم میخواستم بیشتر بهت نزدیک بشم این
خواستہ را مطرح کردم... روزای خوبی برای من بود، از همه
لحاظ پیشرفت کردم.. زیادی برام بزرگتری و برادری
کردی، پروبالم دادی توی کار تا تجربه کسب کنم.. دروغ
چرا، هیچوقت فکر نمیکردم، اونروزا خاطره بشن و غیرقابل
تکرار... من مریض بودم محمدحسین ولی قابل ترحم
نبودم، باورم نشده، با ترحم جلو اومدی...
فقط خواستم بدونی فرار نکردم، رفتم تا آرامش تو و خونوات
حفظ بشه، ببخشم نباید می اومدم و تو و خونوات را ناراحت
میکردم... حتما دلم برای اون روزها تنگ میشه ولی وقتی
یادم میاد چطوری ازم خواستی نباشم می فهمم
نبااید... خوشحالم تنها نیستی سهیل و خونوات پشتتن... دلم
میخواد واسه آخرین بهت بگم.. داداش... پس با همین حرف
تمومش میکنم برای همیشه... خدا حافظ داداش..... برگه را
مچاله میکنم و از زیر دندونهام می غرم، اگه اینجا بودی
گردنتو می شکستم، بیشعور.. چطور منو نشناختی که میگی
بهم ترحم کردی.. مگه میشه بودنت و نبودنت فرق نداشته باشه
عوضی... دستام را جلوی صورتم گذاشتم و چشم بستم... چشم
که باز میکنم یه برگه دیگه تو پاکت هست.. چشمم به پاکت
سهیل می افته.. شماره سهیل را میگیرم--بله-- سامان برات
نامه فرستاده بیا نمایشگاه ببر-- الان راه می افتم.. صدای سهیل
را میشنوم در میزنه و وارد میشه با دیدن قیافم میگه، چه
خبرته اعلامیه ش که نیست--خفه شو سهیل.. پاکت را جلوش

روی میز میندازم..سهیل نامه را بر میداره و روی مبل می
شیند..نامه به دست کنارش میشینم..داره به دقت میخونه و
اشک می ریزه..تموم که میشه از دستش می افته،برمیدارم
می خونم((سلام سهیل جونم،منو ببخش جان سامان،تو که
میدونی همه کس منی،سهیل جونم نمیدونی دارم چه روزایی
را میگذرونم،که تصمیم بگیرم بدون دیدنت،بدون بغل کردنت
بدون خداحافظی برم...چه تصمیم سختی بود دل کندن از تو و
مامان و بابا..(پوزخندمیزنم که اسمم داخل کسایی نبود که نام
برد و ادامه میدم)از وقتی چشم باز کردم تورو داشتم و پشتم
به تو گرم بود،همیشه پشت و تکیه گاهم بودی،میدونم که با
رفتنت تنها نمیشی،مثه قبل مواظب مامان بابا باش...میدونم که
کسیو بخاطر رفتن من سرزنش نمیکنی..هوای رفیقت را
بیشتر از قبل داشته باش،اون دخلی توی رفتن من
نداشت..سهیل راستی طبق قراردادای که با دوتا از بچه های
قبلی شرکت داشتیم،قرار شد،ما اسپانسر اونها باشیم آنها هم
خسارتهای ما را متقبل بشن..حالا هر ماه یه پولی به حساب تو
و محمدحسین میاد،من سهامم را فروختم و رفتم با دو سه تا
از دوستای برادر الهام مشغول کار میشیم..این کارت که آخر
برگه چسبوندم..مال رفیفته،اون حقوقی که ازش کم میکردم را
از همون اول توی این حساب می ریختم،شرط بسته بودیم
ببینیم کی کم میاره و به رو میاره که همچین اتفاقی
نیفتاد..بهش بده،اون سود هم هر ماه به همین حساب میاد،دلم
از الان برات تنگ شده،ننگ به این زندگی که قراره عمرم

بگذره تو مامان و بابا و حتا کسایی که منو خواستن را
نبینم، خیلی زود زنگت میزنم تا صداتو بشنوم.. تا اون روز
خدانگهدار، سامان.. برگه را روی میز گذاشتم پاشدم تا پنجره
را باز کنم.. داشتم خفه میشدم، سهیل نامه منو خونده بود و به
یه جا خیره شده بود.. کارت را که با چسب چسبونده بود را
کند گذاشت روی میز.. پشت سرم ایستاد و گفت بریم یه هوایی
بخوریم دارم خفه میشم... منم که نفسم گرفته بود از این همه
غم.. سهیل یکم دور خیابونها دور زد، و بعد گفتم دم خونه پیادم
کن تا پاکت سها را بهش بدم تا بچه ها نرسیدن
خونه.. سرتکون داد و در خونه پیادم کرد و رفت سها به قیافه
درهم و ساکت عادت کرده بود، سلام کرد، سرتکون دادم دیر
رسیده بودم بچه ها ناهار میخوردن، جواب سلامشون را دادم
و رفتم توی اتاقمون.. یکساعتی گذشت که سها اومد.. لب تخت
نشسته بودم، اومد کنارم نشست، بعد از مکثی گفت امروز ۲۰
آذر بود میدونستی؟ با حرکت چشم حرفشو تایید کردم، پاکت
را جلوی روش گرفتم، انگار میدونست چیه.. با ترس نگاه
کرد، آروم از یه گوشه پاکت را باز کرد، از همون اول با دیدن
دست خط خوشگلش دستش لرزید.

سها:

با دیدن خطش، بغضم شکست، دستام لرزید، باز آرزو کردم
ایکاش رفتنش خبر دروغ باشه.. باز میکنم (سلام
دلم نیومد همینطوری برم.. آخه اگه تو همون سهای قبلی باشی
همون شب پشیمون شدی حتی رفتی اون چادر را بغل کردی

ولی اگر عوض شده باشی و همونی باشی که گفתי دیگه
خواهرم نیستی، الان نامه را نمی خونی، پاره میکنی و میندازی
سطل آشغال.. با تمام خاطرات بچگی مون با تمام خاطرات
بزرگ شدنمون با تمام خاطرات شیرین این سالها میرم.. با
تمام این خاطرات زندگی میکنم و سعی میکنم دووم بیارم
بدون شما و تمام حسرتهایی که برام به جا موند... حسرت
اینکه دوباره آجی صدات کنم... همه این سالها پا به پای سهیل
دوستت داشتم، پا به پای سهیل نگرانت بودم، همیشه شادی و
آرامشت آرزوم بوده.. تو رو کنج قلبم نگه میدارم.. حق با تو
بود، همه حرفاتو قبول دارم.. اینکه من لیاقت رفاقت با شوهرتو
نداشتم و... مواظب خودتو بچه هات باش، خوشحالم که اینقدر
عاشقانه زندگیتو دوس داری که حاضری بخاطرش از نسبت
خونیت بگذری.. اونم همینقدر عاشقانه دوستت داره، خودشو
واسه شرطی که گذاشته بودی آماده کرده بود.. مواظبش
باش... یادت بیاد روزایی که آرزو میکردیم دوباره باشه
کنارمون... من رفتم تا شماها با آرامش زندگی کنین، نخواستم
با بودنم تو بچه هات و شوهرت عذاب بکشین... خیالت
راحت، دیگه نگران نباش اون نسبت بینمون امروز دیگه تموم
شد، قدرشو بدون، بخاطر تو حاضره هرکاری بکنه... اگه
یروز تونستی با دلت کنار بیای حلالم کن... سامان....) اشکهام
تمام نامه را خیس کرده بود، با تموم شدنش نامه که روی
دستم بود را روی چشمام گذاشتم و زار زدم..

محمدحسین:

از پاکتش یه چیزی افتاد.. عکسهای مشهدمون که اون با
گوشیش گرفته بود، یک عکس منو سامان.. یه عکس سامان و
سهیل، یک عکس سه تایی.. نامه سها رو هم خوندم.. به همه
سفارش منو کرده، بی معرفت تو بیماری، تو تنهایی، من
سفارش تورو به کی بکنم، چرا جای خالیت با هیچی
پرنمیشه.. چطور اینقدر مردی اینقدر بت مرامی، باماها که
باهات اونطوری کردیم.. فقط خواستی من بمیرم از عذاب
وجدان... با بی حسی تمام پا شدم و رفتم زیردوش آب
سرد... گریه های سها نمک روی زخم بود.. چقدر بهش گفتم و
حالا همه مون را به روز سیاه نشوند... دلم میخواست بیار
دیگه حتی تلفنی باهم حرف بزنیم... روز بعد با سردرد شدید
رفتم سرکار.. سها حالا تازه مته من شده بود، ساکت
مطلق.. دیشبم مته این مدت بدون اینکه حرفی بینمون رد و
بدل بشه، گذشت.. هرکدوم با فاصله از هم خوابیدیم.. صبحم
سرگرم بچه ها بود، منم زودتر از روزهای دیگه زدم
بیرون.. امیر و بابا هم این مدت حال بد منو می دیدند و ساکت
بودند... روزها به همین منوال گذشت تا به ۴ ماه رسید... آقا و
خانم سعادت که خودشونم ناراحت بودند، گاهی می اومدند به
ما سری میزدند و می دیدند ما خوبیم داریم به اصطلاح
زندگی می کنیم ولی نه حال خودمون خوبه، نه حال زندگی
مون.. یه شب که مثل شبهای دیگه از بیخوابی به تراس پناه
برده بودم، سها اومد پیشم.. شاید این روزها در حد ۵ تا جمله
هم باهم حرف نمی زدیم.. حضورشو حس کردم... کنارم ایستاد

و گفت.. چرا تمومش نمیکنی؟ چرا بخاطر یه نفره دیگه زندگی مونی به اینجا کشوندی، اون فرد هرچقدرم واست مهم بوده نباید اینجور زندگی مونی سیاه کنی.. پوزخندی میزنم و میگم-- کی گفته بخاطر اونه؟ حاله از خودمون بهم میخوره، اسم ما را میشه انسان گذاشت؟؟ کاری که باهش کردیم، کسی با همون خودش نمیکنه.. اون اومده بود به پات بیفته تا تو ببخشیش، بیماریش را از همه مخفی کرده بود ولی میخواست واسه تو بگه تا تبرئه ش کنی، تو چیکار کردی؟ اصلا نداشتی حرف بزنه.. یادته، چطور داد میزدی، وجود نحست را از خونه ما ببر بیرون، بعد اون اونطوری تو نامه باهامون حرف میزنه... من از این می سوزم، از اینکه ما آواره ش کردیم... وگرنه فکر کردی اون معطل ما می مونه، اونقدر قوی هست، اونقدر با انگیزه هست که هم دنبال بیماریش را می گیره هم یه شغل خوب دست و پا میکنه.. باید معلوم بشه حسرت کی به دل کیا مونده... اشکهاش که سرازیر میشه و نگاهشو می بینم که پر از افسوس و حسرت و دلتنگی.. از شرد میشم و میرم توی اتاق.. یک ماه دیگه میگذره، بهترم، فقط هنوز نتونستم سها را ببخشم.. باید تاوان پس بده، این همه آدم را بیچاره کرد باید تاوان خودخواهیش را پس بده.. میدونم دلتنگه و نیاز داره کنارش باشم ولی نمیتونم این اندازه از خودخواهیش را ببخشم، اونم اعتراضی نمیکرد.. باور کردنی نیست که ۵ ماه سامان رفته.. سهیل درگیر کارهای خودش بود، حس میکردم سهیل باهش تلفنی حرف زده.. گاهی زنگ

میزد سراغم را میگرفت می دید حرفی واسه گفتن ندارم..یکروز عصر که مشغول کار بودم در زده شد و بابا وارد اتاقم شد مثل همیشه به احترامش پاشدم، باهم روی مبل راحتی نشستیم..دستم را گرفت و نگاهم کرد، ازش خجالت می کشیدم..صداشو شنیدم--بس نیست عزاداری واسه برادری که زنده ست، حالش خوبه، جاش خوبه و تو به همه پشت کردی، لب باز کردم حرف بزنم که دستش را به علامت سکوت بالا برد..زنت دخترت، پسر هات به بودن تو کنارشون نیاز دارند، قراره تو الگوی پسر هات توی سختی ها باشی، بجنگ با این حال بدت، زندگی تو بکن، با اونهایی که هستن زندگی کن و خوش باش، قبول دارم سامان واست یه چیزه دیگه بود، سامان واست یه داداش واقعی بود، نوع دوست داشتنش جوری بود که جذب میکرد و در توانش از جانش مایه میزاشت..ولی محمدحسین، عزیزم، تو که اینجا فقط کارمند نیستی که ساکت کارت را انجام می دی و میری خونه، من دلم همون محمدحسین شاد و سرزنده را میخواد که اگه هزارتا مشکلم داشته باشه به روی بقیه نمیاره..تو خودت دلت واسه خنده های دخترت تنگ نشده؟ واسه ماهان با اون همه وابستگی که بتو داشت و داره، واسه لوس کردن های سبحان...واسه زنت، اونکه همیشه نگران توئه، حاضره همه چیزش را فدای تو بکنه..اگه تو حالت خوب باشه، حال سهیل هم خوب میشه، حال خونوادت هم خوب میشه..انشاءالله که سامان زود برمیگرده، خدا شماها را واسه هم حفظ کنه، قدر

این روزهای زندگیت را بدون بابا، میدونم، درکت میکنم رفیقت
رفته، باور میکنی اونروز که اومد خداحافظی قیافه ش، مته تو
بود، پر از غم.. انگار یه عالمه شکسته شده بود معلوم بود زیر
گرفتن این تصمیم شکسته.. اصلا دلش نمی اومد از رفتن
حرف بزنه، اسم تورو که آورد بغصش شکست اشکش
چکید.. بغضم را فرو خوردم.. سرم را که تا این موقع پایین
بود، بابا با دو دستش گرفت پیشانیم را بوسید، لبخند غمگینی زد
و گفت، از فردا همون محمدحسین قبل را می بینم، گفته
باشم.. بزور لبخند زدم از لحنش.. که گفت امیر را گفتم از فردا
میز کارش را بیار اینجا که تنها نباشی.. خواهرتم نگرانته.. ما
همه نگران توئیم... تو واسه ما خیلی با ارزشی... با یک
سکوت چند ثانیه ای دستش را بوسیدم و گفتم چشم پدر هرچی
شما بگی... همون موقع گوشیم زنگ خورد.. نفس بود--بله
بابا!--سلام بابا--سلام عزیزم چرا گریه میکنی--بابا، مامان
داشت با دایی سهیل حرف میزد فشارش افتاد، دایی بردش
بیمارستان.. دایی گفت بهت خبر بدم--حال مامان چطور بود--
بد نبود ولی فشارش افتاد، دایی بزور بردش--باشه
عزیزم، نگران نباش زود میایم پیشت برو پیش داداشهات..--
باشه بابا... قطع کردم، واسه بابا توضیح دادم و با برداشتن کت
و کیفم راهی شدم، نفس اسم همین بیمارستان نزدیک نمایشگاه
را گفته بود.. اتاقش را پرسیدم، پیداش کردم.. سرم تو دستش
بود... کنارش که رسیدم، آروم صداش زدم--سها؟!.. چشماتشو
باز کرد.. حس کردم سهیل دم در اتاقه.. خیلی عادی گفتم، این

سهیل دوباره چی گفته تورو به این روز انداخته، کلاً آدم اینو می بینه فشارش بالا پایین میشه، چه برسه باهانش حرف بزنه.. لبخند کم رنگی روی لباش نشست.. دستم را روی دستش گذاشتم، بعد ۵ ماه این اولین لمس ما بود.. چشمه اش بارونی شد.. دوباره گفتم حالا کجا متواری شده، سها اشاره کرد به پشت سرم.. با یه چشمک گفتم، شانس نداریم وگرنه این سهیل یه مدت گم و گور میشد که نبینیمش... صدای سرفه سهیل که اومد، با لبخند برگشتم طرفش...--چه خبرته، گردو خاک میکنی...--چی بهش گفتمی به این روز انداختیش...--تو داری چیکار میکنی که تا دیدمش رنگ پریده و بیحال بود.. به طرفش رفتم، بغلم کرد.. آروم دم گوشم گفتم، که شانس نداری سهیل یه مدت بره گم و گور بشه.. لبخندی بعد ۵ ماه روی لبهام نشست و من آروم گفتم معلوم هست چه غلطی میکنی نمیای یه سراغی از من بگیری؟؟ حقت بود... منم محکم بغلش کرده بودم ادامه دادم دفعه آخرت باشه.. سهیل خندان چشم ریز کرد.. سها: خوبه من مریض شدم که شماها بهم برسید، هر دو تون خیلی نگران من شدید.. رو به سها شدم و گفتم، نترس تا من نفهمم چی شده که تورو به این روز انداخته نمیزارم بره.. هر دو رسیدیم لب تخت رو به سهیل گفتم: رفیقت همیشه خنده اش ماله توئه، بی اعصابیه اش مال ماست.. سهیل: خدا حلال کنه بعد ۵ ماه این اولین باره دارم می بینم یه لبخندی روی اون لبهای زشتشه..--از مریضی من حتما ذوق زده شده.. سهیل با اخم رو به من گفت، خودت

اعتراف کن--چپو؟تو باید اعتراف کنی خونه ما چیکار داشتی--خونه خواهرم بود، اومده بودم دیدنش..سرم تموم بود،سهیل رو به من گفت میرم بگم بیان سرم را در بیارن تا بریم...با رفتن سهیل..توی چشمه‌هاش نگاه کردم تا جواب سوالهامو پیدا کنم...که خودش لب وا کرد--زنگ زدم بهش تا بیاد راجب سامان حرف بزنه..بهم نگفته بودی سامان شرکت را برگردونده..خیلی جدی گفتم یادت نیست؟بهش گفتمی،نمیزاری حق بچه هات را بخوره..چشم بست به نشانه تایید.صدای سهیل را از پشت سرم شنیدم..بفرما خانوم پرستار،ببینین فشارش نرمال شده ،تا ما رفع زحمت کنیم.سرم را درآورد و گفت دکتر واسش دارو نوشته براش بگیرید،استرس براش خوب نیست،،مرخصی...رو به سها گفتم تا حاضر بشی میرم داروهاتو میگیرم و میام...دم ماشین که کمک کردم سها سوار شد..سهیل صدام زد و گفت،خوشحالم امروز یکم بهتری،همین طور ادامه بده..ما خیلی زمین خوردیم و چون باهم بودیم پا شدیم..اونو بزار یه گوشه دلت و زندگی کن...با لبخند بی جونی با حرکت سر حرفاش را تایید کردم،باهم دست دادیم بغلم کرد و گفت یکم بیشتر بهش برس..--چشم برادرزن،امر دیگه ای نیست...--نه قربونت برم،راستی راجبه شرکت و سامان حرف میزدیم که اینطوری شد--باشه ممنون..--برو منتظرته،خدا بهمراهتون...سر راه یکم میوه و مغزجات خریدیم و راهی خونه شدیم،توی راه گفتم،بابام کی اومده بود اونجا؟؟--

نیمده، چطور؟؟ --یه چیزایی میگفت-- بچه ها را پرستو دیروز برده بود خونشون، حتما این نفس دهن لق یه چیزی گفته... بچه ها نگران حال مامانشون بودند، وقتی دیدن حالش خوبه خوشحال شدند، نماز خوندم با پسرها زدیم از خونه بیرون تا کباب بگیریم... سها بعد از خوردن داروهاش رفت دراز بکشه، نفس صدام زد رفتم تو اتاقش، یکم از درس زبانش مونده بود.. کمکش کردم و بعد خوابید، وقتی او مدم که سها خواب بود... صبح روز پنجشنبه ست، بی حال تر از همیشه چشم باز میکنم بچه ها امروز کلاس زبان و ژیمناستیک دارن.. دارن راهی میشن... تا من حاضر بشم رفتن.. با سلام می شینم سرمیز،، خیلی بین مون فاصله افتاده، در حین صبحونه خوردن میگم حالت چطوره؟ بهتری؟ --بله خدارو شکر خوبم.. پا میشم و میگم تا دم در میای باهام.. سرتکون میده.. کتم را می پوشم کنارم ایستاده.. برمی گردم طرفش، اول نگاهش میکنم.. با گیرکردن نگاهمون بهم، اشکش می چکه.. لبخند دلجویانه ای بهش میزنم و بغلش میکنم.. سرشو توی گوی گردنم میزاره و گریه میکنه، میدونستم که بیشتر از من وابسته نباشه کمتر نیست... موها و کمرش را نوازش میکنم، سرم را خم می کنم و در گوشش میگم-- کی تا حالا اینقدر زود می خوابیدی که دیشب زود خوابیده بودی... یکم بعد همونطور که تو بغلم بود فقط سرشو آورد بالا نگام کرد و گفت، تو نیمدی، توقع داشتی پیام دنبالت.. می خندم به لحنش و میگم، فکر کنم امشب بتونم این زبونتو کوتاهترش کنم.. لبخند میزنه.. لبهامو نزدیک لبهاش

میبرم و میگم شب که میام این ریختی نبینمت.. به آنی اخم
میکنه و میگه خیلیم دلت بخواد، تو نبین من همینم که
هستم.. لبخندم پهن تر میشه و میگه دلم که خیلی میخواد ولی
امشب که خیلی باهات کار دارم به تلافی اون ۵ ماه، وقتی
او مدم میخوام یجور دیگه ببینمت-- شرمندم، من با تو کار
ندارم، فقط همینجورم-- خیلی زبون می ریزی عیال، یکار نکن
زنگ بزنی به بابا و بگم نمیتونم امروز بیام-- چه خوب، بمون
ظرفهای دیشب و صبح بچه هاهست، ناهارم درست
کن، لباسهای بچه هام را باید اتو کنی، جارو برقی.. اخم را که
می بینه لبخند میزنه.. می خندم و میگم ببین این کارها را بزار
واسه فردا همگی کمکت میکنیم، من جای تو بودم یکم
استراحت میکردم بتونم شب تا صبح بیدار بمونم و... با مشت
میزنه توی شکم.. می خندم و میگم یادت نره چیا گفتم.. میاد
اعتراض کنه، لبهامو به لبهاش می دوزم و محکمتر توی
آغوشم می گیرمش... لباسهامو مرتب میکنم و میگم کاری
نداری بانو من برم.. لبخندی میزنه و میگه، نه عزیزم برو
بسلامت، مواظب خودت باش..-- توهم همینطور عزیزم..--
محمدحسین، خوشحالم بهتری.. لبخند تلخی میزنم و بدون حرف
از خونه میزنم بیرون.. پدر و امیر متوجه حال خوبم میشن
پدر با لبخندی که روی لبشه، خوشحالشو از این موضوع
نشون میده.. فرصت ندارم و باید برم کارخونه.. عصر ساعت
۵ کارم که تموم میشه، میرم یه آرایشگاه درست
درمون.. سر راه میرم گل فروشی و تا بعد مدتها با گل برم

خونه..شاید حقش نبود ۵ماه ازش فاصله بگیرم به دلیل کاری که بخاطر احساسی که به من داشت انجامش داد..برای خوشحالی بچه ها با یک کیک خامه ای راهی خونه میشم،حرفای صبح را شوخی بهش زدم..همیشه توی همه این سالها سها،بیشتر از هرچیزی واسش مهم بود چطور توی خونه مرتب و خوش لباس باشه..الانم فقط خواستم از اون حالو هوا درش بیارم که اون حرفا را زدم...زنگ میزنم ماهان در را باز میکنه و با خوشحالی میگه سلام بابا--سلام قربونت برم--بابا چقدر خوشگل شدی--منکه همیشه خوشگل بودم..می خنده..سبحان و نفسم میان--بابا تولده کیه--هیچکی عزیزم..تولد نیست ولی گفتم شماها را خوشحال کنم..ذوق زده و خوشحال بودن..کیک را به نفس دادم تا بزاره یخچال..رو به سبحان میگم مامان کجاست-همینجاست بابا..از آشپزخونه میاد بیرون..یه آن نگاهش میکنم ولی نگاهم میخس میشه،متوجه میشه با لبخندی میاد جلو و میگه سلام خسته نباشی..نمیدونم رنگ موش چه رنگی بود ولی اصلا نمیتونستم ازش چشم بردارم،بزور جلو رفتم و گل را بطرفش گرفتم و جلوی بچه ها فقط تونستم بگم،خدمت مامان خونه..باز لبخند زد به حال و روزم که گیر کرده بودم وسط بچه ها و غافلگیری زیاد..گل را گرفت و با لبخندی گفت،مبارک مدل موت باشه..لبم به خنده پیچ میخوره و میگم سلامت باشین،من برم دوش بگیرم و پیام

لباسهام پر از موئه..سرتکون میده..سبحان:بابا زود بیا کیک
بخوریم--چشم گل پسر.....بابا زنگ زده بود از خریدهایی
که امروز کارخونه انجام دادم می پرسید،من توی تراس بودم
بچه ها خوابیده بودن،بزور تموم شد..برگشتم توی اتاق..لعنتی
لباس خوابشم جدید خریده بود..تا نگاهش کردم زیر نور
چراغ خواب..آب دهنم را قورت دادم و گفتم کمر به کشتنم
بستی امشب..--نفرمایید آقا..مگه میشه امر شما اجابت
نشه..تیشترتم را درمیارم و میرم نزدیکش و میگم یعنی رومو
جوری کم کردی که حرفی واسه گفتن ندارم--بله،شما حرف
نداری،تو عمل نشون میدی،می خندم و میگم،من بچه به این
خوبی..--بله،هم بچه ای هم خوب..میکشمش توی بغلم و میگم
کمتر زبون بریز قربونت برم...بغلش میکنم و میزارمش روی
تخت..نوازشش میکنم و میگم،امشب زود شروع کنیم،صبح
خانوم شاکی نشه--نخیر بگو خودم طاقت ندارم سر من
نزار...لبهاشو به کام میگیرم..دیونم کرده بود با این
غافلگیریش،لبهام از لبهاش به گردن سفیدش
و بعد به زیر گلوش و پایینتر میره،همزمان نوازش هام بیشتر
میشه،زیاد طول نمیکشه که آروم شدنش را می بینم..پا به پام
دیونگی میکنه تا آروم شم،میدونه امشب باید بیشتر از یکبار
آروم کنه..اذان صبح راگفتن ولی ما کنار هم دراز کشیدیم و
داریم حرف میزنیم بعد بار دومی که به سختی راضیش کردم
هرجور من دوست دارم باشه،حالا دیگه آروم شده،قبلش درد
داشت و ازم عصبانی بود،بزور آرومش کردم،حالام یکساعتی

هست داریم حرف میزنیم.. مجبورش میکنم باهم دوش بگیریم، همون اولش گفته بودم باید تا صبح واسم سنگ تموم بزاری.. بعد دوش طولانی و اینکه حسابی از خجالتش در اومدم.. نماز خوندم.. روبهش میگم سها منو صدا نزن، هر وقت خودم بیدار شدم..--خیلی مشتاق نیستم بیدارت کنم.. می خندم و میگم بیا بخواب عزیزم، بچه ها تا ظهر خوابن--تلافی ۵ماه را یه شبه سر من درآوردی، ضعف کردم بی انصاف.. خندان میگم من چاکرتم، ۵ماه راحت بودی اینم یه شب واسه دل ما.. کنارم دراز میکشه و میگه همه جام درد میکنه.. می بوسمش و میگم خسته شدی بخوابی خوب میشی..--شما بخواب خودم میدونم.. میخندیم و میگم ازم که ناراحت نیستی عزیزم.. لبخندی میزنه و میگه نه فدات بشم.. حالا آروم چشم می بندم.... ظهر سرناهار، مدام گوشت و خورشت برای سها میزاشتم گاهی هم برای بچه ها.. سبحان: بابا شما که اومدید پیشمون، مامان حالش خوب شد.. لب می گزم که سها میگه مامان جان دارو هامو خوردم که خوب شدم، قبلشم که بابا بود پیشمون.. من سربه زیر میخندم و به حرفاشون گوش میدم... شنبه راهی نمایشگاه میشم.. تا رفتم امیر را می بینم که با میز کارش توی اتاقم بود، با دیدنم پاشد..--سلام رئیس، با اجازه.. لبخندزدن به طرز حرف زدنش باهم دست دادیم که گفتم آخه این جه عقوبتی بابا واسه من خواسته، کی با دومادشون توی یه اتاق همکارن ای خدا.. خندید و گفت والا، الان ببین سهیل این سالها چی کشیده.. هر کی سرمیزش

نشت، امیر: حاجی دید پسر خوبی نیستی میایم می بینیم
بیهوشی، گفت چشم ازت برندارم.. ابرو بالا میدم و میگم اشتباه
نکن، حاجی دید شما زیادی از زیر کار در میری گفت جلوی
چشم من باشی، وای به حالت سر بجنبونی.. باشد وسایل میزش
را جم کرد و گفت فکر نکنم آب مون توی یه جوب
بره.. پاشدم خندان گفتم بشین بابا، چه نازیم داره... یکی دوسال
اختلاف سنی با امیر بیشتر نداشتیم.. مشغول کار شدیم.. بودن
امیر از یه طرف غنیمت بود که فکر نبودن سامان شاید کمتر
میشد، از یه طرفم یادم می آورد یروزی با یه نامرد هم اتاق
بودم که براحتی همه چیزو بیخیال شد، حتی رابطه برادری
مونو زیر سوال برد، هم تمومش کرد، هم من شدم آدم بی
احساس این قصه... گاهی فکر میکنم یعنی میشه بازم ببینمش
یا دیگه هیچوقت نمی بینمش..
سامان:

دوباره که این عکسها را گذاشتی جلوت، برمیگردم، صدای
الهام.. بغضم را بزور فرو میدم، میاد کنارم و میگه سامان
عزیزم، داری خودتو نابود می کنی با همون بغض میگم نه
فقط امروز او مدم سراغ این عکسها-- تو به من و دکترت به
بچه هامون قول دادی نزاری حالت بد بشه.. -حالم بد
نمیشه.. امروز دلم خیلی تنگه. اشکم ناخواسته می چکه، الهام
میره و من تنها میشم زل میزنم به محمدحسین توی عکس.. به
لبخندش، چقدر دلتنگش بودم.. سعی میکنم دیگه اشکم
نچکه.. چقدر تصمیم سختی بود دل کندن و او مدن، پاهام از پله

های هواپیما بالا نمیرفت، انگار پاهام بی حس شده بود، قلبم تندتند میزد.. با بلند شدن هواپیما چشم بستم، دیگه امیدم ناامید شد، من همه نزدیکانم را ترک کردم انگار تیکه ای از وجودم را جا گذاشتم، دلم کنار چشمهای خیس مامان و نگاه ناراحت بابام و دل مهربون سهیل جا موند.. از اونشب که از خونه محمدحسین او مدم فکر میکردم میاد میگه اون شب سوءتفاهم شده، میگه حواسش نبوده، میگه ببخش داداش، زهی خیال باطل، تازه داره سختی هاش یکم آسون میشه.. بمیرم برای سهیل وقتی صبح پیامها را میخونه چه حالی میشه.. اینجا کیان دوست برادر الهام همچنین الیاس یکی از برادرهای الهام، همه کارها را ردیف کرده بودند به محض رسیدن به استقبالمون اومد، خونه الیاس موندگار شدیم، با پولی که بردم منم در کار اونها سرمایه گذاری کردم و مشغول کار شدم.. در غربت همه چیز سخته ولی چاره ای نیست راهی که به خواست خودمون انتخاب کردیم.. بچه ها اینجا مشغول درس خواندن شدن و ما مشغول کار کردن.. ندیدن اطرافیانم، خیلی سخته، نمیتونستم بدون سهیل و محمدحسین کار کنم عادت نداشتم، به اجبار الهام پیش یک دکتر خیلی معتبر رفتیم.. دارو داد و کلی سفارش کرد، حالا امروز او مدم تا به مناسبت سالگرد برادرش دلمون عکسهایی که واسه سها فرستادم و قبلش یه سری برای خودم چاپ کردم را نگاه میکنم.. خوشا به حال اونروزها، خنده های از ته دلمون، چه روزهای خوبی بود، حالا چه روزهای تلخیه که از هم دوریم، محمدحسین ولی حسش مته من نیست، حس

برادری و رفاقتش تبدیل به ترحم و تنفر شده، من خودم دیدم... اونها همو دارن با سهیل، من تنهام و محکوم به صبر، دلم اون روزها رامیخواد.. داداش گفتن هامون... برق نگاهش با شنیدن داداش گفتن های من.. همین روزا واسه مامان و بابا و بعد سهیل زنگ میزنم، باید صداهاشون را بشنوم دارم اینجا دق میکنم بدون اونها.. صدای بچه ها میاد از مدرسه اومدن، عصرها کلاس زبان میرن، گاهی غر میزنن و من سکوت میکنم و حرفاشون میشنوم، خق اونها نبود دور شدن از دوستهاشون، و زندگی کردن جایی که دوست ندارند، اونها هم مثل الهام باید با این شرایط کنار بیان و من میتونم فقط شنونده خوبی باشم، دارم سعی میکنم صبور باشم.. چندروز گذشته با مشورت الهام، به مامان زنگ میزنم، دیگه کم آوردم از نشنیدن صداش و توی بی خبری موندن، بوق میخوره الان اونجا سرشبه، ساعتیه که بابا خونست.. --بله.. صدای مامانه بی اختیار اشکهام جاری میشه.. --سامان تویی عزیزم-- سلام مامان.. حالا هر دو گریه می کنیم.. --سلام عزیزه دلم، خوبی؟ تو با ما چیکار کردی، من می میرم از دوریت.. چندثانیه توی گوشه فقط صدای گریه می اومد از هر دو طرف.. --گریه نکن مامان، من هر روز بهت زنگ میزنم، تصویری هم حرف میزنیم.. -- تو هر شب می اومدی دیدن ما، حالا چطور این همه ازت دور باشم.. -- شما که به دوری ما عادت داری مامان جان.. -- یروز واسه درس و کار رفتی مجرد بودی، نه حالا با زن و بچه بری، حالا که همه ما را بخودت و زن و بچه هات

عادت دادی رفتی، میدونستی چقدر بچه هات واسم عزیزن، خودت، زنت..--هم من میام هم شما میان..گریه نکن عزیزدل سامان، نفس سامان--قربون تو برم عزیزم--
خدانکنه، بابا خوبه؟ سهیل خوبه؟ همه خوبن--سهیل فقط از دوریت دیونه خونه نرفت، چطور بیخبر بری و همه مونو بیچاره کنی؟؟ بابات هم شوک زده شده، تو واسش خیلی عزیز بودی.. الان گوشی رابهش میدم، عزیزم خرجت زیاد میشه--
فدات بشم مامان، هر روز زنگت میزنم... کمی هم با بابا همین حرفای تکراری را زدیم و قطع کردم، نمیدونم چی بر سر دلم اومد بهتر شدم یا دلتنگ تر... دلم میخواست صدای سهیل را هم بشنوم، چشمام را بهم فشردم و شمارش را گرفتم..
سهیل:

امروز که محمدحسین را دیدم فهمیدم دیگه اون محمدحسین همیشه بدون سامان.. محمدحسین بزور بخاطر اطرافیاناش داره سعی میکنه سر پا بایسته، محکم باشه.. حرف میزنه، کار میکنه ولی نمیتونه مته قبل باشه.. شب مشغول رسیدگی به چندتا فیش بودم، تلفن زنگ می خوره، بچه ها سر درسهاشونن.. رزی هم که توی آشپزخونه بود.. پا شدم بدون نگاه کردن به صفحه، گوشی را برداشتم-بله، بفرمایید.. چرا حرف نمی زنید--سلام داداش.. وای خدای من سامان.. بعد این همه وقت.. دستم لرزید.. نفس تو سینم بغض شد.. خواستم گوشی را بزارم ولی دلم نیومد..--سهیل جون، خوبی داداش؟--بی معرفت بی وجدان، چرا؟؟ اینقدر بد بودم که اینجوری رفتی؟--می دیدمت

نمی تونستم برم.. چون کندم تا از پله های هواپیما رفتم بالا--
چطور تونستی؟-گریه نکن سهیل--خودتم داری گریه میکنی--
دلَم و است تنگ شده--پس ما چی بگیم با جای خالیت،اون
محمدحسین داره نابود میشه..بخدا که داره...--ببین سهیل من
نمیخوام دیگه هر وقت زنگ زدم یا تو زنگ زدی،یا یروزی
همو دیدیم در مورد اونا حرف بزنی..راضی نیستم در مورد
من هم با اونا حرف بزنی--ولی سامان؟؟--همینکه گفتم،دیگه
شمارم افتاده،هیچوقت در موردش حرف نزن،نمیخوام از شون
چیزی بشنوم..--باشه عزیزم...یکم از کار و خانواده هامون
حرف زدیم و قطع کردیم،قرار شد دیگه تصویری حرف
بزنیم..

سامان:

گوشی را میزارم و می شینم همونجا..سرم را با دستام می
گیرم نمیخوام از شون چیزی بشنوم هیچوقت...اونا ازم متنفر
بودند و هستند.....

۷سال بعد گذشت...

هنوز از سرما دستهاشو بهم می مالید،نگاهش کردم با لبخند
گفتم ببینم سرمات باشه دکتر..با خنده نگاهم کرد و
گفت،اختیار دارین،کو تا دکتری پدرجان..واقعا هوا سرده مگه
نه..درحالیکه ابرو هامو بالا میدادم میگفتم بله حق
باشماست..خندیدیم..در ماشین را بر اش باز کردم با خجالت
نشست و گفت بابا این چه کاریه آخه--شما دستاتون
یخ،بفرمایید دکتر--چه گیری دادی بابا..باهم سوار ماشین می

شیم و میگم یعنی با اون صبحونهء داغ هنوز سردته--پس این راه که اومدیم پایین چی؟؟ ابرو بالا میدم و میگم بله،بازم حق باشماست..راه می افتیم که میگم بریم که آگه سازده مریض بشه مامانت واسه من حکم اعدام می بره..می خندیم..توی راه در حالیکه سرش را به صندلی تکیه داده و چشم بسته میگه،چقدر خوبه با شما بودن،کوه خوش میگذره،تو خونه خوش میگذره،مهمونی خوش میگذره..چقدر ما خوشیختیم که شمارو داریم..توی دلم یادم میاد آگه سامان بود الان بهش میگفتم چقدر؟؟ولی حالا با لبخند نگاهش میکنم و میگم،فکر کنم خوابی؟تو خواب داری هذیون میگی...نگام میکنه می خنده،منم می خندم که میگه،باشه داشتیم؟چشمکی بهش میزنم و میگم تو نمیدونی با دلم چیکارا کردی،هر روز به داشتنت به بودنت افتخار میکنم..یه جا نگه میدارم و میگم پیر برای اهل خونه صبحونه بگیر تا بریم بیدار شون کنیم..--اطاعت میشه عشقم..میخندیم..این حرفا بینمون عادیه.میره و من به قدوبالای پسرم نگاه میکنم،پسرم سال سوم دانشگاه،ماهان داره پزشکی میخونه،باهم بیرون اومدنمون خیلی طبیعی،معمولا جمعه ها باهم میایم کوه،این هفته تنها اومدیم،سبحان که گفته بود میاد هرچقدر صداش کردیم بیدار نشد،نفس هم دیشب گفته بود درس داره و نمیاد..سها هم بخاطرشون تو خونه موند..ولی ما خیلی پدرپسری داشتیم..چرا اینقدر واسم عزیز بودن بچه ها..اونهام مدام به زبون می آوردن که عاشق من هستند..ماهان با اون گرمکن های یه دست سفید،آش و نون

بدست، سوار میشه.. کیسه نون را ازش میگیرم، میزارم صندلی عقب.. راه می افتم.. دم خونه که می رسیم میگه بابا، برمی گردم طرفش که میگه، قربونت برم بابا، چه حالی داد امروز دوتا لوس و نر را با خودمون نیاوردیم.. خندان چشمکی بهش میزنم و میگم پایه ای بریم یجوری بیدار شون کنیم که تا جمعه اون هفته خوابشون نبره.. قهقهه میزنه و میگه بابا منو که می شناسی پایه همه کارهای خرابکارانتم.. با چشمکی میگه ما از داعش بدتریم اون مسئولیت کاری را که میکنه به عهده میگیره ما هرگز.. می خندم و میگم چون ما کاری انجام نمی دیم.. میخنده.. کلید را در میارم و در را باز میکنم، ساعت ۷ صبح جمعه ست.. ماهان تا داخل می شیم، شروع میکنه به آواز خوندن منم همراهش.. درهای قابلمه را بر میداره و میکوبه بهم و بلند میخونه، سرزده از افق مهر خاوران... اول صدای نفس میاد-- ماهان آدم باش.. سبحان: ماهان خودتو کشته بدون، خدا شفات بده.. لب میگزم تا نخندم میدونم هر قدر بهش ناسزا بگن نمیگه پیشنهاد من بود.. بلند داد میزنه خونه دارو بچه دار زنبیل و بردارو بیار.. پاشین ببینم ببینین چه نونی گرفتم دست یه آقای دکتر بوده.. خندان نگاهش میکنم، سها از اتاق میاد بیرون و میگه، ماهان چه خبرته؟ نفس تا ۳ صبح درس میخوند، اون سبحانم که.. ماهان پیشونی سها را میبوسه و میگه مامان کدوم آدم عاقلی شبی که فرداش جمعه ست تا ۳ صبح درس میخونه، دخترت یه تخته شش کمه.. سها: ماهان! -- جون ماهان، راستی آقاتون صحیح و سالم تحویل شما-- مگه

قرار بود سالم تحویل ندی، در ضمن فکر نکن نمیدونم زیر سر کیه این آواز خوندنا.. ماهان چشمکی میزنه و میگه دورت بگردم مامان، آواز خوندن زیر سر نیست که از زیر زبون میاد.. سها بهش چشم غره رفت و گفت برو دوش بگیر و بیا اول صبح.. ماهان: نفسس.. نفس: کوفت ماهان..--حالت انگار خوب نیست.. دارم نفس عمیق میکشم.. سها مقابلم رسید، لبخندم را که دید گفت چی بهش میگذره وقتی دوتایی میرید وقتی میاد اینجوری دوپینگه.. لبخند یوری میزنم و میگم همیشه بگی، پدر پسریه.. ابرو بالا میده.. هنوز صدای دادو بیداشون میاد.. لب میزنم میرم دوش بگیرم نمیای.. چشم درشت میکنه و یواش میگه دیشب دو ساعت نذاشتی بخوابم.. لب میگزم که میگه چطور میتونی، چشمکی میزنم و میگم اگه دیشب تا صبح متوجه نشدی چطور، بیا بریم الان بگم.. با صدای دادو بیداشون ازش جدا میشم.. ماهان: پاشین دیگه لنگه سبحان: یعنی جوری تلافی میکنم سرت که... میدونم بقیشو یواش میگه که صدای قهقهه ماهان میاد.. سهیل:

آخه این چه کاریه.. من هزارتا کار دارم.. رزی تو دیگه چرا؟ بچه شدی--چندساله هرچی بهت میگیم نمیای مجبور شدیم اینجوری ببریمت، در ضمن مامانت از مون خواست.. می شینم روی صندلی، کنار پنجره هستی می شینه بعد رزی بعد من.. آراد هم پیش بابا و مامان.. به رزیتا میگم آخه بدون خدا حافظی، محمدحسین اگه بفهمه در مورد چی فکر میکنه؟-

-اون بنده خدا هیچ فکری نمیکنه تو زیادی حساسی...بلاخره بعد ۷_۸ سال دارم میرم دیدن داداشم..قسم خورده بودم هرشب تصویری باهم حرف بزنیم ولی چون بدون خداحافظی رفت هیچوقت نرم دیدنش..حالا اینا بدون اینکه به من بگن،به بهونه رفتن بابا و مامان آوردنم فرودگاه و میگن ما هم بلیط داریم..رزی آروم کنار گوشم میگه،بسه دیگه اخمها تو باز کن،داری بعد این همه سال میری دیدن برادرت..نگاهش که میکنم لبخندی میزنه و میگه آروم باش،کوفتمون نکن باشه؟پسر خوبی باش..لبخند یوری میزنم و میگم بزار برگردیم پسر خوب را نشونت میدم..لبخند خوشگلی میزنه و میگه خوبه که تا اونموقع صبر میکنی..خنده م را میخورم لبخند خوشگلی میزنه و میگه به سها زنگ زدم گفتم که به شوهرش بگه تو تقصیری نداری..دستش را روی دستم میزاره و میگه باشه سهیل،غر نمیزنی..نگاهش میکنم و لب میزنم تو جون بخواه..نگاهش برق میزنه،لبخند خوشگلی میزنه و میگه قربونت برم سهیل..سرم را روی صندلی میزارم و میگم خدانکنه زندگیم...یادم میاد به این ۷سال،به زمانی که وقتی محمدحسین گفت چه خبر از سامان،زنگ میزنه؟حالش خوبه؟..نمیدونستم چطور بهش بگم ولی نگاه ازش دزدیم و سرتکون میدم و میگم گفته،نه چیزی ازت واسش بگم،نه چیزی از اون برای تو...لبخند تلخی زد و گفت،نمیخوام چیزی ازش بگی،فقط حالش خوب باشه.--خوبه،خودشو جم و جور کرده..دیگه از

همون ماه سوم که، اینو به محمدحسین گفتم دیگه هیچوقت درموردش چیزی نپرسید.. ولی نگاهش که پر از افسوس و دلتنگی بود همه این سالها اذیتم میکرد.. شاید یکی از دلایل نرفتم دیدن سامان، غم نگاه محمدحسین بود، مامان و بابا تاحالا چندین بار رفتن دیدنش ولی من فقط باهاش تصویری حرف میزدم.. اصراری به رفتن نمیکرد میدونست نمیتونم رفیقم را تنها بزارم و برم دیدنش، وقتی اون این همه دلتنگه.. حالا هم هفته آخر ساله و اگه بخوایم تا آخر تعطیلات بمونیم یه ۲۰ روزی میشه.. فکرشو میکنم تا بفهمه چطور فکر میکنه ناراحت میشم.. همین هفته پیش باهم ناهار بیرون بودیم.. محمدحسین:

بعد از یروز پر مشغله و پرکار میام خونه، دم عیده و کارمون نفس گیر شده.. از خستگی دارم می افتم.. مته همیشه شام حاضره.. می دونن وقتی پیام حسابی گشتمه، همگی دور هم شام میخوریم، بچه ها از درس و دانشگاهشون میگن.. همه بعد از جمع کردن میز میرن اتاقشون.. روی مبل نشستم و حواسم به تلویزیونه، سها با چایی میاد کنارم می شینه.. نگاهش میکنم که میگه سهیل را ندیدی.. با اخم میگم دوسه روزی هست ندیدمش-- زنگت نزده؟ سرتکون میدم و میگم نه چرا باید زنگ بزنه.. آب دهنش راقورت میده، چاییم را برمیدارم تا که یه قلب میخورم صداشو میشنوم-- رفتن مونیخ.. سرفه میکنم و چایی می ریزه روی لباسم.. برمی گردم طرفش-- کجا رفته؟؟-- با مامان و بابا و خانوادش رفتن-- خانومش صبح زنگ زد گفت

داریم بدون خبر می بریمش، از بس چندسال مامان و بابا و بچه ها التماسش کردن گفته نمیام چه فرقی میکنه وقتی تصویری حرف میزنیم.. لیوان چایی را روی میز میزارم و میگم باشه برن بسلامت..--فکر کردم توی فرودگاه تا فهمیده زنگت زده..--نه،حتما ترسیده باهاشون برم..فنجان چایی را روی میز میزارم و بلند میشم..میرم تو بالکن یکم هوا بخورم..وقتی شنیدم گفت نه میخوام ازش چیزی بشنوم نه چیزی ازم بهش بگو..فهمیدم سامان مردونه و ایساده پای این تصمیمش..پروزم یکی از بچه ها گفت عمواینار رفتن مونیخ از آراد شنیده بودن،من تا یکی دوسال نمیدونستم کجا رفتن...امسال عید برعکس سالهای پیش تنها بودیم،حال بدم را مته حالات دیگم توی دلم گذاشتم و نخواستم کسی بفهمه..بچه هایی که حاضر بودن از همه زندگیشون بززن و کنار ما باشن واسه تعطیلات،واسم ارزشمندترین داشته هام بودن..نفس یه وابستگی خاصی داشت بهم..هنوزم وارد خونه که میشدم می اومد بغلم و تا قربون صدقه هم نمی رفتیم و نمی بوسیدمش نمی رفت با اینکه اونم داشت پزشکی میخوند..ماهانم که دیگه هیچی جونش به جونه من بسته بود،سبحان هم پسر آروم و مهربونی بود که زیادی رابطه دوطرفه پدر پسری داشتیم...اون شب خیلی دیر خوابم برد،شوکه شده بودم از کار سهیل..منکه دیگه با رفتن و ندیدن سامان اونقدر صبور و پخته شده بودم که کارها و حرفای دیگران حتا نزدیکام واسم فرقی نداشت..مگه کسی فهمید بدون سامان چه به روزم اومد

مگه کسی میدونه گاهی از دلتنگی خوابش را می بینم که برگشته و یه دل سیر همو بغلش میکنیم و وقتی بیدار میشم می بینم خواب بوده فقط افسوس میخورم که چرا تموم نمیشه نبودنش... نبود سامان رمقی واسم

نزاشته بود، بزور می گذروم، شاید سهیل می دونست چی میکشم که نگفت و رفت، تا حسادت نکنم که میره و برادرش را می بینه، تا صداش را میشنوه... روزهای عید امسال که سهیل و بقیه نبودن تا باهمگی شمال بریم، بخواست بچه ها رفتیم مشهد همراه، پدر و مهین خانوم.. اونجا مثل چندبار دیگه ای که خانوادگی اومدیم توی این سالها.. نتونستم از رواقی که باسامان نشستیم و قول دادم کمکش کنم همه چیز بخوبی بگذره، رد بشم.... سهیل:

انگار دیدن سامان واسم یک آرزوی محال بود که باورش نمی کردم با اینکه هفته ای دو سه بار باهم تصویری صحبت می کردیم ولی از نزدیک دیدنش یک چیزه دیگه ست، وارد فرودگاه شون می شیم، منتظر شیم، من که توی این ۷ سال در مقابل اصرار دیگران نرفتم دیدنش، جوابم بهشون این بود هر وقت بخوام بهش زنگ میزنم تصویری می بینمش، ولی حالا.. وای خدایا خودشه، چقدر عوض شده، مامان بابا را قبلا دیده چندماه پیش.. همه نگاهش به من، قلبم داره می ایسته، به طرفش پا تند میکنم نمی فهمم چطور بغلش میکنم فقط صدای گریهء هر دو مون توی فضا پخش شده، منکه انگار تازه نفسم وا شده، بعد ۱ دقیقه از بغلش میام بیرون، نگاهم به

صورتشه، نگاهم روی موهای بغل گوشش که جوگندمی شده
می مونه، فقط ورد زبونم قربون صدقه هایی که از قلبم
تراوش میکنه.. لبخند تلخی روی لبهامونه.. نگاهم به نگاهش
می شینه و آرم میگم با خودت و ما چیکار کردی؟ چقدر
شکسته شدی؟ بابا و مامان و بقیه به ما میرسن، او مشغول
سلام و احوالپرسی با بقیه ست، و من که نمیتونم ازش نگاه
بگیرم امیر علی را بغل میکنم و می بوسمش، توی همین
احوالات دلم محمدحسین را آرزو میکنه و اینکه ایکاش او بود
تا عیش مون کامل میشد.. چند نفر سوار ماشینی می شیم که
خودش رانندس، چند نفر هم سوار ماشینی میشن که امیر علی
راننده ست و راهی خونه ش میشیم.. چه پسر س، چه شاخ
شمشادی..
سامان:

دیدن سهیل انگار روح به جسم خسته و بی روح
رسانده.. اشکهای هردومون که از دلتنگی و دوری اجباری
جاری شده بود، ذوق دیدن سهیل خواب را چندشبه از سرم
فراری داده.. وارد خونه شدیم، الهام و الینا به استقبال
مهمونهامون میان، همگی مشغول احوالپرسی هستنند، همگی
دور هم نشستیم، امیر علی و الینا مشغول پذیرایی، مامان و بابا
از دفعه قبل شکسته تر شدند.. بابا طبق معمول از کار حرف
میزنه و مامان اشک ریزان از جای خالی ما و دلتنگی هروزه
ش میگه.. ولی سهیل ساکت گوش میداد.. بلاخره به حرف میاد
و برای عوض شدن حال مامان میگه: می بینی که مامان این

آدم دیدن نداره تازه از توی گوشی قیافه ش بهتره، منکه اصلا نمیخواستم پیام همه می دونین که به زور بچه و نقشه اونهاست اومدم.. من و خودش می خندیم.. مامان: سهیل توی فرودگاه مته بچه دوساله داشتی گریه میکردی حالا داری منو گول میزنی.. می خندیم.. من همچنان مشتاق شنیدن حرفها و صداش بودم و اتفاقاتی که پشت سر گذاشته و صد البته در مورد محمدحسین،.. بعد از شام منو سهیل تنها شدیم، بقیه برای استراحت رفتند، نگاه پر حسرت و پر از دلتنگی سهیل برام زیادی آشنا بود، خودمم پر بودم از این حالتها.. سرم را پایین انداختم که گفت ۷سال حسرت دیدنت را به دلم گذاشتی، بدون خداحافظی اومدی منو شوک زده کردی این حق برادری ما نبود.. لبخند تلخی روی لبم می شینه، راست میگفت ترجیح میداوم صداشو بشنوم و ببینمش.. سهیل وجه اشتراک منو محمدحسین بود.. --سامان، با توام کجایی؟؟ --هی هیچی، همینجا پیش تو.. پا میشه میاد پیش من می شینه دستام را می گیره و میگه چرا بر نمی گردی سامان؟ نگاهش که میکنم می فهمه بغض کردم، محکم همو بغل می کنیم اشکم می چکه.. دم گوشم میگه قربون دلت برم.. با خودت و ما و اون چیکار کردی، اونو با رفتنت با خاک یکی کردی.. سری از روی تاسف تکون میدم، اونکه از دلم خبر نداشت، از آرزوم که فقط دیدن دوباره محمدحسین بود... مظلومانه نگاهش میکنم و لب میزنم بهش بد کردم حقمه این روزها را بکشم.. دستاش توی دستامه، اون ادامه میده وقتی فهمید زنگ میزنی پیروزی ازم

پرسید شنیدم زنگت میزنه حالش چطوره، فقط میخوام بدونم بدونم حالش خوبه.. تو گفته بودی راضی نیستی نه چیزی ازش بشنوی، نه چیزی ازت برایش بگم.. گفتم گفته راضی نیستم چیزی ازم برایش بگی، یه چیزی توی نگاهش شکست.. بغضش را فرو داد و گفت نمیخوام ازش چیز خاصی بدونم فقط میخوام بدونم حالش خوبه؟ سرتکون دادم و گفتم بله خوبه.. دیگه هیچوقت توی این ۷ سال ازت چیزی نپرسید، چطور تونستی اون حرفو بزنی تا نابودش کنی، با رفتنت آتیشش زدی و توی بیخبری نابودش کنی.. اشکم می چکه.. سرتکون میدم و میگم واسه هر دومیون بهتر بود از همدیگه چیزی ندونیم.. نگاهش میکنم و می پرسم سها و بچه هاش خوبن؟-- تا خوب را چی معنی کنی، از وقتی تو رفتی روز خوش ندیدن، محمدحسین دیگه اون محمدحسین نیست و همیشه.. بغضم را فرو میدم-- خودش گفت برم، واسه همیشه.. صدای در میاد، امیر علی با سینی کیک و قهوه میاد میزاره روی میز جلومون و میگه، بابا عمو که نمخواستی شما را ببینه، شما که میخوای ایشونو ببینی یکم بافاصله بشینید بهتر می تونید ببینی.. هر سه میخندیم.. امیر علی با اجازه ای میگه و تنهامون میزاره، سهیل میگه ماشالله چه مردی شده-- تازه از دوسالی هست تونسته تدریس کنه با کمک دایی ش و البته هوش و استعدادش، هرچی معادله بزاری جلوش یه دقیقه قورتش داده.. باهم می خندیم که میگم وقت زن گرفتنش-- اسم زن

گرفتن را جلوش بیاری، اخمهاش میره تو هم..میگه فعلا که زن نمیخوام...اون شب تا صبح با سهیل از کار من و زندگی گفتیم و سهیل هم از تمام اتفاقات زندگیش و کارش گفت. روز بعد سه چهارساعتی خوابیدیم و بعد باهم رفتیم محل کار من بقیه هم استراحت کردند، روزای بعد به جاهای دیدنی می رفتیم، روزای خوبی بود، که هرروز سهیل را می دیدم، همش ناراحت روزی بود که میخواد برگرده، تعطیلات عید هم رو به پایان بوداز مامان شنیدم سهیل میخواد بعد تعطیلات برگرده، تو نگاهش نا آرومی موج میزد، حدسش سخت نبوددلتنگ رفیق فابش بود..بلاخره بلیطش اوکی شد و شب توی جمع گفت فردا صبح زود پرواز دارن با خانوادش، مامان بابا یکم دیگه می مونن...وقتی نگاه دلخورم را دید لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت، بعد شام صدایش کردم وقتی کنار هم نشستیم گفتم چقدر زود عزم رفتن کردی--هرچقدر بیشتر بمونم سختتر دل می کنم..--دلت واسه رفیقت تنگ شده؟؟پوزخندی زد و گفت اصلا نداشتن بهش بگم، چه فکرای در مورد کرده، باید برم منت کشی..لبخندی میزنم دلم می گیره وقتی ازش حرف میزنه..حرفی که چند روزه توی دلم مونده را بهش میگم--ازش عکس نداری..نگاه سهیل ثابت می مونه و با مکثی میگه چرا، حدود یکماه پیش گرفتیم، رفته بودیم بیرون ناهار..با یک لبخند یه وری میگم هنوزم ناهار دونفره دارین؟--آره باید ببرمش بیرون هوا بخوره به کله ش وگرنه دق میکنه خودش که از این کارها نمیکنه، فقط همهء غصه

هاش را می ریزه تو دلش..عکس را پیدا میکنه و گوشی
راجلوم می گیره،لبخندم هر لحظه پهن تر میشه از دیدنش..در
حالیکه هنوزم نگاهم به نگاه کم فروغشه میگم باید می فهمیدیم
اصلیتش کرمانی..سهیل با تعجب نگام میکنه و در حالیکه
بزور نگاه از گوشی میگیرم میگم مته قالی کر مونه..هر روز
جا افتاده تر و جوونتر میشه..باهم می خندیم..سهیل قهقهه
میزنه و من هنوز می خندم...توی فرودگاه برای بدرقه سهیل
اومدیم،با همه خداحافظی کرد،آخر بار اوند مقابلم ایستاد،اینبار
اون با چشمهای قرمز گفت،با رفتنت از زندگی سیرم
کردی،چطور ازت دل بکنم لعنتی...محکم همو بغل می
کنیم،در حالیکه دستشو به صورتش می کشه میگه ایندفعه
نوبت توئه بیای،من دیگه نمی آم سامان..توروخدا برگرد،مگه
چقدر عمر داریم که دور از هم زندگی کنیم،اون هر غلطی
کرده پشیمونه..دستاش را محکم می گیرم و میگم مواظب
خودت باش،متوجه شد حرفِ دیگه ای هم دارم،منتظر بود با
بغض گفتم بیشتر از قبل مراقبش باش...چشم بست..وقتی
صداش زدند پیشونیم را بوسید و دست تکون داد و
رفت...انگار چیزی از وجودم کنده شد..با امیرعلی و الهام
برگشتیم...

سهیل:

توی هواپیما میگم خودتون این نقشه ای کشیدید حالام خودتون
درستش کنید،حالا چطور حالیش کنم من نمی دونستم قراره
برم مسافرت..رزی لبخند خوشگلی زد و گفت چشم خودمو با

بچه ها درستش می کنیم، آروم پیچ زدم منم تورو درست
میکنم.. خندان لب زد بی ادب.. خندان نگاهم میخ نگاه
خوشگوش همیشه باز لب میزنم دیونتم..... تا رسیدیم فرودگاه
آراد گفت به نظرم زنگ بزنگ عمو محمدحسین بیاد فرودگاه
دنبالمون.. رزی: فکر خوبیه، همین جا بهش
میگیم.. هستی: نمیگن اون روز تا حالا کجا بودین که حالا زنگ
زدین پیام دنبالتون.. من: نه نمیگه وظیفشه. آراد گوشیش را
بر میداره، تماس را میزنه میزنم اسپیکر تا بشنوم چی میگه و
عکس العملش چی هست...
محمدحسین :

گوشیم زنگ میخوره، دستم بنده فاکتورهایی هست که امیر
تازه آورده و رفته، ساعت کاری گذشته، تا میام بردارم قطع
میشه، دوباره زنگ میخوره، شماره آراده.. سلام عزیزم-- سلام
عموجان، آرادم.. چشم می بندم از صدایش، میدونه چقدر واسم
عزیزه؟! --جونم عمو-- جونتون سلامت عموجان، عمو یه
زحمت براتون داشتیم، ما تازه رسیدیم فرودگاه، اگه کار ندارین
میاین دنبالمون-- بله عزیزم الان راه می افتم..-- ممنون
عموجان، منتظریم... با شنیدن صدای آراد بهم یادآوری
میشه، دلم چقدر واسه سهیل تنگ شده و اینکه از پیش سامان
اومدن، حتما میخواد جلوی خونوادش خودشو لوس کنه من یادم
بره چطور بی خیر رفت، یه حالی ازش بگیرم.. فاکتورها را
جم میکنم ببرم خونه اگه فرصت شد بررسی شون کنم.. کت و
سوئیچ را بر میدارم و راهی فرودگاه میشم.. ۲۰ دقیقه بعد پارک

میکنم و راهی پروازهای خارجی میشم..می بینمشون از سالن
اومدند بیرون..به طرف میان،بچه هاش برام دست تکون
میدن..با رسیدن بهم،آراد میاد جلو--سلام عمو،بغلش میکنم--
سلام قربونت برم خوبی عمو--بله،خداروشکر..ممنون که
اومدین،ببخشید زحمتتون دادیم..بهش چشم غره میرم و میگم
فقط واسه سه نفر جا دارم..متوجه منظورم میشه می خندیم..-
سلام عمو..به هستی نگاه میکنم--سلام دخترم،رسیدن بخیر--
ممنون--سلام آقامحمدحسین..برمیگردم،سهیل کنارش ایستاده
و نگام میکنه،بدون اینکه نگاهش کنم میگم سلام
رزیتا خانوم،خوبین؟رسیدن بخیر--ممنون..حلال کنید
مزاحمتون شدیم--اختیار دارید..سهیل اومد حرفی بزنه که رو
به خانمش گفتم بفرمایید ماشین اونجاست..همشون ریز
خندیدن..با آراد به سمت ماشین راه افتادیم..هستی و مامانش و
آراد صندلی عقب سوار شدند..سهیل بطرفم اومد و گفت
سلام..خیلی جدی گفتم سوار نشی الان راه می افتم..دستاش را
که باز کرده بود بغلم کنه،بسته شد و با عصبانیت سوار
شد..یکمی از راه را که رفتیم،خانمش گفت،آقا
محمدحسین،شرمنده ما نمیخوایم تو رابطه رفاقت شما دخالت
کنیم ولی فقط اینکه ما بدون اینکه به سهیل بگیم با پدر بلیط
گرفتیم و چمدان بستیم،داداشم هم مارا رسوند فرودگاه،توی
فرودگاه به سهیل گفتیم..محبور شدیم اینجوری ببریمش،ایندفعه
را شما نادیده بگیرید،اونجام از بس غر زد چرا ما این کارا
کردیم که همه را دیوونه کرد..آروم گفتم،تخصصش با روان

همه بازی کنه، خودش که نداره راحتی، بقیه را درک
نمیکنه.. آراد و هستی خندیدن. ادامه دادم یعنی گوشیشم توی
این ۲۰ روز ازش گرفته بودین--می شناسینش که به خاطر
رومینگ خاموش کرده بود.. پوزخند زدم.. آراد: عمو باور کنین
پدرم ایندفعه را تقصیری نداشت..-- ایندفعه را خوب اومدی
عمو.. هستی: باور کنین عمو.. سهیل بی حوصله گفت عه بسه
دیگه، هرچی هیچی نمیگم، لازم نکرده شماها از من دفاع
کنید.. زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم د اگه دفاع شون نبود که
باید اون جمله معروفو ۱۰۰۰ بار تکرار میکردی.. همه
خندیدن.. چپ چپ نگام کرد، دنده را عوض کردم و گفتم اگه
حسابی سوغاتی آورده باشی سعی میکنم با ۹۹۹ بار
ببخشمت.. بچه ها میخندن.. سهیل بی تفاوت میگه نبخشی
چیکار کنی.. نگاهم میکرد و من فقط روبرو را می دیدم.. با
دیدنشون دلتنگیم به سامان چندبرابر شد.. دم خونشون که
رسیدیم پیاده شدن، آراد چمدونهایشون را پایین گذاشت، همگی
تشکر کردند و با خدا حافظی رفتند خونشون.. سهیل همچنان
نشسته بود.. در طرفش را باز کردم و گفتم و گفتم
آخرشه، بفرمایید پایین.. به ماشین تکیه دادم، دلم بر اش یه ذره
شده بود.. پیاده شد اومد نزدیکم ایستاد، دستش را نزدیک من
به ماشین زد و گفت: چیه، مته زن ها گروکشی میکنی.. لبخندی
زدم، خودشم نیم لبخندی زد، منظورم اونجا بود که نذاشتم بغلم
کنه.. گفتم می بینی که با گروکشی به همه اهدافشون
میرسن.. حالا لبخندش پررنگتر شد.. نگاهم کرد طاقت

نیاورد، وقتی نگاهش کردم توی آنی بغلم کرد.. کنار گوشش
گفتم خیلی بی معرفتی، خیلی نامردی--هرچی بگی حق
داری، نقشه این پدر سوخته ها بود، که سوغاتی میخوای--
بله.. هر دو به ماشین تکیه داده بودیم ،بوی عطر سامان عجیب
حالمو دگرگون کرد..--سوار شو بریم یه دور بزنیم و
برگردیم--نه دیگه برو سها بچه ها را بردار بیار--نه بابا، همه
خستن--یه شب میایم..دستم را گرفت و بطرف خونه کشوند که
قبول نکردم و گفتم فرداشب با بچه ها میایم تو هم برو
استراحت کن یه روز کامل علاف بودی..دست می دیم و
هرکس راهی خونه خودش میشه..شب بود وقتی رسیدم
خونه،سها وقتی خبر اومدن سهیل را شنید حسابی غافلگیر
شد..واسش همه چیز را تعریف کردم..گفت چقدر زود
بخشیدیش--چیزی نبود که نبخشمش،خواستم یکم سربه سرش
بزارم..

سها:

اگه تنها رفته بودی خونشون حسابت را می رسیدم..شب بعد
وقتی رفتیم خونه سهیل..سهیل با دیدن ماهان گفت دوباره که
هووی من بهت چسبیده..ماهان خندان گفت،نه دیگه دایی
امشب سهم شما..سهیل کنارم نشست آراد پذیرایی کرد و بعد
با پسر ها خلوت کردن..خانونها هم با هم صحبت
میکردند..سهیل چایی را دستم داد وگفت حاجی خوبه،کارهای
نمایشگاه خوب پیش میره--بله حاجی مگه میتونه بد باشه،پسر
دوماد بر اش فرق نداره اونقدر کار سرمون ریخته که نمیتونیم

سر بلند کنیم..نمایشگاهم مگه دست خودشه که خوب پیش
نره...فنجان را روی میز میزارم که بعد کلی کلنجار رفتن با
خودش میگه،عکستو که آخرین بار که باهم رفتیم ناهار،به
سامان نشون دادم..نگاهش کردم..گوشیش را جلو آورد و
گفت،یه عکسم گرفتم ازش--سهیل،من نیمدم اینجا عکس اونو
ببینم..بیخیال درموردش حرف نزن--بیا ببین چقدر فرق
کرده،تازه میخوام یه چیز جالب واست بگم..گوشیش را مقابلم
میگیره،نگاهش میکنم..راست میگه سهیل،چقدر عوض
شده،لبخندی ناخودآگاه از سر دلتنگی روی لبم میشینه،باهمون
لبخند و درحالیکه هنوز نگاهش میکنم میگم شکل آدمیزاد
شده..سهیل قهقهه میزنه،گوشیو کنار میزارم..سهیل میگه
باورت همیشه وقتی عکست را دید چی گفت..خیره نگاهش
میکنم،خندان میگه وقتی عکستو دید گفت نکنه اصلیتش
کرمونیه،مثه قالی کرمانه..خنده ای گوشه لبم می شینه از
حسرت..سهیل متوجه حالم میشه میگه،دیگه دوام نمیاره،کم کم
سروکله ش پیدا میشه..محمدحسین باورت میشه اونام یه
شرکت داشتن،توش نقشه فرش می کشیدن و طراحی فرش
داشتن..ابرو بالا میدم که میگه داداش برادرخانومش توی این
کار بوده اونم حالا دیگه حرفه ایه این کار شده....توی ماشین
که برمیگردیم سبحان رو به نفس میگه خانوم دکتر چی بود
امشب هی واسه دایی خودشیرینی میکردی..نفس؛چه
خودشیرینی؟گفت کی درست تموم میشه گفتم کو تا تموم
بشه..--آخه قابله بودن که دیگه درس خوندن نداشت..لبخند

میزنم جروبحث همیشگیشونه. نفس: حالا بزار ببینم خودت چی
میشی--من مته شما دوتا حوصله ندارم و قتم را توی
بیمارستان بگذرونم--آره حالا دعا کن دانشگاه قبول بشی--به
نفس خانوم محض اطلاع تون، مته شما دخترها خر خون
نیستم، نخونده رتبه یک کلاس. سها: مودب باش سبحان--چشم
مامان، معذرت میخوام.. نفس: بزار ببینیم سال دیگه رتبه ت چند
میشه.. ماهان: باباجون نمیخواهین مارا با شنیدن صداتون
مستفیض کنین، زبادی ساکتین.. با لبخند برمی گردم نگاهشون
میکنم و میگم، من وادم از شنید صداهای شما مستفیض
میشم.. البته سبحان جان بعدا باید بیاد باهم خصوصی حرف
بزنیم.. سبحان خندان میگه باباجونم فداتون بشم.. ما باهم چه
حرف خصوصی داریم چشم مطمئن باشید دیگه تکرار
نمیشه.. پس از خواهرت معذرت خواهی کن..--باباجون من
حرف ندارم ولی به این فکر کنین که اینقدر لوسش
میکنین، بعد که شوهرش دادین به مشکل برمی خورین--من
دختر شوهر نمیدم اینو چندبار باید بگم....)) (خب حالا که
تونستین برادرشو این همه سال ازش جداکنین، دیگه نوبت
خونواده، اوووم، پس فردا تولده پسرش، همونکه میگن
جونشون بهم بسته ست، پیداش میکنین توی دانشگاه و قصه
زندگی پدرشو با کلی پیاز داغ واسش میگرد، اونقدر میگرد تا
دیگه اسمی از پدرش نیاره، ببینم چیکار می کنین، دوست دادم
مته فراری دادن داداشش گل بکارین)..

سها:

امروز از صبح، بعد از رفتن بچه ها، محمدحسین لیستی را که برایش نوشته بودم واسه تولد ماهان خریدم. ظهر که میدونستیم ماهان خونه نمیاد با نفس و سبحان تزئین کردیم، کیک را نفس و سبحان به همراه کادوهاشون رفتن گرفتن. محمدحسین هم گفته قبل اومدن ماهان خودشو میرسونه. من واسش یه ساعت گرونقدر خریدم. محمدحسین هم قرار بود بعد از مدتها که گفته بود واسش ماشین بخره. باهم چند روز پیش رفتیم پسند کردیم و خریدیم، یه پژوی ۲۰۶ نقره ای. همونکه ماهان عاشقش بود، میگفت خودم تا برم سرکار میخرم او هیچوقت از پدرش نخواست برایش ماشین بخره، حتما امشب زیادی خوشحال میشه... همه چیز آماده بود ولی نمیدونم چرا دلم شور میزد، محمّدحسین زودتر از شبهای دیگه اومد و رفت تا دوش بگیره و بیاد. صدای سشوار می اومد، صدای در خونه هم اومد ماهان وارد شد بچه ها که آماده بودن، شروع کردن با موزیک واسش آهنگ تولدت مبارک بخونن. ولی ماهان اونقدر عصبی بود که یگراست رفت توی اتاقش، دنبالش رفتم، بچه ها سر ذوقشون خوردن، محمدحسین از اتاق بیرون اومد، اشاره کردم صبر کنه من برم ببینم چی شده. تا در اتاقش راباز کردم دیدم چمدونش را برداشته و داره وسایلش را جم میکنه، جا خوردم و گفتم ماهان عزیزم، کجا داری میری؟ چی شده، بچه ها دم اتاق ایستاده بودند. او مشغول جم کردن وسایلش شد.

محمدحسین:

تا او مدم برم سمت اتاقش صدای داد و بیداش شروع شد
مخاطبش سها بود. صدایش نزدیکتر می اومد انگار از اتاق
او مدن بیرون، ولی هنوز نزدیک اتاق ما نشده بودند ((راسته
اسمش اول بار شهاب بوده هاااان؟؟ راسته یکبار ازش طلاق
گرفتی و با کس دیگه ای عقد کردی، بعد دوباره زن این
شدی، واقعا چطور شما این همه سال مارا فریب دادین؟ شما
چطور حاضر شدین با مردی که با نقشه وارد زندگیتون
شده، بعد جلوی همه بهتون میگه همه چیز نقشه بوده، وقتی که
شما را وابسته خودش کرده و تا نامزدی با شما، بهتون خیانت
کرده زندگی کنین.. چطور تونستین با کسی که دست درازی با
ناموس دیگران و اسش تفریح بوده زندگی کنین، واقعا که
برادرهای بی غیرتت کجا بودن که گذاشتن شما دوباره زنش
بشی.. چقدر میتونن بی غیرت باشن که باهش رفیقم میشن، هم
خونه میشن، وای باورم نمیشه که وقتی دیده دیگه بچه
داره، مادرش عاقش کرده و از دست کارهای اون دق کرده
اسمش را عوض کرده، بعد واسه ما بابای مذهبی شده، چطور
روش شده ما را نصیحت کنه که چشم پاک باشیم و ناموس
دیگران را مته ناموس خودمون بدونیم و خودش چشمش دنبال
ناموس دیگران بوده.. شما مگه چی کم داشتین که زن کسی
شدین که ازش خیانت دیدین و یه عالمه دوست دختر داشت و
هرشب خونه یکی از اونها بوده.. منکه نمیتونم با چنین آدمی
چشم تو چشم بشم، بمیرم هم نمیخوام چشمم بهش بیفته، خاک
برسر من که فکر میکردم با همه باباها فرق داره.. هق هق

گریه ش شدیدتر از قبل شد، صداش از دادهایی که زده بود پر از خش بود.. صدای گریه سها هم می اومد.. و اااای خدای من کی این حرفا رو بهش زده چقدر اغراق کرده تا اونو از من دور کنه، قدرت تکون خوردن نداشتم، اشکام بیصدا فرومی ریختن، دستام کنار بدنم مشت شده بود، آرزو میکردم نفسم برنگرده نمیتونم تو چشم هیچکدومشون نگاه کنم.. سها: کجا داری میری؟؟ ماهان گریون بلند داد میزنه، دیگه هیچوقت پا توی این خونه نمیزارم، نمیخام حتی یکبار دیگه ببینمش، میرسه جایی که من ایستادم.. صورتش مته صورت من و سها خیس بود.. نگام نمیکنه فقط خطاب به من میگه، ازت متنفرم در حد مرگ.. دعا میکنم هیچوقت نبینمت.. من هیچوقت پدر نداشتم و ندارم، من از اول یتیم بودم و هستم.. خجالت میکشم بگم تو پدرم هستی.. حالم ازت بهم میخوره.. صدای جیغ سها اومد.. برو دیگه بسه.. قدمهاش را محکم برمیداره.. پاشو محکم به نیزیز که کادوها و خوراکیها و ژله هاست میزنه و همش می ریزه و از در می ره بیرون.. منکه خشکم زده بود نمیتونستم تکون بخورم.. با هر جمله ای که میگفت انگار یکی با کارت به قلبم میزد.. سرم پایین می افته، برم میگردم و میرم توی اتاقم.. فشارم افتاده، چشمهام سیاهی میره، صدای در اتاق میاد، سها میاد داخل می شینه پیشم، دستم را میگیره و میگه چقدر دستات یخه، برم برات آب قند بیارم.. چشمام بسته ست و روی زمین نشستم سرم را به دیوار گذاشتم.. همه بدنم یخ کرده.. لیوان را جلوی دهنم می گیره، بزور چند قطره ش را

فرو میدم چشمام هنوز بسته ست..سها دستام که یخ کرده را
توی دستاش نوازش میکنه و منی که بغض کردم،بغضی حجیم
که داره خفم میکنه،نمیتونم چشم باز کنم..سها پتو و بالشت
میاره،دراز میکشم،پتو را روم می کشه..اشکهام که میاد سها
اشکهامو پاک میکنه و میگه توروخدا عزیزم آروم باش واسه
قلبت خوب نیست..یکی از قصد اون حرفا رو بهش زده،بچه
ست،پشیمون میشه ولی من میدونستم اون پشیمون نمیشه..
ماهان:

یک هفته ست از خوته زدم بیرون،جایی را نداشتم برم،رفتم
خونه پدرجون..وقتی دیرم نگران شد بدون توضیح گفتم میشه
یه مدت اینجا بمونم--چرا که نه عزیزم..به مهین خانوم هم
سلام کردم با رویی خوش بهم خوش آمد گفت..با خجالت گفتم
میشه اتاق بالا نرم--بالا که دوتا اتاق هست میخوای بری اتاق
کناری؟--بله پدرجون..رفتم بالا..حالم اونقدر خراب بود که به
خودکشی هم فکر می کردم ولی جرئت اینکارها

رانداشتم...اشکهای مامان را دیدم نمیخوام بیشتر عذابش
بدم..می شینم یه گوشه سرم را با دستام میگیرم،هنوز باورم
نشده چیا شنیدم..نمیدونم کیا بودند که جلوی مهیار اون حرفا
رو بهم زدند آبرومو جلوی دوستم بردند..نه میتونستم درس
بخونم و نه سر کلاس درس گوش بدم..

مامان عصرها می اومد بهم سرمیزد غذاهایی که دوست
داشتم می آورد،بغض داشت گاهی اشکش می چکید..من
سربه زیر بودم حرف نمیزدم..گاهی نفس زنگ میزد،روزها

هم همو دانشگاه می دیدیم، می دیدم مته قبل نیست ولی حرفی هم در اون مورد نمیزد.. سبحان هرشب بهم سر میزد و از حال بد بابا حرف میزد که نه حرف میزنه نه غذا میخوره، فشارش پایینه، نمیزاشتم سبحان ادامه بده، نمیخواستم در موردش چیزی بشنوم.. روزها یکی پس از دیگری می گذشت... من فقط همه لحظات خوش مون راباهم مرور میکردم.. مگه میتونم باور کنم، فردی که مته بت می پرسیدم، دختر باز بوده باسه، مگه باورم میشه... دو ماه گذشته باور نمیکنم دو ماهه ندیدمش، باور نمیکنم اونم قید منو زده و یه سراغی ازم نمیگیره.. مامان همچنان هر روز میاد میگه برگرد، التماس میکنه، ولی من اصلا نمیتونم جایی برم که اون هست... اصلا فکر میکنم قراره هیچوقت دیگه نبینمش.. حالا که دو ماه گذشته دلم بر اش تنگ شده، انگار دلم میخواد برگردم، اون حرفا برام کمرنگ شده و حالا همون حس دوس داشتنی که بهش داشتم داره برمیگرده.. ولی باز اصلا در توانم نیست اونو بپذیرم.. اشکم با دیدن عکسهای روی گوشیم از هر دو مون جاری میشه.. مامان واسه تولد نفس ژله درست کرده و کیک سفارش داده، همه دور هم نشستیم، بابا کمی از خامه را برمیداره و روی دماغ می ماله و میگه دکتر چشمت نزن.. میخندیم، نفس اعتراض میکنه: بابا کیکم را خراب کردی.. بابا: غصه نخور این گوشه شه که پیدانیست، سهم داداشت همینقدر بود.. نگاهش میکنم و عشق میکنم از خنده هاش، گوشیم روی میزه برمیداره و میگه یه عکس بگیریم

مدرک داشته باشیم دکتر بلد نیست کیک بخوره به همه جای صورتش مالیده.. همه از رابطه عاشقانه پدرپسری ما خبر دارن، دم گوشش میگم قربون بابای قشنگم برم، دستاش را می بره بالا و میگه خدانکنه.. سبحان: بابا داری با خودت حرف میزنی؟ من لبخند یوری میزنم و اون میگه نه عزیزم.. رو به من پچ میزنه همینو میخواستی تا بهم بگم دیونه.. لب میزنم خودم دیونتم.. اشکم می چکه.. عکس بعدی، دور هم توی رستوران کباب مو برمیداره و میگه ماهان عزیزم به جاش واست ۵ تا قاشق برنج می ریزم.. همه به خنده می افتیم.. خندان میگم سر کبابا باکسی شوخی ندادم قربونتون برم..--ای نامرد.. تو هم دوست داشتنت در حد یه کباب بود، من برنج هام زیاد بود گفتم باهات معامله کنم.. خندان گفتم همینطور ۵ تا قاشق برنج بریزید.. قهقهه میزنیم که زیر لب میگه بی معرفت.. سرشو نزدیک گوشم میاره و میگه، خواستم مدیونت کنم و به یه ناهار کاری دعوتت کنم دکتر.. لبخندزنان به نگاه براقش نگاه میکنم لب میزنم کباب چیه، جونم فداتون.. اشکم می چکه.. چندروز بعد به پیشنهادش ناهار را باهم توی دفترکارش خوردیم.. گفت کار نمایشگاه زیاده، میخوان نیرو بگیرن، از من خواست هفته ای دو روز که درست کمتره برم پیشش، کمکش کنم حسابهای شرکت را باهم انجام بدیم، گفت: میخوام یکم کار توی بازار را یاد بگیری... لبخندزنان میگم، شما میدونید دارید به یک دکتر پیشنهاد کار می دید، میدونید چقدر حقوق و مزایا باید بهم بدید

تا قبول کنم، ابرو بالا میندازه، اول فقط نگاه میکنه بعد لبخند خوشگلی میزنه، دستی به صورتش می کشه و میگه من هی بهت میگم دکتر باورت شده جوجه دانشجو.. می خندیم که ادامه میده، خودم بزرگت کردم چه جوابی میتونم به این حرفات بدم... خندان میگم فقط با یک شرط قبول میکنم با دقت گوش میده بهم مثل همیشه.. فقط اتاق خودتون باشم، پیش خودتون.. دستم راجلوش دراز میکنم.. دستشو توی دستم میزاره و میگه، قربونت برم، تو جات روی چشمهای منه... بلاخره به پیشنهاد پدرجون قرارداد امضا میکنم هفته ای سه روز از ۸ صبح تا ۱۲، ماهی ۱۵ میلیون.. چه پدري، چه رئیسی، لذت می بردم از کار کردن کنارش، حالا می فهمیدم عموسامان و دایی سهیل چطور باهاش رفیقن، اونقدر مهربدن و آقااست که حتی آقاکریم هم که چایی میاره کلی قربون صدقش میره، با لبخند می گم، مامان اگه بفهمه اینقدر خاطرخواه دارین که دیگه هیچی.. لبخند میزنه و میگه تا حالا که نفهمیده اگه از این به بعد بهفمه.. عکس مال روز قراردادبا پدرجون و آقا امیر، که بابا به من اشاره کرده من به او.. هر دومون با لبخند عکس گرفتیم... عکس بعدی.. عکس بعدی، عکس آخر مال، روزی که دوتایی کوه رفتیم پدرپسری، عشق کردیم، دستام یخ زده بود نمیتونستم آش که برای صبحونه گرفته بود را بخورم، قاشق آش را دهنم میزاره با اون دستش ازم عکس میگیره و میگه این عکسو شب خواستگاری نشون عروس می دیم ببین چه دامادی دادیم میخندیم.. دستام را می گیره تو دستاش گرم

میکنه.... و اسش فرقی نداشت، به همون اندازه عاشق نفس بودا و نقدر قربون صدقش میرفت که ما اعتراض میکریم، نفس هر وقت بابا می اومد خونه، مته کوچیکه اش، میره بغلش و می بوسدش.. تازه با سبحانم یه عالم دیدنی داشت.. با همه بچه هاش رفیق بود و رابطه عاشقانه ش با مامانم که دیگه هیچ... یه گوشه اتاق می شینم، شامم بازم دست نخورده مونده.

شبها خوابش را می بینم. سر کار دیگه نمی رفتم.. مامان هر چقدر گفت بیا ماشین کادوی تولدت را ببر، نرفتم، هر ماه پول ماهیانه که می ریزه به حسابم را خرج نمیکنم و از اون حسابی که حقوقم را بر میدارم.. روی عکسش دست میکشم... توی لبخندش غم بود، مته غم توی نگاهش، رفتن عمو سامان پیرش کرد، ولی بخاطر ما سرپا ایستاد و زندگی میکنه، چارهء دیگه ای نداره.. صدای در اتاق میاد، پدر جونه-- اجازه هست پسرم؟؟-- بله پدر جون، اختیار دارین.. می شینه روی صندلی و میگه بشین پسرم. می شینم که میگه، نمیخوای بیای سر کارت، همه کارهات مونده حالا که امتحانات تموم شده تصمیمت چیه؟؟ سرم را پایین میندازم، جوابی ندارم... مامان خیلی مختصر جریان را بهشون گفته بود..-- چندین بار ازش خواستم باهات حرف بزنم در مورد اون موضوع، ولی پدرت قبول نکرد، گفت اعصابت بیشتر خرد میشه.. حتا دایی سهیل هم چندبار ازش خواست که بیاد آشتی تون بده، قبول نکرد و گفت کاری به کارت نداشته باشیم.. ولی حالا برگرد سر

کارت، تو کارمند اونجایی، قرارداد داری، نمیتونستم بگم جان
را عوض کن تا نبینمش.. بغض کرده بودم با شنیدن حرفای
پدرجون، با اون حرفا، هنوز حواسش بود من بیشتر اذیت
نشم.. --نکنه نمیخوای باهاش روبرو بشی.. بزور سرتکون
میدم با مکت میگه، باشه از فردا بیا اتاق
خودم.. پاشد، پاشدم.. دستی به شونه م زد و گفت نمیدونم کی
بهت اون حرفا را با چه نیتی زده، جوونیش زیادی خوشگل
بود، مته الانش و خیلی بیشتر، دخترا دست از سرش
برنمیداشتن، اون نه دخترا تلکه میکرد نه کارهای بی
عفتی.. من پسر را میشناسم اون طرف کار حرام نرفت.. بعد
طلاق مادرت ازش، از این رو به اون رو شد و دیگه نگاه به
نامحرم نکرد، حقش نبود وقتی اینطور با عشق و استون جون
میده شماها.. هر کی بهت حرف زده خواسته اذیتت
کنه، هرچقدر ازش خواستیم بیایم حقیقت را واست بگیم قبول
نکرد، پدرت عاشقتونه پسر، حقش نیست باهاش کاری کردی
که داره فقط نفس میکشه.. نفسش و استون میرفت.. سرم پایین
بود و گوش میکردم، شونم را فشاری داد و رفت، دم در ایستاد
و گفت، پس، فردا ساعت ۸ شرکت باش، حالام که امتحانات
تموم شده خواستی قرارداد جدید می بندیم اگه میتونی هر روز
بیای... حقوقتو اضافه میکنم، به نشونه مثبت سرتکون میدم.
نگاهم به لباسهایی که مامان برده، شسته و اتو کرده آورده، یه
عالمه لباسهای تا شده، از اونروز هرچی خواستم مامان از
اتاقم واسم آورده. آشتی من و بابا؟؟ محاله.. فردا به بابابزرگ

میگم همون هفته ای یه روز را میام میخوام ترم تابستونه بردارم، باید فکر مشغول باشه... سه ماه گذشته و من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام، یادم میاد وقتی بهش گفتم ازت متنفرم، گفتم یتیم بودم... گرچه این مدت سعی کردم توی شرکت هم باهم مواجه نشیم، خودشم حواسش بوده.. من می میرم از ابهت حضورش. از نگاهش، نگاه شرمزده و یخی که اونروز کنار در اتاقشون ایستاده بود و مسخ شده بود و گوش میداد، یه نگاه شرمزدهء بارونی که با حرفام حتما شکستمش، حتما خرد شده، رفاقت بین ما مثال همه پدرو پسرها بود... صبح ساعت ۷ صبح پا شدم توی سرویس اتاقم، دوش گرفتم، لباس تمیز پوشیدم، بابا بزرگ صدام زد باهم صبحونه خوردیم.. و من رانندگی کردم بطرف شرکت رفتیم. مته هر روز قلبم تندتر میزد، از خدا خواسته بودم نبینمش، ولی یه گوشه دلم میخواست ببینمش.. منی که طاقت دوری یه روزش را نداشتم حالا آرزو میکردم چشم بهش نیفته... بابا بزرگ میدونست ترم تابستونه برداشتم و درس میخونم... توی پارکینگ مته همیشه ماشینش بود قلبم بی امان میزد... یه جایی دورتر از ماشینش پارک کردم.. باهم راهی آسانسور شدیم.. خیلی خوب بود که کسی اهل نصیحت نبود چه خوب که نذاشته بود کسی واسه آشتی بیاد ما همو می شناختیم، میدونست من آشتی بکن نیستم، اون واسم یه بت بود که حالا شکسته بود، و من بت شکسته را نمی پرسیدم... پدر جون رفت سراغ کارهای دیگه و من مشغول کارم شدم... او در چند قدمی من بود.

محمدحسین:

از اون شبی که پدرجون اس زد از فردا میاد نمایشگاه و میاد اتاق من، یکماه گذشته، چقدر دلم میخواست ببینمش ولی اونقدر ارزش خجالت می کشیدم که نمیخواستم ببینمش، حاله از خودم بده.. از خودم متنفرم.. رفتن ماهان با اون شدت تنفرش، کمرم را شکست، دیگه نمیتونم عادی زندگی کنم، با رفتن سامان گفتم سها و بچه ها چه گناهی دارن؟؟ گفتم خانوادم غیر از من کسیو ندارن ولی با رفتن ماهان و زدن اون حرفاش، نابودم کرد، دلم هر لحظه این ۳ماه آرزو کرد برگرده. از دور می دیدمش، مته امروز که زود اومدم و دیدمش با پدر اومدند.. بغض لعنتی نمیشکنه، دلم یه دل سیر گریه میخواد.. فقط دعا میکنم این بغض رسالتش را درست انجام بده و جونم را بگیره، خستم، دلم یه خواب آروم میخواد.. دلم..... نفس و سبحان گرچه اولش شوکه بودند ولی حالام خیلی کم میان سراغم، اونام میدونن از شون خجالت میکشم، سها هم که بخاطر پسرش دیگه سراغم نمیاد، فقط دوسه شب بیار میپرسه نرفتی سراغش؟ چرا دست رو دست گذاشتی... سکوتم را که می بینه بیخیالم میشه.. روزهایی که میاد شرکت به اتاق بابا نمیرم، ناهارم را تنها میخورم، سهیل هر روز میاد یه سری بهم میزنه هرچقدر اصرار میکنه میگه بزار برم باهش حرف بزنم بزار حقیقتو بدونه.. سرتکون میدم و میگم لازم نیست همینا که میدونه جزئی از حقیقته، اون دیگه نظرش عوض نمیشه... یکروز روز کاری ماهان نبود، برگه هایی را که باید بابا امضا

میکرد، برداشتم تا به اتاقش برم.. تا در را باز کردم اونو توی چارچوب در دیدم، او در صدم ثانیه ازم رو برگردوند ولی من فقط نگاهش کردم، داشتم جون میدادم از دلتنگی، نفسم بزور بالا می اومد، انگار پرواز کرد از جلوم و غیب شد.. با صدای بابا به حالت قبل برگشتم، صحنه نگاه دزدیدنش دلم را شکست، اون راست می گفت من دیگه واسش وجود ندارم... بابا کمک کرد روی صندلی نشستم، برگه ها کی از دستم افتاده بود، یک لیوان آب قند برام آورد، دستم را روی دسته مبل فشار دادم، اشکم می چکه.. بابا نگران نگاهم میکنه میگه کتابشو دیروز جا گذاشته بود اومده بود بیره... چشم بستم... قلبم می سوخت.. بابا دستم را فشرد، اتاق دور سرم می چرخید.. بابا دید حال خوب نیست، هر چی صدام زد دیگه نمی شنیدم.. چشم باز کردم بیمارستان بودم، امیر پیشم بود.. با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت، بالاخره چشم باز کردی؟ مرد حسابی، دیگه فشار ۲۰ را کجای دلمون بزاریم... چشم می بندم.. صداشو میشنوم-- برم دکترت را صدا بزنم... از وقتی سامان رفته بود، فشارم بالا میرفت و حالا با رفتن ماهان دوز قرصهام بالاتر رفته، هر روز باید قرص فشار بخورم.. دیدمش و دیگه آرام و قرار ندارم.. حقم این نبود که این همه سال با تمام وجودم عاشقانه دوستشون داشتم و حالا... بغض داشت خفم میکرد و نمیتونستم با کسی حرف بزنم، حرف در مورد کثافت بودن خودم، حرف در مورد اینکه پسرم که یه عمر شاهد بزرگ شدنش بودم بهم گفته از اول یتیم بودم.. باید برم بمیرم

از این درد...دکتر با دیدنم سری تکان داد و گفت داری با خودت چیکار میکنی؟یکی دوساعت دیگه مرخصی..امیر با دکتر بیرون رفت..پدرم که حرفهای دکتر را شنیده بود،گریه افتاد و گفت،غیر از تو کیو دارم که با خودت اینطوری میکنی،به جهنم که قهر کرده چقدر می ریزی تو خودت و خودت را عذاب میدی..پیشونیم را بوسید،نگاهش کردم و گفتم بمیرم و اشکتونو نبینم پدرجان..شمام همه دارو ندار منید...بزور فرستادمش بره گفتم با امیر میایم.
ماهان:

از کلاس که اومدم با کتابهام مشغول بودم که صدای اس اومد...وای خدای من،،از طرف باباست..با خوندنش قلبم تند میزنه..این مدت غصه م این بود که چرا بابا نمیاد دیدنم،ولی حالا که قرار گذاشته بود،نمیتونستم برم،من نمیتونم ببینمش،همین الان که قلبم اینطوری میزنه،اگه ببینمش دیگه چی؟؟اصلا روی دیدنش را نداشتم،تا عصر همونطور نشستم و به گوشی نگاه میکردم،دیگه دست و دلم به درس خوندن نمیرفت..ساعت ۶ شد ولی من از جام نمیتونستم پاشم..تا ۷ گوشی به دست نشسته بودم..ساعت ۷ و ربع پیام اومد(یکساعت منتظرت بودم نیومدی،حتما کار داشتی،قرارمون ساعت ۶ فردا همین آدرس)..بمیرم که با اون حالت یکساعت منتظر بودی..مطمئن بودم که نمیرم..دوباره ساعت ۷ اس داد(یکساعت منتظرت شدم نیومدی،ساعتش را تغییر میدم شاید این ساعت نمیتونی،یه حرفایی هست که باید

بشنوی.. فردا ساعت ۷ همون پارک منتظرتم) روز سوم رفتم
همون جایی که قرار گذاشته بود را از راه دور دیدم، روی یک
نیمکت که گفته بود نشسته بود، سرش را بین دستاش گرفته
بود.. من فقط نگاهش کردم، گوشی توی دستم لرزید)) (تا کی
منتظرت بشم میای)) دویدم و با اولین تاکسی رفتم خونه
پدرجون و در را قفل کردم.. خیلی نگذشته بود که صدای
گوشیم اومد، بابا ویس فرستاده بود، میترسیدم گوش
بده.. دلشوره داشتم، تا آخر شب با خودم کلنجار رفتم، نزدیکای
صبح بود که بلاخره گوش دادم ((سلام../یه مکث
میکنه/هیچوقت نمیذاشتی اول من سلامت کنم/بغض کرده
بود، حرف زدن بر اش سخت بود/میخواستم بیای، یه حرفایی را
بشنوی، حداقلش اینکه بزاری از خودم دفاع کنم و تو میدونی
من فقط حقیقتو بهت میگفتم
محمدحسین:

یروز تو خونه استراحت کردم و روز بعد رفتم شرکت.. خبر
به سهیل هم رسیده بود، زنگ زد کلی حرص خورد نرم
سرکار، توی خونه دیونه میشدم، سها حرفی نداشت برم سر
کار.. روزها میگذره با این تفاوت که دیگه سر کار نمیاد، به
بابا سفارش کردم حرفی بهش نزنه، نمیخواستم از اونجا
بره، لااقل اونجا خیالم راحت، جاش امنه.. آقا و خانم سعادت از
پیش سامان اومده بودند، سها و بچه ها رفتند، ماهان چون
میدونست من نمیروم می رفت.. تحملم تموم شده بود باید میرفتم
باهاش حرف میزدم، دلم داشت می ترکید، از این می ترسیدم

هنوز اون حرفا را بهم بزنه ولی چاره ای نبود باید وارد این ترسم میشدم... بابا میگفت ترم تابستونه برداشته، حتما کم کم باید توی بیمارستان کار کنه، حیف که شاهد این روزهاش نیستم... حالم دیگه خوب نمیشد.. فشارم مدام بالا میرفت، مرتب قرص میخوردم، سبحان شب که مرخص شده بودم خونه با دیدنم گریه افتاد.. نفس هم با گریه پیشم نشست و دست و پیشونیم را بوسه باران کرد و گفت، درد و بلات به جون من بابا.. من فدای یه تار موت.. نشسته بغلشون کردم.. سبحان مدام قربون صدقم میرفت.. نوازششون کردم و گفتم من فدای شما، عزیزانم... نگاههای سنگین و شماتت بار سها این روزها اذیتم میکرد، دیگه اون سهای قبل نبود.. سهیل توی شرکت بهم سر میزد.. کارم را توی شرکت سبک کرده بودند امیر طفلی جور منم می کشید نگاهش را به آسمون می برد و میگفت خدایا شکرت، به رئیس ما عمر نوح بده. دوستش داشتم یه مرد واقعی بود.. دو هفته ای گذشت، سها رسماً دیگه نادیدم می گرفت.. میدونستم همین روزها فوران میکنه و من جوابی نداشتم که بهش بدم.. یک روز صبح تصمیم خودمو گرفتم بهش اس زدم (سلام.. عصر ساعت ۶، پارک.. منتظرتم)

ماهان:

از کلاس که اومدم با کتابهام مشغول بودم که صدای اس اومد... وای خدای من،، از طرف باباست.. با خوندنش قلبم تند میزنه.. این مدت غصه م این بود که چرا بابا نمیاد دیدنم، ولی حالا که قرار گذاشته بود، نمیتونستم برم، من نمیتونم

ببینمش، همین الان که قلبم اینطوری میزنه، اگه ببینمش دیگه چی؟؟ اصلا روی دیدنش را نداشتم، تا عصر همونطور نشستم و به گوشی نگاه میکردم، دیگه دست و دلم به درس خوندن نمیرفت.. ساعت ۶ شد ولی من از جام نمیتونستم پاشم.. تا ۷ گوشی به دست نشسته بودم.. ساعت ۷ و ربع پیام اومد (یکساعت منتظرت بودم نیومدی، حتما کار داشتی، قرار مون ساعت ۶ فردا همین آدرس).. بمیرم که با اون حالت یکساعت منتظر بودی.. مطمئن بودم که نمیرم.. دوباره ساعت ۷ اس داد (یکساعت منتظرت شدم نیومدی، ساعتش را تغییر میدم شاید این ساعت نمیتونی، یه حرفایی هست که باید بشنوی.. فردا ساعت ۷ همون پارک منتظرتم) روز سوم رفتم همون جایی که قرار گذاشته بود را از راه دور دیدم، روی یک نیمکت که گفته بود نشسته بود، سرش را بین دستاش گرفته بود.. من فقط نگاهش کردم، گوشی توی دستم لرزید ((تا کی منتظرت بشم میای)) دویدم و با اولین تاکسی رفتم خونه پدرجون و در را قفل کردم.. خیلی نگذشته بود که صدای گوشیم اومد، بابا ویس فرستاده بود، میترسیدم گوش بده.. دلشوره داشتم، تا آخر شب با خودم کلنجار رفتم، نزدیکای صبح بود که بلاخره گوش دادم (((سلام../یه مکث میکنه/هیچوقت نمیذاشتی اول من سلامت کنم/بغض کرده بود، حرف زدن بر اش سخت بود/میخواستم بیای، یه حرفایی را بشنوی، حداقلش اینکه بزاری از خودم دفاع کنم و تو میدونی من فقط حقیقتو بهت میگفتم امروز گفتم اگه بیای حرفای

بهتری میزنم نه که از خودم دفاع کنم، اون حرفایی که امروز میخواستم بهت بگم را الان کوتاه میگم بهت.. ۴ ماه گذشت تا با خودم کنار بیام که بتونم پیام دیدنت، حسم را بخودت میدونستی، باهم رفیق بودیم که همیشه باهم شوخی میکردیم، یا هماهنگ می شدیم تو خونه خرابکاری میکردیم، پاره تنم بودی و هستی، هر روز قربون صدقت می رفتم که بزرگ شدی و اینقدر موفق، براتون صدقه می انداختم.. من تحمل دوری تو رو نداشتم، پس بدون، مثل خودت روزای سختی را گذروندم.. بگذریم.. نمیدونم چی صدات کنم وقتی از نسبت بین من و نفرت داری، نسبتی که من برایش جون میدم.. امروز خواستم راحت کنم که نیمدی، او مده بودم بگم مته خودت همه نسبتهای بینمون را برمیدارم، خواستم بگم دیگه حق گردنت ندارم، از حق پدریم میگذرم.. تا راحت باشی، تا اذیت نشی که من پدرتم.. تا پیش کسی خجالت نکشی که رابطه پدر پسری داریم، باشه دیگه پدر پسر نیستیم.. گفتمی که من پدرت نبودم و نیستم من نمیتونستم بپذیرم، این ۴ ماه کمک کرد بفهم هنوز ازم متنفری، زوری که همیشه... این ۳ شب خواب نداشتم که میتونم ببینمت و صداتو بشنوم، ولی لیاقت نداشتم که نگاهتو ازم گرفتمی.. همه حق را به تو میدم، متاسفم که دلت شکست.. با هیچ دلیلی نمیتونم توجیح کنم تا دلت را بدست بیارم.. ۴ ماه موقع خارج شدن از خونه پدر جون یا در دانشگاه دیدمت و افسوس خوردم که دیگه ندارمت، که دیگه... میخواستم امشب پیام اونجا حرفامو بزنی ولی نیمدم چون پیغام داده بودی اگه

بیام دیدنت از اینجا میری، نخواستم از این بیشتر آوارت کنم/به
هق هق می افته و میگه/چه روزای بدیه این روزها...هر
لحظه بیشتر از قبل دلم برات پر میزنه، نه راه پس دارم نه راه
پیش، خودم خودمو از تو گرفتم.. به کسی اجازه ندادم بیان
واسطه بشن، این مشکل بین من و شما بود، نمیخواستم با
حرفاشون بیشتر آزارت بدن، دردت بجونم/باز هق میزنه/و من
اشکهام تندتر جاری میشن، اونقدر گریه میکنه و بعد گریون
میگه حلالم کن عزیزه دلم، ماهان جانم.. حلالم کن شرمندتم
قربونت برم....)) تموم میشه.. گوشیو پرت میکنم و زار میزنم
که پدرم را به چه روزی انداختم، ایکاش طوریش نشده
باشه، آخه مامان سرشب اس زده بود، امشب نمیتونم پیام
دیدنت منتظرم نباش پسرم.. توی دلم گفتم حال منم خیلی
بده، خوبه که منو نمی بینی.
سها:

دو سه روزه که میرم دیدن ماهان، می بینم حالش خوب
نیست، امشب باید با محمدحسین حرف بزنم، اس زدم امشب
نمیام منتظرم نباش.. مامانم امشب نفس و سبحان را دعوت
کرده واسه شام، نفس پیام داده بچه های دایی سهیل
اینجان، همینجا می خوابیم.. صدای در میاد شاید مته همیشه
رفته مسجد نمازشو خونده، توی سالن نشستم روی مبل، پیراست
میره توی اتاقمون.. منکه امشب می خوام به اندازه ۴ ماه
هوارشم روی سرش.. نیم ساعتی خودمو سرگرم کردم، لباس
عوض کرده، دوش گرفته میاد مقابلم که نشستم می ایسته و

میگه، بچه ها نیستن؟.. تا میام جواب بدم می شینه روی مبل کناری-- نه خونه مامانم دعوتشون کرده رفتن اونجا.. نگاهش کردم، چشمه‌اش قرمز بود معلوم بود حالش خرابه.. ولی من امشب بیرحم شده بودم مهر مادریم بی رحم کرده بود..-- چیزی شده؟ پوزخندی میزنم و میگم نه، معلوم نیست؟ چیزی نشده، همه بچه ها تو خونمون، تو خونه زندگی خودتون.. برای تو معلومه چیزی نشده، اگه چیزیت شده بود ۴ ماهه یه تکونی بخودت داده بودی، ۴ ماه بچم گذاشته رفته، نگفتی یه وقت بزارم برم باهش حرف بزنم برش گردونم، اون بدون تو آبم نمیخورد، این حقش نبود که تو اینجوری قیدشو بزنی.. گریه می افتم، پا میشم می ایستم و داد میزنم، تو اگه فکر این چیزا بودی که این روزگار مون نبود.. پا میشه تا بره تو اتاقمون، یه لحظه می ایسته و میگه من امشب حالم خیلی خرابه، بزار واسه یوقت دیگه.. حمله می برم طرفش، با مشت به سینه ش میزنم، یه تیشرت نصفه آستین مشکی پوشیده، با داد و گریه و مشت هایی که میزنم بهش میگم، آره حالت خرابه، ما که حالمون خیلی خوبه با کارهای تو.. همه مون را بدبخت کردی، همون روزهام حالت خراب بود که میرفتی دنبال اون کثاف کاریا.. نگاه ناباورش میاد بالا.. ولی من امشب کمر به نابودیش بستم.. دلم خیلی ازش پُره.. داد میزنم: چیه هر وقت به ضررته ساکت میشی.. حرف بزنی از خودت دفاع کن.. معلومه که حرفی واسه گفتن نداری، معلومه دفاعی از خودت نداری، همه مونو نابود

کردی، زندگی همه مونو به لجن کشیدی.. سایه شوم اون
خیانت‌هایی که کردی، زندگی‌مونو نابود کرد.. آه پدر و مادرهایی
که با آبروشون بازی کردی دامن زندگی خودمونو
گرفت، یکی از بچه هامونو از خونه فراری داد.. دستش مشت
بود، صورتش برافروخته، رگ گردنش زده بود بیرون فقط
داشت خودش را کنترل میکرد.. و من همچنان ادامه
میدادم، انگار داشتم با حرفام شعله به شعله بیشتر آتیشش
میزدم..

ادامه دادم: همیشه مته خوره تو فکرم بود اون گذشته
لعنتیت.. همیشه تو فکرم بود اون اتفاقات.. حرفای اون دختره
بی همه چیز.. یادته چطور با افتخار دادمیزد وقتی داغون بود
می اومد من آرومش میکردم.. تمام این سالها وقتی می اومدی
پیشم، هر موقع حرف میزدی، از احساسات می گفتی، توی دلم
میگفتم به اونام همینارو گفته، وقتی پیششون بودی، وقتی قربون
صدقشون میرفتی، بلندتر داد میزنم وقتی قرار بود حالتو
خوب کنن....

یه طرف صورتم سوخت و سرم به عقب برگشت.. اشکهام از
شدت اون همه درد سرعت گرفتن.. تقریباً عربده زد.. خفه شو
عوضی.. چطور میتونی این حرفارو به زبونت
بیاری، لعنتی.. وقتی حرف نمیزنم نه که دفاعی ندارم، میگم
پُری، بزارم خالی بشی.. نه که دهن‌تو وا کنی و هرچی ناحقه به
زبون بیاری بی انصاف.. اونو پر کردن تو هم یادت افتاد.. من
کی به تو خیانت کردم.. بابا به پیر به پیغمبر اون دخترا

خودشون اصرار داشتن من باهاشون یه کافی شاپ برم، اصلا به دعوت اونا بود به خرج خودشون.. من فقط باهاشون یه کافی شاپ میرفتم.. اونا حتا حاضر بودن با من باشن ولی من هیچوقت نخواستم دست به ناموس کسی بزنم، واسم یه تفریح بود که اونا جذب من میشدن.. نه کسیو تیغ زدم نه به ناموس کسی دست درازی کردم.. من تو کارخونه بابام کار میکردم، تا موضوع تو پیش اومد، قراره یه وابستگی از طرف تو بود، از همون روزای اول واسم متفاوت بودی و من وابستت شدم، یکماه طول کشید تا تو بهم ابراز علاقه کنی، وقتی گفتم دوسم داری، دور همه رفیقام را هم خط کشیدم.. حتا سیم کارتتم عوض کردم.. اون یکبارم، مال همون اول آشناییمون بود، تو امانت بودی، خوشگل بودی، وسوسه م میکردی چون همه چیز تموم بودی و من اونقدر لاشی نبودم که ازت سوءاستفاده کنم اون آرزوش بود همیشه زنگ میزد حتا حاضر بود یه عالمه پول بده به من تا برم پیشش، دو سه بار رفته بودم فقط باهاش یه قهوه خورده بودم و زده بودم از خونه ش بیرون.. من احمق،، من عوضی، من خر، غلط اضافی کردم فقط یکبار خریدت کردم... آخه یعنی چی که میگی، چی بهش میگفتم؟ هیچی بهش نمیگفتم، من اونو هیچی حساب نمیکردم، بانت عبارت صیغه راسرچ کردم، من کار حرومی نکردم حتی یکبار... بابا هزاربار توبه کردم خودت شاهی همیشه سر به زیر بودم، نگاهم هیچوقت دیگه به نامحرم نیفتاد، توی هیئت که بودم به خدا قول دادم دیگه به نامحرم

نگاه نکنم و خدا در عوضش تورو به من بده.. هق
زد.. چشمه‌اش مته ابر بهار می بارید.. و من که پایین مبل
مچاله شده بودم و آروم اشک میریختم.. اومد کنارم زانو زد.. تا
خواست چیزی بگه پاشدم.. ازش فاصله گرفتم پا شد.. با نامردی
گفتم.. فقط تا فردا وقت داری که بچم را برگردونی، هرکاری
میکنی باید برش گردونی، وگرنه واسه همیشه... نگاهش که
میاد بالا.. لب میزنم از این خونه میرم.. با بی رحمی در مقابل
نگاه مظلوم و غمگینش میگم میتونی تو از این خونه بری تا
پسرم برگرده.. اشکش آروم سرمیخوره.. هنوز باورش نشده
چه شنیده.. بزور یه قدم بینمون را پر میکنه.. نگاهمون توی هم
قفل میشه.. بخودش میاد، سرتکون میده و میگه، هر چی تو
بخوای.. نگاه ازم نمیگیره ولی میگه اگه با رفتنم پسرت
برمیگرده.. صبح میرم... نگاهش به ساعته آرومتر میگه، تا
وسایلم را جم کنم اذان میشه نماز میخونم و میرم.. فقط.. فقط
اسم طلاق را نیار.. بچه هامون غصه میخورن.. میرم جایی که
یه مدت نباشم، خودمم نیاز دارم یکم تنها باشم..
نگاهم به صورتش.. دلم سوخت.. دلم برای این همه مظلومیتش
سوخت.. ته مونده اشکهام سرمیخورن..
دستشو میاره، بطرف جای که سیلی زده بود،
نزدیک صورتم دستشو نگه میداره و میگه، ببخش نفهمیدم چی
شد..

من هنوز ایستاده بودم که میره بطرف اتاقمون.. یادم میاد
۴ ماهی هست ازش فاصله گرفتم سر تنبیهش بخاطر رفتن

ماهان، یادم که می اومد ماهان چیا شنیده نمیتونستم دلم را راضی کنم باهاش باشم و او مثل همیشه مردتر از این حرفا بود که بیاد تا خودم نخوام... صدای در تراس میاد حتما رفته هوا بخوره.. سرم به شدت درد میکنه.. روی مبل می شینم و چشم می بندم...

نمیدونم چقدر گذشته که صدای اذان میاد، میرم وضو میگیرم و جانماز پهن میکنم صدای نماز خوندنش میاد.. نیم ساعتی گذشته.. نمیخواستم اینطوری بشه.

با چمدانش از اتاق بیرون میاد، چمدان را وسط سالن رها میکنه و میاد روبروی سجادم میشینه. سرش را پایین میندازه و با صدای پر از خش و گرفته میگه:

چیزی ازم باقی نذاشتی، آتیشم زدی، احساسم، رابطه ای که بود، حتی همه این سالها زندگی مشترک را هم زیر سوال بردی... یجوری زخم زدی که معلوم نیست کی دوباره پا بگیرم، چقدر بی رحمانه امشب...

ادامه نمیده... با کمی مکث

یک کارت گذاشت روی جانمازم و گفت، حالا حالا احتیاج به پول ندارین، بعدشم خدا بزرگه... نمیتونم نگاهش کنم... چادرم را توی دستش میگیره و میگه، نمیتونستم زندگیتو خراب کردم.. بهم نگفته بودی نتونستی با اون گذشته کنار بیای که زندگیت اینطوری سیاه نشه.. بغض میکنه و میگه من باشماها چیکار کردم؟

پامیشه .. زبونم قفل شده، چرا پا نمیشم بگم نرو.. چرا پا نمیشم
بگم تو که بری من چیکار کنم؟ پشتش به من-- این مدت که
نیستم فکراتو بکن، تو حق زندگی داری، بچه ها بزرگن... با
طلاق هم حرفی ندارم.. به سختی این جمله را گفت و به
سرعت از خونه بیرون رفت، بوی ادکلنش توی خونه پیچیده
بود، با صدای در خونه تازه فهمیدم تنها شدم.. سرم را روی
جانماز میزارم و زار میزنم....

نمیدونم چقدر گذشته که خوابم برده، صدای زنگ میاد نمیتونم
از جام بلند بشم.. هرکی هست ول کن نیست،
توی آیفون نگاه میکنم سهیله.. دکمه را میزنم.. میزنه به در و
میگه صابخونه؟؟ در را کامل باز میکنم و میگم بفرما تو.. میاد
تو و با دیدنم با تعجب میپرسه، خواب بودی؟

چادر نماز؟؟ نگاهش توی صورتم چرخ میخوره و روی
کبودی صورتم گیر میکنه.. چشم تو چشم میشیم که میگه
تعارف نمیکنی پیام تو..-- بفرما-- تنهایی؟ آقاتون نیست؟ زنگش
زدم خاموش بود، گفتم روز جمعه ایه خوابیده گوشیش
خاموشه، پیام یه کاری باهش داشتم.... می بینه فقط نگاهش
میکنم و نمیتونم حرف بزنم... بزور میگم-- نیست

-- چرا اینطوری شدی؟ ساعت ۱۲ ظهره، یجوری نگام میکنی
انگار ۶ صبح بیدارت کردم

گریه می افتم، می شینم روی کاناپه-- عه سها، چت شده
تو؟؟ دستم را میگیره تا کنارش بشینم..

آروم میگه کجا فرستادیش؟؟ نکنه رفته ناهار بخوره، یه ناهار عاشقونه؟؟ هوووم؟

اشکم می چکه.. دستش را زیر چونم میزاره با دیدن کبودی میگه، چجوری آتیشش زد که بخودت اتصالی کرده؟..

با صدای گرفتم میگم چطور میشه یه دفعه طرف منو بگیره؟! لبخند کم رنگی میزنه و میگه اولاً زن و شوهر دعوا کنن بقیش نقطه چین.. اونم شما دوتا..

دوماً د آخه طرفتو میشناسم، اونقدر هیزم آتیشش را زیاد کردی که به خودتم رسیده..

حالا کجا رفته قربونش برم رفیقمو..--نمیدونم.. ابرو بالا میده و میگه غیرممکنه..--دیشب بحثمون شد--یعنی بچه ها

نیستن، تلافیشو باید تو دل اون دربیاری؟؟

--سر نبودن ماهان، بهش گفتم چرا نرفته باهش حرف

بزنه، کسیو که نداشتی بره باهش حرف بزنه برش

گردونه، خودتم نمیری..

سهیل بادقت گوش میده، می فهمه نیاز دارم حرف بزنم..--

حرف از گذشته به میون اومد.. رسید به طلاق....سهیل

پوزخند میزنه و میگه جوک خنده داری بود

--چمدونش را بست و رفت--کجا؟؟

سرتکون دادم و گفتم بهش گفتم برو تا ماهان برگرده..

اخمهای سهیل توهم رفت--چرا هر دفعه اینقدر بی انصاف

میشی؟ غلط کرده پسره لوس، هر چی دلش خواسته گفته، غلط

زیادی کرده، ۴ ماهه از خونه رفته، بعدم وقتی تو به بزرگترش

اینجوری میگی از اون توقعی نیست، بهم گفت منتظر طوفان
سُهام، یه آرامش قبل طوفان داره، خدا کمکم کنه جوابی واسش
ندارم..

--به نظرت کجا میره.. با این سوالم ناراحت پوزخندی میزنه
و میگه بره یکم آرامش پیدا کنه تو که شریک زندگی
هرچی دوست داری بهش میگی تو خونم آرامش نداره.. حرف
طلاقم یه حرف الکیه، تورو نمیدونم ولی اون بدون تو نمیتونه
زندگی کنه، خوب حالا که دیشب بچه ها نبودن باهم خلوت
کردین-- آره، جاشما خالی..

سهیل لبخند پهنی میزنه و میگه یکی کتک خورده، یکی فرار
کرده، جای منم خالی بوده..

سهیل پا میشه و من گریه می افتم، پا میشم.. بغلم میکنه
--جیگرمو سوزوندی از بس گریه کردی، نترس کفتر جلده
همین خونس.. یه چند روزی که تنها باشه آروم که شد
برمیگرده، سامان که رفت بزور سر پاشد، نمیتونستم کمر
راست کنه، بعدم که ماهان، احتمالاً تو هم در پرتوی مهر
مادری قیدش را زدی دیشبم بیرونش کردی، دستم زیاد
خواهرجان..

روی سرم را میبوسه و میگه، زنگ بزن ماهان اثاثش را جم
کنه بیاد، بچه ها هم که بیان یکم حال و هوات عوض
میشه.. قربونش برم شوهر به این خوبی، به این نازی، آخه چرا
فراریش دادی؟..

چشم غره ام را که می بینم میخنده و میگه دروغ میگم
مگه.... صدای گوشیش میاد.. گوشیش را نگاه میکنه.. اس
اومده برایش.. با اخم میخونه و بعد میگه خودش.. گوشیش را
جلوی چشمم میگیره ((سلام، یه مدت نیستم هوای اهل خونه
مارا داشته باش، قربونت))

سهیل شمارش را میگیره و هر دو میشنویم، دستگاه مشترک
مورد نظر خاموش می باشد.. دستی پشت گردنش میکشه و
میگه فعلا بگو بچه ها بیان پیشت.. بازم بهتون سر میزنم
سهیل که میره انگار حاله را با بودنش بهتر کرد و رفت
هنرش همینه..

وضو میگیرم نماز ظهرم را میخونم وقتی میرم اتاقمون، نگاهم
به عکسش می افته.. لب میزنم همون موقع با اون نگاه
مظلومت پشیمون شدم از حرفایی که از سر انتقام نبودن ماهان
بهت زدم... فکر نمیکنم بتونم دوریت را تحمل کنم...
سبحان زنگ زد و گفت عصر برمیگردن.. میرم که شام
درست کنم....

ماهان:

از حرفای دیشب بابا و گریه هایی که کردم سردرد دارم بدون
صبحانه قرص خوردم و خوابیدم، امروز جمعه ست، فردا میرم
شرکت به پاش می افتم و میگم غلط کردم.. میخوام که تنها
باشیم وقتی می بینمش، امروزم که خونست، تا فردا طاقت
نمیارم..

گوشیم زنگ میخوره.. نگاه به ساعت میکنم ساعت ۴ عصره..-
سلام مامان

--سلام عزیزم کجایی؟--خونه پدرجون، درس میخونم
--عزیزم وسایلت را جمع کن و بیا خونه، پدرت رفته
مسافرت، فعلا که بر نمی گرده..

جا میخورم از حرفش و سریع ناراحت میشم..

صداشو میشنوم، دارم شام درست میکنم میای که ماهان؟

--بله مامان، میام.. کتاب را مبیندم، باور نمیکنم رفته باشه و

حالا حالا بر نمیگرده، ویس دیشب را هزار بار گوش کردم حالا

اون رفته و من دارم برمیگردم خونه.. وسایلم را با کرختی

جمع میکنم، ولی خب ذوق برگشتن به خونه را دارم.. عمه

پرستو اومده بود دیدن پدرجون.. سلام و احوالپرسی میکنیم..

نگاهشون به چمدونم می افته که میگم برمیگردم خونمون. برق

شادی توی نگاهشون دیده میشه.

پدرجون: هر جور راحتی عزیزم.. اینجام که باشی قدمت

بچشم.. پیشونیم را بوسید

یه چیزی توی نگاهش بود که متوجه نشدم..

با همه خداحافظی کردم، تاکسی گرفتم، حالا که نیست چطور تو

خونه دوام بیارم، چطور حسش کنم...

دستم میره روی زنگ و صدای سبحان.. به به شاخ شمشاد

بفرمایین.. در خونه را نفس برام باز میکنه، خنده روی لبهاشه

با ذوق میگه خوش اومدی داداش، جات خیلی خالی بود.. بغلش

میکنم،

بعدم سبحان میاد همو بغل می کنیم که خندان می‌گه با او مدنت
خوشحالمون کردی، خدا خوشحالت کنه.. طرح لبخند روی
لبهام می‌شینه.. لبخند کمرنگی زدم.
مامان پشت سر سبحان ایستاده، اول از همه چشم به ورم
صورتش می‌افته متوجه شد نگاهم کجاست، بغلش میکنم و
آروم پیچ میزنم نگید بخاطر من بوده.
هول میشه و می‌گه خوش اومدی پسر، جات خیلی خالی بود
تو خونه....

میدونم که بچه‌ها هنوز نمیدونن بابا رفته مسافرت که من
برگشتم، چون مطمئنا اینقدر خوشحال نبودن...
چمدونم را میزارم نزدیک اتاقم، نفس دستم را می‌گیره و می‌گه
بیا بشین ببینیمت، هر ۴ تا کنار هم می‌شینیم همهء خونه دارن
نبودنش را فریاد میزنن، جای خالیش همین اول کاری داغونم
کرده... سبحان می‌گه: مامان نگفتی بابا کجاست و کی
میاد؟ مامان یکم مکث میکنه، دید که همه منتظر جوابش با
سستی می‌گه: بابا رفته مسافرت، یه مدت پیشمون نیست..
هر دوشون شوکه شدند، نفس که بدون بابا غذا نمیخورد، سبحان
هم شبها کلی با بابا توی اتاقش خصوصی حرف
میزدند، سبحان اولین و آخرین رفیقش بابا بود، شبها تا کلی
قربون صدش نمیرفت ازش دل نمی‌کند..
نفس بغض کنان گفت: کجا رفت بدون خدا حافظی؟-- گفت
میخواد یه مدت تنها باشه..

سبحان چپ چپ نگاهم کرد و گفت واسه همین شما مشرف
شدین خونه؟ سرم را پایین انداختم و گفتم میخواستم فردا برم
ازش معذرت خواهی کنم، نمیدونستم رفتم
مسافرت.. سبحان: خدا میدونه از رفتن تو چی کشید، چقدر
مظلومانه این روزها را تحمل کرد..

مامان خانوم هم قربونش برم بیار نرفت بهش بگه چی شده که
اینقدر قرص میخوری و هرروز شکسته تر میشی.. مامان که
خیلی ناراحت بود عصبی گفت: سبحان تو چیزی که به تو
مربوط نیست دخالت نکن

--بله میدونم به من مربوط نیست چی بین شماست، اینم مربوط
نیست که این ۴ ماه بیار ازش نخواستین با ما شام بخوره، همش
بخاطر نفس می اومد، اونقدر با غذاش بازی میکرد تا ماها
غذامون تموم بشه و بعد ازتون تشکر میکرد و میرفت، او
واسه ما از جونش مایه میزاره، ولی ماها..

مامان: بس کن سبحان-- باشه خفه میشم.. پاشد رفت توی
اتاقش.. نفس هم دم به گریه به اتاقش رفت.. سرم را پایین
انداختم و گفتم همش تقصیر منه

--نه من مقصرم، وقتی برگشت برایش جبران میکنیم.. لبخند
کمرنگی میزنم که مامان در حالیکه پا میشه میگه برو دوش
بگیر و بیا، واسه شام هر دوشون را میارم... پا میشم روبروش
می ایستم لب میزنم صورتتون؟ چرا؟ بخاطر من؟؟

--نه عزیزم کاری به تو نداشت.. مامان میاد نزدیکتر، بغلم
میکنه و میگه خداروشکر که برگشتی، دیگه داشتم دق میکردم

--خدا نکنه مامان..وقتی دوش گرفتم و او مدم هر دوشون توی سالن نشسته بودند، مامان چایی میاره و دوباره دور هم می شینیم..

نگاه سبحان را میخونم که زیادی شاکیه، از نبودن بابا، غم عجیبی تو چشمات، نگاه ازش می گیرم و شرمنده میگم منو ببخشین که این مدت حالتون را بد کردم، وقتی برگشت به پاش می افتم تا منو ببخشه..

سبحان وسط حرف جدی من میگه، دقیقا کی را می گی؟ همه سوالی نگاهش می کنیم، با لبخند میگه همینکه حالمون را بد می کنی، آخه بیار و دوبار که نیست، میخوام بدونم دقیقا چه موقع را مد نظرته؟؟ روی لب همه لبخند میاد، من رو به مامان میگم گلپسرت دیشب تو آب نمک خوابیده؟
نفس: از کجا فهمیدی، دیشب پیش اراد خوابیده بود.

--چرا اونوقت؟؟--خونه مامانجون بودیم، همونجا خوابیدیم..
وقتی چپ چپ به صورت مامان نگاه کردم، معنی نگاهم را متوجه میشه و میگه، نفس پاشو بریم میز را بچینیم..
شام در یک فضای کاملا غمبار خورده میشه، اونقدر غمناک که نفس نا خوداگاه میگه الان خفه میشم از جای خالی بابا.. میزنه زیر گریه و میره تو اتاقش..
سبحانم که از اول داره با غذاش بازی میکنه.. مامان بلاخره سد مقاومتش میشکنه، اشکش میچکه..

من گریه می افتم از غصه همشون و میگم بخدا میخواستم فردا که او مد شرکت برم بگم غلط کردم که شما زنگ

زدی..من خودم داغونم،دارم جون میدم از ندیدنش...کمک
مامان میز را جم میکنم،سبحان را میفرستم نفس را آرام
کنه...به مامان میگم میشه امشب حرف بزنیم دوتایی؟؟مامان
انگار منتظر چنین پیشنهادی بود که میگه:حتما
منتظرتم،درسهاتو که خوندی بیا...

خونه غرق سکوت،جای خالیش داره جونم را می گیره..
سرم را روی پاهای مامان میزارم،اون موهام را مادرانه
نوازش میکنه و من غرق در گرمای دستاش میشم..
گرچه امشب زیادی حالش خرابه،کی که ندونه چقدر به بابا
وابسته ست..نفس با دلداریهای مامان و قولهای من
خوابید،سبحانم توی اتاق مشترکمون درس میخونه..
به مامان میگم از اول اولش تعریف کنید..مامان بغضش را
قورت میده..و شروع میکنه...

توی حال و هوای استادی دانشگاه بودم،استادیار فیزیک..ذوق
داشتم..دنیا واسم بهشت شده بود،غرق در خوشی بودم از
اینکه به آرزوم رسیده بودم بعد کلی جهشی خوندن..وقتی توی
رویاها دخترونم به ازدواج فکر میکردم به خودم میگفتم
فقط یه پسر مذهبی که یه ته ریش گذاشته باشه و زیادی مومن
باشه را می پسندم و بهش بله میگم،هر روز خواستگار
داشتم..پیروز از همون روزها،مامان گفت زنگ زدند و اصرا
کردند که بیان خواستگاری و ناچارا قبول کردم که بیان..
بابا گفت تو که حالا حالاها قصد ازدواج نداری بزار بیان و
برن،مامانت از پششون بر نیمده و منکه میدونستم بی برو

برگرد جواب منفیه.. شب خواستگاری شد، منتظر بودیم... اونروز بود که هر دو مون فهمیدیم بدون هم نمیتونیم ادامه بدیم.. پیش پدر و مادرم مودب بود ولی قریون صدقم میرفت، میگفتم خجالت میکشم میگفت خجالت نداره، چرا نترس، اونام خوشحال میشن دو مادشون اینقدر زن ذلیل... در نبود دایی سهیل و سامان اون شده بود پسرشون، همه زیادی دوستش داشتن..

۴ ماه گذشت قرار بود فرداش باهم بریم دانشگاه، اونقدر ناراحت بود و بغض داشت هر چی هم می گفتم چته، میگفت هیچی..

اونروز تو کلاس وقتی پسره گفت همش نقشه بود و خودشم بزور تایید کرد، باورم نمیشد داشتم جون میدادم، حلقه ش را گذاشتم روی میز و گریون او مدم خونه..

همون روزها حال بابابزرگم بد شده بود، منو خیلی دوست داشت، خواسته بود عروسی منو ببینه..

یه هفته فقط گریه میکردم بعد یه هفته او مد حرف

بزنه، نذاشتم، زدم تو صورتش و ردش کردم، وسایلش را و اسش فرستادم...

بدون اینکه چیز یو انتخاب کنم عروسی برگزار شد، بزرگترا جهیزیه خریدند و چیدند..

حالا دیگه دایی سهیل و دایی سامان هم بودند.. از همون شب رفتم توی یکی از اتاقها و در را بستم...

شهاب هرچقدر در زد و گفت بزار واست توضیح بدم
نمیزاشتم، فقط این جمله ها را مدام می گفت که، من با همون
نگاه اول عاشقت شدم، من مجبور بودم بگم نقشه ست، ازم سفته
داشت، من با همه وجودم عاشقت بودم، اونروزا اونقدر ناراحت
بودم ولی نمیذاشتم کسی بفهمه..... بعد یکی دو ماه یه شب
زودتر اومد خونه، در اتاقم باز بود اومد سلام کرد و گفت
چیکار کنم ببخشیم؟ هر چی تو بگی، من داد زدم و از خیانتش
گفتم از نامردیش..

در ساختمان باز بود و در خونه را مستخدم باز گذاشته
بود، در همون حین دایی سهیل سر میرسه و حرفامون را
میشنوه.. دایی سهیل شروع میکنه به کتک زدن و فحش
دادنش، اونقدر کتکش میزنه که استخون قفسه سینه ش میشکنه
از لگدهای دایی و بیهوش میشه، اون بخاطر اینکه دلم من
خنک بشه هیچ دفاعی از خودش نکرد..
خلاصه یه هفته بستری بود، همش توی آی سی یو بود، من
نمیرفتم دیدنش..

هی بیهوش میشد از درد.. خانوادش رفته بودند خارج و اون
کسی را نداشت..

توی بیمارستان واسه دایی همه چیزو تعریف کرده بود، از
اونجایی که او هیچ همراهی نداشت سهیل نتونست تنهانش
بزاره و توی همون دوران بیماریش باهم دوست شدند، سهیل
اصرار کرد یه فرصت دیگه بهش بدم، ولی من نمیخواستم
اصلا ببینمش..

یروز ملاقات مامان داشت میگفت چرا نمیرم دیدنش و کنارش بمونم..

انبار باروت بودم داد زدمو همه چیزو گفتم، اونروز یه لحظه نگاهم بهش افتاد از ناراحتی و خجالت داشت میرفت توی زمین.. مامان هرچقدر فحش بلد بود بهش داد و بعد سهیل را هم فرستاد بیاد خونه .. اون شب دوباره از هوش رفته بود.. صبح سهیل گریون رفت سراغش و این دوستی توی همون دوران مریضیش اتفاق افتاد، کسی نفهمید چی بهم گفتن که شدند رفیق جون جونی باهم خونه گرفتند و سه تایی مجردی زندگی کردند.... مامان مدام به سهیل میگفت ولش کن و بیا پیش ما، رفتی با کسی که به خواهرت خیانت کرده و طلاقش داده رفیق شدی، سهیل میگفت مادر من سها اصلا بیمارم بهش فرصت نداد حرفاشو بزنه، من جنس خودمو خوب میشناسم اون یه غلطی کرده، ولی مال قبل دوست داشتن و ابراز علاقه سها بوده..

رفاقتشون هرروز بیشتر از قبل میشد ..

وقتی واسه دوماه شهاب رفت مسافرت، سهیل گوشه گیر و ناراحت بود، حتا ژولیده شده بود، شاید اونموقع تازه میتونست منو درک کنه، عشقی که ۴ماه شکل گرفته بود با جداییمون خودشو نشون داد و منو نابود کرد..

خلاصه اینکه منتظر بودم یروز برگرده، تا اینکه دو سال گذشت و من که اصلا به ازدواج فکر نمیکردم.

ولی بلاخره تصمیم گرفتم ازدواج کنم، تا از فکرش بیرون
بیام، با خودم گفتم فکرم مشغول میشه و دیگه بهش فکر
نمیکنم..

استاد دانشگاه بود، شخصیت عجیبی داشت، ولی به اجبار قبول
کردم که باهاش ازدواج کنم، وقتی سهیل فهمید خیلی ناراحت
شد، ازم پرسید دوستش دارم و من جوابی نداشتن بهش بدم..
ازش از شهاب پرسیدم، گفت فکر زندگیت باش، یعنی دیگه
بهش فکر نکن...

روز عقد وقتی به همه سلام و خوش آمد گفتیم، دیدمش اومده
بود، به میزشون که رسیدیم..

خیلی شیک و خوش تیپ، جذابتر از قبل، فقط حالا یه ته ریش
داشت و یه انگشتر عقیق..

باورم نمیشد این شکلی شده باشه، همون کسیکه یروزی
آرزوشو داشتم.. اونم حالش گرفته شد با دیدنم، سکه را جلوم
گرفت و گفت خوشبخت بشین... سهیل اونو دوستش معرفی
کرد، نفسم بند اومد

بزور ازش گرفتم و رفتم تو اتاق تالار و زار زدم..
سهیل اومد بغلم کرد و گفت اومده بود تا حساب اونروز که تو
دانشگاه حالت بد شده تسویه بشه و بیحساب بشین..

سهیل گفت اونم میخواد ازدواج کنه..

بعد از عقد با سهیل رفتن کربلا..

یه دو سه ماه سه ماه کربلا..

و من بعد ۵ ماه عقد بودن طلاق گرفتم، چون اون دست بزن داشت و تعادل روانی نداشت...
وقتی سهیل از کربلا برگشت من روزه سکوت گرفته بودم و افسرده شده بودم، سهیل با حرفاش و اینکه می بردم پیاده روی کم کم حالت بهتر شد.
میخواستم برم سرکار..
سهیل ازم خواست برم شرکتشون کار کنم، سهیل بهم اولتیماتوم داد نباید حرف اضافه بزنم یا کار اشتباه انجام بدم.. گفت رفیقش تازه به آرامش رسیده..
خوشحال بودم دوباره می دیدمش..
فقط میخواستم همون حوالی که اونه منم باشم..
وقتی دیدمش باورم نشد این همون آدمه که یروز داشتمش، خودم میدونستم باختم، من زندگی با کسی که عاشقش بودم را باخته بودم و حالا پشیمونی سودی نداشت..
اون همه آرزوی من بود، تمام رویای من واسه زندگی..
افسوس میخوردم که چرا یه فرصت بهش ندادم لااقل از خودش دفاع کنه، کسیکه همه ما شاهد عشق بازیش بودیم و من که هیچوقت باور نکردم اون کارهاش همش نقشه باشه..
من عشق را از حرف زدنش، نگاه هاش، رفتار هاش دیده بودم و خودمو زده بودم به حماقت،
به محض دیدنش با اون پرستیژ خاص نفسم گرفت، مدیریت براننده ش بود، قرار دادکاری را دید و امضا زد، از قیافش معلوم بود از بودنم اونجا راضی نیست. سهیل گفته بود، نزاریم

بفهمه مجردم، مدتی که گذشت، بر خوردمون در حد یه سلام کاری بود و گاهی واسه کار به اتاقش می رفتم.. هر دو سر به زیر فقط مشغول کار مون بودیم..

چندماه بعد که توی اتاق سهیل جمع بودیم صدای بحث سهیل و سامان را شنید که سهیل گفت دلم نمیخواد بفهمه سها مجرده.. شنید و با سهیل قهر کرد، وقتی سهیل از کاری که با رفیقش کرده بود بستری شد..

با تلفن مامان اومد بیمارستان..

سهیل با دیدن محمدحسین حالش خوب شد..

سهیل ازم خواست اگه هنوز بهش علاقه دارم خودم برم و اینبار من بهش پیشنهاد بدم، گفت اونم به تو فکر میکنه و فکر نکنم به غیر از تو با کسی ازدواج کنه..

راضی نمیشد، حالا نوبت اون بود ناز کنه که چرا عقد کردم.. دلم میخواست فقط بهش زل بزنم، فقط ساعتها نگاهش کنم، حالش بد شد در حدسکته،

من فقط دعا میکردم عقد کنیم بریم زیر یه سقف..

اول دایی سهیل نامزد کرد بعد ما، و توی یه شب عروسی گرفتیم..

اون اوایلش حالش خوب نبود اونقدر دکتر و دارو را ادامه داد تا کم کم خوب شد..

بعد از این قضایا یه دوسالی بخاطر شرکت افتاد زندان، سر یه اختلاف با سهیل قهر کردند، دایی سامان شبانروز دنبال کارهاش بود تا آزاد شد..

دایی سامان یروزی ازش خواست باهم صیغه برادری
بخونن، چیزی که یه آرزوی محال، یه رویای دست نیافتنی
برای او بود، خونده شد و شد عمو سامان، عمویی که هر لحظه
از زندگیمون که به مشکل برمی خوردیم از جوشش مایه
میگذاشت.. بقیه قضایا را هم که سر قضیه عمو سامان، بابا
واستون تعریف کرد..... مامان اشکش را پاک میکنه و
میگه، بزرگترین جفا را من در حقش کردم .. سامان که
برادرش بود را ازش جدا کردم، اون دوتا مته دوتا برادر، قلبا
همو دوست داشتن، دیشب تصمیم گرفتم هر چیزی لازم باشه
بهش بگم تا باعث بشه تو برگردی...

مامان حق میزنه و میگه، بهش گفتم از خونه برو تا ماهان
برگرده...

باورم نمیکرد این حرفو بهش بزنم، بهش گفتم اگه تا فرداشب
نیاد واسه همیشه از این خونه میرم و طلاق می گیرم..

مامان که حق میزنه، از روی پاش بلند میشم، بغلش
میکنم.. مامان گریان میگه، مظلومانه گفت صبح میرم بگو
پسرت برگرده..

هر دو گریه کردیم.. اشکام را پاک میکنه، لبخند کمرنگی میزنم
و میگم وقتی برگشت با هم میریم منت کشی، مگه نه؟؟ مامان
سرتکون میده.. پاشو ماساژ میدم حتما خواب رفته.. باهم
پامیشیم که میگم دارن اذان میگن من برم نماز بخونم-- برو
عزیزم.....

((وای بلاخره می بینمش، باورم نمیشه، قلبم داره می ایسته، می بینمش، مته همیشه لبخند خوشگلش روی لبشه.. من گریه می افتم، همو بغل میکنیم، اون دم گوشم میگه سامان قلبمو من گریان میگم جووونم داداش، اونم محکم بغلم کرده، بغض کرده و می فهمم داره گریه میکنه..))

دلمون نمیخواد از بغل هم بیایم بیرون. مگه این دلتنگی رفع میشه، بیار دیگه گریون بغلش میکنم... سامان... سامان جان چی شد؟ باز خواب دیدی.. چشم باز میکنم مته همه این ۷ سال توی خواب گریه کردم، ۷ سال خواب دیدن محمدحسین را می بینم.. او میره، سرم را با دستام می گیرم، خسته شدم از این دوری ۷ ساله... به همه این روزها فکر میکنم.. به روزهای خوش کنار هم بودنمون، چقدر سامان گفتن هاش دلنشین بود، در حسرت دیدنش دارم میسوزم.. به حرفایی که توی مشهد بهم زد، اینکه دلش واسم تنگ میشه، اینکه اونم طاقت دوری منو نداره... چطور شد اینجوری شد..

بعضی وقتها فکر میکنم.. منو دیگه یادش رفته و من ۷ ساله دارم بهش فکر میکنم..

به وقتی که با داداش گفتتم چشمات برق میزد، خندهاش، شوخی هاش، مهربونی هاش.. اینکه از همه خطاهاش گذشت..

چقدر با نامردی اونو روانه بیمارستان کردم ولی اون همه چیزو فراموش کرد..

۷ساله باور نمیکنم گفته باشه برو واسه همیشه..

پس سهیل چی میگفت که با رفتنت با خاک یکسانش

کردی.. من نمیتونم قیدشو بزخم ماباهم برادریم.. وای وقتی

عکسشو از گوشی سهیل دیدم دلتنگیم هزار برابر شد..

مامان همیشه میون گریه هاش میگه رفتی و هیچکس رنگ

زندگی ندید.. الهام میاد خداحافظی کنه تا بره خرید.. نیم ساعتی

گذشته.. واتسآپ زنگ میخوره.. مامانه.. دستی به صورتم می

کشم و جواب میدم..--سامان جان--سلام مامان جان--سلام

قربونت برم خوبی عزیزم..--خوبم مامان، چیه داری گریه

میکنی، هیچی، چه فایده بگم که گوش شنوا نیست--چی شده

مامان--سامان عزیزه دلم برگرد پیش ما.. مگه تا کی پدر و مادر

داری، بابات دیشب حالش بد شد سهیل اومد بردش بیمارستان-

-خدانکنه مامان، الان حال بابا چطوره--هیچی خدا رحم

کرد، بهش دارو داده،

سهیل دیشب پیشش بود.. الانم که زنگ زدم تا یک ساعت

دیگه میان... برگرد عزیزم.. من و پدرت آفتاب لب بومیم، همه

چیز بهم ریخته.. اون از زندگی خواهرت، که از وقتی رفتی

یروز خوش ندید..

خیلی عادی پرسیدم اتفاقی افتاده؟؟--چی بگم مادر، محمدحسین

و ماهان و سها حسابی باهم حرفشون شده.. الان دوماه

محمدحسین رفته و پیداش نیست..

قلبش ماهان یه ۴ ماهی قهر کرده بود و خونه نمیرفت، حالام که محمدحسین رفته..

از وقتی تو رفتی محمدحسین کمر راست نکرد..
نمیدونی چقدر شکسته شده.. حیف شما نیست از هم دور باشین..

یادته هر اتفاقی می افتاد محمدحسین طرفدار تو بود، نمیزاشت کسی بهت تو بگه..

قلبش با رفتنت شکست، حالام که خونوادگی زدن به تیپ هم..-
-سرچی؟؟-- نه سها حرف میزنه نه ماهان...

فقط وقتی ماهان برگشت که محمدحسین رفته بود..-- ظهر
زنگ میزنم با بابا حرف میزنم...

--برنمی گردی سامان.. با مکث ولی مطمئن میگویم از همین
الان جمع می کنم و کارها را می سپارم به برادر الهام و
برمیگردیم، تا چند روز دیگه برمیگردیم.

عصر میرم دنبال بلیط ببینم واسه کی میشه..--
خداروشکرت، بیا طبقه بالا خونه ما زندگی کنین، تا یه مدت
خوب ببینمت...

بمیرم که همه تنهات گذاشتن تا بریدی..

پامیشم میرم بیرون از اتاق... امیرعلی که چندسال داره
تدریس میکنه با پارتی داییش و البته استعداد و هوش
سرشارش، جزء معدل بالای دانشگاهشون بود مهندسی می
خونه، مهندس عمران..

الینا هم که تازه دو سال وارد دانشگاه شده، هنر خونده، رشته عکاسی، عاشق عکس گرفتن و دوربینه، صبر کردم تا الهام بیاد، باهانش حرف زدم اون هم از برگشتن مون خوشحال شد از بس دیر به دیر خوانوادش را دید این ۷ سال و بخاطر آرامش من دم نزد،

باهم رفتیم بلیط گرفتیم، در پوست خود نمی گنجیدم ذوق رفتن داشتیم، با الهام رفتیم پیش برادرش و حرفامونو زدیم. قرارداد جدید بستیم که در نبود ما، این شرکت به کار خودش ادامه بدهد و هر ۶ ماه سودش بینمون تقسیم بشه و به حساب من واریز بشه، به خونه میایم، بلیط برای فرداشبه.. فکر نمیکردم بلیط به این زودی برامون جور بشه. وقتی امیرعلی و الینا خبر رفتنمون را شنیدن، امیرعلی ناراحت شد ولی الینا خوشحال شد، امیرعلی با اخم گفت بابا من تازه دو سه سال شمارا با حال خوب می بینیم --من حالم خوبه، قرار نیست دیگه حالم بد بشه، تحت هیچ شرایطی حالم بد نمیشه، بهتون قول میدم.. الهام با هردوشون حرف زد..

همه مشغول جم کردن وسایل ضروریمون شدیم، بقیه اثاث قرار شد بمونه و فردا خونه را به یکی از کارمندهای شرکت که جای ما اجاره کنه.. شب از خستگی همه زود خوابیدیم، الهام که کنارم دراز کشید، لبهاشو کنار لبم گذاشت و بوسید، چشم بسته لبخندی تحویلش دادم که صداشو شنیدم..

۷ سال اینطور حالت را خوب ندیده بودم، دلم نمیخواد برگردیم و دوباره حالت بد بشه، سامان من پایه پات زجر کشیدم با حال بدیهات، زجر کشیدنهای تو دیدم و کاری از دستم برنیومد بجز آروم نگه داشتن فضای خونه. تو رو خدا مواظب خودت باش، نمیتونم دیگه باحال بد ببینمت..

نگاهش که میکنم اشکش می چکه، میکشمش توی بغلم و دم گوشش میگم نترس عزیزم، من به فدای اشکها، اگه تو کنارم نبودی تمام این سالها که دوام نمی آوردم.. خودت که دیدی ماما هر بار میگه، سها همون روزها اونقدر گریه کرده و گفته که پشیمونه گفت هر روز سراغت را میگیره و میگه کی بشه برگرده، میخوام برگردیم مته قبل همه دور هم باشیم.. دیدی همون چند روز که سهیل اینجا بود چقدر همه چیز خوب بود، من نیاز دارم کنارشون باشم، میدونم که محمدحسین روزای بدی را پشت سر گذاشته مته من، ما بهم خیلی وابسته بودیم خدا میدونه از دوریش، چی کشیدم.

--منم دلم نمیخواد همه چیز مته قبل بشه و تو حالت خوب باشه همیشه..-- تو کنارم باشی مثل همیشه من خوبم، نمیزارم دیگه چیزی حالم را بد کنه.. ممنونم ازت که هیچوقت تنهام نذاشتی..

آروم می بوسمش، دم گوشش پیچ میزنم حیف که خستم..

برمیگرده تو صورتم نگاه میکنه لبخند پهنم را که می
بینه،مشت آرومی به شونم میزنه و میگه جمله اشتباهه باید
بگی،خداروشکر که خستم..

می خندیم و میگم باشه پس وقتی رسیدیم وطن تلافیشو درست
و درمون سرت در میارم..لبخندش را میبوسم و بخودم
فشارش میدم..صبح بچه ها چمدونهاشونو می بندن و میخوان
برن با دوستاشون خداحافظی کنن،خودمم یه عالمه کار
دارم،اول زنگ میزنم مامان میره روی پیغامگیر
//سلام مامان جااان،خوبی عزیزم،عصر حال بابا را ازسهیل
پرسیدم گفت بهتره خداروشکر،،مامان یه مزدگونی حسابی
پیشت دارما،
شب فرودگاهم،ساعت ۱۲ پرواز دارم،حوالی صبح میرسیم
خدمتت فقط اگه خواب باشی میریم هتل..

راستی به سهیل نگو میخوام غافلگیرش کنم،خودمون میایم
کسی نیاد دنبالمون..قربونت برم،فعلا خدانگه دارت مامان
جان...

سها: روزهای دوریه محمدحسین همش کابوسه،تا رسیدنم به
مرز دیونگی چیزی دیگه نمونده،دوماه هم تمام شد و ازش
خبری نشد،گوشیش خاموشه،اصلا هم روشن نمیکنه،صبح تا
شب،شب تا صبح شمارش را می گیرم،اشکم بند نمیاد،همش
عکسش را می بینم و میگم یعنی الان کجایی داری چیکار
میکنی.بچه ها هم حاله را فهمیدند،با هیچی حاله خوب

نمیشه، سبحان هر روز گوشیمو میاره پیشم و میگه مامان بیا
چندتا جمله عاشقانه سرچ کنم حفظ کن بابا میاد حرفای
تکراری نرنی، یه چی بگی که سورپرایز بشه..

نفس: شما لازم نکرده به مامان یاد بدی چیکار کنه، مامان
خودش یه عالمه عاشقانه بلده، یه عمر زندگی عاشقانه داشته..
ماهان لبخندزنان میگه، آقا سبحان اگه خودت میخوای
یادگیری اون امرش جداست..

سبحان: شما دوتا چرا همیشه ضدحالین؟ من یاد بگیرم؟ من به تو
و نفسم یاد میدم، کجای کاری؟ نکه بابام قربونش برم یه عمر
عاشق بوده، عشق تو خون مونه، فقط نمیدونم بابا از کی
میخواد دیگه واسه ما آستین بالا بزنه..

نگاهشون میکنم... سعی میکنن حال و هوام را عوض کنن.
سبحان وقتی می بینه دوباره اشک تو چشمام حلقه زده، میاد
بغلم میکنه و میگه جیگر مون آتیش گرفت از بس اشکتو دیدیم
مامان جانم، شما که اینقدر وابسته ای، قربونت برم شوهر داریتو
قوی کن که بابام نزاره بره، عزیزم عشق تنها که کافی نیست..
اشکهام را پاک میکنه و میگه، نفس حاضر شو ببرمتون یکم
بگردیم، من الانا با این اشکهای مامان دق میکنم، ماهان برو
ماشین را آتیش کن با این خانوم خوشگلا بریم ددر..
لبخند کمرنگی به مهر بونیاش میزنم، لبخندم را که می بینه
میگه قربونت برم که لبخندتم پر از دلتنگیه..

برو حاضر شو امشب بریم یه هوایی بخوریم، مهمون
ماهان.. ماهان: پس لوتی شده بودی اونموقع تاحالا-- تو

بزرگتری زشته پیش تو دست تو جییم بکنم دکتر، پیشنهادش از من..--باشه بابا، برو خودتم حاضر شو..

می بردمون مرکز خرید بزرگ، سبحان میگه فقط هرچی دوست دارین خرید کنین ..نفس:مگه گنج پیدا کردی..

سبحان:نه بابا دارم تمرین میکنم دوست دخترم را آوردم بلد باشم چطور باهات حرف بزنم..

نفس میره بینشون، دست هر دوشون را میگیره و میگه فقط بفهمم با دختری دوست شدین، تموم موهاتونو می کنم، شما فقط واسه خواهرتون پول خرج می کنین، خودمم بابا را راضی میکنم و استون بره خواستگاری..

می خندن، سبحان خندان میگه، اولاً خدا بخیر کنه تو چه خواهرشوهری بشی، دوما فعلاً که همه باید بابا را راضی کنن بزاره و است خواستگار بیاد، آخرشم رو دستمون می مونی..

صدای جیغ نفس و خنده های اون دوتا قاطی میشه.. جونشون بهم بنده، فقط سربه سر هم میزارن... با نفس شال و روسری و لباس میخریم.. دلم میخواد مته بچه های ۴ ساله پا به زمین بکوبم و بگم من محمدحسینم را میخوام، اصلاً خجالت میکشم پیش بچه هام که ماشالله بزرگن اینقدر بیقراره محمدحسینم..

ولی خدا میدونه روحم از بدنم داره جدا میشه از دوریش..

--مامان.. مامان.. کجایی پس.. بستنیت آب شد، بگیرش.. همه شون حاله را میدونن، آخه خودشونم اونقدر دلتنگن که خدامیدونه فقط پیش من بروز نمیدن، از نگاهاشون می فهمم دارن له له میزنن برای پدرشون..

صدای نفس..--سبحان بریم رستوران سنتی..
گوشیم زنگ میخوره..روبهشون میگم مامان جون گفت بریم
اونجا باهام کارداره..ماهان میگه غذا میخریم میریم با
پدرجون و مامانجون می خوریم..همه قبول کردیم..
ماهان و نفس عقب نشستن،سبحان آروم میگه،خواهش میکنم
مامان یکم دیگه تحمل کن،قوی باش،من مطمئنم دیگه کم کم
پیداش میشه،ببین چقدر لاغرشدی،ما هم دلتنگیم،ولی خواهش
میکنم دووم بیار،محکم باش قربونت برم،خودم تنهایی فدای
بغض همیگشیت،نمیدونی که این اشکها با دل من چیکار
میکنه..

نگاش میکنم و لب میزنم فدات شم عزیزم،میخوام دست خودم
نیست--میدونم قربونت برم ولی یادت باشه ما دلمون به شما و
بابا خوشه

--میدونم منم غیر شما کسیو ندارم....نفس میگه آقا سبحان
انشاءالله تا شب خواستگاریت دلت به ماها خوش باشه..

می خندن..منم لبخندم با نگاه سبحان پررنگتر
میشه،سبحان:عزیزم من قصد ادامه تحصیل دارم،این حرفا
چییه؟..

--گفته باشم نمیزارم دختری از چند قدمیتون رد بشه،من
داداشهای خوشگل و جذابم را به اونها نمیدم..هرسه می
خندن..

--آفرین قانع شدم،ولی ما مته تو فکر نمیکنیم،یکی بیاد تورو
بهش می دیم--خیلی بیشعوری،سبحان زشت بی ریخت..

می خندیم که نفس میگه، من فقط داداش ماهان را گفتم
خوشگله تو که از همون اولم جوجه اردک زشت بودی--دست
شمادر دنکته آجی، حالا که عقده ای شدم رفتم دوست دختر پیدا
کردم می فهمی..--تو بیخود میکنی داداش خوشگلم..
حالم بهتره باشنیدن خنده هاشون، اینا بحث های هر روزشون
بود.. پیاده میشیم.. نفس سفره میاره، همگی دور هم ناهار
میخوریم.. نماز مونو میخونیم..
بابا بعد تشکر از بچه ها، عذرخواهی میکنه و میره تادراز
بکشه حالش هنوز روبراه نیست، مامان رفت تا دوش بگیره...
تلفن زنگ میخوره، ماهان نگاه میکنه و میگه از
خارج.. برنداشتیم تا رفت روی پیغامگیر ((سلام مامان
جاان..)) اشکهام فقط سیل آسا می اومد باورم نمیشد با شنیدن
صداش آرزو کنم اینجا باشه، نفس اومد بغلم کرد اشکهام را
پاک کرد.. سبحان واسم لیوان آب آورد، هر سه شون نگران
کنارم نشستن، نگاهشون کردم..
سبحان گفت موافقین امشب بریم دنبالشون.. هر سه نگاهش
کردیم، با لبخندم دیدن که موافقم، نفس و ماهان هم گفتن هرچی
مامان بگه..
ماهان: بایه ماشین که جامون همیشه.. سبحان: خب با دوتا
ماشین میریم، من و مامان، تو و نفس..
روبهشون میگم یادتونه بابا یروز بهتون گفت، هر موقع عمو را
دیدین، دستشو می بوسین و عذرخواهی میکنین.. ماهان: بله
مامان میدونیم..

هرسه تاشون قول دادن از عمو سامان شون عذرخواهی
کنن... ماهان را فرستادم خرید کنه، سبحان رفت حیاط را
بشوره...

من و نفس مشغول جاروبرقی و گردگیری شدیم...
وقتی به مامان گفتم خیلی خوشحال شد، از اینکه قراره آشتی
کنیم..

اذان مغرب که گفته شد، کارها تموم شده بود..
سهیل زنگ زد ولی گفت دستش تو شرکت بنده نمیتونه بیاد
دیدن بابا.. ما هم حرفی بهش نزدیم تا سورپرایز بشه..
سهیل هم این دوماه شاهد بغض و گریه م بود، وقتایی که بچه
ها نبودن زنگ میزدم و میگفتم ازش خبری نداری، سهیل هم
میگفت از دوریش دارم دیونه میشم..

ساعت ۱۲ با بچه ها راهیه فرودگاه شدیم.. ۴ تا دسته گل
خوشگل هم برایشون خریدیم، کی فکرش را میکرد، با اون
اتفاقات، با اون همه نفرت و کینه ما بریم استقبال..
خیلی خوشحال بودم، بچه ها متوجه ذوقم شده بودند، اونها هم
خوشحال بودند ولی از یک طرفی غصه م بود که اگه
محمدحسین بود الان چقدر خوشحال بو و باز خوشحالم که
هر وقت برگرده دیگه سامان هست.. همه مون یجورایی
استرس داشتیم،

قرار شد اول من برم جلو، بعد ماهان، بعد نفس و بعد
سبحان.. همه حرفاشونو تمرین کردند..
کلی منتظر شدیم تا بلاخره پرواز نشست..

من و ماهان جلوتر رفتیم، کمتر از نیم ساعت طول کشید تا
ببینیمشون، او مدن توی سالن، من اول دیدمش ولی سامان هنوز
مارا ندیده بود

بلاخره نگاهش بهم افتاد، دیگه نتونست پلک بزنه، چشمام
ببصدا می باریدند..

حالا روبروی هم بودیم، نگاه بارونی مون بهم نشست، دسته
چمدون را ول کرد و من گریون بغلش کردم، او هم گریه
میکرد.. فقط تو آغوش مهربانانه برادرم اشک ریزان تکرار
میکردم.. داداشم، عزیزم، الهی فدات شم، من غلط کردم، منو
ببخش، داداش غلط کردم، داداش غلط کردم، داداش تو جون
منی... --هیس دیگه نشنوم.. صورتم را با دستاش قاب گرفت و
گفت چقدر دلم واست تنگ شده بود.. اشکم چکید و گفتم می
بخشی منو.. با لبخند سرتکون میده و میگه دیگه حرف از
گذشته نزن عزیزم... هنوز نمیتونم ازش نگاه بگیرم.
ماهان میاد جلو.. سامان را بغل میکنه و میگه عمو جون
قربونتون برم، بابام راست میگفت، شما که رفتین ما
ضرر کردیم شما را از دست دادیم عمو جان.. مارا ببخش..
سامان هم دستاشو پشت کمر ماهان آروم زد و گفت فدات شم
عمو جان، این حرفا چیه؟؟

نفس بعد از احوالپرسی از بقیه تازه میاد سراغ عموش.. سامان
با لبخند میگه، نفس عمو.. نفس راهم بغلش میکنه نفس
میگه، خوش اومدین عمو.. نمیدونین چه روزای بدی

بود، روزای نبودن شما، خوشحالیم شما را دیگه داریم، دست
سامان را میبوسه و میگه دیگه شما را به کسی نمیدیم،،
سامان خندان میگه قربون دخترم برم.. دست پرورده های
محمدحسین همه چی تمومن..

سبحان که میاد جلو.. سامان ابرو بالا میندازه و میگه ته تغاری
محمدحسین چقدر مرد شده.. با سبحان دست میده سامان بغلش
میکنه، سبحان میگه، خوشحالم عموجون که او مدین، پدرم
روزهای بدی داشت بعد رفتن شما، بیارم از ته دلش نخندید..
میرم طرف الهام همو بغل می کنیم میگم خوش او مدی الهام
جون، چقدر دلم واست تنگ شده بود..--منم همینطور
سهاجون، خداروشکر این دوری ها تموم شد...

سلام عمه جون.. سرم میره بالا با دیدن پسر خوش تیپ و
خوشگل و ناز سامان، میگم قربونت برم عزیزم، ماشالله
عمه.. بغلش میکنم و میگم چقدر مرد شدی ..

بعد الینا را بغل میکنم یه دختر ناز و همه چی تموم... همه
باهم احوالپرسی کردن.. سامان میگه، ماهان عمو با امیرعلی و
سبحان باهم بیاین، فقط مواظب باشین، رو به من میگه آجی
سرعت که نمیره--نه داداش خیالت راحت..

ماهم با اون ماشین میایم من به اصرار الهام جلو می
شینم.. سامان خودش پشت ماشین برادرش می شینه.. با مکت
راه می افته..

سامان حال بابا را میپرسه و بعد از سهیل میپرسه و میگه تو
فرودگاه بهش پیام دادم یک ساعت دیگه خونه مامان می

بینمت.. جواب نداد، حتما خواب بوده... منتظر بودم از
محمدحسین بپرسه.. بلاخره با کلی کلنجار با خودش
میگه، حالش خوبه-- هووم؟-- محمدحسین خوبه؟-- انشاءالله
خوبه..

یه نگاهی بهم میندازه و دوباره به رانندگیش ادامه میده.. دیگه
جلوی دخترا ادامه نداد..

یکم بعد میگه چرا اینقدر بچه هاتو معذب کردی که معذرت
خواهی کنن، یه چیزی تو گذشته ها اتفاق افتاده، اینام که بچه
بودن

--باباشون همون روز که فهمید رفتی، بهشون گفت بهتون
وصیت میکنم هرزمانی عمو سامان برگشت، به پاش می افتین
و اونقدر میگین غلط کردم تا ببخشدتون.
سامان:

توی دلم گفتم قربون عمو سامان گفتنش برم.. رو به سها میگم
حسابی غافلگیر شدیم فکرشم نمیکردم شماها را ببینم..
سها: هرروز بهت فکر میکردم، هرروز سراغتو از مامان
میگرفتم، می ترسیدم بهت زنگ بزnm ناراحتت کنم --منم دلم
براتون پر میزد...

وقتی پیاده شدیم سهیل با قصاب و گوسفند ایستاده بودن، صبح
بود دیگه، سهیل با دیدنم لبخند زد، دویدم طرفش و گفتم الهی
قربونت برم، آخ دیگه هرروز می بینمت--نمیدونی چقدر
خوشحالم، آدم شدی برگشتی..

خندان میگم زیاد مطمئن نباش آدم شده باشم.. مامان و بابا را می بینم خوشحالتان، بغلم میکنن و اشک شوق می ریزن.. بعد نماز همه دور هم می شینیم، ماهان چایی میاره، سبحان و آراد و امیر علی رفتن صبحونه بگیرن.. نبود محمدحسین بدجور به چشم میاد و سها که معلومه حسابی دلتنگه، با نگاه داره دنبال شوهرش میگرده مته منکه هر چقدر تو جمعمون دنبالش میگردم نیست.

به اصرار مامان بعد صبحونه ما رفتیم استراحت کنیم و بقیه رفتن برای تدارک ناهار..

باورم همیشه سهیل مثله مرغ سرکنده دنبال محمدحسین می گشت، حسابی حالش گرفته بود گرچه میدونستم از او مدتم خوشحاله، منم سر زوقم خورد نبود محمدحسین، سعی کردم ناراحتیم را کسی نبینه..

واسه ناهار همه دور هم بودیم بعلاوه مامان و بابای الهام.. شب قرار شد خواهر برادرشم دعوت کنیم.. ماهان چقدر شکل محمدحسین بود، مدام دورم می چرخید و میگفت عموجون چیزی لازم ندارین.. سبحان به دایی هاش رفت، شکل خودم است، نفس هم یه دختر خوشگل و ناز، نفس محمدحسین... الهام راضی بود از طبقه بالا.. که ۳ خوابه بود، فعلا قرار بود همینجا بمونیم تا بعد.. روز بعد الهام را رسوندم خونه پدرش، بچه ها رفته بودن دانشگاه تا همینجا ادامه بدن.. من رفتم تا سری به آقای یگانه بزنم باید محمدحسین را پیدا کنم.. با دیدن چشماش برق زد، همو محکم

بغل کردیم، دستم را گرفت و باهم به اتاقش رفتیم، بعد از پذیرایی گفت، رسیدنت بخیر پسرم..
--ممنون حاج آقا.. پس این داداش ما کجاست، همه در به در دنبالشن..

--روزها و ساعت‌هایی را گذروند بعد رفتنت که خدا میدونه، تا ۳ ماه با کسی حرف نمیزد، با هزار بار حرف زدن باهاش و قسم دادنش تونست به کارش ادامه بده، ولی ۷ساله غم نبودنت تو نگاهش ثابت مونده، خودت میدونی چقدر واسش عزیز بودی، می بینی، خودت یکروز اومدی نمیتونی این شهر و بدون اون ببینی، ببین اون چی کشید ۷سال و دم نزد..

سر تکون میدم به تایید حرفاش..--شما حتما میدونید کجاست؟ این آرامش شما نشون میده ازش بیخبر نیستین، همه نگران و دلتنگن ولی شما ارومین..

لبخندی میزنه و میگه برادریت را ثابت کن اگه بگم میری سراغش، توی این روزهای بدش.. شاید فقط کار خودته حالش را خوب کنی..--قله قاف هم باشه میرم.

--فقط بین خودمون بمونه، گرچه آقا سهیل هم یکی دوبار اومد سراغشو گرفت، ولی اون روزا خارج از کشور بود حالا ایرانه..--کجاست؟؟رفته زیارت امام رضا، یکماهی هست اونجاست، چندروز پیش گفت ۴۰ روز که بشه میام، میشه زودتر بری تا نیمده.

اونقدر خوشحالم که دلم میخواد الان پرواز کنم برم دیدنش..

میگم چشم، واسه عصر بلیط می گیرم، انشاءالله شب پیششم.. فقط منم به بقیه میگم دلتنگه زیارتتم، میرم زیارت.. دروغ نگفتم... پامیشم با هم دست میدیم که میگه بیخبرم نزار پسرم--چشم حاج آقا.. پیشونیش را میبوسم و میگم خوشحالم کردین، انشاءالله زنگ بزخم شماهم خوشحال بشین... ظهر بعد از نماز و ناهار خونه پدر الهام بودیم که گفتم شرمنده من یه چندروزی میرم مشهد، دلم خیلی تنگ شده، و اینکه یه نذری واسه سلامتی بابا دارم باید انجامش بدم.. وقتی با الهام تنها شدیم تمام قضیه را براش گفتم.. گفتم که حتی نذر کرده بودم اگه جور شد و با سها آشتی کردیم یه زیارت برم، قول میدم وقتی برگشتم و یکم جاگیر شدیم خانوادگی بریم--برو عزیزم، منم یه دل سیر خونوادم را می بینم..

شریک روزهای سختم را در آغوش میکشم و میگم بابت داشتنتش خداراشکر میکنم..

زنگ زدم بلیط رزرو کردم، واسه ساعت ۱۰ شب.. به مامان و بقیه گفتم نذر دارم، میرم نذرم را ادا کنم.. از سهیل خواستم باهم بریم که گفت کار داره و توی شرکت کارهاشون زیاده اصلا فرصت نشده باهم حرف بزنینم.. از همه خداحافظی کردم و راهیه فرودگاه شدم، امیرعلی رسوندم فرودگاه.. به گفته حاجی میرم همون هتل که آخرین بار با خودش رفتیم.. و همون اتاق.. پرسیدم گفت یه نفر گرفته، اسم و فامیلش را نمیگفت اونقدر نشونی گفتم که بزور

گفت محمدحسین یگانه.. هرچقدر گفتم داداشیم قبول نکرد، اتاق بغلیش را گرفتم، دوش گرفتم و لباس عوض کردم رفتم.. میخندم به حرف هتلیه که میگه، این آدم که با همه قهره، فقط یه کلمه حرف میزنه میگه کلید.. شبها تا صبح نیست، صبح میاد.. ساعت ۲ صبح بود داشتم از ذوق می مردم.. جای همیشگیش را بلد بودم..

ولی اول رفتم حرم زیارت و نماز و دعا.. نزدیکای نماز صبح رفتم، صحن گوهرشاد رو بروی گنبد.. نزدیک اذان بود، فرشها پهن بود..

اونقدر باچشم دنبالش گشتم تا پیداش کردم، از پشت سر دیدمش.. مطمئن شدم خودش.. سرشو پایین انداخته بود، گاهی سرشو بالا می آورد گنبد را نگاه میکرد.. اذان دادند، اگه میرفتم پیشش دیگه نمیتونستم نماز بخونم، نماز را با جماعت خوندم، با دو صف اختلاف..

کم کم جمعیت کم شدند، بلند شدم طاقتم طاق بود، زانوهایم را بغل کرده بود، کنارش نشستم، حواسش نبود.. با یه نفس عمیق شروع کردم و گفتم.. بسه دیگه گنبد را نگاه نکن، حاجتت را گرفتی، با شنیدن صدام بهت زده برگشت طرفم، من نمیتونستم خوشحالیم را از دیدنش با لبخند روی لبم مخفی کنم، لبخند غیرارادی، اون بزور آب دهانش را پایین داد و من ادامه دادم، پاشو بریم امام رضا را خسته کردی یکماهه، بیا اینم حاجتت..

دستم را بطرفش گرفتم اون خیره نگاهم میکرد پلک هم
نمیزد،چشمکی زدم و باهمون لبخند گفتم پاشو بریم نداشت
ساکم را بزارم اتاقت..

دوباره رو به گنبد میگم امام رضاجونم ببخش اینقدر مزاحمت
میشه،الان میبرمش و دیگه نمیزارم بیاد مزاحم شما بشه،آخه
چرا نوبت بقیه را می گیری،بقیه هم کار دارن با امام رضا
قربونش برم..

دستش را گرفتم،نگاه ناباورش توی نگاه دلتنگ و خوشحالم
گره خورد،دستشو کشیدم پاشدیم،
کیسه کفشش را هم برداشتم،دستم را پشتش گذاشتم و راه
افتادیم..

کفشهاش را جلوی پاش جفت کردم،روم نمیشد توی این
جمعیت و حالا که هنوز تو شوکه بغلش کنم، شلوغ بود واسه
همین دستش را توی دستم گرفتم علی الحساب...اصلا حرف
نمیزد،راهمون خیلی نزدیک بود..دستای سردش از حال
خرابش،خبر میداد،دم تغذیه فروشی گفتم ضعف کردی سرشب
تاحالا گلوتم خشک شد و ایسا یه چیزی بگیرم..دستم را کشید
تا فقط بریم تا برسیم،سر به زیر کنارش راه افتادم،فقط توی
دلم دعا میکردم،خواب نباشم،حال دلم زیادی خوب بود..
اونقدر جدی به مرد پشت میز گفت کلید که اون یارو نگاهی
به من کرد،لبخندم را محو کردم،کلید را تحویلش داد،

به هتلیه گفتم دیدی داداشمه، بزار برم ساکم رابیارم اتاقش، رو
به محمدحسین گفت داداشته، محمدحسین بی طاقت سرتکون
داد،

مرد حالا ازم شناسنامه خواست، نگاه کرد و با اخم گفت سامان
یگانه--بله دیگه...

با هم یک طبقه را از پله رفتیم، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
تو کارت را بزن برو اتاقت، من چمدونم را باز کردم، جمع
میکنم و میام..

سربه زیر سرتکون داد، رفت ولی در راباز گذاشت..

حوله و لباسهای قبلیم را برداشتم و زیب چمدونم را کشیدم و
رفتم دم اتاقش، رفتم تو، در حین اینکه داشتم وارد میشدم و در
را می بستم گفتم ببخش من اصلا اجازه نگرفتم ببینم شاید
نخوای من پیام اتاقت..

چمدون را گوشه ای میزارم و نگاهش میکنم، به دیوار روبرو
تکیه داده و دستاش را توی هم گره زده و یه پاشو روی پای
دیگه ش خم کرده، کتم را در آوردم و روی دسته چمدون
گذاشتم..

مقابلش ایستادم بینمون دو قدم فاصله بود، چشمه‌اش خیس
بود.. سرم را بالا آوردم تا نگاهم که به نگاه بارونیش
نشست، لبخندی پر از دلتنگی زدم، دیگه طاقت نداشتم، یه قدم
رفتم نزدیکتر، او هم یه قدم اومد..

چشمه اشکم جوشید و رفتم توی آغوش برادری که ۷سال
دوریش بیچارم کرده بود..

چیزی که توی این سالها ازش ندیده بودم
محمدحسین بلندبلند گریه میکرد و منکه پابه پاش گریه
میکردم..

زمان همینطور میگذشت.. ۷ سال دلتنگی قرار بود با همین
اشکها از بین بره..

فشار دستاش بیشتر شد وقتی آروم شد..

شروع کردم به قربون صدقه رفتنش، داداش قربونت
برم، داداش فدات بشم، داداش دیگه دوریتو نبینم، اونقدر گفتم که
صدای پر از خش و گرفتش را شنیدم -میشه چند دقیقه خفه
شی.. خندم بیصدا ادامه داره.. اون ساکته.. من لب بستم به
امرش، بعد از دقایقی میگه --قربون موهای سفیدت برم.. با
ذوق خواستم حال و هواش عوض بشه که گفتم --پس موهای
سیاهم چی؟-- سفیدا تعدادشون کمتره..
میخندم..

یواشتر میگه، قربون معرفتت سامان قلبم، باز داشت اشک می
ریخت.. من فشار دستم را بیشتر کردم و گفتم، تورو خدا
محمدحسین، نمیخوام دیگه اشکتو ببینم، دیگه قراره همش خوش
بگذرونیم، قربون داداشم برم.. نمیدونی چی... زد تو حرفم..
--بی شرف چرا گذاشتیمو رفتی، نامرد دیگه رفتنت چی
بود، تو که دیدی من اون شب خودزنی کردم، تو که دیدی داشتم
جون میدادم.. من نمیدونم؟؟ تو میدونی به من چی گذشت؟ چی
برسرم اومد بی.. ادامه نداد..

سعی میکرد آروم باشه و دیگه گریه نکنه، با دستام کمرش را نوازش کردم تا آروم بشه..

از بغل هم او مدیم بیرون.. نشست لب تخت..

واسش یه لیوان آب آوردم، کنارش نشستم، یکم شو خورد، آروم گفتم کمکت کنم دراز بکشی..

سرشو انداخته بود پایین، به نشونه نفی سرتکون داد.. لیوان را ازش میگیرم، کتتش را در میاره..

پا میشه که بشینه پایین تخت، اینبار من بغلش میکنم فقط برای چندثانیه، باید باورم بشه دیگه خواب نیستم، نگاهم به نگاه قرمز و بارونیش می افته، پیشونیش را میبوسم..

کنار دیوار میشینم، او لب تخت میشینه، میگه پاشو بیا اینجا--

همینجا خوبه داداش، فعلا میخوام ببینمت -- آره هی

داداش، داداش کن، بعد بزار برو اون سر دنیا، دنیا را روی سر من خراب کن.

خستگی از صورتش می بارید.. پامیشه میاد کنارم می شینه، من تکیه م را میگردم تا روبروش باشم... میگم فکر کن بزارم دیگه پروزم از عمرم بره و تورو نبینم، میخایم عروس بیاریم، داماددار بشیم، ولی از این به بعد تو همه جای زندگی منی..

میگه با دیدن تو دیگه آرزویی ندارم، الان بمیرم راضیم دیگه آرزویی ندارم.. عصبی میشم از حرفش..

به طرفش برمیکردم، عصبی فکش را میگیرم و میگم دیگه از این غلط نکن، تو غلط کردی با این آرزوت.. نگاهمون توی

هم گره میخوره، قطره اشکم را می بینه که می چکه، دستم را میکشه تا کنارش بشینم و به دیوار تکیه بدم..
سرمون را به دیوار تکیه دادیم که با لبخند میگه خوبه شوهرم نیستی زورت خیلی زیاده.. لبخند میزنم.. سرش را روی شونم میزاره، منم دستم را پشت کمرش میزارم، چشم بسته میگه، قضیه سامان یگانه چیه؟ لبخندم پهن تر میشه-- بلاخره باید قبل رفتن برادریمون محکم میشد که تا برم و برگردم نتونی بزنی زیرش.

لبخند یوری میزنه و میگه قربون تعریف کردنت برم، سامان؟-- جونم داداش-- چرا اینجوری میکنی با من، با دلم بازی میکنی، بعد آتیشم میزنی
--خیالت راحت فدات بشم، از حاجی اذن گرفتم، قراره بیام کنار خودت کار کنم وقتی بشرط رضایت تو، البته شناسنامه م را ببینه فکر کنم جامون عوض بشه، من باید رضایت بدم تو بیای اونجا یا نه.. منم می شینم روی صندلی مدیریت.. هر دو می خندیم..
--چطور او مدنی شدی، تازه شب که رفتم حرم، به امام رضا گفتم امشب بدجور داداشمو میخام درسته محاله، یا این محالو بهم میدی یا...

--قربون امام رضا برم که روتو زمین ننداخت، وگرنه میرفتم با آهو قوم و خویش میشدم که حرفش پیش امام رضا(ع) برو داره، لبخندش را که می بینم دوباره میگم، خوشم

میاد تورو هم اندازه اون چهارگوش میدونه که ضامنت شده..می خندیم..

قضیه اومدنمون را تا فرودگاه میگم بعد میگم،یه چیزی بگم آتیشت بزnm

--بگو،امروز هرکاری داری با من بکن--پریشب آبجیم با بچه هاش اومدند فرودگاه استقبالمون..

یه دل سیر بغلشون کردم،آخ آخ پسرآت را که دیدم حض کردم ،نفس را که دیگه نگو قربونش برم..

صداش در نیومد،به همون دستم پهلوشو فشار دادم و گفتم محمدحسین؟چی شدی،یه چیزی بگو..

سرشو برداشت..برگشتم نگاهش کردم اشکهاش را پاک کرد،نگاهم را که دید نگاهشو دزدید لبخندتلخی زد و گفت آبجیت قبلا با حرفاش آتیشم زده فقط خاکسترم مونده..نگران و ناراحت نگاهش کردم،فکرشو نمیکردم اینجوری بشه..

--غلط کردم داداش،بخدا نمیدونستم اینقدر ناراحت میشی.. با پشت دستش روی چشماش کشید،بغضش را فرو داد و گفت حالشون خوب بود؟

سرتکون دادم و گفتم چیکارشون کردی همه شون اونقدر معذرت خواهی کردن هر چی میگم بیخیال گذشته،بیخیال نمیشن،میگه باباشون ازشون خواسته..

--ماهان چطور بود؟--خوب بود،اون دو روز که خونه مامان دور هم بودیم،وقتی جمع بودیم گفت جای بابام خالیه..اگه بودش دیگه هیچی کم نبود..

همه فهمیدن بغض کرده.. سبحانم هم سر غذا گفت ایکاش بابام
بود، اصلا غذا پایین نمیره با جای خالی..
سها هم که بی حوصله بود.. پوزخندی زد و گفت نه، دیگه
حالش خوبه

-- تو آدمی نبودی واسه ۲ ماه قیدشونو بزنی
-- خودش گفت..

ببین چی به سرم آوردن که آوارگی را انتخاب
کردم.. لبخند کم رنگی زد و گفت صابونش که به تنت خورده از
خونه بیرونم کرد..

ماهانم یه چند ماهی قهر کرده بود، گفت برو تا ماهان برگرده
وگرنه من میرم واسه همیشه..

با دستاش سرش را گرفت، شونه ش را فشردم و گفتم
هردومون می شناسیمش، کیه که ندونه همه شون جونشون به
تو بسته،

اون شب لعنتی که از خونتون برگشتم گفتم عجب خونواده
متحدی، نمیدونستم چشمتون می زنم.. قربون دلت برم، به نظرم
که همشون منتظرت بودند..

سرشونه ش را بوسیدم و گفتم برم چایی درست کنم.. سر بلند
کرد و گفت نه یکم دیگه همین جا بمون.. --محمدحسین--

هوووم

--این سالها برای تو هم اینقدر سخت گذشت.. سکوت کرده که
من ادامه میدم، یروزم نتونستم بهت فکر نکنم، روزای سختی

بود، همه روزهایی که باهم کار میکردیم جلوی چشم بود.. ساکته.. به دیوار تکیه داده.. چشم بسته..

--باز ناراحتت کردم-- نه، اینو از الان واسه همیشه یادت بمونه، تورو نمیدونم ولی من هیچوقت ازت ناراحت نمیشم، نمیدونی چقدر واسم عزیزی، حالام بیشتر از قبل..

--قربونت برم، خودتم فدات شم.. توهم هزار برابر قبل واسم عزیزی-- خدانکنه-- یه سوال بپرسم-- بپرس

--ماهان چرا باهات قهر کرد؟؟ با کمی مکث میگه، درست شب تولدش، نمیدونم کی واسش از گذشته گفته بود با یه عالمه پیاز داغ، که من دختر باز بودم و چشم دنبال ناموس بقیه بوده، وقتی اومد خونه، وسایلش راجم کرد، سر مامانش دادوبیداد کرد که چرا بیار ازش طلاق گرفتی و دوباره زنش شدی، وقتی بهت خیانت کرد، چرا برادر هاش باهش رفیق شدند، دیگه توی این خونه نمیام، ازت متنفرم، من نه بابا داشتم و دارم...

بعدم رفت خونه پدرم، ۴ ماه اونجا موند..

اون شب که زدم بیرون، از سه روز قبلش بهش اس میدادم بیا باهم حرف بزنیم، نیومد..

منم براش یه ویس فرستادم که حق پدریمو برداشتم راحت باش..

همون شب حالم خراب خراب بود، اومد خونه دیدم سها هم حرفای جدید میزنه، یه چیزی که میتونه یه مرد را از اصل نابود کنه... من میخوامم از اون خونه بیام بلیط گرفته بودم

برم سوئد پیش مامانم، واقعا دیگه دلم مامانم را میخواستم کم آورده بودم.. بعد رفتن تو، میخواستم برم که داغون شدم ولی نشد، ۴۰ روز پیش مامانم موندم، یه شب خواب دیدم مامانم گفت واسم برو زیارت.. خودمم حوصله تهران را نداشتم.. گفتم ۴۰ روزم اینجا بمونم بعد هرچی خدا خواست رقم بزنه، کاری نداشتم تهرون، کسی منتظرم نیست، غیر از پدرم که باهش در ارتباطم، نفس و سبحانم، میدونم خیلی اذیت میشن ولی چاره ای نیست.. سامان بهم قول بده هر روز همو ببینیم دیگه دووم نمیارم اگه نباشی.. سرم را میبرم نزدیکش و میگم دیگه نبینمت خودم مُردم، واقعا نمیخوام دیگه روزهام بدون دیدن تو بگذره، فقط دلم میخواست تا همو می بینیم تو اونقدر خوشحال بشی که غمی نداشته باشی، ولی توی نگاهت غم و دلتنگی از خانوادت زیاده

--اشکال نداره بلاخره اون ماجراها تموم میشه، طلاق که تو کار نیست فقط یکم تنبیه لازم..

و اینکه هم من هم اونها نیاز به یه مدت تنهایی داشتیم، خوشحالی دیدن تورو هیچی واسم کم نمیکنه.. هنوز باورم نشده اینجایی..

یکم توی اون حالت موندیم بعد که سرمو بلند کردم او هم پاشد و گفت برم یه چیزی بیارم کشتی منو گشنگی..
مقابلش ایستادم با مشت آروم تو شکمش میزنم و میگم هرچی گفتم یه چیزی برات بخرم جواب ندادی حالا بدهکار

شدیم.. چونش را می گیرم،چشمکی میزنه و میگه چشم تو گرفته فک کنم...

می خندیم و میگم آره بدجور کاری ازت بر میاد.. برمیگرده بغلم میکنه و میگه تو که اومدی دیگه هیچی از خدا نمیخوام.. صدای گوشیم از هم جدامون میکنه.. میگه،میرم پایین صبحونه بیارم... با حرکت سر بطرف گوشیم میرم،الهام..--سلام خانوم--سلام عزیزم،خوبی کی رسیدی--ساعت ۳دیگه رسیدم هتل...--خوبی بچه ها خوبن؟--سلامتی،بله همه خوبن،محمدحسین را پیدا کردی؟ --بله عزیزم،وای الهام نمیدونی چقدر حال خوبه

--الان کجاست--رفته صبحونه بیاره--خوشحالم که حالت خوبه عزیزم،مواظب خودت باش،التماس دعا --چشم قربونت برم،انشاءالله خیلی زود باهم میایم--قول دادیا،ببینم کی بهش عمل میکنی--در اولین فرصت..سلام برسون..--تو هم سلام برسون عزیزم،خدانگهدارت.. سفره پهن می کنیم،نون تازه،پنیر،مربا،شیر،کره،عسل آورده با چایی و شیر.. باهم شروع میکنیم با نگاهی بهش میگم اگه رمانتیک خونت افتاده میتونی بجای آبجیم واسه من لقمه بگیری..میخندم،لبخندی به خندم میزنه و میگه توی کروکدیل کجا،آبجیت کجا

--آخ بمیرم واسه دلت--دیگه آخرشه،چندروز دیگه برمیگردم..

معلومه چقدر ناراحته،اسمش که میاد اخم میکنه...

سفر را من جمع میکنم، اون ظرفها را میشوره و میره دراز
میکشه و میگه یه ناهار خوشمزه واسه ظهر درست کن
ضعیفه..

میخندم و میرم روی تختم دراز میکشم و میگم امر دیگه ای
نیست عالیجناب..

--چرا، هر کی زودتر بیدار شد صدابزنه بریم حرم... چشم بسته
میگه، گوشیتم سایلنت کن

--چشم امر دیگه.. چشم بسته لبخند میزنه و میگه چشمت بی
بلا

محمدحسین:

چشم باز میکنم ساعت ۱۲ شده، یکساعت تا نماز فرصت
داریم، پامیشم میرم جلو پنجره، گنبد از اینجا پیدااست..
فکر سها و بچه ها توی این نزدیک دوماه، آرومم نداشته..
میخام این چند روز با سامان خوش بگذره بعد که برگشتم
تکلیفم را باهاش معلوم میکنم، فعلا برادرم برگشته، الکی که
نیست بعد ۷ سال برادرم او مده..

دوش می گیرم لباس می پوشم دو تا چایی می ریزم، لب تخت
می شینم و نگاهی به سامان میکنم، چهره همیشه خوشگل و
جذاب سامان، تازه موهاش داره چندتایی جو گندمی میشه، مته
خودم چندتایی هم سفید داره..

صداش میزنم سامانی پاشو برادر بزور چشم وا میکنه-- تو
برو من بعدا میام..

دستشو می‌کشم و می‌گم پاشو ببینم، آره برم راحت بخوابی--
بیخیال، جون سامان

--پاشو ببینم چایی ریختم.. بزور پامیشه می شینه،
چایی را دستش میدم.. چایی که خورده میشه می‌گه آگه الان
الهام صدام می‌زد و همه چی خواب بود مته این چندسال، اولاً
الهام را خفه می‌کردم بعدم خودمو می‌کشتم.
می خندیم و می‌گم چیکار به اون زن مظلوم داری کم پای
دیونه بازی هات نشسته؟

--۷ساله همه خوابهام که تو توش هستی و آشتی کردیم توی
خواب همش گریه می‌کردم که طفلی با ترس و ناراحتی صدام
می‌زد.

--والا ما گریه ندیدیم، دیشب از همون اول که دیدمت نیش
شل بود، می‌خندیم.. پامیشیم حاضر میشیم..
گوشیش زنگ می‌خوره، نگاه میکنه و می‌گه کار فرمای جدیده..
در حالیکه باهم از اتاق خارج می‌شیم می‌گه، سلام حاج
آقا، قربونتون برم حاجی، بله با آقا زاده ایم، داریم میریم
حرم، جای شما خالی، اختیاردارین حاج آقا، بله حالشون
عالیه..

نگاهی به من میکنه و می‌گه سلام میرسونه حاجی، خواهش
میکنم، چشم خدانگهدار تون...

کارت اتاق را که تحویل میدم می‌گه سلام رسوندن--کی؟
--به دستت درد نکنه، حاج آقا یگانه بودن، گفتن حتما بهشون
زنگ بزنین، گوشیتون خاموشه انگار

--بعد که برگشتیم..

دو سه ساعتی حرم بودیم، نماز مونو به جماعت خوندم، سامان مدام داداش داداش میکرد..

به قول خودش خداروشکر که خواب نیسیتیم..

صبح تا حالا رو أبرام.. امام رضا یه چیز محال را واسم برآورده کرد..

نگام میکنه، ابرو بالا میندازه و میگه کجایی داداش، دارم صدات میکنم، حال هر دفعه بهتر از قبل میشه با دیدنش.. فرق کرده، پخته تر و جاافتاده تر شده...

باهم راهیه هتل می شیم یراست میریم قسمت رستوران.. ناهار رابا شوخی های سامان میخوریم، میگه الان دوماهه قهر کردی، زن و شوهر را می بینی غصه ت می شه.. لبخند یوری میزنم و میگم خب؟؟ از دست تو کاری برمیاد.. می خندیم اون بیشتر..

خندان میگه، نه، گفتم اون کارها را واسه من بکن، نوشابه واسم بریز، کبابتو بهم بده.. می خندیم و میگه عمراً، اون کارها را واسه زنم هم بکنم..

سامان باز می خنده.. لباس عوض کرده میریم دراز میکشیم، این یعنی خوشبختی... میگم از این ۷ سال تعریف کن: شروع میکنه از سخت بودن تصمیمش واسه رفتن میگه تا اینکه تحت درمان قرار میگیره تا کارش، تا فکر کردن همیشگیش به من، عکسم را که با سهیل می بینه و دلش

میخواستہ با یہ بھونہ برگردہ، آخرش میگہ خلاصہ خرابتم
داداش۔

با نگاہی بہ لبخندش میگم، تا کی می مونی؟
--فعلا کہ ہستم، دلم میخواد باہم برگردیم، شما تاکی تشریف
دارین برادر
--یہ ہفتہ دیگہ ہستم۔

--خب پس فعلا در معیت شما ہستم، بفرما منتظرم کہ شما
تعریف کنی..

اول یہ زنگ بہ پدر میزنم، با شنیدن صدام و اینکہ حال
خوبہ، خوشحال میشہ و اینکہ اون ہفتہ برمیگردم خوشحالتر
میشہ.. واسش ہمہ چیز را تعریف میکنم و میگم، چطور
تونستی بری، تو کہ دیدی من اونشب خودزنی کردم، دیدی
سعی میکردم رو پا بمونم و بعدش کہ رفتی افتادم و دیگہ قلبم
آروم نشد تا فرداش کہ حال بد شد حملہ قلبی داشتم.. میگم من
فقط میخواستم از اون جہنم نجاتت بدم.. ساکت و دقیق گوش
میدہ.. نمیدونم کی دوتایمون خوابمون بردہ بود..

با صدای سامان چشم باز میکنم، پاشو دیگہ چقدر
میخوابی، حولہ رو گردنشہ، موہاش تو صورتش.. دستی بہ
شونم میزنہ وقتی می بینہ هنوز گیج خوابم و میگہ زودباش
حاضرشو بریم.. پا میشم وضو میگیرم.. حاضر شدہ میشینہ
میوہ پوست میگیرہ، میگیرہ طرفم-- تو بخور من دستام
جور ابیہ میاد نزدیکم و میزارہ دہنم

--بد عادتہ نکن

--چرا بد عادت،دیگه همیشه هستم در خدمتت..تا اذان خیلی دیگه مونده..یه جا نزدیک ایوان طلا می شینیم،زیارت نامه میخونیم..

صدای یه دختری می اومد که هی میگفت بابا بابا بیا دیگه..بغض کردم،دلم بدجور هوایی شد،

بدجور دلم نفسم را میخواد،نازکردن هاش،حرف زدنهایش،باباگفتنهایش،اونکه طاقت دوریم را نداشت.. اشکهام می چکه روی کتاب دعا..

سبحانم با هر حرفم فقط میگفت چشم باباجونم قربونت برم..چشم،سبحان فدای شما بشهبابا فدایی داری...

تقصیر اون دوتا چی بود که بدون خداحافظی ازشون اومدم چقدر ازشون دور شدم..

دست سامان را روی پام حس میکنم و صداشو کنار گوشم..یه ساعته داری این صفحه را میخونی،نکنه داری حفظ میکنی.. نگاهش که میکنم می فهمه بغض کردم ،لبخند تلخی میزنه و میگه پاشو بریم نماز مونو بخونیم،بریم یه جا حالتو خوب کنم...

باهم جماعت می خونیم..کتاب دعاها را سامان سرجاش میزاره..

میریم تو حرم..هر دو مشغول نماز خوندن می شیم...یکساعتی میگذره..نگاهم به ضریحه..توی دلم میگم دلم برای بچه هام تنگ شده،دارم دق میکنم،چقدر بده سها توی زندگیم نیست...

لب میزنم میخوام برم توی خونم پیششون... سرم پایین می افته..

سامان نماز هاش تموم میشه.. کنارم می شینه و آروم میگه یا امام رضا، کمک کن از الان دیگه همیشه پشت هم باشیم، دیگه حرفی کینه ای بینمون نباشه..

امام رضا داداشمو با دنیا عوض نمیکنم.. دستش را فشار میدم و میگم خودم در بست نوکرتم.. توی صحن راه افتادیم که سامان میگه بریم یکم بگردیم، با اخم میگم من خرید نمی کنما.. اونم با اخم میگه خب بیا بزن من گند اخلاق، تو این چیزا را نمی فهمی واسه رفع دلتنگی خوبه...
واسه نفس و سبحان خریدم واسه اون دوتا نمیخواستم چیزی بخرم..

سامان می بردم چلوکبابی و قلیونی، سامان گفته همین بیار..... بعدش می بردم کافی شاپ.. وقتی داریم آبمیوه هایی که سفارش داده رامیخوریم بهش میگم امشب همه کار کردی فقط مونده بهم پیشنهاد از دواج بدی.

می خندیم که میگه، خوشم میاد باهوشی، آخه داداش خودمی، ولی کار من از پیشنهاد گذشته، کم کم دیگه می برمت اتاق مون. یوری میخندم به خنده هاش، میگم باز که پرو شدی.. -- تو فکر کن منحرغه، داریم میریم لباس عوض کنیم بریم حرم..

می خنده..می خندم..توی دلم قربون صدقش میرم چشمکی
میزنه سرشو میاره نزدیکم و میگه یادم نرفته ها، بعد ۷ سال
برگشتم یه ماچم نکردی،

به لحن بامزه ش میخندم که میگه جدی گفتم..

میگم گذاشتم واسه فردات، امروز سنکوپ میکنی..--قربون
ملاحظه کردنت برم..پامیشه بره حساب کنه، آروم میگه عجیج
دیگه که چیزی میل نداری..چشمکی بهش میزنم و میگم چرا
عزیزم بریم واسم شارژ بخر..خندان میره حساب کنه..باهم
پیاده روی میکنیم رو سنگ فرشها...میریم هتل، خریدهامونو
زیر تخت میزاریم..

دراز میکشه و میگه اگه رفتی حرم سلام منو به امام برسون
بگو داداشم صبح نمیتونه بیاد، خسته بود.

لب تخت می شینم، با مشت میزنم تو شکمش و میگم اونموقع
تا حالا خوابت نمی اومد..

با ترس میگه وای بچم، چیکار کردی عجیج...سرتکون میدم
هر دو قهقهه میزنیم..بغلم میکنه و میگه دردبلات به جون
سامان..غصه نخور این یه هفتم میگذره میریم همشونو می
بینی

--فردا میخوام یه جا ببرمت..خیلی جدی میپرسه کجا..

منم مته خودش میگم سونوگرافی باید بفهمم عمه شدم یا
عمو..می خندیم..

منم دراز میکشم و میگم یکم بخوابیم بعد بریم حرم--نه خسته
ایم پا نمیشیم دیگه

--سامان؟؟--جونم--سهیل زنگ نزده--نه،حتما فردا
میزنه،سرشون شلوغ بود تو شرکتشون..
--نمیخوام فعلا بدونه،بفهمه شاکی میشه..--بفهمه که
واویلاست میخواستم بهش بگم،تلفنی که حرف زدیم زود قطع
کرد معذرت خواهی کرد گفت دستش بنده--منم نمیخوام بفهمه
باهمیم..

چایی که درست کردم را میخوریم و راهیه حرم می شیم،ولی
خیلی خسته ایم..سامان از خستگی و خواب ساکته..
خندم میگیره از اینکه تورو دربایستی با من اومد حرم..داشت
دیونه میشد از خواب بزور اومد..
بعد نماز راهیه هتل میشیم..

سامان:خدا ازت نگذره،نزاشتی بخوابم دارم بیهوش
میشم..واسه عوض شدن جو،صدام راعوض میکنم و میگم
عجیجم نمیتونستم تنها بزارمت توی هتل و پیام،دلّم هزار راه
میرفت...یه مشت به شونه م میزنه و میگه نوبت منم میشه
عجیجم...

--عزیزم تاحالا که همش نوبت تو بودهبا این حرفای الکی
خواب رافراری دادیم،تا برسیم هتل و بیهوش بشیم..سامان
در حالیکه لباسشو در میاره تا با رکابی بخوابه میگه
محمدحسین داداش،صدام نمیزنی تا خودم بیدار بشم،نه
صبحونه میخوام نه ناهار، هر جا خواستی برو سلامت..
--چشم برو بخواب تا قیامت نشده،

دراز میکشم که چشم بسته میگه گوشیم کنارمه که خودم
ساعتو ببینم..

نمیدونم چقدر خوابیدیم که توی خواب یه صدا میشنوم، انگار
زنگ موبایل و صدای من.. سااااااان، خدا لعنتت کنه، قطعش
کن، اونم خواب آلود یه دکمه میزنه و میگه محمدحسین چشم
باز همیشه تو ببین کیه زنگ زده...

--به من چه، از من خاموش

--شاید سهیل باشه نگران میشه

--من حوصله هیچکسو ندارم، بتو زنگ زده..

سامان گوشی را میندازه رو میزو دوباره میخوابیم...

با احساس گرسنگی بیدار میشم.. سامان هنوز خوابه... پامیشم
ساعت ۱۲ و نیمه، اوه چقدر خوابیدیم... یه خوراکی هول هولکی
میخورم و حاضر میشم میرم حرم.. دو ساعتی میگذره که
میام، زنگ اتاقو میزنم، سامان پاشده سر سجاده نشسته...
میگم بدو بریم نهار که دارم تلف میشم..

قیافه سامان خیلی در همه.. می ترسم میام تو و در را مبیندم--

چی شده سامان چرا قیافت این شکلیه-- بدبخت شدیم

محمدحسین، همون بدبختی که دیشب گفتم-- بنال ببینم چی شده
--صبح سهیل زنگ زده بود--خب؟-- دستم خورده وصل شده

همه حرفامونو شنیده-- غلط کردی سامان-- باور کن، من همه

مکالمه هام ضبط میشه.. اون هی میگفته الو، ما دوتا هی حرف
میزدیم-- از کجا معلوم شنیده..

گوشیش را جلوم میگیره، یه پیامکه ((قبول باشه هم نذرتو، هم زیارت رفیقمون، آره نبایدم حوصله سهیل را داشته باشه، سهیل خره کیه.. حالا میگفتی میری پیشش، من ناراحت میشدم، نوش جونتون، همیشه کنار هم ببینمتون))

با تاسف سری تکون میدم و میگم اونموقع که کپه مرگتو میزاری این بی صاحبو خاموش کن، آه.. گند زدی... خودش حسابی ناراحته، دیگه بیشتر از این لازم نیست سرزنش کنم..

دستی به شونه ش میزنم و میگم ببخش که عصبی شدم.. لبخند تلخی میزنه و میگه کتم را بردارم و بریم ناهار.. ناهار هر دو مون توی سکوت خورده میشه، روبهش میگم خوبیش اینه دهنش قرصه، به کسی حرفی نمیزنه..

سامان خیلی ناراحته منم مته اون ناراحتی سهیل آخرین چیزیه که توی این دنیا میخوام..

صدای سامان را میشنوم نیمده دسته گل به آب دادم، نمیتونم دلخوریه سهیل را ببینم، راست میگه باید بهش میگفتم لااقل دیشب یا دیروز بهش زنگ میزدم اون که نه به کسی میگه نه از کنار هم بودنمون ناراحت میشه..

--بیخیال قیافتو اونجوری نکن، از من بیشتر شاکیه، وقتی رفتیم درستش میکنیم..

سامان یهو عوض میشه و میگه پاشو بریم یه جایی که یادم بره چی شده..

خلاصه که رفتیم جاهای دیدنی مشهد بعد رفتیم موجهای
آبی، تا شب همونجا موندگار شدیم، برای نماز حرم بودیم..
شب هنگام برگشت از حرم برای مامان و باباش و سهیل و
بچه هاش سوغاتی خریدم..
امیر علی بهش زنگ زده بود داشت با بچه هاش حرف میزد و
من بیشتر دلتنگ میشدم..
بعد شام میگم امیر علی چیکار میکنه.. لبخندی میزنه و میگه
باید ببینیش، دانشگاه تدریس میکرد، دیگه مجبور شدیم با پارتی
انصراف بده که میخواستیم برگردیم، کلی هم شاکی شد، سر
انتخاب کلاسش دعوا بود همیشه..
با ذوق و لبخند به حرفاش، گوش میکردم، می دیدی که عمران
می خونه.. الینام که عکاسی خونده، از اول عکاسی دوست
داشت هرچقدر همه مون باهاش حرف زدیم قبول نکرد.. سهیل
میگفت آراد هم عمران میخونه...--دیگه ما کجا، شما کجا که
پزشکی میخونن بچه هاتون..
با چشم غره بهش میگم، خودشون دوست داشتن، ولی سبحان
پزشکی دوست نداره، زبان دوست داره مته خودش که فقط
زبون می ریزه..
می خندیم..--اتفاقا یه مرام و مسلک خاصی داره.. سرتکون
میدم. تا آخر شب از بچه هامون حرف میزنیم و میخوابیم...
روز بعد، بعد صبحونه باز میریم مشهد گردی، بیخیال غصه
فقط بودنه سامانو عشقه که پایه هر کاریه...

اونقدر با شعوره که سفر رابه دهنمون زهر
نمیکنه.. فقط، میگیرم و می خندیم...
روزهای بعدی به همین منوال میگذره..
دو روزه مونده تا ۴روز من تموم بشه، شب بعد حرم و شام
دوباره کنار هم نشستیم و تکیه زدیم به دیوار.. سامان میگه
فردا صبح بریم من بلیط بگیرم--کجا بسلامتی--میای باهم
برگردیم
--شرمندتم اگه بزارم منو جابزاری و بری.. می خنده و میگه
--فدایی داری، دلم میخواست همینو ازت بشنوم که بگی صبر
کن باهم بریم...
--خب پس، صبح میریم واست بلیط میگیریم... میخندیم که
میگه دق میکنم برم و تو نباشی، تهرون بدون تو جهنمه
--لامصب، پس من ۷سال چی کشیدم
--کجا لامپ بستن..
عصبی به لبهای خندونش نگاه میکنم و میگم بی شرف..
بیشتر میخنده و میگه هرچی بگی قبول دارم..
پا میشه و میگه بریم بستنی بخوریم
--منکه دیگه حالشو ندارم لباس بپوشم..
در حالیکه دستمو میگیره بلند بشم میگه خودم بهت حال میدم
قرضی، میدونیکه قرضی یعنی چی، باید برش گردونی..
می خندیم و میگم دیونه... خوشحالم اینقدر فرق کرده حالش
خوبه روحیه ش عالیه..

یه عالمه خوراکی میخوریم بعدم میریم حرم تا صبح توی حرم می مونیم... روز بعد عصر میریم دنبال بلیط، واسه فردا.. سامان چندباری به سهیل زنگ زد ولی جواب نداد.. میدونستم سهیل به دل نمیگیره ولی نمیخواستم فکر کنه اونقدر نامردیم که فقط ناراحتی هامون مالِ اونه... خودش، میدونه میخوام دنیا نباشه که اون ناراحت بشه.. نزدیک گوشم میگه دوباره که رفتی تو فکر، نترس سهیل با تو قهر نمیکنه

--قهر که نه، نمیتونم ناراحتیش را ببینم، ۳ ماهه ندیدمش حالام اینطوریه... --بیخیال شب آخرو خراب نکن... من واسه پدر و خانومش، امیر و پرستو سوغاتی خریدم... چمدونها آمادهست، ساعت ۹ صبح پرواز داریم، از نصفه شب تا صبح حرم بودیم زیارت وداع را خوندیم.. هر دو نماز شکر خوندیم که این ماجرا ختم به خیر شد..

تو راه فرودگاه میگم سامان یادته قبل اون مشهدمون گفتی این او مدنت را جبران میکنم، چجوریم جبران کردی.. سرتکون میده و میگه تو بیشتر از اینها گردنم حق داری، بعدم اینکه خودم دیگه نمیتونستم..

دستم را پشت کمرش میزارم و وارد سالن می شیم... پرواز بخوبی میشینه، با تاکسی راهی میشیم، هر دو ساکت بودیم بیشتر منکه برگشته بودم تا خونه ای که واسم ویروانه

ست را درست کنم... نزدیکای نمایشگاه به راننده میگم نگه دار..

سامان نگاهم میکنه که میگم من همین جا پیاده میشم--مگه خونه نمیری

--نه، فعلا یه جایی را پیدا میکنم تا ببینم چی میشه..

نگران و ناراحت نگاهم میکنه، راننده منتظره، چمدون را از صندوق عقب برمیدارم، کنار خیابون هر دو ایستادیم ناراحته. دستم را دراز میکنم لبخند تلخی روی لباشه..

دستشو توی دستم میزاره، فشار میدم و میگم روزهای قشنگی را با او مدنت واسم رقم زدی، درست وقتی اومدی که بیشتر از همیشه به بودنت کنارم نیاز داشتم و دارم، قربون

معرفنت، همیشه فکر میکردم وقتی برمیگردی یه جا خفتت میکنم و اونقدر ازت معذرت خواهی میکنم تا منو ببخشی، ولی

تو با معرفت تر از این حرفایی، سر به زیر گوش میدی. همو

بغل می کنیم و میگم حالا چطور ازت دل بکنم، دق میکنم

که، بازو هاش را با دو دستم میگیرم و میگم، کاری نداری

برادر.. با دیدن سکوت غمناکش، لبخندم محو میشه سرشو

میاره بالا و میگه خوشا اون هفته، پام پیش نمیره بدون تو برم

--منتظرتم هر روز بهم سر بزنی..--شب زنگت میزنم..

پیشونیش را میبوسم و میگم اینم طلبت. لبخند غمگینی میزنه

که میگم

برو عزیزم، یه هفته ست از خونوادت جداشدی بخاطر

من.. فعلا به کسی حرفی نزن، گوشیم را از امروز روشن

میکنم، عصر میرم دیدن نفس و سبحان دارم دق میکنم از دوریشون.

--انشاءالله که زود برمیگردی پیششون

--یه چیزایی خراب شده سامان، باید یا ترمیم بشه یا از تو ساخته بشه، نیاز به زمان هست.. تو ناراحت من نباش، برو سلامت..

کرایه را در میان غر زندهای سامان حساب میکنم، اونکه سوار میشه و رد میشه باز تنها میشم،

یه تاکسی میگیرم و میرم هتلی که از نمایشگاه

بالاتره... ساعت ۲ ظهره، نماز میخونم و میخوابم.. ساعت ۵

بیدار میشم، دوش میگیرم و لباس میپوشم باید بقیه لباسهامو بدم خشک شویی، شماره سبحان را میگیرم الان یا کتابخونه ست یا میخواد بره باشگاه...

بوق میخوره--الوووو بابا.. با یه مکث کوتاه میگم جونم بابا--

قربونت برم بابا خوبی؟ کجایی

--تو بگو کجایی، دارم میام ببینمت

--بابا الهی فدات بشم، من دارم میرم دنبال نفس بریم کتابخونه--

-کجا عزیزم--خیابون...

--به هیچکس حرفی نزن، من تا نیم ساعت دیگه اونجام...--ما

هم زود میرسیم

--عجله نکن عزیزم، مواظب خودتون باشین.. پسر دم به گریه

بود.. با تاکسی راهی میشم، پیاده میشم، با چند قدم که رفتم

دیدمشون، نفس زودتر دیدم..

کوله ش از دستش افتاد و به طرفم پرواز کرد.. دستام را باز کردم و توی بغلم حل شد.. سیل آسا گریه میکرد منم از دلتنگیش اشک میریختم..

سبحان هم به ما رسید.. نبش یه کوچه بودیم کسی نبود.. فقط گریان میگفت قربونت برم بابا، دستام حالت نوازش به کمرش رسید گریه ش بند نمی اومد، شونه هاش را گرفتم و از خودم جداش کردم.. با دستام صورتش را قاب گرفتم اشکهایش را پاک کردم.. دستش را آورد توی صورتم و گفت بمیرم و نبینم گریه کنی الهی فداتون بشم.. اخم کردم و گفتم اگه میخوای باهات واسه همیشه قهر کنم دوباره تکرار کن.. دوباره اشکش چکید.. لب زدم فدای نفسم بشم.. دورت بگردم عزیزم گریه نکن..--الکی اینارو نگین، چطور دلتون اومد بدون خداحافظی برید، گناه من و سبحان چی بود..

تازه یادمون به سبحان افتاد، هر دو برگشتیم جایی که سبحان ایستاده بود و نگاهمون میکرد..
نفس رفت کنار..

یه قدم بطرفش رفتم و مردونه بغلش کردم، گریه کنان گفت سبحان نه پسر ارشدتونه، نه تک دخترتونه که براتون عزیز باشه.. با بغض گفتم سبحااااا عزیزم، این حرفا چیه، فدات بشم.. داشتم از دلتنگیت جون میدادم، واسه شنیدن صدات داشتم می مردم، من دیدن پدرم نرفتم، به نفس زنگ نزدم، اول که گوشیمو روشن کردم به تو زنگ زدم، همه

زندگیم، من برای تو جون میدم، بس گریه نکن، مگه مرد گریه
میکنه،

سرش را رو شونم گذاشت و هق زد.. دستش را گرفتم و گفتم
ببینمت. خجالت زده دستی به صورتش کشید رو به نفس گفتم
بریم یه جا بشینیم دل بدیم قلوه بگیریم... یه کافی شیک و
جذاب مته بابام.. ابرو بالا دادم و گفتم مگه جذاب مته باباتم
هست.. خندید و گفت نه، بابام یه دونه ست..

من روبه روی اونها نشستم، دستم توی دستای نفس بود.. بهم
زل زده بود..

لبخندی زدم و گفتم بسه دیگه دختر، بگو یه چی بیارن بخوریم
--من چیزی میل ندارم میخوام فقط شما را ببینم..

رو به سبحان میگم چه خبرا؟

اونم نگاهم میکرد، پسرم هنوز باورش نشده کنار همیم..--
سلامتی، و اینکه عمو اینا برگشتن..

لبخندم را که می بینه میگه می دونستین؟-- ای یه چیزایی
میدونستم، خب؟-- دیگه اینکه.. مامان خیلی ناآرومه..

ازشون نگاه میگیرم که نفس میگه اینم باید می دونستین
بابا.. با اخم میگم بگذریم نفس

--بابا چیو بگذریم، نمیدونین مامان چقدر حالش بده، ماهان
دیروز بردش دکتر، افسردگی گرفته... براتون مهم نیست؟؟

آب دهانم را بزور پایین میدم سرم را میارم بالا و میگم این
وسط یه اتفاقاتی افتاده که فقط گذر زمان حلش میکنه، دیگم

دوس ندارم در این مورد حرف بزنینم..-- ولی بابا حالش خیلی

خرابه، فقطم از دوری شما اینطور شده، شما که میدونید چقدر
بهتون وابسته ست...
--نفس جان بیخیال.. سبحان: نفس بابا را اذیت نکن... کیک و
قهوه سفارش میدیم..
نفس: بابا اخماتو وا کن، دیگه در موردش حرف نمیزنم... داشتم
دیونه میشدم از شنیدن حال بدش.. سعی کردم بخودم مسلط
باشم.. بزور لبخند زدم که هر دوشون مصنوعی بودنش را
متوجه شدن..
نفس واسه اینکه بحث را عوض کنه میگه، اونکه بهتون گفته
عمو او مده، گفته ما حرفتونو گوش کردیم؟ لبخندم پررنگتر
میشه مته لبخند اونها،
چشمکی در جواب سوالش میزنم و میگم تعریف کنین ببینم
دانشگاه چه خبر؟ یکم حرف زدیم، از فرودگاه تعریف کردن و
دیدن عموشون..
صدای موبایل سبحان او مده، نگاهی به گوشیش کرد و گفت
مامانه.. خیلی جدی گفتم فعلا بهش حرفی نزن..
سر تکون داد و گفت حتما میخواد بگه چرا دیر
کردیم.. نفس: جواب بده بگو، کارمون طول کشید الان میایم..--
بله مامان.. سرم را پایین انداختم..
یکم طول کشید که گفت آهان، باشه مامان، زود میایم.
قلبم تندتر از همیشه میزد و بهونهء سها را می گرفت.
سبحان قطع کرد و گفت، مامان گفت خونه مامانجون دعوتیم
عمو از مشهد او مده..

لبخند می شینه گوشه لبم.. نفس با اخم میگه منکه
نمیام.. سبحان: یعنی چی؟؟
--من امشب پیش بابا می مونم
--حرفشم نزن ماما گفت زود بیاین، من جواب مامانو چی
بدم..

نفس دوباره اشکهاش میاد و میگه من دق میکنم اگه از پیش
بابا برم..
دستاشو گرفتم و گفتم قربونت برم، امشب را برو، فردا عصر
قرار میزاریم میریم تا شب می چرخیم خوبه؟
سبحان: بابا منم میاما، چقدر دیدمتون.. --قربون پسرم برم--
خوبه نفس؟؟

به اجبار سر تکون داد.. حساب کردم و رفتیم
بیرون.. هر دوشونو یکبار دیگه بغل کردم و خدا حافظی
کردیم... با تاکسی به دیدن پدر رفتم خورش بود، کلی همو بغل
کردیم و نشستیم تا شب حرف زدیم از مشهد و از سامان، از
رفتن پیش ماما..
واسه شام نگهم داشت، شام خوردیم اصرار کرد همونجا بمونم
که قبول نکردم، خوشحال بود حال خوبه..
گفت سهیل چندباری اومده نگرانم بوده، حالم را پرسیده، دفعه
اول را گفتم رفتی سوئد، بعدم که رفتی مشهد دیگه نیمد، فکر
کرده همش همونجایی..

به هتل رسیدم و خوابیدم.. فکر سها بغضی را توی گلو
بوجود آورده بود که با هیچی خوب نمیشد، فقط داشتم می مردم
از دلتنگی و دوریش..

تا صبح خواب به چشم نیومد.. گوشیم را نگاه کردم چندتا
پیامک از سامان ((سلام داداش، خوشا اون شبا که پشت
بودم، همه هستن ولی تو که نیستی نمیدونی جات چطوری
خالیه.. / شرمندتم از وقتی اومدم تنهام نداشتن تا زنگت بزنم/
سها:

شب خونه مامانیم، همه هستن غیر از محمدحسین، بچه هام هم
با جای خالیش نمیتونن کنار بیان.

سبحان و نفس یجوری شدن از وقتی اومدن..

سامان میاد طبقه پایین، مامان که دوباره بغلش میکنه، سامان
خندان میگه عه مامان داری دوبل میری

--از بس نبودی، از ذوق اومدنت، نمیدونی چقدر خوشحالم.. با
بابا دست میده.. کنار سهیل ایستادم.. با سهیل دست میدن، سهیل
آروم بهش میگه نذرت قبول برادر..
سامان:

وای خدای من سهیل چی کار میکنی؟ با هم دست می دیم نگاه
اون گله منده و نگاه من شرمزده.. یواش میگه، ولی مطمئنم
سها که پیشش ایستاده داره میشنوه-- نذرت قبول برادر، چه
نذری بوده که اینقدر حالت را خوب کرده، فهمید جا
خوردم، حتما رنگم پرید... زیر لب ملتسانه گفت سهیل تورو
خدا.. سهیل بلندتر میگه مامان مگه سامان حالش زیادی خوب

نیست؟ قربون امام رضا برم.. من هی با نگاه و چشم و ابرو التماسش میکنم تمومش کنه، الان جای تلافی نیست..
مامان در جوابش میگه، آره عزیزم، منم ظهر که دیدمش پیش خودم گفتم مته وقتی شده که محمدحسین بود..
یهو جا خوردم که سهیل لبخند بدجنسی زد.. بغلش کردم و دم گوشش گفتم، سهیل، جون سامان، نمیخواد فعلا کسی بفهمه..
سهیل با همون لبخندش میگه غلط کرده.. کدوم گوری رفته زنش داره تلف میشه..

سرتکون میدم و از بغل هم میایم بیرون...
سها را که می بینم جیگرم آتیش میگیره، باهم روبروسی می کنیم، زود رد میشم وگرنه خودمو لو میدم، با بقیه هم دست میدیم و آخرش میرم پیش سهیل می شینم که یموقع کار خرابی نکنه..

وقتی همه سرشون گرم پذیرایی، رو به سهیل میگم.. سهیل؟؟ سرش توی گوشی بود-- هوووم
--سهیل منو نگاه.. یه نگاهی بهم میندازه و دوباره خودشو مشغول میکنه..

میدونستم خیلی ناراحت شده، او که همیشه دوست داشت ما کنار هم باشیم و آشتی کنیم این پنهان کاری هیچ توجیحی برای من لاقل نداشت..

اونقدر نگاهش کردم تا سربلند کرد، فقط لب زد: نمیخوام چیزی بشنوم.. سرم را پایین انداختم مته بچه ای که کار اشتباهی میکنه، متوجه ناراحتیم میشه.. بعد شام که همه کم کم

رفتند، دم در با سهیل دست دادم، کشیدم جلو و دم گوشم
گفت، نمیخوام ناراحتت کرده باشم، خوشحالم آشتی کردین
، بیخیال چیزای دیگه، سوغاتی منم فردا بیار..
لبخند میزنم یکم حالم بهتر شد، اینم از خودگذشتگی سهیل
واسه اینکه من ناراحت نباشم... آخرشب چندتا اس بهش
دادم، با این اس تمومش کردم..// بمیرم که امشب همه بودند و
تو نبود، جای خالیت سوزنده ست قربونت برم// در مورد
سهیل حرفی نزنم.

سها:

توی ماشین که برمی گشتیم، ماهان گفت فردا که جمعه
ست، عصر بریم هواخوری، کاری دارین صبح انجام بدین
عصر بریم بیرون تا آخرشب بعد شام برمی گردیم..
نه نفس استقبال کرد نه سبحان..
من: شما دوتا چطون شده، امشب حواسم بهتون بود زیادی
ساکت بودین، نفس گفت تو خونه میگیرم..
وقتی همه وارد خونه شدیم گفت میشه بشینیم.. همه منتظر به
سبحان نگاه میکردیم..
من: نفس تو بگو چی شده.. سرش را پایین انداخت و گفت
بابا..... بابا برگشته... چی گفت؟؟ همین جمله ش کافی بود تا
قلبم هزار برابر بزنه..
ماهان هم غافلگیر شد و گفت، تو از کجا میدونی..
-- عصری زنگ زد به سبحان، میخواست ما را ببینه..
رو به من میگه اونموقع که شما زنگ زدین پیش ما بود..

داشتم سقوط میکردم روی زمین، بزور خودم گرفتم که
گفت، میخواستم شب پیشش بمونم که شما زنگ زدین، فردا
عصر قراره سه تایی بریم بیرون..
ماهان که اینمدت حالش مته من افتضاح بود عصبی باشد
رفت..

سبحان نگاهی به من کرد، میدونستم بخاطر حال بد من داره
میگه، اگه شما ناراحت می شین نمیریم
--نه عزیزم، چرا ناراحت بشم.. نفس که پا میشه بره.. بلاخره
بزور میپرسم حالش خوب بود؟

سری تکون میده و میگه نه خوب بود نه بد، زیاد نشد حرف
بزنیم شما که زنگ زدید پاشدیم...

پا میشم پناه میبرم به اتاقمون...

اونقدر از دستم شاکیه که تا نرَم بگم اشتباه کردم و هزارتا
منت کشی کنم برنمیگرده، روبروی عکس مون می ایستم
کاری که ۳ماهه انجامش میدادم..

اشکام جاری میشه، بغض سرشب تا حالام میشکنه، همونجا
سرجام می شینم، دستام را جلوی صورتم می گیرم و آروم زار
میزنم.. خسته بودم، دلتنگ بودم، کم آورده بودم دیگه نمیتونم
ادامه بدم.

یک ساعتی توی همون حال بودم، دلم میخواستش، اینکه در
راباز کنه و بیاد، دور از چشم بچه ها چشمک بزنه بچه ها
یکی یکی سلام میکنن.. بگه پس خانوم من کجاست، بچه ها
خندون میگن، مامان بیا که بابا مارا نمیخواد ببینه..

میرم کنار بچه ها می ایستم سلام میکنم و خسته نباشی میگم.. سلامت باشی خانوم، این ۳ تا اولاد تو خونن و شما داری کار میکنی..

سبحان با خنده میگه، بابا ما که باشیم کار داره، ما که نباشیم نه ریخت وپاشی هست نه کاری..

گوش سبحان را الکی میگیره و میگه حسابتون را میرسم اگه مامانو با کارهاتونو خسته کنین..

هق میزنم.. چطور بهش گفتم وقتی از احساست می گی، حواسم میره به گذشته ت..

حقمه که اینطور سوز وندمش.. وقتی توی اتاق می اومدم لب تخت نشسته بود، پا میشد و میگفت عزیزم اگه کار داشتی میگفتی می موندم کمکت..

--نه کار نداشتم، بچه ها حرف داشتن

--پس من کی ببینمت.. میرم نزدیکش، سرم را روی سینه ش میزارم که میگم خیلی خستم

--قول میدم کارام را کمتر کنم خودم کمک دستت بشم.. دستاش دورم حلقه میشه و قربون صدقه هاش کنار گوشم شروع میشه، نواز شهاش، دلم به دلم میده، همه غر زدن هام از بچه ها و کارهای خونه را میشنوه..

دراز میکشم روی تخت، اون لب تخت می شینه دستش توی موها و صورتم در رفت و آمده و من مدهوش میشم، دراز میکشه، منو توی آغوشش فشار میده، خیلی وقته رابطه مون اتفاق نیفتاده، اون با نگاه به چشمهای خستم، برآمدگی گونم را

میوسه و میگه شبت بخیر عزیزم.. ناراحتم که نتونستم من
آروم بشم... همیشه منتظرم می مونه، هرشب قربون صدقم
میره، کاری به رابطه مون نداره، وقتی کنارشم اونقدر واسم
جذاب و دوست داشتنیه که به هیچی و هیچ کس فکر
نمیکنم، نه به بچه ها، نه به خودم، فقط مست بودن او
میشم، چطور با حرفم شکستمت....

توی ۴ ماه قهره ماهان هر بار یه جوری ازش فرار
کردم، عکسش را توی آغوشم می گیرم و به قلبم فشار میدم
شاید از دلتنگیم کم بشه، دلم خودشو میخواد، نفس هاشو
میخواد، زمزمه های همیشه عاشقانه ش را میخوام..

صبح شده و هنوز دارم فکر میکنم مته بعضی شبها که نبودش
اونقدر واسم دردناکه که نمیتونم چشم روی هم بزارم..
دوش گرفتم نماز خوندم، دراز میکشم، جمعه ست و بچه ها
خوابیدن..

توی دلم به عصر فکر میکنم به اینکه بچه ها قراره ببیننش...
به اینکه اینقدر آرومن، حتما نفس محمدحسین بهشون
خورده، تو آغوش محمدحسین آروم شدن..

بچه ها که ناهار میخورن، طبق قراره خودشون ظرفها را
پسرها میشورن و نفس آشپزخونه را مرتب میکنه، نفس میگه
میخواد شب پیشش باباش بمونه..

خدا میدونه چه روزهای سختی را گذروندم، خوش به حالشون
که دوری واسشون تموم شده...

گوشی سبحان زنگ میخوره، انگار همه میدونیم کیه.. من خودمو الکی مشغول کردم و همه وجودم گوش شده.. ماهان میگه میشه بزنی اسپیکر میخوام صداشو بشنوم.. سبحان قبول میکنه..

--سلام باباجونم--سلام عزیزه دلم خوبی--بله بابا عالی..--
خداروشکر، عزیزم با نفس مشورت کن هرجایی که خواستین و ساعتشو واسم اس کن--چشم بابا
--قربون چشمات برم راستی سبحان، با ماشین من بیاین با مدارکش، از فردا میخوام برم سرکار لازم دارم، شب خودم میرسونتون..

--چشم بابا، خودمون میتونیم با آژانس برگردیم.. نفس: عه بابا قول دادی شب پیام پیشت، نکنه یادت رفت
--نه فدات بشم یادم نرفته، گفتم شاید نظرت عوض شده باشه..
-باباجون، الان کجایی؟--عه نشدا، عصری می بینمتون--شما ببین، ما که زیارتتون می کنیم، عشق می کنیم، قربون صدقتتون میریم کیف میکنیم..

می خنده و میگه حالا هی زبون بریز، نوبت قلقلک های منم میشه..

نفس میخنده، لحن شادش واسم فقط افسوس داره.. اگه بدونه روی بلندگوئه..

--نفس جانم، پس منتظر اس تون هستم، رنگ خیلی شاد نمی پوشی، ضد آفتابتم بزنی

--الهی فدات شم بابا جونم، دردو بلات توی سرم

--خدانکنه عزیزم،دیگه از این حرفا نشنوم،پس فعلا
خدانگهدار.

ماهان صورتش از اشک خیسه...و من که اونقدر تحمل کردم
تا اشک نریزم،به اتاقم میرم بیصدا اشک می ریزم..
با شنیدن صداش به خودم میگم چطور زنده موندم این ۳ماه
بدون دیدنش،بدون شنیدن صداش..
اونقدر که روی نفس حساسه که جلب توجه نکنه و نفس که
حظ میکنه از این توجه های پدرش...ساعت ۵ شده یکی میزنه
به در..--مامان خوبی؟

نفسه--بله عزیزم

،اشکهام را پاک میکنم،بیا تو،کنارم میشینه،با دیدن چشمام،
اشکش می چکه،دستم را به چشمه‌اش میکشم و میگم حالا
کجا قراره بری پرنسس خانوم..
لبخندم را که می بینه بزور لبخند میزنه و میگه شهربازی..
ابروهام بالا میره..لبخندش بیشتر میشه ولی غمگین میگه
عذاب وجدان دارم،مامان شما که ناراحت نیستی من
میرم..دستهام را باز میکنم و بغلش میکنم و میگم نوش جونت
عزیزم،انشاءالله که خیلی بهت خوش بگذره...

تاپامیشم چشمکی میزنه و میگه واسه امشب واسش نقشه ها
دارم،راضیش میکنم برگرده..

--نه شبتو خراب نکن عزیزم،اینطوری بر نمی گرده،می
شناسیش که هی بهش گفتن خوش تیپ و جذابی،نازه‌اش واسه
ماست..

می خنده، و من پررنگتر لبخند میزنم و میگم مواظب خودتون
باشین، با ذوق میگه و مواظب عشق شما.. سبحان هم تیپ
زده، باهم از خونه خارج میشن.
محمدحسین:

ساعت ۱۰ صبحه گوشیم زنگ میخوره، سامان و تماس
تصویری، دستی تو موهام کشیدم و وصل کردم
--سلام، کله صبح آخه تو خواب نداری؟؟
--سلام داداش، ۷سال نبودم اینقدر صبح جمعه خوابیدی دیگه
بسه. میخندیم

--چیکار میکنی؟؟

--شرمندم، میخواستم پیام دیدنت، فعلا این دختر نمیزاره از
خونه پیام بیرون، میگه یه هفته نبودی جمعه باید تو خونه
باشی

--آفرین به دختر به این خوبی، حرف حساب را میزنه..
--میخواستم پیام یه سری بهت بزنم، انگار خیلی وقته
ندیدمت، تو چیکارا میکنی؟

--هیچی استراحت --عصر میری سراغ سهیل
--نه فردا میرم، امروز عصر در خدمت نفس و سبحانم..
قضیه دیشب و حرفای سهیل را واسم تعریف میکنه و میگه
خداروشکر اینقدر که ناراحت بودیم بخیر گذشت..
--چقدر ساده ای برادر، تورو بخشیده، حالا صبر کن ببین چه
حالی از من بگیره

--قیافه ش که آروم و مهربون بود

--اون موزمارو نمیشناسی،..که نذرت قبول،بزار باهاش آشتی
کنم باهم حالشو می گیریم

--لازمه منم فردا پیام

--نه قربونت برم،کجا بیای،دو تا رفیق میخوان دعوا کنن دوتا
حرف درشت بهم میزنن،شما هم که پاستوریزه،نمیشه باشی..
قهقهه میزنه و من خندان میگم،بابا اصلا محلم نمیزاره بیای
چیکار کنی...

سامان جدی میشه و میگه کی میری سراغ آبجی ما،تا کی
قراره هتل باشی؟

اخم همه صورتم را می گیره که میگم ممنون زنگ
زدی،کاری نداری؟

--خواهش میکنم..خوش بگذره با بچه ها--یا علی...

گوشی را پرت میکنم روی تخت..میرم زیر دوش آب سرد..
بعد ناهار زنگ میزنم به سبحان تا ماشین بیاره و آدرس را
واسم اس کنه..

از دیدن اس لبخند میزنم شهربازی..ساعت ۶..

یه زنگ به امیر میزنم بعد کلی حال و احوال پامیشم تا
حاضر بشم،اتاق را مرتب میکنم که برگشته نفس میخواد
بمونه..

امروز بدجور دلم بهونه سها را می گیره،میزنم از خونه
بیرون،تا جایی که دیر نشه پیاده میرم،حالم امروز خرابه ببینم
میشه با دیدن بچه ها از بین میره...

وارد که میشم چشم دنبال بچه هاست که یکم جلوتر ایستادن
و منتظر من، سبحان منو می بینه دست نفس را میگیره و به
طرف من میان..

جای خالیه سها که نفسگیره، ولی دلم الان ماهانو خواست، پیش
بچه ها جاش خالیه.. چقدر دلتنگشم...

خدا میدونه توی دلم چه خبره از این همه دوری..

کلی بازی های هیجانی را بخواست نفس رفتیم، نفس، دستم را
محکم گرفته بود توی بغلم بود تا اذان کلی بازی کردیم، گفتیم
و خندیدم،

از خوشحالیه بچه ها خوشحال بودم..

اذان که گفتن رفتیم نماز..

نوشیدنی مهمون سبحان بودیم، سه تایی مشغول بودیم که
سبحان گفت، بابا واقعا بهت وحی شده بود که گفتی شوهرش
نمیدی، این نفس تو ۱۳ سالگی مونده، دیدین چطور از این
اسباب بازیها و از اسم شهر بازی ذوق میکنه، کی باورش
میشه داره پزشکی میخونه، هم سن و سالهای نفس همه شوهر
کردن، بابا می مونه رو دستمونا..

ما می خندیم و نفس با اخم میگه چی داری واسه خودت می

گی؟ من ۳ ماه نتونستم بخندم، حالا از اومدن بابا اینقدر

خوشحالم، واقعا که سبحان..

اشکش که میچکه می گیرمش توی آغوشم و میگم سبحان خان
چندبار گفتم این بار، بار آخره که میگم، دخترم تاج سرمه، هر

کسی لیاقت دختر منو نداره، دخترم باید عشق را تجربه کنه
همینطوری شوهرش نمیدم..

-- شوخی کردم خواهر من، تو نباید که گریه کنی، دختر
لوس، همه سن و سالهای تو همه شوهر...

من: آقا سبحاااان.. می خنده من لبخند میزنم..

رو به نفس میگم داداشت را که میشناسی شوخی میکنه، فکر
میکنه من ته تغاری را زن میدم..

سبحان خندان میگه بابا من عشق را تجربه نکنم هم، حرفی
ندارم.. بعد از ازدواج علاقه بوجود میاد..

گوشش را به شوخی میگیرم و میگم تو خواب ببینی، تو باید
بشی عصای پیری من

-- این حرفا چیه قربونتون برم، شما کو تا پیری؟؟ ساعت

۱۱ شبه، شام به پیشنهاد نفس پیتر خوردم و سوار شدیم تا اول
سبحان را برسونیم، دم کوچه نگه داشتیم، یه لحظه حواسش
پرت شد و گفت ایکاش شما هم می اومدید خونه، خسته شدیم از
خونهء بدون شما..

-- برو بسلامت، همو که می بینیم، این حرفا چیه دیگه؟

خم میشه دستم را میبوسه و میگه، بابا شما تاج سر مایی، بهتون
افتخار میکنم.. سایه تون ۱۲۰ سال بالای سر ما..

-- منم به داشتن شماها افتخار میکنم عزیزه دلم، منم بهتون
افتخار میکنم..، نفس واقعا نمیای

-- نه نمیام

-- بابا صبح میخواد بره سر کار تو میخوای چیکار کنی؟؟..

من: میرسونمش دانشگاه عزیزم..--کوله م را با وسایلم
آوردم..--باشه خداحافظ...--خدانگهدارت پسر...به سمت هتل
میریم..

--نفس خانوم میشه بگین چی تو سرتون میگذره..

میخوای بیای پیش من

--باباجونم عزیزم،هیچی،بخدا هنوز دلتنگیم خوب نشده،جای
خالیتون تو خونه روانیم کرده،میخوام امشب سیر ببینمتون..

در اتاق را باز میکنم نفس وارد میشه و میگه چه هتل
شیک،چه اتاق شیک و خوشگلی..

چادرش را آویزون میکنه کتم را در میارم و می شینم لب
تخت..

سعی میکنم امشب در اختیار دخترم باشم..

کتم را از دستم میگیره و به چوب لباس میزنه،می شینه کنارم

لب تخت و میگه چایی میخورین

--این وقت شب چایی کجا بود؟

پا میشه دستاشو میشوره.از تو کوله ش فلاکس کوچیکش را

در میاره و چایی میزاره روی آبجوش..

لبخند میزنم، دو تا لیوان داخل سینی میزاره چایی می ریزه

ویه ظرف کوچیک پولکی را میزاره تو سینی و میاد کنارم...

می شینه روی مبل و میگه نمایین پدرجان..

دستامو میشورم و کنارش میشینم..با هم چایی میخوریم،میدونم

میخواد از سها حرف بزنه

--مامان را چند روز پیش بردیمش پیش روانپزشک،گفت
افسردگی گرفته..

خودمو با چایی سرگرم می کنم..

--اینقدر که این ۳ماه اذیت شد اون ۴ماه دوری از ماهان اذیت
نشد....سرم پایینه..

--بابا ما که دیگه بچه نیستیم،همه مون میدونیم مقصر مامان
بوده که شما از خونه رفتین،من مطمئنم سر قضیه ماهان دل

شما راشکسته که شما ۳ماه بیخبر رفتین و حال او مدن

هتل،ولی مامان الان خیلی تنهاست،بخاطر ما سر پاست ولی

داغونه،همه از شما تعریف میکنن که مهربونین،بخشنده

این،روی خطاهای بقیه بزرگوارانه چشم می بندین،نمیخوام

وضع مامان از این بدتر بشه،..

بغض میکنه و میگه تصمیم تون چیه؟

مکث طولانی میشه بزور لب و ا میکنم،نمیدونم ولی با این

شرایط بر نمی گردم،تو و سبحان خودتونو درگیر این مسائل

نکنین،فقط میتونم بهت بگم خیلی زود حل میشه

--چطوری؟؟

--من نمیخوام برگردم تا دوباره برادرت آواره بشه،خونه که

باشه خیال همه راحت،تازه قضیه من و مامان می مونه..

--ماهان همون روز که شما رفتین با زنگ مامان

برگشت،گریه کنان گفت میخواستم صبح برم به دست و پاش

بیفتم که منو ببخشه ولی می فهمه شما رفتین،الانم حال و

روزه خوبی نداره..

طولانی نگاهم میکنه تا سرم را میارم بالا، اشکش جاری میشه..

لبخند تلخی میزنم و میگم چرا گریه میکنی حالا؟ داریم با هم حرف میزنیم، منم بهت قول دادم همه چیز درست بشه..
-- نمی تونیم دیگه خونه را بدون شما تحمل کنیم، ببینین من او مدم اینجا، چون تو خونه بدون شما دارم خفه میشم..
-- یکم دیگه تحمل کن.. پا میشم و میگم برم بالشت بیارم بزارم این پایین شما هم بالا بالا بفرمایین
-- بابا-- جونم-- با عمو آشتی کردین؟-- چطور-- زیادی آرامش دارین..

ابرو بالا میندازم و میگم چچورم، قربونش برم او مد پیشم، همه چیزو تموم کرد

-- همه دوست داشتن اون لحظه را ببینن...
چشمام را ریز میکنم و لبخند پهنی میزنم..
میخنده و میگه بابا، جدی میگم خب..
-- پاشو دختر صبح شد، خانوم دکتر شما که کلاس دارین، منم پدر جون دیگه خفم میکنه دیر برم بعد ۳ ماه...
بلاخره می خوابیم، چراغ خاموش میشه، باز هم شب، باز هم تاریکی، باز هم تنهایی، باز هم فکر سها.. باز هم بیخوابی.. فکر سها، حال بدش، تنهاییش راحت نمیزاره.. نفس زود خوابش مییره و من دیر...
میر...

صبح صبحانه را باهم میخوریم، حاضر شدیم باهم بریم، یه لقمه برایش می گیرم تا توی کوله ش بزاره... کتم رامپوشم کیف و سوئیچ را برمیدارم و میگم خانوم دکتر منتظر شمام.. میخنده چادرش را روی مقعه ش میزاره مرتبش میکنه و میاد، روی انگشت پاش بلند میشه، وسط گونه م را میبوسه و میگه حس خوبی کنارتون بودن، فقط دعا میکنم این دوری تموم بشه..

نفس را اول میرسونم دانشگاه و بعد خودم را با سرعت به شرکت پدر میرم.. امروز باید یه سر به سهیل بزنم کی حوصله منت کشی از سهیل را داره آخه...

اول میرم محضر پدر، تا می بینمش، لبخند میزنه بغلش میکنم پیشونیش را می بوسم و میگم قربونت برم پدرجون-- خدانکنه پسر، اول صبحی بعد ۳ ماه اومدی خودتو لوس میکنی --چیکار کنم پدرجان، اگه اینکارها رانکنم که باید اخراج بشم، با این اومدن هام...

تقه ای به در میخوره و پشت بندش صدای امیر-- پدرجون دوباره یه دوسه روز میاد اینجا دلشو میزنه میره سال دیگه میاد..

همو بغل می کنیم و و روبوسی.. پدر برگه ای به طرف امیر میگیره و من میگم با اجازه من برم سرکارم.. --بفرمایید.. مگه امیر توی اتاق من بوده که میز و صندلیش اینجاست..

کتم را در میارم آویزون میکنم و مشغول میشم..

توی این چندسال با پدر اینجا راگسترشش دادیم، تونستیم سهام
یه کارخونه ای را باهم شریکی بخریم و ما دیگه خودمون
طراحی میکنیم، صادر میکنیم و شعبه هم توی شهرهای دیگه
داریم شدیم یک برند معروف ایرانی و خارجی..

تقه ای به در میخوره سرم پایین ولی میگم امیر شروع نکنا
دوباره، روزی هزار بار در نزن، خدایا نبودم از دست این بشر
راحت بودم فقط رو اعصابه..

سر بلند میکنم و با تعجب به چهره خندان کسی که جلومه نگاه
میکنم و میگم جل الخالق، تو اینجا چیکار میکنی؟؟
خندان میگه، نخوای اینقدر غر بزنی، من اومدم اینجا کار کنم با
اجازه شما، قبلنا اینقدر غر نمیزدی...

پا میشم، روبروش می ایستم باهم دست می دیم و میگم یعنی
چی اینجا کار کنم؟؟

نگاهم میکنه و آروم میگه گفتم که عشقم با حاج آقا هماهنگ
کردم، شناسنامه م را نشونش دادم، متوجه شد تو خودتو جای
من، جا زدی، من از اول پسر حاج آقا یگانه بودم، ولی خدایش
کارت خیلی زشت بود چرا رفتی فامیلیت را عوض کردی به
چه قیمتی..

می خندیم، دلم میخواد خفش کنم با این حجم از پرویی.. با
لبهایی که هنوز نشونه های خنده داره می پرسم به بابام چی
گفتی؟

صدای در میاد، هردو برمی گردیم، امیر با بابا وارد میشن.. که
به بابا میگم، بابا سامان چی میگه؟ قراره اینجا کار کنه..

امیر: دیدی، هی برو سال دیگه بیا، یکی را جات آوردیم.. با هر سه شون می خندم..

دستی پشت گردنم می کشم.. بابا میاد پیشم می ایسته
سامان میگه پدر جون، خودتون بهش بگین تا باور کنه، که توی بیمارستان با من اشتباه شده..

شب بیاین تحویل پدر قبلیم آقای سعادت بدینش.. بعد رو به من میگه کارت خیلی زشته، شناسنامه ت را چطور دست کاری کردی؟

با قهقهه شون میگم سامان خجالت بکش، الان پدرم باورش میشه.. پدرم که از این حال خوب ما ذوق میکنه با خنده میگه
برام فرقی ندارین، هر دوتون پسرای منید..

ابروهای من بالا میره.. سامان و امیر می خندن..
رو به پدر میگه این بشر هنوز استخدام نشده اینقدر پروئه، استخدام بشه چی میشه..

می خندیم که بابا میگه، عزیزم ۷ سال پیش که میخواست بره مسافرت جاشو رزرو کرد..

به سامان نگاه میکنم و میگم من تورو خفه میکنم، بعدم این امیر مارمولک را که الان اینقدر خوشحال نباشه دستاشو می بره بالا و میگه من چیکارم..

بابا: عزیزم نترس جای شما نیمده، به امیر مرخصی دادم یه چندماه میخواد بره پیش پدر و مادرش و دختر اش که اونجا درس میخونن، سامان جان افتخار داده، تو کارهای طراحی کمکمون کنه..

نمایشی نفس راحتی میکشم و میگم چرا اینجا جلوی چشم من
--اینجا لااقل هر دفعه باهم روی طرحهاش کار می کنین، امیر
هم اومده واسه خداحافظی.. بلیط شون واسه شب، اوکی شده..
بغلش میکنم و میگم قربون معرفتت..

برو خستگی در کن که همه کارها با تو بوده، حسابی خسته
شدی.. با همه خداحافظی میکنه و میره.

میگه چندجا کار داره، رو به سامان میگه تو اینجا باشی شاید
بمونه در نره..

من: واسه تو که بد نشد.. --خدا نگهدار-- عصری میام خواهرمو
می بینم--قدمت بچشم.. پدر هم میگه فعلا به کارهاتون برسین-
چشم حاج آقا- آه خودشیرین..

سامان چشمکی میزنه و میگه پشت این چشم اهداف بزرگی
دارم و اشاره میکنه به میز من..
--بی شرف بزار بررسی..

میاد مقابلم می ایسته، جدی میشه و میگه: محمدحسین، جون
بچه هام اگه یه درصد، اگه سرسوزن، تو راضی نباشی یا از
بودنم اینجا ناراحت باشی همین الان برمی گردم.. دستی به
بازوش میزنم و با لبخند میگم نمیدونی چقدر خوشحالم از
اینجا بودنت، توی این موقعیت چیزی که تونست اینقدر حالمو
خوب کنه فقط حضور توئه...

بغلم میکنه و میگه، از بس حسرت اون روزها را خوردم نابود
شدم، نمیتونم غیر پیش تو، جای دیگه کار کنم...

هر کس پشت میزش می‌شیند و مشغول کارش میشه، برنامه کاری هر نفر روی میزشه..

دو سه ساعتی میگذره سر بلند میکنم و یکم با فاصله کنارم می‌شینم، راست می‌گه واسه منم حسرت بود کنارش کار کردن..

لبخند میزنم از حضورش، باورم نمیشه باز قراره کنار هم کار کنیم.. سرشو میاره بالا، نگاه و لبخندم را غافلگیر میکنه، چشمهاشو به نشونه سوالی ریز میکنه و می‌گه چیه؟ میخندم و میگم میدونی باید چیکار کنی -- اوووه، منو دست کم گرفتی، روزی که اوادم واسه خدا حافظی از پدرت و اون پاکتها را بهش دادم، بهم گفت منو مته پسرش میدونه میتونم کار یابگیرم، گفت بیا همینجا با بهترین مزایا کار کن،

گفتم نه حاجی، حالا که نه حال خوبه، نه بلام، شرایطش هم نیست، میرم تخصص میگیرم وقتی برگشتم میام که به دردت بخورم، الان کنار شما یه متخصص نقشه کشی و طراحی نشسته.. پس فکر کردی چطور اینهمه سال بدون تو دوام آوردم.

-- پدرت چی؟ -- بخاطر مریضیش شرکت را داده اجاره، هر دفعه ای میره سر میز نه و میاد، حالا اگه شما فکر میکنید من چیزی سر در نیارم که برم داخل آشپزخونه مشغول کار بشم، کنار شما هر جا که باشم افتخاره.. --
اختیار دارین متخصص.. --

-خوشحالم روزهای باهم کار کردنمون برگشته..--ولی من خوشحال نیستم..خندان میگه به درک،تو با هیچی خوشحال نمیشی تقصیر بقیه چیه..

می خندم،دستی تو موهام می کشم میام جوابشو بدم،در میزنن آقا ایاز با چایی وارد میشه..

ناهار را باهم می خوریم..چون همیشه کار زیاده ما تا ۵ می مونیم ولی کارمندای عادی ساعت ۳ میرن...

ساعت ۵ شده سامان با جدیت هنوز مشغوله.پا میشم و میگم پا شو دیگه خسته شدی روز اولی،روی میزم را مرتب میکنم و کتم را می پوشم..

میگم یه سر میرم اتاق پدر و میام باهم میریم..

در حالیکه سرتکون میده میگه،بین میتونی روز اولی زیر آب منو بزنی--نه باید بدونه امروز کار کردی یا همش نشسته بودی از حس خوشهالیت می گفتی..

پدر هم آماده رفتنه،با دیدنم میگه فرودگاه میای--بله،ساعت

چند؟--ساعت ۹--باشه پس من میرم جایی،۹ فرودگام..باهم

دست می دیم و میگم چرا اینقدر خودتونو خسته میکنید زودتر برید روزها --امروز کارها زیاد بود..سامان چطور بود

خندان میگم حالا زود متوجه بشین چه اعجوبه ایه،بزارین چندماه اینجا کار کنه،می بینین شگفت انگیزه..

دستی به شونم میزنه و میگه از اینکه شماها کنار همید

خوشحالم،فقط محمدحسین آوارگیت خستم کرده،دارم دق میکنم

پسر،سرم را پایین میندازم و میگم درست میشه پدر...

--محمدحسین؟؟

--جانم پدر-- کی برمیگردی پس؟؟ چطوری درست میشه وقتی تو هتلی، اونا منتظر تو..

--من باید جایی برم پدر، خدانگهدار...

لبخند تلخی میزنم..

پوزخند دیگه ای میزنه و میگه: مزاحمت شده بودم سهیل خره کیه که یه خبر بهش بدی کجایی، بی خبر بری ۳ ماه بعد صدات کنار گوشی سامان میاد که حوصلهء سهیل را نداری.. مرده شور این رفاقت را ببرن، هر وقت تنهایی و یه مشکلی هست فقط سهیل را میخوای..

آب دهنم را پایین دادم و گفتم به پدرم گفته بودم هر موقع سهیل اومد و پرسید کجام بهش بگو، فقط سهیل نه هیچ کس دیگه.. اونم اومده بود از پدرم پرسیده بود..

یکمش هم که بهت نگفتم مال این بود چندبار دیگم توی این رفاقت تو بودی که یه چیز یو مخفی کرده که بعد من فهمیدم و شوکه شدم، چندین بار این اتفاق دیگه افتاده..

--آهان آقا رفته بود تلافی کنه

--بحث تلافی نیست، باید می فهمیدی چه مزه ای داره. من اونقدر حالم بد بود که حوصله هیچکسو نداشتم منظورم شخص خاصی نبود که حالا اینقدر بهت برخوردده..

--نه اصلا هم برنخورده، به سامانم گفتم کور شه اونکه نتونه شماها را کنار هم ببینه، همون موقع که مدارک را با سوئیچ

براش فرستادی، افتاد دنبال اینکه فامیلش را عوض کنه، گفتم
آخه این چه کاریه، گفتم اینجوری آروم میشم حالا که نیست..
سر برمیدونم و میگم حالا چیکار کنم از خرشیطون بیای
پایین

--من جام خوبه.. بهتره بری پیش کسانی که حوصله شونو
داری..

دستم را به کمرم میزنم خستم، نمیتونم بیشتر از این اصرار
کنم، سهیل کوتاه بیا نیست..
کمی مکث میکنم و بعد بدون حرف دیگه ای از اتاقش میزنم
بیرون...

از همون طرف راهی فرودگاه میشم و شماره سامان را می
گیرم..

--سلام آق داداش--سلام خوبی
--خوبم، ولی تو که صدات خیلی..
--خودمم خیلی...

میخنده که میگم از پیش برادرت میام
--خب --فعلا سگ شده، همیشه باهات حرف زد
--عه جدی.. اینکه گفت..-- تو این جونور را نمی شناسی، من
میشناسم تا زهر مارم نکنه ول کن نیست، یکم بخاطر این ۳ ماه
که نبودم دلخوره..

--چی گفتین دادوبیداد؟
--دادوبیداد الکی.. منم ول کردم اوادم
--باشه، من باهات حرف میزنم

--بیخیال سامان خودش خوب میشه، فعلا جونِ بحث با سهیل را ندارم..

--بمیرم برات.. بخدا نمیدونی چقدر عذاب میکشم وقتی میری هتل و میای

--دیونه ای از بس، جام خوبه، اگه دلت خواست بیا یه شب بمون از حرم رفتن هم خبری نیست

--با تو باشه بلاخره یه جایی را پیدا میکنی نزاری صبح زود آدم بخوابه--آدم؟؟ کیو گفتی الان.. میخندم و میگم فعلا اوادم

فرودگاه، صبح می بینمت کاری نداری--نه

داداش، بسلامت... دو روزی به منوال قبل میگذره. سبحان از

دانشگاه او مد شرکت و دید با سامان همکار شدیم، کلی ذوق

کرد، یکساعتی نشست و رفت، نزدیکای ۵ نفس زنگ زد و

حالم را پرسید..

ساعت ۵ پیراست رفتم هتل، خوابیدم خسته بودم.. ساعت ۸ شب

بود صدای در اتاق می او مد، سامان بود--الان

خوابیدی؟ ریاضت میکشی، کی اینوقت شب میخوابه؟

--در راببند بعد سخنرانی کن..

پشت سرش در بیشتر باز شد و سهیل میاد تو..

ناخودآگاه لبخند میزنم، در رامی بنده و میگه سلام، روبروم می

ایسته و میگه گفتم دلت از این تنگتر نشه..

بغش کردم و گفتم سهیل خره کیه.. می خندیم سامان:

بعد حرفایی که شب قبلش به سهیل زدم، سهیل غروبی زنگ

زد و گفت بریم یه سر به محمدحسین بزنیم، گفتم چشم..

سر راه شام گرفتیم، سهیل تعریف میکنه، چون خیلی دلم از کارهاش پر بود کم محلیش کردم حالا بریم یه سری بهش بزنیم اینکه آدم همیشه..

حالا همو بغل کردن.

محمدحسین: سهیل خره کیه..

سهیل: بدبخت یه ساعت سرمیزم داشتی التماس میکردی نگات کنم..

اونا می خندن، منم نشستم لب تختش، فقط به حرفاشون می خندم..

محمدحسین: نمی فهمی که میخواستم خرت کنم، میدونی که من اصلا حوصله ت را ندارم.

هنوز تو بغل هم هستندی ولی قهقهه میزنی

--دیروز به پام افتاده بودی نگات کنم داشتی گریه میکردی.. دوباره می خندن..

محمدحسین: سهیل چرا اینقدر حوصله سر بری..

همو محکمتر بغل می کنن که سهیل میگه گفتم میری روانی می شی، که محلت نداشتی شایدم خودکشی کنی که آدم حسابت نکردم

--آخه تو شعور درست و حسابی نداری باید خودت بیای منت کشی

--به پای منت کشی دیروز تو نمیرسه..

بهم زل زده بودند

--بدبخت این اسمش منت کشیه؟ دارم تیکه بارونت میکنم ..

یکباره محمدحسین میگه، قربون خودت و تیکه هات
رفیق، قدمت به چشمم، خوش اومدی
-- عزیزمی، این حرفا چیه، قدمم به چشم این سامان، قربونت
برم، غلط بکنم بهت تیکه بندازم
-- دور از جونت عزیزم، چرا تو اومدی، خودم باز می اومدم
منت کشی..

هر دو قهقهه میزنن. من واقعا دل درد گرفتم از
حرفاشون، دیونه ها...

محمدحسین: مگه نگفتم حوصله ت را ندارم دیگه به چی
زبونی بگم نمی فهمی پاشدی اومدی
اتاق پر میشه از خنده سه تایی مون..
سهیل: بدبخت دیروز هیچی حسابت نکردم، گفتم اگه نیام دق
میکنی یه جسد می افته رو دستمون، خواهرم بیوه میشه..
با این حرف محمدحسین اخم میکنه و از بغل سهیل میاد
بیرون..

رو به من میگه، ببخش اصلا تورو یادمون رفت--
اختیار دارین، شما راحت باشین..

سهیل کنارم می شینه.. محمدحسین نداشت این فضای سنگین
بمونه، رو به من گفت، این بشر که حرف تو گوشش نمیره
چطور راضیش کردی؟
سهیل روی مبل میشینه..
سهیل: خفه بابا، من جایی نخوام پیام کسی نمیتونه زورم کنه

--بله وحشی بودندت را به رخ ما نکشه، ما تورو می شناسیم..
اینو محمدحسین گفت..

من پاشدم و گفتم پاشین دستاتونو بشورن که شام یخ کرد.
دستام راشستم و یه سفره کوچیک که آورده بودیم پهن کردم
روی موکت پایین مبل، گفتم پاشین دستاتون را بشورین تا
راهتون بدم سر سفره، وگرنه همشو خودم میخورم..
سهیل رو به محمدحسین: پاشو، این تجربه داره دست کباب
بخوره..

پا میشن..

سه تایی غذا میخوریم سهیل اشاره به من میکنه و از
محمدحسین می پرسه تاحالا تونسته قد یه چهارپا فرش بیره و
بیاره؟..

می خندیم که محمدحسین میگه من که راضی نیستم
ازش، حاجی میگه بازم بهش فرصت بدیم..

سهیل خندان رو به من میگه، این حاجی یه عمر با شرافت
زندگی کرده بعد این همه سال باز کارخونه را تونستن تو
مناقصه بخرن، نری اونجا را با خاک یکسان کنی..

میخندیم که محمدحسین میگه به اونجاها نمیرسه ایشون یه
چایی میاره یه استکان میبره، دیگه امروز به حاجی گفتم
گلدونها را هم بزاریم آب بده، فقط مواظب باشیم زیاد آب نده
خراب شن..

می خندیم.

بعد از شوخی محمدحسین میگه نمیدونم چه وردی خونه بابام
حاضره همه شرکت را بده دستش،خدا بخیر کنه..
سهیل:پس مواظب صندلیت باش،میدونیکه..
--آره بابا،میشناسمش...من غدام را میخورم تا اونا بعد این
همه دوری حرفاشونو بزنی..
آخر بار محمدحسین میگه دمش گرم مردونگی کرد اومد
درست وقتی اومد که باید می اومد..اورژانسی بود اومدنش...
سهیل:کوفتتون بشه،شماها مشهد بودین،شماها بعد ۷سال همو
دیدین من باید سورش را بدم،کوفتتون بشه،
محمدحسین:کاری بیشتر از وظیفه انجام ندادی،نصف
بیشترشم خودت خوردی..
سهیل:غذا چی میخوری
--غذای هتل بد نیست،گاهیم از بیرون..
محمدحسین چایی دم میزاره..خدا میدونه محمدحسین چه
زخمی خورده که اسم سها که میاد از این رو به اون رو
میشه..
باز حرف از شرکت پیش میاد این بار شرکت سهیل..
سه تایی حرف میزنیم..
سهیل نگاهی به ساعتش میکنه ومیگه،اوه اوه،سامان پاشو،از
گذشته،تا برسیم خونه ۲ میشه...
با هم دست می دن..
محمدحسین:ممنون که اومدی سهیل..

سهیل: باشه بهش میگم لبخندی روی لبمون می شینه.. ماهم
باهم دست می دیم.. نگاهم را به نگاهش می دوزم که بدون
این همه غم نگاهش را میخونم..

لبخند تلخی زد لب میزنه برادری را تموم کردی..

جوابش فقط حرکت چشم با یه لبخند تلخ مته خودش..

محمدحسین دم در میگه، سهیل بازم شام بخور بیار

--از حلقومتون یه شام میکشم حالا صبر کن..

من: چیکار به من داری جمع می بندی

--اتفاقا همش زیر سر توئه.. سور او مدن تو که ندادی بابا

بدبخت هی شام داد

--خب دوس داره، چیکارش داری.. می خندیم و با خدا حافظی

راهی میشیم...

سها:

دو هفته ای از برگشتن محمدحسین میگذره،

از روزی که نفس گفت برگشته، از روزی که نفس از دیدن

محمدحسین تعریف کرده، از اینکه حالش خوب شده با دیدن

پدرش...

سبحان یک شب سر شام گفت، ماهان، مامان یه فکری بکنین

اگه میخواست خودش بیاد می اومد، باید برید حرفهاتونو

باهاش بزنیند،

بابام خسته شد ۴ ماه آواره ست، همش داره تو هتل زندگی

میکنه، یه تصمیمی بگیرید خیلی طولانی شد..

ماهان: من خیلی وقته تو این فکرم ولی میترسم برم جلو..

نفس: خب به بابابزرگ بگو تا کمکت کنه..
ماهان: فکر خوبیه، چطور به فکر خودم نرسید..
سبحان: تو که بری آشتی کنی، بعدش مامان میره حرفاشو
میزنه بعد بابا برمیگرده..
توی دلم میگم میشه، یعنی میشه محمدحسین برگرده، دیگه نفس
های آخرمه.. نمیتونم..
ماهان: مامان، مامان؟؟ من: بله، چیزی گفتید
--پرسیدم به نظرتون با بابابزرگ برم پیشش
--به بابابزرگ بگو ببین چی میگه
--باشه فردا میرم ببینم میشه فرداشب برم دیدنش، دارم دق
میکنم، گرچه گاهی رفتم دم شرکت پدرجون و از دور
دیدمش..
ماهان:
کلاس تا ۱۱ طول کشید بعدشم دیگه کلاس نداشتم.
زنگ زدم پدرجون و گفتم باهاتون کار دارم..
منظورم را متوجه شد و گفت خب بیا دفترم، پدرت نیست رفته
کارخونه سرکشی....
حالا پدرجون رو بروم نشسته و حرفام را شنیده...
کمی فکر میکنه و میگه می خوام فرداشب دعوتش کنم
خونه، تو هم بیای حرفاتونو بزنین..
سری تکون میدم و میگم بله فکر خوبیه پدرجون..
--پس واسه شام دعوتش میکنم وقتی اومد پیامت میدم تو هم
بیا

--چشم پدرجون

--گل یادت نره

--چشم پدرجون، فقط شما هوامو داشته باشین، وساطتت کنین
باهام آشتی کنه..

بغلش میکنم که میگه پدرت اونقدر مهربونه که نیازی به
وساطتت من نیست... تو خونه با مامان که حرف میزنم اونم
موافقه،

یکم در سهام را میخونم ولی دلم پیش اتفاقه شبه و نمیتونم
تمرکز کنم..

دوش می گیرم و تیشرت و شلوار می پوشم که صدای در
میاد نفس میاد تو..

اوادم برات لباس انتخاب کنم..

لبخند میزنم و میگم ما پسرا که مته شما دخترا نمیگیم وای
حالا چی بپوشم..

می خندیم که میگه آخه شما پسرها غیر خودتون و رفیقهاتون
چی واستون مهمه؟؟

میره سره کمد، پیرهن چارخونه سفید و مشکی و شلوار جین

مشکی و کت سفید..--مگه دارم میرم خواستگاری

--همینا که گفتم را می پوشی، قربون بابام برم، دیدنش کمتر از
خواستگاری نیست..

--چشم رئیس

--بپوش و بیا ببینیم چطوره..

--آفرین داداش خوبم، که به حرف خواهر بزرگترش گوش
میکنه..

--همش یکسال بزرگتری

--پس چی یکسال کمه؟؟

حاضر میشم و میرم بیرون، همه شون ذوق میکنند، نگاهی به
ساعت میندازم و میگم برم نماز بخونم و برم داره دیر میشه..
همشون متوجه میشن چقدر اضطراب دارم و دیگه نمیتونم
صبرکنم....

دم در که میخوام برم سبحان میگه بزار من پیام راننده ت
باشم خوش تیپ، چپ چپ نگاهش میکنم که میگه بابا تو نمیام
تو ماشین منتظر می مونم،
مامان میگه ماهان بزار باهات بیاد تنها نباشی.
نفس: بله من موافقم، دخترا می دزدنت یا نمی تونن ازت نگاه
بگیرن تصادف میکنند

--دیگه رانندگی بد خانومها را سر تیپ من نزار..

به طرفم حمله میکنه که می گیرمش بغلش میکنم قربون
صدقه خواهرم میرم، اگه تو فقط از تیپ ما تعریف کنی..
روی سرش را می بوسم که میگه کسی دیگه حق نداره بگه--
چشم تسلیم، من هنوز معنی این همه غیرت تو نسبت به خودم
و سبحان نمی فهمم

--خب منم واسه همین واست توضیح نمیدم چون نمی فهمی..
سه تایی می خندیم-برو خوش بگذره..

دلشوره و وحشتناکی دارم و در عین حال ذوق دیدنش را دارم
خوب بود که سبحان با اون آرامش همیشگیش دنبالم اومد، تا
برسیم به گل فروشی از دیدن بابا و ملاقاتهای خودش و بابا
میگه، یه دسته گل خریدم و اومدم..

پدر جون اس داد، بیا پسر، بابات نیم ساعتی هست اومده.. قلبم
به تپش افتاد..

محمدحسین:

عصری که خواستم برم هتل پدر گفت شب بیا شام خونه
ما، منتظرتم..

هرچقدر گفتم یه شب دیگه گفت چه فرقی داره، خودش فهمیده
از اون هتل از اون چار دیواری دیگه خستم، از این همه تنهایی
خستم نفس های آخرمه.. دلتنگی امونم را بریده...

نماز خوندم دوش گرفتم و از هتل زدم بیرون.. مهین خانوم
چایی آورد و کلی باهام احوالپرسی کرد و خوش آمد
گفت، محبتتاش مادرانه بود، عذرخواهی کردم که مزاحمش
شدم

--این حرفا چیه پسر، خونه خودته-- سلامت باشین..

با پدر یکم از اوضاع شرکت و بازار حرف زدیم..

پدر خوشحال بود از کار سامان.. صدای زنگ اومد یه

حدسهایی زده بودم که امشب شاید ماهان بخواد بیاد آشتی

کنه، حدسش زیاد سخت نبود بابا منتظر مهمون بود از نگاه

منتظرش میشد فهمید...

سرم پایین بود،چه روزایی بود که قید همه چپو زدم و رفتم
تازه یکی یکی دارم به دستشون میارم..
صدای در سالن میاد سرم را بلند نمیکنم..
صدای پا میاد و من سرم را بلند نمیکنم..
باید صداشو بشنوم بعد سرم بالا بگیرم تا باور کنم... و یه
صدایی از نزدیک من
--سلام باباجونم...

چشم بستم،چیکار میکردم،چی میگفتم..
صدای پدرم:محمدحسین جان پسرت اومده دیدنت..
روبرو ایستاده،بوی ادکلنش را حفظم...
بزور پا میشم..اون می افته پایین پام..گریان حرف میزنه،بابا
جونم غلط کردم،غلط،زیادی کردم،باباجونم،جونم به جونت
بسته ست،باباجونم من لیاقت پدری مته شما را نداشتم،شما
بهترین پدر دنیایی،با شنیدن صداش مسخ شده بودم نمیتونستم
هیچ حرکتی بکنم،فقط اشکهام جاری بود با شنیدن صداش
تازه عمق دلتنگیم را می فهمم،بیخود نیست شبانروز دارم
جون میکنم...

زانو میزنم و همو بغل میکنیم...
مته ابر بهار از ته دلش اشک می ریزه..
شونه هاش می لرزه..

میخواستم ازش گلایه کنم ولی لبم به گلایه باز نمیشد فقط
میگم خیلی وقته منتظرم بیای،میدونستی جونم به جونت بسته
ست و اینقدر دیر اومدی..شدت گریه ش بیشتر میشه...

با دستام اشکهایم را پاک میکنم گریه ش قطع نمیشه..
به صورتش دست میکشم،لمسش میکنم،دلم پوسیده بود از این
همه دلتنگی،بغضش را فرو داد و گفت حلالم کن بابا،شما
بهترین بابای دنیا بودی و هستی..من کور بودم،من احمق
بودم..

دستم را روی بینیم میزارم و اخم کنان میگم هیسسسس،دیگه
نشنوم..لبخند میزنیم در حالیکه من آخرین قطره اشکم با
آخرین اشک پسر می چکه..--بابا تورو خدا شما اشک
نریز،نمیتونم ببینم..

سرم را به نشونه چشم تکون میدم...ماهان بیار دیگه طولانی
بغلم میکنه،جمله سها توی سرم پخش میشه..
(میتونی از این خونه بری تا پسر برگرده..وگر نه واسه
همیشه از این خونه میرم)
دارم و است سهاخانوم..

کم کم نوبت نوئه پیدات بشه..با ماهان می شینیم روی یه مبل
دونفره..پدرجون قربونش برم،اصلا داخل نیومده و مارا تنها
گذاشته..

ماهان ازم چشم برنمیداشت لب زدم چقدر دیر؟؟سیب گلوش
بالا و پایین میشه و میگه شرمندم بابا،روم نمیشد پا جلو
بزارم..الانم دیگه طاقت نداشتم وگر نه همین الانم از شرمندگی
دارم جون میدم --خدانکته قربونت برم..
صدای در میاد پدر وارد میشه با دیدن ما لبخند میزنه و میگه
به به چقدر صحنه قشنگیه..

پاشین که شام حاضره..
من:باباجان شام آشتی کنون را آقاماهان باید متقبل بشه نه من
و شما...--حتما در خدمتم..
--ازش که رفع نمیشه انشاءالله سرفرصت..
پا میشم کتم را در بیارم که ماهان میگه زنگ بزnm سبحانم
بیاد تو ماشین منتظره
--عزیزم،گذاشتیش دم در و اومدی..
--خودش پیشنهاد داد..همگی شام میخوریم..
سبحان مثل قبل شوخی میکرد و من باعشق بهش نگاه میکردم
همه کارها و حرکاتش مته سامانه،
از نگاهم میخونه دارم قربون صدقش میرم نمیدونم چرا اینقدر
دوست داشتتیه لبخندی به نگاهم میزنه وقتی کسی حواسش
نیست لب میزنه فداتم..
لبخندم پررنگتر میشه..
بعد بلند میگه پدرجون فدایی داره،قربونتون برم..
--خدانکنه عزیزم،شماها نور چشم منید...
آخر شب بود که خداحافظی کردیم،باز همو بغل کردیم..
من راهی هتل میشم میون نگاه غمزده هردوشون..
اونها راهیه خونه میشن...
دیگه نوبتی هم باشه نوبت سهاست...
ازش یه عالمه کینه دارم در کنار اینکه دلم واسش پر
میزنه،این همه مدت به حرفاها و کارهاش فکر کردم

،طوریکه فکر نکنم بتونم مثل قبل باهاش باشم،یه انتقام سخت در پیش داره..

دلَم به این زودی ها ازش صاف نمیشه..

نگاهم به دسته گلِ ماهانه،که با خودم آوردمش،امشب حالم خیلی خوبه با دیدن و بغل کردن ماهان،پسر خوش تیپم...
سها:

منتظر ماهان بودیم،حدسم درست بود محمدحسین بدون حرفی از گذشته ماهان را پذیرفته،قربون صدقش رفته،بچه ها میگویند مامان خواهش میکنیم فکراتو بکن فرداشب شما برو حرفاتونو بزنین نازشو بکشین تا برگرده..

نفس:مامان میری فرداشب..

سرم را به نشونه تایید تکون دادم دیگه بس بود دوری،باید باشه..

نفسم داده بند میاد از نشنیدن صداش،از ندیدنش..

دست زدند خوشحال شدند،بغلم میکنن،حال خوب ماهان،حالم را بهتر میکرد..

شب تا صبح بیدار بودم دیدنش را تصور میکردم حرفایی را که باید بهش میزدم را تمرین میکردم صبح بچه ها را راهیه دانشگاه کردم،به عکسش نگاه کردم ،لب زدم کی میشه برگردی توی این اتاق،کی میشه این فاصله لعنتی تموم بشه؟
بهت قول میدم این دفعه منو ببخشی نزارم هیچی بینمون فاصله بندازه..حتا بچه ها...

من صبح تا شب تنهام بدون تو، کی فهمید چی بر سرم اومد از دوری تو؟؟

کی فهمید هرثانیه مُردم و زنده شدم از رفتنت از اونجور رفتنت، با اون حالِ بد..

ماهان واسم تعریف کرد چطور با گریه گفتی بهش از حق پدریت گذشتی...

میدونم چقدر برات سخت بوده تو جونته و این بچه ها..
خستم، این خستگی فقط تو آغوش تو رفع میشه.. لب میزنم
قربونت برم، فدای بودنت، وقتی نیستی دنیام مته شب سیاهه..
این بغض لعنتی یکساله داره خفم میکنه، باید جلوی بچه ها
آروم باشم، قرصهام را بخورم و دم نزنم، تو بیای دیگه نیازی
به این قرصها نیست، با تو حالم خوبه..

خدا میدونه تو دلم چه خبره.. ناهار را که میزارم دوش می
گیرم، وقتی بچه ها میان از شون خجالت میکشم میدونن زیادی
بیقرارم...

شب حاضر میشم قراره با سبحان بریم که ماهان میگه من
مامان را میبرم، سبحان آدرس هتل را به ماهان میده..
نفس: مامان خواهش میکنم فقط برش گردون..
سبحان: خلاصه یا بمون با باهاتش بیا...

نفس: مامان هرچی شرط گذاشت و ناز کرد نازش رابکش تا
برگرده..

ماهان: لازم نیست شما دوتا بهش یاد بدین برید درسهاتونو
بخونین..

سه تایی میخندن.

من لبخند میزنم با ماهان از خونه بیرون میایم.

محمدحسین:

دل امشب حسابی گرفته ست، سامان هم که زنگ زد دیگه
زنگ نمیزنه، سهیل هم غروبی اومد دم شرکت همو
دیدیم.. کسی دیگم نیست، کم مونده دق کنم توی این اتاق
تنهایی صدای در میاد چشم می بندم و زیر لب میگم خدایا فقط
سها...

دستی به مو هام میکشم تیشتر تم که خوبه.. در را تا نیمه
باز میکنم، بلاخره اومد..

نگاهمون توی هم موج میندازه.. میاد سلام کنه، نمیتونه، نگاه
می دزدم

--س سلام.. در را رها میکنم و میرم تو..

فکرشم نمیکردم اینقدر دلم واسش تنگ شده باشه..

سلامش کبریت بود که همه وجودم را به آتیش کشید.. اومد تو
و در را بست..

پشت بهش رو به پنجره ایستادم..

--جواب سلامم را ندادی.. با فاصله پشت سرم

ایستاده.. نمیتونستم حرف بزنم.. دسته گل خوشگلی از رز سفید
و صورتی دستش بود..

--همه این مدت آرزو میکردم در را باز کنم و تو پشت در
باشی..

یک قدم میاد نزدیکتر و میگه یه عالمه حرف آماده کرده بودم
همشو یادم رفت، فقط اینکه نبودت اونقدر سخته که له
شدم، داغون شدم، روزی هزار بار گفتم غلط کردم از حرفایی که
زدم..

بغضش میشکته.. اشک می ریزه.. با صدای لرزون و گرفته
ش میگه یه چیزی بگو.. منتظره.. من همچنان ساکتم.. یک قدم
میاد نزدیکتر.. انگار پا روی قلبم میزاره، نفسم داره بند میاد..
میاد نزدیکتر و بروم می ایسته و دسته گل را جلوم می گیره
و میگه ببخش، بخاطر همه چیز معذرت میخوام..

پوزخند بلندی میزنم..

گل را با دستم پس میزنم..

باور نمیکنه دیدارمون اینجوری پیش بره..

ناباور نگاهم میکنه..

بیرحم میشم..

رنگ نگاهم پر از کینه و نفرت میشه..

--اولا بیخود آرزو داشتی برگردم نکنه یادت رفته مته آشغال

از اون خونه بیرونم کردی؟؟

واسه بچه ها تعریف کردی چطور پدرشونو از خونه بیرون

کردی؟ حتما از اون همه قدرتت واسشون گفتی؟

گفتی باباشون رو حرفت حرف نمیزد، حاضر بود

نباشه، آواره این شهرو اون شهر بشه تا تو پیش بچه هات

باشی..

حاضر بود آوارگی بکشه، بی کس و تنها شبا روزش را
بگذرونه ولی شماها کنار هم باشین،
حتما از زن ذلیلی های باباشون واسشون گفتی،
گفتی باباشون عرضه نداشت خودت تقلا کردی و ماهان را
برگردوندی؟؟
آروم اشک می ریخت و من بی رحمتر میشم،
نوبتی هم بود نوبت من بود..
بلندتر میگم دیگه تموم شد، دیگه اون روزها تموم شد.. دسته
گل از دستش می افته،
دیگه اون محمدحسین که لب وامیکردی جون میداد و است
مُرد... تو کشتیش...
آروم با زاری و التماس میگه محمدحسین..
دادمیزنم --میگم مُرد، تو کشتیش،
اسم خوتو گذاشتی زن.. از زن بودن چی باد بودی؟ هااان..
هق میزنه..
و حالا من هوار میشم با حرفام روی سرش باید بشکنه
امشب.....
--فقط مادری شکایتت را به مادرم کردم،
گفتم نیستی ببینی که من چقدر بی کس و کار شدم، نیستی تا
گاهی از این زندگی نکبتی فرار کنم پیام پیشت..
هنوز هق هق گریه میکنه، دستاش جلوی صورتشه، روی زانو
می افته..
و من با نفرت و بیچارگی میگم

--وقتی دیدی چه حرفایی از پسرم شنیدم و داغون شدم به جای اینکه کنارم باشی، آروم کنی، بگی اولاد همینه، بگی تو چیزی واسشون کم نداشتی، بگی سرش به سنگ میخوره بر میگرده..

پوزخندی میزنم و میگم ولی تو چیکار کردی؟ ۴ماه از همون روز اول فاصله گرفتی، دور شدی، ازم فرار کردی همیشه دنبال بهونه بودی که نباشی، من خر نبودما، گفتم بیخیال بزار اذیتش نکنم..

بالای سرش می ایستم آرومتر میگم، ازت نمیگذرم، خودمو از خودم متنفر کردی، با اون حرفات دنیا را روی سرم خراب کردی..
یادته چیا گفתי ها! ان، گفתי همه وقتایی که با من بودی به گذشتم فکر میکردی.. ههه..

.این یه جمله نبود، این بمب بود، تو این همه سال زندگی را زیر سوال بردی، تو احساس منو زیر سوال بردی..
تو همه لحظه های مشترکمون به لجن کشیدی.. لعنت به من.. لعنت به فکرای تو..

بغضم را بزور فرو میدم.. صدای گریه ش هنوز میاد.. پا میشه... روبروم ایستاده..

نگاهمون واسه چند ثانیه بهم گره میخوره..
چشمهای سیل زده درونم طوفان بپا میکنه و من اینو نمیخواستم..

اینبار اون نگاه می دزده..

با اول لبهای خیشش لب میزنه...نگو...
دیگه نگو --هنوز مونده
--بگو چیکار کنم ببخشی منو
--فقط کلمه چشم ازت می شنوم..
لب میزنه چشم--دیگه در مورد بچه ها نظر نمیدی،خودم هر
تصمیمی لازم باشه واسشون می گیرم...
به لبهات نگاه میکنم،همینطور که اشکش می چکه لب میزنه
چشم..
--دیگه از اون روزها خبری نیست،از هیچی گله
نمیکنی،یعنی کلا نمیخوام صداتو بشنوم
--قبول
--هیچ کس خصوصا بچه ها نباید از این حرفا چیزی
بدونه..سر تکون میده..
--اینو یادت بمونه فقط بخاطر اون بچه ها دارم برمیدارم
وگر نه صدسال سیاه دیگه توی اون خراب شده برنمی
گشتم...اشکاش می ریزه...سرش را تکون میده..جلوی خودم
را می گیرم تا با این همه نزدیکی،جسم لرزونش را به آغوش
نکشم تا نگم خودم بیشتر از تو دارم زجر میکشم..
دستام کنار بدنم مشت میشه..
--بچه ها گفتن بدون بابا برنگرد..با ماهان اومدم،صبر می
کنیم حاضری
--قرار نشد شما حرف بزنی،فقط میگی چشم،

زیاد صداتو نشنوم، زیادم نبینمت.. فقط هر موقع خواستم میای
وظیفه زن بودنت را انجام میدی، گرچه هیچوقت زن خوبی
نبودی واسم..

سرش را پایین انداخته و آروم اشک می ریزه..
با پشت دست اشکهایش را پاک میکنه آروم میگه میدونم..
--فردا تسویه میکنم فردا عصر بعد شرکت میام توی اون
خراب شده..

سرش را میاره بالا --امشب منتظر تن..
حالم خوب نیست داد میکشم سرش،
--قرار شد خفه شی زر زیادیم نرنی..
چشم می بنده از دادی که میشنوه..

هنوز داره می لرزه...چند لحظه توی همون حالت مونه..
منم ساکت میشم دیگه حرفی باهاش ندارم، میدونم سخته
باورش برایش.. شاید تا فرداشب بتونه باور کنه امشب چی
شنیده...

ازش دور میشم میرم کنار در می ایستم و میگم میتونی بری..
سرش پایین ولی سرتکون میده که میدونه باید بره.. دستهای
لرزونش بطرف صورتش میاد، صورت و چشمهایش پاک
میکنه..

چند لحظه چشم می بنده تا بتونه بخودش بیاد...
اینبار دستهای لرزونش را به طرف چادرش میاره و مرتبش
میکنه

--حرف دیگه ای نمونده

--نه، نخواسته بودم بیای خودت اومدی..
دیگه نگام نمیکنه سرش نمیاد بالا..
بطرف در میاره.. در راباز میکنه میره، در آروم بسته
میشه... نگاهم هنوز بجای خالیشه..
همونجا که ایستادم می شینم..
سرم را توی دستام میگیرم و میزنم زیر گریه، بیخیال مرد
بودن، الان دلم فقط گریه میخواست.....
ماهان:

۲ ساعت گذشت و مامان نیومد، مدام بخودم میگم حتما منو
یادش رفته، قرار شد خبرشو بده..
یه لحظه دیدم داره میاد.. سوار میشه.. نگاهش میکنم صورتش
خیسه با چشمهای قرمز..
--مامان چی شد؟

--هیچی عزیزم، فردا بعد شرکت میاد خونه
--حالتون خوبه؟ --خوبم نگران نباش همه چیز خوب پیش
رفت..

لبخند کمرنگی که زد یکم تونستم باور کنم و راهیه خونه
شدیم..
سها:

وقتی در جواب بچه ها با لبخند میگم فردا عصر برمیگرده
همشون کف و سوت زدند، بغلم کردند،
با خوشحالی گفتند میدونستیم بابا همه نازش واسه توئه.. نازشو
که بکشی میاد..

لبخند میزنم گرچه درونم واویلا بود..
وقتی رفتند به اتاقهاشون..
با لباس میرم زیر دوش... واسه زار زدن حمام خوب بود که
صدام را کسی نشنوه...
سردرد امانم را بریده بود، تا صبح کنج اتاق نشسته بودم و به
حرفاش فکر میکردم،
اینکه تنفر توی نگاهش و حرفاش چقدر زیاد بود..
من به اون بدی هم که اون میگفت نبودم به نظر خودم..
شاید فقط گاهی زیادی مادر بودم وگرنه همیشه حرفشو گوش
کردم،
بی اجازه ش کاری نمیکردم، بدون او جایی نمیرفتم، پابه پاش
توی زندگی او مدم، هیچوقت چیزی زیادتر از وسعش ازش
نخواستم، گفت هیچ وقت زن خوبی نبودی، پس چرا همیشه
میگفت تو بهترین زن دنیایی....
دلم نمیخواست بچه ها از این موضوع چیزی بفهمن.. نمیذاشتم
دیگه فکرشون درگیر بشه..
نفس امسال فارق التحصیل میشد، ماهان سال دیگه و سبحان
که تازه شروع کرده بود زبان میخوند..
همه را میریختم توی دلم..
صبح بچه ها با ذوق رفتند دانشگاه.. نفس گفت زود میام
کمکت واسه برق انداختن خونه..
سبحان گفت منم میوه و شیرینی میخرم..

ماهان گفت مامان نمیخواد شام بپزی، من سفارش میدم... چیز
دیگه ایم خواستی زنگم بزن..

وقتی رفتن اشک ریزان کارهای خونه را انجام میدادم، دیگه
باید وقتی تنهام گریه هامو بکنم، دیگه از قبل تنهاتر شدم..

نفس از راه برگشت یه دسته گل خوشگل خرید و داخل گلدون
گذاشت و روی میز گذاشت..

بقیه کارها را انجام داد و منو بزور فرستاد استراحت
کنم، اتاق خواب راهم برق انداختم، باور نمیکردم دیگه این
اتاق شاهد عشق بازی ما باشه،

گفت دیگه اون روزها بر نمیگرده..

تقریباً ساعت ۶_۷ میاد خونه، بچه ها بودند و همه چیز آماده
بود تا بیاد و بعد از ۴ ماه دوری جای خالیش پر بشه، زنگ
میزنه..

نفس از قبل گفته خودش میره در را باز کنه.. در را که باز
میکنه بچه ها میرن جلوی در و من عقبتر می ایستم، خودش
گفت زیاد نبینمت، همه حرفاشو حفظ کرده بودم نمیخواستم
دیگه بره.. هرکاری میکردم تا باشه.. نفسش که تو خونه باشه
و من توی هوای اون نفس بکشم برام کافیه..

نفس میره بغلش، بهش حسادت میکنم،
دیگه آغوشش واسم یه حسرت میشه،
به حرف بچه ها پی بردم که از قبل جذابتر شده،
اینو بچه ها بعد دیدنش میگفتن و خودمم دیشب که دیدمش دیدم
چقدر فرق کرده جذابتر شده...

نفس با خنده میگه افتخار دادین آقای یگانه، چقدر شما ناز
دارین آخه

--قربون دختر خوشگلم برم، چقدر خوبه هرشب که میام نفسم
را می بینم..

نفس پدرشو محکم میبوسه. بعدش سبحان را بغل میکنه و میگه
قربون پسرخو دم برم
--عاشقتم بابا البته با اجازه مامان.. لبخند محمدحسین محو
میشه..

ماهان هم پدرش را بغل میکنه و میگه دردو بلات به جونم
بابا، خوش اومدی..

باید میرفتم نزدیکتر تا صدای بچه ها در نیومده..
باشنیدن صدام سرش میاد بالا بطرفم نگاه میکنه
--سلام عزیزم، خوش اومدی..

می شناختمش که خوب بلد بود نقش بازی کنه جلوی بچه
ها، لبخند خوشگلی میزنه

و میگه ممنونم عزیزم، هر کدومشون این مدت اذیتت کردن
بگو، حسابشونو برسم..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم بچه های توئن، کی اذیت میکنن..
بچه ها جیغ و دست زدند.. نفس کت پدرش را میگیره..
سبحان میگه بابا میشه امیدی داشت سوغاتی هم توی این
چمدون باشه..

خندان میگه بزار برسم بعد شروع کن..
میرم آشپزخونه تا چایی بریزم..

دور هم نشستن...
ماهان میگه مامان شما بیا من میارم
--تو بشین عزیزم من الان میارم..
سبحان سینی چایی را ازم گرفت، ازم خواستن کنار پدرشون
روی مبل دونفره بشینم..
محمدحسین اصلا منو نمی دید، ولی من قلبم به تپش افتاده با
نزدیک شدن بهش،
کی باور میکنه کسیکه الان کنار بچه ها بگو بخند
میکنه، دیشب اونطور سر من دادمیزد اشکهام را می دید و
بیشتر دادمیزد، دسته گلم را پس زد،
جواب سلامم را نداد ..
تا چشم می چرخونم بچه ها می خندن..
نفس میگه، مامان بابا که دیگه اینجاست چرا رفتی تو فکر...
لبخند میزنم و چاییم را بزور میخورم..
محمدحسین میگه، من برم دوش بگیرم لباس عوض کنم و
بیام..
سبحان: قربونت برم پس سوغاتی هامونم بیار..
--اگه بخاطر سوغاتی قربونم بری
--عه این حرفا چیه، باباجونی.
نفس: بعد به من میگه تو ۱۳ سالگی موندی، خودش تو ۷ سالگی
مونده همیشه سوغاتی میخواد..
همه میخندن..

محمدحسین میگه نمیدونم به کی رفته اینقدر خسیسه، دنبال
چیزه مفتکی میگرده..

میخندن.. نفس شیرینی ها را توی ظرف میچینه.. ماهان بستنی
خریده، توی ظرف می چینه.. سبحان به عادت محمدحسین داره
وضو میگیره تا نماز اول وقت بخونه، محمدحسین هم وضو
گرفته تا نماز بخونه.. ماهم میریم نماز بخونیم..

چقدر خوبه هستی، حتی اگه مته الان اصلا نگام نکنی و
حسرت نگاهتم به دل بزاری.. زنگ میزنن پدرجون و مهین
خانوم هم میان، شام توی فضای شاد خورده میشه، بچه ها
نمیزارن من جمع کنم و ظرف بشورم تا آخر شب همه دور هم
بودیم، بعد از رفتن پدرجون همه مسواک زده راهیه اتاقشون
میشن تا درسهاشونو بخونن..

محمدحسین زودتر به اتاقمون میره،

منم وقتی کارهام تموم میشه با شک و دودلی اتاقمون
میرم، طبق معمول لب تخت نشسته با گوشیش مشغوله..
تا من در را می بندم، سرش را از گوشی بالا می گیره و
میگه، یا من پایین میخوابم یا تو..

بالشتم را برمیداره، پرت میکنه جلوی پام و دراز میکشه.. خم
میشم بالشتم را برمیدارم و میزارم یه گوشه کنار دیوار با
فاصله از تخت و دراز میکشم، بغض کردم از این حرکتش..
این آدم کیه نمی شناسمش..

محمدحسین من که از این کارها بلند نبود..

خوش بحالش که اینقدر ریلکس..

منکه دارم جون می گنم...

روز بعد هم تا حاضر شد و اومد، بچه ها داشتن می رفتن، لقمه ای که نفس و اسش گرفته و به دستش میده، نفس را میبوسه و ازش میگیره، میاد یه چایی میخوره و میره تا اول نفس را برسونه...

پسرها هم دارن میرن، نفس حتی حرف داداش هاش را گوش نکرد که مته هر روز با اونها بره در حوابشون گفت با باباجونم میرم...

روزها به همین منوال میگذره که پنجشنبه میشه، بچه ها زودتر میان، قراره شام را اونها حاضر کنن،، آخرشبه میرن اتاق هاشون، من مشغول جمع و جور کردنم، حضورش را حس میکنم که نزدیک شده پچ میزنه، زود بیا منتظرم..

خوشحال شدم یعنی میشه آغوشش را باز هم تجربه کنم، از اینکه هنوز بین مون چیزی هست که ما را بهم وصل کنه خوشحالم...

چند دقیقه بعد میرم اتاقمون، رو به عکس عروسی مون که هرشب باهاش حرف میزدم ایستاده بود تا داخل شدم گفت، چراغ را با چراغ خواب خاموش کن، با لباس خواب دراز بکش...

بی چون و چرا حرفش را حرفشو گوش میکنم... دراز کشیدم، لب تخت می شینه، حس میکنم حالش خوب نیست..

بی طاقت دستاشم.. بی طاقت گرمای وجودشم.. تا میاد دست به لباسم بزنه، دستشو می کشه عقب و بلند و عصبی می‌گه نمیتونم، نمیتونم لعنتی، باهام چیکار کردی که نمیتونم، باهام چیکار کردی که نمیتونم بهت دست بزنم، لعنت به این زندگی...

پا میشه و می‌گه مرده شور این زندگی را بیرن..
لعنت بهت، لعنت به من...

حواله ش را برمیداره و بطرف حمام میره..
و من که باورم همیشه پا میشم می شینم صورتم را با دستام میگیرم و سیل اشکهام جاری میشه..
وقتی برمیکرده که من لباس عوض کردم و بالاشتم را گذاشتم جای قبلی و دراز کشیدم...

صدای لباس پوشیدنش میاد و بعد دراز میکشه و من که شوکه م و باید خون گریه کنم با کاری که با مرد زندگیم کردم...
صبح همه تا ظهر خوابیده بودن، ولی من شب هم خوابم نبرد، رفتم خودم را با ناهار سرگرم کردم حال خیلی بد بود..
زودتر از همه از اتاق بیرون اومد نگاهش نمی‌کردم..
بیشتر از قبل سرم پایین بود ازش خجالت میکشیدم..
بدون اینکه حرف یا نگاهی رد و بدل بشه، میاد چایی میخوره، لیوانشو میزاره توی سینک و مقابلم می ایسته.. صداشو کنارم میشنوم سر به زیر گوش میکنم به حرفاش

--یه نوع طلاق هست که خیلی ها درد آبرو به اون روی
میارن، طلاق عاطفی... نه اینکه بهت احساسی نداشته
باشم، چرا بهت احساس دارم، سرم که میاد بالا با نفرت
میگه، همهء اون احساسی که یروزی میگفتم عشقه، حالا
هزار برابرشو بهت دارم فقط از نوع تفرش... اشک از چشم
می چکه..

--ازت متنفرم .. نگاهم میرسه به صورت شش تیغ و بی
عیش و اینکه خیلی عادی داره حرف میزنه..
می بینه اشکم می چکه، ولی ادامه میده، یه همخونهء اجباری
هستی، تو فقط واسم نقش یه کلفت را داری، اشک بعدیم میچکه
لب میزنم نه نگو

--حالم با دیدنت بد میشه.... از کنارم رد میشه..
ظهر که میز را چیدم همه شون با اشتها غذا را میخورن، باهم
بگو بخند میکنن، کسی حواسش به من نیست که حتی نتونستم
یک قاشقم بخورم... غدام را خالی میکنم و پا میشم
نفس: عه مامان تموم کردی --بله عزیزم..
مجبورم تحمل کنم و دم نزنم..

تا شب دور هم نشستن، بلاخره پدرشون میره و با پاکتهایی
برمیگرده و میگه اینم سوغاتی هاتون..
سبحان: بابا چقدر دیر، دیگه داشتم ناامید میشدم..
ماهان: عه سبحان..

از هر سه شونو میده و بعد میگه یکی دیگم هست، رو به نفس
میگه اینم مال مامانه..

نفس: مامان بیا دیگه کجاموندی؟ عطر، تیشرت، سویشرت واسه
پسرها پالتو و شال و عطر برای نفس.. از منم که مجبورم
جلوشون باز کنم یک کت خوشگل با یک شال خوشگل و
عطر..

میگه البته من خیلی بلد نبودم چی بخرم، با عمو خریدیم..
نفس: با عمو؟ مگه شما با عمو مسافرت بودید
--بله دیگه، عه شما نمیدونستید، اصلا یادم نبود..

یه هفته آخرو اومد مشهد، آخ جاتون خالی، ایشون اصرار
کردن براتون سوغاتی بخرم وگرنه من هیچی نمیخریدم..
بچه ها با هیجان ازش در مورد مشهد پرسیدن، او از مشهد
تعریف کرد، پس باهم آشتی کردن و سامان که مثل همیشه
دهنش قرص بود، پس کنایه های سهیل بی دلیل نبود..

نفس میگه شب بریم بیرون...
همه موافقت میکنن..

--مامان موافقی؟؟ چاره ای نداشتم آخرش مجبورم میکردن
باهاشون برم...

--من حرفی ندارم.. همه حاضر شدن.. منم توی اتاق داشتم
حاضر میشدم که اومدش، با دندونهای بهم فشرده گفت هرچقدر
دلم نمیخواد ریختت را ببینم باز مجبورم میکنی...

--چاره ای نداشتم، مجبورم میکردن پیام

--از دفعه های دیگه به یه دلیلی می تمرگی تو
خونه،،، نشنیدم بگی چشم...

--چشم..

--آهان، کلفت همیشه باید بگه چشم.. چادرم را برمیدارم و در
حالی که بغض کردم از اتاق بیرون میرم..
نفس و سبحان هنوز نیدن..
طبق همیشه که بیرون میریم اول آبمیوه با یک خوراکی بعد،
شام..
این قانون را نفس گذاشته..
سبحان همیشه بهش می گفت، شوهر تو ورشکست میکنی...
نفس و ماهان و محمدحسین آب هویج بستنی و کیک های
مورد علاقه نفس خانوم...
من و سبحان فقط بستنی...
پیش بچه ها بگو بخند میکرد، گاهی هم با من حرف میزد تا
بچه ها چیزی نفهمن.
واسه شام هر کسی یه پیشنهاد فست فودی داد، ولی محمدحسین
یه کلام گفت کباب.
بچه ها رفته بودن دستاشونو بشورن..
صدای اس ام اس اومد..
گوشیم را باز کردم، خودش بود نوشته بود/تو نبودی خیلی
خوش میگذشت/سرم را میارم بالا، داره به سمت میز میاد، بچه
ها هم اومدند، بغضم را قورت میدم..
دور هم نشستیم، محمدحسین از سامان میگه که باهاشون
همکار شده، از شوخی و خنده هاشون تعریف میکنه، غذاشون که
تموم میشه..
نفس: عه ماما هنوز که غذا تو تموم نکردی

--سیر شدم دیگه، بستنی هم خوردم دیگه جا ندارم...
ظرف غذام را جلوی سبحان می گیرم و میگم بیا مامان شما
بخور..

محمدحسین پا میشه و میگه بخورین و بیاین من برم حساب
کنم.....توی ماشین گوشیم را برمیدارم ببینم ساعت چنده، باز
اس داده/بازم از این کارها بکن، خوشحال میشم، غذا تو نخوری
کلفت/از توی آینه می بینه سر گوشیم، بغض داره خفم
میکنه، ایکاش زودتر برسیم...

بچه ها از اینکه پدرشون هست و برایشون وقت میزاره تشکر
میکنند و میگن خیلی خوش گذشت، معلومه هر دو مون نقش
مون را خوب بازی کردیم که متوجه نشدند..
به اتاقمون پناه می برم، تا اون بیاد من پتو را روی سرم می
کشم و زار میزنم..

صبح شنبه همه رفتن.. سرم درد میکنه، لباسهاشو می شورم اتو
میکنم و توی کمد لباسش میزارم از بچه ها را هم همینطور..
هیچکدومشون ناهار نیستن، منم ناهار درست نمیکنم واسه شب
شام درست میکنم....

محمدحسین:

اشکهاشو می دیدم و دم نمیزدم، به جای مرهم نمک می شدم
روی زخمش، نگاه مظلومش دلم را نمی لرزاند..

فقط دلم میخواست زجرش بدم، وقتی بهم گفت همه این سالها
وقتی می اومدی سراغم، فکرم به گذشتت می رفت، نابودم
کرد، حالا باید تقاص پس بده...
وقتی به اندازه من تقاص داد آروم میشم و می بخشمش.. فعلا
میخوام حالا حالا زجر بکشم....

روزها با سامان عالی میگذره، کارش فوق العادست..
مثل امروز که یکی از طرح هاشو آورده تا من تایید کنم دارم
خوب به طرحش نگاه میکنم، منتظر نگاهم میکنه برگه را
میزارم کنار و سری تکون میدم
--چی شد، خوب نبود
--واقعا که

--خب عیب هاشو بگو درست کنم.
پا میشم سینه به سینه ش، می ایستم و میگم عیبش خودتی..
ناباور که نگاه میکنه میگم تو فوق العاده ای برادر..
نفس راحتی میکشه، می خندم از عکس العملش..
بغلش میکنم و میگم عالی، خیلی عالی، قربون ذهن خلاقیت برم
--خدا نکنه داداش، بالاخره برای رسیدن به این صندلی باید
سختی بکشم...
قهقهه میزنم
--از آدمی که فامیلیش را عوض کرده که بیاد اینجا کار کنه
بعیدم نیست جای منو بگیره...

میخنده و میگه بلاخره من با برنامه بلند مدت
اومدم، همینطوری که نیمدم..
از کنار صندلیم میرم کنار و میگم همین الان تقدیمت
میکنم، قابل تورو نداره..
سر شونم را میبوسه و میگه دیدنت از اونجا زیباست، کنار تو
کار کردن عالیه، پس همین خوبه برم سراغ ادامه ش--بله
عزیزه دل.... عصر یکروز کاری که سامان رفته بود جایی
که پدر ازش خواسته بود و من هنوز شرکت بودم
گوشیم زنگ خورد..
سها بود، ۵تا بوق خورد تا جواب دادم
--هااااان..
اونقدر خشن گفتم که خودمم تعجب کردم،
فهمیدم جا خورد و بعد با مکثی گفت، مامان زنگ زد و
دعوت کرد واسه امشب، بخاطر اومدن تو مهمونی گرفته
--اینقدر آدم قحط بود که کلفت خونه خودمون باید زنگ بزنه
دعوت کنه، مگه نمیدونی؟؟
--چیو --اینکه حال بد میشه صداتو بشنوم..
--باشه، دیگه زنگ نمیزنم --باشه چیه؟ چشم، بگو ببینم --
چشم... گوشو میزارم..
گاهی یادم میاد به روزها و شبهایی که با هم داشتیم، از این
رفتارم شرمنده میشم، ولی یادم که میاد چطور تمام عشقم را
بخودش زیر سوال برد
میگم بزار ببینه زجر کشیدن چقدر سخته...

ساعت نزدیک ۶ بود پاشدم جم و جور کردم،
سامان اس داده بود از همون طرف میرم خونه...
آخ سهیلم چند روزی هست ندیدمش، فقط بهم زنگ زده
بودیم...

نفس و سها که رفته بودند... رفتم دوش گرفتم و دراز کشیدم
نگاهی به عکس عروسی مون کردم، به صورت زیبا و خندون
سها...

چقدر تنهام، کی باورش، همیشه زندگی ما به اینجا رسیده..
وقتی به سامان گفتم برگشتم خونه.. خوشحال شد ولی بعد بهش
گفتم اوضاع زیاد فرق نکرده بخاطر بچه ها مجبور شدم
برم، آدمی نیست که دخالت کنه، سعی میکنه شنونده خوبی باشه
برعکس سهیل...

سبحان زنگ میزنه و میگه بابا همه او مدن..
تازه ساعت ۸ شبه، نمازم را خوندم...
بین راه یک سبد گل با یک جعبه شیرینی میخرم و خوش تیپ
تر از همیشه راهی میشم...

زنگ که میزنم، سهیل جواب میده، بیا تو دیگه، تو هم...
خندان وارد میشم..

خنده م از روی عادتِ ولی غم توی دلم سر جاشه...
معلومه که دلم نمیخواست به اینجا برسیم...
با سهیل دست می دیم، بغلم میکنه و میگه اینقدر کلاس گذاشتن
لازم، بیا تو دیگه..

دم گوشش میگم واسه مادرزن خودمو لوس میکنم..

سهیل خندان میگه بله ایشون اونقدر بهت رو داده که اینقدر پرو شدی..

با آقای سعادت دست و روبروسی می کنیم،حتما سها گفته نبودنم واسه چی بوده،کلا بلد قضیه را بخوبی ماست مالی کنه..

با سهیل وارد سالن میشیم..

با آراد و امیرعلی دست می دیم،با دیدن امیرعلی گل از گلم می شکفه، اوهم میگه مشتاق دیدار عمو --جونم عمو،فدات بشم،منم همینطور...

همو بغل میکنیم که میگم ماشالله،پسر خودمیا.. --باعث افتخاره عموجان..

مادرزن میاد باهم سلام و احوالپرسی می کنیم،سهیل میگه مامان دامادت برات گل و شیرینی آورده --خودش گل،چشمکی به سهیل میزنم و میگم قابل دار نیست..پسرها میان سلام میکنن دست می دیم،دخترها هم سلام میکنن. جوونها دختر و پسر جدا جدا ازهم میرن تا دور هم بشینن.. پس سها کجاست،یواش به سبحان میگم نفس کجاست؟به این بهونه بفهم سها کجاست...

یواش میگم،مامان یکم حالش خوب نبود نفس پیششه. -- مامان؟چی شده

--عصری حالش بد شد،فشارش افتاد..

واسه اینکه شک برانگیز نشه میگم،بریم یه سر بهش بزنم -- بریم،اتاق خودشه.

سبحان رو به بقیه میگه، یه سر به مامانم میزنیم و میایم.
در میزنم نفس لب تخت نشسته، صورتش قرمز، تا منو می
بینه پا میشه میاد تو بغلم و میگه بابا، مامان حالش بد شده بود
--حالا چرا گریه میکنی؟ ببینمش..

رو به نفس میگم برو یه آبی به صورتت بزن، ماراهم تنها
بزار..

لبخندم را که می بینه بزور لبخند میزنه، می بوسمش و
میگم، دیگم نبینم گریه کنی..

سر تکون میده و میره.. لب تخت جای نفس می شینم.. سرم
توی دستشه، از بوی عطر چشم باز میکنه، نگاه می دزده
--چی شده، خودتو به موش مردگی نزن، هر کی شناسدت
منکه میشناسمت.

اشک از گوشه چشمش جاری میشه..

رنگ پریده و بیحاله، نا نداره نگاهم کنه،.

کاملاً نفرت انگیز بهش میگم هر کار بکنی همینه، باید بسوزی
و بسازی، غلط میکنی حالت بد میشه..

--دست خودم نبود گوشه از دستم افتاد، افتادم روی

زمین. اشاره به سرم میکنم و میگم اینکه تموم شد مته بچه آدم
میای تو جمع بقیه..

پا میشم صدام میزنه --محمدحسین؟؟

می ایستم --تا کی تحمل کنم تموم میشه

--کی گفته قراره تموم شه؟

از اتاق میروم بیرون..

بطرف سامان میرم با هم دست می دم و کنارش می شینم،
سامان یواش میگه،دیگه کی میخوای قبول کنی پیر شدی،به
بچه ها میگی مارا تنها بزار جلوی این همه آدم؟؟صدات تا
اینجا اومد..

لبخند یوری به لحنش میزنم و میگم حالا از چی میسوزی،یا
نکنه غیرتی شدی،می خندیم که میگم نخوای غلط اضافه بکنی
غیرتی بشی که خودم حسابتو میرسم..باهم می خندیم..

آراد با سینی چایی میاد که بهش میگم بابات پس کجا رفت پس
عموجون --همینجاست عمو،الان میاد..
سامان یواشکی میگه،فکر کنم شیرینی هایی که آوردی را
داره تست میکنه..
--چی دارین غیبت میکنین..

میاد کنارمون با آقای سعادت دور هم نشستیم...لودگی
رامیزاریم کنار..از کار حرف میزنیم،از مسافرت حرف
میزنیم مادرجون از آشتی ما میگه و ذوق میکنه که کنارهمیم
و سامان هم هست...

یادم میاد روزایی که سامان نبود و مهمونی ها زهر میشد به
دهنمون...

سها میاد میشینه،واسش آبمیوه و شیرینی میارن زن
داداشهانش...

حس میکنم رنگش بهتره..

وقتی ۳ تایی تنها میشیم... به سهیل میگم کوفتت بشه، رفتی
فاتحه ش را خوندی، دائم الگشنه..

مکارانه میخنده و میگه میخواستی با زنت تنها نشی..
دوبار به همه تعارف کردم، ۱۰ تا دیگم بود خودم خوردم تا
واسه تو نیارن، تو بخوری تناسب اندامت بهم میخوره..
بدجنسانه نگاهش میکنم و میگم کوفتت بشه، یکی طلبت، آدمت
میکنم--البته شیرینی خوبی نبود زود تموم شد..

با سامان میخندن، لبخندم پررنگتر میشه..
--خوبه آوردم وگرنه گشنگی مرده بودی

--آره، گشنهء سوریم که قرار بود بهم بدین..

به سامان اشاره میکنم و میگم --این داداشته ازش، بگیر

--پس توی نامرد چی --نامردا هیچی

--تو روح محمدحسین

--تو روح من که نور و صلواته، تو روح تو چی

هست؟؟ اونقدر خندیدم و لودگی درآوردیم که مادر جون میگه

آخی، چند وقت بود صدای خنده توی این خونه نیمده

بود، خداروشکر که دوباره دور هم جمع شدیم..

سهیل یواش میگه میدونی که منظورش چی بود؟ میگه چند

وقت بود دلک مون نبود، امشب دوباره اومده، می خنده، منم به

خنده هاش لبخند میزنم و میگم تقصیرنداری گشنه بودی تازه

داره خون به مغزت میرسه.. یه سفره بزرگ شام پهن بود و

همه جمع بودند، مردها یکطرف سفره، خانم ها یکطرف

دیگه، یه لحظه نگاهم به سها بود، نمیخواستم مریض

باشه، انگار بعد تلفن من حالش بد شده، از این عادت‌ها نداره من
باهاش بدرفتاری کنم...

صدای سامان را از کنار گوشم میشنوم
--الان میرین خونتون هرچی خواستی ببینش، جلو این همه آدم
آخه، بعدم بگو چرا غیرتی میشی..

--چون حالش بد بود، نگران بودم فضول خان..
لبخند میزنه و میگه آره، تو که راست می گی..
چشمای خندونش را که می بینم لب میزنم خفه میشی یا
خودم؟؟

می خنده و لب میزنه فقط خودت..
آروم میخندیم سرتکون میدم به این دیونگیش..
بعد شام همه مشغول جم و جور کردن هستن،
سامان دستم را میگیره و می بره روی یه مبل دونفره، دور از
همه میشنویم...
سهیل با پسرها مشغوله...

دست سامان می شینه روی زانوم و آروم میگه، از اتاق که
اومدی بیرون، معلوم بود حرفای خوبی رد و بدل نشده، چپ
چپ نگاهش میکنم که ادامه میده، صورتت قرمز و گرفته
بود، نترس فقط من فهمیدم، کسی اینقدر زیاد تورو
نمیشناسه، محمدحسین باور کن اونقدر میشناسمت که غم تو
نگاهتو می فهمم، دلت بدجوری شکسته، خواهرمم میشناسم..
سرم را پایین میندازم..

از وقتی اومدم اونقدر غمگین بود که حالم گرفته شد، ناراحت شدم دلم واسه خنده هاش و شادبودنش تنگ شده..

این یکماه که اومدم و دیدمش، اصلا خوشحال نبود، تو که اینقدر کینه ای نبودی قربونت برم، اون غریبه نیست کسیکه سالها عاشقانه باهات زندگی کرده، حاضره بخاطر تو برادرشو و شاید بقیه را زیر پا بزاره، یادت که نرفته، از امشب به حرفایی که زده فکر نکن به چیزایی که اتفاق افتاده فکر نکن به روزها و لحظه های خوبتون فکر کن، الان کسی نفهمید چون هم تو خیلی عادی بودی هم اون، ولی من که هر دو تونو خوب می شناسم متوجه شدم..

محمدحسین نمیخوام فکر کنم که اگه پای سهیل بیاد وسط چی میشه.. میدونید خیلی باهوشه، شاید همین الانم متوجه شده باشه ولی اونقدر بلد نقش بازی کنه که متوجه نشی فهمیده...

صدای سهیل میاد که بلند خطاب به سامان میگه

--پروزایی می گفتی صبح تا شب پیش همید، تو مهمونی ها هم پیش همید، چقدر حرف دارید مگه، حالا یه ساعت داری دم گوشش وز وز میکنی..

سرم را میارم بالا، سامان صاف نشسته زودتر از من.. بغض گلومو فشار میده..

سامان میگه تو که نمیای دیگه که خوردنی ها تموم شد ولی انگار خیال تو راحت نشده..

رو به میگم اون گلم اگه میتونست میخورد..

هر سه می خندیم..

سهیل میگه، اینقدر که چشمتون شوره واسه دوتا شیرینی، خدا
کنه چشم نزنین..

سامان: ما که چشمت نمیزنیم ولی خودتو خفه کردی.. من: اونم
دوتا شیرینی نبوده و به گفته حاضران ۱۰-۱۵ تایی
بوده، سهیل فکر نکن چاق بشی جذاب میشیا... میاد کنار مون
میشینه که سامان میگه، خونه خودشون که زیاده روی نمیکنه
اینجا که بیاد.

می خندیم

سهیل: عجب دومیادی گیرمون اومده، خدایا توبه، چه گناهی
کردیم که دوماه به این پرویی گیرمون اومده، پاشو برو دیگه
ساعت ۱ نصفه شب..

تو جمع سه نفره مون میگم، بگم چه گناههایی کردی یا خودت
میگی...

سامان قهقهه میزنه، ما میخندیم...

رو به نفس میگم نفس بابا حاضر بشین بریم دیگه.. پسر ها توی
حیات گل کوچیک بازی میکنن.. سه تایی خداحافظی میکنیم و
میریم بیرون خونه، منتظر می مونیم تا بقیه بیان..

سهیل زودتر از ما خانوادش میان که میرن...

سامان دستش را روی شونم میزاره، نگاهش میکنم که
میگه، ببخش قصد دخالت نداشتم، فقط غمت داره زجرم
میده، نمیتونم ناراحتت را ببینم..

اگه لایق دونستی میتونم گوش شنوای حرفات باشم..

دستم را به شونه ش میزارم فشار میدم و میگم خدا را روزی
هزار بار شکر میکنم که تو هستی، قربون معرفتت..
همه حرفا همینا بود که خودت گفتی، دعا کن بتونم بگذرم از
چیزایی که اینجور سنگم کرده..

--بخوای میتونی.. آرومتر میگم فدای داداشم...

سبحان که صدام میزنه میگه برو بسلامت، فردا همو می
بینیم..--انشاءالله..

دم ماشین منتظرن..

نفس:بابا قربونت برم دل بکن از عمو، از اول مهمونی تا
آخرش، چی میگین اینقدر..

چشم غره م را که می بینه میخنده.. سوئیچ را به طرف ماهان
می گیرم و میگم تو بشین، خودم طرف شاگرد سوار میشم...
از ظواهر مشخصه حال سها بهتره...

روزهای دیگه به همون منوال میگذره.. یک شبم خونه پدر من
دعوت بودیم، مته قبل، سها را نمی دیدم، کاری به کارش
نداشتم.. یک بار که سبحان از رفتار منو سها از مادرش
پرسید.. سها گفت دیگه سنی از مون گذشته و بچه هامون
بزرگ شدن، ترجیح میدیم عادی تر رفتار کنیم...

سبحان جهشی خوند تا بتونه امسال زبان کنکور بده و حالا
بره دانشگاه... بچه ها حسابی مشغول درس هاشون
بودند، خیلی کم می دیدمشون، ماهان یا کتابخونه درس میخونه

یا خونه دوستاش.. نفس باید یه مدت در بیمارستان کار کنه
واسه طرحشون... خوشحال بودم از موفقیتشون...
سامان حال خرابم را میدید گاهی زنگ میزد سهیل بیاد بریم
ناهار را بریم بیرون، تا حال را خوب کنه، روزها سرکار
وقتی حال خرابم را می دیدومتر حرف میزد، کارهای منو
بیشتر انجام میداد..
یک شب که از کار او مدم، نفس اس داد برم اتاقتش، وقتی رفتم
گفت میخوایم فرداشب واسه مامان تولد بگیریم، میخوایم
سورپرایزش کنیم گفتم بهتون که هم سوتی ندین هم کادوی
خوشگل یادتون نره..
--کسی را که دعوت نمیکنیم-- چرا دیگه همه دعوتن. ماهان
میگه مامان این مدت خیلی سختی کشیده واسه تشکر از
زحماتش..
--پول نیاز ندارین. خندان میگه پسرها متقبل شدند، فقط یه
کادوی در خور مامانم بخرین-- چشم.. --باباجونم قربون
چشماهاتون برم زودبیا.. چشم-- بی بلا... شام نمیخوام، سبحان
که صدام میزنه میگم عصری یه چیزی خوردم شام
نمیخوام، ماهانم که نبود..
خودشون شام خوردن..
خودمو مشغول کردم تا بیاد..
خیلی طول کشید تا بیاد ساعت نزدیک ۱ شده بود..
یه کارت از یک حساب دیگم بود انداختم جلوی پاش

--فرداشب میخوان واست تولد بگیرن، واسه خودت یک کادو
بخر، بزار اینجا فرداشب من بیارم در دهنشون بیفته. یه چیزی
بخر حرف توش نباشه، یه عالمه پول توش هست..
ناباور گوش میکرد..

خودم از کارم ناراحت شدم، پشیمون شدم که چرا پرت کردم
سمتش..

حرفی نزد خم شد کارت را برداشت..

دراز کشیدم و گفتم دستی هم به سرو صورتت بکش همه که
نباید بفهمن شدی کلفت این خونه... --خداروشکر لال هم
شدی، نگفتی چشم.. جوابی نداد که بلندتر گفتم، گرم
شدی.. نشنیدم

--هر چی تو بگی... چشم بستم..

سامان گفت ماهان زنگ زده دعوت کرده همه را باغ
رستوران... اینو به منم نگفته بودند.

عصر که کارم تموم شد به خونه رفتم، دوش گرفتم، بچه ها
نبودن، نماز خوندم لباس پوشیدم ماهان زنگ زد که با مامان
بیاین به این آدرس...

اصلا دلم نمیخواست ولی چاره ای نبود داشت نماز
میخوند، توی سالن نشستم روی مبل و گفتم زودباش نباید دیر
بشه، بچه ها زحمت کشیدن.

نیم ساعتی طول کشید تا حاضر بشه.

اومد توی سالن، صداشو شنیدم، من آمادم..

پاشدم یه نگاهی توی آینه کردم که صدام کرد

--محمدحسین؟؟

ایستادم، ولی نگاهش نکردم، یه جعبه دستش بود به دستم داد و زود به طرف در خونه رفت...

سوار شد راه افتادم، یک دستم روی در بود و یه دستم به فرمان، کمی که گذشت گفتم، چیکار کنم تموم بشه؟ چیکار کنم منو ببخشی؟

صورت من را به طرف بیرون بردم..

جوابشو ندادم..

نزدیکای باغ بود که گفتم اگه بخاطر بچه ها و بقیه نبود پام را نمیذاشتم جایی که تو هستی..

همین حرف بسش که تا آخر بار بغض کنه و بهش خوش نگذره.. رسیدیم و پیاده شدیم.. ماشین پدر و آقای سعادت هم بود..

اول من وارد شدم و صبر کردم بقیه راه را باهم بریم حوصله نداشتم کسی شک کنه..

سها:

اصلا دوست نداشتم این جشن را، دلم میخواست فقط توی خونه خودمون باشم..

با حرفها و کارهاش از زندگی سیر شده بودم، یک کت و شلوار سبز خوشگل چندروز پیش با اصرار نفس خریده بودم با یه روسری ست که الان پوشیده بودم و محمدحسین که یه عمر خوشگل و جذاب بود امشب می درخشید پسر هاشم مته خودش شده بودند..

کابوس هر شب شده نفرت و کینه ای که محمدحسین ازم داره
می ترسم بره سراغ زن صیغه ای، نزدیک یکسال باهم نبودیم
مگه چقدر تحمل داره...

کنار الهام و رزیتا نشسته بودم اونطرفم مامان و مهین خانوم
بودن، دخترا هم کنار نفس، کادوها را مرتب میکردند و میز
تولد را آماده میکردند،

یه لحظه سرم را بالا گرفتم نگاه محمدحسین را شکار
کردم، دیگه توی این ۳ ماه بهم ثابت کرده بود ازم متنفره و
نقش بازی نمیکنه و منو تو حسرت گذشته قرار داده بود، طبق
معمول کنار سهیل نشسته بود که بعد جاش را عوض کرد و
رفت کنار سامان نشست، شاید چون روبروی من بود... کیک
بزرگ و خوشگلی را ماهان آورد و جلوی من گذاشت، همه
جوونها کف و سوت زدند هرچقدر گفتم این کارها چیه
آخه، من خجالت می کشم فایده ای نداشت، صدای موزیک
تولدت مبارک پخش شده بود، شمع شکل قلب بود را فوت
کردم، همه دست زدند و منکه فقط همون محمدحسین را آرزو
کردم...

سبحان پذیرایی شربت و میوه را انجام می داد با
پسرها... نفس فیلم می گرفت..
نوبت کادوها بود، نفس باز ست روسری و کیف و کفش خریده
بود از بس خودش عاشق ست بود..
سبحان یک انگشتر تک نگین خریده بود، ماهان یک دستبند
خریده بود..

اگه حال دلم خوب بود کلی ذوق میکردم ولی نمیتونستم خوشحال باشم..

خانواده سهیل هم طلا آورده بودند، یک النگو..
سامان هم یک انگشتر طلا با یک نگین طلا و فیروزه آورده بود همشون خوشگل بودند..

پدرجون هم یک ساعت خوشگل و گردن قیمت، مامان و باباهم ۳ تا سکه خریده بودند، از هم تشکر کردم.. نفس با ذوق گفت نوبتی هم باشه نوبت کادوی باباست، کادو را برداشت، دلم برای خودم میسوخت، چاره ای نداشتم باید چیزی میخریدم که کسی شک نکنه از بس خودش همیشه واسم کادوهای سنگین میخرید، همه دست و سوت زدند..

نفس باز میکرد و من مجبور بودم خودمو خوشحال نشون بدم...

پا گذاشتم روی دلم و نگاهش کردم، خوبه کسی ازش نمی پرسید چیه وگرنه نمیدونست.. داشت به دستهای نفس نگاه میکرد

--به به قربون بابام برم و سلیقهء خوشگلش، یه نیم ست خوشگل..

همه دست زدند و همه ذوق کردند از خوشگلش..
اشک تا پشت سد چشمام اومده بود ولی خودم را کنترل کردم، یک لحظه نگاهم به سامان افتاد که داشت یواشکی چیزی به محمدحسین می گفت، وقتی نگاهم را دید خجالت زده نگاهش را دزدید..

بعید می دونم محمدحسین از مشکلات خصوصی زندگی مون
با کسی حرف زده باشه..

همه مشغول پذیرایی شدند و منکه یه عالم غم توی دلم بود...
محمدحسین:

کادوها باز شد همه سنگ تموم گذاشته بودند،
وقتی کادوی آخر را نفس برداشت خوشحال بودم کسی ازم
نمی پرسه کادوت چیه؟؟ نگاه غمناک و پر از بغض سها را از
بر بودم، میدونم هیچکدومشون را دوست نداره و بابا هیچی
خوشحال نمیشه با اینکه همشون الحق خوشگل بودند،
یه نیم ست خوشگل را نفس نشون همه می ده..
واقعا خیلی خوشگل بود دقیقا مته چیزاهایی که واسش
میخریدم....(برای تو بیشتر جالب بود بدونی توش چیه تا
خودش) برمی گردم بطرف صدا..
سامان.. لبخند تلخی میزنم، سامان زیادی از این دوری ما
ناراحته...

لب زد، خودش خریده؟ چشم بستم ..
نگاهشو به جمع داد، کت و شلوار خوشگل زیتونی پوشیده بود
با یه روسری ست لباسش که خیلی بهش می اومد، نگاهم را
یکبار شکار کرد، خیلی وقت هست ندیدمش، نمیدونستم نگاهم
میکنه، یعنی به اندازه من دلتنگ هست، به اندازه من داغون
هست؟؟؟

پا شدم رفتم پیش سهیل و مشغول حرف شدیم،

بعد از شام، همه تشکر کردند و یکی یکی رفتند، سها از همه چندین مرتبه تشکر کرد، وسایل را با بچه ها توی ماشین هامون گذاشتیم، من و نفس، و سها با ماشین من، سبحان و ماهان با ماشین ماهان راهی شدیم.. نفس توی ماشین گفت، بابا یادت باشه اصلا نیمی پیش ما..

-- عزیزم اونجا که نمیتونستم ببام، زن دایی ها و دختر دایی هات معذب میشدن، منکه همه نگاهم به شماها بود... بچه ها با شب بخیر به اتاقشون رفتند، اگه همه چیز خوب بود الان شاید یک خلوت دونفره مکمل این جشن بود، خیلی زود به اتاقمون رفتم و دراز کشیدم، حالم بد بود نه جسمی، حال روحیم داغون بود، شاید دوش آب سرد میتونستم یکم حالمو بهتر کنه..

زیر دوش هرچقدر فکر کردم قراره کی تموم بشه این وضع چیزی به عقلم نرسید، در مورد حرفای سامان خیلی فکر کردم ولی چیزی درست نمیشه، دست من نیست، باید معجزه بشه... وقتی از حمام اومدم سها خوابیده بود.. تیشرت و شلوار پوشیدم و رفتم توی بالکن، چقدر خسته بودم... سرم جوری درد میکرد که نمیتونستم روی بالشت بزارم بزور دراز می کشم و چشم می بندم... صبح بدون خوردن صبحونه از خونه زدم بیرون..

پشت میز نشستم، سامان هنوز نیمده بود، سرم را روی دستام گذاختم روی میز و چشم بستم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که حضور سامان را حس کردم، سر بلند کردم، مشغول کارش بود..

بدون نگاه کردن به من گفت رئیس ساعت خواب؟ حالا نگاه میکنه و با دیدن پریشونیم، سرتکون میده و میگه پاشم بهت برس دیگه چیزی ازت نمونده، پامیشه از پشت میز...
سرم همچنان در حال انفجاره، با دستام چشمام را فشار میدم که سامان با یه سینی میاد..

بی حال میگم بشین سر کارت من خوبم...
--بله شما خوبی، بر منکرش لعنت..

سینی را جلوم میزاره، دو تا لیوان چایی نبات، نون، کره، مربا، پنیر عسل...
--رئیس میل می فرمایین یا پیام لقمه بگیرم براتون.. --
سامان؟ بیخیال منکه گشتم نیست

--آهان، باش، پس خودم میام... دستاشو میشوره و میاد.. چایی را برمیداره هم میزنه و جلوم می گیره و میگه ببین محمدحسین دیشبم مسخره بازی در آوردی چیزی نخوردی، الانم خودت قیافتو ندیدی، از صورتت مشخصه حالت خیلی بده، سیاه شدی اصلا..

لقمه را با یه دست و لیوان را با یه دست دیگه ش جلوم میگیره

--باهات شوخی ندارم میدونیکه همشو می ریزم تو حلقومت بزور، اگه نخوری، پس با زبون خوش بخور..

لقمه را با چایی ازش میگیرم چون میدونم چقدر پیله ست و همشو به خوردم میده...

اشاره میکنم اون چایی را خودش بخوره، باهام خیلی کم همراهی میکنه تا ترغیب بشم، با خوردن چایی انگار خون به رگ هام برگشته، چند لقمه واسم می گیره.. چاییم که تموم میشه با لقمه های اون، پا میشم که میگه کجا؟؟- ببرم اینارو..

--شما بفرمایید رئیس خودم می برم.. همه را جم میکنه می بره، منکه حالم خیلی بهتره می شینم سر سیستم و انجام دادن کارهای اداری..

وقتی سامان میاد می بینه شروع به کار کردم میگه رئیس.. میزنم تو حرفش و با اخم میگم تا حالا کجا بودی، چه وقت سرکار اومدنه، یک ساعت اضافه کار می ایستی. یه نگاه به ساعت بندازه، می شینی سر کارت و تا ساعت ۶ سرتو بالا نمیاری. می شینه سر میزش و میگه، بشکنه این دست که نمک نداره.

--اگه بشکنه که صاف اخراجی، همین الان که نشکسته کی میای سر کار، دیگه با دست شکسته میخوای چیکار کنی؟ آروم میگه خودم کردم که لعنت بر خودم.. لبخند زنان میگم حالا هی ضرب المثل هایی که بلدی را نمیخواد ردیف کنی...

جوش میاره و میگه محمدحسین پا میشم میام حالتو جا میارما، هر چی هیچی نمیگم ..

اخم کنان میگم پاشو مردش باشو بیا..
هر دو قهقهه میزنیم و میگم تو چایی چی بود دادی من خوردم
الان اونقدر قدرت دارم که میتونم اخراجت کنم..
می خنده و میگه حالا بزار عبرتم بشه یه دفعه دیگه رو به
موت بودی خودم کمکت میکنم زودتر راحت بشی..
خندیدیم، با زنگ خوردن تلفن میز من که از اتاق بابا بود
ساکت شدیم و گفتم خدا ازت نگذره رفتی خودشیرینی کردی
گفتی سرمیزش خوابیده الان اخراج میکنه
--بله پدرجان، چشم، چشم الان میام خدمتتون، چشم...گوشی را
میزارم، نگاهم میکنه پاشو باید بریم کارخونه، باید صورت
جلسه را تنظیم کنی با مشتری خارجی جلسه داریم..
پا میشم کتم را می پوشم دم در بهم میرسیم که میگم سامان -
جان؟ --ممنون
--کاری نکردم، اگه میتونستم راضیت کنم تمومش کنی خوب
بود

--بلاخره تمومش میکنم.. باهم راهی میشیم، بابا واسه
قراردادهای خارجی نیاید کارخونه، باهم جلسه گذاشتیم و من
نماینده تام بابا هستم با شرایطی که معلوم کردیم قرارداد می
بندیم، باید یه نفرمون شرکت باشه بالای سر این همه کارمند.
امیر علی:

همه این سالها وقتی به ازدواج فکر میکردم نمیدونستم چی از
زندگی میخوام، نمیتونستم کنارم دخترای این دوره را ببینم
دخترای لوس و تی تیش مامانی که فقط بلدن بهونه بگیرن و

غر بززن، دخترایی که فقط تو فکر مقایسه خودشون و دیگران...

ولی دو سه ماهی هست تمام معادلات زندگیم بهم خورده، کسی که همه معادلات پیچیده را آنی حل میکرد حالا خودش جوری در هم پیچیده شده و توی اولین معادله زندگیش مونده که هیچ جوره نمیتونه حل کنه..

از وقتی برای اولین بار توی فرودگاه دیدمش، یه لحظه نفسم بند اومد، توی روءپاهام چنین دختری را تصور میکردم، مگه میشد نفس عمو محمدحسین اینقدر خانوم و خوشگل و همه چی تموم باشه..

از همون شب یه روز خودش ندارم هر لحظه دارم بهش فکر میکنم خانوم دارن مامایی میخونن میخوان تخصص بگیرن.. همه کارهاش دخترونه و زیباست، تیپش در عین محجبه بودن خوشرنگ و منحصر به فرده...

شب تولد عمه، چطور میگفت قربون بابام برم، رابطه عاشقانه عمو محمدحسین با سه فرزندش زبانزد عام و خاص است، حالا که می دیدمش به این نتیجه رسیدم که فقط باید نگاهش کنم باید تمامی حرکاتش را توی ذهنم ثبت کنم، از وقتی کوچیک بودم یادم هست هم من خیلی عمو را دوست داشتم هم عمو منو.. همیشه بهم میگفت پسر خودمی،

چقدر باهام بازی میکرد ولی اینا دلیل نمیشه عمو به من دخترشو بده، همه شنیدن عمو هرخواستگاری را بیاد رد میکنه و گفته دخترمو شوهر نمیدم..

وای لااقل باید تا بعد آزمونش صبر کنم و بعد به بابا بگم... از عمو خجالت می کشم..
خدایا این چه دامی بود افتادم داخلش، چقدر سخته عاشقی و در عین حال شیرین...

یک لحظه تصویر صورت سفید زبانش و اون چشمهای مشکی و نازش از جلوی چشم کنار نمیره، با این تصویر خوابم میبیره و با دیدنش توی خواب از خواب بیدار میشم، خواب و خوراک را ازم گرفته فعلا باید توی دلم نگه دارم و دم نزنم تا ببینم خدا برام چی میخواد، میت رسم قبل من کسی را قبول کنه تا دنیا جلوی چشم سیاه بشه ..
ولی نمیزارم برای بدست آوردنش هرکاری میکنم....
سها:

امشب سالگرد ازدواجمون، میخوام باهاش حرف بزنم میخوام بهش بگم چقدر دلتنگشم و از دوریش دارم زجر میکشم...
شام را در محیط شاد با بودن بچه ها میخوریم، مدام باهم شوخی میکنن و سربه سر همدیگه میزارن تازه پدرشونم که باشه که دیگه هیچی...

میز را بچه ها کمک جمع میکنن،
چقدر دلم میخواد محمدحسین مناسبت امشبو یادش باشه..

دیروقتی که بعد دیدن تلوزیون به اتاقمون میره،
وقتی کارم تموم شد، رفتم سراغش، پشت سرش ایستادم، صداش
کردم، برگشت بطرفم..

اومد ازم رد بشه که دستش را گرفتم، روبروی هم بودیم
دستشو بیار کشید که ره اش نکرد با بغضی که امشب از نو
توی گلوم جاخوش کرده بود

میگم محمدحسین، صورتشو ازم برگردوند
با همون حال میگم محمدحسین غلط کردم
میدونم حرفم خیلی بد بود منو ببخش..

اصلا نگاهم نمیکنه دستشو اینبار میکشه با بغضی که
هر لحظه داره بزرگتر میشه میگم امشب سالگرد ازدواجمونه
--خریتمو به یادم نیار
--تور و خدا محمدحسین،

من به بودنت کنارم نیاز دارم،

من خستم نمیتونم اینقدر بدون تو باشم..

دیگه نمیتونم بدون تو ادامه بدم، باور کن..

--هیسسس، خودت خواستی، یادت بیاد کنار اون مبل چیا می
گفتی

--میدونم من اشتباه کردم الکی گفتم تو که منو میشناسی..

اومد بره راهشو سد کردم و گفتم فقط یکبار بغلم

کن، محمدحسین بخدا تنبیه شدم نمیدونی چه شبها و روزهایی
را بدون تو گذروندم..

میاد بره که میگم من به آغوشت نیاز دارم محمدحسین بغلم
کن فقط یکبار برلی چند لحظه... التماس می‌کنم تمومش کن..
ازم میگذره و می‌بینه چطور روی دو زانو می‌افتم و دستام
جلوی صورتمه و زار میزنم از این همه بدبختیم....
از اون شب یکماهه گذشته که دیگه نه اون حرفی زده نه
من..

خیلی فکر کردم تصمیم خودم را گرفته بودم همه اون ۵ ماه و
حالا، این محمدحسین دیگه برنمیگرده به این زندگی..
همه بیرون رفتنهای خونوادگی را تعطیل کرده بود، گاهی با
پسرها و گاهی با نفس بیرون میرفت...
میخواستم به این زندگی یک شوک بدم
به محمدحسین شوک بدم، فقط میخوام از این لجبازیش دست
برداره..

دیگه نمیتونستم این زندگی را تحمل کنم،
این مدت فقط میخواستم ببینه چقدر زجر میکشم و دم نمیزنم
تا آروم بشه ولی انگار این مجازات تمومی نداشت..
با همه این دلایل به دادگاه خانواده رفتم و تقاضای طلاق
دادم، میخواستم فقط برگرده به زندگی من..
دستام می‌لرزید، نفسم می‌گرفت، پام پیش نمی‌رفت ولی تقاضا
دادم...

محمدحسین؛

یکماهی گذشت از شبی که توی اتاقمون دستم را محکم گرفت
و ازم خواست تمومش کنم،گفت تنبیه شده،گفت خسته
ست،درکش میکنم مته خودم که خیلی خستم...
وقتی دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و ازش رد شدم با
شنیدن صدای گریه ش،برگشتم دیدم روی زانو افتاده و زار
میزنه..

یادم که به بغضش میاد به صدای پر سوزش،
به دستای سردش،به لحن التماس گونه ش،
حالم از خودم بهم میخوره..

وقتی یک ساعت بعد میرم،جای خودش دراز کشیده،،
نمیدونم چطور اینطوری شد،
شاید اگه بغلش میکردم احساسم برمی گشت،
کینه هاکنار میرفت،باید یه فرصت دیگه بخودمون می دادم تا
کی قراره اینطوری پیش بره،
صبح تا شب تو خونه تنهاست فقط به غذا و لباس ما میرسه
اشتباه کردم چون غافلگیر شدم نتونستم قبول کنم..
دیگه از اون شب زیاد توی چشم نبود قبلا هم تقریبا همینطور
بود ولی حالا غیر از سرمیز شام دیگه نمی دیدش،خودشو با
کاری سرگرم میکرد...

یکروز ساعت ۱۰ بود،مشغول کارمون بودیم،
صدام زدند که برم دم شرکت یه پاکت را تحویل بگیرم..
با تعجب به سامان نگاه کردم و رفتم تا امضا بدم و پاکت را
بگیرم...

باورم نمیشد،
سها تقاضای طلاق داده،
مگه میشه، دستم لرزید تا امضا بزنم...
یه آن خشم همه وجودم را گرفت، عصبانی به طرف اتاق کارم
رفتم تا کت و سوئیچم را بردارم و برم خونه، تا تنهاست باید
به حسابش برسم...
سامان منو که دید بلند شد و گفت یا ابولفضل، چی شده؟؟
از پشت میزش پاشد..
--کجا محمدحسین؟
--برم تا جایی کار دارم اگه شد میام دوباره..
مقابلم ایستاد و گفت این کدوم بیچاره ایه که داری اینجوری
میری سراغش..
تا او مدم رد بشم نذاشت و گفت جون سامان نمیزارم با این
حال بری یا خودتو به کشتن میدی یه یکی دیگه را، یکم که
آروم شدی برو..
--برو کنار سامان، هیچیم نیست، نترس اتفاقی نمی افته
--بگو چی شده، کجا میری
--میام برات میگم..
دستمو کشیدم بردم نزدیک میز یک لیوان آب دستم داد نصفشو
خوردم و دستم را کشیدم و با سرعت از اتاق و شرکت زدم
بیرون و به صدای محمدحسین گفتنش توجه نکردم..
با سرعت رانندگی می‌کردم جلوی چشمم را خون گرفته بود
امروز باید تکلیف این زندگی یکسره بشه، منم دیگه خستم...

قلبم تند میزد..
کلید انداختم و رفتم داخل..
کتم را پرت کردم روی مبل..
از توی آشپزخونه اومد بیرون با اون لباسهای خوشگلش...
اومد جلوتر، نگران نگاهم کرد
--بچه ها نیستن؟؟
--نه، اتفاقی افتاده
--کارت تموم شد بیا اتاق
--چشم، چیزی بیارم بخوری
--نه..
برگه های طلاق را توی دستم گرفتم منتظرش شدم..
اومد داخل و در را بست،
وسط اتاق بلا تکلیف ایستاد تا من به طرفش برگشتم، برگه ها
را زدم توی صورتش و گفتم اینا چیه؟ با ترس نگاه کرد--
خودتو به خنگی نزن..
داد زدم، این چیه؟ چه غلطی کردی تو؟
آره خسته شدی، طلاق میخوای که بری شوهر کنی..
هه میخوای یکی بغلت کنه؟؟
هاااان..
حال خودمو نمی فهمیدم..
اون همینطور که نگاه میکرد اشک میریخت..
تا اومد حرف بزنه، اجازه نمیدم توی چشمه اش نگاه میکنم یه
نگاه پر از نفرت..

داد زدم، حرف بزن بگو میخواستی چه غلطی بکنی
--اجازه بده واست توضیح میدم..

می بینم عادی نیستم، می بینم دارم جون می کنم،
می بینم جلز ولز میکنم از کاری که باهام کرده...
لب زد بزار حرف بزنیم...

اونقدر محکم زدم توی صورتش که کنار دیوار پرت شد..
با گریه و ناله گفت توروخدا محمدحسین نزن به بچه ها چی
بگم

--خفه شو، ببند اون دهن تو... بزار بفهمن مامانشون چه گندیه
--تو اجازه بده، حرفای منو گوش کن
--حرفی نمونده، تو غلط اضافی کردی رفتی دادخواست طلاق
دادی..

--من فقط میخواستم... حمله کردم طرفش..

بالگد به پهلوش کوبیدم از درد بخودش می پیچید و من باز
توی پهلوی دیگه ش کوبیدم گریان جیغ میزد و گریه میکرد و
من که لگد بعدی را محکمتر باز به پهلوش کوبیدم، پیشونیش
به دیوار خورد..

جیغ میکشید از درد...

با جیغ بلندش به خودم اومدم..

از درد به خودش می پیچید... صورتش میون غلت زدن هاش
به تیزی ستون خورده..

حتما با لگد محکم صورتش به دیوار خورده..

جوری نفس می کشیدم که سینه م بالا و پایین میشد..

میخواستم ببینم چه بلایی سرش آمده با اون جیغی که زد...
گریان ناله میکرد..
میرم نزدیکش،
می بینم انگار پیشونیش شکسته خون روی صورتش راه
افتاده... بزور بطرفم برمیگرده...
صورتش غرق خون.. درمانده زانو میزنم کنارش... نفس بلند
میکشه.. دستش دور شکمش حلقه شده...
اونقدر نگاهش میکنم تا نگاهش به من می افته..
با درد نگاهم میکنه، لب میگزه از درد..
میخواد حرف بزنه.. اشکم می چکه..
بزور میگه برو... الااان سبحان میاددد،
نمیخوام بچه هاچیزی بدونن..
هر تصمیمی تو بگیری دیگه اعتراضی نمیکنم...
فقط الااان برررروو.. این بار اشک او می چکه...
خون از چونه ش رد میشه
--پا شو تا نیمده.. درد بیحالش کرده بود..
میدونم باور نمیکنه محمدحسین از این کارها بکنه..
پا میشم اون همچنان ناله میکنه از درد، تا دم در میرم
برمیگردم نگاهش میکنم چشمهاشو بهم فشار میده از درد...
از خونه زدم بیرون..
پشت ماشین گریه می کنم...
تازه به این فکر میکنم بچه ها را چیکار کنم...

حالم خوب نیست وقتی میرم شرکت، می بینم سامان نیست
واسه سرکشی رفته کارخونه..

ساعت ۵ با هزار ترس و لرز به طرف خونه میرم، هزار بار
از وقتی اومدم از خونه گوشیمو نگاه کرده بودم که یکی از
بچه ها زنگ بزنه ولی کسی زنگ نزده بود..

با استرس زیاد داخل خونه شدم.
نفس یک گوشه ایستاده بود و گریه میکرد،
رفتم نزدیکش و با نگرانی گفتم چی شده؟
گریون گفت، مامان از راه پله افتاده،
خواسته پله ها را تمیز کنه سرش گیج رفته افتاده..

با نگرانی زیاد میگم--چیزیش که نشده، الان باید به من بگی
--یکم صورتش زخمی شده و بدنش کبوده
--الان کجاست؟ چرا زودتر بهم نگفتین
--مامان گفت چیزی نیست بابا را بیخود نگران
میکنین، قرار بود بره کارخونه حالا این همه راهو معلوم نیست
چطور رانندگی کنه و بیاد..

ماهان و سبحان بزور بردنش دکتر، میگفت دکتر نمیخوام..
وقتی سبحان اومده توی سالن خوابیده، خودشو کشونده اومده
تو سالن
--کدوم بیمارستان
--تازه زنگ زدم سبحان دارن میان تو راهن
--به جای اشک ریختن برو یکم سوپ واسش درست کن--
چشم..خوبه که تونسته بود یه چیزی بگه بچه ها نفهمن وگرنه

میدونم هیچکدومشون دیگه باهام حرف نمیزدن جونشون بود و مامانشون..

زنگ زدم سبحان و دوباره پرسیدم و خودمو یه عالمه نگران نشون دادم، هر دوشون زیر بغل های سها را گرفته بودند و بردنش روی تخت توی اتاقمون تا دراز بکشه، خودش میخواست بره توی اتاق..

نفس او مد مامانشو بوسید، صبر کردم یکم مامانشو ببینه بعد رو بهشون گفتم چند لحظه مارا تنها بزارین... در رابستم و نشستم لب تخت..

چشماش بسته بود، از درد چشماشو بهم می فشرد.. خیلی ناراحت بودم باورم نمیشد من به این روز انداختمش.. چشم بسته گفت، وقتی بچه ها خوابیدن میرم سر جای خودم، ببخش الان میان شاکی میشن اگه پیام پایین بخوابم.. کبودی و ورم صورتش و خونمرگی لبش... انگار پیشونیش یه دو سه تا بخیه خورده.. --دردت کمتر نشده؟؟..

چشم بسته بود ولی از زیر مژه های بلندش اشکش جاری شد ولی جوابی نداد.

یکم بعد گفت، چرا کاری نکردی بمیرم راحت بشی، تو که دیگه منو نمیخوای، عصبانی شدنت دیگه چیه؟ حالا با دیدنم خوشحال باش..

مته همیشه شجاع باش از حرف بقیه از ناراحتی بچه هامون نترس همه خیلی زود یادشون میره،

نمیتونی که همیشه تنها باشی، برو زن بگیر،
آخرش که چی؟؟

به همه میگم خودم ازت خواستم...
سرعت اومدن اشکهاش بیشتر شد،
پا به پاش اشک میریختم..

--نمیتونم..اگه تا آخر عمر تنها باشم نمیتونم به زن دیگه ای
حتی فکر کنم، همه سلولهام هم درگیر احساسی که به تو داشتم
و دارم

--همون حس تنفرت که می گفتمی...--

سرم را پایین میندازم و بعد پا میشم از اتاق میزنم بیرون..
بچه ها صورت و چشمهای قرمز را می بینن،
حتما با خودشون میگن چقدر عاشق هم هستند که پدرشون
اینطور گریه کرده...--

نفس بشقاب سوپ به دست میره سراغش،

به سبحان میگم برو پرتغال ها را بردار از یخچال واسه
مامان آب بگیر...خودم روی یه مبل نشستم نمیتونم پا شم
خیلی ناراحتم..

سامان زنگ میزنه میدونم از همون موقع که اومدم از
شرکت نگرانه و فرصت نکرده زنگ بزنه، وصل میکنم

--بله --سلام مرد حسابی

--اومدم شرکت نبودى --خوبى؟چرا صدات اینطوریه --

نمیدونم --همه خوبین؟ --نمیدونم

--محمدحسین اتفاقی افتاده، چیزی شده؟؟؟

--نه چیز خاصی نیست --بیام بهت سر بزنم
--نه میگم که خوبم --باشه قربونت برم، فردا می بینمت--
ممنون از زنگت..--خواهش میکنم خداحافظ..
ماهان داره تو آشپزخونه آشپزی میکنه...
نفس میاد پیشم و میگه از ما که نمیشنوه،
شما پاشین سوپشو بهش بدین..
بشقاب را ازش می گیرم،نفس و سبحان هم باهام میان تو
اتاق..
لب تخت می شینم،صداش میزنم --سهاجان..
خوبه که سرم داد نمیزنه بگه بی غیرت و بی شرف و هزارتا
فحش دیگه..
--چشمهاتو باز کن ببینمت..
برای عوض شدن حال بچه ها که هم ناراحت بودن هم
نگران...
میگم با زبون خوش میخوری یا واسه هر قاشق قربون
صدقت برم،تو مشکلی نداری جلوی بچه ها منکه مشکلی
ندارم،اینجا ایستادنا،دعوام نمیکنی؟
بزور چشم باز میکنه،از نگاهش خجالت میکشم..
بچه ها لبخند میزنن،قاشق را به طرف دهانش میبرم،با
احساس درد بزور یه قاشق سوپ را خورد،التماس گونه میگه
نمیتونم الان چیزی بخورم،داروهامو خوردم اجازه بدین بهتر
بشم بعد میخورم الان دارم جون میدم از درد..
بغضم را بزور پایین میدم،نفس داروهاشو میاره،

رو به بچه ها میگه خوبم مامان جان، نگران نباشید..
سبحان میره و با لیوان آبمیوه برمیگرده تا سها با داروهاش
بخوره..

قرص هاشو دهنش میزارم و لیوان را به لبهاش نزدیک
میکنم..

به بچه ها میگم بریم تا مامان یکم بخوابه...
بچه ها که میرن صدام میکنه برمیگردم و دوباره جای قبلیم
می شینم، دلم نمیخواد از پیشش برم در عین حال خجالت
میکشم ببینمش، نگاهش که میکنم آرام و با دردمیگه
--نزار بچه ها اینقدر ناراحت باشن، فقط تو میتونی حالشونو
خوب کنی..

--باشه چشم، استراحت کن

--طلاق میدی مگه نه؟؟

--بعد که خوب شدی تصمیم می گیریم

--من تصمیم خودمو گرفتم...

با احساس درد میگه، هیچوقت فکرشو نمیکردم یروزی

اینجوری عصبی ببینمت و دست بزن داشته باشی

--پای از دست دادن تو که میاد وسط، حال خودمو نمی فهمم..

چشم می بنده و من از اتاق بیرون میرم... بچه هادارن نماز

میخونن..

ماهان میگه دایی سهیل زنگ زد حال همه را پرسید، حال شما

را پرسید بابا و حال مامان را.. میگفت گوشو بده مامانت

مجبور شدم بهش بگم

--نباید می گفتمی، لااقل که امشب که مامان حالش خوب نیست
--الانم داره میاد اینجا...

صدای پیامک گوشیم میاد برش داشتم، سامان بود ((خدا رحم
کنه، مگه چی شده محمدحسین، تو گفتمی چیزی نیست، سهیل
زنگ زد گفت بیایم یه سر به سها بزنیم))

بچه ها چایی حاضر کردند و خونه را مرتب کردن..
منم رفتم تا نماز بخونم...

تازه نماز تموم شده بود که زنگ زدند،
این سهیل خیلی تیزه، خدا کنه خر نشه جلوی بچه ها حرفی
بزنه یا کاری بکنه..

میان تو، ما به استقبالشون میریم..

با هم دست دادیم و احوالپرسی می کنیم، دور هم می
شینیم، سبحان خیلی ناراحته داره با همون ناراحتیش جواب
سهیل را میده و قضیه را تعریف میکنه،

سامان به دور از چشم بقیه لب می گزه و سر تکون میده..
نیم ساعتی میگذره پذیرایی میشن...

سهیل پا میشه و میگه حتما بیدار شده بریم یه سری بهش
بزنیم...

سهیل از یه چیزی مطمئنه که نه نگاهم میکنه نه باهام حرف
میزنه، به اشاره من بچه ها نمیان،،

سهیل لب تخت می شینه، سامان پایین تخت و من کنار دیوار
دور از چشم سهیل ایستادم..

سهیل: سها عزیزه دلم چی شدی؟ خوابی؟

چشم باز میکنه که سهیل با ناراحتی زیادش میگه، قربون
چشمات برم خواهری، چه بلایی سرت آورده؟
سها میگه سرم گیج رفت از پله ها افتادم
-- عزیزم اینارو واسه بچه هات بگو که نه تورو میشناسن، نه
اون نامرد بی همه چیزو، دستش بشکنه، چه مرگش بود افسار
پاره کرده، هار شده که باهات اینجوری کرده..
-- سهیل این حرفا چیه میزنی
-- با این اخلاقت اینقدر پرورش کردی مرتیکهء عوضیو، اونی
که فکر کرده ماییم خودشه...
۳ ماه نبود، نفهمید با چه حالی گذروندی، بعدم که یکماه قهر بود
تا نازش را کشیدی و برگشت، الان ۶ ماهه بغضت را
فهمیدم، اون مال مهمونی خونه بابا، که هی گفتم زن و
شوهرن، ما نباید دخالت کنیم، اون مال تولدت که اونقدر حالت
بد بود گفتم زن و شوهرن ما دخالت نکنیم، هیچی نگفتم که
باهات اینطوری کرده، اما ایندفعه نمیزارم قصر در
بره، حسابشو میرسم.
-- سهیل، این حرفا رو نزن، خوبم الان که، حالم ربطی به اون
نداره... صدای پوزخند سهیل را میشنوم..
سها با یک مکث میگه، سامان جان تو هم اینجایی..
سامان رفت جلوتر فهمیدم بغض کرده
-- سلام آجی، الهی کور باشم و اینطوری نبینمت، بمیرم و نبینم
اینطوری درد میکشی

--خدا نکنه عزیزم، روزی هزار بار خداروشکر میکنم اومدی
و هستی، فکر میکردم برگردی ما دیگه هیچ غصه ای
نداریم...

--پا قدمم خوب نبود

--نه عزیزم این حرفا چیه، کاری به اومدن تو نداشت

--الان درد داری؟

--یه نیم ساعت پیش مسکن خوردم الان بهترم.

سامان دست سها را بوسید و گفت انشاءالله زود پاشی سر
زندگیت.

سهیل پیشونیش را بوسید و گفت بازم میایم دیدنت، الان
مزاحمت نمی شیم تا استراحت کنی..

زودتر از اتاق میرم بیرون،، سامان هم زودتر میاد، هنوز
سهیل نیمده میاد نزدیک لب میز نه برو نبیندت، سرتکون میدم
که میگه سبحان، نفس ماهان عموجون کجایی؟ بچه ها میان که
میگه ممنون از پذیرایی تون، ما دیگه رفتیم حواستون خیلی به
مامان باشه، بچه ها باهاش دست میدن،

حق با سامان بود میرم دم آشپزخونه تا سهیل بره، نمیخوام
امشب جلوی بچه ها اتفاقی بیفته،

یکبار نشد همه مون باهم خوب باشیم و یکی از ما قهر نباشه.
صدای خداحافظی سهیل میاد که میرن..

میرم پیش سها.. صدای پیامک گوشیم میاد از سهیل ((کابوس
روز و شبت میشم، منتظرم باش صبح علی الطلوع میام

سراغت عوضی))

بچه ها میرن سراغ درسهاشون..
در را می بندم روبروش کنار دیوار میشینم، سرم را به دیوار
میزارم، پشیمانی سودی نداشت، قهرمون اشکال نداشت، این
کتک زدن چی بود آخه،
لعنت به من، سها به زور داروها خواب بود،
همونجور که نشسته بودم خوابم برده بود..
نیمه های شب با صدای ناله و گریه سها چشم باز
میکنم، بطور دلخراشی ناله میکرد که از خودم متفر شدم، رفتم
نزدیکش..

--چی برات بیارم.. بریده بریده میگه دارم می میرم از درد
پهلوی و کمرم، سرمم درد میکنه، یه فکری بکن.. اشک می
ریزه از درد..

از آشپزخونه یه لیوان آب میارم و با داروهاش،
بهش دوتا مسکن میدم، چشمش بسته بود، به خودم جرئت میدم
لباسشو بالا میزنم، چشم می بندم، هر دوتا پهلویش که سیاه شده
و ورم کرده... هرکاری سهیل باهام بکنه حقمه... آرام
میگه، قبلنا جام بین دستات بود که نوازشم میکردی، چی بر سر
زندگیمون اومد که جام شده زیر لگدهات تا لیم کنی...
ساکتم حرفی واسه گفتن ندارم، حق با اون بود، حتی به خودم
اجازه نمیدم دستش را بگیرم.. دردش که کمتر شد خوابش
برد..

گوشیمو نگاه میکنم ساعت ۳ نصفه شبه.

سامان اس داده))سهیل خیلی آتیشش تنده،حتما فردا میاد
سراغت،خواهش میکنم بزار یکم فحش بده خالی بشه،ول کنه
بره،هی کشش نده))
دوباره نوشته))نگرانم،فردا میخواد چطور بشه،یکم دیر بیا،یا
اصلا نیا))...

صبح بزور بهش یه لیوان شیر و عسل میدم،
با نفس کمکش میکنیم لباس عوض کنه،داروهاش را
میخوره،نفس مبل را باز میکنه و سها همونجا دراز میکشه..
به نفس میگم کاری داشتین زنگ بزن
--باشه بابا نگران نباش،امروز کلاس ندارم پیششم...

صبح اول به اتاق بابا سر میزنم و یعد به اتاقمون میرم،
سامان اومده پشت پنجره ایستاده با دیدنم برمیگرده که میگم
انگار تو بیشتر تا من میترسی

--آخه این سهیل پاره کنه که دیگه حالیش نیست..

میرم نزدیکش و میگم نترس اتفاقی نمی افته..

نگاهی توی چشمهای پر از غصه م میکنه و میگه چقدر بهت
گفتم آروم باش،باورم نشده هنوز،مردحسابی آخه این چه
کاری بود..

سری به نشونه تاسف تکون میدم که میگه دیشب تاحالا

نتونستم باور کنم کار توئه،نکه ما هم یه صیغه ای

خوندیم،چشم ترس شدم..

لبخند کمرنگی میزنه،لبخند تلخی میزنم و لب میزنم دیونه...

--سهیل از کجا فهمید --انگار رفیقش بچه ها و سها را توی درمونگاه دیده بود،شانسی سرراه همو می بینن ازش میپرسه خواهرت چی شده که پسر هاش آورده بودن درمونگاه،زنگ زد به من پرسید خبر دارم گفتم نه،همون موقع گفت کار اون نامرده،آدمش میکنم..

پوزخند میزنم که میگه نترس نمیزارم اتفاقی بیفته --تو نبودی که مرده بودم این مدت

--خدانکنه داداش،سهیل او مد بزار یکم جیغ و داد کنه بره --نترس،تو همین جا باش،کار بیخ پیدا نکنه،ولی از دور هوای دو طرف را داشته باش،یه چیزی نگو هوار بشه رو سر تو،خودم از پشش بر میام.. در میزنن..

سامان با ترس نگام میکنه،پدر که میاد تو، سامان نفس راحتی میکشه لبخندکم رنگی به این حالش میزنم..پدر با دیدن ما کنار پنجره میگه چی شده اول صبحی اونجا ایستادین..

--پدر این سامان چشمش اون برج را گرفته هی او مده میگه ببین چند می ارزه از حاجی وام بگیرم.. همه که میخندیم،من رو به پدر میگم پدر از الان گفته باشم من ضامنش نمیشما..پدر بیشتر میخنده و میگه سامان مگه نیاز به ضامن داره،همه شرکت مال خودشه..

سامان و پدر بیشتر میخندن، سامان با خنده میگه اختیاردارین حاجی نفرمایین..

پدر دستی روی شونه سامان میزنه و میگه هرچی گفتم حقیقت بود،،، سامان جان نوبت گرفتم بانک واسه اون چک، لطف میکنی شما بری من جایی کاردارم..

سامان نمیدونست چی بگه، منو چپ چپ نگاه کرد، میدونستم میخواست باشه وقتی سهیل میاد،

پدر منتظر جوابش بود بزور گفت بله حاجی هرچی شما بگید --پس بیا اتاقم چک را با برگه نوبت بهت بدم.

پدر که میره، نگران نگاهم میکنه سری تکون میدم و گوشیه بر میدارم

--پدر جان، سامان سرش درد میکنه یکم ناخوشه، روش نشد بهتون بگه میشه نوبت را بدین مصطفی ببره، ممنون پدر، باشه پدر جان

قطع میکنم لب میزنه ممنون

لبخند تلخی میزنم دستم را به شونه ش میزنم و میگم باور کن بود و نبودت زیادم فرقی نداره..

دستش را روی دستم میزاره و فشار میده..

هر کس میره سر کار خودش...

ساعت حدودای ۱۱ شده که صدای در میاد بلاخره اومد، سامان با ترس نگاهم میکنه که چشم می بندم یعنی آروم باش..

در را قفل میکنه..

سامان آروم سلام میکنه --سلام-- خوش اومدی سهیل، بیا

بشین..

یراست میاد سراغم یقه م را میگیره و بلندم میکنه و میگه
واسه نشستن نیمدم اومدم با این حیوون حرف بزnm البته به
روش خودش..

پا میشم می چسبوندم به دیوار و ادامه میده، البته حرف حالیش
نمیشه باید مته خودش باهاش رفتار کرد، دستاشو کنار میزنم
از روی یقه م و میگم،

چه مرگته، دیشب تاحالا هی هیچی نمیگم دهن تو وا کردی..

مشت اولو توی بینیم میزنه و دردش توی همه بدنم می
پیچه، تا بخودم پیام دومی را پای چشمم زده، چشمم از درد
بسته میشه هنوز دردش قطع نشده سومی را توی فکم میزنه و
از دهن و بینیم خون راه می افته....

عربده میزنه، خفه خون بگیر، چیه؟؟ تازه طلبکارم هستی بی
صفت.. یه بار دیگم یه غلطی کردی یادت میاد چطور مته
سگ کتک خوردی، حالام غلط اضافی کردی دست روش بلند
کردی..

پشت دستم را روی دهنم میکشم که خون میاد..

منم مته خودش داد میزنم،..

فضولی زندگی ما را نکن، به تو چه زنده، هرکار بخوام میکنم.
مشت بعدی را باز توی صورتم میزنه که سامان پا میشه بیاد
که داد میزنم سامان جلوتر نیا... دستشو پس میزنم و هلش می
دم عقب و میگم نزار مته خودت باشم آدم باش..

--کثافت آشغال، چه مرگت بود، بشکنه دستت که هار شدی و

کبودش کردی

--حقشه، غلط زیادی کرده، مته زن های مردم خفه خون بگیره
بشینه زندگیشو بکنه، زر زیادی که بزنه مجبور میشم آدمش
کنم..

با مشت می افته به جونم، سامان آخرش پا میشه میاد می
گیردش که میگه ولم کن سامان، باید این بی همه چیز آشغال
را آدم کنم، اون آدم بود شوهر کرد به توی حیوون، حالا حالیت
میکنم، نمیزارم دیگه رنگشو ببینی..

پوزخندی میزنم و میگم والا یکسالی هست رنگ زن و
زندگی را ندیدم دیگه عادت کردم، خودش زودتر این کارو
کرده..

--تو اگه آدم بودی می تمرگیدی سر زندگیت، بی غیرت بی
شعور چطور میتونی دست روی زنت بلند کنی، یروز او مدم
دیدنش، دیدم یه طرف صورتش کبوده و ورم کرده گفت
چمدون بستی و رفتی ۴ ماه گذاشتی و رفتی، بس نبود.. اینم از
الانت بی همه چیز نامرد..

به طرفش حمله کردم فکش را محکم میگیرم و عصبی میگم
دهنتو ببند، تا الان ملاحظه کردم گفتم بزار هر غلطی خواستی
بکنی، نزار دست روت بلند کنم --برو بمیر.. وای ترسیدم.. تو
چه سگی باشی که بخوای دست رو من بلند کنی..

سامان: سهیل تمومش کن، صداتونو همه شنیدن..
سهیل: آره تو هم خودتو بزن به بی غیرتی و همینجا پیشش
بشین..

من: خفه شو این غیرت خرکی که تو داری بزار این نداشته باشه،، در ضمن اول میرفتی ازش می پرسیدی چیا از دهنش در اومده بعد می اومدی اینجا زر زر می کردی، برو پیرس چیکار کرده با من و زندگی من، روزگار مو سیاه کرده... اونروز تا حالا کجا بودی، بعد مهمونی می اومدی میگفتی چتون شده، بعد جشن می اومدی میگفتی چتون شده،... با خشم بهم نگاه می کنیم، خبری از اون رفاقت بینمون نیست --پست فطرت بی غیرت نمی گی بچه هات بزرگن یکم خجالت بکشی، فکر نمیکنی اونهام میخوان برن سر زندگیشون، از کی زندگی کردن یاد بگیرن از بابای بی همه چیزشون.. دستم میره بالا تا بزنم تو صورتش --بزن، بزن مرد نیستی اگه نرنی.. تا جلوی صورتش دستم را میارم، چشم می بنده ولی نمیزنم، نمیتونم سهیل را بزنم.. وقتی چشم باز میکنه، اشکم می چکه.. نگاهی توی چشمام میکنه و پوزخندی میزنه و رو به سامان میگه، دلتو به اون صیغهء به درد نخور خوش کن و ور دل این بی شرف بمون ولی از خواهرت که هم خونیت بگذر.. سرم را پایین میندازم، باورم نمیشه نفس های آخر رفاقتمون با سهیل... از کنارم میگذره، قفل در راباز میکنه، دستش روی دستگیره در مونده که برمیگرده طرفم و

میگه فاتحه اون رفاقتِ کثیفِ راهم بخون، دیگه رفیقی به این نام و نشون ندارم، از امروز و از این ساعت ما دوتا فقط غریبه ایم و هیچ نسبتی هم بینمون نیست.. از زیر دندونهام می غرم گمشو بیرون، نمیخوام دیگه ببینمت...
در رابه هم می کوبه و میره.... هنوز نگاهم به جایی که رفته، نمیتونم به سامان نگاه کنم حق با سهیل، سامان هم باید بره..

صدای پاشو میشنوم میاد نزدیکم،
با صدای گرفته ای بدون اینکه نگاهش کنم میگم،
اگه تو هم غیرتت اجازه نمیده باهام رفیق باشی،
من ناراحت نمیشم ملاحظه منو نکن
--دیشب جیگرم با دیدنش سوخت ولی سها یکی مته سهیل را
داره که بخاطرش فاتحه رفاقت چندین ساله بینتون را
میخونه، منم ترجیح میدم کنار داداشم باشم و جویای حال
خواهرم هستم..

برمیگردم طرفش که آروم میگه زمین به آسمون بره، آسمون
به زمین بیاد دیگه از رفاقت باهات دست نمیکشم، مگه اینکه
خودت نخوای.. با کمک هم انشاءالله درست میشه..
بغلم میکنه توی آغوش برادرم زار میزنم بغض دیروز تا الانم
شکسته، حرفای سهیل، جسم سیاه و کبود سها.. اشک و ناراحتی
بچه هام...

برادرانه کمرم را نوازش میکنه.. گریان
میگم، سامان؟ سهیل... بدون سهیل نمیتونم

--نترس قربونت برم،اون دو روز دیگه مته خر پشیمون میشه
و خودش میادسراغت
--راستی خر تو فحش هاش نبود انگار..
سامان در حالیکه می خندید گفت به جاش سگ را چندبار
تکرار کرد..لبخند یوری میزنم..
سرم و همه بدنم درد میکنه از سیلی و مشت هایی که زد،لبم
پاره شده بود...
روی مبل راحتی میشینم...
سامان میره از اتاق بیرون و چنددقیقه ای برمیگرده..
دستمال مرطوب آورده،صورتتم را پاک میکنه،
کمپرس یخ را روی صورتتم میزاره..
قرص مسکن را میده تا بخورم و میگه چشمهاتو ببند تا حالت
بهتر بشه
--نه ثبت قرار دادها مونده
--گفتم چشمهاتو ببند،من می شینم پشت میزت کارهاتو انجام
میدم..
نگاهش میکنم لبخندی میزنه و میگه حرف نباشه...
سرم را به مبل تکیه میدم و چشم می بندم...
لباسم هم خونی شده..
سامان تا عصر هی واسم آبمیوه آورد،
ناهارم باهم خوردیم..
خداروشکر میگردم بابا نبود وقتی سهیل اومده...
بعد از کار هرکسی راهی خونه خودش میشه..

بین راه واسه خونه و سها یکم خرید میکنم تا برسم خونه شب شده..

سها:

از دیشب تا حالا که یکروز از اون ماجرا گذشته، هنوز باور نکردم محمدحسین تونسته همچین کاری بکنه.. با هرا حساس دردی اشک ریختم..

انگار این بار نوبت من، که یه مدت تو خونه نباشم، صبح رزیتا و الهام اومدن دیدنم، مامان و باباهم اصرار داشتند چندروزی برم خونشون..

سهیل هم بعد مامان بابا اومد، اصرار کرد یک مدت برم خونه مامان.

گفتم بچه هام؟؟ گفت بچه ها بزرگن از پس خودشون بر میان.. اونقدر اصرار کرد که گفتم فردا میام..

ازش خواهش کردم کسی نفهمه کار محمدحسینه، حتی زن هاشون..

قبول کرد و همچنان از دست محمدحسین عصبانی بود، به شوخی بهش گفتم اون دفعه گفتم من رفیقم را می شناسم تو یه کاری کردی عصبانیش کردی،

سهیل سرشو انداخت پایین و گفت: تو هم گفتم یه بار نشد از من دفاع کنی، منم این دفعه از تو دفاع میکنم..

--رفتمی سراغش؟؟.. سرتکون میده که میگم، دعوا که نکردین؟

رفاقتتون بهم نخوره ها، مقصر خودم بودم سهیل، همیشه

میگفت سهیل واسم مته هواست، نباشه خفه میشم

--حالا دیگه برادرش هست نبود سهیل به چشمش
نمیاد... وسایلت را جمع کن فردا قبل ظهر میام دنبالت..
پیشونیم را می بوسه..
دستشو فشار میدم و میگم سهیل ممنون که هستی، تورو با
هیچی تو دنیا عوض نمیکنم..
--نمیخوام تو زندگیتون دخالت کنم فقط اجازه بده یه مدت تو
توی خونه نباشی...
شب بزور روی مبل نماز میخونم که محمدحسین او مد، نفس
توی اتاقش بود، ماهان که خونه دوستش درس
میخوندن، سبحانم باشگاه بود.
دستاش پر از خرید بود، خیلی وقته این صحنه را ندیدم همه را
میزاره تو آشپزخونه و میاد سراغم..
روی مبل روبرویم می شینه..
نگاهم میکنه و آروم میگه بهتری؟
--تا دارو هامو بخورم بهترم..
نگاهم به نگاهش قفل میشه.. اشکم می چکه..
زهر خندی میزنه، لب میزنه چرا اینجوری شد؟
سر تکون میدم.. لبش زخمه، صورتش کبوده
--لبت چی شده؟
اینبار لبخند کم رنگی میزنه
و میگه با لب تو همدردی میکنه..
یه آن از حرفش جا میخورم..
نگاه می دزدم..

پا میشه و میگه خودم امشب شام درست میکنم..
نفس از اتاق میاد بیرون
--سلام نفس بابا--سلام بابا قربونت برم،
مزاحم خلوت عاشقونه تون شدم؟؟
می دوه نزدیک پدرش و میگه بابا صورتت چی شده
--هیچی عزیزم با بچه های شرکت دعوا مون شد..
صورت پدرش را میبوسه و باچشمکی به دخترش میگه، تو
هیچوقت مزاحم نیستی فدات شم، ما دیگه پیرزن پیرمردیم
--بابا؟ قربون تیپ تون برم همین الانم هزاران کشته مرده
دارین

--خیر ببینی دختر، مامانتو به جونم ننداز دیگه، غلط بکنم
هزارتا کشته مرده داشته باشم شماها از همین خونه منو
بیرون نکنین من کشته مرده نمیخوام..

چقدر خوبه هست.. ازش خجالت می کشیدم، یکسال تنهانش
گذاشتم و نتونستم واسش همسر خوبی باشم..
دوش گرفته نماز خونده حالام با نفس میرن تا شام درست
کنن..

نفس میگه اوه بابا چقدر خرید کردی
--آهان خوبه گفتم، بزن بریم اول واسه مامان معجون درست
کنیم..

تا حاضر بشه پسر ها هم او مدنند، کلی باهاشو شوخی میکنن به
اونها هم میگه با یکی از کار مندها دعوا کرده..
مته قبل شده، فضای خونه همونی شده که آرزوشو داشتم..
لیوان بزرگی را به نفس میده تا بیاره
--بابام فرستاده، با عشق درست کرده که بخوری و زود خوب
بشی..

بچه ها هم میخورن و یه عالمه از این معجون خوشمزش
تعریف میکنن..

یکساعت بعد صدا میزنه و میگه
منکه نشستم واسه شام، هر کی گشنه ست بیاد،
دوباره میگه عه ببخش، بزار سفره بندازیم توی سالن که شما
هم اذیت نشی..
بچه ها بسیج میشن..

کباب تابه ای درست کرده، لقمه اول را به طرفم میگیره از
بچه ها خجالت میکشم که میگه بگیر خانوم، بزار شما خوب
بشی یکی یکی ردشون می کنیم برن، تا سرمون خلوت بشه..
سبحان: آقای یگانه سخت در اشتباهین، چون سرتون شلوغتر
میشه که خلوت نمیشه..

-- عزیزم شما که هستیم در خدمتت، بقیه را گفتم
--بابا همیشه از آخر شروع کنیم
--اگه گذاشتی مامان یه لقمه بخوره، ببین تا حرف زدیم ماهان
همشو خورد..

با خنده و شوخی شام خورده میشه، همه لقمه هام را خودش
واسم میگیره و نمیزاره نفس یا بقیه لقمه بگیرن.. سفره را بچه
ها جمع میکنن..

خودش با لیوان آب و دارو هام میاد و میگه داروهاتو دیگه
الان باید بخوری تا دردهات شروع نشده..
زانو میزنه مقابلم خجالت میکشم، لیوان آب را دستم میده و
آروم میگه، اگه بحث خجالت باشه من باید برم
بمیرم... روزهای دیگه یکم زودتر میام، تا جایی که بشه
پرستاریت را میکنم تا خوب بشی، بعد می شینیم سنگ هامونو
وا میکنیم.....

نتونستم بگم قراره برم خونه مامان، حالا که همه چیز داره
خوب پیش میره دلم نمیخواد از این خونه برم ولی به مامان و
سهیل قول دادم..

بچه ها میان بوسه میکنند، ماهان میگه ما بریم سراغ
درسمون، بابا دمت گرم بخاطر شام، بازم از این کارها بکن..
گونه محمدحسین را میبوسه و میگه کدبانو خودتی بقیه اداتو
در میارن قربونتون برم...

سبحان هم میاد اونم باباشو میبوسه و میگه بابای همه چی
تموم همگی می خندن از لحنش.

نفس میگه دوتا مرغ عشق را تنها میزاریم..

سبحان: عه ببین معلومه هنوز وقت شوهر کردنت نیست، دوتا
مرغ عشق، کلاً جنسیت آقایون را بردی زیر سوال..

نفس هر دومی را میبوسه و میگه قربونتون برم، بمونین واسه هم. هنوز پیش منن که محمدحسین میره سراغ گوشیش نفس می پرسه کیه، که میگه عمو سامانه... بچه هامیرن اتاقشون، فقط سبحان می مونه کمکم میکنه دراز بکشم.. چشم که باز میکنم لب تخت نشسته.. میگم پاشم جاتو پس بدم؟ دستم توی دو دستش نوازش میشه.. با شرم میگه، اینجا جای من تنها نبود، بغضش را فرو میده و میگه هنوز باورم نشده این کار من بود..

--فدای سرت، خوبه نفس که می کشم تورو حس میکنم، دراز می کشی پیشم؟

انگار منتظر همین حرف بود..

--اگه اذیت شدی بگو، پامیشم پایین می خوابم...

بزور هر دومی طاق باز می خوابیم روی یه بالشت هر دو سر گذاشتیم، با دستم دستش که کنار دستم را میگیرم

--منو ببخش سها، خوبت میکنم و جبران میکنم،

دستشو فشار میدم و میگم چقدر بی تو زندگیم بی معناست.. سرشو می چسبونه به سرم، نفسش که بهم میخوره حالم بهتر میشه

--نگفتی لبِت چی شده

--چقدر امشب سراغ لبم را میگیری؟

هر دو لبخند میزنیم

که میگه داداشت ادبم کرد، خیلی بی ادب شده بودم..

با تعجب میگم سهیل؟--آره
--اینجا جای مشت‌های سهیل؟؟
--چه اشکالی داره، برادرته..

--پس رفاقتتون

--بیخیال، دیگه وقتی من هستم و تو هستی و یه بالشت از
هیچکی حرف نزن..

دستش میره روی پهلو.. نوازش میکنه.. کمی که میگذره خم
میشه روی صورتم و کنار زخم لبم را می‌بوسه و میگه
شرمندتم.. جمله خودشو میگم

--اگه حرف شرمندگی باشه من باید برم بمیرم.. --خدانکنه
عزیزم..

یه عالمه حرف واست دارم، هرشب واست یکمشو میگم..
--مشتاقم برای شنیدنش--باشه عزیزم همشو برات میگم
--امشب که خسته‌ای بخواب عزیزم...

می‌خوابه و من دلم پیش، بوسه‌ای هست که به لبم زد و حالا
دلم باز بهونه‌اش را میگیره..

صبح که بیدار میشم نیست، بعد نماز هر دو مون خوابیدیم
دوباره..

صدای در اتاق میاد

میگه بیداری خانوم؟؟ --بله --بریم بیرون واست صبحونه
حاضر کردم..

دستمو می‌گیره بلند میشم یه آن برمیگرده نگام میکنه، لبخند
میزنه و میگه خیلی ساکتیا

--تازه بیدار شدم آخه..

باهم میریم بیرون.

بچه هامشغول صبحونه خوردن،

دست و صورتم را میشورم ،کمکم میکنه بشینم..

سبحان میگه:مامان قربونت برم یه موقع فکر نکنی ما دوست

نداریم زود خوب شینا،ولی کدبانوگری بابا فوق

العادت،اشاره به میز رنگین جلوش میکنه،

لبخندی تحویلش میدم.

محمدحسین واسم لقمه می گیره،از دستش میگیرم و میگم

دیرت نشه

--نه هنوز وقت هست،ببین اگه سرمون خلوت بود،خودم

میزاشتم دهنتم،

آشپزخونه از خنده بچه ها میره رو هوا

من با تعجب و خجالت با دهانی باز دارم به لبخند خوشگلش

نگاه میکنم..

بچه ها دارن می خندن و قربون صدقه باباشون میرن..

چندتا لقمه دیگه گرفته میزاره تو بشقاب

وقتی همه ساکت می شن،میره لباسهاش را می پوشه میاد

میگه اینا تا من نرم نمیرن پدرسوخته ها..

یه لقمه برمیداره و میگه باز کن ببینم با التماس میگم

محمدحسین..

بچه ها با خواهش میگن مامان خواهش میکنیم دست بابا را
رد نکن..

آب میشم از خجالت تا لقمه را میزاره دهنم و تا به خودم پیام
پیشونیم را می بوسه و میگه خوب روتون کم شد،خیالتون
راحت شد پاشین برین منم رفتم مطمئن باشین..
همه شون می خندن..

واسش دست میزنن و قربون صدقه ش میرن..

برمی گرده هر سه شونو می بوسه و میگه کنجکاوهای...
--بابا نقطه چین را پر نکردی..

در حالیکه میخنده میگه خداحافظ عزیزانم...

در را که می بنده ومیره،بچه ها که حسابی ذوق کردند،کلی
بهم سفارش میکنن

نفس کمک میکنه دارو هام را بخورم و دراز بکشم..کمر و
پهلوهام هنوزم به شدت دردمیکنه اونقدر که دلم نمیخواد نفس
بکشم...

بهش میگم میخوام یه چند روز برم خونه مامانجون،دیروز
اونقدر اصرار کرده و ازم قول گرفته برم اونجا چندروز..
--پس بابا چی؟بهشون گفتین؟

--نه نتونستم. بچه ها حرفامونو شنیدن،

ماهان دم اتاق میگه تصمیم تون جدیه؟بمونین خودمون بهتون
میرسیم

--شماها که همتون صبح میرید عصر میاید...

سبحان ولی از سکوتش می فهمم اصلا موافق نیست الانم داره
غصه پدرشو میخوره...

نفس: باشه پس من وسایلی که نیاز دارین براتون برمیدارم..

ماهان: منم میام میرسونمتون هر موقع خواستین

--نه عزیزم، دایی سهیل میاد دنبالم، فقط بمون با نفس برید..

سبحان را نگاه میکنم میاد جلو کنارم زانو میزنه دستم را

میبوسه و میگه برو بسلامت مامان فقط زود برگردین.. ما سه

طفل معصوم و اون پرنده عاشق را زیاد تنها نزارین.. --باشه

عزیزم، به احترام حرف مادر جون، ۴_۵ روزه دیگه

برمیگردم....

محمدحسین:

سامان با دیدنم می فهمه حالم یکم بهتره ولی زیاد همو نمی

بینیم من باید برم واسه قرار داد خارجی و سامان باید باشه اینجا

با مشتری های همیشگی سروکله بزنه فقط میگه شب میام یه

سری به سها بزنم..

تا میام یکم واسه خونه خرید کنم با یک سبد گل و برسم خونه

ساعت ۶ میشه..

در راباز میکنم میرم تو..

خونه خیلی ساکته، هر جا رانگاه میکنم سها نیست..

باخودم میگم شاید توی اتاق استراحت میکنه، حمومم که

نبود، روی میز یه کاغذ برمیدارم، (یه چند روزی میرم خونه

مامانم)

از یک دستم برگه می افته از دست دیگم سبد گل...

باورم همیشه دوباره تنها، دوباره بدون سها، دوباره آوارگی...
همونجا وا میرم، زانو هام جون نداره پاشم،
آخه چرا خدا میدونیکه من دیگه نمیتونم...
کار این سهیل نامرد بی شرفه...
گل را می اندازم توی سطل زباله،
خریدها را میزارم توی یخچال..
می رم اتاقمون..
نگاهم به بالشت دیشب می افته که بدجوری بهم پوز خند
میزنه..
دراز میکشم روی تخت گوشیمو برمیدارم و تایپ میکنم(دعا
میکنم با این کارها اروم شی)
واسه سهیل میفرستم..
جوابش میاد(دعا کن به خدا نزدیکتر میشی... همین که تو
ناآروم بشی واسم بسه)
گوشی را پرت میکنم..
دلَم میخواد زار بزَنم، خستم از این همه تنهایی..
صدای در خونه میاد و بعد صدای نفس..
--بابا، باباجون اومدی..
حوصله هیچکسو ندارم خودمو به خواب میزنم.
در میزنه بعد در را باز میکنه می بینه خوابیدم میره بیرون.
تا وقتی هوا تاریک بشه خوابیدم..

پامیشم دوش می گیرم،لباس پوشیده میام تو سالن نفس را می
بینم که از اتاقش میاد و میگه میاین بریم خونه
مادر جون،ماهان زنگ زد و گفت مامان گفته شام بیاین اونجا
--نه عزیزم شماها برید،من خستم میخوام بخوابم..
--یعنی نمیخواید مامان را ببینید
--اونجا که پیام فقط مامان را همیشه دید...
--پس من الان براتون شام حاضر میکنم
--گرسنه نیستم عزیزم،حاضرشو دیرت نشه،برادرهات کجان؟
--سبحان از راه باشگاه میاد،ماهان داره میاد دنبالم --باشه
عزیزم،به سلامت،پس حتما یه چیزی بخورید..
سرتکون میدم و میگم نگران من نباش عزیزم...
سها:
از صبح که برگه را نوشتم و اومدم از خونه بیرون با کمک
سهیل،غمبرک زدم،نمیدونم تا برگه را بخونه چه حالی میشه
از اینکه خونه خالیه و کسی نیست..
شبه سهیل و خونوادش هستن سامان با دیدنم میاد سراغم
کنارم می شینه و میگه تازه امشب میخواستم پیام خونتون
دیدنت..
مکت میکنه و میگه الان تو خونه تنهاست..
سرتکون میدم،لبخند تلخی میزنه و بزور میگه خوشحالم حالت
بهتره...
میدونم خیلی ناراحت شد بجای اینکه خوشحال باشه...

نفس را صد اش میزنم هم من هم محمدحسین میدونیم بچه ها
متوجه اختلافات مون شدند ولی به روی ما نمیارن..
میاد پیشم، یواش میگم چرا بابا نیمد
--گفت خستم، خیلی هم حالش گرفته بود، بهتری مامان
--آره عزیزم، امروز بهترم.. توی دلم میگم نه بخاطر
داروها، بخاطر اینکه دیشب نفس محمدحسین بهم خورده..
مامان و اسش زنگ میزنه، سهیل گوش میده ببینه مامان چی
میگه--زود شام را میاریم که شما زود بری، پسرم آخه تنهایی
که چیزی نمیخوری... باشه پسرم اصرار نمیکنم اذیت بشی...
همه هستن ولی محمدحسین نیست، تنها توی خونه..
همه لحظه های دیشب به ذهنم هجوم میاره، بعد مدتها دیشب و
حتی صبح حالش خوب بود مته قبل شده بود..
بعد شام بچه ها خداحافظی میکنن..
ماهان میگه مامان ما دیگه عصر میایم دیدنت شبها می مونیم
تو خونه پیش بابا
--باشه عزیزم..
دلم میخواست بهش اس بدم، ولی نه اون اس داد نه من تونستم
چیزی بر اش بفرستم...
سهیل:

امشب که محمدحسین نیمد دلم خنک نشد گفته بودم نمیزارم
رنگشو ببینی ولی امشب که همه خونوادش خونه مامان بودیم
و اون خستگی را بهونه کرد و نیمد ناراحت شدم..

با یادآوری حرفایی که بهش زدم، کتکهایی که زدم و او که دستش تا نزدیک صورتم اومد و نزد..
همش میگفتم حقه ولی حالا خوشحال نبودم،
از اون پیامک عصرش فهمیدم ضربه ای که خورده کاری
بوده..

به مامان گفتم دکترسها گفته باید یه دو هفته ای فقط استراحت
کنه...

نمیدونم سها چقدر دووم میاره خونه مامان بمونه...

محمدحسین:

جمعه بود تا ظهر خوابیدم، بچه ها خونه بودند تو اتاقشون حتما
درس میخوندن، ظهر که نماز خوندم دیدم نفس ناهار درست
کرده، ضغف کرده بودم این چندروز که سها نبود نتونسته بودم
درست چیزی بخورم..

همگی سر میز بودیم که ماهان گفت: بابا امشب میای دیدن
مامان...

چاره ای نبود باید میرفتم تا همین الانشم همه فهمیده بودند یه
چیزایی این وسط درست نیست...
سرتکون دادم به نشوته مثبت و گفتم فقط شاممون را میخوریم
و میریم...

نفس: من حاضر میکنم بعد نماز، شام میخوریم و می ریم...
سامان توی شرکت درمورد این قضایا حرف زده بود و من
ممنونش بودم...

همگی حاضر بودیم دلم نمیخواست چشم به سهیل بیفته..
به سامان قبل اذان زنگ زده بودم ببینم کجاست که گفت خونه
مامانشه...

خداروشکر ماشین سهیل نبود..
با آقای سعادت سلام و احوالپرسی میکنیم بعد هم خانومش
میاد، در جواب گله هاش میگم کارخونه دستم بند بود..
با سامان دست می دیم..
دستم را محکم فشار میده، نگاه پر حرف و ناراحتش را به
نگاه پر از غم من میدوزه..
سها روی یک مبل نشسته بود تا رفتم نزدیکش پاشد..
سلامش را جواب دادم و کنارش روی مبل دونفره نشستم..
خیلی ازش دلگیر بودم ولی چاره ای نبود، بزور نگاهش کردم
..

گفتم بهتری؟؟؟ بطرفم برگشت ،،
یه لحظه کوتاه نگاهم کرد و گفت بله بهترم،
تو خوبی؟
لبخند تلخی زدم و همینطور که نگاهش میکردم آرام گفتم
مشخص نیست؟ دارم می میرم از این همه خوشی.
بعد در حالیکه ازش نگاه میگیرم
میگم بی معرفت نگفته میری،
من لااقل بهت میگم و میرم
--ببخشید.. پوزخند یوری میزنم و میگم
مثه بچه ها عادت کردی پشت هر کارت بگی ببخشید..

کارها تو یکیشم بزور میشه بخشید
..امیر علی با سینی چایی میاد..
دیگه با سها حرف نزدم..
دور هم در مورد همه چیز حرف زدیم و یکی دوساعت بعد
پاشدیم، فقط با یک خداحافظی با همه و یک خداحافظی کوتاه
باهش از خونه بیرون اومدیم..
ازش زیادی دلخور بودم..
روزهای دیگه به بهونه خستگی نمیرفتم دیدنش،
بزار بمونه هرچقدر خودش و داداشش راضی میشن منکه آب
از سرم گذشته..
گرچه روزها که می اومدم منتظر بودم اومده باشه..
نفس آزمونش را داد و خوشحال بود که راحت شده..
ماهان گفت شب بریم بیرون، نفس یه هوایی بخوره..
سبحان گفت بریم دنبال مامان..
نفس: مامان خودش باید برگرده شاید دوست نداشته باشه بریم
دنبالش..
دور هم شام خوردیم..
پسرها مدام باهش شوخی میکردن برو آشپزی
یادبگیر، تخصص به چه دردت میخوره..
یکی از همسایه هامون که پسرش مهندس دو روز پیش نفس
را ازم خواستگاری کرد که همون لحظه گفتم دخترم قصد
ازدواج نداره..

و باز سرشب که کسی به گوشیم زنگ زد و گفت
استاددانشگاه و برای پسرش که دکتره میخواد نفس را
خواستگاری کنه که گفتم قصد ازدواج نداره..
هرچقدر اصرار کرد بیاین بعد جواب بدیم گفتم نه دخترم قصد
ازدواج نداره..

۱۰ روزی هست سها رفته، چرا برنمیگرده...

عصر یکروز که شرکت بودم سبحان زنگ زد و گفت
مادر جون زنگ زده که امشب بریم اونجا..
حوصله خونشون را نداشتم، گفتم مادر جون باهامون کار
داره..

پیش خودم گفتم حتما میخوان پادرمیونی کنن سها امشب
برگرده..

دیگه نمیتونستم جای خالیشو توی خونه تحمل کنم..

با پسرها راهیه خونه آقای سعادت شدیم..

این روزها سامان را خیلی نمی دیدم مشغول کار روی یک
طرح مهم بود و منکه یه پام شرکت بود یه پام کارخونه..

مثل همیشه باهمه سلام و احوالپرسی کردیم..

سها نبود و من آرزو میکردم امشب برگرده..

کمی بعد اومد نگاهش کردم،

یک هفته ای بود ندیده بودمش و

دو هفته بود که از خونه اومده بود..

سامان کنارم نشست..
امشب سهیل هم دعوت بود و من که اصلا نمیخواستم
ببینمش...
باسامان مشغول حرف زدن بودیم که زنگ زدن،..
سبحان گفت دایی سهیل..
وقتی به جمع رسید یه سلام کلی کرد تا مته همیشه نیاد دست
بده..
خوشحال شدم خودمم نمیخواستم ریختش را ببینم، نامرد
فحشهاشو داد کتکهاشو زد غلط کرده دخالت بی جا میکنه تو
زندگی در به داغونه ما...
امشب رنگ نگاه سها فرق میکرد نمیتونستم حدس بزنم چی
شده..
بعد از چایی و میوه، سهیل رو به مادرش گفت دستورتون
اطاعت شد بفرمایید اینم چهارتا بلیط..
یهو سربلند کردم..
سامان: بلیط چی؟
سهیل: مامان واسه خوب شدن بابا نذر کرده بود برن
مشهد، حالا واسشون بلیط گرفتم..
ماهان: چرا چهارتا..
سهیل: مادر جون خواسته مامانت و نفس هم باهاشون برن، هم
مامانت یه هوایی بخوره..
حسابی شوکه م کرد شنیدن این خبر..

نگاهم به سها بود، سعی کردم عادی باشم و پا نشدم فک سهیل را بیارم پایین..

از عمد رفته بلیط مشهد گرفته ادامه داد،
--نفس خانوم هم این مدت خسته شده از بس درس خونده، بره
خستگی در کنه.

یه لبخند یوری روی لب سهیل بود..
دلَم میخواست خفه ش کنم..

سامان هم میدونست همش زیر سر سهیل..
ناراحت نگام کرد و سرتکون داد..

سهیل ادامه داد بلیط واسه فردا ظهره، خیلی نمیخواد وسیله
بردارید که اذیت بشین، مامان اونجا سپردم که میخواید ۴۰ روز
بمونید..

با گفتن ۴۰ روز نگاهم به سها می افته..

واسش متاسفم که حالا نوبت اونه تلافی کنه، ما که حال
زندگیمون خوب نیست، چطور دلش میاد این لجبازیها را ادامه
بده، ۴۰ روز؟؟

نفهمیدم شام چی خوردم، سهیل کثافت بهشون میگه خودم
اجازه تونو گرفتم..

سفره جم میشه یکساعتی میگذره، سبحان میگه بابا میشه بریم
من فردا امتحان دارم..

پا میشم بدون توجه به سهیل از بقیه خداحافظی میکنم و با بچه
ها راهی میشیم، با سها حرفی ندارم که بزنم..

نفس تو ماشین با ذوق از مسافرتش میگه،
میگه وسایل خودش و مامان را امشب جم میکنه، حتی پسرها
هم کف شدن از این مشهد بی موقع..
ماهان: میخوای بری ۴۰ روز مشهد چیکار کنی؟ نفس: دایی گفت
هرقدر خواستی بمون، هر روزی خواستی برگردی شبش زنگ
بزن واست بلیط رزرو کنم..
مادر جون و پدر جون میخوان ۴۰ روز بمونن...
سبحان: به خودمون بگو یا خودت برو بلیط بگیر چرا به دایی
بگی؟ ...

وقتی روی تخت دراز میکشم صدای گوشیم میاد..
سهاست:
(سهیل گفت از تو پرسیده و تو اجازه دادی ولی از عکس
العملت فهمیدم اصلا خبر نداشتی)
--((نظر من مگه مهمه؟ اونی که باید ازم می پرسید سهیل
نبود.. خوش بگذره))
گوشیو خاموش میکنم.. صبح نفس را می بوسم که میگه بابا
نمیای فرودگاه
-- شرمندم عزیزم وقت نمیکنم یه عالمه کار ریخته رو سرم..
قراره چندروز نبینمت قربونت برم
-- نمیدونم بابا، ولی بهتون خبرشو میدم، منکه تحمل دوری شما
را ندارم زود برمیگردم..
سفارش کردم مواظب خودتون باشن...

یک کارت بانکی هم بهش میدم..
گوشیو روشن میکنم توی ماشین..
باز سها پیام داده بود همه رانخونده پاک میکنم،
یه پیام هم از سهیل:
(آخ چقدر حالم خوب شد با دیدن حالت))
--(همیشه آرزوم بوده حالت خوب باشه رفیق، بیخود داری می
جنگی، این رقیب خیلی وقته تسلیم شده)..
سامان در مورد کارهای سهیل دلداریم داد ولی حالم خوب
نمیشد...
سهیل:

حال خراب محمدحسین برکسی پنهان نبود
ولی با این حال سر یک لج و لجبازی مردونه میخواستم
حالشو اساسی بگیرم..
با شنیدن بلیط مشهد و شنیدن ۴۰ روزه جوری نگاهم کرد که
انگار میخواست بزنه گردنم را بشکنه..
از دور رصدش میکردم وقتی جواب اس را اونجوری داد، هم
دلم و اسش سوخت هم فهمیدم ماموریتم را درست انجام دادم و
تنبیهش کردم..
یادم به رفاقت چندین ساله مون میاد، هیچوقت نخواستم آزارش
بدم ولی ایندفعه باید حساب دستش بیاد زندگیشو نزاره بره و
بعدم که میاد اینجوری کنه با شریک زندگیش...
رزی ناراحت بود میگفت چرا براش بلیط گرفتی میدونیکه
حالا حالش خوب نیست بچه هاشم راضی نیستن..

ما شب هنوز خونه مامان بودیم که سها صدام زد،
باهم رفتیم توی اتاقش، سامان و خونوادش هم رفته بودند..
در را بستم و نشستم...

با قیافه ای ناراحت گفت تو که گفתי میدونه ما را میفرستی
مشهد؟

--گفتم بهش، اینجوری نگفتم، بهش گفتم حالا حالا نمیزارم
رنگشونو ببینی، باید یادش می موند سهیل الکی حرف نمیزنه..
سها باخجالت سرپایین میندازه و میگه بچه ها هم ناراحت
شدند

--نترس اونا پسرن با باباشون که باشن هیچی نمیخوان..
میرم جلوتر.. صورتش را میاره بالا..
اشکش می چکه، لبخند تلخی میزنم و اشکش را پاک میکنم و
میگم میرم کنسل میکنم وسایلت را جم کن فردا می برمت
خونتون..

سرش را نمیاره بالا ولی میگه نه سهیل، نیاز دارم برم حال و
هوام عوض بشه

--با این حال، باور کنم حرفتو؟؟
--خوبم

--نترس اون چیزیش همیشه بیشتر از دوری تو،، کارهای
کارخونه خسته ش کرده..

بغلش میکنم روی سرش را میبوسم و میگم امشبو راحت
بخواب صبح وسایلت را جم کن میام میبرمتون فرودگاه..

وقتی از بغلم میاد بیرون میگه نمیخواستم بخاطر من رفاقتتون خراب بشه..

لبخندی میزنم و میگم مگه الان خراب شده...
سوالی نگام میکنه که ادامه میدم فدای سر تنها خواهرم..
لبخند کم رنگی میزنه و میگه هیچکسی به اندازه تو واسش توی زندگیش مهم نیست.. میخندم و میگم اشتباه به عرضت رسونده عزیزم.. بریم دیگه در موردش حرف نزنیم بهتره...
نفس:

خدای من این چه حسیه سراغم او مده، منکه هیچوقت اینقدر ضعیف نبودم، شاید مشهد بتونه حالمو عوض کنه،
از وقتی توی فرودگاه با یک پسر خوش پوش خوش تیپ و جذاب روبرو شدم دلم لرزید حالا چیکار کنم که دلم میخواد همش خونه مادر جون بریم و ببینیمش،
توی تولد مامان هر از گاهی نگاهم به اون پسر جنتلمن کنار ماهان می افتاد و من عار غم میلم ازش نگاه می گرفتم..
والای چیکار کنم از این حس یکطرفه، باید فراموشش کنم، چطوری میتونم به امیر علی فکر کنم اون استاد دانشگاه، مگه میشه من به چشمش پیام..
سها:

با دیدن پریشانی محمدحسین اصلا دلم نمیخواست برم مسافرت ولی از یک طرف نیاز داشتم واسه چند روز تنها باشم، به برگشتن به خونه خیلی فکر کردم ولی سهیل همون

روز که آوردم خونه مامان گفت فعلا به برگشتن فکر نکن، مامان هم نمیذاشت برم..
راهیه فرودگاهیم، سهیل سوارمون کرد نفس کلی ذوق داره، منم نمیخوام تو ذوقش بخوره پس بخاطر دخترم خوشحالم..
نگاه ناراحت و دلخور محمدحسین نمیذاشت خوشحال باشم فقط جواب یه پیامک منو داد و دیگه هیچکدومشو جواب نداد، پسرها باز زنگ زدند و خداحافظی کردند..
چشمم که به گنبد می افته اشکهام جاری میشه، خجالت کشیدم یه حسی بهم می گفت وقتی بدون اجازه محمدحسین اومدم، وقتی او راضی نیست من اینجا باشم معلومه زیارت قبول نمیشه.

۴ شب گذشته بود و خبری ازش نبود نفس می گفت بابا بهم زنگ زده گفته که حالشون خوبه، پسرها آشپزی میکنند و نمیزارن بابا کار کنه...

یک شب که نشسته بودم روبروی ایوان طلا، گوشیم را برمیدارم و واسش مینویسم (اینجا به امام رضا (ع) قول دادم وقتی برگشتم همسر خوبی برات بشم.. قول میدم همه این روزهای تلخ را برات جبران کنم فقط اگه تو بخوای) (تورو خدا جوابم را بده، تو که ناراحتی حالم خوب نمیشه)..
اون شب که جواب نداد ناامید

شدم، هنوز شیرینی بوسیدن اون شبش توی قلبم هست، چقدر دلم میخواست برگردم و مته اون شب چسبیده بهش بخوابم...

شب سهیل زنگ میزنه حالم را می پرسه صدای گرفتم را که
می شنوه، می خنده و میگه مطمئنم تو مشهد داری خوب از
خجالتم در میای، شوهرتم با اون قیافهء اون شبش حتما داره
مستفیضم میکنه، ولی به اندازه مستفیض کردن من حال نمیده..
لب میگزم.. و میگم سهیل من هیچی اون رفیفته،
--رفیق کیلو چند.. دو تا مرد، دو تا رفیق سر ناموس دعواشون
شده.. چرا فکر میکنی قراره بهم رحم کنیم..
حالا تعریف کن چیکارا میکنی، زنگت نزده؟؟ عقب سر من
حرف بزنه.. لبخند میزنم بهش و میگم یعنی حرفم را پس
گرفتم که گفتم یکبار از من دفاع کن..
حالش خیلی خوبه بلندبلند میخنده و میگه وقتی حال تو این
باشه، اون دیگه چه حالیه.. خدایا شکره حالم عالییه.... با این
حرفا تمومش میکنیم...
یکروز که تنها توی صحن نشسته بودم و نفس با مادر جون
زیارتنامه می خوندم، گوشیم زنگ خورد باورم
نمیشد... محمدحسین بود
--سلام
--سلام
--خوبی؟
--گفتم که قبلا بهت، عالیم، چه اصراریه حال منو بپرسی؟؟
--ناراحتیت را تا اینجا حس میکنم
--زیارت قبول، تو خوبی؟
--نه خوب نیستم، دلم پیش شماست..

--اینجا خبری نیست، دلتو ببر اونجا که خودتی
--منو می بخشی؟
--بیخیال، به زیارتت برس، بلاخره این سفر برگشتتم
داره، نوبت منم میشه..
لبخند بی رنگی میزنم و میگم دلم تورو میخواد
--فکر نکنم اینطوری باشه که میگی، یکسالی هست یادت رفته
شوهر داری..
--بلاخره که برمیگردم همشو جبران میکنم.
--میدونی همش یعنی چی؟
لبخندش را که حس میکنم لبخندم پررنگتر میشه..
--خدا میدونه چقدر بی طاقتم برگردم پیشت..
--نه دیگه چرا پیش من؟ یه مدت خونه مامانت بمون خستگی
در کن، اگه اون فضول محله اجازه داد بعد برگرد..
ریز میخندم و میگم حضوری واسه همه کارهام معذرت
خواهی میکنم
--شرمنده فکر نکنم کارت طوری باشه که با معذرت خواهی
بتونم ببخشمت..
--یه چیزایی هست که دلم میخواد الان بهت بگم، چیزی که تا
الان بهت نگفتم...
هر دو ساکتیم که میگم
--با همون نگاه اول که دیدمت عاشقت شدم، به هیچکسی تا
الان نگفتم، من جوری عاشقت شدم که مجبور شدم قید همهء
معیارهام را بزنم تا تو مال من بشی، حتی اونموقعم که همه

چیز بهم ریخت هم عاشقت بودم فقط زیادی ازت دلخور بودم
وقتی اون برگه لعنتی را توی دادگاه امضا زدم، هم باز
عاشقت بودم..

هق میزنم و میگم همیشه عاشقت بودم، سر قضیه ماهان
فقط، مهر مادریم نداشت کنارت بمونم...

اینجا پیش امام رضا بهت قول میدم دیگه نزارم حتی
مهر مادریم بینمون فاصله بندازه،
بهت قول میدم..

ساکته..

صبر میکنه تا گریه کمتر بشه بعد صداشو میشنوم..
--آروم باش، به زیارتت برس سعی کن بهتون خوش بگذره..
این روزام تموم میشه، دیگه برگردی راه فراری نداری.
--بدون تو دیگه هیچ جا نمیرم..

--دنگو این حرفا رو نامروت حالا که دستم بهت
نمیرسه... وقتی برگردی هر روز یه بهونه جور میکنی

--به امام رضا قول دادم

--شاید امام رضا بتونه رو قولت حساب کنه، من ترجیح میدم
وقتی اومدی باهات تسویه حساب کنم به روش خودم
هنوز اشکهام هست که لبخند میزنم از تهدیدش...

مته خودش میشم و میگه تسویه نکنی ناراحت میشم..
میخنده و میگه خدا لعنت کنه اون داداش بیشعورتو.. دعا کن
آدم بشه..... مواظب خودت باش

-- تو هم همینطور عزیزم، ممنون زنگ زدی
-- الان بهتری؟؟ -- او هوم
-- منم بهتره.. بازم زنگت میزنم.. خدانگهدارت
-- خدا حافظ

امیر علی:

نه شب دارم نه روز، واقعا دیگه نمیتونم، شبها با خیالش
میخوابم، همه فکرم شده دوتا چشم مشکی و مژه های بلند
و صورت سفید و لبهای...

خدایا ببخشم خب تو اینقدر بی عیب آفریدیش،
منکه اینقدر بی حیا نبودم، وقتی حرف میزنه دلم غنچ میره
وقتی اونطوری قربون صدقه عمو میره ضعف میکنم از
لحنش..

اونقدر خواستتیه که فقط باید بشینی یه دل سیر نگاهش کنی..
وقتی فکر میکنم چطور قراره به گوش عمو برسه آب میشم
از خجالت..

چطور رفت مشهد لااقل اینجور زودبه زود می دیدمش البته با
بودن عمو سها..

دیگه دارم دیونه میشم نه حواسم به درس هست نه کلاس.. فقط
همه آرزوم شده جواب مثبت نفس..

محمدحسین:

نفس زنگ زده و حالا که ۱۰ روزشون تموم شده میخواد
بیاد، میگم تنها میای یا باامان میگه نه تنها،

مامان میخواد بمونه، توی ماشینم دارم از کارخونه میام به
نفس میگم مامان پیشته میگه بله
--گوشیو بهش میدی عزیزم
--سلام

--سها تو نمیخوای برگردی بعد ۱۰ روز؟
--یه چند روزه دیگه.. میزنم تو حرفش و میگم سها فقط میگی
چشم... میری بلیط میگیری و فردا با نفس برمیگردی
--آخه، مامان..

--سها، اسم هیچکیو نیار، فقط فردا برمیگردی،
این حرف آخر من، نزار همه چیز دوباره خراب بشه،
تو که نمیخوای دیگه هیچوقت چیزی درست نشه
--داری تهدیم میکنی

--اسمشو تهدیدم میشه گذاشت، ولی الان دارم ازت میخوام
برگردی، بی انصاف ۱۰ روزه رفتی، من اون سال ۷ روز رفتم
بعد که او مدم با من چیکار کردی
--نمیشه نفس بلیط گرفته

--باهم میرید کنسل میکنید و واسه فردا دوتا بلیط
میگیری، فردا نیمی مطمئن باش دیگه با هیچی زندگیمون
درست نمیشه.. سها؟؟ بگو که فردا برمیگردی..
--برمیگردم، هرچی تو بگی..

--آفرین.. منتظرم خبر بده کی پرواز دارین
--باشه زنگت میزنم-- فعلا خدا حافظ.. قطع میکنیم...
صبح زنگ زد و گفت واسه ۹ شب پرواز دارن...

شب قبلش پسرها مشغول تمیز کردن خونه بودن، نذاشتن من
کمکشون کنم، فقط واسشون شام گرفتم، خونه برق میزد از
تمیزی..

منم یه دستی به اتاق کشیدم.. فقط میخواستم تموم بشه این
روزها..

دروغ چرا حرفای اون روز سها پشت گوشی دلتنگترم کرده
بود که از احساسش گفته بود..

ماهان با سبحان رفته بودند فرودگاه.. نفس به محض
اومدن، می پره تو بغلم،، چقدر دلتنگش بودم، اون قربون صدقه
میرفت و من میگفتم دیگه نمیزارم مسافرت بری، من طاقت
دوری تورو ندارم نفس بابا..

خجالت بکش دختر خوب چرا گریه میکنی؟ صورتش را پاک
کردم چشمهاشو بوسیدم اونم صورتم را بوسید.

یواش دم گوشم گفت مامان دلش واستون یه ذره شده..
بهش اخم میکنم و بعد هر دو می خندیم..

چشمکی بهش میزنم..

سها هم مشغول حرف زدن با پسرها بود،
نگاهم را که دید، گفتم افتخار دادین بانو، اومدین منزل خودتون،
ما حرفی نداشتیم اگه میخواستین ۴۰ روز بمونین..

بچه ها خندیدن و سها نگاه شاکیش را به من دوخت و با لبخند
گفت دیگه بدون شماها جایی نمیرم.

سبحان: الان میگی مادر من، دو روزه دیگه یادت میره..

ماهان میره چایی بریزه و همگی چایی و شیرینی میخوریم
اونها میرن دوش بگیرن ماهم میز را می چینیم..

سامان اس زده(فقط وای به حالت فردا با قیافه داغون بیای)
جواب میدم(شاید فردا اصلا نیام،استیکر خنده میزارم)
--(حرفی واسه گفتن ندارم)

--(نه بابا حاجی دیگه مرخصی بهم نمیده)

--(چرا میده،نیای منو به همه بعنوان معاون معرفی میکنه)--

(قبل طلوع آفتاب اونجام)سامان استیکر خنده میزاره.. و بعد

اس میده،من فردا کارم کمتره زودتر میام..شامو از بیرون
سفارش دادیم،سرشام نفس از مشهد تعریف میکنه از اینکه
دلش واسه ماها تنگ شده.

پسرها باهاش شوخی میکردند..

ظرفها را پسرها شستن و گفتن از بس کارِ خونه کردیم از
فردا واسمون خواستگار میاد..

می خندیم..

قاطعانه میگن از امشب که گذشت دیگه دست به هیچ کاری
نمیزنن..

توی چشمهای نفس یه چیزی هست،همون چیزی که منتظرش
بودم..

چند وقتی هست می بینم منتظرم ببینم قراره چی بشه..

بچه ها سوغاتی هاشون را می گیرن و واسه درسهاشون به
اتاقشون میرن..

پدر جونم همیشه تلفن هاشو میزاره آخر شب، زنگ زده داره در
مورد سفارشهای فردا توضیح میده، اصلا حواسم نیست چی
میگه فقط حرفاشو تایید میکنم، بلاخره تموم میشه، دستی توی
موهام میکشم و پامیشم برم اتاقمون..

به اتاق که میرم فقط چراغ خوابمون روشنه..
رو بروم می بینمش، با یک لباس دیونه کننده..
یک قدم بینمون را پر میکنم، با دستم چونه ش را اروم میارم
بالا..

نگاهمون در هم گره میخوره....
بغضش را فرو میده، نمیدونم چطور میشه که همزمان اشک
هردومون می چکه..

اون اشک بعدیش می چکه، سیب گلوم بالا پایین میشه..
لب میزنه خیلی عاشقتم..

گوشه لبم به لبخند پیچ میخوره، لب میزنم
خیلی یعنی چقدر؟؟..

لبه‌هاش مته نگاهش می لرزه..
لب میزنه میمیرم برات..
اخم میکنم..

توی چشمه‌هاش نگاه میکنم می‌گم می‌خوام دوباره بشنوم
--چیو

--سها؟ همون حرفا که اونروز پشت گوشی گفتی
--توی این همه سال، یادم نیاد کی را میگی،،

لبخند میزنم که داره سربه سرم میزاره میدونه اولین تماس
تلفنی مون رامیگم که رفته بود مشهد..
ابرو بالا میدم و میگم سها؟؟؟
دو سه روز بعد رفتنت، روز قبل اس دادی، فرداش زنگت
زدم..
میخوام اون حرفارو دوباره بشنوم..
زیرکانه بدون اینکه خنده ش بگیر میگه، حرف خاصی نزدم،
یادمه گفتم دلم پیشه پسر هاست..
لبهام را لبخند خوشگلی پر میکنه، سری تکون میدم..
میگم سها جان دیگه نیازی نیست برام بگی..
مقصر خودتی من بهت یادآوری کردم،
نمیدونم قراره تاصبح چقدر اسمم رابا التماس صدا بزنی..
به آنی رنگ نگاهش عوض میشه، می بینه چطور حالمو خوب
میکنه با ترسش..
اشک بعدیش روی صورتش سُر میخوره... لب میزنه از
وقتی دیدم عاشقت شدم هیچوقت احساسم بهت کم نشد هر روز
دیونتر از قبلم..
با مکث میگه لازم بگم اون شب غلط اضافی کردم..
وقتی باهمیم من خودمم فراموش میکنم، همه احساسم همه جسم
و روحم را وقف تو میکنم.
محال باهم باشیم و من بغیر تو به چیزه دیگه ای فکر کنم حتی
بچه ها...
عشق بازیات دلمو دیونه میکنه..

من بدون عاشقانه های تو هیچم..
اشکهایش سرعت میگیره و میگه میدونی که اون حرف از
اساس غلط بود..
من با تو باشم نفس کشیدنم یاد میرم..

توی چشمهای خیسم نگاه میکنه که میگه اگه تا الان فقط
مهر مادریم باعث میشد ازت فاصله بگیرم قسم میخورم دیگه
هیچوقت مهر مادریم هم بینمون جدایی نندازه.. با عشق به تو
نفس میکشم..

نمیدونم چطور به آغوش میکشمش...
زنجیره دستام دورش تنگتر میشه..
اون زار میزنه و من آرام اشک میریزم..
تموم شد، تموم شد اون دوران سیاه دوری...
هنوز توی آغوشمه..

لبهام روی موهای خوشرنگ و معطرش نشسته، مدام
میوسمش..

برای عوض شدن فضا، خم میشم و دم گوشش بچ
میزنم، نگرانم.. سرشو از سینم جدا میکنه و توی چشمام نگاه
میکنه..

لب میزنم چطور میتونی امشب این یکسال را جبران کنی،
آآخ، از دست من متاسفانه کاری برنمیاد..
لبهای خیسش با لبخند خوشگلی دل میبره..
من بدجنسانه نگاهش میکنم و میگم برات خیلی ناراحتم..

با همون لبخند ولی ناامیدانه میگه راست نمیگی مگه نه؟؟ باز
میکشمش توی بغلم، قربون صدقه ش میرم و میگم بله که
راست نمیگم الهی فدات بشم.. مگه من بدون رضایت تو کاری
میکنم دورت بگردم...

خودشو بیشتر توی آغوشم جا میکنه و منو بیشتر از قبل از
خود بیخود میکنه..

بغلش میکنم و میزارمش روی تخت.. با چشمکی میگم لباسشو
ببین...

ریز میخنده و میگه اینم سوغاتی تو..

باهم می خندیم ادامه میده، از اون کارت پر پول این لباس سهم
تو..

پیرهنم را در میارم و میگم نوش جونتون، این از همش بهتره
قربون سلیقه ت برم دیونم کرده این لباست.. لااقل یه جین
میخریدی... می خندیم.

نگاهش پر از ستاره ست...

سربلند میکنه کنار لبم را کوتاه میبوسه، من دیونه تر از قبل
دستم به بدنش میرسه..

هر دو

بی طاقتیم.. قربون صدقه هام تموم نمیشه حتی بعد از آرام
شدن هر دو مون... چشم که باز میکنم سها نیست، یادم میاد بعد
از اینکه دوش گرفتیم نزدیکای صبح بود که بیهوش شدیم...
نگاه روی ساعت میکنم وای ساعت یه ربع به ۸ شده..

مته برق گرفته ها لباس می پوشم و می پرم دست و صورتم
را میشورم..

بچه ها رفتن،سها توی آشپزخونه ست..

--عزیزم چرا بیدارم نکردی..

میاد نزدیکم

--باور کن هرچقدر صدات کردم گفתי خوابم میاد..

راستی سامان به گوشتیت اس داد کار نداشته و کارهای تورو

انجام میده،نگران نباش

--قربونش برم دردو بلاش بخوره تو سر اون داداش

بیشعورت

--کی باهم آشتی میکنین،بخاطر من رفاقتتون بهم خورد..

با اخم میگم متوجه نمیشم در مورد چی حرف میزنی..

می کشمش توی بغلم،دستاش را دور کمرم حلقه میکنه..

صداشو میشنوم

--میشه امروز نری،سامان که هست..

از آغوشم میاد بیرون با خنده میگم اولش نشه ها،سامان که

هست

--فقط همین امروز

--نمیشه قربونت برم،باید برم،خودش یه عالمه کار داره..

گوشه لبم را می بوسه،با چشمکی میگم حفته حاملت کنم که

اینقدر شیطونی نکنی..

خندان میگه تو جون میدی واسه شیطونی،،

میخندم..

بیار دیگه میبوسمش و میگم من دیگه میرم، یه چیزی شرکت
میخورم، خوبه بابا گفت فردا خیلی کار داریم حیثیتم رفت..
وقتی میرسم سامان نیست، میرم اتاق پدر در میزنم با دیدنم
میگه چرا اینقدر هراسونی

--ببخشید دیر رسیدم

--سامان گفت کاری واست پیش اومده، خودش کارهاتو انجام
داد الانم رفته این چک که دیشب بهت گفتم باید واسش بری
بانک، رفته سراغش.

سرتکون میدم..

پدر لبخند رضایتمندانه ای میزنه و میگه خوشحالم بعد این همه
سال سامان برادرانه کنارتی،
ایکاش زودتر از اینها خودم استخدامش میگردم.

چون صدای پاش را میشنوم چشمتی میزنم و میگم این حرفا
چییه پدر من، فکراییی تو سرشه، میخواد منو از چشم شما بندازه
و جای منو بگیره و واقعا بشه پسر شما.

--همین الانم مته توئه برام..

صدای سرفه ش میاد برمیگردم و میگم عه سامان جان
قربونت برم خدایوت..

خندان میاد داخل اتاق..

با لحن خندانی میگه، من فکراییی تو سرمه؟؟

من میخوام جای تورو بگیرم..

سه تایی میخندیم که میگه واقعا فکر نمیکردم به این زودی لو برم و تو اینقدر باهوش باشی..

میرم طرفش بغلش میکنم و میگم خودم با افتخار جامو تقدیم تو میکنم..

پدر میاد دستی روی شونه هامون میزاره و میگه خدا واسه هم نگهتون داره..حالام بفرمایید سرکارتون تا مجبور نشدم جا دونفرتون دونفر کارمند منظم بیارم..

می خندیم..هرکسی سرمیز کارش میشینه..

سامان به جای من از شاد بودنم خجالت میکشید..

--سامان؟به خاطر امروز ممنون،دردوبلات بخوره تو سر اون مرتیکه..

لبخندزنان میگه یکم دیگه عقب سرم گفته بودی مجبور بودم بگم چه کاری واست پیش اومده..

لبخند میزنه ولی در عین حال سرش پایینه داره کارشو انجام میده.

بیصدا میخندم و میگم،تو غلط کردی اصلا چرا دروغ گفتی تو راه بودم داشتم می اومدم رفتی خودتو شیرین کردی واسه بابام..

بعد از گذشت چهل روز آقا و سعادت خانوم دیشب از مشهد اومدند..

صبح که با سامان سر کار بودیم سامان گفت شب خونه ما دعوتین تشریف بیارید

--به چه مناسبت؟

--همینجوری، دوست دارم..می خندیم..

--اون اسطوره آرامش و اخلاق هم هست؟

--عه خوبه که گفتی، زنگ بزنگ دعوتشون کنم،

گوشیشو در میاره که من آروم می‌گم ایکاش نگفته بودم تا دعوتش نمی‌کردی..

شماره ش را پیدا میکنه از گوشیش و زنگ میزنه
--سلام داداش، خوبی؟..

الحمدلله خوبیم، امشب تشریف بیارید طبقه بالا..

سامان می خنده و میگه هرشب که طبقه پایینی، یه شبم بیا بالا
مامان اینا استراحت کنن، الانم خستن تازه از مسافرت
اومدن...

دل و اسه سهیل تنگ شده، داره دو ماه میشه که گفت فاتحه اون
رفافت کثیف را بخون..

هیچوقت رفاقتمون کثیف نبود، سهیل چطور تونستی، حواسم
میره به اون روزها و دیگه نمی شنوم چی میگن،،
تو یه تنه بار تنهایی منو به دوش کشیدی، تو جای همه
خونوادم واسم خونواده بودی، با مرامت همیشه شرمنده
کردی،..

هنوز باور نکردم کسیکه هفته ای سه چهار بار زنگ میزد و
حال منو می پرسید و حتی همیشه طرف منو میگرفت نه
خواهرشو اینطور قیدمو زده..

نمیخوام باور کنم باهم غریبه ایم، مگه بدون سهیل میشه، همین الان اندازه اون هفت سال که دلتنگ سامان بودم، دلتنگتم سهیل رفیق..

--محمدحسین؟ کجایی، هر چی صدات میکنم نیستی..

--چی میگفت یک ساعته

--یکم ناز کرد و قبول کرد

--اونکه مهمونی را روی هوا میزنه چطور ناز میکرد؟

سامان متوجه عوض شدن حال میشه..

با لبخند سردی میگه می شناسیش که باید کلی باهاش فک بزنی..

دستی به صورت تم می کشم که سوال سامان را میشنوم

--کی میخواین آستی کنین..

پوزخندی میزنم و میگم اون فاتحه خونده خودشم باید تمومش کنه..

سامان انگار چیزی یادش میاد خنده ش میگیره و میگه امان از رفاقت چندین ساله همه حرفاتون شکل هم شده، ازم پرسید اسطوره مهربانی و انسان دوستی هم دعوته..

میخندم و میگه میخواستی بگی نه فقط تو دعوتی با اون اخلاق خوشگلت...

قبل ظهر به سها خبر میدم قراره شب بریم خونه سامان، پدر هم دعوته.. همگی حاضریم..

امیر علی:

آخ که امشب چه شبی، یار در منزل ماست..
دم در که برای خوش آمدگویی ایستاده بودیم با بابا، با عمو و
عمه سلام و احوالپرسی کردیم بعد با ماهان و سبحان
احوالپرسی کردیم، نفس داشت با بابا حرف میزد، اونقدر موندم
تا بیاد تا رسید دم درب خونه با دیدنش قلبم مشت های
محکمش را به سینه م می کوبید، باید نگاهش میکردم
-- خوش اومدید دختر عمو

-- سلام.. ممنون، زحمت دادیم.. سر به زیر جواب داد و رفت
داخل..

آب دهانم را بزور پایین دادم، خدایا باید تا کی تحمل کنم، وارد
سالن شدم، پدرجون و مادرجون هم که بودند فقط عمو سهیل
مونده بود بیان..

نفس:

با دیدنش قلبم داره می ایسته، خدایا پسر به این همه چی
تمومی، وای خدایا این چه حسی بود آخه.. اون حتی تو
فکرشم نمی گنجه من...

سامان:

آقاو خانوم یگانه هم تشریف آوردند سلام و احوالپرسی کردند
و کنار محمدحسین نشست و خانومش قسمت خانومها
رفت، طبق معمول پسرها جدا، دخترا هم جدا دور هم نشسته
بودند، تازه نشستم که زنگ زدند، این دیگه سهیل، نگرانم از
روبرو شدن این دوتا، با اون کینه شتری سهیل..

سهیل وارد میشه به استقباش رفتم، با هم دست می دیم و خوش آمد بهش میگم، کمی مکث میکنه فکر کنم به این فکر میکنه اگه به آقای یگانه دست بده، محمدحسین را چیکار کنه.. با همه سلام و احوالپرسی میکنه یراست میره سراغ آقای یگانه، سلام میکنن، دست میدن..

حاجی داره بهش میگه کجایی دیگه به ما سر نمیزی؟ سهیل خندان میگه حاجی یکیو فرستادیم اونجا، نماینده خانواده سعادتیه..

حاجی خندان میگه اختیار دارین متعلق به خودتونه.. بعد از حرفاشون بدون اینکه حتی به محمدحسین نگاه کنه میاد کنار پدر می شینه..

انگار محمدحسین حدس رفتار سهیل را میزد که هیچ عکس العملی نشون نداد ولی من خیلی ناراحت شدم.. روی مبل روبروی همه شون نشستم.. بابا داشت از مشهد تعریف میکرد..

بعد حاجی از وضعیت فرش توی ایران و صادرات به خارج صحبت میکرد کلی هم ابراز خرسندی کرد از بودن من توی شرکت..

ماهان:

هستی دایی را چندبار توی دانشگاه دیده بودم، چندبار زیر نظر گرفته بودمش، خیلی دخترسنگین و خوش برورو بود.. اون پرستاری میخوند، ترم های پیش یکی دوبار که بخاطر

درسهامون باهم حرف زدیم مهیار هم باهام بود، فقط در مورد استادها و مبحث درسی مون... دو ترم گذشته و من فهمیدم که بهش احساسی متفاوت دارم، تصمیم داشتم کم کم به بابا یا مامان بگم تا قراره خواستگاری را بزارن...
محمدحسین:

شب خوبی بود به جز اون حرکت سهیل.. بودن سامان و داشتن سها عالییه، بلاخره سهیل یروز تسلیم میشه، نباید منتظر باشه من برم واسه آشتی، خودش خراب کرد خودشم درست کنه..

آخر شب که پا می شیم با سامان دست می دیم تشکر می کنم از مهمونی و پذیرایی فوق العادش، از همون موقع که سهیل نشست فهمیدم ناراحت شد، لبخند کم رنگش را که دیدم، دستشو آروم میکشم و دم گوشش میگم فدای سرت، همین که تو هستی برام کافیه... از کنارش رد میشم.. منتظر تا اهل خونه بیان.. خودم رانندگی میکنم بچه ها دارن از دانشگاه حرف میزنن.. با شب بخیر میرن اتاقهاشون.. من خسته، سها را توی آغوش می گیرم فشارش میدم و اون دستاشو روی صورتم میزاره، موهانو بهم می ریزه... لبهام را گوشه لبش میزارم، نوازشش میکنم و یواش میگم قول دادی شبانروز ۴ بار خودتو به من عرضه کنی.. خودشو بیشتر به من می چسبونه و میگه عزیزم یادم نیامد چنین قولی داده باشم..

دستام که میره زیر لباسش، می فهمه دیگه کارش تمومه و حالا حالا مونده تا من آروم شم با اون فاصله یکساله..
روزها از پی هم می گذشت..
ماهان:

خیلی فکر کردم تصمیم گرفتم اول از خودش مطمئن بشم بعد پا پیش بزارم.. دیدمش، به رسم ادب رفتم نزدیکش و سلام کردم.. خیلی با وقار رفتار کرد و جواب سلامم را داد...
ازش خواستم بریم کافی شاپ..

مقابلش می شینم و سفارش کیک و قهوه می دیم.. نمیدونم چی بگم هول شدم..

از احساسم میگم و بعد میگم اگه اون هم احساسی بهم داره بگه تا خانواده هامونو در جریان بزاریم.. ساکته، رفته توی فکر.. یکم بعد میگه میشه چندروزه دیگه جواب بدم.. سر تکون میدم و میگم حتما..

امیر علی:

خستم از اینکه نه روز دارم نه شب، از این حجم از دلتنگی، از ندیدن هاش.. از این همه فکرای جور واجور..

و اینکه چندوقت پیش، مامان داشت به بابا میگفت عمه سها شاکیه، میگه نفس روزی یک خواستگار داره و

عمو محمدحسین به هیچ صراطی مستقیم نمیشه که لااقل بیان و برن..

از اون شب که اینها رو شنیدم حالم بده...

باید بگم مرگ بیار شیون بیار، دیگه نمیتونم لا اقل تکلیفم را
می فهمم..

امشب به بابا میگم، تازه از سر کار اومده، مشخصه که خیلی
خسته ست..

بعد چایی خوردن و استراحت کردنش، وقتی مامان و الینا
نیستن.. می شینم کنارش..

خندان میگه به به از این طرفا..

--نفر مایید منکه چاکر شمام.. می خنده..

با من و من میگم نمیدونم چطوری بگم

--امیر علی جان، مگه ما اونقدر باهم رفیق نیستیم که با هم
راحت باشیم

--چرا بابا، خیلی، همیشه گفتم شما بهترین رفیق منید..

--پس بگو منتظرم

--میخوام که واسم برید خواستگاری..

چهرش از خوشحالی مته گل باز میشه.. ذوق زده میگه باورم
نمیشه، دارم درست میشنوم؟

سرتکون میدم و میگم دیگه نمیتونم توی دلم نگه دارم..

سعی میکنه خنده ش را قورت بده..

--یعنی مهندس مون عاشق شده؟ آره امیر علی؟

--بله یکسالی میشه..

سر به زیر میگم میشه کمک کنین

--حتما من از خدومه.. چقدر دوست دارم بدونه اون کدوم
دختری که پسر منو انداخته به جلز ولز..

مکتم طولانی میشه و بلاخره میگم
--نفس عمو محمدحسین..
سربلند میکنم عکس العمل بابا را ببینم.
بابا ناباور نگاهم میکنه و بعد میخنده و میگه فقط نفس عمو را
نگرفته بودیم
--بابا، الان وقته شوخیه
--باورم همیشه تو یکسال عاشق نفس شدی و دم
نزدی.. سرتکون میدم
--با عمو حرف میزنم
--میدونیکه عمو اعلام کرده اسم خواستگار جلوش ببرن
خونشون پای خودشونه.
--رو حرف شما حرف نمیزنه
--در مورد من چی فکر کردی؟ عموت را نمی شناسی، در این
موارد با کسی شوخی نداره، دیدی که چطور همه جا قربون
صدقه هم میرن..
نفس عمیقی می کشه و میگه چشم فردا با عمو حرف
میزنم، منکه از خدامه نفس بشه عروسم...
اون شب تا صبح فقط نشسته بودم یک گوشه، اصلا نمیتونستم
بخوابم..

سامان:

الهام از شنیدن حرفای امیرعلی اونقدر ذوق زده شده بود که
باور نمیکرد همیشه از زن نگرفتن امیرعلی شاکی بود و به

من غر میزد من همیشه میگفتم وقتش که بشه خودش میاد میگه.

الهام هم خیلی نفس را دوست داشت..

اگه محمدحسین بفهمه ما چه نقشه ای واسش کشیدیم ...

با هم سلام و احوالپرسی کردیم و مشغول کار شدیم..

واسه ناهار کنار هم روی مبل نشستیم..

بعد از تموم شدن ناهار،

گفتم محمدحسین

--هوووم

--میخواستم یه چیزی بهت بگم

--خب یه چیزی بگو..لبخند میزنم به لبخندش

--الان که میخوام بگم جونم را کف دستم گرفتم و بخاطر

خونوادم مجبورم این ریسک را انجام بدم،لطفا ناراحت

نشو،منو نکش،فقط هر چی تو بگی،من رو حرفت حرف

نمیزنم

--کی تا حالا تو اینقدر ازم می ترسیدی و رو نکرده

بودی..بگو میشنوم

--امیرعلی عاشق شده..

لبخند میزنه و میگه چه خوب،چه خبر خوبی..

با ترس ساختگی میگم شنیدم اسم خواستگار که جلوت بیارن

موج میگیرد،میخوام نفس خانومت را برای امیرعلی

خواستگاری کنم..

قیافه ش جدی شد، سرش را پایین می گیره و من ادامه میدم
میگه یکسال عاشق شده و از خجالت شما نیومده جلو، به جون
دوتا بچم، محمدحسین، باهم هیچ رودربایستی نداریم هر چی
بگی بی برو برگرد میگم چشم و همونو به پسر م میگم..
با مکئی سرش را بالا میاره و میگه تو جون بخواه برادر، تو
و پسرت که مته پسرای خودمه روی چشم من..
چشم با نفس حرف میزنم و خبرشو بهت میدم..
کی از تو و پسرت بهتر

--قربون معرفتت، الحق که آخر معرفتی، پا میشم پیشونیش را
می بوسم و میگم پس منتظره خبرتم.. چشم می بنده و با لبخند
میگه ببینیم خدا چی میخواد..

محمدحسین:

شب که میرم خونه، سها و نفس کنار هم نشستن، با دیدنشون
میگم چیه؟ خلوت کردیم مادر و دختر؟
سها: هیچی، الان چی بگم که عصبانی نشی..
اخم کنان میگم سها دوباره خواستگار؟ رو به نفس میگه دیدی
گفتم ۳-۴ ساله همینه دیالوگش، مگه میخوای ترشیش
بندازی، چرا اجازه نمیدی خواستگار بیاد؟..
فقط صداشو کلفت میکنه میگه سها دوباره خواستگار..
ایستادم رو بروشون از اینکه آدم را در میاره هر سه می
خندیم..

لب میگزیم و رو به نفس میگم می بینی مادرتو..

لبخند میزنه و میگه شوخی بود بابا، آخه خیلی با مزه می شین اونجوری..

لبخند میزنم و رو به سها میگم اون خواستگار که خودم بخوام را راه میدم..

سها: مگه قراره شما بیسندی؟

--اونکه من بیسندم دخترم عاشقش میشه..

سها: شمام که مشکل پسند..

دستها و صورت شسته می شینم پیششون،

سها پا میشه میگه برم برات یه چیزی بیارم..

تا سها با سینی چایی و بیسکوییت بیاد ساکتم خطاب بهش

میگم حالا کی اومده خواستگاری؟..

سها: پسر یکی از استادهاشون.

من: نفس --بله بابا؟؟ --بگم بیان

--نه، نه بابا، من فعلا قصد ازدواج ندارم تا تخصصم را بگیرم

--ولی امروز یکی تورو ازم خواستگاری کرد، همونی که

منتظرش بودم..

سها: وا محمدحسین، تو داری این حرفو میزنی، کی هست این

خواستگار؟..

نفس هم داره گوش میکنه

رو بهش میگم نفس برات مهم نیست کی خواستگاری

کرده، یک خواستگار عاشق..

نگاهش می لرزه و توی نگاهم می شینه..

لب میزنم امیرعلی، پسر عمو سامان..

یه آن جا میخوره..
و سها با تعجب میگه امیر علی سامان....
سرتکون میدم و میگم امروز سامان گفت امیر علی خواسته
بیان خواستگاری، گفته یکساله بهت
علاقه مند شده و نیمده جلو..چشمکی یواشکی به سها میزنم و
میگم مگه کلا یکسال نیست او مدن
--چرا دقیقا یکساله
--پدر سوخته از توی فرودگاه با یک نگاه عاشقت شده، سها جان
کی بیان؟ فرداشب خوبه؟
--نفس نظر خودت چیه؟
--منکه گفتم فعلا میخوام تخصصم را بگیرم..
سها: حالا بزار بیان، با امیر علی حرفاتونو بزنین بعد جوابتو بده
--نفس، پس میگم فرداشب بیان.
نفس:
به اتاقم پناه می برم، بالاخره او مد ،خدای من، امیر علی یکسال
عاشق شده و نیمده جلو..
چطور تونسته اینقدر صبر کنه تا هر دو مون اذیت بشیم.. قلبم
هنوز داره با هزارتا میزنه..
شب بابا موضوع را به پسرها میگه..
سبحان: بابا نگو که نفس را واسه پسر برادرت نگه داشتی
--نه خیر نفس هر کیو بخواد من حرفی ندارم
--بله دقیقا.. حالا معلوم میشه..

ماهانم که انگار میخواست حرفی بزنه با حرف بابا ساکت شد
و گفت پسر خیلی خوبیه، مطمئنا نفس را خوشبخت میکنه..
شب تا صبح همش خواب امیر علی را می دیدم..
محمدحسین:

صبح مثل قبل با سامان مشغول کارمون شدیم..
میخواستم ببینم سامان کی می پرسه..
ساعت ۱۰ بود تقریبا این موقع ها استراحت داشتیم..
چایی را دستم میده و میگه محمدحسین جواب ما چی شد؟--
جواب تونو من نباید بدم، دخترم باید بده
--یعنی اجازه هست امشب مزاحمتون بشیم..
سرتکون دادم و گفتم بله، هر موقع دوست داشتین تشریف
بیارید..

سامان کلی ذوق کرد و گفت واسه خواستگاری فقط خودمون
دوتا خونواده باشیم، انشاءالله وقتی جدی شد پدر بزرگها و بقیه
هم باشن

--هرچی شما امر بفرمایید
--نگو داداش، ما به فرمان شما ایم..

عصر هرکی راهی خونه خودش شد تا شب دوباره همو
ببینیم..

از صبح به سها گفته بودم امشب میان...
با خریدهای زیاد به خونه رفتم..
خونه همه جوره منتظر ورود مهمان های عزیزمون بود..

قبل از اومدنشون در زدم و به اتاق نفس رفتم، باهم تنها بودیم..

بهش گفتم همه این سالها خواستگارهات را رد کردم تا کسی بیاد که عاشقت باشه و باهات عشق را تجربه کنی، امیرعلی همه جوره مورد قبول منه..

باهات حرف بزن، حرفها و دغدغه های مهم زندگیت را برات بگو، هر سوالی داری ازش بپرس..

و اینکه کاری به نظر من نداشته باش فقط نظر خودت مهمه...

زنگ زدند،

بغلش کردم بوسیدمش و گفتم بعد رفتنشون باز باهم حرف می زنیم..

به استقبال برادر عزیزتر از جانم میرم..

خوش تیپ وارد میشه با رویی خندان با هم سلام و

احوالپرسی میکنیم و بعد خانومش، سلام و خوش آمد گفتم و

بعد امیرعلی خوش تیپ تر از همیشه وارد شد دستشو دراز

کرد و

گفت سلام عمو

--سلام پسرم خوش اومدی..

همه دور هم می شینیم..

سامان سرشو میاره نزدیک گوشم و میگه اومدیم نفستو

بگیریم..

لبخند طولانی میزنم و میگم نترس دوتاشون مال خودم میشن..

یکم باهم حرف میزنیم پسر ها پذیرایی میکنن..

نفس:

بعد از خوش آمدگویی های اولیه، با شوخی و حرفای مردونه می گذره..

یک لحظه از کنار دیوار نگاهم به امیر علی می افته سر به زیر و محجوب و خوش تیپ نشسته..

عمو جدی میشه و میگه نفس خانوم ما یه چایی نمیاره بیاد پیشمون..

مامان پامیشه میاد، همه وجودم خجالت و استرسه..

لباسهام خوبن..

قبل اومدن مامان گفت که عالیم..

چادر سفیدم را مامان تنظیم میکنه و چایی هایی که خودش می ریزه چون من استرس دارم و به دستم میده ، لب میزنه نفس آروم باش عزیزم..

لبخند کمرنگی میزنم نگاه مهربون مامان دلم را قرص

میکنه، مامان که میره منم پشت سرش میرم.. سلام میکنم و

چایی را جلوی عمو می گیرم میگه اول پدرت عزیزم..

بابا: سامان جان چه فرقی می کنه، بابا مهمونی گفتن..

عمو: شما بزرگ مایی برادر..

وقتی عمو بر میداره میگه قربون دستت دخترم، بعد الهام جون

که با لحن دلنشینی میگه ممنون نفس جان..

وقتی نزدیک امیر علی خم میشم بوی عطرش مدهوشم میکنه
آروم برمیداره و میگه لطف کردین..
جلوی ماهان میگیرم که سینی را ازم می گیره و میگه بشین
آجی..

الهام جون کنار خودش واسم جا باز میکنه،میرم کنارش و
درست روبروی امیر علی می شینم...
عمو از تدریس امیر علی می گه تو دانشگاه تهران و اینکه
روزهایی که کلاس نداره یا عصرها میره پیش پدر الهام جون
توی شرکتشون کار میکنه و اینکه همه جور ضمانتش را می
کنه رو به من میگه،

--نفس جان عمو،توی چندمورد امیر علی را ضمانت
میکنم،زن ذلیلش در حد من و باباته حتی بیشتر..
همه می خندن،لبخند روی لبم میاد و امیر علی که گیر افتاده
میون جمع خندان فقط به لبخند پهنی اکتفا می کنه..
--در کارِ خونه از داداشهات بیشتر..

سبحان سربلند میکنه و میگه،عموو شما از کجا
میدونید،مامان میری خونه مادر جون واسه عمو و بقیه تعریف
می کنی که ما تو خونه کار می کنیم،بیا شرفمون رفت..
همه که می خندن

--ولخرجیشم که نگم برات،زودم گول میخوره و مهربونه،کلا
از این مرداست که حرف اول را میزنه و میگه چشم،،
من در این حد ازش شناخت دارم بقیشم خودش واست میگه..

سبحان:بابا از عمو یادبگیر در آینده که میخوای خواستگاری
بری برای پسر هات، به دردت می خوره..
بابا:شاید واسه ماهان تورو که زن نمیدم..
می خندن..

عمو میگه محمدحسین جان یه رخصت بده برن حرفاشونو
بزنن..

بابا:اختیار داری، بفرمایید پسر م، نفس جان راهنمایش کن
اتاقت..

پا میشم..

حضور شو پشت سرم حس میکنم نمیدونم چرا بغض کردم از
خوشحالیه او مدن امیر علی..

اینکه باورم نشده، کسیکه یکساله عاشقشم و روز و شب بهش
فکر میکردم الان در کمترین فاصله کنارم نشسته..
وارد اتاقم که میشیم میگه میشه بشینیم رو زمین..

با مکث میگه هر جور شما راحتین..

من پایین تختم می شینم و او با فاصله روبروم می شینه..
هر دو ساکتیم، فضا زیادی سنگین..

که بلاخره میگه خیلی خوشحالم که بعد از این همه وقت
بلاخره امشب این اتفاق افتاد.. از ش شاکیم که یکسال صبر
کرد و نیمد جلو اگه من از ش ناامید می شدم و مجبور بودم به
یکی جواب مثبت بدم تکلیف دلم چی میشد..

--نفس خانوم یه چیزی بگین از انتظارتون از مرد زندگی
تون، از هدف هاتون توی زندگی، بفرمایید من می شنوم..

چی می گفتم، می گفتم همینکه اومدی کافیه دیگه چیزی ازت
نمیخوام...

مکتم که طولانی میشه آرومتر میگه حس میگه شما امشب
ناراحتین، نکنه عمو تو رو در بایستی قبول کرد ما بیایم؟
--من قصد ازدواج ندارم، به احترام حرف عمو قبول کردم
تشریف بیارید..

جا میخوره و میگه من از شبی که شما اومدید فرودگاه توی
همون نگاه اول دلمو باختم بهتون، به قول معروف بدم باختم
طوری که یکساله داغون شدم، نه شب دارم نه روز از فکر
شما، خواهش میکنم نگین قصد ازدواج ندارین..

اصلا شرط بزارین، انتظار اتون را بگین، من برای بدست
آوردن شما هر کاری میکنم

--من میخوام فوق بخونم، فعلا به ازدواج فکر نمیکنم

--شما فوق بخون، من تا هر جا بتونم کمکتون

میکنم، همراهیتون میکنم، قول شرف میدم بودنم باعث نشه شما
از برنامه هایی که واسه آینده تون دارین عقب بمونین..

کمی صبر میکنه و میگه نکنه با ازدواج با من مشکل

دارین، هر مشکلی باشه حلش می کنیم، اگه زشتم میرم عمل
میکنم، اگه چاقم لاغر میکنم اگه لاغرم میرم باشگاه، اگه..

از حرفاش توی دلم خندم می گیره، آخه اندام به این خوبی
استغفر ا..

ناخوداگاه واسه اذیت کردنش میگم زشتین..

همزمان که سرش میاد بالا میگه چی؟؟؟ زشتم؟؟ سرتکون میدم
و میگم برید عمل کنید.

--پس این دخترا که میان دورم..

سرمو با اخم صورتم میارم بالا..

با دیدن اخم صورتم حرفشو ادامه نمیده..

برای اولین بار واسه چندلحظه نگاهمون درهم گره میخوره..
نگاه می دزدم که میپرسه دارین گریه می کنین؟ ناراحتتون
کردم..

بگین چی بگم، هرکار شما بگین من همون کار را می کنم..

کمی ساکت میشه و اشکهای من هنوز دارن میان،

نمیخواستم گریه کنم نمیدونم چطور شد از دیدن اینکه اینطور
به جلز ولز افتاد اشکم راه افتاد..

آروم میگه کلاً شما میخواین منو امشب رد کنین برم مگه نه؟
سرتکون میدم..

لبخندتلخی گوشه لبش می شینه..

دستی به موهاش می کشه ..

بین مون سکوت برقرار میشه..

سرشو پایین میندازه و میگه نفس خانوم خدا میدونه که من این
مدت یکسال چی کشیدم یک لحظه هم نبوده به شما فکر نکنم

--میشه اینقدر نگین یکسال

--بله، خواستم بدونید یه خواستگاری ساده نیست، جلوی شما

یک عاشق سینه چاک نشسته که برای بدست آوردنتون

هرکاری میکنه، فقط اراده کنین.. جون بخواه شما..

نگاهم میاد بالا، بغض کرده..
من میگم: نمیخواستم ناراحتتون کنم.
--من داغونم، بسمه، نداشتنتون..
با این جمله ش اشکش می چکه و من لب میزنم، یک سال
عاشق شدم، چقدر دیر اومدی..
لبخندی میون اشکهاش میزنه لب میزنه فدای عاشق
شدنت.. چه عجب
--میخواستم تنبیه بشی، نمی گفتم شوهرم بدن
--شنیده بودم خیلی خواستگار دارید دلم خوش بود عمو
راهشون نمیده
--الان که اینجا نشستم ۳ تا خواستگار دیگم همزمان پیشنهاد
داده بودن که بابام همه شونو رد کرد، دیروز میگه همون
خواستگار که میخواستم بیاد اومده، گفته باشم نباید زیاد
دوستش داشته باشی..
لبخندخوشگلی میزنه..
اینبار عاشقانه تر همو نگاه می کنیم..
یواش و خوشگل میگه، حالا که فهمیدم عشقمون دوطرفه
ست، همه دنیا را به پات می ریزم، شدی نفسم و نمیدونستی..
لبخند کمرنگی میزنم و میگم من اینقدر ا هم شل و ول نیستم
من هیچ پسری به چشم نمیاد ولی نمیدونم چی شد همون بار
اول که دیدمت دلم لرزید، با این حرفام نمیخوام بگین چه دختر
سبکی
--این حرفا چیه قربونت برم..

از خجالت سرم را پایین میندازم..
ادامه میده من همه جا عاصی بودم از دست این جنس
مخالف، دیونم کرده بودن، نمیدونستم پیام ایران اینجوری می
افتم توی دام چشمهای شما..
می بینی سلیقه هامون چقدر باهم جوره..
با زیرکی میگم شما سلیقه تون خوبه، من که گفتم زشتی شما..
آروم می خنده
--سر خودت کلاه رفت، عاشق یه پسر زشت شدی..
باهم لبخند میزنیم که میگه کی جواب بله مونو بیایم بگیریم؟
--جواب منفی را که خوب نیست به این زودی بگیریم، چندروز
دیگه که زنگ زدین..
--من دوست دارم جواب بله را به خودم بدین، نفسم
هستی، شریک همه نفسهام میشی واسه یه عمر عاشقی؟؟
--من یک زندگی عاشقانه میخوام هستی؟
--تا تهش هستم..
شما نفسم میشی واسه یه عمر زندگی عاشقانه..
نگاهش را به لبهام می دوزه لب میزنم بله..
لبخندخوشگلش را جواب لبخند من میزنه..
صدای در میاد
--نفس بابا، میتونم پیام تو..
هر دو جم و جور می شینیم
--بله باباجون بفرمایید..
هر دو پا میشیم..

بابا میاد داخل و در را می بنده.
نگاهی به هر دو مون میکنه و میگه دو ساعتِ دارین حرف
میزنین ها..
نگاهش به من پررنگتر میشه و میگه میخواستم یه چیزایی یه
امیر علی بگم، هر سه می شینیم ..
رو به امیر علی میگه خدا میدونه که چقدر واسم عزیزی..
بیشتر از پسر هام دوستت نداسته باشم کمتر نیست
--لطف دارین عمو، دو طرفه ست ،منم خودتون می دونید
چقدر بهتون ارادت دارم
--زنده باشی پسر م،، این نفس خانوم یکم زیادی لوس تشریف
دارن، نصف عمرت را باید نازش را بکشی
--عه بابا
--عمو گفت منم باید بگم
--باید ناز کشت ملس باشه ها، یک ویتامینی هست نفس خانوم
ما باید روزی چندین بار بهشون برسه..
من با تعجب به بابا نگاه میکنم که ادامه میده، ویتامین قربونه
صدقه..
از تعجب دهنم وا می مونه،
امیر علی لبخند میزنه و از خجالت سرشو پایین میندازه..
--البته دست پرورده سامان همه اینهارو داره..
--بابا به جای اینکه ازم تعریف کنین اینارو می گین
--عزیزه دلم حرفم هنوز تموم نشده،

امیر علی جان، شاید که نه حتما، نفس عشق زیادی بخواد که به پاش بریزی ولی به جاش متعهد، خانواده دوسته، یک شریک مطمئن واسه زندگیت که پا به پات میاد، اینارو گفتم که بیشتر بشناسیش.. در ضمن الان بگم من باید هرور دخترمو ببینم، این شرط خیلی مهمه..

--به روی چشم عمو، باعث افتخار برای من، که الان اینجام، برام افتخار دوماه شما بشم.. سعی خودمو میکنم دخترتونو خوشبخت کنم

--میدونم عزیزم.. من میرم خیلی زود بیاین، منکه میدونم همین شب اولی چقدر این نفس خانوم ما...

--عه بابا.. بابا لبخند میزنه روی سرم را می بوسه و میگه عزیزم دارن نفسم را می گیرن، کم چیزی که نیست..

پیشونی امیر علی را می بوسه و میگه منتظریم..

بابا که میره... امیر علی بالبخند نگاهم میکنه من بهش چشم غره میرم

--الان خوشحالی بابام گفت لوسه

--نه این حرفا چیه، خوشحالم که انتخابم عالیه، اصلا فکرشو میکنم که بشم داماد عمو، حالم خوب میشه، عاشقشم..

--میگم؟؟ --جانم

--یه جلسه دیگه میخوام که حرف بزنینم

--چشم، گفتم که شما جون بخواه

--پس من به بابا میگم بگه یه جلسه دیگه باید حرف بزنینم -- چشم در خدمتیم...

صدای تقه ای به در میخوره و صدای سبحان
--قراره فقط کلیاتو بگین، جزئیات باشه واسه بعد..
نفس تقصیری نداره تاحالا خواستگار نداشته امیرعلی، فکر
میکنه همه حرفاشو الان باید بزنه، بابا سه ساعت رفتین حرف
بزنین، همه خوابشون گرفت.. من میگم الان میایم ..
پا میشیم..

گوشه چادرم را میاره بالا و میبوسه و میگه الان داداشهات
تیکه پاره م میکنن، با چه رویی بریم بیرون، عمو راست
میگفت دوساعتش فقط داشتم نازتو می کشیدم
--باید عادت کنی آقای زشت..
میخنده و باعشق نگاهم میکنه..

در راباز میکنم منتظر می مونم اول او بره و بعد من..
وقتی می شینیم. عمو میگه نفس خانوم کی شیرینی بخوریم
--شیرینی که الانم هست عمو..یه چندروزه فکرام را بکنم
بعد..

سبحان: نفس عمو اینا برن، بابا دیگه کسیو راه نمیده
ها، امیرعلی را قبول کن دیگه کسی گول نمیخوره بیاد
خواستگاری، تازه صف هم کوچکتتر میشه نوبت منم میرسه..
همه به حرفای سبحان خندیدن، ولی بابا گفت، سبحان؟ بزرگشو
دیگه

--چه فایده هرچقدرم بزرگشم زخم نمیدی

--تورو زن نمیدم لازمت دارم، تو باید بشی عصای دستم، البته
اگه بشی، من عروس دار و دوماد دار میشم تو باید بری خرید
کنی

--عه پدر من، من برم واسه..نگاهی به امیرعلی میکنه و میگه
من خرید چی برم آخه..

لحنش طوری بود که همه را به خنده می ندازه.
با اصرار بابا که از قبل گفته بود شام همه دور هم خورده
میشه..

دم در بابا و عمو مته دوقلوهان، همو بغل می کنن و
خداحافظی میکنند..

-نفس:

بعد رفتن مهمونها، همه دور هم می شینیم،نگاهی به ماهان
میکنم که امشب بدجوری ساکت بود..
بابا:خب کسی حرفی نظری نداره..
بعد رو به مامان میگه پسر برادر و خواستگار موردعلاقه منو
پسند کردین بانو..

مامان با لبخندی میگه اول بچه ها حرفاشونو بگن، رو به ما
سه تا میگه چرا سه تاتون ساکتین؟نفس نظرت چیه..

بابا:من میخوام شما اول نظرت را بگی..

مامان:من نظرم نظر شماست...

سبحان:آفرین مامان خانوم،نفس یادبگیر،اینجوری باید جواب
بدی....

بابا:سبحان؟یکم به اون فکت استراحت بده.

--چشم بابا....

مامان: ماهان نظر شما چیه؟

--بهتر از امیر علی فکر نکنم دیگه باشه، از همه نظر

عالیه، البته نظر خود نفس مهمه و نظر شما..

مامان: سبحان میتونی فقط نظرتو بگی..

سبحان: منکه کلا موافق نیستم به این زودی شوهرش

بدیم، خونه بدون دختر که خونه نیست، ولی امیر علی مرد

زندگی، همیشه روش حساب کرد، دم بابا گرم، بهتر از این

نمیشه..

ماهان: حالا نظر خودشو بپرسین..

وقتی همه به من نگاه می کنن..

با خجالت میگم، نمیدونم چی بگم..

سبحان:، باور کن از قیافه امیر علی پیدا بود اونقدر فک زده که

خدا میدونه..

ماهان: از کی تا حالا شما قیافه شناس شدی..

بابا: پاشین برین بخوابین، صبح زود باید بریم سر کار..

نفس فکراشو میکنه بعد باز حرف می زنیم...

محمدحسین:

چند روز میگذره منتظرم نفس بیاد حرف بزنین ولی نمید،،

یکشب به اتاقش میرم کنارش میشینم

--نفس، بابا هنوز هیچ جوابی ندادیم بهشون، منتظرن

--میشه یک جلسه دیگه حرف بزیم
--یعنی نتونستی تصمیم بگیری..نفس؟
--جانم بابا
--خیلی وقت بود منتظر بودم اون چیزی که تو چشمت می
بینم را بهم بگی..
با خجالت سرشو پایین انداخت ادامه میدم،
یه آدم عاشق،می دونه کسی که عاشق میشه چجوریه،،
من همه این سالها صبر کردم عشقو تجربه کنی تا یک زندگی
عاشقانهء دوطرفه را تجربه کنی ببینی عشق چقدر زیباست...
اشکش می چکه..
تو آغوشم می کشمش،اون گریه میکنه و من موهاشو می
بوسم و میگم آخه چرا گریه عزیزم،
من خودم صبر کردم تا تو عاشق بشی و میدونستم امیرعلی
هم دچارت شده..
من خیلی خوشحالم نفس،امیرعلی لیاقت تورو داره،
من از فکر اینکه تورو شوهر بدم دیونه میشم ولی امیرعلی
مرد زندگی،بزرگ شدنش را دیدم مته برادرهات دوستش
دارم،،تربیت عمو سامان را قبول دارم...
نمیخوای حرف بزنی.موهاشو نوازش میکردم و می
بوسیدمش
--اون شب یکم ادیتش کردم،فرصت نشد حرف دیگه ای
بزنیم..

صورتش را با دستام گرفتم با انگشت شصت اشکهاشو پاک کردم،

ادامه داد، هرچقدر حرف زد گفتم قصد ازدواج ندارم..
دیگه گریه افتاد گفت عاشقه، یکساله داغونه، گفت هرشرطی
بزاری قبول، اگه زشتم میرم عمل میکنم اگه چاقم میرم لاغر
میشم... منم گفتم زشتی، برو عمل کن..

بغلش میکنم و قهقهه میزنم
--نفس؟ به امیر علی گفتی زشته؟ دختر لوس.. الحق که دست
پرورده مامانته..

لبخند میزنه چشمکی بهش میزنم و میگم پس به عمو بگم بیان
واسه حرفای بعدی ولی با بزرگترا
--هر چی شما بگین.

--نفس؟؟ --بله بابا --بله را بهش دادی..
سرشو انداخت پایین و با شرم گفت گفت میخوام بله را خودم
اولی بشنوم..

می خندم و میگم چه پدرسوخته ای این امیر علی--عه بابا...
باهم می خندیم در عین اینکه خجالت میکشه..

باز میبوسمش و میگم مبارکت باشه عزیزم، خوشبختیت
آرزومه... سامان چند روزه، اسباب کشی میکنه و من یک
عالمه کار ریخته سرم. ظهر که در میزنه و میاد..

با یک سینی به دست، میزاره روی میز من، سلام
میکنه، صندلیشو میاره کنار میز من، نگاهش میکنم میگم
خداقوت، خیلی خسته شدی

--سلامت باشی، فدای سرت..

لیوان چایی را دستش میدم و میگم زنگ میزدی پیام کمکت
--تو با این همه کار، بیای کمک من قربونت برم؟ نگاهش
میکنم و میگم یه شب دیگه تشریف بیارید حرفاشون مونده..
با تعجب میگه دو ساعت حرف میزدن، چی میگفتن که هنوز
مونده

--منم نمیدونم چی میگفتن، فقط امیر علی گفته اگه زشتم میرم
عمل میکنم نفس هم گفته آره زشتی باید بری عمل کنی..
سامان قهقهه میزنه و میگه الحق که دختر توئه، باز یو
بلده. لبخند میزنم و میگم هر شب دوست داشتین تشریف
بیارین، ایندفعه با بزرگترا، با آقای سعادت و مادر جون، منم
پدرمو میگم، دعوت کردن از سهیل با تو..
--با این وضع که نمیاد

--غلط کرده مرتیکه عوضیو، در ضمن بدون سهیل بهت
دختر نمیدم..

لیوان چاییش را میزاره تو سینی، دستشو روی زانوم میزاره و
میگه محمدحسین یه چیزی میگم نه نیار
--بریم امشب بیرون با سهیل حرف بزنین تموم شه بره.. سرم
پایین

--جون سامان.. زانوم را فشار میده و میگه بخاطر بچه
هامون، باور کن خودم میخوام امروز ازت بخوام بریم آشتی
کنین، که خودت گفتی، محمدحسین؟؟ داداش... سرم را میارم بالا
و میگم شاید نخواد آشتی کنه

--به قول خودت غلط کرده مگه دست خودشه..
فقط تو قبول کن باقیش با من..
هنوز منتظر دوباره لب میزنه جون سامان..
سرتکون میدم که میخنده و میگه خودم چاکرتم...

سهیل:

امروز چرا اینقدر کارها گره میخوره، خسته شدم، ساعت یک
ربع به ۶ شده و من هنوز نتونستم این کار را تموم کنم، با
دستام چشمام را میگیرم،، خستم دیگه نمیتونم، سیستم از صبح
مشکل داشت.

لپ تاپ را می بندم که گوشیم زنگ میخوره، سامانه
--سلام خوبی سامان --سلام سهیل جون، خوبی؟ کجایی؟
--خوبم، شرکتتم، کی کارت تموم میشه
--دیگه داره تموم میشه، چطور؟
--دارم میام اونجا.. قطع میکنه..

چندماه میشه قهر منو محمدحسین طول کشیده، این چند ماه که
حتی یکبارم به هم سلام نکردیم هرچقدر سها گفت و رزی
حتی سامان گفت زیر بار نرفتم، دلم میخواست خودش بیاد، چند
شب پیش خوابش را دیدم، انگار از اون شب دلتنگشم جای
خالیش زیادی تو ذوق زده این مدت..

میتونم اعتراف کنم چقدر سخته دوریش ولی غرور لعنتی
اجازه نداد برم سراغش، زیادی بهش وابسته بودم و خودم

خرابش کردم هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم کتکش زدم
اونکه نزد ولی گفت خیلی دیر اومدی..
اونها همون ماه خوب شدن و من پا گذاشتم روی رفاقتی که
واسم خیلی ارزش داشت،
حال بد این مدت خیلش از دوری اون نامرده..

سرمو با دستام گرفتم ایکاش الان که سامان میاد محمدحسین
هم بیاد،دلم یه حال خوب میخواد خیلی وقته حال خوب
نیست...

صدای تقه ای به در میاد و بعد صدای شاد سامان
--به به سهیل جونم،نبینم تنها نشسته باشی..
شنیدن صداش یکم حالم بهتر میکنه و دیدنش که شیک و
خوش تیپ اومده،

پا میشم بطرف هم می ریم،با هم دست می دیم،
یک نگاه توی صورتم انداخت گفت نبینم اینقدر خسته
باشیا،سامان فدات..

همو بغل می کنیم
من میگم حرومش باشه اون مرتیکه که تورو هر روز می بینه
و کنارته..

می خنده و میگه هنوز که شمشیرت را از رو بستی
--کارم داری

--اووووه،اونم چه کاری..

به لحن بیشعورش هردو می خندیم..

با مشت به بازوش میزنم که میگه بپوش بریم که امشب حالتو خوب نکنم سامان نیستم، من نباشم که تو اینقدر خسته و داغون باشی، یواشتر میگه گوربابای شرکت پدرزن.. در حالیکه کتم را می پوشم میگم همینو بگو.. کیفم را دستم می ده میگم حالا کجا میخوای بری، من باید برم خونه

--من تورو جای بد که نمیبرم، زنگ بزن خونه بگو امشب دیر میای..

چپ چپ نگاهش میکنم که خندان میگه خب بابا میخوایم بریم یه هوایی بخوریم، نترس تو امتحانت را پس دادی از راه به در نمیشی..

--اون رفیق بی خودت کجاست..

وارد آسانسور می شیم که میگه ای اونم زنده ست.. لب می گزم و که با هم می خندیم میگم این حرفو جلوی خودشم میزنی..

ابرو بالا میده و میگه در این حد که دیگه شجاع نیستم... میخندیم که میگه، پس با ماشین من میریم فردا صبح خودم میام می رسونمت شرکت.

--چه خبر شده تو اینقدر فداکار شدی

--۱۰ روزی میشه همو ندیدیم لامصب، یه سراغی از من نمیگیری لااقل قبلنا به هوای رفیقت یه سراغی از من می گرفتی.. سهیل، اون یه غلطی کرد با زندگیش، تو اومدی درستش کنی رفاقت خودتونو خراب کردی..

نگاهش میکنم حالمو خوب میکنه لحن و حرفاش حتی دیدنش.. سامان برادر همه چی تمومه..

هنوز نرسیدیم به ماشینش، سرمو که میارم بالا، محمدحسین را می بینم که کنار ماشین ایستاده، هنوز نزدیک ماشینش نرسیدیم، محمدحسین را می بینم که کنار ماشین ایستاده، مارا ندیده،

برمیگردم طرف سامان، که دستم را می گیره و میگه مرگ سامان اگه بری دیگه نه من نه تو، گفتم مرگ سامان..

نگاهش به ما می افته

--سامان از این قرارها نداشتیم، من با این کاری ندارم --اونم قسم و آیه ش دادم تا راضی شده بیاد، امشب باید تموم بشه سهیل

--تمومه، چرا ولم نمی کنی، من با این جایی نمیام

--دستم را می کشه و سوارم می کنه و در را می

بنده، محمدحسین زودتر صندلی عقب سوار شده تا میاد سامان سوار بشه میگه سلام..

من جوابی نمیدم.

سامان سوار میشه و راه می افته، قفل در را میزنه که

محمدحسین میگه، اووو یعنی اینقدر رم کرده که می ترسی از در بپره بیرون...

سامان لب می گزه تا قهقهه نزنه و من در حالیکه بیرون را نگاه میکنم میگم اونکه رم میکنه و هار میشه عقب نشسته

--عه پس زبونت کار میکنه،نکه جواب سلام منو ندادی،گفتم
انشاءالله زبونت از کار افتاده یا شاید گوشتات کار نمیکنه
ایشالله..

سامان فقط ریز می خنده..

--تو خداروشکر هیچ جات از کار نیفتاده،اگه شعور
داشتی،گفتم دیگه دور وبرم نبینمت..

--آره،خداریوشکر هیچ جام از کار نیفتاده،همه جام به کاره...
بلاخره قهقههء سامان تمام فضای ماشین را پر میکنه..
من هم سعیم میکنم خندم نگیره واسه همین بیرون را نگاه
میکنم..

ادامه میده در ضمن منم سامان بزور آورده،الانم که لال شده
خداریوشکر.

من:هه تو کی هستی که بزور بیارنت

--آره راست می گی منو چرا بزور بیارن ،تورو کشیدن و
آوردن،من مته آدم میام..

سامان لب می گزه و هنوز داره میخنده،میدونه این حرفا یعنی
آتش بس.

من:مته آدم را خوب اومدی،تو حیونی آدم کجا بود
سامان:عه سهیل نداشتیما

--تو رانندگیت را بکن،نیشتم یکم جم کن

--تقصیر نیش من نیست،حرفاتون پر بار و گوهر باره..
حالا کجا برم؟

من: منو پیاده کن، اینم ولش کن همینجا تو خیابون، ببرنش
بهزیستی یا سالمندان، تا دیگه نبینیمش..
محمدحسین دیگه جوابی نداد..

خودش نمیدونست این مدت بدون اون چی کشیدم..
خیلی عادی میگه: سامان یه جا برو این دوباره وحشی نشه
آبرو مونو ببره..

سامان: سهیل زنگ بزن خونه بگو دیر میری
من: مگه کجا داری میری یه رستوران که اول یه چیزی
بخوریم بعدم شما دوتا مته آدم آشتی کنین، واقعا خسته نشدین
مته بچه ها قهر می کنین.

من: من اصلا نمیام با این یه جا بشینم چیز بخورم
محمدحسین: به درک که نمیای تو همین الانشم داری چیز
میخوری...

سامان قهقهه میزنه و من خندم را کنترل میکنم..
محمدحسین: سامان گفتم این آدم بشو نیست، بیخیال.. منو پیاده
کن با تاکسی میرم، اینم دم باغ وحش پیادش کن، خودشون میان
بعنوان گروه نادر حیوانی میبرنش، فک نکنم به دردشون
بخوره، جای یه حیوون مدرن قاچاقش میکنن اون ور آب..
سامان یه نگاهی به من میکنه و میگه حالا بزار بریم یه جا
بشینیم، همین الان گفته باشم هر کی خز بازی در آورد شام را
حساب میکنه..

دم یک رستوران سنتی نگه میداره..

دارن اذان می‌گن که محمدحسین می‌گه بریم اول نماز بخونیم
بعد بیایم..

من نمازم را زودتر می‌خونم یه مسجد اون طرف رستوران
کنار خیابون بود..

میرم توی یکی از آلاچیق‌های که جاش خوبه می‌شینم، اونها
مشغول نماز بودن هنوز.. به رزی پیام میدم.. (سلام عزیزم با
سامان و محمدحسین اومدیم بیرون)

سامان راست می‌گفت باید تموم شه این وضع، شونه به شونه
هم دارن میان..

چقدر خوبه سامان هست.. قربون داداشم برم آقاوارانه داره
حرفای محمدحسین را گوش میده و سرتکون میده، تا میرسن
کنار آلاچیق..

به محمدحسین می‌گه توبرو من برم بگم چایی بیارن، قلیونم که
واسه قلب تو خوب نیست..

محمدحسین میاد تو..

روبروم می‌شینم.. سرم را به گوشیم گرم میکنم. سامان میاد
می‌شینم و می‌گه آخه من کوچیکترم چرا من بالا بشینم، ببخشید
خلاصه..

سنگینی نگاهش را حس میکنم..

لب و می‌کنه: چرا تمومش نمیکنی سهیل بگم خورشدم راضی
میشی، چه مرگته تمومش نمیکنی؟

--چرا فکر کردی تموم میشه؟ از ذهنم گذشت که اگه تنها بودیم
ازسیر تا پیاز را برام تعریف میکرد.

..گوشی سامان همون لحظه زنگ خورد، در حالیکه پا میشه
میگه تا حرفاتونو بزنین من میام..

نگاهش نمیکنم

--توی همه این سالها از پدرم از خانوادم، حتی از زن و بچه
هام بیشتر بهم نزدیک بودی،

مریضی هامو تو زودتر می فهمیدی، حال بدمو تو فقط متوجه
میشدی وقتی قرار نبود کسی چیزی بدونه..

تو هرشرایطی تو بودی که همه جوره درکم می کردی..

میگم خیلی بیشتر از سها تو منو درک میکردی،

جوری که هیچوقت به چشم برادرزن ندیدمت، همیشه واسم

اون رفیقی بودی که باهات دست رفاقت دادم و الحق که

خوب بلد بود چطور رفاقت کنه..

دیدي چطور بعد رفتن سامان و پرون شدم..

تو بودی، تو به دوش کشیدی همه اون تنهایی ها و حال

بدیهامو وقتی سها را مقصر میدونستم...

همه این سالها دیده بودی چطور واسه خونوادم جون میدم..

سر رفتن ماهان، من فقط با نبود پسرم روبرو نبودم، من با نبود

سها با نیمدنیهای اون دوتا بچم هم مواجه شدم..

من خیلی تنهایی زجر کشیدم، ۴ ماهی که ماهان نبود و اون

حرفا منو از زندگی سیر کرده بود....

وقتی نتونی حتی تو خونه ت واسه کسی درددل کنی، وقتی

بدونی همه به خونت تشنه ن..

غیر از سکوت چیکار میشه کرد، درست وقتی که من نیاز داشتم از طرف خونوادم حمایت بشم تا همه اون اعتمادبه نفسی که رفته بود برگرده..

وقتی بعد از سه بار قرار گذاشتن با ماهان، شب آخر براش ویس دادم حق پدریمو ازت برمیدارم و با حال خراب اومدم خونه..

از خواهرت چیزایی شنیدم که تمام اون خاکستری که ازم مونده بود را به باد داد،

اون زندگی مشترکمون همه اون احساسی که من توی زندگی وسط گذاشتم را زیر سوال برد..

سهیل.. اون میگفت که هنوز اون گذشت لعنتی یادش و به اون حرفایی که اونروز شنیده فکر میکنه..

من داغون شدم..

نفهمیدم چی شد به صورتش سیلی زدم اصلا حال خودم را نفهمیدم..

بعد ۳ ماه که برگشتم بهش گفتم دیگه اون محمدحسین مُرد گفتم تو کشتیش دیگه از اون زندگی خبری نیست..

حرف باهم نمیزدیم جز پیش بچه ها، کاری بهم نداشتیم تا اینکه یروز دم شرکت یه بسته اومد خانوم تقاضای طلاق داده بود..

مگه من چقدر کشش دارم، مگه من چقدر میتونم.. منم آدمم، از آهن که نیستم...

اون شب داد زدم...

یه حرفایی زده بود که با یادآوریشون اون اتفاق افتاد، من کی دست روی بچه بلند کردم که روی زخم بلند کنم.. و بعد که تو...

سرش را پایین میندازه بغضش را قورت میده..
باهمون حال بدش میگه: با حرفاش منو از خودم متنفر کرده بود، نکشیدی یکسال تنهایی و آوارگی و زن نداشتن، همدم نداشتن...

اشکش می چکه و میگه کار به کجا کشیده بود که خودش می گفت طلاقم بده برو زن بگیر..

خودش فهمیده بود چه خطی کرده..

تو هم خوب تلافی کردی، وقتی او مدم خونه هیچکی نبود...
شب قبلش خیلی باهم حرف زدیم ولی نگفت قراره برم خونه مامانم، فرداش که او مدم نوشته بود رفتم خونه مامانم.. یعنی دنیا آوار شد روی سرم، میدونم تو راضیش کردی ببریش...
وقتی جون کردم تا خوب بشه و برگرده تا زندگیمونو سروسامان بدیم واسش بلیط مشهد گرفتی...
فقط دیونه خونه نرفتم تا برگرده...

سامان بی نوا هر روز حال بد منو دید، نمیدونست باید چیکار کنه، گاهی سعی میکرد حرف بزنه، گاهی سکوت میکرد، ولی همینکه بود تونستم رو پام بایستم تا همه چیز درست بشه، تا زندگی مون از اون آوارگی در بیاد... میدونم رو خواهرت حساسی، بهت حق دادم واسه تمام اون فحش و کتک ها..
ولی بی انصاف چرا دیگه قهر میکنی...

تمومش کن سهیل.. جای خالیت با هیچی پر نمیشه لاگردار....
سامان میاد می شینه و اون میگه به اندازه اون عذاب کشیدم
لعنتی..

ساکت میشه..

بلند میشه میگه یه آب به صورتم بزنم و پیام..
باز بغض کرده بود، اشکهای بیشتری ریخته بود و چشماش
قرمز بود..

سرم پایینه..

سامان دستشو روی زانوم میزاره، نگاهش میکنم آرام
میگه، سهیل؟ داغونه این یکسال از نبود تو..
به روی خودش نمیاره اما بیچارش کردی دیگه، تمومش
کن، باشه؟؟

سرتکون میدم..

سامان لبخند کمرنگی میزنه...

با سینی چایی میاد رو به سامان میگم چقدر شکل داداشته..
سامان میخنده..

دایره سه نفرمون شکل می گیره..

چایی می ریزه و میده دستم و میگه گلوت را تر کن که
میخوای دوباره رم کنی بتونی..

ازش می گیرم، لبخندم را که می بینه میگه مرده شور این
لبخندت را بیرن تا آدمو بی حیثیت نکنی، آشتی نمیکنی..

من میگم الانم آشتی نکردم او مدم یه شام مفتکی بخورم و
برم..

می خندیم..

چایی بعدی را میده به سامان و میگه بگیر قربونت برم، نوش
جونت..

با قهقهه سامان ماهم می خندیم..

چایی که خورده میشه، رو به سامان میگم کی بود اینقدر به
موقع زنگ زد، لبخند یوری میزنه و میگه تا نشستم دیدم نباید
می اومدم انگار، صدای زنگ گوشیمو گذاشتم ...
هر دو نگاهش می کنیم که محمدحسین میگه دردوبات بخور
تو سر.. نگاهی به من میکنه و میگه تو سر مرغ همسایه
مون..

من: دیوونه می نشستی یه چیزایی می شنیدی..

محمدحسین: مگه مته تو بچه پروئه.. یکسال هیچی نپرسید
-- تو اگه آدم بودی همون اول می اومدی واسم همه چیزو می
گفتی..

-- لعنتی تو گذاشتی من حرف بزnm بعدم فکر نمی کردم اختیار
زن و زندگیم را ندارم
-- حالا فکر کن..

رو به سامان میگم ماجرای آشتی تون توی مشهد راتعریف
نکردی..

سامان یه نگاه به محمدحسین میکنه و میگه، تعریف کردنی
نبود،..

رفتم مشهد چون وقتی مامان گفت بابا حالش بده نذر مشهد
کردم که یا تو بری یا خودم هر وقتی تونستم..

وقتی رفتم نزدیک پنجره فولاد یه عالمه آدم جمع شده بود
یکی خودشو با سیم بسته بود و جیغ میزد سامان، سامان
بیا.. سه تایی میزنیم زیر خنده..
محمدحسین میگه مرده شور تعریف کردنت را بپرن، حیف
چایی که بهت دادم..
دوباره می خندیم.. رو به محمدحسین میگم تو تعریف کن..
به سامان نگاه میکنه و میخنده و میگه خوبه من اینجا بودم که
داره این اراجیف را میگه..
سامان: مگه دروغ گفتم
محمدحسین: خفه لطفا... من تو صحن نشسته بودم که دیدم اومد
یکم مته الان اراجیف بافت به هم
سامان: اراجیف نبود، گفتم پاشو وقت بقیه را بگیر، امام رضا
حاجت تورو داد..
دیگه در حد یک دراز گوش پیش امام رضا اعتبار داری
محمدحسین: تو غلط کردی.. من اونقدر بدبختی داشتم که تو
توش گم بودی.. با گل گل شون یه چیزایی تعریف کردن..
منو را آوردن..
من گفتم اول بدونم مهمونی کی هستم تا بتونم انتخاب کنم..
سامان: --چه فرقی میکنه..-- اگه شماها مهمون من که من
زنگ زدن باید برم خونه، اگه مهمون سامان که یه
چلوخورشت که خرجت زیاد نشه، اگه مهمون محمدحسین که
همه رستوران را میخورم..
سامان: تو همه رستوران را بخور..

محمدحسین: عه از طرف خودت حرف بزن..
سامان رو به محمدحسین میگه: اینو که میشناسیش بزار هرچی
میخواد سفارش بده یکسالی هست شام بدربخور نخورده...
می خندیم..

محمدحسین: کوفتون بشه، هر کوفتی میخواین بخورین..
یه عالمه سفارش دادیم اونقدر که هر سه داشتیم می پکیدیم..
هر سه تکیه داده بودیم به بالشتهای آلاچیق..
من: خدا ازتون نگذره شماها منو آوردین اینجا تا مریضم کنین
با این غذاها..

سامان: تو دیگه فقط مارو نخوردی..
محمدحسین: حق با تو بود سامان یکسال بود غذایی نخورده
بود..

می خندیم..
سامان ازش می پرسه دعوتش نکردی، برمیگردم طرفشون..
--کجا؟؟ ببین من دیگه واسه امشب نمیتونم..
سامان بلندبلند و محمدحسین باقهقهه میخندن از لحنم..
خندان نگاهشون میکنم..

سامان دستی به صورتش میکشه جدی میشه و میگه داریم با
هم فامیل می شیم..

--چطور؟؟ --واسه امیرعلی از نفس خواستگاری کردیم
،قراره فرداشب بریم حرف بزنن، ایشون فرمودند تا با
برادربزرگت نیای بهت دختر نمی دم...

با ذوق لبخندی میزنم و میگم چه عالیه، به سلامتی، مبارک
جفتتون باشه...

رو به محمدحسین میگم میدونیکه این یه خواستگاری عادی
نیست ایندفعه او مده نفستو بگیره..
می خندیم که میگه همینو بگو..

دلَم که راضی نمیشه دختر شوهر بدم ولی به قول معروف این
رسم روزگاره...

فر داتب با خانواده تشریف بیارید...

--حالا خودتون این مراحل را بگذار کنید ما واسه بقیش
میایم..

اخم میکنه و میگه، باشه بابا فهمیدیم..

سامان نگاهی به ساعت میکنه و میگه آقایون ۱۲ شبه، اشکال
نداره؟ قصد رفتن ندارین؟..

پا می شیم که بریم، کفش که پوشیدیم صداش میزنم، محمدحسین
برمیگرده..

بغلش میکنم، محکم محکم... میگم ممنون که هستی، ممنون که
اومدی، دلَم واست پر میزد..

--از حساسیتت نسبت به زندگیمون خوشحالم..

هنوز تو بغل همیم سرشونم را میبوسه من پیشونیش را
میبوسم و میگم حلال کن خلاصه،

ولی حاضرم همه زندگی بدم یه بار اون قیافه تو وقتی گفتم
بلیط مشهد گرفتم ببینم.

واسم شکلک زشت در میاره.

باهم قهقهه میزنیم..
سامان دوباره غیبتش زد..
من میرم تا حساب کنم که میگن دوستتون حساب کرده..
حتما نزدیک چندمیلیون شده...
محمدحسین می بینه دلخور شدم از سامان که میگه
بیخیال، جیب سه تامون یکیه، وظیفشه...
سوار می شیم..
سامان سوار شده..
اصرارم بی فایده ست محمدحسین باز عقب میشینه.
من: سامان نامرد چه فرقی میکرد من حساب میکردم..
محمدحسین: سامان چه عجله ای بود من حساب میکردم، مگه
نگفتم من حساب میکنم..
سامان رو به من گفت قابل تورو نداشت داداش،،
رو به محمدحسین میگه حالام شما حساب کردی، هر چی
داریم از شما داریم..
حظ میکنم از این همه شعور و معرفتش...
یکم که میریم..
سامان میگه، محمدحسین --جان
--تو همین الانشم داری چیز میخوری..
هر سه میخندیم من وسط خنده میگم زهرمار..
سامان رو به من میگه به داداشم چی گفتی یادته؟ خداروشکر
همه جات به کاره..
اینبار بلندتر می خندیم..

که محمدحسین میگه..
سامان جان خفه شو لطفا..
خندان به راهش ادامه میده و میگه چشم داداش جان، تسلیم..
اول محمدحسین را پیاده می کنیم..
توی راه می پرسم کی خواستگاری رفتین؟
--یه هفته پیش.. جواب ندادن بچه ها میخوان باز هم باهم
حرف بزنن..
ولی گویا جواب مثبته، از خیال راحتہ امیر علی فهمیدم..--
انشاءالله بسلامتی..
ماهان:

توی کافه نشستیم اومده تا جواب فکر کردنش را بده و نمیدونه
من یک هفته چی کشیدم..
می پرسم خوبین هستی خانوم.
--ممنونم، شما خوبین؟
--بله خداروشکر.. --چه خبرا
--سلامتی --فکراتونو کردین..
منتظر نگاهش میکنم که میگه بله میتونید تشریف بیارید...
فقط میخوام بدونم چرا من؟
--همیشه تو تیررس نگاهم بودید باهم بزرگ شدیم و حالا
فهمیدم میتونم بعنوان شریک زندگیم روی شما حساب
کنم، همین بسه که همه فکرو ذکرم شدید..
لبخندشرم آوری میزنه که میگم شما چی؟
تا میاد حرف بزنه گوشیش زنگ میخوره..

بعد با ذوق میگه مامان بود امشب خواستگاریِ نفسِ..
با لبخند سرتکون میدم..

--وای خدای من.. نفس داره عروس میشه.. خیلی مبارک باشه..
--بعدشم که نوبت شماست عروس بشین..
لبخندکم رنگی میزنه که میگم فقط الان که قضیه نفس پیش
اومد ممکنه خواستگاری یکم دیر بشه، از نظر شما که اشکالی
نداره..

سرتکون میده و میگه نه خواهش میکنم.
--صبر میکنین شاید یه مدت طول بکشه شاید تا عقد نفس
--خیالتون راحت...
لبخند میزنم..

پا میشه و میگه من دیگه باید برم...
--شب می بینمت..

لبخندی میزنه و میگه انشاءالله خواستگاری خودتون..
می خندم..

لبخندش راقورت میده که میگم بهمچنین، البته خودمون...
امیر علی:

بابا با دیدنم پیشونیم را می بوسه و میگه انشاءالله که
خوشبخت بشی عزیزم..

مامان هم میاد بغلم میکنه و میگه مبارکت باشه عزیزم ..
الینا: قربون داداش خوش تیپم برم..
--خوبه که امشب اومدی وگرنه دیگه نه من نه تو..

--داداش جان چندبار توضیح بدم مجبور بودم امتحان داشتم
باید می موندم خوابگاه تا صبحش امتحانم را بدم و بیام...
بابا:زود باشین تا بریم دیگه..
با مامان و الینا عصر رفتیم یه انگشتر خوشگل خریدیم..
آخ که دلم واسش چقدر تنگ شده بود،دیگه دارم نفس کم میارم
از نداشتن نفسم..
با سبد گل و شیرینی راهی شدیم.
مادر جون و پدر جون را هم سوار کردیم،اونها هم کلی قربون
صدق رفتند که بابا گفت،بزارین ببینیم اصلا بهمون دختر
میدن...
عمو سهیل هم به بابا زنگ زد و گفت تو راهیم..
یکم منتظر بودیم تا بیان..
زنگ زده شده،قلبم سرعت می گیره..عمو و زنعمو،آراد و
هستی تبریک گفتن..
عمو در راباز کرد،با رویی خوش به بزرگترا دست داد و
خوش آمد گفت..
--سلام عموجان
--سلام جانم،خوش اومدی پسر،هنوز هیچی نشده چقدر دلم
واست تنگ شده،خدا به داد دلت برسه..
لبخند میزنم و حیا میکنم بگم آخ عموجون گفتی..
آقا و خانوم یگانه هم هستن..
بابا و عمو سهیل کنار هم می شینن،عمو هم کنار آقای یگانه و
پدرجون..

عمه هم میاد کلی با رویی خوش به همه خوش آمد میگه رو
به منم میگه خوش اومدی امیر علی جان.. ماهان و سبحان
پذیرایی میکنن..

چایی، و میوه..

شیرینی برای بعد مراسمات...

سبحان هر چیزی جلوم میگیره یواش میگه،
ببین زشته که ما جلوت چیزی نگیریم، ولی زشت تر اونه که
تو هر چیزی ما بیاریم برداری و بخوری،،
ببین ما خونوادگی از دوماه پرو بدمون میاد..
می خنده با لبخند دم گوشش میگم از اونکه بدتون می اومد
سرتون اومد..

هردومی خندیم و اون رد میشه...

مامانم میگه سهاجان، نفس جون را هم بگو بیان...

مامان پا میشه و با عمه میرن دل منم می برن..

یکم بعد نگاه میارم بالا و می بینم که نفس مته ماهی در
مجلس می درخشه، سلام میکنه،

همه بهش تبریک میگن و بعد کنار مامان می شینن..

مامان دوباره میگه، نفس جان ما همگی اومدیم امشب بله را
بگیریم..

نفس جوابی نمیده، دلم شور می افته..

عمو با حرفش خیالم را راحت میکنه:

زن داداش اول و آخر عروس خودتونه، فقط یکم شرط و
شروطش مونده..

مامان: پس ما منتظر می مونیم..
عمه: نفس جان برید حرفاتونو بزنین فقط خیلی کلی..
همه می خندن که سبحان میگه، به امشب وصال نمیده، حالا تا
نصفه شب حرف دارن..
عمو: نه خیر، فقط نیم ساعت..
با عرق شرم میریم داخل اتاقش..
این دفعه هردو بافاصله لب تخت می شینیم
--سلااام نفس خانوم.. سرش را میاره بالا
--سلام خوش او مدین.
--ممنون، میشه یه لطفی به من بکنین سرتونو بیارید بالا..
نگاهش میاد تو صورتم..
لبخندی از سردلتنگی میزنم و میگم پاک آبرومون
رفت، برامون وقت تعیین کردند..
لبخند میزنه و میگه شما بخودتون نگیرید، بابا منظور شون من
بودم که نخوام هی خودمو لوس کنم...
--دلی واسم نداشتی با این جملت که، شما تا همیشه خودتو
واسه من لوس کن، قربون این جمله بندیت برم خانوم دکتر...
نگاه مون توی هم موج انداخته میگم دلم واست یه ذره شده
بود، او هم لب میزنه منم...
بغض میکنه که میگم نداشتیما... سرشو میندازه پایین،
میگم بفرمایید شروط باقی مونده تونو بگید تا کسی نیمده پشت
در.... باز اون چشمهای خوشگش را به چشمام می دوزه و لب
میزنه امیر علی

--جانم

--منو از بابام جدا نکنیا، من طاقت دوری خانوادم را ندارم، جونم به مامان و بابام بسته ست..

--چرا باید اینکارو بکنم آخه عزیزم، چشم خیالت راحت...دیگه؟؟

--گفتم که میخوام تخصص بگیرم، گفتی همراهیت میکنم، سدّ راهم نشی

--نه عزیزم، من جلوی پیشرفتت را نمیگیرم، شماهم جوری برنامه ریزی کن هم من سیر ببینمت هم به درسها ت برسی، توی کارهای خونه هم خودم در خدمتم..

--چشم..شما اگه حرفی دارید بزنید من دیگه حرفی ندارم...
--اونقدر دلم برات تنگ شده که ترجیح میدم فقط نگاهت کنم...نفس؟؟--جانم

--به نظرت پدرجون واسمون صیغه محرمیت می خونه..
--نمیدونم، فقط میدونم بابا از این چیزا خوشش نمیاد...
--واقعا؟؟آخه چرا.. --فقط عقد راقبول داره...

چند دقیقه دیگه که موندیم حرف زدیم که نفس گفت بریم؟
--بریم عزیزم..پا شدیم، با این فاصله نزدیک، دلم میخواست بغلش کنم، سرمو پایین انداختم که نفس رفت کنار در، تا در راباز کنه...

اول من و بعد نفس اومدیم بیرون..
من رفتم جای قبلیم و نفس نشست پیش عمه سها...مادرجون گفت، نفس جون بلاخره به پسرمون جواب بله را می دی..

نفس با لبخند کمرنگی گفت بله..
همه کف زدند و شروع کردند به تبریک گفتن..
سبحان به دستور عمه شروع کرد به تعارف کردن شیرینی،
به من که رسید گفت خدای صبرمون بده، لا اقل شیرینی برندار..
نگاهش میکنم خندان میگه دیگه عادت کن، یه پوستی با ماهان
ازت بکنیم..

خندان یواش میگم، منکه جام دیگه پیش عمو جونه..
اونم میخنده و میگه اتفاقا ماهم همون جا واست جا میگیرم..
با صدای عمو که گفت سبحان تموم نشد؟..
بطرف بقیه میره.. خیلی پسر خوبیه، کلا با همه پسرهای فامیل
متفاوته، نمیدونم چرا...
چقدر دلم میخواست الان نفس کنارم نشسته بود..

بابا بزرگ گفت: سامان بابا همین الان مهریه را معلوم کنین..
بابا: چشم، هرچی محمدحسین بگه به روی چشم..
عمو نگاهی به عمو میکنه و لبخند میزنه..
همه این احترام بابا به عمو را دوست داشتن، گرچه متقابل هم
بود..

ماهان به دستور عمو برگه و خودکار میاره و میده دست عمو
سهیل..

عمو را به بابا میگه سامان؟ بگو دیگه
--هرچی شما امر کنی.. یه خونه برایشون میخرم ۳ دونگش
برای عروسم، عمو سهیل مینویسه..
حالا شما بگین چندتا سکه..

بابا رو به نفس می‌گه نفس جون عمو خودت بگو چندتا سکه.
-- عمو جان هر چی خودتون و بابا صلاح بدونین من حرفی
ندارم..

مادر جون با خنده می‌گه دست پرورده های محمدحسین و سها
یکی از یکی مودب ترن..

بابا نگاهی به من می‌کنه که من سرتکونومیدم که یعنی هر چی
خودتون بگین..

بابا می‌گه: ۱۴۰ تا خوبه؟ همه قبول میکنن عمو سهیل
مینویسه..

طلا و بقیه چیزها را بابا دست بالا می‌گیره و همه
موافقن... پدر جون می‌گه آقا محمدحسین می‌خواین محرم بشن..
عمو مکث می‌کنه و بعدش می‌گه حرفی ندارم..
بابا اونقدر تیزه و عمو را می‌شناسه که میدونه موافق
نیست، واسه همین می‌گه نه پدر جون آزمایش شون را که رفتن
عقدشون می‌کنیم..

فقط من نگاه قدرشناسانه عمو را به بابا می‌بینم چه خوب که
بابا بهش برنمی‌خوره، و نظر اینقدر برادرش واسش مهمه...
عمو سهیل به شیرینی که ما آوردیم اشاره می‌کنه و به سبحان
می‌گه دایی باز کن ببینیم سلیقه شون چطوره؟
همه پاشدن که بریم عمو نداشت و همه را شام نگه
داشت، خانم ها رفتن واسه آماده کردن شام...
بعدشام عمو به بابا گفت سامان؟ -- جونم داداش..
-- جشن بگیریم خونه عقد کنیم یا محضر؟

--داداش ریش و قیچی دست خودت، حرف شما حرف من..
--نمیشه که سامان
--میشه داداش، یه عمر شده.. می خندن...
قراره میشه ۵ روزه دیگه عقد کنیم و یه جشن کوچولو، خونه
پدرجونِ نفس که بزرگه عقد و جشن میگیریم...
پدرجون نگاهی به بابا میکنه و میگه سامان بابا کی پاشیم رفع
زحمت کنیم
--اصل کاری مونده باباجون..
برگشتم نگاه نفس را غافلگیر کردم جوری که جای هیچگونه
عکس العملی نبود..
نفس:

دلم نمیخواستم امیر علی بره، نگاهش کردم و نگاه پر از دلتنگیم
را شکار کرد...
الهام جون طرفم اومد، از امیر علی خواست بیاد کنارم بشین...
حلقه را به الهام جون دستم کرد میدونستم از حساسیت های
بابا میترسیدن..
الهام جون فوق العاده مهربون و خوش اخلاق بود...
همه اومدن تبریک گفتن..
بعد هم پدرجون و بابایی اومدن، پیشونیم را بوسیدن و تبریک
گفتن...
فقط عمو و بابا اومدن قبلش دایی سهیل اومد بوسیدم و به
هردومون تبریک گفت...
بابا و عمو هر دو باهم اومدند..

بابا رو به عمو میگه سامان شب اول چی گفتی؟
فقط دخترم نیست، نفس منه، نفس این خونس، باید حواست خیلی
بهشون باشه

--چشم داداش، جاش روی چشمم...

عمو هر دو مونو می بوسه و میگه انشاءالله خوشبخت بشین.
بابا نگاه نیمه غمناکی به من میکنه، منم بغض میکنم از کنارم
رد میشه، عمو دستشو میگیره و میگه کجا؟ بابا: تبریکم باشه
واسه وقتی باهم تنها شدیم

--نخیر، امشب باید جلوی همه تبریک بگی، بیا جلو ببینم..

بابا اول امیر علی را میبوسه و میگه مبارکت باشه

عمو، خوشبخت بشین عزیزم...

بعد میاد طرف من، بغلم میکنه، من بغضم می ترکه و بابا
نوازشم میکنه، همه دست زدن، عمو دست بابا را گرفت و گفت
امشب که نمیخوایم ببریمش،

محمدحسین ببین کارهاتو عروسو گریه انداختی..

بابا لبخند تلخی میزنه، دست میکشه رو صورتش اشکش را
پاک میکنه من با چشمهای بارونی میگم من گریه کنم اشکال
نداره شما حق نداری گریه کنی بابا..

بابا سرتکون میده سرم را روی سینه ش میزاره و میگه
قربونت برم عزیزه دلم خوشبخت بشی... مامان میاد و میگه
محمدحسین بسه دیگه دخترم که نباید امشب گریه کنه.. چه
بساطی داشته باشیم شب عروسی....

عمو: غصه نخور سهاجان، خودم از فردا روش کار میکنم...

مامان میاد اشکهام را پاک میکنه..
امیر علی کاملا ساکته..
عمو دست بابا را می گیره و می بردش پیش دایی..
همه میرن اونطرف سالن روبروی مان...
توی اون حال صدای امیر علی میاد، آخرین بار اشکتو می
بینم.. مگه گریه داره؟..
نگاهش میکنم و لب میزنم نه..
پچ میزنه چطوری برم؟..
لبخندکم رنگی میزنم و میگم جرئت داری بلند بگو بابام
بشنوه..
ابرو بالا میده و میگه نگووو، تصورشم دردناکه. باهم لبخند
میزنیم.. که لب میزنم داماد زشت..
لبخندش پهن تر میشه اونم لب میزنه نوکرتم. عمو پاشد و گفت
پدرجون دیگه دنبال من جایی نمیاد..
ساعت ۲ بود همه پاشدن در حالیکه پا میشدیم امیر علی گفت
فردا بگذره بیشتر همو می بینیم... سرتکون میدم.. باز یواش
میگه بخدا میسپارمت نفس
--منم...
میره و دل منم می بره با خودش..
بدرقه مهمونها یکم طول میکشه.
در که بسته میشه ماهان میاد نزدیکم،
پیشونیم را می بوسه بغلم میکنه و میگه تو نفس این خونه ای
آخه نفس... هر دو گریه می کنیم...

منو ماهان باهم بزرگ شدیم وابستگی خاصی به هم داریم، همه حرفامونو بهم دیگه میزدیم..

مامان میاد و میگه عه دوباره دخترمو گریه انداختین امشب، مردای این خونه اینقدر نازک نارنجین..

سبحان میاد بعد ماهان بغلم میکنه و میگه قربونت برم آبجی، خوشبخت بشی، اگه کسی غیر امیر علی بود یه دست کتک پیش خودم داشت ،میون اشکهام باهم لبخند میزنیم که میگه کلک وسط گریه هم اسمش میاد میخندی اخم میکنم و میگم خیلی بدی..

همه میخندن..خودم میرم مامان را بغل میکنم میدونم از همه زودتر و بیشتر بغض داره ولی نمیخواد خوشحالیم را خراب کنه...

مامان اشکش می چکه و میگه وقتی تو بری خودم حالم خیلی بده، تازه باید باباتو که افسردگی می گیره این ماهان که دیگه حرف نمیزنه اون سبحان که غمباد می گیره را جم و جور کنم..

لبخند میزنم و میگم ولی من هر روز اینجام... اشکهایش را پاک میکنه باهم لبخند میزنیم،

مامان میگه بیخیال همه شون،، دیگه گریه نمیکنی.، آروم دم گوشم میگه فقط به امیر علی فکر کن.. تو عشق بازیتو بکن حال همه خوب میشه..

سبحان: مامان زود باید عروس بیاری تا جای نفس را پر کنه..
مامان: دو تا تونو که رد نمیکنم دق کنم فعلا همین یکی بسمونه...

بابا: سبحان پاشو بیا یکم جم و جور کنیم با ماهان، مامان و نفس خستن

--عه پدر من، منکه تا الان خواب نبودم منم کار میکردم الان خستم..

بابا: باشه.. پس، فردا تا ظهر بخوابی خبری نیست. ۸ صدات میکنم..

--ببخشید پس عامل اصلی ریخت و پاش چی؟ اشاره به من میکنه..

بابا: خودش اینقدر فهمیده ست که میاد کمک.. همه میرن که بخوابن..

لباسهام را عوض میکنم و میرم توی اتاقم
تا آخرین لحظه که بخوابم لبم روی انگشتر خوشگله توی دستمه که می بوسمشو لبخند ناز امیر علی توی ذهنمه.
محمدحسین:

دراز که میکشم، سها تازه میاد توی اتاقمون، میدونم خیلی خسته ست، دلم میخواد سر به سرش بزارم و لجشو در بیارم..

--قربونت برم که زود اومدی
--محمدحسین شروع نکن...
--عزیزم تا تو نیای که شروع نمیشه..
لباسهاشو عوض کرد و با لحن خسته ای گفت دستت بهم
بخوره حسابتو میرسم...
--آخ چقدر دلم میخواد حسابم را بررسی..
میاد دراز میکشه..
می کشمش توی آغوشم و میگم برس، حسابمو برس...لبهاشو
روی خط لب پایینم میزاره و میبوسه..
می خندم از این حال خوشی که بهم میده.
بعد میگه، بی انصاف دو روزه از بس کار کردم خستم..
دستم میره زیر لباسش کمرشو نوازش میکنم و میگم میدونم
فدات بشم، ولی باور کن اصلا لازم نیست تو کاری انجام بدی
که.. می خندم به اخمهاش...
میگم چشمای خوشگلت را ببند و سعی کن خوابی، کار خودم
--محمدحسین؟؟
--هیس، صدات میره بیرون، خواب تا
--تا چی؟ --تا من حسابتو درست درمون نرسیدم..
رو بروی هم شدیم که میگه دیگه داماددار شدیم یکم سنگین
باش
--میخوای الان پیام بالا ببینی سنگینم یا نه...
میخندیم لب می گزه و میگه، زشته
--پیش تو که نباید سنگین باشم

--پروزم نوه دار می شیم محمدحسین
--آخ،قربون نوه مون برم،حالا من هیچی،این سامان بهش
نمیاد بابابزرگ بشه
--چشه داداشم..

--ببین چشمت هنوز دنبال داداش منه،اون داداش منه،اینو همه
میگن،دوما خودش هنوز بچه ست
--کجا بچه ست،پیش تو حسابی آب دیده شده،چقدر هم که با
هم تله پاتی دارین..

--بله داداشم همه چی تموم،مگه من دخترشوهر میدادم به این
زودی،دیگه به پسرسامان نتونستم نه بگم..

میاد کنار لبم را می بوسه که میگم هم خوشحالم هم ناراحت..
--ناراحت نباش،بزار دخترمون عاشقی کنه،دخترمون
خوشبخت باشه ما هم خوشحالیم..کلی با حرفاش آروم کرد و
بعد خوابیدیم....صبح شنبه ساعت ۷ سامان اس داده
(سلام داداش،اجازه هست بچه ها برن آزمایش،امیرعلی میگه
مامانش بیاد،شماهم بگو سهاجان بیاد)
--((سلام سامان جان،اجازه اونا که هیچ،اجازه ما هم دست
شماست،اختیار داری،هر جور خودت میدونی)
--(قربون معرفتت،کوچیکتم)..
داشتم میرفتم سرکار،
رو به سها گفتم امیرعلی کم کم میاد دنبالتون..
پیشونی نفس را می بوسم و میگم برید سلامت عزیزم..
پسرها هم آماده رفتن به دانشگاه بودند....

بعد جواب آزمایش که مثبت بود، همه در تکاپوی عقد بودند، دعوتی هارا با سامان نوشتیم، کارتها را سهیل مینوشت.. همه چیز آماده بود. میوه و شیرینی...
سها با منقل اسپندش به استقبال عروس و دوما رفت..
عاقده او مد ازش پذیرایی میکنند..
سامان کنارم نشسته بود دم گوشم گفت، بغض و غصه و اینجور چیزا نداریم، وقتی میری تبریک بگی، میخندی با خوشحالی تبریک میگی،
اون شب اشک دخترمونو د آوردی تا چند روز از فکرم بیرون نمیرفت..
--منکه اشکش را در نیاوردم، منو که دیدم به گریه شد..
--باشه امروز دیگه تکرارش نمیکنی، بزار برن تنها شین، البته تنها نمیشین دورتون شلوغتر میشه..
بزار دورت خلوت بشه..
لبخند زنان گوشم به حرفاش بود ولی یه جای دیگه را نگاه میکردم
--از من می شنوی این ماهان را هم زن بده، خیلی ساکته
--آره خودمم تو فکرشم...
خطبه را عاقد تازه شروع کرده همه ساکت میشن..
امیر علی:
اصلا که نشد ببینمش، با خوندن خطبه عقد همهء همه وجودم گوش میشه، چقدر آرزوی این لحظه را داشتم..--برای بار سوم...

همه منتظر جواب نفس، ساکتن.. با مکت کوتاهی میگه با
اجازه پدر و مادر عزیزم، برادر هام و همه بزرگتر ابله..
قربون این خانواده دوستیش برم که داداشهای کوچیکتر از
خودشم میگه..

مامان کنار گوشم میگه کمکش کن حجابشو برداره..
حجابش را با کمک خودش برمیدارم..
مامان هر دو مون را میبوسه و کلی ذوقمون را میکنه..
چشمم که بهش می افته جلوم یه فرشته ناز و خوشگل می
بینم...

عمه هم با خوشحالی تبریک میگه و میگه من بوستون نکنم
ببینم بقیم یاد می گیرن هی بوستون نکنن، نفس بدش میاد..
ما لبخند میزنیم..

بابا عمو و عمو سهیل میان.. بابا و عمو سهیل که میرن کنار،
عمو میاد منو میبوسه و میگه مبارکت باشه پسرم.
بعد میره سراغ نفس..

معلومه حسابی خودشو نگه داشته.. لب میزنه مبارکت باشه
نفسم..-- ممنون بابا، منتظر بودم اولی بیای
--خواستم سرت خلوت بشه.. دستامون را میگیره و توی
دست هم میزاره و میگه همیشه اینطوری، توی همه مراحل
زندگی دوش به دوش هم، مگه نه نفس؟؟
--بله باباجون..

--بشینین، تنهاتون میزارم...
دست سرد نفس را فشار میدم، با همون حالت می شینیم...

دم عمو گرم، دلم لک زده بود دستشو بگیرم..
کنارگوشش پچ میزنم دیگه دستتو نمیدم.. لبخندکمرنگی میزنه

..

مهمونها او مدند تقریبا...

مامان میاد و میگه جات خوبه امیرعلی؟

خندان میگم نیمده باشی بیرونم کنی..

--پاشو برو خانم ها معذبین..

--من که کاری به کسی ندارم، حواسم به خانوم خودمه، بگو

راحت باشن...

چشم غره مامان با اخم نفس را می بینم،

که میگه زود صدات میکنم پاشو برو..

مامان با خنده میگه از این اخم نفس جون بترس که خیلی

حرف داره..

نفس با همون اخم میگه گفتی خانومها راحت باشن؟ نفس رو به

مامان میگه الهام جون الان خودم می فرستمش بره...

--قربونت برم عروس خوشگلم...

مامان که میره نفس بطرفم برمیکرده و میگه عزیزم یه چیزی

همین اول کار بهت بگم

--بفرمایید قربان

--آقای زشت، اخم کنان میگم همینو میخواستی بگی؟

--نه این دفعه آخر، ولی جمله م ادامه داره..

--بفرمایید

--اگه از الان تا همیشه جنس مخالف از ۹سال به بالا چشمش
بهت بیفته و شما نگاهش کنی،چشماشو در میارم بعد نگی چرا
خشنی

--اگه زشت باشم که کسی نگام نمیکنه که
--حالا گفتم که همه بدونن صاحب داری..
نگاه مشتاقم توی نگاه عاشقش آروم می شینه
لب میزنم فدای صاحب گفتنت بشم،چشم ،
این همه دلبری با این همه محدودیت فکر میکنی با عدل خدا
سازگاره..

لبخندنازی میزنه و میگه پاشو به الهام جون قول دادم،منم
میخوام برم پیش دخترا
--شما دیگه متاهلی،پیش مجردها...با اخم میگه پاشو --نمی
رقصیا گفته باشم...

--باشه شما اجازه ندی نمی رقصم
--معلومه اجازه نمی دم،به اون الینا هم بگو به گوشم نرسه که
حسابشو میرسم..

--اوه اخلاقشو..خوش بگذره با برادرهای زن..
پا میشم که این جمله را میگه..او هم پامیشه که با غیض میگم
بله،خیلی،جاشماخالی..با چشمکی میرم..آراد و ماهان و
سبحان با دیدنم می خندن.
سبحان میگه با یکی محرم شدی نه با همه،چرا پا نمیشی
بیای..

--هرچی به مامانم میگم من با بقیه کار ندارم سرم
پایینه، آخرش بزور بیرونم کرد..
سبحان نگاهی به ماهان میکنه و میگه ماهان کارمون
در اومد، دوماد پرو گیرمون اومده..
همه می خندیم که میگه بابا هم چشم بازار را کور کرد با این
خواستگار راه دادنش، الان گفته باشیم ما خونوادگی نمیتونیم با
دوماد پرو کنار بیایم..
میزنم رو شونه ش و میگم خداکمکتون کنه...
می خندیم..
ماهان: ما که تورو می شناسیم چقدر پرویی، لااقل روز اول
خودتو به بابام نشناسون، چون فکر میکنه آسمون سوراخ شده
و تو پرت شدی پایین و تو مودب ترینی و بقیه پسرها از
جمله پسرای خودش پرو و نقطه چینن..
سبحان: آره همین نقطه چین خوبه، تازه بابا بعد امیرعلی آراد
را قبول داره..
ماهان: ما دوتا را اصلا جزء پسرای مودب حساب نمیکنه.
آراد: حق داره عمو، مگه پسر مودب هم هست؟..
کلی سربه سرهم میزاریم و می خندیم...
داره شب میشه و من بعد رفتن قسمت آقایون باهمه دست میدم
و خوش آمد میگم به قول ماهان رفتم تا عمو ببیندم فکر نکنه
همش تو قسمت خانومها بودم..
الینا زنگ میزنه تشریف بیارید قسمت زنونه..
دم در میرم که اعلام میکنن دوماد اومده..

الینا رو به من میگه بریم اون اتاق ازتون عکس بگیرم
--این رشته عکاسی تو لااقل یه جا به درد بخوره..
--همه جا به دردمیخوره
--اگه خودت بگی..
--امیرعلی نمی گیرما --بهتر
--باشه نمی گیرم،منو باش میخواستم نفس را بیارم توی اون
اتاق،تنهاتون بزارم ولی تو لیاقت نداری
--الی غلط کردم،قربون خودتو دوربینت برم...
میخنده و سرتکون میده و میگه برم نفس را صدا کنم،همه
تقریبا رفتن فقط فامیل درجه یک هستن..
نفس تو چارچوب در حاضر شده و الی پشت سرش.. میان
تو و در را می بندن...
هنوز هیچی نشده کلی به ساز الینا رقصیدیم و عکس
گرفتیم،دلم لک زده نفس را بغلش کنم با اون لباس و آرایشش،
که الینا میگه اینجوری بغلش کن عکس بگیرم،
اونجوری،آخرش میگه روبروی هم بایستین،سرنفس روبرو
تو،لبهات روی گونه ش،،نفس نگاهش پایین..
لبهام که کنار لبش می شینه صدای قلبش را میشنوم...
با لحن نمایشی عصبی میگم اگه من واسه آتلیه رفتن تو با
شوهرت نیادم..
هردوشون می خندن...
عکس ها که گرفته میشه میگم خب بسلامت،خوشحال شدیم از
رفتنت

--بی ادب اگه نَرَم چی؟؟
--نرو، تو دوربین نمیخواستی نه
--داداش قربونت برم کی میخری که الان برم
--فردا عصر --قربونت برم..
--الی کشیک بده کسی نیاد این در کلید نداره..
نفس: امیر علی؟؟
--الی از خودمونه..
الینا میخنده و میگه قربونت برم نفس، یکم که باهات برگردی
مته خودش میشی..
پس من فقط ۲۰ دقیقه کشیک میدم
--باشه دمت گرم..
الینا دم در میگه نفس مواظب باش آرایش خراب نشه
--الی میری یا پیام، درم ببند..
نفس برمیگرده طرفم و میگه امیر علی کلی خجالت کشیدم
--چرا قربونت برم....
رو بروی همیم دستامو دو طرف کمرش میزارم..
اونم دوستاشو روی دستام میزاره..
نگاهمون میاد بالا، آروم میگم کم آوردم از این همه ندیدنت..
--تو که همش اینجایی..
لبخندی میزنم که ادامه میده، بریم ۲۰ دقیقه شد...
می خندم لب می گزم نگاهم را که می بینه میاد عقب بکشه
که محکم بغلش میکنم...

--دیونم کردی دیگه دختر...دستام دور کمرش زنجیر
شده، سرشو روی سینم میزاره..
آروم میگم نفس پیرهنم رژی نشه.
--فدای سرم..
میخندم و میگم جواب داداشهات با خودت
--باشه، فقط جواب بابام با خودت..
سعی میکنم بلند نخندم صورتشو با دستام می گیره.. می لرزه
--نفسم؟ میترسی
--نه --چرا می ارزی پس
--همینطوری، چیزی نیست...
اینبار خودش سرشو روی سینم میزاره..
باز دستام دورش حلقه میشه که آروم میگم جات همیشه این
جاست، جات اینجا امنه، قرار نیست وقتی پیش همیم از چیزی
نگران باشی،
باشه فدات شم واسه آرامش تو، زمین و آسمون را بهم می
ریزم..
روی موهاشو می بوسم و میگم دلم میخواد زمان همینجا
متوقف بشه.
دستشو میگیرم باهم روی مبل می شینیم در حالیکه دستاش
توی دستامه، میگم آخه این رژ چیه زدی؟ مزاحمه..
لبخند میزنه و لب میزنه امیرعلی؟؟
--جانم --باید هر روز واست صدقه بندازم چشمت نزنن --
من زشتو

--ببخش دیگه نمیگم اول آخه خودت گفتی..
--قربونت برم، من باید هر روز دور سرت بگردم و خودمو بلا
گردونت کنم..

دستامون توی هم گره میخوره..
پیشونیش را طولانی میبوسم که صدای در میاد،
الینا با دیدن ما با تعجب میگه ای ول نفس جون، انگار
برعکس شد، تو امیرعلی را مودب کردی..
من :تو فکرت خرابه، بی ادب اینطوری از برادرت تعریف
میکنه؟؟

خندان سینی پر از میوه و شیرینی را میزازه روی میزه
جلومون و میگه مامان و عمه دارن حرص میخورن که نفس
خانوم صبح تا حالا هیچی نخورده، الان با آقاتون بخور..

نفس:تو هم بمون پیش مون..

الکی میگم عه نفس..

الی:اولا ممنونم نفس جون..

دوما خیلی بدی امیرعلی، تو دوباره با من کار داری

--شوخی کردم عزیزم، بمون همینجا..

برام بوس فرستاد و گفت راحت باشین، دستشو آورد بالا کلید
رانشونم داد و گفت ببین چی آوردم، میزازه تو دست منو

میره...

میوه پوست میگیرم با چنگال جلوی دهنش میگیرم --عزیزم
فقط میتونی نصفشو بخوری

--من از دهنی... ابرو بالا میدم و میگم از دهنی
چی؟؟ لبخندنازی میزنه و میگه هیچی -- آهان آفرین...
تا شام تنهاییم کلی باهم حرف زدیم...
بعد دیگه رفتیم نماز بخونیم چون خیلی دیر وقت بود..
شام را جدا از هم خوردیم من قسمت مردونه بودم دیگه... دل
کندن از نفس که حسابی سخت بود، ولی میدونستم دوتا خانواده
از این رسم ها نداشتن و ندارن که داماد بعد عقد بمونه..
بعد شام که همه رفتند فقط خونوادگی توی حیاط بزرگ
پدر جونش نشستیم.
ما هم کنار هم نشسته بودم، ازش پرسیدم جواب آزمونت کی
میاد

--دو هفته دیگه.. شما برنامه کاریت چطوریه؟
--صبح تا ساعت ۲ دانشگاه کلاس دارم، یکساعت استراحت
دارم بعد میرم شرکت، تازه با پسردایی هام و دوتا رفیقهام
شراکتی یه شرکت زدیم
--شرکت چی؟

--کارهای کامپیوتری و برنامه نویسی، خیلی کارهای
اینجوری.. نفس کی ببینمت باز
--نمیدونم --شب ها میام، الان نمیتونم ازت دل بکنم
برم. امروز خیلی مظلوم بودیا یا نکنه خجالتی --هر دو..
لبخند میزنم به این شرم خوشگل دخترونه ش...
دستشو فشار میدم و میگم با تو خوشبختترین مرد دنیام، وقتی
مَحرم شدیم تو دلم گفتم خدایا دیگه هیچی ازت نمیخوام...

سامان:

رو به الهام میگم الهام خانوم جم و جور کنین بریم..
محمدحسین داره با پدرجون حرف میزنه، امیرعلی هم با نفس
گوشه حیاط دارن حرف میزنن..
همه با سهیل آماده رفتن میشن، به الینا میگم برو بگو داداشت
بیاد --چشم بابا..

محمدحسین با سهیل دست داده و دارن حرف میزنن،
بهش میگه کجا میخوای بری اینقدر عجله داری
--صبحه دیگه برادر، سه چهار ساعت دیگه همه باید بریم
سرکار..

--یه شب را همینجا صبح کن.. میخندن،
سهیل خندان میگه صبح نکرده نیستیم، بریم شام خسته این، از
بس راه رفتی برو استراحت کن،
کارها را بنداز گردن سامان....
--به قیافه ش میداد که میخواد جیم بزنه..

سهیل با منم دست میره و با خداحافظی میره..
دستم را بطرف محمدحسین دراز میکنم، دستشو توی دستم
میزاره
و میگه ممنون بخاطر امروز که همش کمک دستم بود و قوت
قلبم..

--ما همگی از تو ممنونیم، منت گذاشتی سر من و خونوادم و
پسرم.

پسر مو به غلامی قبول کردی، انشاء الله خوشبختی شونو
ببینیم..

امیر علی میاد پیشمون..

با محمدحسین دست میدن تا خداحافظی کنن، خم میشه دست
محمدحسین را می بوسه و میگه از تون ممنونم عمو جون..
--این کارها یعنی چی؟ عزیزم خوشبختی تو و نفس آرزوی
همه ماست..

تو مته پسر ای خودمی..

این سبحان کلک از همین نزدیکا داره میشنوه کنارم ایستاده و
یواش میگه عمو بابام الکی میگه امیر علی را بیشتر از ما
دوست داره..

خندان بغلش میکنم و میگم میدونی که اینطوری نیست..

دم در محمدحسین میگه خونه پدرش می مونن که فردا با سها
و بقیه خونه را مرتب کنن..

توی ماشین امیر علی داره رانندگی میکنه.. الینا میگه ایکاش
فردا جمعه بود تا ظهر می خوابیدیم..

امیر علی: نه که کلاس مهم هم داری، دوتا عکس گرفتن که
کلاس نمیخواد

--امروز که خوب به دردت خوردم

--میخواستیم بریم آتلیه تو نذاشتی، وای به حالت عکسها
قشنگ در نیاد..

الهام: حالشو دارین ساعت ۲ نصفه شب، یکی به دو کنین..

الینا: مامان تقصیر پسرته، چیکار به رشته من داره

--آخه رشته که نیست ماکارونی..
لبخند میزنم و میگم همه که مته خانوم شما پزشک
نمیشن، بعضیا باید عکاس باشن..
امیر علی: قربون بابام برم ببین چقدر فهمیدست..
الهام: قربا بود فهمیده نباشه.. می خندیم..

که الینا میگه، امیر علی خان قولت را یادت نره
--چه قولی؟؟ --عه امیر علی گفتی فردا عصر واست دوربین
میخرم --چیزی یادم نمیاد، من غلط بکنم، چندمیلیون بدم
دوربین..

الهام: امیر علی تو قول دوربین دادی بهش.
الی: بله مامان امیر علی: صدسال، پولم کجا بود...
الی: باشه، بزار توضیح بدم سر چی قول دادی شاید یادت بیاد..
امیر علی: الی ساکت، تمومش کن نصفه شبی، عجب گیری
افتادما..

الی: یا قبول میکنی یا میگم..
من: سر چی الینا..

امیر علی: هیچی بابا، آه با این دخترا اصلا همیشه حرف زد .
الی: عه، یکم دیر یادت افتاد..

--حالا یه مدت وظیفه را انجام بده..

الینا داد میزنه خیلی بدی، وظیفه من نیست کشیک بدم کسی
نیاد تو اتاق، تا تو با خانومت تنها باشی...
لبم را گاز میگیرم تا نخندم..

از دست این بچه ها..
امیر علی با عصبانیت میگه خاک الی، بشین تا واست دوربین
بخرم مغز فندق...

امیر علی خجالت میکشید طرف منو نگاه کنه..
الی: تا تو باشی نگی وظیفه را انجام بده
--حسابتو میرسم حالا ببین...

من خیلی جدی میگم، الینا از الان یادبگیر تو رابطه شون
دخالت نکنی، خودم واست دوربین میخرم..

الینا: ای ول بابا جونم قربونت برم...
الهام داره با الینا حرف میزنه که یواش به امیر علی
میگم، خوبه دیگه تو هم.. اخمها تو باز کن بیخیال پیش میاد..
نگام میکنه چشمکی بهش میزنم و میگم شبتو خراب
نکن.. بادیدن لبخندم، با خجالت لبخندی میزنه و میگه فداتون
بشم....

صبح ساعت ۱۰ محمدحسین او مد،
حاجی زودتر او مده بود گفت دارن وسایل جم میکنن
منظورش میزو صندلی ها و لامپ های رنگی که خیلیم زیاد
بود، دلم میخواست برم کمکش، ولی نمیشد کار را ول کنم
برم...

نفس:

روزهای قشنگیه، امیر علی هر روز قبل کلاشش واسم ویس سلام
صبح بخیر با به عالمه قربون صدقه می فرسته...

مواقع استراحتش یا زنگ میزد یا اس های عاشقانه میداد
وقتی که میدونست اگه زنگ بزنه منم دستم بنده و نمیتونم
جواب گوشی را بدم..

شبها به درخواست بابا می اومد خونمون..
شب اول بعد عقد گفت به این زودی نمیام از عمو خجالت
میکشم،

بابا زنگش زد و گفت هرشب کار داشتی یا جایی بودی
میتونی نیای ولی هرشب نیای غایبی میخوری و باید بیای
مجازش کنی...
از بابا خجالت می کشیدم به بابا بگم دلم میخواد امیر علی را
هرشب ببینم..

توی خونه محبوبیت زیادی داشت همه دوستش داشتن، مامان
که مثل پروانه دورش تاب میخورد، پسر ها هم مدام باهانش
شوخی میکردند میدونم دوستش دارن، بابا هم که دیگه جای
خود..

فقط گاهی موقع رفتن توی حیاط باهم تنها میشدیم.. هم دلم یک
خلوت دونفره میخواست هم ازش خجالت می کشیدم اون هم
یه حیای خاصی داشت، پرو نبود من از همین اخلاقش خوشم
می اومد..

چندشب گذشته بود که امیر علی گفت عمو همه را واسه
فرداشب دعوت کرده، یکی یکی همه فامیل بخاطر ما دعوت
می کردند، بعد عمو، باباجون یگانه، بعد دایی سهیل و بعد
مادرجون..

تو فاصله دو هفته همه دعوتمون کردند، همینکه هر جا امیر علی هست هستم برام کافی بود، ولی روز عقد که بغلم کرده بود و دیگه فرصت نشده بود دلم بدجور هوایی شده بود نمیدونم بخودش چی میگذشت و به رو نمی آورد، نگاه می دزدیم از اون هیکل ورزشکاری و سینه ستبرش...

روز جمعه بود، امروز جواب فوق می اومد، از استرس شبش درست نخوابیده بودم دلم می خواست امیر علی پیشم بود وقتی نتیجه را می دیدم، همه خواب بودند ولی صدای تقه ای به در اتاق اومد برگشتم، بابا بود که گفت هنوز نتیجه را ندیدی؟
--تازه سایت باز شد..
--اجازه هست پیام تو
--قربونت برم بابا بیایید..

کنار هم پایین تخت نشسته بودیم و لب تاپ روی تخت بود..
با دیدن نتیجه داد کشیدم و با خوشحالی گفتم وای بابا قبول شدم، بابا بغلم کرد، با ذوق نگاهم کرد و قربون صدقه م میرفت..

منو روی زانوش نشوند و گفت خب خانوم متخصص، الانم که میخواین برای فوق بخونین، من چیکار کنم که نفسم به نفس های شما بند شده، بوسش میکنم لبخند میزنه و میگه نفس؟ --جونم بابا
--امیر علی را چقدر دوست داری؟

غافلگیر میشم و سرمو پایین میندازم و میگم منظورتون چیه بابا؟

--اونقدر دوستش داری که اگه روزی بعنوان مرد زندگیت ازت خواست کارتو بزاری کنار، بزاریش کنار؟؟ --خودش گفته کاری به ادامه تحصیل ندارم..

--میدونم عزیزم، وقتی فوق میخونی، بعدم میخوای کارکنی، بعدم سرت شلوغ میشه،

بعدم اگه بهت بگه کارتو بزار کنار، میگی من براش خیلی زحمت کشیدم و این بحث میتونه بالا بکشه، نگاهش می کنم، لبخندی میزنه و میگه منکه تا قیامت پشت توئم..

ولی اول زندگی و شوهرت بعد درس و کارت..
--اما آخه

--بزار حرفم تموم بشه، تو عاشق شدی، امیر علی هم عاشق تو شد، پس اونقدر دور خودتو شلوغ نکن که کم همو ببینید، یا هر موقت تورو می بینه درس داری و سرت شلوغه..
پس کی میخوای به عشقت به زندگیت بررسی و یروزم به بچه هات...

من وقتی رفتم خواستگاری مامانت استاد فیزیک بود، خودش همین چندوقت پیش گفت وقتی تورو دیدم عاشقت شدم و قید استاد بودنمو زدم، تو هم درست را بخون..
ولی همه روزهایی که امیر علی را نمی بینی بخاطر درست یا کارت، داری فرصت زندگی عاشقانه را از دست می دی..

من خودم مردم، امیر علی را درک میکنم، مردها از زن که کار دیگه ای داشته باشه و به زندگیش نرسه هرچند عاشقش باشن دلگیر میشن، اون زندگی خسته کننده میشه و اول بحث و دعوا...

اشکم می چکه..

با دستش اشکم را پاک میکنه، چشمام را می بوسه و میگه کادوی قبولیت توی پارکینگ، فقط با اجازه شوهرت میتونی سوار بشی..

--بابا، الان که اجازم دست شماست..

می خنده و میگه، عه نداشتیما..

اینجوری یادش می مونه اونم از شما اجازه بگیره، این سیاست های زنونه را پیش مامانت یادبگیر، ببین ما را چطور عبد و عبید خودش کرده..

می خندیم که میگم آفرین دختر نازم، دستشو توی جیبش می کنه و سوئیچ را توی دستم میزاره و میگه فقط مواظب خودت باش..

--وای بابا، قربونت برم.. دستامو دور گردنش حلقه میکنم و می بوسمش و میگم چشم بابا، به حرفاتون فکر میکنم، سعی میکنم کارم را بیشتر از زندگیم دوست نداشته باشم..

--میدونم دخترم اونقدر عاقله که زندگیشو عشقو با چیزی عوض نمیکنه..

با لبخند میگم از کجا میدونستین قبول میشم

--از اونجا که دختر منی...در باز میشه،مامان و پسرها میان تو..با دیدن ما تعجب میکنن

سبحان:به به حتما خبرای خوبی شده..

مامان:پدر دختری چی میگین؟

بابا:دخترمون فوق قبول شد خانوم..

مامان میاد جلوتر و میگه الهی قربونت برم دخترم،میدونستم قبول می شی،ببخش بعد نماز برات دعا میخوندم نمیدونم کی خوابم برد..

بابا:اولش که خصوصی بود خانوم،پدر دختری بود..

ماهان:خب تبریک میگم خانوم دکتر،شما کجا استاد دانشگاه کجا؟؟

بابا:عه ماهان،دیگه نشنوم

--شوخی کردم..

سبحان:نفس گوشی ت خودشو کشت رو بیصداست مگه...

پا میشم و همه میدونن کیه..

میگه ممنون که از خوابتون زدین..

سبحان:خب جواب بده ما که این حرفا رو باهم نداریم.

با اخم میگم با تو دارم. همه می خندن..

بابا پا میشه و میگه ممنون از خوابتون زدین اومدین به

خواهرتون تبریک بگین،دیگه تشریف ببرین..

رو به من میگه حرفاتون تموم شد بیا صبحونه..

--چشم بابا...

بابا--سبحان بدو نون بخر

سبحان :بابا قربون صدقه هاتون و لوس کردن هاتون واسه یکی دیگه ست .

مامان :سبحان فقط میگی چشم...

ماهان :منم باهات میام.. در را که می بندن، زنگ میزنم به

امیر علی.. ۱۰ بار زنگ زده بود

--سلام خانوم، چه عجب

--سلام عزیزم، ببخش روی بیصدا بود..

--شما نمیدونی من زنگ میزنم که روبیصدا میزاری

--ببخش بعد نماز، یادم رفت از روی بیصدا بردارم..--چه خبر

خانوم دکتر--قبول شدم امیر علی

--آفرین خانوم خانوما، میدونستم عزیزم موفق میشی..

--خیلی خوشحالم، ایکاش الان اینجا بودی

--نه دیگه ای کاش تو اینجا بودی..

ساعت ۱۱ میام دنبالت، مامان فرمودند عروسشون تشریف

بیارن منزل مون...

--چشم ازشون تشکر کن..

امیر علی؟--دلم برات تنگ شده..

--دست رو دلم نزار قربونت برم، امروز تا آخرشب پیش

همیم، ۱۱ آماده باش میام دنبالت عزیزم..

--چشم عزیزم...--فدای چشمات عزیزم...

بعد صبحونه همگی میریم توی پارکینگ و مزدا ۳ سفید را می

بینم و کلی ذوق میکنم، پسرها بهم تبریک میگن..

نگاهم میره به سمت لبخند بابا، حاضرم جونمم بر اش بدم.. بابا
که داشته باشی میتونی باهاتش پادشاهی کنی..
سبحان: خدا از این پدرزن ها نصیب ما هم بکنه..
میایم داخل که من میگم تا شب خونه عموئم...
میرم دوش بگیرم و حاضر بشم...

سرساعت ۱۱ که امیر علی تک میزنه آمادم با خداحافظی از
مامان میرم بیرون.. به ماشین شاسی بلندش تکیه داده، دیشب
زنگ زد و که کاری بر اش پیش او مده نمیتونه بیاد، واسه
همین حالا پرواز میکنم بطرفش..

دستم را میگیره فشار میده، سلام میکنم که میگه سلام به روی
ماهت عزیزه دلم خوبی؟ نگاه دلتنگم که به نگاهش میخوره
میگه سوار شو بریم که حرف نگاهت، حرف نگاه منه..

تو ماشین میگه، عمو عمه و برادرها خوبن؟

--بله سلام رسوندن..-- کی پیشت بود برای دیدن نتایج..-- بابام
با لبخندی میگه قربون عموی به این پاکاری.

با لحن لوسی گفتم-- بهم ماشین کادو داد ولی گفت با اجازه
شوهرت می شینی..

لبخند خوشگلی میزنه و میگه من چقدر خوشبختم با همچین
پدرزنی، عموم یه دونه ست...

--عه حالا یعنی اجازه نمیدی سوار شم.. لبخندش پهنتر میشه
نگاهم میکنه و میگه بزار واسه بعد
--الان بگو

--رانندگیت را تاحالا ندیدم، آخر شب یکم بشین ببینم رانندگیت
چطوره

--چشم عشقم...

--قربونت برم نفس، یعنی نمیدونی چقدر دلم واست تنگ
شده، جواب نمیدادی داشتیم دیونه میشدم...

با همین حرف رسیدیم خونه عمو..

همه با خوشحالی و ذوق بهم تبریک گفتن،

امیر علی با شوخی رو به الینا

گفت: الی یادبگیر عکاسی چیه آخه

الینا--امیر علی شروع نکنا..

امیر علی دستاشو برد بالا و گفت چشم تموم میکنم..

دور هم نشستیم، الهام جون با چایی، الینا هم با ظرف شیرینی
اومد..

چادرم را از سرم برداشتم روی شونه هام بود..

چایی و شیرینی که خورده میشه الهام جون میگه برو عزیزم

تو اتاق امیر علی چادرت را بزار لباسهات را عوض کن

--چشم...

عمو معذرت خواهی میکنه و میگه برم مادر جون احضارم

کرده...

الهام جون هم کلی با اسپند دورم چرخید و گفت برید عزیزم

لباسهاتو عوض کن

--میام الان کمکتون الهام جون

--نه قربونت برم الینا هست....

به طرف اتاق امیر علی رفتم، هنوز اتاقش را ندیدم، داره پشت
سرم میاد و در را می بنده،
صدای چرخش کلید را می شنوم بر می گردم طرفش، سوال
نگاهم را می خونه و میگه کسی نمیاد فقط دل من قرصه...
سرم را پایین می نذارم...
از حالش می فهمم خیلی دلتنگه...
صداشو می شنوم، چادرت را برمیداری یا با چادر بغلت کنم..
صورتتم با لبخندی که روی لبم می شینه بالا میاد، چادرم را
برمیدارم تا میکنم میزارم روی کیفم روی میزش...
شالم را شل تر میکنم..
میاد روبروم می ایسته دستش می ره طرف شالم، دست خودم
نیست که می لرزم..
شالم میره روی شونه هام
و حالا میون حصار دستای امیر علی زندانی شدم، منو محکم
به سینه ش جایی که قلبش بی امان میزنه می چسبونه...
کنار گوشم میگه بی انصاف دو هفته ست عقد کردیم نباید بیار
باهم تنها بشیم..
دستاش حالا دور کمرم قفل شده، و من اینجا چقدر حالم
خوبه، دوست دارم گرمای آغوش پر از عشق و دلتنگیشو...
نگاهمون بهم میرسه، نگاهش عبور میکنه و روی تمام صورتم
می چرخه و لب میزنه یه چیزی بگو نفس..
دلَم میخواد از احساسم بهش بگم لب میزنم، نمیدونی چقدر
دوستت دارم..

چشماش برق میزنه، سرم را روی سینه ش میزاره و میگه با
من چیکار کردی که فقط دلم میخواد نگاهت کنم، از نگاه
کردن بهت سیر نمیشم...

تا سرم را از سینه ش برمیدارم حس میکنم منتظر یه حرکت
از طرف من..

روی پنجه پا می ایستم و خیلی کوتاه صورتش را می بوسم..
همین کار بس بود تا توی این زندان دوست داشتنی، لبه‌اش
مهمون لبهام بشه.. عاشقانه، آرام و شیرین، کم کم دوطرف
میشه....

کم میارم و صورتم را عقب می کشم، لبه‌اش روی گونه م می
شینه.. با دستش موهام را از صورتم کنار میزنه..

دستم را می گیره و باهم روی تختش چسبیده بهم می شینیم..
گیره موهام را باز میکنه و موهای لخت مشکی و بلندم تا
پایین کمرم میرسه..

لبخند خوشگلی میزنه و با نگاهی براقی، سرشو توی موهام
میکنه و نفس میکشه و من باز توی آغوشش.. دستش را روی
کمرم حلقه میکنه و با اخم ساختگی میگه اینبار را میزارم پای
حیا و خجالت، دیگه نبینم اینقدر ساکت باشیا، دعوات میکنم..
می خندم..

--امیر علی قربون خنده هات

--بگو که همیشه کنار می، بگو هیچوقت تنهام نمیزاره، حلقه
دستاش میاد بالاتر و میگه شاید فقط یجور تنهات بزارم..

با تعجب و ترس نگاهش میکنم که لب میزنه فقط یروز که
عزرائیل..

نمیزارم حرفش را تموم کنه با دستم به بازوش میزنم و
از پیشش پا میشم..

پا میشه بدون اینکه نگاهش کنم میگم در راباز کن میخوام برم
بیرون.

از پشت بغلم می کنه و میگه نفسم چرا بغض می کنی، فقط
همون میتونه منو از تو جدا کنه...

صورتتم را بین دستاش می گیره و میگه بخدا اگه اشکت بچکه
من میدونم و تو..

آخرش اشکم می چکه..

دستاش از کمرم جدا میشه و میگه نفس قربونت برم غلط
کردم..

--دیگه نگو از اون حرفا دیگه نگو...

میاد جلو با دستاش می کشه روی چشمام صورتتم را میگیره و
چشمام را می بوسه و میگه من عاشق و دیونتم، محال یروز
تنهات بزارم، محال ازت جدا بشم فدات بشم..

تکیه دادیم به دیوار و نشسته ایم، امیر علی قبلش قفل در راباز
کرده..

موهامو بستم و شالم رو شونه هام..

امیر علی چسبیده بهم نشسته و میگه، بابا میخواد خونه بخره، هم
واسه خودشون هم واسه ما...

--به این زودی، تا میایم پیدا کنیم و بپسندیم طول می کشه، بعدم
خونه که زود و دیر نداره، نمیخوایم به این زودی عروسی
بگیریم..

میخواین از اینجا بلند بشین--بابا درست میگه، میگه باید از
خودمون خونه داشته باشیم دیگه
--کنار مادر جون و پدر جون؟؟

--شاید، بابا که دلش میخواد همین نزدیکیها باشه، مامانم حرف
نداره..

تو دوست داری کجا خونه بگیریم؟؟

--برام فرقی نداره، هر جور عمو و خودت تصمیم بگیرین من
حرفی ندارم..

--نفس؟ تو دوست داری کنار مامان بابام باشیم یا جدا؟ --

کنارشون--واقعا؟؟ --بله، منو چطور شناختی، بابا مامانت را
اندازه مامان بابای خودم دوست دارم، خیلی مهربونن من
دوست دارم کنارشون باشم..

--قربونت برم میدونم که تو همه چی تمومی..

--من نظرمونو به بابا میگم هر تصمیمی بابا بگیره منم بهش
احترام میزارم...

دستم اونموقع تو دستاش نوازش میشد حالا به لبه‌اش میزاره
می بوسه..

صدای تقه ای به در میاد که الینا میگه امیر علی مامان میگه با
نفس بیاین یه چی بخورین..

امیر علی: اولاً بیا تو بگو، دوماً چشم.. در راباز میکنه و میگه
بیارم اینجا براتون..

امیر علی: نه الان میایم پیش شما؟ بابا اومده؟

--بله منتظر شمائیم.. الینا میره..

من پا میشم.. مانتوم را زدم به چوب لباس امیر علی، لباسهام
خوبه شالم در مقابل اصرار امیر علی نذاشتم، از عمو واسه
بار اول خجالت میکشیدم، روی سرم نبود ولی باخودم
آوردمش...

امیر علی میگفت بابام مته بابای خودت..

دم در دوباره بغلم میکنه کنار گوشم را میبوسه و پیچ میزنه فقط
یه کوچولو بوسم کردی، بهش چشم غره میرم می خنده و می
گه می بخشمت، بعد ناهار جبران کن....

به تعجب من بازم میخنده دست و صورتمون را توی اتاق
امیر علی میشوریم ..

در را برام باز میکنه من اول میرم بیرون، بوی خوب ناهار
میاد، با خجالت میرم کنار امیر علی روی مبل می شینم..

الهام جون و الینا با ظرفهای میوه میان..

باز دور هم نشستیم، عمو میگه خب عمو جون تعریف کن ببینم
نتیجه آزمونت را تنهایی دیدی یا با اهل خونه..

لبخند میزنم و میگم تازه داشت سایت باز میشد، بابا اومد، کلی

ذوق داشت این چندروز هی می پرسید پس کی جمعه میشه...

کنارم بود نتیجه را که دیدم کلی خوشحال شد، منم که کلی ذوق

زده شدم.. دیگه اهل خونه هم بیدار شدن اومدن، همیشه تا ظهر

خواب بودن ولی امروز همشونو من بیدار کردم.. بعدم کلی
گپ پدر دختری زدیم خوش گذشت...
عمو پا به پام لبخند میزد و ذوق میکرد که گفت، خداروشکر
عزیزم که نتیجه زحمتهات را گرفتی..
--ممنون عمو جون...--

امیر علی: کادوی عمو راهم بگو..
لبخندپررنگی زدم که عمو با خنده گفت محمدحسین کادوش
هم آماده بود؟..
خندان گفتم بله، گفت مطمئن بودم قبول میشی.. الینا: چی بود
کادوت نفس جون..

--یه ماشین بود سوئیچش را دست داد..
الینا: ای ول عمو عمو: دم داداشم گرم
--دم او مدنم کلی بهتون سلام رسوندند و گفتن امروز جای من
داداشم را ببین
--آخ نگو که دلم واسش تنگ شده

امیر علی: بیا همتون توی این جمع داداش دارین غیر من..
وای از خجالت سرمو پایین انداختم.
الهام جون: زشته امیر علی، خجالت بکش
--خجالت داره که من داداش ندارم...--

عمو: بحث با این پسر فایده نداره حیا که نداره.. امیر علی
شوخی میکرد و می خندید و من آب شدم از خجالت..
رو به الهام جون گفتم شرمنده الهام جون خسته شدین باعث
زحمتتون شدم..

--این حرفا چیه دخترم کاری نکردم، آگه دوست داشتی میتونی
مامان صدام کنی
چشم مامان..الینا میگه:به نظرت داداش داشتن خوبه نفس؟ آگه
جای این امیر علی من خواهر داشتم خیلی خوب بود..
--منم همیشه دوست داشتم یه خواهر داشتم..
رو به امیر علی میگم داداشام را باهات تقسیم میکنم..--نه
عزیزم اون عتیقه هارا نمیخوام
عمو:امیر علی؟؟..
پا میشه گوشیش را میاره و میگه ببین شبهاکه اونجام چیا اس
میزنن..
سبحان:امیر علی اون ساعت که رو دستت تزئینی نیست یه
نگاه بهش بنداز..
بعدیش:خروس همسایه مون داره میخونه..
بعدیش:خوشحال شدیم از دیدنت، بیا و تو هم با رفتنت مارا
خوشحال کن...
همه می خندیم..
--حالا ماهان..--امیر علی بیا و تو زندگیت یکیو مدیون خودت
کن، مدیونتیم پاشو برو، صبح شد بشر..
می خندیم..
لب می گزم و خجالت میکشم که ادامه میده دوباره
ماهان:امیر علی جان، پسرم، ما مته شما یه خونواده معمولی
نیستیم، شما با یک خونواده دکتر وصلت کردی هر کدومشون
فردا صبح یا دانشگاهن یا بیمارستان..

سبحان: امیر علی کورخوندی تا صبح هم بشینی ماهم می شینیم
تا تو نری گربه مون هم نمی خوابه...
عمو فقهه میزنه و ما همه می خندیم..
من با خجالت میگم امیر علی چرا بهم نگفته بودی، من می دیدم
اینا سرشون تو گوشیشونه و مشکوک میزنن..
امیر علی: واسه خنده گفتم عزیزم نگفتم که ناراحت بشی، تازه
خیلیاش کلا غیر قابل پخشه....
مامان که پا میشه میگم اگه کار دارین من پیام کمکتون..
-- عزیزم یه سالاده، الان درست میکنم.
-- نه مامان جان شما استراحت کنین منو الینا درست می کنیم.
الینا: من نخودیم یا کمک مامان یا کمک نفس..
امیر علی: چقدرم شما کار میکنی خسته نکنی خودتو..
با الینا مشغول پوست گرفتن خیار و خرد کردن می شیم که
الینا میگه، نفس -- جانم
-- تا کجا میخوای ادامه بدی، الان حسست چیه که به اینجا
رسیدی..

-- الینا جون، حس خوبی دارم که زحمتهای شبانروزم به بار
نشسته ولی به قول بابام که صبح بهم گفت بیشتر از زندگیت
شغلت را دوست نداشته باش که فرصت یک زندگی عاشقانه
را از دست بدی، تا جایی شغلم را دوست دارم که امیر علی را
ناراحت نکنه، منو از دیدن خونوادم محروم نکنه
-- حتی اگه یروز مجبور بشی بزاریش کنار
-- حتی اگه مجبور بشم بخاطر زندگیم میزارمش کنار

--خوش بحال امیر علی، خانوم به این فهمیده ای نصیبت
شده، باید تو زندگیم پیام ازت مشاوره بگیرم..
--اختیار داری عزیزم، تو هم حرفای امیر علی را جدی نگیر
که باهات شوخی میکنه، به هرکاری عشق می ورزی ادامه ش
بده، حرف دلتو گوش بده..
امیر علی:

بابا که عموسهیل بهش زنگ زده دارن باهم حرف میزنن،
مامان هم رفت ببینه مامانجون باهات چیکار داره،
او مدم برم تو آشپزخونه که صدای نفس را میشنوم (بابام که
صبح بهم گفت بیشتر از زندگیت..)
تا ته حرفاشونو گوش کردم توی دلم خوشحال بودم از اینکه
نفس اینقدر فهمیده ست و از تربیت عمو که بچه هاشو اینطور
تربیت میکنه، بیخود نیست بابا عاشقشه
تقه ای به در زدم و گفتم دخترا پیام ببینم مامانم نیست
خرابکاری نکنین

الینا: شما خودت استاده خرابکاری هستی..
می شنیم روی صندلی کنارشون که دارن سالاد درست می
کنن، رو به نفس میگم عزیزم چرا شما زحمت می کشی، پس
الینا اینجا چیکارست؟..

نفس: این چه حرفیه امیر علی جان..
الی: نفس جون همیشه توی جمع هرچی دلش بخواد به من
میگه بعدم اسمشو میزاره شوخی، نه به خاطر امروزش، کلا
میگم..

نفس: امیر علی، الینا خواهر به این نازی دلت میاد ادیتش کنی..
متوجه ناراحتی الینا میشم لب و ا میکنم
--خودش میدونه چقدر واسم عزیزه، دارو ندارم همین یه
خواهره، پیام خونه نباشه کف میشم، حق با الی، دیگه شوخی
هامو میزارم وقتی تنهاشدیم تو خونه، ازم نخواه که سربه
سرت نزارم..

هردوشون می خندن...

پا میشم صورتشو از بغل گونه ش می بوسم و میرم سراغ
نفس میگم خانوم نگی فرق میزاری، تا نفس میاد اعتراض کنه
گونه ش را می بوسم..

الینا خندان میگه دیدی نفس، دلش میخواست تورو ببوسه منو
دستاویز قرار داد..

من: بیا فکر میکنی باهاتش مهربون باشم باورش میشه...

صدای در میاد، مامان میگه دخترا یکم بیشتر درست کنین
مادر جون و پدر جونم را گفتن بیان بالا..

همه باهم سفره انداختیم غیر از بابا که قربونش برم که همیشه
منتظره سفره ست...

وقتی نفس کنارمه چقدر زندگی لذت بخشه، همه چیز عالیه مته
حال من..

بعد ناهار نفس و الینا ظرفها را شستن، منم پیش بابا
وبابابزرگ بودم..

قرار بود عصر نفس را سورپرایز کنیم و خونه مادر جون
واسش جشن بگیریم، به عمو هم زنگ زده بودم و عنو سهیل

راهم دعوت کردیم، دایی ها و خاله ها را نه دیگه پریشبها
خونه مادر جونم دور هم جمع بودیم..
وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگ رفتن استراحت کنن، رو به الینا
میگم خانوم عکاس، عکس های ما آماده نشد؟
--چرا تازه به نفس گفتم الان برات میارم..
بیار اتاقم ببینیم...
با نفس رفتیم اتاقم الینا رفت اتاق خودش بیاره..
در را که پشت سرم بستم و صداش کردم،
برگشت طرفم، قشنگ توی بغلم بود،
کنار گوشش گفتم دارم غصه شبو می خورم چطور ببرمت
خونتون..
لبخندش را حس کردم..
آروم میگه، اصل کار دلمه که پیش توئه.
رو بروی هم تو فاصله صفر ایستادیم، صورتشو میاره نزدیک
و پایین لبم را می بوسه و میگه اینم طلبت..
ابرو بالا میدم و میگم آفرین چه پیشرفتی..
ریز میخنده و میگه حالا کجاشو دیدی..
--نفس؟؟ منو دیونه تر نکن
--اووه حالا تا دیونت کنم..
--نفس؟؟ می خنده و می گه یه دلی ازت ببرم
--نفس هرچی شد پای خودت..
--هیچی همیشه عزیزم..
دستاشو روی صورتم میزاره و لب میزنه

میدونی چقدر دوستت دارم..
سرم را میبرم کنار گوشش و میگم چرا شیطان شدی.
بدجنس نگاهم میکنه و میگه چون الان الی میاد..
لبخند یوری میزنم و بدجنسانه میگم فقط کافیه بگم الان
میخوام بخوابم عکسها را شب می بینیم..
جا میخوره،میخواد از بغلم بره بیرون،میخندم و محکمتر
میگیرمش و میگم کجا؟؟
دستاشو روی دستام میزاره و میگه بشینیم حرف بزنیم..
لب می گزم و میگم خدا بهت رحم کنه،خودت خواستی..
میاد اعتراض کنه،صدای در میاد از هم جدا می شیم نفس
راحتی می کشه و من یه نگاه بهم می رسیم تحویلش می دم..
دوباره لبخند بدجنسی میزنه و میره کنار تا در را باز کنم...
دستی توی موهام می کشم الینا میاد داخل،
سه نفری می شینیم عکس ها را می بینیم،الحق که الینا یه
عکاس حرفه ایه،توی یه آتلیه کار میکنه قراره
کم کم با بابا سورپرایزش کنیم و واسش آتلیه بزنیم..
عکس ها را با دقت می بینیم،تموم که میشه الینا پا میشه و
میگه یکم استراحت کنیم که عصر خونه پدرجونیم..
بهش چشم غره میرم که لو نده..
دستشو میاره بالا و میگه خوش بگذره،اخمم را که می بینه
میره و در را می بنده،پا میشم در را قفل میکنم...
یه گوشه اتاق نشسته..
بالشت را برمیدارم میرم نزدیکش..

کنارش زانو میزنم

--نفس جان،چی شده عزیزم

--میخوای تلافی کنی..

لبخند خوشگلی تحویلش میدم و میگم تلافی چیه فدات بشم،من

به امانت عمو خیانت نمیکنم،اینقدر هام بی جنبه نیستم،فقط بیا

یکم دراز بکشیم اگه دوست داری،اگه نداری که بشینیم..

دراز میکشم دستمو دراز میکنم،سرشو روی دستم میزاره و

توی بغلم جم میشه،می چسبونمش به خودم و

میوسمش..صداشو میشنوم

--امیر علی؟؟--جانم--یه سوال بپرسم راستشو میگی..

--عزیزم،من کلاً دروغ تو کارم نیست،بابام اینجوری تربیتم

کرده،حالا بفرما

--خارج که بودین،دوست دختر نداشتی،شیطنت چی؟؟

برمی گردیم طرف هم که میگم خودت چی فکر میکنی؟

--نمیدونم،این مدت فکرم را مشغول کرده،هرچقدر خواستم

بپذیرم که شاید پیش او مده باشه ولی نتونستم..

لبخندکم رنگی میزنم و میگم نفس هیچوقت دوست

دختر نداشتم،باور کن،هیچوقت شیطنتی نداشتم،هر چیزی از

احساساتم که می بینی واسه اولین بار دارم تجربه میکنم،مثه

خودت یه احساسات پاک و دست نخورده که فقط برای تو و

پیش تو خرجش میکنم..سرشو میاره جلوتر می بوستم و میگه

ممنون که خیالم را راحت کردی،منم تا جایی که بتونم پایه

پات میام قول میدم همسر خوبی و است باشم..

--همسر خوبی هستی فدات شم..

تا ساعت ۵ حرف زدیم..

بابا اس زده دارم میرم کیک را بیارم

کم کم بیاین خونه مامانجون...

ساعت یک ربع به ۶ بود که الینا اس داد همه اومدند شماهم

بیاین ما آماده ایم..

لباس و شالش را مرتب کرد،خیلیم خوشگل بود بهش می اومد

گفتم بریم خونه مادرجون..

--چرا مامان الهام و الینا صبر نکردن با هم بریم.. --خواستن

شما با شوهرت بری،اورا جلو فرستادم و خودم پشت سرش.

از حیاط که به در خونه مادرجون ربط داره میریم داخل..

تا نفس وارد میشه همه با هم دست میزنن،

الینا سوت میزنه و میگه خانوم دکتر قبولیت مبارک..

نفس باور نمیکرد،کلی ذوق زده شد.

به همه سلام کرد و تشکر کرد،همه بهش تبریک گفتن..

به طرف عمو میره،عمو بغلش میکنه،عمو سرش را

میبوسه،یه چیزی بهش میگه و باهم می خندن.

بطرف عمه میره او را هم بغل میکنه.

کیک مخصوص را گذاشتیم،نامحرم نداریم،

آراد که نیمده بقیه هم همه محرم هستن و نفس میتونه آزاد

باشه..

مامان بهش میگه بشینه روی مبلی که کیک جلوشه..

نفس پا میشه با نگاه دنبالم میگرده و صدام میکنه

--امیر علی جان، منم به همه خوش آمد میگم و میام کنارش می
شینم..

از خوشحالی نفس خوشحالم، خنده روی لبهاشه..
عمو سهیل رو به عمو میگه به عالم بالا وصل بودی
میدونستی قبول میشه،

عمو میگه: پدرشو نشونش میدادم اگه قبول نمیشد..
عمو سهیل بازم میگه ماشالله بهش، خیرشونو ببینین....
نفس خندان میگه الان حس یه شاگرد تنبل را دارم که یکی از
امتحاناتش را قبول شده،،

بیشتر از اینکه آینده و قبولیم برام مهم باشه از خجالت روی
بابام سعی کردم قبول بشم..
همه می خندن..

و من به الینا که پیشم ایستاده و عکس میگیره میگم این حس
را تو باید داشته باشی..

اخم میکنه و میگه اگه کادوم را نشونت دادم..
--کشتی منو از دیشب تاحالا از بس گفתי کادوم فلان، کادوم
بهمان..

بابا میگه اول کیک را خانوم دکتر برش بزنه تا بعد...
ماهان و سبحانم که طبق معمول شوخی میکنن..
توی اون فضای شاد کیک خورده میشه نفس لب میزنه ممنونم
عزیزم بخاطر همه چیز...

--قابل شما را نداره قربونت برم...
بعدش نوبت کادوها بود..

مادر جون و پدر جون برایش یک جفت انگو خریده بودند خیلی هم خوشگل بود...

دایی سهیل هم برایش ۵ تا سکه خریده بود اینها هم کادوی عقد بود هم کادوی قبول..

ماهان و سبحانم یه لب تاپ گرون قیمت..

آقای یگانه و مهین خانم یک دستبند خوشگل و گردن قیمت خریده بودند..

مامان و بابا هم یک نیم ست خوشگل.

کادوی الینا را نفس داشت باز میکرد یکی از عکس های خوشگل روز عقد را برایش بزرگ کرده بود، نفس واسه این بیشتر ذوق کرد، منم خیلی خوشم اومد ازش، نگاه تشکر آمیزی از الینا کردم...

ماهان: خب آقای سعادت که اینجا نشستی دیگه نوبت خودته..

من: من دیگه کیک خریدم و مهمتر اینکه شما را دعوت کردم...

بابا: عه امیر علی این کارها را که من انجام دادم.. همه می خندن..

من: بابا الان شما نباید از من طرفداری میکردید.. جعبه را از جیبم در آوروم و جلوش گرفتم لب زدم با عشق، حتما عمو هم لب خونی کرده با اون برادرهای غیرتیش.

با لبخند گرفت و جعبه را باز کرد، یک گردنبند طلا بود که روش اسم های هر دو مون را به لاتین نوشته بود..

نفس که خیلی خوشش اومد..

بعد از نماز بابا گفت بخاطر قبولی نفس خانوم همه امشب رستوران، رزرو شده.

نفس رو به بابا گفت: عمو دستتون درد نکنه، چرا اینقدر خجالت می دین...

--این حرفا چیه عزیزم، قابل تو بیشتر از اینهاست.. عمو نگاه قدرشناسانه ای به بابا کرد و همگی راهی رستوران شدیم.. بین راه زنگ زدم به آراد و اصرار کردم حتما بیاد، قبول کرد و عار غم گرفتاریهاش او مد، تپیش سوسولی بود ولی خیلی کار دست بود اونقدر بامرام و بامعرفت بود که لنگه نداشت... شب خاطره انگیزی بود حال همه خوب بود.. شب که همه به سمت خونه هاشون می رفتن، نفس را من میرسونم.. دستش را روی دستم میزاره و میگه امیر علی واقعا خجالتم دادین، بخاطر همه چیز ممنونم هیچوقت امشب را فراموش نمیکنم.. --عزیزم تو فقط واسه ما رحمتی.. به قول بابا قابل شما بیشتر از اینهاست... محمدحسین:

از قبولی و بعد از ثبت نام نفس مدتی گذشته، خوشحال بودم از اینکه بختش خونه سامان باز شده، جایی که مثل خودمون دوستش دارند، خانومش خودش حتی دخترشونم نفس را خیلی دوست دارن و امیر علی که مرد زندگی.. یروز که یکم هنوز نیمده بود سرکار، من مشغول کارم بودم..

وقتی برای کاری رفتم اتاق بابا،بابا گفت سامان تقاضای وام کرده از شرکت،به نظرت بهش قرض بدیم آخه اون بهترین این شرکت بهش وام بدیم؟؟

--من خبر نداشتم بابا..

--قبل ماجرای بچه ها گفته بود واسه خرید خونه،فکر کنم

چون ماجرای بچه ها پیش اومد دیگه فرصت نشد...

--نه بابا وام چیه؟خودم چک هاشو را می کشم...

--نه از حساب خودم میدم بهش،معلوم نیست قبول کنه

اینجوری،الان رفته بود بانک تازه اومد،رفته بود درمورد وام

پرسه..

--باشه بابا،ببینم چی میشه.

حسابی مشغول بررسی پروندهء چندتا از کارمندها بودم که

شنیده بودم دارن خیانت میکنن و توی حسابها دزدی

میکنن،اعصابم بهم ریخته بود از شون مدرک نداشتیم،هنوز به

پدر حرفی نزده بودم... مشغول کار بودم که از بیرون اومد

صداش را شنیدم

--سلام برادر...سرم را میارم بالا..

رو بروم ایستاده و میگه داشتم نگرانت میشدم هرچقدر صدات

میکنم جواب نمیدی

--سلام،ببخشید فکرم مشغول بود،خداقوت،پس تو امروز

کجایی اومدی و دوباره رفتی..

--بانک بودم..

کتش را درآورد یه لیوان آب ریخت و گفت میخوری..

--نه نوش جان..

می شینه سر کارش..

قراره دوباره طرح بزنه، که طرحاش غوغا میکنه..

یکی دوساعت که کارمون انجام شد، پاشدم، صندلیم را آوردم

کنار صندلیم، چک ها را امضا کرده بودم آوردم و گفتم

سامان --جان سامان، به به افتخار دادین اومدین سر میز زیر

دستتون..

--والا تاجایی که من خبردارم شما روی سر من جا داری ..

لبخندی میزنه و میگه تاج سری، امر بفرما.. جدی نگاهش

میکنم و میگم تقاضای وام دادی..

--بله، چطور؟؟

--حاجی گفت بهت بگم فعلا شرایط وام دادن را نداریم..

یه نگاهی بهم میکنه و میگه چشم ممنون..

با جدی تر نگاهش میکنم و میگم مگه من مُردم که تو بری

وام بگیری..

--محمدحسین شروع نکنا، واسه همین حرف نمیخواستم تو

بفهمی..

--آخه وام که باید از زیر دست من رد بشه، چطور نفهم..

--باشه از زیر دست تو رد بشه، مته بقیه کارمندا راه اداریش

را طی میکنم..

--لارم نکرده..

چک ها را میزارم روی میزش

--فقط تو قبول نکن، دیگه نه من نه تو..

-- عزیزه من تو خودت دست تو خرجه، چه فرقی داره من
میخوام خونه بخرم تو هم باید دختر شوهر بدی..
-- وقتش که شد من میام از تو می گیرم.. چک ها را میبرم
جلوش و می گم دیگه چیزی نشنوم سامان..
سرش را از طرف من برمی گردونه و میگه من چطور این
همه پولو به تو برگردونم آخه..
-- فکر کن همون وام، لازم نیست کسی بدونه فقط خودمون
دوتا، حاجی هم میدونه بهش، گفتم نمیزارم وام بگیره...
نگاهم میکنه و میگه من کی زورم به تو رسیده، سایه ت روی
سرم همیشه برادر..
-- همیشه واسم بمونی..
ماهان:
تکیه دادم به ماشین،
دم دانشگاه ایستادم منتظر هستی هستم..
وقتی منو می بینه پرواز می کنه به طرف من..
-- سلام آقای دکتر، ببخشید معطلتون کردم.
-- خیلی وقته معطلتیم خانوم پرستار، قراره بقیه عمر هم معطل
شما باشیم..
گلی از پشتم میارم و میگم تولدتون مبارک هستی خانوم. با
یک وای
ذوق زدگی شو نشون میده که میگم یه تنبیه هم داری یک
هفته ست ندیدمت، دانشگاهم که پریروز نیمدی.
-- بشینیم واست میگم..

سوار می شیم گل را نگاه میکنه بعد بو میکنه و میگه چقدر خوشگله چقدر خوشبوئه نگاهش میکنم و میگم مته خودت. با خجالت سرشو پایین میندازه...

راه می افتم و میگم خب قرار بود توضیح بدید خانوم.. --پریشب خونه مامانجونم بودیم،یه آن فشارم افتاد و حالم بدشد فکر کنم مسموم شدم بابا بردم دکتر،تا صبح اونجا بودیم،صبح مرخص شدم،دیگه صبح مامان نداشت پیام دانشگاه،گفت باید استراحت کنی تا حالت خوب بشه...

--چرا بهم خبر ندادی؟الان باید بگی هستی؟

--چیزه خاصی نبود که،الان مهمه..

نگاهم را که می بینه،بغض میکنم..

ناراحت میشه و میگه ماهان عزیزم،باورکن شبش که حال خودم را نفهمیدم،صبحم دارو خورده بودم و سرم درد میکرد..

الان که گفتم بهت...

نگاهش نمیکنم که میگه ببخش دیگه،دلت میاد شب

تولدیم...روبروی هم توی یه کافی شاپ نشستیم،خوبه که زن دایی از این رابطه در جریان بود،به خدا قول دادم این آخرین دیوار مخفی مون باشه..

صداشو میشنوم

--بعضی وقتها بخودم میگم ماهان از احساسش هیچی بهت نگفته،فقط من هر بار از احساسم برات میگم

--اگه از احساسم نگفته بودم که الان شما اینجا نبودى، شما که
هیچ پسرى نمیتونه از ۱۰۰ فرسخیت رد بشه، اونقدر که اخم
میکنی و ماشالله سروسنگینی..

--ولى امشب باید بگی --چیو؟ --احساستو..
لبخندم پهن تر میشه و میگم امشب به بابام میگم
--واقعا یا شوخی میکنی؟ --جدی جدی
--نیای بگی خجالت کشیدم..

--نه، بابای ما اونقدر به ما عشق داده که دوست داره ما عاشق
بشیم و ازدواج کنیم..

--پس نفس چی؟

--اونا که یکسالی عاشق هم بودند ولی هرکسى تو دل
خودشون، حرف و ربطی بیرون نداشتن باهم...

--معلومه، آخه خیلی همو دوست دارن، مثه ما.. کی بشه --کی
بشه؟ --چی؟

--بگی دوستت دارم.

--کلك قراره امشب اعتراف بگیریا..

--خب بگو، شب تولدمه..

سرم را پایین میگیرم

با یه نفس عمیق نگاهش میکنم و میگم شما همه هستی
من، عاشقتم و نمیتونم یک لحظه از فکرت در بیام، دوست دارم
خیلی زود این روزها بگذره و دیگه همیشه کنارم باشی، محرم
بشیم خیالم راحت بشه.. تب کنی می میرم..

با لبخند میگم برای امشب خافیه خانوم پرستار یا نه؟ اشکش
می چکه

--فکر نمیکنی الان به جای اشک باید لبخند بزنی، ذوق کنی
بگی منم همینطور..

لبخندی میزنه ولی همزمان اشکش می چکه..

دستم را توی کتم میکنم و جعبه کوچیکی را در میارم بیرون..
مقابلش می گیرم و میگم تولدت مبارک عزیزم، این اولین
تولدت که پیش همیم اوه تا ۱۲۰ سالگی واست تولد می گیرم،
همش سورپرایز، طوری که فکرشم نکنی. فقط شما بله را بگی
همه چیز حله..

جعبه را جلوش می گیرم که میگه بزارش برای بعد نامزدی..
--نمیشه که کادوی تولد را شب تولد میدن، قابلیت را نداره
عزیزه دل..

بازش میکنه یه انگشتر تک نگین.. لب میزنم شما همون تک
نگینی..

--ببخش سلیقه تو نمیدونستم..

من به این خوش سلیقگی..

--اختیار داری عزیزم.. یک کیک کوچیک شکل قلب سفارش
داده بودم گارسون آورد گذاشت روی نیز، شمع را فوت
میکنه..

با لبخند نگاهم میکنه و میگه ازت ممنونم بخاطر شب به این
خوبی..

--بازم تولدت خیلی مبارک..

بعد شام میگم انگشترت را دستت کن ببینیم به دستت چطور ه..
--باشه هر وقت محرم شدیم خودت دستم کن..-- هستی لوس
نشو، ببینم دستتو..

--باید خودت دستم کنی.. مواظبم دستم به دستش نخوره، فقط
قلبم تند میزنه..

اونم قرمز میشه. روی انگشتر را می بوسه و میگه به نیابت
تو.. خندان میگم شیطان..

توی راه که داریم برمیگردیم میگه انگار یکی از همکارهای
بابام تصادف کرده، بابا دیروز خیلی ناراحت بود، حتی گریه م
میکرد..

باورم نمیشد بابام اینجوری واسه همکارش گریه کنه.. نزدیک
کوچه شدن نگه میدارم و میگم منتظر خبر خواستگاری باش
خانوم خانوما..

--بی صبرانه هستم...

لبخندش بیشتر میشه از دیدن لبخندم و میگه ممنون بخاطر
همه چیز، میدونیکه خیلی دوستت دارم..
جدی میگم نه از کجا بدونم..

با ابروهای بالا رفته میگه ماهاااان. می خندم از حالتش و
میگم مواظب خودت باش عزیزم.. لبخندزنان با حرکت سر
تایید میکنه.. --خدانگهدارت عزیزم..
الینا:

از وقتی خودمو شناختم فهمیدم دوستش دارم..
از وقتی به خودم اومدم دیدم عاشقشم،

هر بار که می بینمش میگم خدایا یعنی میشه اونم منو دوست داشته باشه، یعنی میشه به چشمش پیام،
هر از گاهی دزدکی نگاهش میکنم و توی دلم هزاران بار
قربون صدقه ش میرم، مگه داریم پسر به این جذابی و خوش
تیپی، خوش هیگل، خوشگل، دکتر..
همش دعا میکنم این یک حساس یکطرفه نباشه..
محمدحسین:

شب شده که میام خونه، بچه ها نیستن، سها میاد استقبالم، با
نگاهم می فهمه خستم،
میاد جلو و میگه سلام عزیزم، خسته نباشی، میاد کت و کیفم را
بگیره که بغلش می کنم و فشارش میدمو میگم اینجوری
خستگیم رفع میشه..
با عشق نگاهم میکنه، صورتشو میاره بالا و کنار لبم را می
بوسه..
لبخند میزنم و میگم آخ قربون خدا برم که امشب اینطوری ازم
استقبال کردی..
با ناز میگه خدا که نیاز نداره قربون صدقه من برو.. می
خندیم، دوباره زندانش میکنم و لبهاشو شکار میکنم بعد که
حالم جا میاد رهانش میکنم و میگم قربونت برم من..
حالا کت و کیفم را آیزون کن.. لبخند میزنم آخ جوونی کجایی
که یادت بخیر..
میخنده و میگه چه کاره خوبی کردی خدا واست اینجوری
خواسته..

باهم می خندیم..

میرم و دست و صورت شسته وضو گرفته و لباس عوض کرده میام..سها با چایی میاد،کنار هم می شینیم،چایی را دستم میده وه میگم پس اولادمون کجان؟

--نفس با امیر علی رفته بیرون،سبحانم باشگاهه،ماهان هم زنگ زد گفت یکمی دیر میام..

نماز می خونیم یکم باهم از اتفاقات روزمره حرف میزنیم و منتظر او مدن بچه هاییم..

دیر وقت نیست که ماهان میاد..لباس عوض میکنه میاد کنارمون میشینه بعد از چایی که میخوره..

سها پا میشه بره که میگه مامان میشه چندلحظه بشینید..
سها می شینه که سر به زیر میگه نمیدونم چطوری بگم..منکه میدونم میخواد چی بگه..

--میشه با دایی سهیل حرف بزنین..لبخند میاد روی لبم..
سها:در مورد چی؟سرشو پایین میندازه و میگه خواستگاری از هستی..

سها با ذوق میگه وای خدایا درست شنیدم،محمدحسین یه چیزی بگو..--چی بگم خودش داره میگه خانوم..
ماهان منتظر نظره من که میگم خیلی دختر خوبیه تحصیل کرده و نجیب..

--سها خودت خونه شون زنگ بزنی...

سها پا میشه پیشونی ماهان را می بوسه و میگه قربون پسرم برم،فردا به رزی زنگ میزنم..

با اخم ساختگی و با اشاره به ماهان میگم خانوم رزی
چیه، زندایی رزیتا..
سها میگه چشم، از بس سهیل گفته ماهم عادت کردیم..
--یعنی الان خودتو با سهیل یکی میدونه..
--باشه محمدحسین، همینطوری بگو دلت واسه سهیل تنگ
شده، چرا به من گیر میدی..
تو دلم میگم درستت میکنم که اینقدر زبون نریزی..
خیلی جدی میگم پاشو همین الان زنگ بزن که سهیل خونه
ست..
سهیل:

اگه از این غصه ای که دارم بمیرم کمه،
ایکاش می مردم و این بلا سرم نازل نمیشد،
اشک چشمم بند نمیاد، اصلا نمیتونم برم خونه..
کلید میندازم و در راباز میکنم، یادم میاد امشب تولدشه..
از بس بی حوصله بودم یادم رفت کادو بخرم، برم بگردم از
خونه بیرون، از طلافروشی سرکوچه، یه H با زنجیرش میخرم
کادو میکنم و میام خونه..
رزی با دیدن قیافم میگه، سهیل عزیزم چی شده؟ نگو که هنوز
واسه همکارت ناراحتی..
--بعدا واست میگم، اینم کادو.. او مده؟ --بله، منتظرم آراد
بیاد.. تا نماز میخونم آراد میاد..

رزی کیک خریده و کادوش را میزاره کنار من، آراد هم
واسش کادو خریده..رزیتا:آراد برو صداش کن تا من کبریت
بیارم واسه شمع..

وقتی آراد صداش میکنه و میگه بیا بابا باهات کار داره..میاد،
با دیدن کادوها و کیک تولد،ذوق زده میگه،ممنون که یادتون
بود..

آراد:بیا دیگه نباید اینقدر ذوق کنی،یک سال دیگم گذشت و
شوهر نکردی..

هستی:مامان ببین دوباره شروع کرد..

--آراد امشب این شوخی هاتو بزار کنار..

نمیتونم خوشحال باشم..

داره خاک عالم بر سرم میشه.می شینه شمع فوت

میکنه،دستاشو بهم می کوبه،آراد باهات شوخی میکنه می
خندن،کیک واسم از زهر هلاهل تلختره.

حواسش به من جمع میشه و می پرسه باباجونم چیزی
شده،چرا ناراحتی..

--چیزی نیست قربونت برم..باور نمیکنه،آراد هم فهمیده

ناراحتم ولی دندون سرجیگر گذاشته پیش مامان و خواهرش..
بفهمه دق میکنه جونش به جون خواهرش بسته..

خدایا رزی را چیکار کنم اینقدر که مته خودم به این دختر
وابسته ست...

کادوها را باز میکنه..وای بابا چقدر خوشگله ممنونم..--قابل
تورو نداره عزیزم..

رزیتا هم واسش تبلت خریده، چند روزی بود میگفت تبلت
میخوام...

آراد واسش یه گوشی آیفون آخرین مدل خریده..
ذوق های دخترونه ش و خوشحالی هاش داشت دقم میده، کیک
را بزور تو جمعشون چند تکه میخورم تا جشن زهرشون
نشه...

زنگ تلفن به صدا در میاد، رزیتا میره سراغ گوشی..
به آراد میگم یکم این ریخت و پاش ها را کمک مامان جمع
کن..

--چشم پدرجان..

از حرفاش مشخصه انگار از خونه محمدحسین..
نیم ساعت طول میکشه که میاد.. از حرفاش مشخصه انگار از
خونه محمدحسین..

نیم ساعت طول میکشه که میاد..

آراد میگه مادر من نیم ساعت؟؟ رزی خندان میگه کار مهمی
داشت.. آراد: کی بود حالا..

--عمه سها، تولد هستی راتبریک گفت..

هستی نشسته انگار منتظره، با لبخند میگه ای ول به عمه..

رزیتا خندان میگه یه کاره دیگم داشت

آراد: بگو دیگه مادر من..

--هستی را واسه ماهان خواستگاری کرد..

پوزخند زدم از این بدتر نمیشه..

آراد: بازم به خودم مستجاب الدعاء، هستی دعاشو به جون من بکن..

رزیتا رو به من گفت، سها گفت سلام به داداشم برسون و بگو با اجازه ت دخترتو واسه پسرم خواستگاری میکنم..
در حالیکه پا میشم میگم توهم سلام برسون و بگو دخترم را شوهر نمیدم..

هر سه شوکه از حرفم بطرفم برگشتن..

آراد؟ دخترتو به ماهان نمیدی؟؟

رزیتا: سهیل یعنی چی دختر شوهر نمیدی..

هستی هنوز شوکه ست، باور نکرده چی شنیده، یه آن رنگش پرید..

--همینکه گفتم فردا زنگ میزنی میگی ما دختر شوهر نمیدیم..

رزی: آخه چرا، پسر به این خوبی، همه آرزوشونه، همچین دامادی داشته باشن، تو که اونارو از بچه های خودت بیشتر دوست داری..

--دخترم و بیشتر دوست دارم..

آراد: بابا.. داریم در مورد ماهان حرف میزنیم، مگه مته ماهان دیگه گیر میاد..

رزیتا: حالا ما هیچی ببین نظر دخترت چیه.. یه نفره جواب میدی..

نگاهی به هستی نمیکنم که بغض کرده و حرفی نمیزنه....

با همون عصبانیت داد میزنم هستی؟ تو ماهان را دوست

داری؟

گریون پا میشه میره و من بلندتر داد میزنم من اینجا تصمیم می گیرم کسی هم حق نداره صداش در بیاد، فردا زنگ میزنی میگی ما دختر شوهر نمیدیم..

رزیتا: من همچین حرفی نمیتونم به سها بزنم خودت بهش بگو. جشن تولد دخترم زهر شد..

آخه دردم را به کی بگم، مگه نجیب تر و آقا تر و سر به راه تر از ماهان وجود داره..

میرم توی اتاقمون سرم را می گیرم و می شینم، چطور به محمدحسین بگم نه..

رزیتا خیلی ناراحته، یکساعت بعد میاد توی اتاق، باید زودتر قضیه را بهش بگم داره دیر میشه.

رزیتا: جشن تولد دخترمونو به همه مون زهر کردی، چته تو سهیل؟ سعی میکنم گریه نکنم..

می پرسم: هستی چندتا امتحان دیگه داره.. --یکی دیگه پس فردا..

میاد کنارم می شینه دستم را توی دستاش میگیره و میگه سهیل جان چی شده عزیزم؟

--چیز مهمی نیست عزیزم، یکم ناخوشم..

نمیتونم مقاومت کنم جلوش تا گریه نکنم، پا میشم کتم را برمیدارم و از خونه میزنم بیرون.

محمدحسین:

دو روز گذشته و از خونه سهیل خبری نشده، سامان توی اتاق نیست، گوشیمو برمیدارم و به سهیل زنگ میزنم.. --سلام --

سلام جناب سعادت... صداش اونقدر جدی و ناراحتہ کہ میگم
--کجایی؟ --شرکت.

--ما منتظر جوابیم رفیق، کی زحمت بدیم..

--منتظر چی؟؟ --سهیل؟ تو چت شدہ؟

--چیزیم نیست.. --کی بیایم خواستگاری دخترت

--دختر شوهر نمیدم.. --چی؟؟

--گفتم کہ فعلا دخترم قصد ازدواج ندارہ.

--سهیل؟؟ اصلا نمیزاری بیایم بعد جواب رد بدین.

--وقتی جوابمون منفیہ دیگہ او مدن ندارہ.

--سهیل؟؟

--چیہ؟ مگہ حرف غیر عادی زدم، دختر شوهر

نمیدم، خدانگہدار..

شوکہ بہ گوشی تو دستم نگاہ میکنم، چرا سهیل اینجوری بود.

.سامان کہ میاد منو گوشی بہ دست منو می بینہ، بہش حرفی

نمی زدم، فقط یہ اس بہ سہا میدم (عزیزم، بہ داداشت زنگ

زدم، جوابسون منفی بود، خودت یجوری بہ ماہان بگو).

تا شب ہنوز شوکہ بودم، باورم نمیشد..

تا کہ میرم خونہ، ہمہ ہستن فقط امیر علی نیست.. ماہان

اونقدر ناراحتہ کہ من خجالت میکشم... رو بہ سہا میگم یہ

زنگ میزدی بہ خانومش..

--زدم، کلی معذرت خواہی کرد و گفت سهیل وقتی جریان

خواستگاری را شنید ہمون جملہ را گفته.. رو بہ ہمشون

میگم، فعلا کسی از این قضیه خبردار نشه تا فردا خودم برم با
دایی حرف بزنم...

ماهان: بابا؟ دایی به شما چی گفت؟

-- عزیزم اصلا نزاشت من حرف بزنم، فقط گفت دهنترم فعلا
قصد ازدواج نداره، دهنتر شوهر نمیدم.. ماهان پا میشه میره تو
اتاقش.. همه ناراحتن..

صبح اول میرم شرکت، توی دفتر بابا چند تا چک را امضا
میکنم بهش میگم میرم جایی و میام..
میرم دفتر سهیل..

در راباز میکنم و میرم تو.. نشسته سر میزش..

با دیدن من جا میخوره و میگه چرا اومدی اینجا؟؟

-- اومدم بدونم چرا جواب رد دادی.

-- همه خواستگاریا یکطرفش مثبت یکطرفش منفی.

-- سهیل منو چی فرض کردی.. دستشو می گیرم پا میشه تکیه

میده به دیوار، روبروش قرار می گیرم و میگم باه جوابت

منفی، یه دلیل را بگو..

-- دخترم قبول نکرد..

-- سهیل، من اگه تورو نشناسم که هیچی، فقط بگو چرا..

-- عه، بابا مگه زوره، دخترمو شوهر نمیدم..

دستم را به شونه ش میزارم و میگم چرا اینقدر عوض

شدی، تو سهیل همیشگی نیست، خب بگو ببینم چی شده؟ جواب

ماهانو چی بدم سهیل؟؟

-- بگو دایی گفت برو دنبال زندگیت، دخترمو شوهر نمیدم..

سرشون شلوغ بود و دیدم اینجا حرف زدن فایده نداره، دستم
از شونه ش افتاد، سرتکون دادم و بدون حرف دیگه ای از
اونجا زدم بیرون..

سهیل:

در را می بنده و میره و من همونجا که ایستاده بودم می شینم
و سرم را با دستام می گیرم و بغضم را قورت میدم، یه شونه
مردونه میخوام تا زار بزرم از این بلایی که سرم اومده...

چطور میتونم به بهترین رفیق زندگیم اینطور پشت
کنم، چطوری به پسری که از هر لحاظ آقاست جواب منفی
بدم، آدم کیف میکنم از دیدنش...

رزیتا میگفت هستی از بس گریه کرده دیگه چشماش باز
نمیشه..

میگفت چندبار با ماهان با اجازه او قرار گذاشتن، زیر نظر
او..

گفت دخترمون یه دل نه صد دل عاشق ماهان شده.. حالا
جواب دل دخترمو چی بدم..

دیگه نهایت تا آخر هفته بتونم به کسی نگم، شنبه
باید جیگر گوشه م را بستری کنیم، خدایا چی بر سرم داره میاد..
ماهان:

وای خدای من مگه میشه، مگه میتونم باور بکنم دایی جواب
رد داده باشه، مگه میشه منو به دامادیش قبول نکنه، باید برم
بمیرم که دایی نداشته دامادش بشم،

هستی هم خودشو کشته، فدای اون چشمهای مشکیت
بشم، چطور ۴ روزه ندیدمت و نمی دونم چی بر سرت
اومده، چقدر ساده لوحانه فکر میکردم همه چیز خوب پیش
میره..

شب وقتی بابا گفت دایی گفت برو دنبال زندگیت، آتیش
گرفتم، فقط جلوی بابا خجالت کشیدم که گریه کنم..
امتحانها تموم شده بود مته امتحانهای هستی و دیگه
نمیتونستم ببینمش، داشتم می سوختم از این بی خبری..
شب تا صبح بیدار بودم، هر چقدر فکر میکردم چیکار کنم
عقلم به جایی نمی رسید، مامان هم باورش نمیشد برادری که
از جان و اسش عزیزتر بود اینطور به پسرش جواب رد
بده، من از اونها خجالت می کشیدم، اونها از من...
صبح که بابا حالم را دید گفت محکم باش عزیزم، بازم میرم با
دایی حرف میزنم..
انگار فقط بابا با حرفاش میتونه بهم امیدواری بده..
دل میخواست خودم برم حرف بزنم، ولی میدونم بی احترامی
به بزرگترها میشد و کلا کارم زشت بود، باید منتظر می موندم
ببینم چی پیش میاد..
محمدحسین:

سامان چند روز می دید زیاد روبراه نیستم ولی مته همیشه
منتظر بود خودم حرف بزنم،

از حرفای سهیل گنج بودم، مشغول کارِ مون بودیم و من تو فکر حرفای سهیل، به یه نقطه خیره شده بودم، داشتم خفه میشدم که سهیل را اونطوری دیدم چرا اینقدر حالش بد بود... سامان صدام کرد و گفت کجایی؟؟ نگاهم به نگاه منتظرش می افته و میگه همین جا..

--حالت خوبه؟ --نه، سامان؟؟ --جاان

--واسه ماهان از دختر سهیل خواستگاری کردیم..

--ای ول مبارکه.. --سهیل میگه دختر شوهر نمیدم.

--چی؟؟ دخترشو به ماهان نمیده، پس به کی میخواد بده؟

تلخندی میزنم و میگم رفتم باهاش حرف زدم فقط یه جمله میگه، میگه دخترمو شوهر نمیدم، این دوتا هم همو میخوان سهیل قبول نمیکنه..

--مگه میتونه بهتر از پسر تو پیدا کنه..

--بحث این حرفا نیست که ماهان چطوره؟

بحث اینه این دوتا همو میخوان، خانومشم به سها گفته ما از خدامونه و سهیل راضی نمیشه،

به نظرت چرا سهیل اینطوری شده..

سری تگون میده و میگه اصلا باورم نمیشه اینا که میگی حرفای سهیل باشه...

هستی:

سرم ۵روزه درد میکنه، گریه م قطع نمیشه،

دارم می میرم از این کار بابا..

فقط به انگشتی که ماهان داده نگاه میکنم و

می بوسمش.. صدای در میاد حتما باباست، خیلی از دستش
دلگیرم اصلا میشه عیبی روی ماهان گذاشت توی دانشکده
پزشکی هیچ دختری نبود از ماهان حرف نزنه...
سهیل:

امشب باید با هر سه شون حرف بزنم، هستی باید فردا بستری
بشه، از سها ممنون بودم که قضیه خواستگاری را واسه مامان
بابا نگفته نمیخواستم اونها به این زودی بفهمن..

خودم دارم دق میکنم، هستی که ۵ روزه خودشو توی اتاق
زندانی کرده، بامن قهره، نمیدونه من خودم دارم جون میدم..
رزیتا با چایی میاد که میگم میشه یه لیوان آب برام
بیاری، آرام صدا کن خودتم بیا بشین..

به این حال بدم عادت کرده یک هفته ست هرچقدرم اصرار
کرده چی شده نگفتم،

خواستم لااقل تا یروزم میشه دیرتر بفهمه تا کمتر داغون بشه.
آراد سلام میکنه و میاد می شینه. هنوز آب را نخورده بودم که
هستی هم اومد، لیوان آب را با دیدن صورت قرمز و متورم
هستی میزارم روی میز و منصرف میشم از آب خوردن..
تا میگم سلام عزیزم..

اشکش جاری میشه و میگه من عزیزه شما نیستم، بابا چرا
نظرت عوض نمیشه، بابا من به مامان گفته بودم ماهان فقط
میخواست نظرمنو بدونه بعد بیان خواستگاری همین، من
دوستش دارم، اصلا بهم بگین میتونید یه عیب ازش بگیرید..

با دیدن اشکهایش، اشکهای منم میاد، پا میشم بغلش میکنم و با هم گریه می کنیم و میگم بابا فدای اشکهای هستی من، نکن با خودت اینطوری..

منو ببخش عزیزم، چاره ای ندارم و نداشتم،

تو مریضی، فردا باید بستری بشی..

رزیتا: چی میگه سهیل..

آراد: بابا چرا اینجوری گریه میکنی..

--هستی مریضه، باید تحت درمان باشه، واسه همین به ماهان

گفتم نه..

اون پسر همه چی تمومه ولی چیکار کنم چاره ای نبود..

هستی: مگه چی شده که خودم خبر ندارم، رزیتا و آراد پا میشن

میان دور هستی،

رزیتا گریان میگه بگو چه خاکی به سرم شده، حرف بزن

سهیل..

آراد گریه افتاده، گریان میگم سرطان خون داره.

فضای خونه که غرق میشه توی جیغ های رزیتا، گریه های

هستی و اشکهای منو آراد.

هستی را محکم منو توی بغلم میگیرم و میگم همه زندگیم را

می فروشم میدم تا تو خوب بشی..

نفسم به نفس تو بسته ست، غصه نخور یا عزیزم خوب

میشی..

هستی ناباور نگاهم میکنه، حالا دیگه اشکهایش نمیاد به یک جا

خیره شده و هیچی نمیگه می دوه میره تو اتاقش..

رزیتا از حال میره.
دادمیزنم آراد برو آب بیار..
سر رزیتا توی بغلمه، رزی عزیزم چی شدی؟ چشها تو باز
کن، رزیتا بخدا نمیزارم طوریش بشه عزیزم،
آب می پاشیم تو صورتش..
رو به آراد میگم برو ببین یه بلایی سرخودش نیاره ماهم الان
میایم، باهش حرف بزن...
دستم را روی صورت رزیتا میکشم، اشکهاش را که دوباره
میان پاک میکنم، نگاهم گره میخوره به نگاه پر از غمش،
لب میزنه سهیل؟؟ --جانم --هستی؟ -- رزی دووم
بیار، کمک کن ببین چقدر تنهام من همه تلاشم را میکنم ولی
تو باید خوب باشی تا من بتونم..
دستم را روی چشمها و صورتش میکشم،
با لبهای خشکم چشمهای خیسش را می بوسم..
یکی زنگ میزنه، باز می بوسمش و میگم برو پیش بچه ها
من ببینم کیه میام الان..
محمدحسین:

شبه ولی چاره ای نیست دستم را روی زنگ میزارم و منتظرم
سهیل بیاد نگران خودش حالش بد بود آخرین باری که
دیدمش،

باید باهش حرف بزنم تا دلم آروم بگیره، خیلی طول میکشه
که سهیل تو چارچوب در ظاهر میشه..
چشمهام چهارتا میشه ژولیده و چشمهای قرمز..

خودش میدونه با اینجور دیدنش دارم دق میکنم؟؟ هیچوقت
سهیل را اینطوری ندیده بودم..

میرم جلو..

سرش را پایین میندازه..

بازم میرم نزدیکش و میگم محمدحسین نباشه که تورو

اینطوری ببینه، چی شده سهیل، چی شده رفیق..

گریه می افته، بغلش میکنم، توی بغلم هق میزنه و مردونه
گریه میکنه...

بغض میکنم و میگم سهیل، عزیزه دلم، بگو چی شده، دارم

سکته میکنم، حرف بزن، بخدا بخاطر بچه ها نیمدم، دل بی

صاحبم شور میزد، من کی میتونم پریشونی رفیقم را ببینم و

زندگیمو بکنم،

اومدم ببینمت که خوبی دلم آروم بگیره تو که داری آتیشم

میزنی..

--محمدحسین، دخترم --دخترت چی فدات شم؟

--سرطان خون داره.. --خدا منو مرگ بده سهیل، چی داری

میگی..

هق میزنه و میگه فردا باید بستری بشه، دخترم نمیتونه

عروست بشه محمدحسین، صبح باید بریم بیمارستان، ببخش

رفیق، پسرت شاه پسره ولی روزگار نمیخواد..

اشکم راه می افته از گریه هاش، محکمتر بغلش میکنم..

میزارم یکم آروم بشه..

باهم به دیوار خونه شون تکیه میدیم..

تعارف میکنه بریم داخل قبول نمیکنم میگه: ۱۰ روز پیش، یه شب حالش بد شد بردیمش بیمارستان، ازش آزمایش گرفتن، اول گفتن مسموم شده بعد گفتن جواب یکی از آزمایشهایش فردا میاد، یکی ۷ روزه دیگه..

امروز صبح زنگ زدن گفتن فردا بیاریش بستری بشه، محمدحسین چه خاکی به سرم شد، اون طفل معصوم مگه چه گناهی کرده بود، ایکاش خودم این درد را می گرفتم..
--سهیل عزیزم با این روحیه میخوای به دخترت و بقیه روحیه بدی، تو پدرشی باید اونقدر محکم باشی که ازت روحیه بگیره، نباید اشکتو دخترت ببینه، نباید بزاری فکرهای بد بکنه..

بخدا که از فردا صبح پابه پات هستم، تنهات نمیزارم، ما همه کنار تیم،

نمیزارم یه لحظه تنها باشی، فقط تو قوی باش،
تا خانومت و دخترت هم بتونن قوی باشن
--رزی که از هوش رفت تا فهمید، تازه که زنگ زدی از بس با آراد آب تو صورتش پاشیدیم چشم وا کرد..
روبروش می ایستم دستشو فشار میدم و میگم من میرم که بری پیششون..

سهیل من هر لحظه ای که فکرشو بکنی هستم تا بیای و درد دل کنی تا خالی بشی، گریه کنی، غصهء تو غصه من، روحیه دادن تو با من، تو خونوادت را روحیه بده، پیش دخترت حق نداری غصه بخوری، پیش خانومت حق نداری محکم

نباشی.. برو پیششون من صبح میام، دخترتم خوب میشه مطمئن باش، تو فقط آرامش خودتو حفظ کن، من مطمئنم دخترت خوب خوب میشه، مگه نه سهیل؟؟

بزور سر تکون میده..

--وای بحالت دیگه این ریختی ببینمت..

بغلش میکنم که میتونه با آرامشش ارومم کنه..

محکم فشارم میده و میگه، من به تو ایمان دارم سهیل، تو سخت تر از اینها را گذروندی،

باید باور داشته باشی شکستش میدیم ..

سرشونه ش را میبوسم و میگم چقدر خوب که امشب

اومدی، اگه نمی اومدی تا صبح دق میکردم، یه هفته ست دارم دق میکنم..

--من که همیشه هرچی باشه بهت میگم نمیدونم تو چه دردی داری که میزاری تو دلت بمونه..

--فقط فعلا مامان بابا نفهمن..

سرتکون میده میگم..--خداروشکر که دارمت..

--برو رفیق، صبح می بینمت.. من که به طرف در میرم اوهم بطرف ما شینش میره..

محمدحسین:

سرم را روی فرمون گذاشتم اصلا نمیتونم راه بیفتم، نمیتونم برگردم..

گوشیم زنگ میخوره، سامانه..

--بله سامان --سلام داداش --سلام --خوبی؟ چرا صدات
اینطوریه، رفتی پیش سهیل..
--آره الان اونجام، تاره او مدم تو ماشین..
--چرا صدات اینطوری؟ داری نگرانم میکنی..
--سامان --جونم داداش --دخترش مریضه..
--چی داری میگی من که متوجه نمیشم..
--هستی سرطان خون داره
--یا ابولفضل چی داری میگی
--فردا می برن بستریش میکنن
--وای محمدحسین، بمیرم برای سهیل
--سامان جان من صبح تا ظهر میرم پیش سهیل،
بعد نهار میام شرکت تو برو.. به پدر هم بگو ،
من ساعت ۲ میام، خیلی روحیه شونو باختن، هر موقع دیدیشون
محکم باش بهشون روحیه بده..
--چشم داداش
--قربونت، ببخش ناراحتت کردم..
--نه فدات شم ممنون که گفتی..
سهیل:
هستی تو آغوش رزیتا بود، آراد پایین تخت نشسته،
میرم لب تخت می شینم، هستی چشم باز میکنه که میگم
عمو محمدحسین بود..
هستی بیحال میگه بهشون گفتی..
--آره عزیزم، دیگه همه فردا می فهمیدن..

هستی: همیشه تنهام بزارین.
آراد پا همیشه پیشونی هستی را میبوسه و میگه دورت بگردم
تو خوب میشی، خاطرت جم..
هستی سرتکون میده..
هستی میگه آراد همیشه یک لحظه بمونی.
آراد دم در اتاق ایستاده.. -- فردا که میرم بیمارستان، نمیخوام
کسیو ببینم، باشه آراد؟..
سرتکون میده و میره و همه منظورشو می فهمیم..
منم پا میشم و رو به هستی میگم عزیزم من بیدارم تو
سالنم، کاری داشتی صدام بزن، اگه خوابت نبرد بگو بیایم
پیشت..
در را می بندم
سر هستی توی بغل رزیتا بود..
رزیتا:
موهای خرمایی و بلند دخترم را بو میکنم و می
بوسمش، جلوی اشکهام را می گیرم..
هستی میگه:
نمیدونم چرا وقتی ماهان می گفت میام خواستگاری و عقد می
کنیم دلم شور میزد یه حسی بهم می گفت
همیشه، رسیدنمون بهم نشدنیه..
اشکهایش میاد و میگه دیگه به رویاهام و آرزوهام فکر نمی
کنم،
دیگه به ماهان فکر نمیکنم، دیگه به خودم فکر نمیکنم..

--این حرفا چیه عزیزم، عروس میشی
--نگو مامان، حرفایی که خودتون هم بهش ایمان ندارین به من
نگین.. --مامان؟ --جانم

--هر موقع ماهان را دیدید میشه یه پیغام بهش بدین، بگین
هستی گفته دیگه نمیخوام هیچوقت ببینمت، به بابا هم بگو
نزاره بیاد دیدنم.

--باشه عزیزم، آخه چرا، مگه عاشقش نیستی
--باید بره دنبال زندگیش، با من رنگ خوشبختی راهم نمی
بینه، منم از ترحم متنفرم.

شایدم وقتی بفهمه مریضم دیگه خودش نیاد جلو
ولی حالا اگه بموقع اومد بیمارستان نزارین بیاد و پیغام منو
بهش بدین..--باشه عزیزم..

--مامان

--جانم --برو استراحت کن، من میخوام بخوابم.

--بزار پیشت باشم عزیزم.

--نه مامان می خوام یکم بخوابم، شما هم برو استراحت کن..

محمدحسین:

دیروقتی که میرسم خونه، خونه غرق در تاریکی، ولی سها

روی اولین مبل نشسته، تا میرم داخل..

پا همیشه میاد سراغم..--معلومه کجایی..

--بربم بخوابیم بهت میگم، نمیتونم بایستم، خستم..

سها از وقتی شنیده اشکش بند نمیاد..

من دراز می کشم روی تخت.
--بیا دراز بکش دیروقته.
--تو بخواب من خوابم نمیاد..
پا میشم می شینم اونقدر باهات حرف میزنم تا جلوی بچه ها
مقاوم باشه..
توی بغلم گریه میکنه، دلداریش میدم و نوازشش
میکنم.. نزدیکی های صبح بود که خوابم برد..
صبح قبل از جم شدن بچه ها، از خونه میزنم بیرون
سعی میکنم دیرتر از سهیل و بقیه برسم بیمارستان..
ساعت ۸ میرسم.. سهیل روی نیمکت نشسته، کنارش می شینم و
میگم چیکار کردی
--از ۶ صبح اومدم پرونده درست کردیم، تازه بستری شد.
آرادم اینجا بود تازه فرستادمش بره سراغ کارش.
--آروم باش سهیل جان، دلت به خدا قرص باشه، همه چیز
درست میشه..
--برو به کارهات برس، نباید از کارت بزنی..
--هستم تاظهر.. میرم براتش چایی می گیرم با بیسکویت..
خودت.. --باهم چایی بیسکویت میخورم...
صداش میزنن، با هم می ریم، دکترش اومده،
سهیل با دکترش حرف میزنه.. دکتر: فعلا یه سری کامل ازش
آزمایش می گیریم بعد حاضر شدن آزمایشها، تحت درمان
قرار میگیره..
سهیل: --یعنی چی؟؟

دکتر: یعنی شیمی درمانی را شروع می کنیم..
سر سهیل گیج میره، دستش را می گیرم..
چشمهای سهیل بی محابا می بارن..
منم به شدت حالم بده..
دارم جون میدم از دیدن ناراحتی و اشکهای رفیقم..
سها:

صبح که بچه ها سر میز صبحونه بودند
نفس می پرسه: مامان، بابا کجاست؟
--صبح زود رفت عزیزم
--سبحان: کجا اینقدر زود..
ماهان: مگه دیشب نرفته بود دم خونه دایی..
با حرکت سر تایید میکنم، مواظبم اشکم نچکه..
نفس لقمه از دستش می افته، می بینه قطره اشکی که از چشمم
می چکه..
نگران می پرسه: مامان چی شده؟ چرا گریه میکنی..
میاد بطرفم و منو بغل میکنه، تو بغلش گریه میکنم، پسرها میان
دورم..

سبحان میگه: مامان تورو خدا بگو چی شده؟
لب میزنم هستی...
ماهان: هستی چی مامان؟ تورو خدا حرف بزن مامان..
نگاهم به چشمهای عاشق به غم نشسته ش میرسه و لب میزنم
سرطان خون داره..
نفس: چی میگی مامان??

ماهان فقط ناباور نگام میکنه هنوز که من به هق هق می
افتم...

نفس و سبحان هنوز دارن می پرسن، ماهان خیره به اشکهای
من، عقب عقب از آشپزخونه میره بیرون.. نگران
حالم.. اشکش می چکه و از خونه میزنه بیرون...
ماهان:

انگار سقف آسمون توی سرم کوبیده شده که دو روزه خودمو
تو اتاق حبس کردم و با کسی حرف نمیزنم، هر چقدر مامان و
بابا و بقیه اومدن نمیتونستم حرف بزنم، آخه چرا؟؟؟
فقط جلوی چشمم هستی را می بینم که شنیدم قراره شیمی
درمانی بشه..

هرکسی رفته بیمارستان نتونسته ببیندش،
گفته کسیو نمیخوام ببینم، خیلی حالم بده..

اصلا نمیدونم میتونم باهش روبرو بشم یا نه.. میتونم عاشقش
بمونم یا نه..

همه می دونستن دارم با خودم کلنجار میرم..
گاهی اشک می ریختم از این شانسم، بخاطر آرزوهای
هستی، یه دنیا رویا داشت..
از رویاهایی که باهم ساخته بودیم..

از دیروز که مامان گفته، حال خودمو نمی فهمم فقط لباس می پوشم و میزنم از خونه بیرون بدون اینکه واسم مهم باشه ساعت چنده که میزنم بیرون...

از دیروز بستری شده و من چطور نرفتم دیدنش..
اسم بیمارستان را از زبان مامان شنیدم..
زنگ زدم به بابا و ماشین را روشن کردم..
--جانم ماهان --سلام بابا --سلام عزیزم
--دارم میرم بیمارستان، میان باهم بریم؟
--ماهان جان، فعلا بیا شرکت باهم حرف بزنیم بعدا میریم بیمارستان...

--بابا من میخوام هستی را ببینم
--میدونم ولی قبلش باید باهم حرف بزنیم، منم الان تنهام، منتظرم..
میدونستم بابا حرفاش درسته و بهتر به نتیجه می رسم.. --
باشه بابا پس میام شرکت.
رو بروی هم نشستیم، حال خرابمو درک میکنه،
میگه واسم از آشناییت با هستی و احساسات نگفته بودی،
بغض دو روزم می شکنه اشک میشه..
پا میشه میاد کنارم می شینه منو تو بغلش گرفته و
میگه، خونواده دایی دارن روزای سختی را می
گذرونن، روحیه شون در حد صفره، حال و روحیه هستی هم
که دیگه گفتن نداره..

نگاهش میکنم و میگم منظور تون چیه؟؟
--منظورم اینه، اونا فعلا فقط به سلامتی هستی فکر میکنن.
--شما دیدیشون؟؟
--بله، هم دیروز هم امروز تا ظهر اونجا بودم، شوک بزرگی
بهشون وارد شده..
--من دیگه نمیتونم صبر کنم میخوام برن دیدن هستی..
ماهان؟ --بله بابا
--فکراتو بکن، از احساسات مطمئن شو، بعد بیاکه باهات حرف
بزنم.
--بابا من از حس مطمئنم، من فقط میخوام ببینم موافقه که
دیدم موافق بود، حالام تنهاتش نمیزارم، میخوام این روزها
کنارش باشم.
--ماهان جان، شرایط سختیه، خدا میدونه چه اتفاقی بیفته..
نگاهش میکنم و میگم منظور تون چیه بابا؟
--منظورم میدونی، معلوم نیست چقدر بتونی کنار هستی
بمونی، امروز دکترش گفت باید شیمی درمانی کنه، از فردا
شروع می کنن، از ظاهرش که عوض میشه، از اینکه اون حال
و شرایط مناسبی نداره، تو چه انتظاری داری ازش، اون
حوصله کسیو نداره...
--میدونم چی میگید، دو روز به همین چیزا فکر کردم، ما قبل
این اتفاق احساس مون بهم....
کنارش می مونم و باهم این بیماری را شکست می دیم، بابا
کمکم می کنید؟

--پس خاطر جمع که مردونه جلو اومدی؟ نمیخوام پسر و وسط راه کم بیاره..

--کم نمیارم، شاید این اتفاق بعد عقد می افتاد، چه فرقی میکنه..
-باشه، فعلا که نمی تونی بری دیدنش، صبر کن با دایی حرف بزنم بهت خبر میدم..

--بابا من دق میکنم، من همین الان میخوام برم بیمارستان ببینمش، خودم میرم با دایی حرف میزنم اجازه بده برم ببینمش..

--دایی حرفی نداره از دیدنش، هستی نمیخواد کسیو ببینه، عمو و زن عمو، مادر جون و پدر جون حتی مادرت، همه اومدند بیمارستان، اجازه نداد کسی بره دیدنش،،،
فامیلشون همه دایی و خاله هاش اومدند نمیزاره کسی بره داخل اتاقش..

--حالا من میرم سعی خودمو میکنم...
پا میشم و میگم شما نمایین..

--نه عزیزم من تازه دو ساعتی هست اومدم کارهام مونده.. -
-نمیشه باهام بیاین
--آخه فردا صبحم دوباره نیستم..

--خودم میام کمکتون فردا، پیش عمو می مونم...
ماشین را پارک می کنیم میگم از در اجازه می دن بریم داخل..

--بله، دایی هستی پزشک همینجاست گفته هرکی اسم بیمار را بگه، اجازه می دن بره، تا توی راهرو پیش دایی...
-

تا برسیم بیمارستان دم اذان شده،
باورم نمیشد این دایی باشه.. لاغر شده بود، غم از
سرو صورتش می ریخت..
بهش که می رسیم، بابا اول سلام میکنه و دست می ده، بعدش
من...

--سلام دایی.. اشکش تو چشماش حلقه میزنه و میگه سلام
عزیزه دایی خوبی؟

سرتکون میدم، باهم دست می دیم..

سرم را پایین میندارم،

که بابا میگه، سهیل جان ماهان اومده، باز دخترت را اینجا
خواستگاری کنه..

دایی سرتکون میده و میگه عزیزم وضعیت دختر من اصلا
معلوم نیست، برو دنبال زندگیت، معطل هستی نمون، اون شوکه
شده از این بیماری، حالش اصلا خوب نیست..

--دایی من با اجازه زن دایی باهش حرف زدم، قرار بود بله
بگه، مگه الان چه فرقی کرده.

--خیلی فرق کرده عزیزم.

--دایی؟ اگه این اتفاق بعد عقد می افتاد، باز هم با من اینجوری
حرف میزدین..

--باشه پسر، ولی حالا همه چیز فرق میکنه..

--چه فرقی میکنه، فقط یه صیغه عقد این وسط مونده..

سرتکون میده و میگه

غیر از مامانش کسیو نمیخواد ببینه، وقتی بهش میگم
مادر جون، عمو یا خاله ت اومدن جیغ میزنه که کسیو نمیخواد
ببینه..

--دایی من مردونه پای حرفام وایمیسم،
بزارین هم کنار شما هم کنار هستی باشم،
باهم این روزهای سختو بگذرونیم،
هستی توی این روزها روحیه میخواد، کمکش میکنم حال
روحیش هم بهتر بشه،
چیزی باعث همیشه احساس من بهش از بین بره.. دایی قول
می دم...

--دایی جان قربون معرفتت، الان شرایط مناسب
نیست، هیچکس از تو توقعی نداره، این زندگی واسه تو زندگی
نمیشه.

--دایی اگه میخواید بگید لیاقت دخترتون را ندارم و منو به
دامادی قبول نمی کنین، اون بحثش جداست.
--این حرفا چیه. آرزوم بود و هست تو دامادم باشی روی این
زمین رابگردم مته تو پیدا نمیکنم عزیزم، ولی جوونیت را پای
هستی خراب نکن..

--دایی، شما که از همه بدتر خودتونو باختین، مطمئن باشین این
بیماری روحیه میخواد،
شما که روحیه تون این باشه پس زندایی و هستی دیگه
چطورن؟؟.

دایی رو میکنه بطرف نیمکت و میگه محمدحسین بیا ببین این
پسرت چی میگه، منکه هرچی میگم،
یه چیز دیگه میگه..

بابا به دایی میگه سهیل جان اگه ماهان مشکلی با این قضیه
نداره، تو هم موافقت خودتو اعلام کن تا برسیم به بقیه..
--چی میگی محمدحسین؟

--سهیل جان، عزیزم، این دوتا همو دوست دارن، اجازه بده پیش
هم باشن، اینطوری اینقدر سخت نمیگذره، با هستی حرف بزن
راضیش کن، این اولین مشکل زندگی شونه بزار باهم حلش
کنن..

--چی داری میگی محمدحسین؟؟ به جای اینکه پسرت را
راضی کنی، او مدی منو راضی کنی؟

--من میگم این دوتا همو دوست دارن چرا میخوای بینشون
قرار بگیری..

--من میخوام بینشون قرار بگیرم؟؟

--پس با دخترت حرف بزن، لازم باشه همینجا عقد می کنیم...
دایی دستی توی موهاش می کشه و رو به بابا میگه یعنی یه
پسر بزرگ کردی لنگه خودت، حرف حرف خودشه، عین
خودت...

رو به من میگه چشم دایی باهاش حرف میزنم..

دستشو می بوسم و میگم قربونتون برم دایی.

خداحافظی میکنیم تا بریم و منتظر خبردایی باشیم..

هستی:

به روزهای دور فکر میکنم، به روزهایی که عاشق یک نفر
بودم، او تقدیر عاشق که می مردم بر اش..
تو دانشگاه بود..
ولی اون هیچوقت منو ندید،
و من مجبور شدم اونو گوشه قلبم بزارم و به احساس ماهان
جواب بدم..
اون همه روز و شبم را گرفته بود ولی من دختری نبودم که
خودم پا پیش بزارم..
با اومدن ماهان سعی کردم به اون فکر نکنم و سعی کنم
احساسی به ماهان پیدا کنم..
سعی کردم عاقلانه تصمیم بگیرم و عقل می گفت با ماهان
خوشبخت میشم ولی حالا...
به هیچ کس فکر نمیکنم ناامیدم
مرگ پایان تمام آرزوهای منه، مرگ پایان رویاهای منه.. تموم
شد اون همه رویای دخترونه...
سهیل:
گیجم، خودمم نمیدونم چی درسته، چی غلط ..
سامان اینجا بود قبل اومدن ماهان تا من رفتم پیش هستی و
بیام غیب شد حالام با جعبه شیرینی اومده، شرمنده هر دوشونم
که یک لحظه تنهام نداشتن...
به من میرسه چقدر خوشحاله..
روبه محمدحسین خندان میگه --به به داداش شما هم که
اینجایی..

محمدحسین بی حوصله میگه فک کن طاقت دوری تورو
شرکت نداشتم..

سامان می خنده، ازش بعیده این دو روز خیلی ناراحت بود..
سامان: یگو شما دوتا اینجایی دست و دلم به کار نمیره..

محمدحسین: خب حالا توهم، چرا اون نیشتم بازه..

سامان می خنده و میگه سهیل ببخش داداش تو از دست ما
آسایش نداری .

سهیل: این حرفا چیه، شما نبودین که دق کرده بودم.. --

سهیل، یه خبر خوب واست دارم

--چی؟ دیگه حوصله خبر خوبم ندارم

--باید مژدگونی حسابی بدی. --باشه بابا

--محمدحسین شاهد باشا، گفته مژدگونی میده

محمدحسین: خب حرفتو بزن، حالا کی دل و دماغ شیرینی
خوردن داره..

--همه.. سهیل وقتی نبودی، منو صدام کردند رفتم پیش دکتر

هستی اومد و گفت جواب آزمایشهای هستی اومده.. هستی

اصلا سرطان نداره.. سهیل--سامان چی داری میگی، شوخی
نکن..

--جون خودم شوخی چیه، گفتن یه کم خونی شدید داره

فقط، چیزی به اسم سرطان نداره، جواب آزمایشها اشتباه شده

بود....

محمدحسین: چرا نشستی سهیل، پاشو برو این خبر خوب را به خانومت و دخترت بده. اشکهام نمی اومد فقط می گفتم خدایا شکر..

سامان:

سهیل را بغل میکنم و می بوسمش و میگم مژدگونی ما یادت نره..

سهیل اشاره میکنه به محمدحسین و میگه محمدحسین

مژدگونی اینو بهش بده، باهات حساب میکنم

میخندیم محمدحسین میگه باشه تو برو خودم باهات تسویه می

کنیم.. با هم دست میدن و همو بغل می کنن هر دو شون

خوشحالن..

هستی:

دو روز و دو شب به اندازه دو قرن، بهم سخت گذشت

هر ثانیه هزار بار مردم و زنده شدم دنیا واسم به آخر

رسیده، اینکه هیچوقت نمیتونم به آرزومهام برسم..

هر لحظه منتظر بودم بیان بگن باید شیمی درمانی کنی خودمو

بی مو بی ابرو بی مژه تصور میکردم.

حتی گاهی گوشهامو تیز میکردم تا صدای ماهان را بشنوم که

بزور بخواد بیاد تو اتاق و بقیه نمیزارن مته رمان ها داد و بیداد

کنه بخواد بیاد تو، ولی افسوس که حتی یکبار هم نیومد..

هر بار از مامان می پرسم مگه کی تو سالن، اسم همه را میگه

غیر از ماهان..

هر لحظه بیشتر ازش دلگیر میشم.. چطور تونست قید منو به
این زودی بزنه..
چطور تونست منو فراموش کنه، توی این دوران، فقط خوبیش
این بود که ماهانو شناختم.. اینکه رفیق نیمه راه بود فقط وقتی
سالم بودم منو میخواست..
هر قدر بیشتر به این موضوعات فکر میکردم،
بیشتر ازش متنفر میشدم..
اشک چشم مامان خشک نمیشد که فقط خوابیدم و از بس از من
خون گرفته بودند بیحال بودم،
بابا هم که هیچی به اندازه صدسال پیر شده بود..
از فردا که شیمی درمانی شروع بشه هم که دیگه مو ندارم و
نمیخوام هیچوقت دیگه ببینمش..
صدای در میاد باباست، اتاق خصوصی واسم گرفته میاد
تو.. مامان پامیشه..
رو لبش خنده ست، دستش جعبه شیرینی..
یه نگاه به من میکنه یه نگاه به مامان..
میگه رزیتا خانوم نمیدونی چی شده..
مامان: چی شده اینقدر خوشحالی
-- هستی خانوم، پاشو که حالت خوبه، از منم سالمتری،
مامان: درست حرف بزن ما بفهمیم
-- الان از آزمایشگاه میام، قبلش زنگ زده بودن به سامان، الان
خودم رفتم تا مطمئن بشم..

جواب آزمایش های هستی اشتباه شده بود، فقط کم خونی داره..

خداروشکر سرطان نداری..

من گفتم امشب بمونی یکم داروهای تقویت بهت بزنین صبح مرخص میشی، الانم زنگ زدم آرام داره میاد، ذوق زده شده بود باور نمیکرد..

مامان از خوشحالی داشت بال در می آورد، منم باورم نمیشد گریان تو بغل مامان بودم، مامان همش میگفت دیگه گریه نکن دخترم..

بابا میاد جلو بغلم میکنه و سرم را می بوسه و میگه خداروشکر که به خیر گذشت، من می مردم یه مو از سر تو کم میشد عزیزم..

اون شب با مامان راحت خوابیدیم.. برعکس سه شبی که سی سال گذشت، توی دلم خداروشکر کردم و گفتم حتما این کار خدا حکمتی داشته..

شاید شناخت ماهان باشه..

صبح اول آرام میاد باز مته دیشب کلی بغلم میکنه و موهام را می بوسه و باز شوخی هاشو شروع میکنه..

رو به مامان میگه خداروشکر مامان که دخترتو سرطانم قبول نکرد بیخ ریش خودمونه..

مامان: آرام معلومه چی میگی؟

آراد: نه معلوم نیست، از دیشب که بابا زنگ زد و گفت ذوق
زده شدم حال خوب نیست..
سه تایی می خندیم..
من: داداش تو کی حالت خوب بود
--عه زبونتم که باز شد هسته..
من: مامان این دوباره اسم منو مسخره کرد آردی.
می خنده، تو دلم ذوقش را میکنم داداش خوش تیمم کلی
سوسولی، میدونه عاشقشم، داداش مهندسم کلی برو بیا داره و
سرش شلوغه..
لباسهام را مامان میاره من میگم آقا آراد برو تا لباس عوض
کنم..--به چشم..
مامان چشمکی به من میزنه و میگه به قول خودت با رفتنت
مارا خوشحال کن..
آراد ابرو بالا میده برمیگرده طرف ما و قهقهه میزنه، منو
مامان میخندیم..
خودش خندان میگه تقصیر نداری رزیتا خانوم، تنت به تن
آقاسهیل خودمون خورده، دست پرورده ایشونی..
مامان بهش چشم غره میره و میگه آراااااااا..
ما هنوز میخندیم با آراد..
آراد خندان میگه خودم قربون جفتتون برم..
مامان را بغل میکنه میبوسه و از اتاق میره بیرون..
مامان باز به من چشم غره میره و میگه تو خجالت نمیکشی
باهاش میخندی..

--آخه مامان راست میگه،قربون بابام برم حرف زدنش همین مدلی...--

--باشه ببینم جلوی خودشم می گین..

لباسهام را عوض میکنم،

بابا کارهای ترخیص را انجام مید.

دلَم میخواست ماهانم حالا اینجا بود ولی حیف

بامامان از اتاق خارج شدیم..

عمو سامان هم مته این چندروز هست..

با دیدنمون به طرفمون میاد با خوشحالی میگه

سلام زنداداش،تبریک میگم خداوشکر همه چیز به خیر و

خوبی تموم شد،هستی خانوم،عمو تبریک ویژه میگم،دستت

دردنگه نخواستی مارا ببینی..قربونش برم عموی به این

خوبی را..

می خندیم با هم که میگم نه که به اون دنیا نزدیک شده بودم

میخواستم با خدا خلوت کنم..

درحالیکه از جوابم جامیخوره،

اخم میکنه

میگه همه مون را از هستی ساقط کردی هستی خانوم..

--عموجون ممنون که این مدت اینجا بودین،مامان میگفت شما

پیش بابا بودین و تنها نداشتینش..

--بیا برو جوجه،وظیفم بوده تشکر لازم نیست...--

مامان:حق با هستی آقاسامان،ممنون که سهیل را تنها

نداشتین...--

--وظیفه بوده زن داداش، اختیار دارین..

بابا بلاخره با برگه ترخیص بهمراه آراد میاد، همگی خوشحال از بیمارستان می ریم..

دایی هم امروز شیفت نبود ازش تشکر کنیم..

فکر میکردم عمو محمدحسین هم هست ولی حالا که

نبود، عمو خداحافظی میکنه تا بره سرکار،

بابا پیشونیش را می بوسه با هم دست میدن،

بابا ازش تشکر میکنه..

او هم بابا را میبوسه و میگه خوشحالم حالت خوبه برادر، دیگه

غم تو نبینم، کاری نکردم..

راهی خونه می شیم..

آراد رانندگی میکنه و من تصمیم قاطع می گیرم دیگه به

ماهان فکر نکنم..

سهیل:

اونقدر خستم بخاطر این چندروز و چندشب که خواب به

چشم نیومد..

به همه اعلام میکنم تا بیدار نشدم کسی صدام نزنه، یه لحظه

رزیتا نگام میکنه چشمکی بهش میزنم، بهم چشم غره میره که

منظورم را متوجه شده.. ۱۰ روزی بیشتره که حالم بد بود شبها

نمیتونستم بخوابم..

هستی میره تا دوش بگیره، آراد هم که رفت به ساختمونهایش

برسه...

به اتاقمون میرم
دوش میگیرم و میخوابم..
چندساعتی گذشته بود که حضور کسیو کنارم حس کردم یه
بوی خوب شامپو..
چشم باز میکنم رزیتا کنارم دراز کشیده،
آروم میگه بیدارت کردم، لبهاشو روی صورتم حس میکنم..
می کشمش تو بغلم و میگم خدایا شکرت، چقدر همه چیز خوب
تموم شد.. رزی چقدر دوریت سخته فدات بشم..
--من فدات بشم که تو اینقدر سختی کشیدی
--چه فرقی میکنه، عزیزه دلم تو که مادر بودی بیشتر واست
سخت بود، فقط باید خدارو شکر کنیم بخیر گذشت..
لبم می شینه گوشه لبش طولانی می بوسمش پچ میزنم باید
آروم کنی..--گفتم نیام پیشتا، بی جنبه..
میخندم و میگم یادم نمیاد اومده باشی پیشم و با جنبه بوده
باشم..
--پس ببین من ازت چی می کشم..
لبهاشو به کام می گیرم، دستم که به لباسش میرسه.. چشم بسته
میگم آخ از این لباسها که دوس دارم..
رزیتا خندان میگه، سهیل خیلی پرویی
--کجاشو دیدی، بعد دو هفته تازه میخوام پرو بشم..
دلم یه مسافرت میخواد تا روحم آروم بشه..
--یکی یکی، حالا آروم شو تا بعد به روحت میرسم..

میخندیم نگاهی را به نگاه خستم میکنه و لب میزنه
دیونتم.. اول لبهای نازش را می بوسم و میگم عاشقم نمیدونی
چقدر..

چشمهای پر از عشقش حالمو خوب میکنه..
با دستش موهام را مرتب میکنه...
دم گوشش پچ میزنم ۲۰ روز راحت بودی توقع نداشته باش
زود ازت دست بکشم...
لب میزنه منو از چی میترسونی.. می خندم و روش خیمه
میزنم..

سامان:

یه عالمه کار سرمون ریخته، دیشب تا صبح هردو پیش سهیل
موندیم، همون شبهای قبلشم من تا آخر شب پیشش می موندم
نمیتونستم تنهانش بزارم..

از اون طرف محمدحسین صبح خیلی زود میرفت پیشش...
صبح محمدحسین بعد از اینکه سه تایی با سهیل در حد یک
کیک و نسکافه خوردیم، به من گفت بمونم،
و خودش رفت سراغ قراردادهایی که قرار بود بررسی کنه،
تازه برای نمایشگاهی که در تهران بود باید غرفه میزدیم
یه عالمه کار داشتیم ولی محمدحسین تا سهیل از بیمارستان
نمیرفت خیالش راحت نمیشد مته خودم.
وقتی رسیدم ظهر بود، محمدحسین خسته تازه از کارخونه
برگشته بود، بهش میگم چایی بیارم برات..

سرش را به مبل تکیه داده و چشم بسته و میگه بیار، بیار که دارم بیهوش میشم..

وقتی چایی را میارم، می بینم خوابش برده، دیشبم نخوابیده..

این چند روز که سهیل غم داشت و بیمارستان بود، دیدم چطور مته اسپند رو آتیش شده، نه حوصله حرف زدن داشت نه حوصله کار، ندیدم شوخی کنه و بخنده، به روی خودش نمی آورد که داره از غم رفیقش جلزولز میکنه، تا آخر شب شرکت می موند کارهای هر دو مونو انجام میداد و حتی نمیتونست بخوابه شبها، خونم که میرفت هی اس میداد و زنگ میزنه سهیل چطوره، هی باهاش حرف بزن، نزار بره تو فکر..

بیشتر از قبل قدرشو میدونم که پای همه مون ایستاده که اگه کنار مون نباشه همون اول کار باختیم..

مشغول کار میشم سعی میکنم سروصدا نباشه تا یکم خستگیش رفع بشه..

نیم ساعتی میگذره که چشم باز میکنه با دیدن من میگه از بس دیر کردی خوابم برد، دستی توی موهاش میکشه..

--روتو برم، همون موقع او مدم خوابت برده بود، شبها کم، بقیشو میای اینجا می خوابی؟

چپ چپ نگام میکنه پا میشه بشینه سر میزش..

پا میشم که میگم حالا میرم واست میارم

فکر کردم می‌گه بشین به کارت برس ولی می‌گه وظیفه دیر نکنی.

نگاهش میکنم می‌خنده و می‌گه چیه، وظیفتم که بهت یادآوری میکنم شاکی میشی..

خندان می‌گم اشتباه گرفتی جانم من وظیفه ای در این مورد ندارم..

--حالا یه چایی خواستی واسه ما بیاریا، ببین صدجا میتونی تلافی کنی..

چایی را جلوش میزارم و می‌گم ازت عکس گرفتم که سر کار خوابی، میزارم تو پیج شرکت، همه ببینن مدیر عاملشون چطور کار میکنه

--سامان پامیشم حسابتو میرسم
از لحن خوشگلش می‌خندم که می‌گه چایی نخواستم، صدبار گفتم هر کوفتی واسه من آوردی، واسه خودتم یه زهرماری بیار..

میخوام بزخم تو سرش که منو علاف خودش کرده..
میرم یه چایی دیگه میارم تا برمیگردم چاییشو خورده..
می‌گه، یکی دیگه برو واسه خودت بیار، صبر می‌کردم سرد میشد، میدونیکه من چایی داغ نباشه نمیخورم..
با نگاهم فحشش میدم و می‌گم کوفتت کردی و میگی برو واسه خودت بیار

--چی چیو واسه خودت، بازم دلم چایی میخواد صبح تا حالا چایی نخوردم..

میزارم جلوش و میرم تا بشینم سرکارم که میگه برو بیار
یکی دیگه صبر میکنم تا بیای.
خیلی جدی میگه، وقتی برمیگردم چایی را خورده..
نگاهش میکنم هر دو میزنیم زیر خنده که من میگم نامردم اگه
دیگه من دلم واسه تو بسوزه، زنگ بزنگ ایاز واست بیاره
،، کوفت بشه..
هنوز میخندیم که گوشی را بر میداره و همینطور که شماره
ای که میخواد پیدا میکنه میگه شوخی نکن من میدونم که تو
چقدر مهربونی، باور کن صدبار به ایاز گفتم من چایی داغ
میخوام این سرد شده هات را نیار واسه من، حالا برو یکی
دیگه بیار صبر میکنم... تقویم رومیزی را بطرفش پرت میکنم
میخندیم که میگه همه جا دوربین داره ها،
شب حاجی تمام این دوربین ها راجک میکنه
-تو آدمو و ادار میکنی، ابرو بالا میده، میاد حرف بزنه که
وصل میشه، انگار داره با آراد حرف میزنه، بهش میگه سر
راحت بیا شرکت ما..
قطع که میکنه، نگاهش میکنم که میگه ۳ تا بلیط رزرو کردم
واسه سهیل و خانوش و هستی
، سهیل بره یکم خستگی در کنه، ۵ روزه برن مشهد،
از آراد پرسیدم میگه کاردارم نمی تونم برم..
من هم شب خونه پدرمم، نمیتونم برم اون سمت شهر، گفتم آراد
بیاد بگیره بیره.
--واسه کی هست --امشب .

--آخ چه مشهدی بود که پیدات کردم، مشهد نبود بهشت بود..

--به خودت وعده نده من با تو بهشت نمیام..

می خندیم که میگم دفعه بعد یه جای خوب برو خودتو گم
وگور کن اینجا که من چندساعته پیدات کردم، برو یجا نشه
حالا حالا پیدات کرد.

نگام میکنه میخندم که میگه د اگه بابام نگفته بود که تو
صدسالم به ذهنت نمیرسید..

آراد میاد بلیط ها را میگیره، کلی از محمدحسین تشکر
میکنه، محمدحسین میگه شبها بیا خونه ما تنها نباشیا..

--ممنونم عمو، ما که همیشه بهتون زحمت دادیم....

دوساعتی میگذره گوشه گوشه محمدحسین زنگ میخوره.. حدس
میزنم سهیل باشه..

میزنه اسپیکر دستش بنده سیستمه..

--بله سهیل --سلام --سلام به روی ماهت --محمدحسین این
چه کاری آخه؟

--دقیقا کدوم کارم را میگی.. می خندن..

--محمدحسین، این چندروز کم شرمندم کردین حالام

اینجوری.. --آره راستش، درصد شرمندگیت کم بود گفتم یکم

بیشتر بشه، این حرفا چیه، برو چمدونتو ببند.. --شرمندم کردی

رفیق.. --شرمندگیتم باحاله... میخندن..

که میگه شرمندم که نمیتونم پیام دیدنت، قربونت برم خیلی

سختی کشیدی، برو یه چند روز اعصابت آروم بگیره بعد

بیا، از بس سامانو دیدی این مدت اعصاب خوردی گرفتی..

--پس خودت که هر روز می بینیش..

--من که کلا اعصاب ندارم دیگه...

لبخند میزنم به نگاه و خنده ش..

--التماس دعا، انشاءالله که خوش بگذره، سامان هم سلام

میرسونه..

--سلامت باشین، شما دوتا را اگه این چند روز نداشتم که دق

کرده بودم، بازم ممنونم ازت رفیق..--خدانکنه، به سلامت...

محمدحسین:

شب که خونه رفتم ماهان با شنیدن مشهد رفتن داییش شوکه

شد، تازه عصر متوجه شده بود هستی سالم.. و از خوشحالی

دست از پا نمی شناخت..

ولی حالا از شنیدن مشهد رفتنشون، شاکی شد

و گفت من دارم، له له میزنم هستی را ببینم یا میگین صبر

داشته باش یا می گین حالا وقتش نیست،

من دارم دق میکنم بابا، شما جای اینکه قرار خواستگاری

بزارین، فرستادیش مشهد..

--عزیزه دلم ۵روزه دیگه میان.. نیاز بود دایی تا سرحد سخته

رفته بود، خانومش از شوک این اتفاق بیهوش شده بود، نیاز

داشتن یکم حال و هواشون عوض بشه، هستی هم سه روز و

سه شب توی اون اتاق دیونه شد.. بهت قول میدم اولین شبی که

برگشتن قرار خواستگاری را میزارم..

از دیدن عشق بین امیر علی و نفس لذت می بردم، از خدا
میخواستم همیشه این عشق بینشون پایدار باشه..
مدارک لازم از اون کارمندای متخلف بدستم رسیده بود..
۳روز بود سهیل رفته بود و زنگ زده بود و حالش خیلی
خوب بود، دو ساعت کار کردم و بعد پاشدم برم کارخونه. رو
به سامان میگم میرم کارخونه.
سامان:

سه ساعتی گذشته بود محمدحسین رفته بود، نمیدونم چرا دلم
شور میزد، گوشیم که زنگ خورد و از بچه های کارخونه بود
قلبم ریخت...

--بله --سلام آقاسامان

--سلام موسوی چیزی شده؟

--آقا، آقای یگانه او مدن اینجا، با این بچه های ترابری
حرفشون شد و دعوا کردن، الان حالش بد شده، چیکار
کنیم.. حس کردم سرم داره گیج میره..

--موسوی، قرصش تو کیفشه بده دستش، منم الان راه می

افتم، دیدی بهتر نشد زنگ بزن اورژانس..

کتم را برداشتم و نمیدونم با چه سرعتی رانندگی میکردم، فقط
داشتم سخته میکردم..

به طرف اتاقش با عجله رفتم..

موسوی دم اتاقش بود با دیدنم و گفت یکم آب قندش دادیم داره
استراحت میکنه، زنگ بزنم اورژانس..

--نه لازم باشه خودم زنگ میزنم برو به کارت برس..
رفتم توی اتاق، روی کاناپه دراز کشیده بود، از توی کیفش
قرصش را برداشتم، دستم را شستم و نشستم روی صندلی
روبروش..

آروم گفتم محمدحسین دهنتمو باز کن..
از درد، دستش مشت شده بود و از حالت صورتش معلوم بود
حسابی درد داره..

--دستم را شستم بزار فرصت را بزارم زیر زبونت.

--بده خودم میزارم..

اصلا چشماشو باز نکرد.

از دیدن حال بدش میگم گوربابای همشون، اومدی خودتو به
این روز انداختی، برن به جهنم، ببین چیکار کردی باخودت؟
با خشم و نفرتی عجیب میگه

--تو یکی خفه شو، اونقدر عصبیم که یه کلمه دیگه حرف

بزنی تلافیشو سر تو در میارم، پس زر زیادی نزن.. اصلا کی
به تو گفته بیای اینجا، هاااان،

اون موسوی را آدم خودت کردی فضولی کنه واست..

سرم پایین بود با پوزخندی روی لبم داشتم می شنیدم، بزار
خالی بشه تا حالش بهتر شه..

--آره همه همینو میگن، گور بابای شرکت، گور بابای

کارخونه، یه مشت بی وجدان را از دورخیابان جم کردیم دارن
بدبختمون می کنن. تو هم که فقط دنبال بهونه ای، حالام اومدی
اینجا که چی بشه،

یه عالمه کار داشتیم اونجا، دلت که نسوخته گور بابای
صاحبش..

دستی پشت گردنم می کشم.. به نظرم حالش بهتر بود مشتش
باز شده بود، سعی کردم ناراحتیم از حرفاش توی صدام معلوم
نباشه بزور میگم

--چیزی نمیخوای و است بیارم؟

--دست از سرم بردارین، تنهام بزارین، چرا نمی میرم راحت
بشم، چقدر این قلب لعنتی اذیت کنه چرا و اینمیشه راحت کنه، یه
جون میخوام به عزرائیل بدم چرا باید اینقدر درد بکشم...
زهر خند روی لبهام از شنیدن دردکشیدنش تبدیل به اشکم می
شه.. دستش که روی قلبش بود هنوز هست... چشم باز میکنه
دستی به صورتم میکشه تا اشکم را نبینه ولی نگاه خیسم را
دید..

زود پاشدم و گفتم باشه حالا که بهتری مزاحم استراحتت
نمیشم...

چشم می بنده، حالش از قبل بهتر شده بود، میگه بگو کسی نیاد
تو، برن گم شن
--باشه میگم کسی نیاد.. صدام میزنه.. --نری به بابا گزارش
بدیا.

سرم را پایین میندازم و از اون اتاق لعنتی میام بیرون..
موسوی حالش را می پرسه که میگم کسی داخل نشه تا
استراحت کنه، حالش خوبه.

برم میگردم سرکارم در حالیکه زیادی بارم کرده،

انگار مخاطب همه حرفاش من بودم، یه مشت بی وجدان از دور خیابون جم کردیم.. بگو برن گم شن...
میام شرکت، حاجی سراغشو می گیره که میگم حتما جایی کار داشته ندیدمش..

توی مسیر فکرم بدجور درگیره، اینکه من بدون رضایت محمدحسین اومده بودم شرکت پدرش،
از کجا معلوم اونم مته من دوست داشته باهم کار کنیم، گاهی باهانش شوخی میکردم ولی امروز...
دیوار کوتاه تر از من نیست که همیشه عصبانیتش را سر من خالی میکنه، برخلاف میل قلبیم

استعفا را می نویسم، من عاشق این شرکت بودم،
هر روز عاشقانه کار می کردم ولی حرفای امروزش،
به من میگه موسوی را آدم خودت کردی برات فضولی کنه.
وقتی برگه را جلوی آقای یگانه گذاشتم، با دیدن کلمه استعفا ناباورانه نگاهم کرد و با لبخند تلخی گفت: این چیه؟؟

سرم را پایین انداختم..

--سامان جان، دارم درست می بینم، استعفا نوشتی؟
--امیر علی تازگیا یه شرکت زده، چندین بار گفته بیا پیش ما، تا شرکت ما راه بیفته فرصت نشده، حالا که اینجا به بودنم نیازی نیست، بهتره یه مدتی پیش پسرم باشم..
--اولا تو اینجا یک کارمند ساده نیستی، نصف قراردادهای این شرکت و کارخونه داره روی هنر تو میگرده..

دوما، کی گفته به بودن شما احتیاجی نیست
سوما: فرصت برای پیش امیر علی رفتن هست، ساعات کارت
را کم می کنم، روزی دوساعت برو کمکش..

اصلا باورم نمیشه استعفا دادی، تو برام با محمدحسین هیچ
فرقی نداری، از وقتی اومدی اینجا، اینجا یه جوره دیگه داره
میچرخه،

فکرشم نکن بزارم بری.. تو پسر می، میتونی ماراتنها
بزاری، جواب اون داداشت را کی میده..
نیشخند میزنم..

از تو کشوش یه پاکت برمیداره میگیره طرفم و میگه،
بگیرش، اینا بلیط رفت و برگشت به تبریزه، واسه یه
قرارداد، فردا ساعت ۶ پرواز داری، ۱۰ اتوی هتل جلسه
دارین، ساعت ۶ عصر هم برمیگردی تهران
محمدحسین شده مسئول غرفه مون تو نمایشگاه تهران، دیگه
این زحمتهای دست شما را میبوسه..

--پس بعد از اومدنم امضاش کنین حاجی؟
--بعد برگشتنت سهام دارت میکنم که دیگه فکر استعفا به
سرت نزنه، بازم میگم تو پسر خودمی،
کسی حرفی زده، اتفاقی افتاده، امروز خیلی ناراحتی؟
--نه هیچکدومش..

--نکنه محمدحسین حرفی زده؟
سرتکون میدم و میگم نه خودم خواستم برم..

بلیط‌ها را ازش می‌گیرم که می‌گه با اینکه خیلی سرمون
شلوغه ولی می‌خوای چند روز بهت مرخصی بدم..
--نه فعلا که خیلی کار داریم نمایشگام در پیشه.. --ماشالله به
معرفتت..

برو خونه استراحت کن واسه فردا، زنگ می‌زنم می‌گم
چیکار کنی..

--ممنون، یکم کارهام مونده تموم شد میرم..

--برو پسرم خدا به همراهت..

میرم اتاقم..

بلیط‌ها را میندازم روی میز..

نگاهم به صندلی خالی محمدحسین.. (تو یکی خفه شو هه)

کارهام را نصفه رها کردم و رفتم تا موسوی زنگ زد، با بی

حوصلگی کارهام را انجام میدم..

تا عصر بدون اینکه ناهار بخورم تمومش میکنم..

ساعت ۵ شده که میرم خونه..

نمیدونم حالش چطور بود که تا۵ نیمد شرکت،

لعنت بهت با این قلب دردت...

وقتی داشتم از اتاق می‌اومدم بیرون که برم،

صداش از اتاق پدرش می‌اومد، تند رد شدم تا چشمم بهش

نیفته، همینکه حالش خوبه برام کافیه..

محمدحسین:

خوابم برده بود، نگاهی به ساعت میکنم ساعت ۲ بعدازظهره..

همه گردن و کمرم درد گرفت..

پا میشم می شینم..
یادم می آد، به اتفاقاتی که افتاد، به دعواهام با کارمندهای
ترابری، اینکه اونها حاشا کردند و من عصبی شدم و بعد که
کلی باهاشون جروبحث کردم قلبم دردگرفت، موسوی اومد
کمکم کرد و بعدشم سامان اومد...
خدای من چهره نگران و چشمهای خیس و قرمز سامان یادم و
حرفایی که بهش زدم..
صدای لرزانش هنوز تو گوشمه (باشه، حالا که بهتری
مزاحمت نمیشم)..

موسوی را صدا میکنم، مدارکی که ازشون داشتم را اونموقع
به موسوی تحویل دادم، حالا ازش تحویل گرفتم..
ازم پرسید میتونم رانندگی کنم یا بیاد منو برسونه..
--نه خودم می تونم برم..

توی راه احساس ضعف شدید دارم، سرم گیج میره، مجبور
میشم وسط راه ننگه دارم و یه جایی برم ناهار بخورم..
اعصابم خورده از دست خودم، چه غلطی بود کردم و اون
حرفا رو به سامان زدم..

ساعت ۴ رسیدم شرکت، یراست رفتم اتاق بابا،
موضوع کارمندهای ترابری را براش گفتم،
زنگ زدم حسابداری تا پرونده هاشون را پیدا کنم و بیارن..
پدر حکم اخراجشون را نوشت و گذاشت زیر پرونده هاشون..
با مدارکی که داشتیم قرار شد فردا تحویل اداره آگاهی بدیم..

چشم به یه برگه روی میز بابا می افته
-- پدر این چیه؟ -- استعفای سامان -- چی؟؟؟
-- سامان امروز استعفا داد. -- شما چیکار کردین؟؟
-- چیکار باید میکردم، قبول نکردم، تو نمیدونی چی شده، خیلی
حالش بد بود..

سرم را به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم یکم بهش توپیدم
، بهش بر خورده، خوب کردین قبول نکردین، الان کجاست؟؟
-- گفت کار عقب افتاده دارم رفت انجام بده...
وقتی به اتاق کار میرم رفته بود، دستگاه ورود و خروج را
چک میکنم و نگاهی به ساعت می کنم تازه چند دقیقه ست
رفته..

بمیرم، دیونه یعنی هنوز از حرفای من ناراحت میشی نازک
نارنجی..

اونقدر خستم و از نبود سامان شکیم که حوصله کار کردن
نداشتم میرم خونه..

به سها میگم بزارن من بخوابم فقط اگه بفهمه قلبم درد گرفته
که قیامت میکنه.

شب که امیر علی اومد باهم دست دادیم یکم که از کار حرف
زدیم سراغ پدرشو گرفتم گفتم امروز کار خونه بودم همو
ندیدیم..

گفت: خوبه داشت کار هاشو میکرد که فردا قراره بره
تبریز. خودم یجوری نشون دادم یعنی میدونم..
بابا گفته بود از قرار داد تبریز..

شب موقع خواب میخواستم زنگش بزدم، زیادی دیر وقت بود
شاید زود خوابیده که صبح زود بیدار بشه..
از صبح مشغول کارهای نمایشگاه بودم یه پام نمایشگاه بود، یه
پام کارخونه کارمندهای ترابری اومده بودند شرکت، پدر زنگ
زده بود برم شرکت..
کلی عجز وناله کردن که تحویل آگاهی شون ندیم..
می گفتن تمام خسارتها را برمی گردونیم...

پدر قبول کرد علاوه نظر من تحویل آگاهی شون ندیم ولی
اخراجشون کنیم باید همه خسارتها را تحویل بدن..
بقیه ضررهایی که زده بودند از حقوق و مزایاشون کسر
شد...

وقتی بعد ناهار به اتاق کارم میرم..
صندلی خالی سامان بهم دهن کجی میکنه،
اونقدر بودنش خوبه و همه چیز عالیه که وقتی نیست نفس
تنگی میگیرم، دست و دلم به کار نمیره، لعنتی چه جونوری
هستی که وقتی نیستی دارم خفه میشم، قربونش برم که با اون
همه نگرانش اومد و من ناراحتش کردم..
به سختی گذشت روز بدون سامان..
شب امیر علی اومد دنبال نفس، سراغ پدرشو گرفتم که گفت
داریم میریم فرودگاه دنبالش..
بعدم با خنده میگه، عموجان انگار نبود بابا خیلی سخت گذشته
از چهره تون دلتنگی می باره..

-- اووووه، نمیدونی وقتی نیست حال تمام شرکت خرابه مته
حال من که مدام از زیر کار در میرم تا بیاد.

باهم می خندیم که میگه دوست دارین بیاین با ما؟؟
چشمکی میزنم و میگم نه دیگه در این حد..
فردا می بینمش.. میخنده و میگه پس مراتب دلتنگی تونو بهش
ابلاغ میکنم..

-- نه امیر علی جان، بهش میگی فردا واسم قیافه میاد..
باهم می خندیم...

نفس حاضر شده میاد..

-- برید به سلامت مواظب خودتون باشید.

-- چشم سلامت باشید.

ماهان بی طاقت بود، تا دیونه شدن فاصله ای نداره، سهیل
فرداشب میرسه..

صبح با اینکه میدونستم سامان میاد شرکت ولی باید میرفتم
محل نمایشگاه..

کارهای بخوبی پیش میرفت ولی کارها خیلی زیاد بود
من و چندتا از بچه ها پشش بر نمی اومدیم،

ناهار نخورده بودم از ۸ صبح تا ۲ بعداز ظهر، فقط داشتم کار
میکردم و میگفتم بچه ها
چیکار کنن،

ساعت ۳ بود خیلی کارها مونده بود، ناچار بودم زنگ بزنم
سامان تا بیاد، شمارش را پیدا میکنم و تماس را میزنم، با بوق
چهارم صداشو میشنوم..

--سلام --سلام، سامان کجایی؟ --شرکت

--پاشو بیا، من دست تنها داغون شدم، کارها مونده..

الان راه می افتم.. قطع کردیم..

یه استراحت گاهی اونجا بود میرم تا دراز بکشم، میدونم

اینقدر کار برام مته سم می مونه..

چشمام بسته بود ولی صداش را می شنیدم که با بقیه حرف

میزد..

هرچقدر بیشتر صداشو می شنیدم حال دلم بهتر میشد..

سراغم نیومد، تاریک شده بود و سامان همچنان پا به پای بقیه

داشت غرفه را می چید..

من مشغول کارهای دیگه بودم..

چاره ای نبود باید می رفتم پیشش، حسابی بهش برخوردی که

نیمد یه حالی بپرسه..

رفتم نزدیکشون و گفتم خدایوت. همینطور که مشغول بود گفت

سلامت باشی..

--نمیای بریم، تموم نشد..

--شما برو، یکی دوساعت دیگه کار داره فعلا هستیم..

--باشه پس من میرم، ظهرم ناهار نخوردم حالم خوب

نیست، برم که قرصهام را بخورم.

دلش تاب نمیاره و میگه پیام برسونمت..

--نه میرم..اون که مشغول بود منم نگاهش نمی‌کردم،
فاصلمون زیاد نبود..

همینطور که برگشتم تا برم،سرم گیج رفت بزور دستم را به
ستون گرفتم،صداش را شنیدم بمون الان میام باهم
میریم..روی یه پله نشستم،فکر کنم فشارم افتاده بود..
میاد از جلوم رد میشه..

دستم را دوطرف شقیقه هام میزارم..
۱۰ دقیقه میگذره که با ظرف غذا میاد..
میگیره جلوم و میگه بیا یه چیزی بخور..
نگاهش میکنم و میگم بیا خودتم بخور..
--صرف شده قبلا.

نگاهش میکنم و می‌خندم منظورش حرفای اونروز بود..
خندم را که می‌بینه زانو میزنه و کنارم می‌شینه که میگم
خب خداروشکر ..

یه لقمه بطرفش میگیرم و میگم چه خبرته.
دوتا سیخ کوبیده دوتا سیخ کباب پر خریده..
سربرمی گردونه و میگه خودت بخور از شما به ما رسیده.
لبخند میزنه ولی من میخندم و میگم نوش جونت من مته تو
تنهاخور نیستم..بزور میگیرم جلوی دهنش..

بزور من باهم میخوریم..
انرژی به بدنم برمیگرده اون زودتر از من رفته سراغ
کار..بعد تموم شدن کار نماز می‌خونیم..
سوئیچ به دست منتظر منه..

کتم را می پوشم که میگم میرم خودم..--میرسونمت..
سوار ماشینش میشیم که میگم صبحم خودت زحمت می کشی
میاریم همینجا..
دنده را جا میندازه و بدون حرف راه میندازه
میدونم زیادی دلخوره.. کمی که میریم میگم معذرت میخوام..
گاو بودن که شاخ و دم نمیخواد،
ببخش تو نگران حال من بودی و من حرفایی که لیاقت خودم
بود و به تو زدم..
با مکئی میگه زنگ زدن گفتن حالت بده،
وگر نه غلط می کردم تو کارت دخالت کنم..
خط قرمز حالتی که وقتی بشنوم حالت خوب نیست نمی تونم
بتمرگم سر جام و نیام، داشتم سکتی میزدم تا رسیدم کارخونه و
توی اتاق تورو دیدم، حالم یکم بهتر شد..
واسه بقیه خر میشی می شینی تا هرچی دوست دارن بگن و
هرکار خواستن بکنن واسه من سگ میشی و پاچه میگیری..
میخندم..
اونم لبخند میزنه و نگام میکنه که میگم پاچه تو از اون
خوباست، جنسش عالییه، پاره نمیشه..
باز که نگام میکنه میگم بابت غدام ممنون..
--بزار بخوری که جون داشته باشی اراجیف بگی..
باز می خندم.. همه حال بدم با دیدنشو شنیدن حرفاش خوب
میشه، حق تماما با اون بود..

هنوز نگاهش میکنم که میگه شناختی؟؟ همون خریه که
هرچی خواستی بهش گفتم، همه خرکاریاتم بهش میگم..
نگاهش میکنم و میگم کاره دیگه ای هم ازت میاد؟؟..
ابرو بالا میده و میگه شده تا حالا کاری ازم بخوای و نتونسته
باشم انجامش بدم؟؟؟...
می زنیم زیر خنده..
که میگم آخه کی بهت گفت بیای نمایشگاه انجام فضول
داری..

میخنده و میگه نه تو آدم میشی که جلوی زبونت را بگیری
مثه آدم حرف بزنی نه من آدم میشم دیگه حرف تورو گوش
ندم...

هنور میخندیم که خندان میگه یه حرف خوبی وقتی اینطور
شیطانی میخندی سهیل بهت میزنه،
ادای سهیل را در میاره و میگه مرده شور این خنده ت را
ببرن..

بلندبلند می خندیم که میگم آخ نگو، اسمشو نیار قربونش برم
چقدر دلم واسش تنگ شده بیشعور،
چه مرگشه نمیاد رفته ماه عسل..می خنده و میگه تو ۵روزه
بلیط گرفتی،
چه خبرته حالا؟؟؟۵روز چیه؟؟
--حسودیت شد..

تک خنده ای میزنه و میگه تو کی هستی که حسودیم
بشه.. قهقهه میزنم از جوابش..
صدای زنگ گوشیش ساکت میکنه..
سامان زده اسپیکر، کارِ همیشگی مونه، لب میزنه حلال زاده
ست

--سلام مهدی سهیل --سلام سامان جان خوبی؟
--خوبم خداروشکر، زیارتت قبول برادر
--جای شما خالی، کجایی پس؟ محمدحسین را هرچقدر زنگ
میزنم جواب نمیده، پیش توئه
--مصلی بودیم غرفه میزدیم.. بله همینجاست،
--خب خداقوت..-- تو کجایی سهیل؟؟
--ما ۳ساعت دیگه پرواز داریم، امشب که همیشه انشاءالله
فرداشب تشریف بیارید منزل ما..
--ممنون سهیل، بزار بررسی، چرا خودتو تو زحمت میندازی.
--این حرفا چیه، به محمدحسین هم بگو، خودم دوباره زنگش
میزنم.. --باشه، خدانگهدار
وقتی قطع میکنه میگم راستی یک لطفی در حقت کردم --
مگه تو لطفم بلدی به من بکنی؟؟
--اوه کجاشو دیدی، جبران تمام زحمتهات این لطفم،
مشتاقانه نگام میکنه که میگم بابا را راضی کردم برگه
استغفات را امضا کنه..
غافلگیر میشه، لبخند پهنش تبدیل به خنده میشه..

سر تکون میده و میگه اتفاقا به این نتیجه رسیدم که شاید
یروزی پدرت با استعفای تو موافقت کنه ولی با استعفای من
نه.

--مگه بچه ای میری استعفا میدی، تو منو نمی شناسی اولش
سگ میشم، زودم خر میشم ولی در کل گاوم..--دور از جون...
دم خونه نگه میداره رو به من میکنه و میگه الان قلبت
خوبه، بریم بیمارستان نوار قلب بگیریم..

--نه خوبم، قربونت، نگرانم نباش..

پارک کن بریم تو..--نه داداش باید برم.. --نمیای عروست
را ببینی..--اوه دیشب کلی باهم گپ زدیم جات خالی
--خیلی بدین بدون من..

--دیگه باید عروس بیاری تا بفهمی چه عالمی داره عروس و
پدرشوهر..

می خندیم که میگم ببینیم خدا چی میخواد، بابت امروز ممنون
رسیدی به دادم..

--وظیفه داداش، برو بسلامت، سلام برسون...--

روز بعد هم همین گرفتاری ها ادامه داره که
لابه لاش سهیل زنگ میزنه و دعوتمون میکنه،
بهش میگم که ما امشب واسه خواستگاری میایم و اون قبول
میکنه، پدر راهم زنگ زده دعوت کرده..

شب همه چیز آماده‌ست ماهان فقط بهونه می‌گیره چرا امشب
که همه هستن باید بریم خواستگاری..
سها باهاش حرف میزنه راضیش میکنه..
وقتی می‌رسیم صبر میکنیم پدر و مهین خانوم هم بیان، با گل
و شیرینی آماده ایم..

تو دلم قربون صدقه‌ش میرم زیادی جنتلمنِ پسر، آقای دکتر
زیادی جذاب و خوش پوش امشب،
سها کلی قربون صدقه‌ش رفت..

انگار زودتر از سامان و آقای سعادت می‌رسیم..
حال خوبه سهیل و خوشحالی‌ش حالو خوب میکنه، دنیا نباشه
رفیقم اونطور پریشون باشه..
همو بغل کردیم و کلی حال و احوال کردیم..

کم کم بقیه اومدند. خبری از هستی نبود.
کمی که گذشت و حرفای مشهد و بیمارستان گذشت رو به
سهیل و خانومش گفتم
ما دوتا خرج را واستون یه خرج کردیم..
اومدیم امشب دخترتونو واسه ماهان خواستگاری کنیم
سهیل نگاهی به خانومش کرد و گفت
قدمتون بچشم... آراد پذیرایی میکرد،

چایی را که آراد میاره سهیل میگه حالا دیگه چایی را آراد
آورده یه جایی خواستگاری طلبتون..
من: ممنون، حالا انشاءالله از دست عروسمون حالا حالا چایی
میخوریم..

--سهیل جان اجازه بده برن حرفی شرطو شرطی دارن واسه
هم بگن....

--چشم اجازه ما هم دست شماست..

سهیل هستی را که چند دقیقه پیش با سلام او مد پیش مادرش
نشست را صدا زد که با ماهان برن به اتاقش که با سالن زیاد
فاصله نداشت..

هستی:

پشت سر من وارد اتاقم میشه در را می بنده..
من میرم لب تختم می شینم و اون ایستاده و به در تکیه داده..
باور نمیکنم الان که می بینمش بهش حسی ندارم مشهد از
امام رضا خواستم کمک کنه فراموشش کنم..
سرم پایین..

--سلام هستی خانوم، زیارت قبول.

--سلام.... منتظر تا حرفم ادامه داشته باشه..

--مارا نمی بینی خوش میگذره.

توی دلم پوزخند میزنم به حرفاش..

--هستی خانوم، خوبی؟ چرا اینقدر ساکتی؟

میاد جلوتر و لب تخت با فاصله می شینه..

میگه: منکه دیونه شدم از دوریت دختر خوب، بیمارستانم که گفته بودی کسی نیاد..
توی دلم میگم واسه همین اصلا نیمی، چقدر حرف گوش کن بودی و نمیدونستم.. بهتر بود بشنوه آنچه را باید می شنید..
سرم پایینه که ادامه میده، هستی خانوم یادته، چقدر منتظر این لحظه بودم، خدارو شکر همه چیز بخوبی طی شد... انگار اصلا خوشحال نیستی..

سرم را میارم بالا و با مکئی میگم، جوابم منفییه..
من دیگه بهت احساسی ندارم..
با تعجب و ناباورانه میگه مگه میشه؟ چی داری میگی؟؟
--حقیقتی که باید بهت می گفتم..
کلافه پاشد ایستاد و گفت هستی عزیزم چی داری میگی؟
من این مدت هزار بار مُردم و زنده شدم یه لحظه هم نبوده که بهت فکر نکنم.. یعنی چی بهت احساسی ندارم.. من کلی اومدم بیمارستان بزور دایی را راضی کردیم با وجود بیماریت عقد کنیم تا کنارت باشم الان میگی جوابم منفییه...
بغض میکنه..

باورم همیشه اومده بابا را راضی کرده.. ولی الان خیلی دیره عشق گذشتم برگشته، کسی که چندین سال عاشقش بودم به دوستم خبر داده میخواد بیاد خواستگاریم..
دو روزه از خوشحالی دارم سکت میکنم....

به سارا پیغام داده به هستی علاقه دارم میخوام برم
خواستگاریش.

--هستی؟ چرا ساکتی، حرف بزن، بگو شوخی میکنی..
گریه افتاده..

پا میشم، خیلی بی تفاوت نگاهش میکنم و میگم من خیلی جدی
گفتم من دوستت ندارم
متاسفم...

سرتکون میده نمیخواد باور کنه..

دستاش میره تو شلوار جین سورمه ایش و داره سعی میکنه
قبول کنه مکثش طولانی میشه و میگه یه سوال پرس
راستشو میگی..

سرتکون میدم.

--پای کس دیگه ای در میونه؟؟

اونقدر صداش لرزید تا تونست سوالش را پرسه..

منتظر نگاهم میکنه به نشونه مثبت سرتکون میدم..

صورتش پر از اخم میشه، نگاهش مات میشه..

لبه‌اش می‌لرزه...

دستش را محکم به صورتش میکشه..

از طرفم برمی‌گردد..

دل‌م می‌سوزه برایش...

حالش خیلی بده..

--چطور تونستی با من اینکارو بکنی؟؟..

به طرف در میره..

دستش روی دستگیره در مونده میدونم داره به این فکر میکنه
جواب بقیه را چی بده..

صداش میزنم.. برمیگرده..

انگشتر کادوی تولدش را جلوش میگیرم..

پوزخند میزنه و میگه بندازش سطل آشغال جاش اونجاست..

بزور بخودش مسلط میشه و میگه میریم بیرون و میگرد به

تفاهم نرسیدیم..

از اتاق میره بیرون..حالا که با این حال دیدمش از خودم بدم

میاد، نابودش کردم..

محمدحسین:

در اتاق باز میشه ماهان اول میاد پشت سرش هستی،

با دیدن چهره ماهان، جا میخورم..

میاد کنارم می شینه..

مادر جون میگه هستی عزیزم شیرینی بخوریم همه منتظرن.

اونقدر هول میکنه که فقط بزور میگه نه به تفاهم نرسیدیم..

باورم نمیشه..

همه تعجب میکنن..

هستی میره کنار مادر جون می شینه.

سها ناباور نگاهش به من..

پلک میزنم و سر تکون میدم متوجه میشه

یعنی هیچی نگو تو جمع...

سهیل اونقدر جا میخوره، باورش همیشه، همه صورتش را غم می گیره..

من چشمهای پسرم را می شناسم این غم مال تفاهم نداشتن نیست..

حال بدش را با همه جان و روح حس میکنم،

رو به سهیل میگم سهیل جان آخر وقته دختر که بهمون ندادی، لااقل یه شام بده..

بزور لب وا میکنه چشم...

ماهان بزور یه قاشق خورد اونم شاید واسه اینکه کسی حرفی نزنه..

حال همه گرفته شد..

اشکهای نفس را دیدم که از صورتش پاک میکرد، حتی خانوم سهیل و آراد هم ناراحت شدند..

بعد شام صدای لرزون پسرم را میشنوم بابا خواهش میکنم پاشین بریم دارم خفه میشم..

--الان میریم بابا

به محض اینکه آراد چایی آورد، شام هم از گلوم پایین نرفت با دیدن حال بد پسرم بدون خوردن چایی پا شدیم..

رو به سها گفتم پاشو خانوم دیروقته.

همه پاشدن، خداحافظی کردیم..

نفس که با امیر علی می اومد..

ماهان کنار سبحان عقب نشسته بود،

قیافه ناراحت سبحان واسه برادرش هم دیدنی بود..

داشتم دیونه میشدم از غم پسرم..
توی راه سها پرسید
ماهان عزیزم نمیخوای بگی چی شد؟؟
--همونکه دختر برادرت گفت..
--یعنی چی تفاهم نداشتیم؟؟
--نمیدونم ماما،هیچی نمیدونم..
اشاره کردم به سها که فعلا چیزی نپرسه..

هستی:

همه رفتند و میدونم الان سوال و جواب میشم همینکه بابا تو
جمع هیچی نپرسید شاهکار کرده..
بابا صدام زد.

--هستی بیا ببینم..میام تو سالن
--یعنی چی تفاهم نداشتیم،بگو ببینم چی شد؟
--هیچی نشد،حرف زدیم فهمیدیم تفاهم نداریم..

آراد:قیافه ماهان به تفاهم نداشتن نمیخورد،
چی بهش گفتی بنده خدا نه تونست بره نه میتونست بشینه..

مامان:هستی از این پسر حیفت نیومد ردش کردی،چی
میخواستی که نداشت.

من: مامان، مگه پسر خوب قحطه؟

بابا: نه قحط نیست، این جواب مادرت بود؟
چرا قبلش نگفتی قراره اینطوری کنی که بگیم خواستگاری
نیست.. پس تو که داد میزدی عاشقشی، ماهان که تو بیمارستان
اونقدر اصرار کرد تا من راضی شدم شماها عقد کنین حتی تو
بیمارستان، حالا چی بهش گفتی که فهمیدین تفاهم ندارین..

--بابا این یه تصمیم دونفره بود

آراد: یعنی حیف، حیف این پسر، از اخلاقش، از
رفتارش،، پشیمون میشی، هرکی دیگه بود از اینجا میرفت
خیلی آقا او مد نشست..

مامان: عمه ت فقط سعی کرد گریه نیفته تو ازش خجالت
نکشیدی؟

گریه می افتم و به اتاقم میرم..

(خیلی وقته معطلتیم خانوم پرستار، قراره بقیه عمر هم معطل
شما بشیم.. یه تنبیه هم داری که یه روزه ندیدمت...)

من اصلا نمیتونم تصور کنم تو مریض بشی..

اگه از احساسم نگفته بودم که شما الان اینجا نبودی.. شما که
هیچ پسری از ۱۰۰ افرسخیت نمیتونه رد بشه.. کلک قراره

امشب اعتراف بگیریا...

هستی جانم، جونم به جونت بسته... عاشقتم،

نمیتونم یک لحظه هم از فکرت بیام بیرون...

فقط دارم لحظه شماری میکنم باهم محرم بشیم خیالم راحت
بشه....

اگه یروزی ماهان بفهمه کسی که من بهش ترجیح دادم کسیه
که چندین سال باهم رفاقت داشتن ولی بعد اون انصراف داد
از دانشگاه و رفت چه حالی میشه، من چندین سال عاشق
مهیار بودم دوست ماهان...
ماهان:

دم در خونه به سبحان میگم امشب اتاق نفس بمون
--چشم داداش..میرم اتاق و در را می بندم..
(سلام آقای دکتر ببخشید معطلتون کردم..کی میشه دستام تو
دست تو باشه..بعضی وقتها به خودم میگم ماهان هیچ
احساسی بهت نداره..

کی بشه تو بگی دوستت دادم، آخ دلم خواست یک زندگی
عاشقانه، منم بشم منشی شما..
من به این خوش سلیقه گی...دکمه های پیرهنم را وا میکنم..
بغضم میشکنه..
اشکم جاری میشه..

چی شد..چرا اینجوری شد؟؟
کجا اشتباه کردم؟؟

میشینم و با دستام صورتم را میگیرم..اشکام میان..((آخ چه
خواستگاری بشه،نمیشه به جای بله،جونم را بدم...))
بله که ندادی،جونمو گرفتی..نابودم کردی..
سرم داره منفجر میشه..سرم را به دیوار می زارم..

راه گلوم بسته ست.. دارم خفه میشم.....

از کنار دیوار میخوابم روی زمین..
چطور میتونی بگی یکی دیگه را دوست داری،
اگه من این حرفو می زدم چی میشد..
برو به جهنم، دلم نمیخواد هیچوقت ببینمت..
تا طرفهای صبح بیدار بودم..
نمیدونم کی خوابم برده بود.
حضور کسیو کنارم حس میکنم،
چشم باز میکنم، باباست..
موهامو کنار میزنه از تو صورتم..
آروم میگه پاشو عزیزم نمازتو بخون..
می شینم.. سرم را پایین میندازم..
--هیچوقت سرتو پایین ننداز، من نگاهِ پسر مو می شناسم..
بغضم را فرو میدم و میگم اصلا فکر نمیکردم انتخابم اشتباه
باشه..
--خوبه که الان فهمیدی هرچقدر دیرتر میشد بدتر بود..
بغلم میکنه سرم را روی شونه ش میزارم..
محکم تر بغلم میکنه و میگه نگاه دیشبت که از اتاق اومدی
بیرون، آتیشم زد ماهان..
گریه می افتم..
ضجه میزنم بابا..--جاانم --میشه قول بدین به کسی نگین
--قول نمیخواد، مگه قرار حرفای مردونه مونو کسی بفهمه..

از بغلش میام بیرون..
دست میاره اشکهام را پاک میکنه لب میزنم
گفت پای کسی دیگه ای وسطه...
بابا انگار حدس زده بود...
نگاهم کردم و لب زدم گفت هیچ احساسی نداره....
اشکام می چکه..بابا سرم را توی بغلش میگیره میدونه چقدر
امروز به آغوشش نیاز دارم تا آروم بشم بفهمم تنها نیستم...
صداشو میشنوم قسمت هم نبودین،
گفتم که نگاهت حالت به تفاهم نداشتن نمیخورد، سوختم از
نگاهت..
تا الان هزار بار از دیشب جون دادم تا پیام ببینمت..
حاضرم جونم را برات بدم ولی اشکت را نبینم،
ولی الان میگم خودتو خالی کن، از این اتاق وقتی میای بیرون
که برات تموم شده باشه..
سرم را روی قلبش میزارم، دستاش را دورم فشارم میده و
میگه میگذره ولی میدونم سخت و جانکاهه..
--داشتم جون میدادم وقتی گفت پای کسی دیگه وسطه، بابا، حق
من این نبود..
--میدونم عزیزم، حاضرم همه دنیا را بهم بریزم ولی اشکتو
نبینم...
توی بغلش هق میزنم..
بغضش را فرو میده و میگه خودتو خالی کنه ولی باید
فراموشش کنی..

--دردمو به کی بگم بابا، هزار برابر من از احساساتش می
گفت، فقط میخواست منو داغون کنه..

پدرم دست نوازشگرش را روی سرم می کشه،
روی چشمهام میکشه اشکهام را پاک میکنه..

با همون لحنی که قراره آروم کنه میگه اگه قرار بود دلش
باهات نباشه همین بهتر که الان رفت..
من با نوازشهاش با حرفایی که بهم میزنه و میدونم که باهمه
وجودش درکم میکنه، با دلگرمی هاش آروم میشم..سبک
میشم...مرد میشم....

لب میزنه عشق خیلی بی رحمه..اینطور نابودت میکنه و بعد
که از نو ساخته میشی قوی میشی،
مرد میشی،بعد دوباره انتخاب میکنی..
سرتکون میدم و میگم عشق نبود یه احساس دوست داشتن
مسخره بود..
نسبت به هرچی جنس مخالفه نظرمو عوض کرد..

--فدای سرت..بهت قول میدم یروز یه عشق پاک و هزاران
برابر بهتر از این نصیبت بشه..
دستم را می گیره..
دستم را می گیره و بلند می شیم..

--بابا --جانم؟

--وقتی باهاتون درددل میکنم آروم میشم، فقط حرفای شما میتونه آروم کنه،خونه واسم یه منبع آرامش کنار شما و مامان حتی نفس و سبحان.

ولی غیر شما کسی نمیتونه حالم را خوب کنه

--خدا شاهده از وقتی از اون اتاق با اون حال اومدی دنیا روی سرم خراب شد..

می خواستم پاشم بریم از جایی که تورو به اون روز انداخته هر چی سنجیدم دیدم نمیشه،

جایی غیر از خونه داییت بودیه لحظه هم نمی موندم..

تا الان بیدار بودم نیمدن تا یکم با خودت خلوت کنی،یکبار دیگه بغلش میکنم تازه صدای اذان میاد..

--فک کردم الان نمازم قضا میشه

--بی خوابی بسرم زده بود گفتم پیام با هم نماز شب بخونیم،دیگه فرصت نشد..

--خدا را هزار مرتبه شکر که شما را دارم،

دیشب همش فکر میکردم مامان الان ناراحت میشه،نمیتونم ناراحتی مامان را ببینم..

کلی اومد گریه کرد فقط بخاطر حالت،دلت،احساست از دلداری ایشون اومدم دلداری شما..

نفس که همونجا یواشکی گریه میکرد..

--کار امیر علی در اومده کلی باید نازشو بکشه..

لبخند کمرنگی روی لبهای دوتامون نشست که گفتم--شرمنده
همشونم

--این که چیزی نیست،سبحان را تاحالا اینقدر ناراحت ندیده
بودم دور از جوش دق نکرد از دیدن پریشونیت..

دستش به شونم میزنه و میگه

من برم واقعا دیگه نماز بخونم..تو هم نمازتو بخون عزیزم..
بعد نماز دوباره خیره شدم به یک نقطه..

همینطور حرفاش یادم می اومد..

از عجله ش واسه محرم شدن،از عشقی که ازش حرف میزد
و صدایی که از وقتی شنیدم مدام توی سرم اکو میشه اونقدر
که دلم میخواد سرم را به دیوار بکوبم..(جوابم منفیه،من دیگه

بهت احساسی ندارم) اشکهام سرازیر میشه

شونه هام می لرزه،فقط تا یکی دو ساعت دیگه میتونم بهش

فکر کنم ،جلوی بقیه باید به قول بابا محکم باشم،سنگ بشم..

دیگه حتا نباید بهش فکر کنم..

به یک نفره دیگه علاقه داره،پس یعنی میشه ناموس یکی

دیگه،وای چه روزای سختی در پیشه..

من آدمی نیستم که به ناموس کسی فکر کنم،

چه زخمی خوردم،چه شکستی..

چطور باید سر پاشم از این غصه..چطور این دل شکسته را

جم و جور کنم..اشکم می چکه..

دل شکسته م را کجا ببرم تا دوباره مته اولش بشه..

هستی:

تا صبح بیدارم هزار بار پیامک سارا را میخونم،
(مهیار صولتی گفت به دوستت هستی علاقه دارم، کسی
توزندگیش نیست برم خواستگاریش)..

صبح که بابا و آراد میرن سرکار، مامان میاد اتاقم..

--هستی --بله مامان --بشین ببینم..

بابات دیشب تا صبح نخوابید فقط سرشو گرفته بود نشسته
بود..

تو فهمیدی چیکار کردی، تو که می گفتی بابا اگه نزاری با
ماهان ازدواج کنم با هیچکسی ازدواج نمیکنم، مگه تو نبودی
می اومدی از احساست به ماهان می گفتی..

بگو دیشب چه اتفاقی افتاد، من دیشب نخواستم جلوی بابا و
برادرت حرف بزنم، تا وقتی تنها شدیم ازت بپرسم چرا ماهان
را رد کردی؟

آراد راست میگه، نیاد روزی که حسرتِ ماهان را
بخوری؟ چی بهش گفتی، من جلوی عمه و عمومحمدحسین
داختم می مردم از شرمندگی..

عمومحمدحسین از وقتی جریان بیماری تورو فهمید یه لحظه
هم مارا توی بیمارستان تنها نداشت..

از صبح تاریکی می اومد سراغ پدرت، چقدر با ماهان پدرتو
راضی کردن توی بیمارستان عقد کنن،
گفته بود کنارش می مونم تا این روزها اینقدر سخت نگذره..
گفته بود با عشقمون این بیماری را شکست میدیم..

--تو این مرد را از زندگی حذف کردی، کسی که اومده بود
مردونه پات وایسه، کنارت باشه حتی توی سخت ترین
شرایط..

--هستی حرف بزنی، به چی فکر میکنی؟
--هیچی، نمیخواستم بعد عقد یا عروسی پشیمون بشم..
--حیف اون پسر، با ماهان خیالمون از آیندت راحت بود..
بابات میگه دیگه نمیتونم سر بلند کنم...
الینا:

از وقتی فهمیدم ماهان و هستی عاشق هم شدند..
شبانروز کارم گریه بود،
هر کسی ازم دلیلش می پرسید
میگفتم بخاطر بیماری هستی..
دیشب که بابا گفت هم مهمونیه هم خواستگاری،
هر کاری کردم نشد نیام این مهمونی را..
داشتم جون میدادم وقتی رفتن حرف بزنی،

نفسم تنگی میکرد، همش میگفتم الان خندون میان و به همه
اعلام میکنن جواب هستی مثبته و همه بهشون تبریک میگن و
من سخته میکنم...

ماهان مال من..

ولی وقتی ماهان اونطور پریشون اومد با چشמהایی که غم
ازش می بارید..

وجمله هستی که گفت تفاهم نداشتیم...

نمیدونستم خوشحال باشم یا از دیدن غم ماهان بمیرم و نبینم
اینقدر غمگینه.

بغض کرده بودم فضا زیادی سنگین بود..

بزور خودم نگه داشتم.. واسه هستی متاسفم همه بچه های

دانشکده عاشقشن، اصلا کدوم دختریه که بتونه ماهان را رد

کنه و من که از وقتی دیدمش عاشقش شدم از همون روزا که
فهمیدم عشق و عاشقی چی هست..

حتی وقتی همگی خونه مادر جون بازی میکردیم همش

میخواستم توی بازی کنار ماهان باشم،

اون سالهایی که نبودیم همیشه بهش فکر میکردم،

ولی حیف که هیچ وقت به چشمش نیومدم ما فاصله سنی

زیادی باهم نداریم..

وقتی اومدیم و دیدم اومدند نشستن اونقدر خوش تیپ و خوش

هیكل بود که واسه چند لحظه نفسم گرفت، قلبم داشت از جا

کنده میشد، توی دلم قربون صدقه ش میرفتم..

هستی چی به ماهانم گفته بود که به این روز انداخته بودش..
ماهان جانم در آرزوی رسیدن به تو روزهایم را می گذرونم
دعا میکنم خدا منو سر راهت قرار بده،
تا آخر عمر واسه رسیدن به تو صبر میکنم..
سامان:

کارهای نمایشگاه به خوبی پیش می رفت،
فقط همه مون به شدت خسته می شدیم.

محمدحسین از اون شب خونه سهیل، بخاطر ماهان هنوز
ناراحته، همه ما بچه هامونو دوست داریم ولی محمدحسین یه
جور دیگه بچه هاشو دوست داره،
از دوست داشتن گذشته عاشقشونه..
اون شب که نگاهش به ماهان افتاد به آنی رنگ نگاهش
عوض شد..

معلوم بود خودشو نگه داشته، طرف حسابش سهیل و دخترش
بود که نشست و دم نزد که پسرش داره دست و پا میزنه فرار
کنه از اون معرکه...

یک هفته گذشته نمایشگاه تموم شده،
هر دو مشغول کاریم که میگم
--محمدحسین؟؟ --جانم --ماهان خوبه؟
--نکه تو هنوز اینقدر ناراحتی گفتم، نکنه ماهانم هنوز
ناراحته..

--نه خداروشکر داره خودشو جمع و جور میکنه،
داره می خونه واسه تخصصش..
من از زجر کشیدن بچه هام دق میکنم سامان،
نابود شد ولی داره سعی میکنه پا شه..
دارم کمکش میکنم یا علی بگه و پاشه سر زندگیش..

--پس لااقل خودت اینقدر ناراحت نباش
--سامان، نمیدونی وقتی با اون حال دیدمش، چی بر سرم اومد
--دیدم که نه راه پس بود نه راه پیش
--خداروشکر از این پسرها نیست بره یه جا خودشو گم وگور
کنه، یا دادو بیداد کنه، غمش را توی دلش نگه داشته.
--سهیل پریشب اومده بود خونه پدرجون می گفت،
از شرمندگی نمیتونم تو چشم خواهرم و محمدحسین نگاه کنم..
--تقصیر سهیل چیه؟ بچه آدم یه تصمیمی می گیره
چرا پدرومادر بابد خجالت بکشن.. ماهان با اطمینان از
احساس خودش و هستی جلو رفت وگرنه اینقدر سخت نبود
این تفاهم نداشتن...

ماهان:

تو خونه همه مراعاتت عالم را میکردن،
حتی غم و ناراحتی را از نگاه مامان میخونم بغضش را می
فهمم
ولی نمیتونم بگم مامان آروم باش من چیزیم نیست..

غم نگاه نفس و اینکه یه هفته ست امیر علی نیمده تا فضای
خونه سخت نباشه گرچه منو امیر علی رفیقیم و اومدنش واسم
سخت نیست..

سبحانم که ساکته دیگه خبری نیست از اون شوخی هاش...
دلم بر اش غنچ میره داداشی که این هفته اونقدر جدی و
ناراحته که کسی باور نمیکنه...
همه تو سالنن و من تو اتاقم.. صدای زنگ میاد...
سها:

نفس میگه دایی سهیل..

بلاخره اومد، یک هفته ست منتظرشم بیاد یه چیزی بگه...
محمدحسین میره تا در راباز کنه..

خیلی از سهیل دلخورم، گرچه محمدحسین اینقدر باهام حرف
زده که هر موقع سهیل اومد باید عادی باشم، میگه اون چه
گناهی داره، ولی من مادرم دلم راضی نمیشه که پسرم یک
هفته ست همه وجودش از غم پره..

سهیل با یک دسته گل میاد با محمدحسین دست میدن، تعارفش
میکنه بیاد تو..

نفس از بس درس داشت تو اتاقش داره درس میخونه..

فقط سبحان هست که اونم میره تو اتاق پیش نفس..

ماهانم که مته این یک هفته تو اتاقش..

پسرم داغون شد این یک هفته، نگاه مظلومش و سکوتش را که
این یک هفته دیدم نذاشتم اشکم جلوش در بیاد.. سه تایی می

شینیم

سهیل سر به زیر میگه.
--خدا شاهده که از شرمندگی دلم میخواد زمین دهن باز کنه و
من برم زیر زمین که نگاهم به نگاه بهترین رفیقم و خواهرم
نیفته،

هرشب میخواستم پیام واسه معذرت خواهی و اظهار
شرمندگی، ولی روم نمیشد، دیگه امشب رزیتا بزور فرستادم
پیام..

از سر شرمندگی حرفی ندارم جز اینکه دختر من لیاقت نداشت
شریک زندگی پسرتون بشه.. خودتون میدونید بچه هاتون از
بچه های خودم بیشتر واسم عزیزن.. حتی رزیتا که همیشه
فکر میکردم حالا حالا قصد شوهر دادن هستی را نداره
از وقتی اسم ماهان اومد تو خونمون، مدام به هستی میگفت
ماهان مردِ زندگی، چطور از دستش دادی،
هر دختری آرزوش یکی مثل ماهان بره خواستگاریش.
بهر حال او مدم بگم یک هفته ست یه کلمه هم باهش حرف
نزدم، شرمندتونم که اینجوری شد من خبر نداشتم میخواد
اینطوری کنه..

سهیل سر به زیر ساکت شد.. محمدحسین اشاره میکنه من اول
حرف بزنم..

--دشمنت شرمنده داداش، قسمت نبوده، الهی هر دوشون
خوشبخت بشن، تو هم با دخترت قهر نکن، یه موقعم برعکس
میشد چه فرقی میکنه مته الان هیچکدوم از ما تقصیری
نداشتیم..

اینا همش حرفای محمدحسین بود که تهدید کرده بود حق ندارم
به سهیل گله کنم..

محمدحسین با مکث خیلی ریلکس میگه پاشو یه آبی چایی بیار
پس.. پا میشم و تنه‌اشون میزارم ولی چشمم به اونهاست
حتما محمدحسین ماموریت داره سهیلم آروم کنه.. صدای
سهیل را میشنوم ایکاش می مردم و اینطوری شرمندت
نمیشدم..

دست محمدحسین روی زانوی سهیل می شینه.
--تمومش کن هر چی هیچی نمیگم..
مگه تقصیر توئه، مگه تقصیر ماست،
خودشون تصمیم گرفتن فکر کردند میتونن باهم زندگی کنن
الان متوجه شدم نمیتونن باهم زندگی کنن..
چرا اینقدر گنده ش میکنی، دیگم بخاطر کاری که مقصر
نیستی اینطور سرتو پایین ننداز.. ببینمت..

محمدحسین با حال خرابش تازه داشت حال بد سهیل را خوب
کنه..

سر سهیل میاد بالا..
لبخند تلخی میزنه و میگه، دیگه این ریختی نبینمت، بلاخره
یادشون میره و هرکدوم میرن سر زندگی شون...
...

سهیل پیشونی محمدحسین را می بوسه و میگه اجازه میدی
برم یه سری به ماهان بزنم

محمدحسین با مکت میگه پاشو..

محمدحسین زودتر میره، در اتاق ماهان را میزنه و میگه
ماهان جان، پسرم دایی سهیل اومده در راباز کن..
محمدحسین:

دم اتاق می ایستم نمیتونم برم و پسرم را تنها بزارم
ماهان میاد جلو و با دیدن سهیل، نگاهی به من میکنه
سرتکون میدم میدونه وقت عمل کردن به حرفایی که یک
هفته ست هرشب بهش میگم

--سلام دایی --سلام پسرم..

سهیل ماهان را بغل میکنه، پیشونی ماهان را می بوسه و میگه
دایی شرمندتم.. اگه یک درصد فکر میکردم اینطوری میشه..

--بیخیال دایی، چرا اینقدر ناراحتین،

من لیاقت نداشتم داماد شما بشم..

براش آرزوی خوشبختی میکنم..

--این چه حرفیه؟ تو همه چی تمومی،

اونقدر مردی که اینطوری حرف میزنی،

دیگه دست پروده محمدحسین بایدم اینقدر بامرام

باشه،،، خلاصه که دایی شرمندگی و معذرت خواهی من و

زن داییت را قبول کن،

دختر من لایق زندگی با تو نبود...

--این حرفا چیه دایی، قسمت نبوده

سهیل: مزاحمت نمیشم دایی.

--اختیار دارین، مراحمین

با سهیل میایم بیرون..

سها با چایی و میوه منتظره که سهیل میگه دیگه رفع زحمت

میکنم، اصرارهای من و سها بی فایده بود خداحافظی کرد و

رفت..

درکش می کردم و عمق ناراحتیش را متوجه میشدم..

ماهان:

در اتاق را که می بندم بغضم را فرو میدم،

صدای تقه ای به در میاد و نفس جلوی در ظاهر میشه.

یک هفته ست منتظرم بیادیه حالی ازم بپرسه

در را میبندم و میاد جلو. روبروم می ایسته.

با نگاه با اشکش اشکم میچکه..

لبخند تلخی میزنم و سر تکون میدم اون بغلم میکنه و هق

میزنه..

بغلش میکنم و آرام میگم میدونی هفت شب منتظر باشی

خواهرت بیادیه سراغی ازت بگیره یعنی چی

هق هقش بیشتر میشه و میگه نمیتونستم غمت را ببینم من
خجالت می کشیدم پیام، نفسم برات بمیره داداش، بمیرم و نبینم
دلِ داداشم را شکستن..

دستشو می گیرم و باهم می شینیم..

با اخم میگم

--یکباردیگه از این حرفا بزنی دیگه نه من نه تو...--

--داداشی غصه نخور، اون لیاقت تورو نداشت..--

لبخند غمگینی میزنم و میگم دیگه خودشون میگن ما که نباید
بگیم..

--حقیقته داداش، قربونت برم، دیگه چی میخواست که تو

نداشتی

سرم را پایین میندازم و میگم یک هفته ست خودم جواب این
سولو پیدا نکردم..

بغضم را قورت میدم و میگم اون شوهرت کجا قایم شده
نمیاد، نکنه خودشو مقصر میدونه..

--اونقدر ناراحته که میگه نمیتونم پیام ماهانو غمگین ببینم...--

حالا از طرف من بهش سلام برسون و بگو اون غم که می
بینی من دارم از دیدن هرشبه توئه، کمتر بیای حل میشه...--

ریز میخنده..

من لبخند میزنم و میگم میدونم زیادی باشعورو با
معرفته، قدرشو بدون، زیادم که خودتو لوس نمیکنی

واسش، پشیمون بشه؟؟

--نه دلت میاد اینو بگی..
--شوخی کردم قربونت برم
خیلی هم بهم میاین..
میدونی که چقدر آیندت واسه همه مون مهم بود
با امیر علی خیالمون راحتته، فقط اینا رو بهش نگو، چون از این
پروتر میشه..می خندیم

--داداش میشه دیگه غصه نخوری؟؟

--چرا نمیشه داره میگذره و هر روز بیشتر سعی میکنم..

صدای در میاد و بعد سبحان داخل میشه و میگه آخ قربون
داداشم برم..
دستشو دراز میکنه دستشو میکشم تا کنار مون بشینه رو بهش
میگم یک هفته ست ساکتی، فکرت یه استراحتی کرد..
بزور کنارشون لبخند میزنم..
سبحان: داداش قربونت برم تقصیر ماها
نیست ببین عمو اومد خواستگاری چقدر از امیر علی تعریف
کرد،
در حالیکه اصلا تعریفی نیست، ولی بابا مارا بخدا می سپاره
و سکوت میکنه بیا اینم میشه نتیجه ش، همون شب نگفتم بابا
یاد بگیر،

ما که خواهرمونو به امیر علی نمودادیم فقط بخاطر تعریفهای
عمو بود نفس گول خورد.. ..

نفس:چیکار به امیر علی داری تو
سبحان رو به من میگه بخدا یک هفته ست فهمیدیم زندگی
یعنی چی..

با هم میخندیم نفس با اخم میگه حسابتو میرسم،بزار زن
بگیری.

سبحان قهقهه میزنه و میگه چقدر زود میخوای تلافی کنی
انگار حواست نیست صف نرفته جلو..
سه تایی میخندیم..

خوبه که سبحان مته بقیه دلداریم نمیده..
مامان و بابا هم میان داخل ..
بابا میگه سبحان من شنیدم چیا گفتیا

سبحان:بابا جون ،عمو میدونست هیچ جا به این امیر علی زن
نمیدن اومد کلی ارزش تعریف کرد،
که ما گول خوردین،قربونتون برم اینقدر که پیش عمو هستین
یکم پسر زن دادن را ارزش یاد بگیرین..

نفس:سبحان یعنی چی کسی به امیر علی زن نموداد
مامان ببین چی میگه

بابا: خیلی هم بیراه نمیگه، آخه خونه اول زنش دادیم چرا؟؟
نفس: بابا!!!!!!؟

سبحان: نه کارِ درستی داره؟ نه خونه ای، نه قیافه ای..

نفس اخم میکنه به سبحان و میگه تو چه کینه ای از این
امیر علی داری..

بابا با خنده نگامون میکنه،

نفس: تو مشکل بینایی داری که میگی قیافه نداره

سبحان: خجالتم خوبه، مامان تا حالا یکبارم جلوی ما به بابا
ابراز علاقه نکرده تو اینطوری از شوهرت دفاع میکنی..
کینه چیه؟ داره نفس این خونه را می گیره،،

سبحان روبه مامان: بیا مامان خانوم اینم تربیت دخترتون.
مامان: سبحان، چرا خواهرتو اذیت میکنی

سبحان: مامان جان یه دختر تربیت کردی قربونتون برم عین
خودتون، فقط واسه شوهرش خودشو لوس میکنه ناز
داره، تا حالا یکبار قربون صدقه بابا رفتی ما ببینیم نفس
یادبگیره،

بابا هم داماد داره عین خودش، باید تا آخر عمر ناز زنشو بکشه
و قربون صدقه ش بره..
همه می خندیم..

مامان با خجالت و اخم میگه، خجالت بکش، لااقل از داداشو
خواهر بزرگت خجالت بکش
محمدحسین شما یه چیزی بگو
تو روشن خندیدی که اینقدر....
بابا با لبخند میگه عزیزم دیدی که خورشید هیچوقت پشت ابر
نمی مونه...
سبحان دست و سوت میزنه.. می خندیم..
مامان از دست بابا شاکیه.
بابا خندان سرتکون میده و میگه می بینی چندتا شاهد دارم که
من مظلوم واقع شدم تو این خونه..

ما سه تا می خندیم و مامان میگه تمومش کن محمدحسین..
سبحان: مامان خجالت نداره، بابا که همش ناز شما را میکشه و
قربون صدقتون میره..
الان یه قربون صدقه بابا برو نفس یادبگیره،
مامان:، لازم نکرده، شما غصه نفس را نخور..

من: منکه همه می گفتن سروسنگین بودم، بهم زن ندادن، تو که
دیگه... فقط با یه جمله اون لیاقت تورو نداشت دلداریم دادن..
بابا: عزیزم آخه این کلمه لیاقت خیلی معجزه میکنه..
من: چطور مگه؟

بابا؟ چند وقت پیش با عمو سامان حرفمون شد البته اون که نه، من از یجایی عصبانی بودم، تلافیشو توی دل داداشم در آوردم اونقدر که، فهمیدم به این آسونیا نمی بخشه...
یروز بهش گفتم هر چی لایق خودم بود و به تو گفتم، همون لحظه آشتی کرد..

نفس: بابا با عمو اینقدر بحث می کنین ناراحت نمیشه..

سبحان: حالا شما چرا ناراحت شدی؟؟

نفس: اگه بدونین عمو چقدر بابا را دوست داره،

کلی از خاطرات مشهدتون واسمون گفته..

بابا به آنی رنگش پرید و گفت چی، چی گفته از مشهد..

همه مون به لحنش می خندیم

که خودش با خنده میگه: من واسه مامانت از خاطرات مشهد

نگفتم عمو چی تعریف کرده...

می خندیم،

نفس میگه پس حدسم درست بود غیر قابل پخشه..

هر چی از عمو پرسیدیم مته بابا شد و گفت چیزی یادم نیست

عمو اگه خیلی مشتاقی از پدرت بپرس، بعدم که خیلی اصرار

کردیم کلا مشهد را انکار کرد..

همه می خندیم...

سبحان پیشونیم را می بوسه و میگه غمتو نبینم برادر، بیخیال

بابا از دستشون رفت داماد به این دکتري...

نصفه دوستام میگن اگه دختر بودیم خودمون از داداشت
خواستگاری می کردیم...

آروم که کسی نشنوه غیر از خودش میگم اون نصفه شون با
پسر بودنم مشکلی ندارن..
باهم می خندیم..

سبحان جدی میشه و میگه راستی یه خبر، من کنکور سپاه دادم
و قبول شدم، فرداشب رستوران مهمون من... نفس جان به
امیر علی هم بگو..

نفس: خودت زنگ میزنی دعوتش میکنی..
مامان: سبحان تو بی خبر کنکور واسه سپاه دادی؟؟

--بله مامان در یک نگاه عاشقش شدم و نتونستم نه بگم..
--نباید ما بدونیم

--با بابا مشورت کردم گفت راه خوبیه، فقط بهش گفتم تا نتایج
نیمده نمیخوام کسی بدونه.. مامان: من کسی ام؟؟؟
مامان یه نگاه دلخور به بابا کرد و با حالت گریه رفت..
همه مون ناراحت شدیم بیشتر از همه بابا،
میدونیم ندونستنش بهونه ست، از اسم سپاه ترسید..

بابا: پس من بهت میگم به مامان بگیم میگی از الان میخواد
غصه بخوره بهش نگو، بعد خودت اینطوری میگی، حالا اگه
میتونی بیا برو آرومش کن..
همگی پا میشیم..

سبحان:خودم باهاش حرف میزنم..
نفس:لازم نکردی اشک مامان را درآوردی..
سبحان ناراحت از اتاق میره بیرون...
نفس هم میره..
بابا اومد تو اتاق نشست کنارم..
گفتم نمی رین منت کشی؟؟
با هم لبخند می زنیم..
--نه فایده نداره، از اولش امشب همگی دورش کردیم ،حالا
حسابی ازم شاکیه،اینو دیگه نمی بخشه،،خوشحالم یکم بهتری
عزیزم..

نگاه می دزدم و میگم روزای سختی بود ولی الان خیلی
بهترم.
--آفرین پسر،ممنون که با دایی هم محترمانه حرف زدی
--خواهش میکنم از شما یادگرفتم احترام بزرگترم را در
هرشرایطی داشته باشم.
رو به بابا میگم پاشیم بریم همگی استغاثه کنیم تا مامان مورد
عفو قرارمون بده..
خندان بلند میشیم.
سبحان و نفس رفتن توی اتاق مامان بابا و دارن باهاش حرف
میزنن..

منم میرم ولی بابا با اینکه خیلی ناراحته می شینه رو کاناپه و
تلوزیون را روشن میکنه...

مامان یه گوشه اتاقشون نشسته و اون دوتا کنارشن..
منم میرم کنارش می شینم و میگم مامان فداتون بشم، آخه این
چیه که بخاطرش ناراحت شدین...

مامان که باز یادش میاد و اشکش می چکه و میگه من فقط
توی این خونه نقش یک خدمتکار را دارم همه اسرار تونو به
باباتون می گید واسه همتون غریبه شدم حتی واسه پدرتون،
میا این خونه که ناهار و شامتون حاضر باشه،
لباسهاتون تمیز و اتو کرده باشه،
ولی دیگه کاری بامن ندارین..

--من معذرت میخوام، معمولاً دخترها همه حرفاشونو به
مامانشون میزنن و پسرها به پدرشون،
خب ما هم همینطور...

سبحان: مامان جان قربونتون برم، باور کن بابا گفت به مامان
بگو بعد بفهمه شاکی میشه،
منم گفتم از الان میخوایید ناراحت باشید و فکرو خیال
کنید، جون سبحان بخاطر همین بهتون نگفتم..
نفس: مامان ناراحت نباشین دیگه..

رو به ماها میگه شماها پاشین برین شامتون را بخورید، ماهم
الان میایم..

سها:

نفس: مامان از سر شب ناراحت بودی کاری به حرف سبحان
نداره، مگه نه؟

سرتکون میدم..

--از دست بابا دلخورین؟؟

سرتکون میدم و میگم مهم نیست، پاشو بریم تا ما نریم که شام
نمی خورن..

اشکهام را نفس پاک میکنه و میگه میدونم چطون شده.

نگاهش میکنم، عشقولانه خونتون او مده پایین..

بهش اخم میکنم و پا میشم که میگه، منم هر دفعه ای همینطور
میشم، سرِ یه چیز الکی به امیر علی گیر میدم و قهر میکنم بعد
که کلی قربون صدقم میره ناخوداگاه خوب میشم، فکر کنم شما
هم همینطور شدین..

به خندهء خوشگلش لبخند میزنم و میگم این بابا که من دیدم

امشب حسابی قربون صدقتون میره..

--بشینه تا ببخشمش، حسابشو میرسم..

نفس قهقهه میزنه و من میخندم و باهم از اتاق خارج میشیم...

سبحان: به به ملکه و ملکه زاده تشریف آوردن.

نفس: سبحان همه دعواها را تو درست کردی

--واقعا؟؟ حالا وقتی شهید شدم بیاین پشت دوربین و بگین همه

خونواده را بهم می ریخت نمیدونیم چطوری شهید شد...

ماهان: آخه تو لياقت شهادت داری، بدبخت اونقدر بايد پا به
زمین بزنی تا آدم حسابت کنن

سبحان میاد بوسم میکنه و میگه شماقلب خونه این،
شما حالتون خوب باشه، ما هم حالمون خوبه،
به این امید میایم خونه که شما را ببینیم و حالمون خوب بشه
قربونتون برم..

یه چشمکی میزنه و میگه ماها را ببخش
مامان جان، دیگه مارا بابامون تربیت کرده اگه مشکلی داریم
تقصیر پدرجان.. پس تلافیشو سر ایشان در بیارید..

محمدحسین ساکت روی مبل لم داده بود
بچه ها آروم خندیدن و من لبخندپررنگی زدم..
سبحان که میدونست محمدحسین ناراحته گفت مامان همش
تقصیر باباست، هر وقت میایم یه چیزی را به شما بگیم نمیزاره
..

هر سه تاشون بخاطر حال من لبخند میزنن که محمدحسین
میگه سبحان یا تمومش کن یا پامیشم خودم شهیدت میکنم قبل
اینکه پات به سپاه برسه..

لب می گزم همه خنده شونو مخفی میکنن..
همه ساکت می شیم..

نفس اصرار میکنه پدرش باهامون شام بخوره، بزور چندلقمه
میخوره..

اصلا به سبحان نگاه نمیکنه و همه می فهمیم این بار نوبت سبحان تا یادبگیره حرمت پدرشو نگه داره.

تا میخواد از پشت میز پاشه بره، رو به نفس میگه من فرداشب جایی نمیام به اون داداش کوچیک و بی تربیتت حالی کن..

محمدحسین که پا میشه میره.

سبحان اونقدر ناراحت میشه که پا میشه میره تو اتاقش..

ماهان میگه، قدم دایی خوب نبود از وقتی اومد و رفت همه مون باهم دعوا می کنیم..

نفس: بابا تا حالا به سبحان اخم هم نکرده بود ولی ایندفعه از دستش خیلی ناراحت شد...

یک ساعتی گذشته بچه ها به اتاق هاشون رفتند که منم به اتاقمون میرم، میدونم من مقصر بودم،

محمدحسین از ناراحتی من ناراحت شد و تلافیشو توی دل سبحان درآورد ولی منم ازش دلخورم...

وقتی میرم داخل اتاق، رو به در اتاق کنار دیوار نشسته..

میرم بافاصله ازش لب تخت می شینم که نگام میکنه و میگه چه خبرته، مته دخترای ۱۲ ساله زود ناراحت میشی و قهر میکنی، تقصیر خودمه که رفتار تون اینطوری شده..

--دست پیشو بگیر، داری مته یک کلفت توی این خونه با من رفتار میکنی..

--نفس دختره همه حرفاشو واسه تو میگه، اینام پسرن شاید یه چیزی باشه باید به من بگن

--من از اینکه حرفاشونو واسه تو میزنن ناراحت که نیستم تازه خوشحالم هستم، از اینکه یواشکی باهم مشورت می کنین انگار من فقط غریبه م...

--دیگه بچه هام فهمیدن، هی باید نازتو بکشم و مدام قربون صدقت برم..

در ضمن اومد بهم گفت میخواد بره سپاه، مخالفت کردم اونقدر اصرار کردو گفت نمیتونم ازش بگذرم همیشه دوست داشتم برم توی سپاه..

هرچقدر باهاش حرف زدم همون زبانت را ادامه بده ورزش رزمی هم که داری میری،

گفت زبان خوراکمه، با یک بارخوندن تو مخم میره از هیچکدومش نمیگذرم دوتاشو ادامه میدم ورزشم واسه سرگرمیه..

اومد التماس کرد که حالا کنکور بده و ادامه زبانش را تو افسری ادامه بده.. نمیخواست ناراحتت کنه،

می بینیش که این یکی جنس دوست داشتنش با اون دوتا فرق داره..

--چرا باهاش قهر کردی، بچم تازه با خوشحالی خبر قبولیشو داد..

--باید یکم ادب بشه..

--این دیونه توئه، باهاش اینطوری نکن
--صدبرابرش منو دیونه خودش کرده ولی لازم داره،
خب داشتی میگفتی که مردم با کلفتهاشونم همینطوری رفتار
میکنن..

لبخند میزنم

می بینه..

پا میشه پیرهنش را درمیاره و دراز میکشه و میگه چرا
نمیای بخوابی حالا...

--قراره رستوران سبحان را کنسل کردی، بچم ذوق داشت..
--یک هفته ای هست قبول شده طفلی صبر کرد حال ماهان
خوب بشه بعد بگه..
فعلا ادب لازمه...

پامیشم لباس عوض میکنم و کنارش دراز میکشم
خودم میرم توی آغوشش..

نفس های داغش به گوشم میخوره و میگه چند وقته حسابتو
نرسیدم دوباره زبون درآوردی...

ریز میخندم و میگم چندوقته نداشتی پیام تو بغلت..
--الان که اومدی بعدش؟؟

--بوسم کن..

می خنده و میگه خب دیگه چی؟؟

--نازم کن...

دستش لای مو هام میره و عاشقانه نوازشم میکنه و میگه
خب؟؟

--یه بوس دیگه

لبه اش روی پلکم می شینه و میگه چشم،
دیگه نمیخواد بگی بقیشو بلام...

تا میام بچرخم طرفش و بزخم تو سینه ش
با دستش می گیردم، لبه اش می شینه روی لبم،
اون دستش میره زیر لباسم....

صبح محمدحسین بدون توجه به سبحان جواب سلام بقیه را
میده و دو سه لقمه صبحونه میخوره و میره سرکار...
سبحان ناباور به رفتن پدرش نگاه میکنه با نگاه های پر غصه
ش نگاه میکنه و..

میگه مامان، بابا چرا اینجوری کرد، باه اش حرف نزدین.
--حرفی نزد فقط گفت باید ادب بشه..
سبحان لبخند تلخی زد و سری تگون داد..

با مکثی گفت میخواستم امروز باهم بریم واسه ثبت نام
افسری، اصلا اجازه نداد ازش معذرت خواهی کنم، حالا باید
تنها برم...
از بغض و ناراحتی پسرم اشکم چکید سبحان اونقدر واسه
همه مون دلسوزه و نمی تونه ناراحتی هیچکدومونو ببینه...
بغلش میکنم سعی کرد گریه نکنه، از زیر قران ردش میکنم..

سبحان:

یه حال خیلی بدی از دیشب دارم، باورم نمیشه بابا ازم
رو برگردونه و جواب سلامم را نده..
میخواستم تهران ثبت نام کنم ولی از دیشب دارم فکر میکنم
شهرهای دیگم بد نیست، مثلا مشهد خوبه..
لااقل تو غربت میتونم هر دفعه ای برم زیارت،
لااقل اگه خونوادم را نمی بینم دق نکنم....
حال ماهان روز به روز بهتر میشه خداروشکر، سرسخت داره
واسه تخصص میخونه،
نفسم که شبانروز درس میخوند..

شبها که بابا می اومد سلام میکردم ولی جواب سلامم را
نمیداد، منم ساکت بودم حرف دیگه ای نمیزدم،
شامم را می بردم توی اتاقم میخوردم ولی تا قبل شام اونها
یکم پیش شون می نشستم تا یکم ببینمشو صداشو بشنوم بعد
برم، یکم که می دیدمش وقتی با بقیه حرف میزد و صداشو می
شنیدم میرفتم اتاقم...
انگار یه چیزی گم کرده بودم، نه حوصله دانشگاه را داشتم نه
رفقا را. باید برای مصاحبه میرفتم مشهد..

برای فردا صبح بلیط گرفتم چندتا مصاحبه و کارهای اداری
داره که باید بمونم تا مراحل سختش بگذره و وقتی کارم تموم
شد بیام..

شب همه بودند، بابا مشغول صحبت کردن
با امیر علی بود، دیگه از شوخی ها خبری نبود
فقط با امیر علی سلام می کردیم و دست می دادیم و من بهش
خوش آمد میگفتم..

سعی کرده بودم دیگه شوخی نکنم..
بابا چه جوری تونست ۱۰ روز جواب سلامم را نده..
شب تا آخر وقت هرچقدر صبر کردم نشد با بابا حرف بزنم...
صبح بابا زود رفته بود، به مامان گفتم واسه چندروز میرم
مشهد با مازیار

--چرا مگه درس نداری؟؟
--واسه مصاحبه سپاه
ناراحت شد، بغض کرد،
گریه افتاد که چرا واسه تهرون نزدم..
--بهتره یه مدت از تهران دور باشم، خیلی بهتون وابسته شدم..
توی مسیر فرودگاه با بابا زنگ میزنم
فکرشم نمیکنم جواب نده..

براش ویس می فرستم
(سلام حضرت پدر، دیگه بین ۳ تا اولاد ،
یکیشون ناخلف میشه، نباید که طردش کنین باید بیشتر
حواستون بهش باشه، زیادی موجب آزارتون بودم و
نمیدونستم..

واسه سپاه میرم مشهد، لااقل چندسالی نیستم،

شاید اینطوری ادب بشم..
جواب تلفنم را هم ندادید،
باور کنید اینطوری ادب نمیشم فقط این اولاد ناخلف تون دق
میکنه،
خودتون منو از همه بهتر می شناسین،
یه لحظه نگام نکنین نفسم بند میاد،
• اشبه سنگینی نگاهم را متوجه شدین و صورتتون را ازم
برگردوندید...
باشه حضرت پدر، بهتر یه مدت نباشم،
سبحان کی براتون بچه خوبی بود، تکراری بود که نه مته نفس
باشه براتون نه مته ماهان،،
خودتونم میدونید اون دوتا براتون یجور دیگن...
حالا که از دستم راضی نیستید حرم نمی رم،
بیخودی که نیست شما ازم ناراحتید حتما امام رضا هم
نگاهشو ازم برمی گردونه...
عاشقتم به مولا..
قول میدم سر به راه بشم.. دیگه غلط اضافی نکنم،
خوبه اینجوری قرار نیست هر روز و شب تو خونه خودتون از
بودنم معذب بشید که سر برگردونید..
دختر عزیزتون هست،
پسر خلف و سر به راهتونم هست.. فقط این...
هق میزنم و میگم فقط این فرزند بی ادبتون نیست،

حقشه که حالا اینجور بال بال بزنه واسه شنیدن صداتون و
شما جواب ندین...

بغض ۱۰ روزم میشکنه و همه دلتنگی هام سیل آسا از چشمام
اشک میشن و می بارن...

محمدحسین:

از صبح زود اومدم کارخونه، موسوی زنگ زد یکی از
دستگاهها اشکال دارن..
کتم را تو ماشین جا گذاشته بودم گوشیم تو کیفم بود..
نزدیک ظهره که میام تا گوشیم را بردارم و برم شرکت، فعلا
دستگاه را راهش انداختیم..
خیلی خسته بودم باید واسه پدر گزارش از کار کارخونه
مینوشتم... بین تمام دغدغه هام دلم واسه ته تغاری تنگ شده
بود،

به کی رفته اینقدر کینه ای شده اونه میدونه نمیتونم ۱۰ روز
بگذروم و صداشو نشنوم..
گوشیم زنگ میخوره سامان..
در مورد کارخونه می پرسه که بهش میگم دارم میام شرکت..
گوشیمو نگاه میکنم یه تماس بی پاسخ از سبحانم.. ۳ ساعت
پیش زنگ زده، سهام چندبار زنگ زده ...
ویس از کیه... سبحان ویس داده..

(سلام حضرت پدر..) پسرهء دیونه این حرفا چیه میزنی، با
حرفاش بهم می ریزم...
از اینکه قراره سپاهش را بره مشهد حالم بد میشه،،
زنگش میزنم جواب میده..
--بله ..

داد میزنم..--غلط کردی مشهد ثبت نام کردی، با هر چی رفتی
برمی گردی، مگه من اجازه دادم که رفتی مشهد..
شب باید خونه باشی وگرنه خودم میام اونجا آدمت میکنم چه
غلطی کردی از تهران بیرون زدی، فهمیدی یا نه...
تو اگه میخوای آدم بشی همین جا آدم شو،
گرچه تو آدم بشو نیستی..
میای می تمرگی همین جا که بودی، چرا لال شدی..
سبحان وای به حالت شب خونه نباشی، بیچارت میکنم..
صدای گریه ش از پشت گوشی میاد،
گریان میگه همیشه دیگه اسمم رفته توی لیست،
تازه رسیدم عصر نوبت مصاحبه دارم...
زنگ زدم جواب ندادید..
--گوشیم پیشم نبود پسره احمق چرا نباید جوابت را بدم
--به همون دلیل که نگام نمیکنید
--غلط کردی از این فکرا کردی، هر وقت دلم بخواد نگات
میکنم اگر دلم نخواد نگات نمیکنم،
فقط برمی گردی میای
--نمیشه دیگه اسمم رفته توی سیستم...

دادمیزنم پس دیگه نبینمت ..
--باباااااا...قطع میکنم..
میرسم شرکت در حدسکته حرص خوردم..

بابا با دیدنم میگه چی شده محمدحسین؟
--خوبم فقط بعد میام براتون میگم الان بزارین نفسم جا بیاد،
میرم اتاقم..
سامان با دیدنم که دستم روی قلبم و یراست میرم روی مبل
دراز میکشتم،جا میخورم و میگه
یاخدا چی شده دوباره..
پا میشه میاد کنارم
دستم را فشار میده و میگه داداش چی شده...
چشمام بسته ست که میگم خوبم قرصم را از کیفم بیار....درم
بسته باشه فعلا کسی نیاد تو..
پا میشه،چند دقیقه بعد میگه دهندو وا کن،
قرص را توی دهنم میزاره..
همینجا نشسته..
دستم روی قلبم هنوز هست..
فشارم رفته بالا،سرم در حال انفجاره..
میگم گزارش روند تولیدات کارخونه را نوشتم پاشو برو بده
بابا و بیا نگو حال خوب نیست..
--بهتری؟؟ --خوبم..یه کاری میکنی وقتی حال بد میشه باید
نگران تو باشم..

--نمی بینی که چه ریختی میشی که
--پاشو برو تا بیای بهتر میشم..

تا شب مته روح سرگردان بودم،
دیشب خواب دیدم سبحان شهید شده،
از بس مدتی فکرای جورواجور میکنم شبها هم خواب های بد
می بینم،
حالام که رفته واسه ثبت نام افسری مشهد..
انگار می ترسیدم
از دستش شاکی بودم فکر کنم یک گوشمالی لازم داره..
غروب میرم خونه حالم خوش نیست،
سها با دیدنم میگه چی شده،حالت خوب نیست؟؟
بدون حرف دیگه ای میگم میرم بخوابم..

۴روز گذشته بدون اینکه اسمی از سبحان بیارم
میرم شرکت و میام خونه و سوالهای سها را در مورد سبحان
جواب نمیدم..

یک شب که میام خونه
نفس نیست انگار امشب خونه بابابزرگ امیرعلی ان.
ماهان داره درس میخونه،سها توی آشپزخونه ست،
زنگ میزنن..
در راباز میکنم حدسم درسته

--سلام بابا

سیلی محکمی به یک طرف صورتش میزنم اونقدر غافلگیر شده که ناباورانه نگام میکنه..

سرشو پایین می ندازه..

با دستام یقه ش را می گیرم و میارمش داخل خونه..

در را می بندم نمیدونم چم شده که فقط بهش سیلی میزنم خون از دماغ و دهنش میاد فقط ایستاده هیچی نمیگه..

نگام میکنه فقط.. اشکهاش فقط میاد...

سها که تازه متوجه شده، گریان میدوه بینمون و داد میزنه

کشتیش، بیا منو بزن چیکار به بچم داری..

ماهان با شنیدن سروصدا میاد، من سیلی بعدی را میزنم که

ماهان میاد دستم را می گیره میبرد روی مبل تا بشینم...

صدای گریه ش با صدای سها قاطی شده.

ماهان میگه بیا برو تو اتاق دوش بگیر..

نفس نفس میزنم..

سرم را با دستام میگیرم و میگم باید می کشتمش این بی

شرفو، غلط کرده بدون اجازه من پاشو از تهرون بیرون

میزاره، آدمت میکنم...

ماهان برام یه لیوان آب میاره، یکمشو میخورم..

چشم می بندم، خون از جیگرم می چکه،

نمیدونم چرا باهاش اینطوری میکنم..

نصفش مال خوابی که دیدم..
نصفش واسه اینکه همیشه می‌گه منو دوست نداری، بقیشم واسه
اینکه رفته مشهد ثبت نام کرده
من کی طاقت دوری بچه هامو دارم...

ماهان پا میشه میره سراغش...
یک ساعتی گذشته من بدون حرف همونجا روی مبل نشستم،
سها بدون اینکه باهام حرف بزنه پا شد رفت...
ماهان از اتاق میاد بیرون توی آشپزخونه دنبال چیزی می
گرده، صداشونو میشنوم..
سها: چی میخوای مامان
ماهان: سرش خیلی درد میکنه یک قرص مسکن میخوام
براش..

سها هنوز پیش سبحان که من میرم دراز بکشم..
صبح سها باهام سرسنگین، صبحونه میخورم و میرم.
بزور بعد ۴-۵ روز امروز تونستم از خونه برم بیرون
صورتم پر از زخم و کبودی بود، لبم پاره شده بود..
۵ روزه دیگه وقت داشتم کارهامو بکنم و برم مشهد..

چیزایی که لازم داشتم را از پس انداز خریدم،
۵ روزه روزه سکوت گرفتم با کسی حرف نمیزدم،
نه با ماهان نه با نفس که کلی اومد قربون صدقم رفت، نه با
مامان..

دست خودم نبود اونقدر ناراحت بودم که نمیتونستم حرف
بزنم..

یادم که می افته بابام چطور کتکم میزد مته دخترها اشکم در
میاد..

توی کابوسهام هم نمی دیدم یروزی بابا اونطور کتکم
بزنه،اگه ماهان نیمده بود حتما هنوز داشت میزد،
به قول خودش میخواست منو بکشه..

این ۵روز خیلی فکر کردم که چیکار کردم که بابایی که دست
روی بچه هاش بلند نمیکرد منو به قصد کشت بزنه،قبلا هم
دیده بودم اون دوتا را بیشتر دوست داره..
سردردم ۵ روزه با هیچ مسکنی خوب نشده..

توی مشهد تصمیم گرفتم دیگه براش پسر خوبی باشم ولی
انگار کلا دیگه چیزی درست نمیشه این ۵روزم که اصلا
شبها از اتاق بیرون نیمدم..

خبر به همه رسیده که قراره برم توی سپاه و از اونجا درسهام
را بخونم...

حوصله دوستام را نداشتم هرچقدر علی و محسن زنگ زدند
نرفتم باهاشون بیرون..

فقط مازیار که در جریان بود باهم رفتیم و با هم اومدیم
خداروشکر باهم قبول شدیم باهم میریم..

مامان شبها مدام واسم یه چیزی می آورد

دلَم می سوخت اون چه گناهی کرده بود که من جواب
سوالهاشو نمی دم..

در میزنه و میاد داخل، دستش یک سینی..

شام آورده، فقط بهش گفته بودم تو اتاق شام میخورم..

قورمه سبزی درست کرده میدونه چقدر دوست دارم..

بشقاب را جلوم میگیره و میگه سبحان،

مامان چرا چیزی نمیخوری چرا حرف نمی زنی،

من دارم دق می کنما...

نگاهش میکنم اشکش می چکه..

سیبک گلوم از بغضی که داره خفم میکنه جا به جا میشه..

اشک بعدیش می چکه لب میزنم چرا گریه میکنی، منکه

خوبم..

گریه ش بیشتر میشه..

سینی را روی تخت اونطرف خودش میزاره و میگه حرف

بزن مامان، من تورو اینطوری می بینم دق میکنم.. باز لب

میزنم خدانکنه..

--نمیدونستم اگه پیام اینطوری باعث ناراحتیتون میشم..

--اومدنت که باعث ناراحتیمون نمیشه عزیزم، میدونیکه چقدر

برامون عزیزی..

پوزخند میزنم که میگه باور کن عزیزم،

این اخلاق پدرت مال اینه که تحمل دوریت را نداره

پوزخندم پررنگتر میشه و میگم بگذریم مامان، غصه

نخور، من شامم را میخورم، شما هم برو شامت را بخور

--کی قراره برگردی؟

--سه روز دیگه...

--این چندشب واسه اینکه نفس امتحان داشته امیر علی

نیمده، فرداشب میاد، دلم میخواد تو هم تو جمعمون باشی..

--هرچی شمایگی، فقط مطمئنی بقیه هم دوس دارن

--منظورت پدرته؟ مطمئن باش جای خالیت زجرش میده..

الکی سرتکون میدم باور نمیکنم..

فرداشب تو اتاقم هستم صدای زنگ میاد و بعد صدای

امیر علی میاد،

ماهانم تا الان بیمارستان بود تازه او مده دوش گرفت لباس

عوض کرد و رفت، هرشب کلی باهام حرف میزد ولی من

حرفی با کسی نداشتم...

حالا می فهمم از چشم پدر و مادر افتادن یعنی چی؟ میدونست

چقدر بهش وابستم و از اون شب دیگه باهام حرف نزد درست

از شبی که خبر قبولیم را دادم..

دیگه وقتی نمونده، این دفعه برم معلوم نیست کی بیام.. برم تو

جمعشون یکم صداشو بشنوم،

ایکاش جلوی امیر علی دیگه منو ضایع نکنه.

میرم بیرون..

امیر علی با دیدنم از جاش پا میشه با هم دست می دیم و همو

بغل میکنیم سلام که میکنم با رویی خوش جواب میده

من با لبخند کمرنگی میگم خوش اومدی،،
لبخندپهنی میزنه و میگه ممنون برادر سپاهی..
میرم کنار ماهان میشینم بابا اصلا نگاهم نمیکنه نفس ذوق
میکنه بعد این مدت اومدم بیرون..
امیر علی دارن با بابا حرف میزنن..
بابا اصلا نگاهم نمیکنه..
حالا که اینقدر دلتنگشم بیشترم دوستش دارم،
امیدم به اینکه تا روز خدا حافظی آشتی کنیم همین دوشب سر
یک فرصتی میرم باهش حرف میزنم هرچی بگه قبول میکنم
تا مته قبل بشه.
پامیشم کمک مامان، کمکش پذیرایی میکنم،
وقتی جلوی بابا می گیرم ،اصلا نگاهم نمیکنه
ولی من میگم بفرمایید باباجون، بزور لیوان چایی را
بر میداره..
حالا سه تایی با ماهان مشغول حرف زدن از پزشکی ان، نفس
هم تو بحث شون هست..
تا شام یکبارم نگاهم نمیکنه، دلم گرفته، نه، دلم شکسته،
چرا اینقدر ازم بدش میاد..
بغض میکنم دوباره از بی محلی هاش..
چندتا قاشق بزور میخورم..
نمی رم اتاقم میخوام این دوشب را کنارشون باشم واسه بعد
که تنها میشم...
میرم کمک مامان میز را جمع میکنم،

هرچقدر نفس اصرار میکنه می فرستمش بره پیش بقیه، خودم
ظرفها را می شورم حتی نمیزارم مامان کمک کنه..
مامان میدونه داغونم که دارم اینطوری اصرارش میکنم تنهام
بزارن تا هم خودمو تنبیه کنم هم حواسم واسه چندلحظه به
ظرف شستن باشه و فکر نکنم بابام نگاهشو چندین روز ازم
گرفته..
بعد از اینکه تموم میشه میرم پیششون..

نگاه امیر علی هم رنگ ناراحتی گرفته ..
محل نداشتن بابا چیزی نیست که کسی متوجه نشه..
میگه بیا بشین خسته کردی خودتو امشب...
می شینم کنار مامان...
بابا پا میشه و میگه من یه تلفن مهم دارم ببخشید امیر علی
جان...
نگاه از همه می گیرم حتما لازمه بابا اینجوری خردم کنه...
چنددقیقه بعد به اتاقم میرم...
فرداشب خونه مادر جون دعوتیم پس فردام باید برم..
اوندفعه با هواپیما رفتم ایندفعه با اتوبوس میرم
میخوام دیرتر برسم و اینکه اون مدت که اونجا بودم کلی
خرج واسم داشت و حالا چیزهایی که لازم دارم را خریدم
دیگه پولی واسم نمونده،

نمیخوام از کسی پولی بگیرم، مجبورم گوشی مارک را
بفروشم برای خرج های برگشت و یکم پس انداز و یک
گوشی مدل پایین بخرم..

روز بعد چندجا بیرون از خونه کار داشتم انجامش میدم، بعد
راهی شرکت بابا میشم ولی بابابزرگ میگه رفته کارخونه و
خیلی سرمون شلوغه...

بیخیال میشم و میرم خونه...

بقیه ناهار نیستن، منو مامان ناهار میخوریم،
مامان فوق العاده ناراحته، میگم با بابا حرف نزدین، من فردا
میخوام برم مامان..

--اصلا حرف نمیزنه، تا حالا اینطوری نشده بود،

یک کلمه هم حرف نمیزنه، از بس التماسش کردم فقط گفت
شما دخالت نکن..

--میدونه فردا میخوام برگردم؟؟

--گفتم بهش دیشب، عکس العملی نشون نداد..

--امشب میاد خونه مادرجون؟؟ --میاد حتما

--ماهان هم میاد؟

--آره عزیزم، چرا نیاد، آخرش چی؟ یه عمر باید با همین فامیل
بگذرونیم، خداروشکر بهتره.

پا میشم که مامان میگه سبحان چیزی نخوردی که؟

--ممنون مامان سیرشدم..

دراز می کشم..

عصره که گوشیم زنگ میخوره بچه هان میگن برم پیششون
واسه خداحافظی، مازیارم تازه اومده،
با اینکه حوصله ندارم ولی قبول میکنم برم..
انگار همه درهای دنیا به روم بسته شده..
شب چمدونم را می بندم، مامان اشک ریزان کمکم میکنه..
کلی دلداریش میدم و میگم هر روز باهم تصویری حرف
میزنیم، براتون حرم نماز میخونم،
کلی هم واستون سوغاتی میخرم اینو خالی بستم پولی ندارم
واسه خرید متفرقه...
من تو اتاقم هنوز کارهام مونده..
مامان با ماهان و بابا میرن، نفس با امیرعلی رفته...
به مامان میگم کارهام که تموم شد میام..
با تاکسی میرم خیلی دیر شده بود،
همه بودند، مادر جون واسم اسپند دود میکنه،
میرم پیش پسرها..
کلی سر به سرم میزارن..
عمو رو به بابا میگه
پسرت هنوز نرفته چقدر سروسنگین شده محمدحسین؟
بابا بدون اینکه نگام کنه میگه حالا حالا جا داره..
بزور با لبخند بغضم را فرو میدم..
حواسم را به چایی دادم که امیرعلی واسم آورد و حرفای بقیه
را می شنیدم..
نگاهم به نگاه پر از غم نفس بر خورد کرد،

لبخند تلخی زدم،خواهرم میدونست دارم زجر می کشم..
تصمیم داشتم وقتی رفتیم خونه با بابا حرف بزنم..
شام خوردیم...

با همه خداحافظی کردم،همه واسم آرزوی موفقیت کردن و
گفتن راه خوبی را انتخاب کردم..
با ماهان اومدم خونه..

ماهان میگه سرشب خواستم با بابا حرف بزنم
بابا اجازه نداده..

--یعنی میگی الانم نرم باهات حرف بزنم..
--به نظرم بری بهتره،ولی قابل پیش بینی نیست قبول کنه یا
نه..

--ماهان به نظرت چیکار کردم که بابا اینجوری قهر کرده
باهام..

--بابا تورو یجوره دیگه دوست داره..
پوزخند میزنم که میگه

چندوقت پیش داشت به مامان میگفت نفسم به نفسش
بنده،،جونم به دیدنش بنده..

اشکم را پاک میکنم و میگم لازم نیست برای دلداری من
اینارو بگی مگه من بچم،
بابا هیچوقت منو دوست نداشت.

--الکی حرف نزن،خودتم میدونی بابا چقدر دوستت داره..
--آره میدونم خصوصا توی این مدت،

جلوی همه بهم بی محلی کرد گفتم اشکال نداره
اگه فکر میکنه من اینطوری تنبیه میشم بزار خردشم..
زودتر از بابا می رسیم..
میرم لباس عوض میکنم تا بیان..
صدای در میاد،
باید باهش حرف بزنم امشب دیگه دارم دق میکنم..
یراست میره تو اتاقشون..
کسی حواسش نیست، مامان با ماهان دارن تو آشپزخونه حرف
میزنن..
نفس هنوز نيمده..
میزنم به در، تکیه داده به دیوار و نشسته..
میرم تو و در را می بندم..
نگاه میکنه می بینه منم..
خیلی می ترسم دوباره...
--سلام بابا، اجازه هست حرف بزنم..
صورتش را برمی گردونه..
--بابا، قربونتون برم، بگین چیکار کنم که نگاهم
کنین... هرکاری بگین میکنم..
به کسی نگفتم که این سردرد لعنتی یه هفته ست امونم را
بریده، فک کنم با دستای شما شروع شده، با دستای شما خوب
بشه،
با هیچ مسکنی خوب نمیشه..
میرم نزدیکتر.

زانو میزنم روبروش..
باباجون.. نگاهم نمیکنه..
بخدا سرسنگین میشم.. به جون خودم دیگه واستون پسر خوبی
میشم، بخدا دیگه بدون اجازه شما آب هم نمیخورم.. میدونید
فردا صبح باید برم..
گریه می افتم
با اون حال خرابم میگم، فقط اشاره کنین نرم،
قید همشو میزنم..
فقط بهم بگین چیکار کنم منو ببخشین..
نامردم هرچی گفتین غیر از چشم چیزی بگم...
نگاهم نمیکنه گریه م بیشتر میشه،
ملتسمانه میگم قول میدم دیگه پسر خوبی واستون باشم، می
دونم همه جا مایه خجالت تونم،
ولی امشب بهتون قول میدم بابا، بخدا دیگه سبک بازی در
نمیارم،
فقط باهام حرف بزنین بهم بگین چیکار بکنم، چیکار نکنم...
گریون میگم فقط باهام حرف بزنی بابا،
فقط نگام کن بابا..
پا میشه از جلوم رد میشه دم در می ایسته
من هق هق میکنم..
صداشو می شنوم برو هر وقت تونستی انتقالی بگیری بیای
تهران، بیا حرف بزنینم...
برمی گردم طرفش..

پا میشم میرم پیشش، دستشو می گیرم و میگم غلط کردم
بابا، میخوای انصراف بدم نرم،
میخوای پیام کارخونه پیشت کار کنم..
بابا چرا حرف نمی زنی باهام..
دستشو می کشه و میره از اتاق بیرون..
و من همونجا می شینم و مته زن های داغ دیده زار میزنم..
حالم دیگه خوب نمیشد، اشکم دیگه بند نمی اومد..
محمدحسین:

با لباس میرم زیر دوش تا صدای گریه ش را نشنوم، دستم
مشت شده سالم بده..
نیم ساعت می گذره که میام بیرون،
همه توی اتاقشن، لباس می پوشم و دراز میکشم فشارم مته
تمام این مدت بلاست و باید قرص بخورم..

سبحان:
مامان پا به پام گریه میکنه..
نفس قربون صدقه میره
ماهان دلداریم میده که چون داری شهر دور میری
بابا ناراحته و اینجوری میکنه..
باور نمیکنم...
یکساعتی میگذره که بهشون میگم سالم خوبه برن بخوابن..

مامان سرم را می بوسه و میگه سعی کن خوابی
عزیزم... فردا کی میخوای بری..

--چشم مامان ساعت ۱۰ باید ترمینال باشم..

--باشه عزیزم خواب

ماهان هنوز داره درس میخونه که دراز میکشم،

سها:

وقتی میرم توی اتاق تا باهش حرف بزنم می بینم که خوابش

برده

چطور دلش میاد با سبحان اینطوری کنه، بعضی وقتها از

سنگ میشه و کاریش نمیشه کرد تا خودش خوب بشه..

صبح زود هم از خونه میزنه بیرون..

نفس و ماهان، سبحان را می بوسن و باهش خداحافظی

میکنن و میرن دانشگاه..

سبحان:

لباس پوشیده آمادم، مامان بغلم میکنه باز گریه میکنه، اشکهاشو

پاک میکنم و میگم پشت سر مسافر که نباید گریه کنی

--مواظب خودت باش عزیزم

--شما هم مواظب خودتون و بابا باشید..

آژانس دم در منتظره..

مامان از زیر قران ردم میکنه

با بغض خداحافظی میکنم..

بغض اینکه بابا امروز چقدر زود رفته بود و نشد یکبار دیگه

ببینمش..

توی راه دلم راضی نمیشه اینجوری برم..
گوشیمو در میارم و شمارش را میگیرم..
جواب میده..

--بله؟ --سلام باباجونم، من دارم میرم،
حلالم کن بابا، شرمندتم،

شما نبخشی خداهم نمی بخشه..
میدونه باز اشکم راه افتاده با مکثی میگه الان کجایی؟؟ --تو
راه ترمینال --میام ترمینال...
گوشی را به چونه م میزارم اشکهام اینبار از ذوق می چکه،
به گوشهام شک دارم یعنی درست شنیدم؟
می ایستم کنار اتوبوس..
مازیار هم هنوز نیمده، واسه یک لحظه صداشو از پشت سرم
می شنوم سبحان بابا...

دسته چمدون از دستم رها میشه..
انگار بال در میارم، نمی دونم چطوری برمی گردم و توی
آغوش امن و گرمش فرو میرم..
باز گریه می افتم از تمام روزهایی که ازش دور بودم از
روزهایی که توی حسرت داشتنش سوختم..
محکم بغلم کرده بود، سرم را به سینه ش چسبونده بود، او روی
لبش لبخند تلخی جاخوش کرده..
قطره اشکش می چکه در حالیکه نگاهش به چشمهای بارونی
من... من...

صورت‌م را با دستاش میگیره،
پیشونیش را به پیشونیم میزاره و میگه چطوری دوریت را
طاقت بیارم بی انصاف..
چطوری جای خالیت را ببینم و دق نکنم..
--شما بگید نرو، نمیرم..
چشم درشت میکنه و میگه باور نمیکنم..
لب میزنم فقط بگید نرو...
چندثانیه تو چشمم نگاه میکنه و لب میزنه نرو...
باورم نمیشه... منتظر نگاهم میکنه..
لب میزنم چشم نمیرم...
--سبحان، باهات شوخی ندارم داری میگی نمیری
نمیزارم بریا..
--شما بگید نرو.. نمیرم.. الانم نمیرم..
ابرو بالا میده و میگه سبحان این دفعه آخره
مگه نیمدی بگی عاشقشی، گفتی همیشه دوست داشتی پاسدار
بشی..
الان دارم میگم نرو یعنی اصلا نمیزارم،
یعنی باید دور پاسداری را خط بکشی
--شما بگین خط میکشم، اول عاشق شمام بعد پاسداری..
سرتکون میده و میگه باشه مرده و حرفش..
چمدونت را بردار تا بریم.. منم سرتکون میدم
تردید ندارم محال رو حرف بابا حرف بزنم گرچه دلم لک
میزنه واسه پوشیدن اون لباسهای سبز..

دسته چمدونم را میگیرم و باهم از کنار اتوبوس و جمعیتی که
واسه بدرقه عزیزانشون اومدن رد میشیم..

تازه مازیار را می بینم..

منو می بینه و میگه ببخش دیر شد معطل من بودی..

حالا تازه بابا را می بینه و با لبخند میگه سلام آقای یگانه
حالتون چطوره..

با بابا دست میدن و بابا خیلی گرم باهاش احوالپرسی میکنه...

بابا رو به مازیار میگه مازیار جان سبحان انگار پشیمون
شده، بیا شما هم با ما برگرد.

مازیار ناباور نگاهم میکنه و با لحن متعجبی میگه سبحان تو
پشیمون شدی؟؟

پسر راننده داره اسم هامونو صدا میزنه..

با لبخند مطمئنی میگم قسمت نیست شما برو سلامت..

بابا: آقا مازیار شما برگرد همینجا درستون را بخونین..

--نه آقای یگانه من نرم افسری دیونه میشم..

بابا لبخند میزنه و میگه پس برو دیرت نشه الان اتوبوس راه
می افته..

بغلم میکنه و میگه تو مرامت نبود رفیق نیمه راه بشی...

باهم دست و روبوسی میکنیم و میگه برو سلامت..

بابا چمدونم را صندوق عقب میزاره..

بابا سوار میشه و من نگاهم به اتوبوس که راه می افته و

مازیاری که واسم دست تکون میده...

سوار میشم..بابا راه میندازه و میگه اگه پشیمونی و ناراحتی
برم برسم به اتوبوس
--نه اصلا پشیمون نیستم...
--خب کجا برسونمت؟؟
--شما کجا میخواین برین؟
--منکه صبحونه نخوردم صبح تا حالا،
اگه شما افتخار بدین بریم باهم ناهار بخوریم بعد یا خونه
میرسونمت یا دانشگاه..
به طرفش برم میگرم و میگم الان ساعت ۱۲ است،
شما صبحونم نخوردین
--این کار خونه خستم کرده،برم اونجا خودمم یادم میره..
--من عمو را ببینم این وظیفهء خطیر به شما رسیدن را بهش
بسپرم..
باهم می خندیم که میگه وای اگه بفهمه که نمیدونی چقدر
شاکمی میشه..
جلوی یک مسجد نگه میداره و میگه اگه موافقی اول نماز
بخونیم...
با عشق نگاهش میکنم صبح تا حالا چیزی نخورده الانم به
فکر نماز اول وقتته..
نگام میکنه و با خنده میگه چیه فکر میکنی چطور خدا بچه
های سر به راهی بهم داده واسه همین خودشیرینی هاست...
باهم می خندیم..

تو دلم قربون صدقه ش میرم، قربونت برم جذاب همه چی
تموم..

بعد از نماز توی مسجد راهی رستوران میشیم..

باهم چلو کباب میخوریم رو به من با خنده میگه

اگه گفتی وقتی کباب می بینم یاد کی می افتم..

سوالی نگاهش میکنم که میگه دایی سهیل..

می خندیم که میگه کباب ببینه نه گوشه اش می شنوه نه

چشمه اش غیر از کباب چیزو می بینه..

اول عاشق کباب شده بعد زندایت..

نگاهش میکنم که چشمکی میزنه می خندیم..

هنوز که نگاهش میکنم بخودم میگم چقدر دلم واسش تنگ شده

بود..

گوشیم زنگ میخوره،

میگم مامانه، چی بگم..

--بگو با بابا بعد دو هفته نشستیم یه غذای دلچسب و مردونه

بخوریم..

--سلام مامان، نه نرفتم، با بابا اومدیم ناهار، جای شما خالی..

مامان میگه آخر کار خودشو کرد نداشت بری

--بابا هم سلام میرسونه..

چند لحظه سکوت میکنه و میگه بمیرم برای دلت..

می بینی یه حرفی که بهش بزنی تا ثابتش نکنی ول کنت

نیست..

از لحن مامان لبخند میزنم و میگم مامان جان میایم بعدش
خونه، الان بابا همه ناهار منو خورد..

--باشه عزیزم

قطع که میکنم اول با اخم به گوشی دست دوم نگاه میکنه بعد
میگه چیه داشت مستفیضم میکرد..

خندان میگم بیخیال، مامان خوشحالتره من همینجا باشم..

با دستمال دستها و دور لبهاش را پاک میکنه و میگه حالا
لازم بود بگی ناهار منو خورد؟؟؟

همینکه نذاشتم بری میخواد تا چندروز تنبیه م کنه..

می خندیم و میگم نوش جونتون،

خواستم از دستتون زیاد حرص نخوره..

لقمه آخر را میخورم..

رو ساعتش نگاه میکنه..

رو به من میگه پاشو برو حساب کن ببینم مرد شدی..

می بینه یه لحظه جا میخورم که میگه پاشو ببینم...

باهم سوار میشیم.. راه می افته ..

یکم که می ریم میگه من از جون و دلم عاشقتونم..

وقتی همیشه تکرار میکنی منو دوست نداری بهم

برمیخوره، اینکه داری احساسی که این همه سال خرجت کردم

را زیر سوال میبری،

من تورو کمتر دوست دارم؟

حقت بود حالا حالا باهات حرف نزنم، تو جون منی،

تو برام خیلی خیلی عزیزی،
اونقدر که فکرشم نمیکنی،
دیگه نشنوم بگی تکراریم
شاید هنوز وقتش نشده واست کارهای بزرگی بکنم ..
تو داشتی درس میخوندی، جهشی خوندی و اینطور موفق
شدی.

همه پدر مادرها اون آخریه را یجور دیگه دوست دارن
و منم استثنا نیستم..
میخوام بهم بگی که دیگه اون حرفا را نمیزنی و از ته قلبت
باور داری چقدر عاشقتم و این مدت هزار برابرت زجر
کشیدم..

دستش را روی دستم میزاره و میگه من میدونم تو چقدر منو
مادرت و کلا خونوادت را دوست داری
هم عاشق نفسی هم ماهان را از جون و دل دوست داری، اونها
هم تورو همین قدر دوست دارن..

و من هزار برابر دوست داشتن خودت نسبت به من...
سرم را پایین میندازم و میگم معذرت میخوام حق باشماست..
--قربونت برم عزیزم...

دست می بره سمت داشبورد و یه جعبه در میاره و میگه اون
چیه دستت.

نگاهش میکنم

--خیلی وقته خواستم بگم گوشیتو عوض کن تازه رفتی مدل
پایین تر گرفتی

--خوبه تمیزه، فقط مدلش پایین که مهم نیست کاری با مدلش ندارم..

لبخندی میزنه و میگه من دوست داشتم اینو واست بخرم، چندروزه خریدم تو ماشین مونده تا صلح بشه. لبخند میزنم و میگم ممنونتونم ولی لازم نبود، اخم میکنه و میگه باشه با این فقط به من زنگ بزن.. می خندیم..

نگاه میکنم آخرین مدل از گوشی گرون قیمتی که تازه اومده.. --برش دار دیگه..

--بازم ممنون.. --مبارکت باشه...

نگاهی به خیابون میکنم و میگم مگه نمیریم خونه، مامان منتظر مونه..

--خونه چرا؟ چیزی جا گذاشتی

--نه، خب پس خونه کار نداریم..

--زود باش همین الان سیم کارتت را بزار روش،

اینو تحویل من بده، میدم ماهان بزاره تو کمدت..

--خودم میزارم..

--خودت؟؟ دو ساعت دیگه پرواز داری

با چشمهای درشت نگاهش میکنم که با لبخند میگه دلم میخواست بیشتر ببینمت و ببینم چقدر سر حرفت هستی، همون موقع که تو راه ترمینال بودم زنگ زدم دوستم واسه ساعت ۵ واست بلیط رزرو کرد،

از صبح زود تا بوق سگ کار نمیکنم که تو با اتوبوس بری
که تا برسی جونم به لب برسه..
از این همه مردونگیش سر به زیر میشم چطور میشه عاشقش
نبود..

دستش را روی زانوم میزاره و میگه نبینمت سربه زیر
عزیزم.. دروغ چرا؟؟
دلم راضی نبود بری افسری، چون نمیخواستم واست خطری
داشته باشه ولی وقتی دیدم چقدر مشتاقی دلم نیمد جلوی
علاقت بایستم..

من دوست داشتم مته اون دوتا پزشکی بخونی ولی تو اول
گفتی زبان را قورت میدم با یکبار خوندن میره تو مغزم،
حالام که میخوای دانشگاه سپاه زبان بخونی..
باشه عزیزم برو هر راهی که دوست داری من به علاقت
احترام میزارم..

رسیدیم فرودگاه..
حسابی شرمندش شدم..
گوشی قبلیم را میزارم روی صندلی که میگه پیاده شو عزیزم.
چمدونم را برمیدارم و میریم تو سالن..
ساکتم...خودش چمدونم را تحویل میده..
میاد کنارم می ایسته و میگه یکساعت دیگه پرواز
داری، بشینیم تا یکساعت دیگه...
--مزاحم کارتون نباشم..

--نه فدات شم، بشین، امروز به پدرجون گفتم من رفتم
مرخصی، کارها را بده سامان جونت..
نگاهش میکنم از لحنش باهم میخندیم..
ادامه میده، یعنی پدرجون فقط جلوی من خجالت میکشه بهش
بگه سامان پسر م بابا بیا این کارو بکن
بزار امروز بزار مشون کنار هم..
--نمیخواین بگین که به عمو حسادت میکنین..
می خندیم، چشمکی میزنه و میگه الکی بهونه آوردم تا از زیر
کارها در برم،
یکساعت باهمین حرفا میگذره..
گیت باز میشه واسه رفتن..
پا میشه و میگه پاشو فدات شم..
روبروش می ایستم و سربه زیر میگم شرمندم کردین بابا،
بخاطر همه چیز ممنون...
بغلم میکنه و میگه دشمننت شرمنده دورت بگردم.. بهت
افتخار میکنم،..
مواظب خودت باش عزیزه دلم..
بازو هام را میگیره و میگه
سبحان؟؟
--جونم بابا --چشمام به راهه که بیای
--فداتون بشم بابا...
اینبار من بغلش میکنم و صداشو میشنوم،

آفرین که مته مرد پای حرفی که زدی مونده.. آگه دوستتم قبول کرده بود واسه اونم بلیط رزرو کرده بودم دیدم اصرار کنم لو میره منم اصرارش نکردم..

نگام میکنه هنوز لبخند میزنه و میگه جای خالیت خیلی ضایعست

از شب که برم خونه..
میخندیم که میگم امیر علی از دستم راحت شد..

--نه اون شبهام که می اومد تو نبودی حسابی کلافه بود، برو دیگه عزیزم دیرت میشه راستی..
نگاهش میکنم که میگه به کارت پول زدم، خیالت راحت برو هرچقدر دوست داری خرج کن..
سلام منو به امام رضا برسون..
--چشم..

از هم جدا میشیم..
تا لحظه آخر ایستاده..
یکبار دیگه می بینمش واسه هم دست تکون میدیم
و من وارد سالن دیگه میشم..
محمدحسین:

یراست میرم شرکت..
شب وقتی میرم خونه،

سها حالش خوبه، معلومه باز زنگ زده سبحان و فهمیده
پسرش را با دل خوش راهی کردم..
خودش تو خونه تنهاست..
میاد استقبالم، دلم میخواد بغلش کنم از بس خستم...
میاد کیفم را بگیره که غافلگیرانه بغلش میکنم..
کنار گوشش را می بوسم و میگم بلاخره بچه ها را رد کردیم
تنها شدیم..
برخلاف انتظارم گریه می افته..
--چیه قربونت برم؟ بخاطر جای خالی سبحان گریه میکرد..
--غصه نخور حسابی پرس وجو کردم جاش خوبه، درسشو
میخونه و آموزش نظامی می بینه...
خوابگاه اونجاست، خواستم واسه خودش و رفیقش یه خونه
بگیرم گفتم بزار با بقیه بچه ها باهم باشن یکم اینجور زندگی
کردن را تجربه کنه..
--زنگ زد حالش خیلی خوب بود، خوشحال بود که بدرقه ش
کردی.
--نمیتونستم ازش دل بکنم، انگار روح از بدنم میخواست جدا
بشه، همش میخواستم نزارم بره،
ولی خودش این راهو دوست داره..
می بوسمش و با لحن خاصی میگم فکر نکن آمار رو
ندارم، نفس امشب خونه سامان. ماهانم زنگ زد گفت میره
بیمارستان واسه کارآموزی،
پسر مون قراره جراح بشه..

نگاهم به لبه‌اش، چشمتی میزنم و میگم بهونه‌ء دیگه ای هم که نداری..

یواش دم گوشش پچ میزنم میرم دوش بگیرم، زیاد منتظرم نزار..

لبخند یوری را که روی لبهام می بینم که با تخیلی واسش سرتکون میدم با لج میگه فقط دنبال بهونه ای بچه ها نباشن.. در حالیکه بلندبلند میخندم میگم جوون به این غر زدنت، همین دیگه خدا منو خیلی دوست داره، زودباش ..

صبح سرکاریم با سامان..

گوشیم زنگ میخوره، سبحان

تصویری حرف میزنیم..

--سلام بابا --سلام قربونت برم

فدای اون شکل خوشگلتم بشم..

--خدانکنه باباجونم.

خوبید بابا؟

--جات خیلی خالیه فدات شم، میرم خونه میخوام دق کنم..

--برید خونه مامان هست، بزار یکم دورتون خلوت باشه.. --

آفرین پسر خوب..

می خنده، دلم واسش ضعف میره..

خدا میدونه که چقدر دلتنگشم...

--بابا هرکار کردم نشد زنگتون نزنم، الان حالم خوبه، اینجا

همه چیز خوبه نگران من نباشید..

--خداروشکر عزیزم..--راستی بابا --جونم
--شما واقعا میتونید ادعای خدایی کنید، هم درد را می دید بعدم
درمانش را میدید..

می خندیم می فهمم منظور شو... ادامه میده،
باور کنید هم درد پیش شماست هم درمان..
خودم میام می پرستمون، قربون دستات برم...
هر دو می خندیم.. من به چهره خندونش و دل تنگم فکر
میکنم...

--شرمندم عزیزم، بیای جبران میکنم...
--دیروز همه را جبران کردید، دشمنتون شرمنده..بابا، وقتی
شما می رفتید مسافرت، هزاران برابر تا حالا بد بود هر شب
و هر روز غصه میخوردم، الان خوشحالم کنار مامانید که زیاد
دلتنگ نشه..

می خندم نمیگم که فکر نکنم با ادیتهای دیشب خودشم همین
اعتقاد را داشته باشه..

--باید خودت زنگ بزنی دلداریش بدی، غیر خودت کسیو
قبول نداره..

--الهی فدات بشم بابا، جای شما را کی میگیره شما بلدین
دلداریش بدین..

--آدمی که قراره پاسدار بشه که اینقدر قربون صدقه نمیره
یکم سروسنگین باش بابا.. میخنده

--حالا بهر حال چه ادعا کنین چه نه، خودم با جون و دل می
پرستمون

سامان اونموقع تاحالا فقط با تعجب نگام میکنه و لبخند
میزنه..

پا میشه میاد و میگه سبحان عمو، روی لیلی مجنون را سفید
کردید که همه حرفاتون قربون صدقه ست که..
-- خودتون میدونید بابام را باید یه جا گذاشتش و قربون صدقه
ش رفت عمو..

سامان قهقهه میزنه باهم سلام و احوالپرسی میکنن..
سامان میگه تازه یروزه رفتی پسر چه خبرته؟..
-- عمو فراق کشیدید حال منو متوجه می شید..
--قربونت برم عمو، میدونم چی میگی،

هرجا میری مواظب خودت باش، انشاءالله بسلامتی زود
برمیگردی..

--ممنون عمو، عمو آخه چرا همه خاطرات مشهدتونو فقط
واسه نفس تعریف کردین خب ما هم آدم بودیم واسه ما هم
تعریف میکردین..
من: عه سبحاااان..

می خندیم که میگه چشم پدرجان..
به همه سلام برسونید..

سامان: التماس دعا عزیزم، بابات خوشگل تعریف میکنه وقتی
اومدی ازش بپرس
--چشم عمو.. خدانگهدار..

--سبحان پسر م مواظب خودت باش ممنون زنگ زدی.

قطع که میکنم سامان میگه محمدحسین چتونه؟

--نمیدونی چقدر دیشب خونمون سوت و کور بود، میدونیکه
جونم به جون بچه هام بسته ست.

بعد اون قضیه، ماهان تصمیم گرفت بره خارج واسه
تخصصش و دکتراشم بگیره، اجازه ندادم نمیتونم جای
خالیشونو ببینم..

ولی سبحان عاشق سپاه شده، دیگه وقتی شهر امام رضام باشه
من چطور نه بیارم، به خودش سپردمش..

--قضیهء خاطرات مشهد چیه؟

می خندیم که میگم یه سوتی دادم، نفس یک شب که همه دور
هم جمع بودیم گفت عمو از خاطرات مشهدتون واسمون
گفته. منم به تته پته افتادم و گفتم خاطرات مشهد؟ چیا گفته
حالا؟..

همه شون بهم خندیدند که نفس گفت نترسین عمو حرفی نزد
گفت یادم نمیاد از داداشم بپرس..
سامان خندان میگه،

یه دختر دادی به ما، محمدحسین هر وقت می بینم فقط حظش
را میکنم از ادبش، احترامش،

کیف میکنم از اینکه همه اخلاقش عین خودته..

خلاصه که با امیر علی هماهنگ کرده بودند ازم در مورد
مشهد بپرسن..

منم هی خودمو زدم به اون راه..
از بس خندیدن آخرش کلا مشهد را انکار کردم و گفتم جدید
آلزایمر گرفتم از داداشم بپرس..

--راستی محمدحسین؟ --جانم
--عصر بریم باهم قرارداد خونه را ببندیم..
--خریدی به سلامتی..
--قراره امیر علی و نفس میان.
--من دیگه پیام چیکار، خودتون برید من اینجا کاردارم، مبارک
باشه

--دخترت هم هرچقدر ازش می پرسیم کجا واست خونه
بخیریم میگه هرجا برای خودتون می خرید
تصمیم گرفتیم جدا بخیریم که آزاد باشن اول زندگی
--هرجور خودت صلاح میدونی برادر،
--فعلا که خونه را مهمون شماییم.
--باز که شروع کردی
اگه من مردم از کجا پولو بهت برگردونم..
عصبی نگاهش میکنم و میگم سامان خفه میشی یا نه، به قول
خودت جیب من و تو یکیه،
منم واسه جهاز دخترم از تو پول می گیرم..
--قربون معرفتت، خونه دخترت را نمیای ببینی
--نه عزیزم، شما بعنوان بزرگتر هستی، خودشونم هستند من
کاره ای نیستم..

--اختیار داری تو همه کاره مایی

ماهان:

برای کارآموزی توی بیمارستان مشغول کار شدم، هفته ۳ روز..

مهیار خیلی وقته پیش کلا اخلاقمون بهم نخورد فقط چندماه باهم دوست بودیم که بعد فهمیدیم راهمون از هم جداست.. از پزشکی انصراف داده و رفته وردست پدرش.. با چندتا از بچه های دیگه مشغول هستیم.. یکی از رفقای همیشگیم که قبلا عکاسی داشت حالا قراره آتلیه بزنه، ازم خواسته مدل عکاسیش بشم، هر چقدر بهش میگم مگه آدم قحطه قبول نمیکنه و میگه فقط میخوام تو بیای، تو ساخته شدی فقط واسه مدل شدن، با این حرفا گولم زد، قراره فردا عصر که افتتاحیه آتلیه ش هست برم هم اونجا را ببینم و در مورد عکسها حرف بزنیم.. تا ساعت ۳ بیمارستانم، تازه یه عالمه درس و کارهای دیگه دارم.. امتحان های خونده نشده... عصر زود میرم خونه که درس بخونم، نفس در میزنه و میاد تو..

واسم کیک و قهوه آورده..

لبخند میزنم و میگم آخ قربون دستت خواهر، چقدر نیاز داشتم..

--نوش جونت داداش..--مامان کجاست؟
--رفته یه سری به مادر جون بزنه...راستی ماهان
--جانم،میخوام دعوتت کنم فردا عصر جایی
--فردا عصر؟نیستم،جایی دعوتم..
--دعوتی؟کجا؟
--افتتاحیه،تو کجا میخوای دعوتت کنی که اینقدر بد شانسم....

--فردا تولده،الیناست،عمو و امیر علی با یکی از دوستای
الینا،شریکش کردن توی یک آتلیه،
--منم فردا آتلیه دعوتم..
--وا،ماهان مگه میشه،چی داری میگی
--دوستم آرش زنگ زده که فردا برم افتتاحیه آتلیه ش
قراره مدل عکسهای آتلیه ش بشم..
--اتفاقا شوهر دوست الینا هم اسمش آرشه
نفس با خوشحالی میگه پس یه جا دعوتیم..
--کیا میان؟
--فقط مامان و بابا،مادر جون و آقاجون،عمو و الهام جون..

--نقش امیر علی چیه دقیقا؟؟
--این شریک را امیر علی پیدا کرده
--نامرد،خب آرش دوست مشترک مون بود که خانومش
عکاسی خونده و خودش..
--آره دیگه خانومش دوسته الیناست،

شریک شدن قراره باهم کار کنن..
--مگه الینا یه دختر دبیرستانی نیست،
اینکه بچه ست، اصلا با گوشی میتونه عکس بگیره؟
--ماهان؟ اون فقط چندماه از تو کوچیکتره، فقط ریزه
ست.. عکاسی خونده.
--به من چه؟ اینا را واسه چی به من میگی؟؟
--پس، فردا ساعت ۵ بیا..
--چشم، اطاعت
--کادو یادت نره.
--کادو واسه چی؟
--تولده الیناست
--من فقط یک سبد گل واسه آرش می گیرم،
من هزارتا کار دارم مگه فرصت دارم پیام تولد و کادو بیارم.
--باشه، آقای دکتر، شما فقط افتخار بدید تشریف ببارید.
--سبحان زنگ نزد؟
--چرا صبح زنگ زد، کلی هم دلتنگ بود.
--دوماهی میشه رفته؟
--او هوم، دیروز دوماه بود..
--بیچاره مامان خیلی دلتنگه، بابا هم که دیگه هیچی.
--انشاءالله انتقالی میگیره و میاد.. پس من رفتم...

روز بعد از دانشگاه که او مدم دوش گرفتم، لباسهای ست و خوش دوختم را پوشیدم، حسابی به خودم رسیدم، دیگه واقعا یک مدل شدم..
نفس میگفت از امیر علی هم خواسته بیاد مدل بشه، من اجازه ندادم..

با خودم میگم، ما که صاحب نداریم
کسی هم نمی ترسه چشممون بزنین میریم مدل میشیم، هیچ
اتفاقیم نمی افته.

سر راه یک سبد گل گرفتم و راهی شدم و فکر کنم آخری
باشم، چون ساعت از ۶ گذشته..
آتلیه نزدیک محله عمو ایناست...
ماشین عمو و امیر علی هم هست..
به محض رفتن آرش به استقبالم اومد، عینک طبی میزد
گاهی

با دیدنم سوتی زد و گفت بابا حالا همه به جای بریدن
دستاشون، از هوش میرن لعنتی..
--الکی حرف نزن، دیگه که با همین حرف گولم زدی...--

چشمم به عمو می افته. به طرفش میرم با هم دست می دیم،
میگم سلام عمو جان مبارک باشه
--سلام قربونت برم پسر..--

الان يه عالمه تلفات مي ديم، خدا واسه داداشم و مادرت حفظت كنه..

لبخندميزنم و ميگم اختيارداريد عمو جان..
بابام نيمده؟ --نه، همه كارها را واسش گذاشتم و اومدم،
منم اين دختر امونم را بريده كه بايد بياي وگرنه يه عالمه كار
داشتم..بريم پيش امير علي و نفس..

نفس با ديدنم لبخند زد، به طرفشون رفتم..
خوش اومدي آقاي دكتر.. اينو امير علي خودشيرين گفت..
با هم دست مي ديم كه ميگه همه را عاشق مي كنيا، کوتاه بيا..
نگاهم را كه مي بينه با تاسف لب ميزنه ببخشيد..
نفس ميگه معرفي ميكنم ايشون مهتاب خانوم همسر آقا آرش
و دوست الينا جون
--خوشبختم، مبارك باشه..
آرش: مهتاب خانوم، ايشون مدل انتخابي منه.
بهش چشم غره ميرم، خانومش ميگه مثل هميشه انتخابت
عاليه..

همه مي خنديم..
نفس ميگه ايشونم شريك بعدی الينا خانوم..
صداشو مي شنوم سلام، خوش اومديد پسر عمو...
سر كه بالا ميكنم نگاهم ميخوره به دوتا تيله عسلي
ميگم سلام، ممنون، مبارك تون باشه..

آرش: ماهان تو نمیخواهی شریک بشی
پوزخند میزنم و میگم مگه دوتا عکس سه در چهار گرفتن
شریک میخواد، حالا هر روز اینجا مگس میزنی بعدم ورشکست
میشی..

همه که دور هم یه دایره ساختیم می خندیم..
نفس میگه تو هم که حرفای امیر علی را میزنی.. --عه، پس
شوهرتم میدونه عمو را اغفال کردین و پولاشو هدر دادین..
الینا پسر عمو من از بابا خواستم شریک بشم، ممنون از روحیه
دادنتون..

باز همه می خندن و من میگم معذرت میخوام امیدوارم
چرخش و استون بچرخه، اولین دو مادشم این امیر علی باشه
نجات پیدا کنیم، هر شب بعنوان مهمون مزاحم ما میشه.
نفس: ماهااان

--جدی میگم خواهر..

امیر علی میخنده دستم را میگیره
و میگه بیا بریم اینجا جمع خیلی زنونه ست
دستم را پشت کمرش میزارم که باهم بریم،
دم گوشش میگم، عمو خیلی از عقد بودن خوشش نمیاد، خودتو
جم و جور کن عروسی بگیر..
میخنده و میگه حرف تو دهن عمو نزار،
اتفاقا عمو همین طور راحتی..

--بابام را چیز خورش کردی رو اسمت قسم میخورم، تورو که
نمی شناسه..

باهم می خندیم.
ردیف صندلی ها پر بود، یه میزم گذاشته بودن،
به شوخی گفتم پا تختی گرفتین جلو جلو..
--نه بابا تولده الیه..
رو صندلی های خالی می شینیم، برام شیرینی و شربت میاره
و میگه بفرمایید آقای دکتر.
آرش هم میاد که امیر علی میگه برادر خانومم بهت افتخار داده
اومده..
آرش: برو عامو، چه افتخاری هم میکنه،
بیکار بود تا زنگش زدم اومد..
با نگاهم که خوب فحشش دادم خندید و گفت واسه رو کم کنی
امیر علی گفتم.
--بیجا میکنی بخوای روی دوماه ما را کم کنی.
می خندیم...
صندلی را جوری میزاره، تا دور هم باشیم
آرش: خب دکتر کی میای واسه عکس گرفتن،
--خودت چه موقعی هستی؟
--تو بگو، من سعی میکنم هماهنگ شیم باهم..
یه عصری بیا..
من رو به امیر علی میگم تو هم که میای
--نه شرمنده من شرکت کار دارم، امروزم از بس الینا غر زد
اومدم..
--فردا وقتم پره.. پس فردا میتونم..

--مته امروز یه ست خوشگل بزن،مته امروز فوق مدل بیا.
امیر علی:بابا تو اینو ندیدیش،هروز همین شکلیه..
کلا ژنش اینجوریه،خونشون با پیژامه هم همینجور خوش
تیپه..
می خندیم..

قبل مراسم تولده الینا
امیر علی رانفس صدا زده بود باهانش کار داشت،
منم از آرش خداحافظی کردم
و فرار کردم خیلی وقته از جشن تولد متنفرم..

الینا:

وقتی دیدمش نفسم بند اومد،مته مانکن ها بود،
تا حالا اینقدر خوش تیپ ندیده بودمش.
همیشه خوش تیپ بود ولی امروز یجور دیگه بود..
وقتی بهم سلام کرد و یه لحظه نگاهم کرد قلبم هزار برابر از
قبل بیشتر به تپش افتاد..
توی فکرشم نمی گنجه از بچگی عاشقش شدم و بهش فکر
میکنم،حتا تولدم را تبریک نگفت..
همه حواسم بهش بود،یک لحظه که حواسم به حرفای نفس بود
نمیدونم کی غیب شد..
خوشحال بودم از اینکه قراره مدل مون بشه لااقل بیشتر می
بینمش..

اگه شانس یارم باشه شاید منم چندتا عکس ازش بگیرم که عالی میشه..

وای همین امروزم که جوابشو دادم قلبم داشت می ایستاد.. امیر علی بیشعور دستشو گرفت و بردش، این سوالو که هر روز از خودم می پرسم، هستی چطور تونست از ماهان بگذره... من حاضرم جونمو فداش کنم.. تا همیشه عاشقش می مونم.. قبل فوت کردن شمع ها آرزو میکنم سال دیگه کنار ماهان جشن تول بگیرم..

وقتی همه رفتند آرش گفت ماهان پس فردا میاد واسه عکس گرفتن....

با کمک نفس و امیر علی همه چیز جم وجور شد..

همین کرایه آتلیه و شراکتیم که امیر علی با آرش قرارداد بست واسه یکسال، شد کادوی تولدم از طرف بابا و مامان.. امیر علی هم یک دوربین خیلی پیشرفته خرید.. شب بود که با مهتاب و شوهرش خداحافظی کردم و با امیر علی راهی خونه شدیم..

آرش حضورش همیشگی نبود غروبها می اومد برای حساب کتاب..

روزی که قرار بود ماهان بیاد یه حس خوبی داشتم، منم حسابی تیپ زدم نه جوری که مشکوک بزنم... امیر علی قربونش برم ماشینش را واسم گذاشته بود.. ساعت ۴ بود تا که رسیدم، مهتاب و آرش هم رسیدن....

همه چیز آماده بود تا ماهان بباد، آرش کلی باهامون حرف زد
هرکدوم از کدوم زاویه عکس بگیریم...
قرار بود هر دومون عکس بگیریم، از بینشون عکسها انتخاب
بشن...
راس ساعت ۶ صدای ماشینش اومد..

قلبم به تالاپ تلوپ افتاد، آرش با دیدنش رفت به استقبالش، یک
پرده جلوی در بود که ما اینطرف پرده بودیم و درب شیشه
ای معمولاً باز بود تا نصفه..

صداشون را از جایی هستیم می شنویم..

--به به ببین چه کرده آقای دکتر

--خدایش منو به چه کارهایی وادار میکنی،

من هزارتا کار دارم..

--هی ناز کن، یه پوستی ازت بکنیم هر چقدر دلمون خواست

ازت عکس می گیریم..

--هر کاری میخوای بکن، من که دیگه گذرم از اینجا رد

نمیشه، والا هرکی بخواد بباد عکس بگیره کاری به این عکس

روی در و دیوار نداره..

--دکتر، شما ساخته شده ای واسه مدل شدن

--خفه آرش..

صدای پاشون میاد که تازه میان داخل مغازه..

باهم وارد میشن که آرش میگه بانوان گرامی تشریف بیارین

که مدل مون اومدن. اول مهتاب میره بعد من

داره در و دیوار را نگاه میکنه..
با سلام مهتاب به طرف صدا برمی گرده
--سلام آقا ماهان،حالتون چطوره
--سلام ممنون خوبم خداروشکر ..
حالا من--سلام،خوش اومدین..
--سلام ممنون،.
مهتاب میره و با شربت برمی گرده..
برمیداره و میگه ممنون،چرا زحمت کشیدید...
--اختیار دارین،لطف کردین اومدین...
آرش:ماهان رفاقت مون به کنار،بیا یه قرارداد ببندیم
هم خدا راضی باشه،هم بنده خدا..
ماهان با خنده خوشگلی میگه،آخه چی توی این عکاسی هست
که میخوای با منم قرارداد ببندی،مواظب باش کرایه اینجا
عقب نیفته..

از این طرز فکرش یا مثلا شوخیش ناراحت شدم..
آرش ولی با لبخند گفت همه که مثل شما دکتر
نیستن،دکتر...پس بریم عکس بگیریم..

با آرش میرن اتاق تا آماده تر بیان...

ماهان پیرهن سفید پوشیده بود و جلیقه مشکی و کفش های
براق گرون قیمت، و کتش همرنگ کفش هاش.. فوق العاده شده
بود..

میریم برای عکس،

آرش یه گوشه ایستاده تا مدل های عکس گرفتن را بگه...
عینک دودیش را یکبار روی موهاش میزاره، یکبار گوشه
جلیقه ش، یا گوشه جیبش، یا توی دستش...

و ما عکس می گیریم...

یکم غر غروئه..

بیشتر از نیم ساعت عکس گرفتیم که کتش را که در آورده
بود و حالا با جلیقه عکس میگرفت برداشت و گفت برو
بابامسخره مون کردی، بیخیال آرش،
فک کردم یکی دوتا میخوای...

--چرا عصبی میشی تموم شد دیگه..

خودمونم خسته شده بودیم..

آرش می بردش توی سالن میگه بشین اینجا ببینم..

میره ظرف شیرینی را از توی یخچال کوچیکمون میاره، چایی
ساز را روشن میکنه و صدا میزنه مهتاب خانوم لیوانها را
بیار، نسکافه ها که آماده میشه با سینی نسکافه میاد جلوی
ماهان میگیره و میگه بفرما دکتر..

من و مهتاب هم با فاصله روی صندلی های طرف دیگه نشستیم..

ماهان پامیشه میره دستاشو میشوره و میاد آرش بهش اشاره میکنه و با خنده می گه حالا فهمیدین چرا ماها دکتر نمی شیم..

مهتاب میگه والا خودتو بگو..
ماکه مرتب دستهامونو میشوریم..

آرش: من آنتی ویروس دارم..
ماهان میاد و مهتاب موفق نمیشه جواب شوهرشو بده..

شیرینی را باز جلوی ماهان میگیره که میگه من شیرینی خامه ای نمیخورم حالا هی بگیر جلوی من..
آرش: چطور با این اعصاب داری مغز و اعصاب میخونی
--بعد که تنها بشیم جوابتو میدم
--فامیلی خامه ای نمیخورین؟ الینا خانوم ها که خامه ای نمیخوره

مهتاب: خوبه میدونستی و باز رفتی خامه ای گرفته ای
ماهان لبخند کم رنگی میزنه و میگه به چی گرفته خودش بدون بهونه همشو بخوره..

دلَم ضعف میره واسه همین لبخند نصفه نیمه ش،، بخدا یه مدل تمام عیاره..

لعنتی با اون ژست ها و تیپش..چه عکسهایی بشه..

نسکافه اش را میخوره و پا میشه و میگه خب خداروشکر که
دیگه با من کاری نداری که برم دیگه اینطرفا پیدام نشه..
--پیدام نشه یعنی چی؟؟زنگ میزنم یروز بیای عکسها را
ببینی..

سر آستین های پیرهنش را مرتب میکنه،
کتش را پوشید و گفت نمیخوام ببینم،
هرکار دلت خواست بکن..

--چه دکتر بی زوقی
رو بروی ما میگه..

ممنون زحمت کشیدید،روبه من میگه سلام به عمو و زن
عمو برسونین..خدانگهدار...

آرش: به امیر علی سلام نرسوندی
--هرشب خونمون تلپه،من بیشتر می بینمش تا خونوادش..
خدان با هم از آتلیه بیرون میرن..

تو دلم فقط یه جمله میگم فدات خنده های شیک و خوشگلت،،
آخه چرا اینقدر تو جنتلمنی بی انصاف..
صداشونو هنوز میشنوم..

ماهان:انشاءالله چرخش واستون بچرخه و نتیجه زحمتهاتونو
ببینین.

آرش: قربون معرفتت داداش، برو به سلامت..

آرش برمیگرده و میگه خب هرکدومتون عکسهایی را که گرفته می بره رو سیستم خودش روش کار میکنه و بعد چاپ میکنین میارین ببینیم چیکار کردین...

هستی:

بلاخره انتظار هام به ثمر نشست، مهیار زنگ زد کلی باهام حرف زد و گفت شماره خونتون را برام اس کن تا قراره خواستگاری بزاریم..

قلبم با شدت به سینه م می کوبید.. ذوق مرگ بودم.

از اون ماجرا سه ماهی گذشته، بابا یه مدت باهام حرف نمی زد، ولی کم کم فراموش کرد، اما همیشه یک ترسی توی دلم هست، اینکه نکنه روزی برسه که پشیمون بشم از انتخاب مهیار..

وقتی دور هم جمع بودیم، مامان گفت سهیل جان یک خانومی زنگ زد میخوان بیان خواستگاری بابا نگاهش را از تلوزیون گرفت به مامان نگاه کرد و گفت کی بودن؟ --نمیدونم، گفت پسر مون توی دانشگاه دخترتونو دیده، گفت آخر هفته مزاحم می شیم...

آراد که از اون شب که ۳ ماه می گذره، هنوز باهام سرسنگینه
حالام چپ چپ نگام میکنه و میگه
تو که قصد ازدواجی نداری پس به مامان بگو نیا

مامان: آراد گذشته را فراموش کن، خواستگار میاد و میره، اگه
دیدیم خوبه و تحقیق کردیم قبول میکنه.

خیلی زود آخر هفته شد، کلی ذوق داشتم تا مهیار را بعد این
همه مدت ببینم..

همه چیز آماده بود..

به هیچ کس نگفته بودیم..

مهیار و پدر و مادرش او مدند، یکم که حرف زدند
منو صدا کردند، چایی بردم و پیش مامان نشستم

آراد تا مهیار را دید شناخت که دوست ماهان..

چنان چشم غره ای بهم رفت که فکر کنم حتی حدس زده
ماهان اون شب چی از من شنیده،،

آراد زیاد غیرتی بود برخلاف تپیش، که همه فکر میکردن
سوسوله، ولی زیادی روی ناموس حساس بود.

پدرش گفت: پسر دوست پسر همشیره تون بوده ولی از وقتی
رشته اش را عوض کرده زیاد همو نمی بینن..

مادرش اجازه میگیره تا ما بریم حرف بزنیم

بابا میگه برید اتاق آراد حرف بزنید..
لب تخت او میشینه من سمت دیگه لب تخت با فاصله می
شینیم...

معلومه مامان اتاق آراد را هم برق انداخته.

بدون هیچ خجالتی با لبخند میگه سلاام هستی خانوم، احوالتون
چطوره؟؟

--سلام، ممنون، شما خوبین.

--بله، عالیم، دیگه از این بهترم مگه داریم؟؟

لبخند میزنم که میگه، بفرمایید در خدمتم
خجالت زده سرم را پایین میندازم و میگم از خودتون بگین..

--درس را بخاطر اینکه رشته م را دوست نداشتم
رها کردم، کلا درس خوندن را دیگه دوست نداشتم...

الانم میرم کمک بابا، بنگاه معامله مسکن دارن.
خونه هم طبقه بالای خونه مامان که دو طبقه ست

فعلا اونجا باشیم

انشاءالله بعد یکی با سلیقه خودمون میخریم...

اهل دود و رفیق هم نیستم، یکی دوتا دوست هم بیشتر ندارم..

با آقاماهان فامیل شما هم دیگه رفیق نیستیم، اون عاشق درس
و پزشکی بود من عاشق شغل آزاد، دیگه وقتی گروه خونی

مون بهم نخوره رفاقتم از بین میره...

از بچه ها شنیدم جراحی مغز میخونه....
بفرمایید امر دیگه، در خدمتم..
--من دارم پرستاری میخونم
--هرچی عشقت میکشه بخون.....

اون شب همه چیز به خوبی تموم شد و اونها رفتند و قرار شد
فکرام را بکنم و جواب بدیم..
وقتی بابا و آراد از بدرقه شون اومدند..
نشستن روی مبل، مامان هم نشست..
من کنار یک مبل ایستاده بودم..
آراد نگاهم کرد سرتکون داد و گفت این پسره پایتی
کجا؟؟؟ ماهان کجا؟؟؟

مامان: آرادجان خواهش میکنم دیگه اسم ماهان را نیار وقتی
همه چیز تموم شده، هی گذشته ای که بر نمیگرده را پیش
نکش...

سهیل جان نظر تو چیه؟؟
--نظر خودش چیه؟؟ سرم را پایین میندازم.
بابا: هستی تو این پسره را میخوای؟؟
می بینم بابا از تاسف و با ناراحتی سری تکون میده و میگه
آراد فردا برو محله شون خوب تحقیق کن.

معلوم بود اصلا راضی نیست، ولی چاره ای نداره چون
میدونه وقتی نظرم مثبته.. دوباره مته اوندفعه و این بار
بدتر، هرکاری میکنم تا مهیار مال من بشه.

ماهان:

از بس آرش زنگ زد که بیا عکسها را ببین،
میخوایم بزرگش کنیم،
قابش کنیم و بنر کنیم دیونه م کرد..
یروز که از بیمارستان می اومدم یراست رفتم آتلیه،
گفته بود عصرها آتلیه ست، جای آتلیه شون جای خوبیه،
تو مرکز شهر، جای پارک نیست ماشین را بافاصله از آتلیه
پارک میکنم و میرم، مثل اوندفعه درب مغازه بازه و پرده ای
که جلوی دره...

تا میام پا بزارم داخل صدای صحبت می شنوم...

--والای مهتاب باورت میشه از بچگی عاشقشم،
وای مهتاب تپیشو ببین، قربونش برم..
ژستشو ببین.. عینک گرفتنشو...
مهتاب؟ عکس که ازش میگرفتم همینطور قربون صدقه ش
میرفتم..
دلم میخواست بپریم بغلش و بوسش کنم،

اسمشم بر ازنده شه ماه ماهه.. فداش بشم تپیش، هیکلش مدل
موهانش.. ست کردنش...
دلَم بر اش ضعف میره..
--الی، تا کی میخوای عشقتو پنهون کنی؟
--تا همیشه، اون حتی نمیتونه تصور کنه واسه یه نفر معشوقه
ست... نفسه،
ولی بیشتر واسم یه رویای دست نیافتنی...
میدونم هیچوقت به چشمش نمیام
--الی چرا گریه میکنی؟؟ تو به این خوشگلی
--مهتاب، عشق یکطرفه خیلی سخته ولی به همینشم
راضیم.. اینکه هر از گاهی ببینمش،
الان که حالش خوبه خدارو شکر می کنم..
حاضرم همه دار و ندارم را بدم ولی یک لحظه پریشون
نبینمش، حاضرم جونمو فداش کنم، پسر عموم که نیست جون
منه، عشق منه،
هر لحظه بیادشم، با یادش میخوابم، با یادش بیدار میشم...
خلاصه که با فکرش با یادش زندگی میکنم...
راستی بیا بهت نشون بدم، ببین این عکس که عینکش را
روی موهانش گذاشته و دستشو به کمرش و این یکی که
عینکش را بیرون از جیب جلیقه ش گذاشته و دوتا دستاشو
توی جیب شلوارش کرده،
را خیلی دوست دارم..

از شون یکی واسه خودم چاپ کردم، قربونش برم که اینقدر
خوش عکسه..

بدون هیچ صدایی از مغازه فاصله می گیرم به طرف ماشین
تقریبا می دوم..

فقط گاز ماشین را می گیرم و از اونجا دور میشم..
سرم انگار گیج میره..

همینو کم داشتم.. وای خدای من...
یه جا نگه میدارم..

دستم را توی موهام فرو می برم...

چشمام را واسه چند لحظه می بندم و سرم را روی فرمون
میزارم، چشمام سیاهی میره...

حرفاش مدام توی سرم تکرار میشه..

راه می افتم و خودمو بزور به خونه میرسونم و زیر دوش آب
سرد می ایستم.. خوابم یا بیدارم؟؟؟

من محاله دیگه وارد اینجور روابط احساسی بشم...

هنوز کابوس می بینم.. کابوس لحظه ای که هستی تایید کرده
پای کسی دیگه وسطه..

هستی:

چهاروز گذشته که مهیار اس داده،(خانمی نمیخوای جواب
مارا بدی، یه بله گفتن که کاری نداره)*

و من که فقط چندین بار اس اونو میخونم ولی جوابی نمیدم..

روز پنجم، وقتی شب آرامیاد رو به مامان و بابا میگه چیز خاصی از شون نگفتن، میره توی مشاور املاکی پدرش، درسشو هم نیمه کاره رها کرده..

یراست میره تو اتاقش...

بابا: هستی؟ فکر اتو کردی بحث یه عمر زندگی،

من که این پسره به دلم نیست...

--تو دانشکده دیده بودمش بابا، آرام که گفت موردی نداره..

بابا رو به مامان میگه من حرفی ندارم حالا که خودش

راضی...

بابا اصلا خوشحال نبود..

میدونم به ماهان فکر میکنه

هنوز وقتی وارد اتاقم میشم صدای بغض دارش یادم

میاد، مهیار عشق سالهای دورم، دست خودم نیست که نمیتونم

کس دیگه ای را دوست داشته باشم..

مامانم هم که کلا وقتی بابا ناراحت باشه ناراحته،

بدون هیچ ذوقی گفت پس اگه زنگ زدند بگم جوابمون مثبته..

بابا با ناراحتی سرتکون داد

شاید در شان خونواده ما هم نبود داماد خونوادمون املاکی

باشه..

وقتی همه جوونهای فامیل دکتر مهندس و استاد دانشگهان...

محمدحسین:

سبحان ۶ ماهه رفته و نیمده، فقط باهانش تصویری حرف
زدیم، دلم برایش یه ذره شده..

سامان رفته سرکشی کارخونه با پدر،
از ظهر گذشته که میاد، نگاهش میکنم چقدر خسته ست
داداشم..

نگاهم میکنه که با لبخند میگم کمر کارو شکستی که،
خداقوت.. --سلامت باشی

--برم برات یه چی بیارم

--نه بشین، زنگ میزنم ایاز ناهار بگیره بیاره،
وقت ناهار دیگه..

وقتی ایاز با سینی ناهار میاد ازش می گیره،
میزاره روی میز و میره تا دستاشو بشوره در همون حال
میگه پاشو تو هم دیگه خسته ای..

نشسته معطل من..

و میگه پاشو بیا دیگه

سری تگون میدم و پا میشم که باز صداشو میشنوم
البته اگه الان دوباره نمیگی خفه شو، یه مشت بی وجدان اینجا
جمع شدند..

میخندم و می شینم که خودشم میخنده رو بهش میگم هنوز
یادت نرفته...

--کدوم حرفاتو یادت رفته که اینو یادم بره.. محمدحسین؟؟؟
--جانم؟

--دوتا خبر دارم برات، اول اونکه در مورد خودمونه را بگم
یا اونکه در مورد سهیل؟؟
--اول از خودمون را بگو
از بس تشنمه اول، نوشابه را بر میدارم منتظرم سامان حرفشو
بزنه.

--میخوایم امشب مزاحمتون بشیم..

--قدمتون بچشم مراحمین...

--نمی پرسى به چه مناسبت؟؟

--نه حتما دلت واسه خواهرت تنگ شده

میریزم توی لیوان و میام بخورم که دوباره میگه

اونکه بله، فقط میخوایم با هم تاریخ عروسی را معلوم کنیم..

نوشابه می پره توی گلوم...

با اخم نگاهش میکنم.. میزنه تو کمرم..

میخنده و میگه تورو که نمیخوایم ببریم...

--سامان؟؟ به این زودی؟؟

سرشو تکیه میده می خنده و میگه جفتشون مال هر دو مونن..

زود نیست قربونت برم داره یکسال میشه،

اصلا کسی نمیدونه ها...

من حتی توی خونه هم نگفتم، اول دارم به شما میگم..

خونشون که آمادست، تا میان خودشون آماده بشن چندماه دیگه

طول میکشه..

هر موقع امتحانهای نفس تموم شد ..

عصر میوه میخرم و شام سفارش میدم ، بعد ناهار زنگ زده بودم و به سها گفته بودم داداشم و خونوادش شب مهمونمونن .. و سها گفته حالا که من صبح تا شب تنهام تو خونه یکم زودتر بیا، در جوابش در حضور سامان میگم --والا من زیر دست داداشتم، ایشون باید اجازه بدن .. سامان خندان سرش را به دو طرف تکون میده .

وقتی میرم خونه، با نفس دارن تمیزکاری میکنن ..
نفس میاد جلوم، غم میاد توی دلم، دخترم را که بیرن چقدر جاش توی خونه خالیه و منو با جای خالیش دق میده ...
--بابا؟؟ کجایی؟؟ دوست داشتنین مامان بیاد استقبالتون --
نه دوست دارم دیگه همیشه تو بیای،
خریده ها را زمین میزارم و بغلش میکنم ..
--چیزی شده بابا، اتفاقی افتاده؟
سها هم میاد پیشمون ...
--محمدحسین خوبی، اتفاقی افتاده؟
بزور لبخند میزنم و میگم شما بگو خانوم چه خبرا؟
نزدیکش می ایستم با چشمکی میگم شما را هم بغل کنم یا بزارم سرفرصت ..
نفس میخنده و میگه بابا همین الان،
نزار واسه بعد ...

مامان الان خسته ست حالا بغلش کن خستگیش بره..
بغلش میکنم،اون خجالت میکشه و من گونش را می بوسم و
میگم خدانکنه خسته بشی خانومم...
نفس قربون صدقه م میره...
سها میگه خجالت بکش پیرمرد شدی دیگه
من ابرو بالا میدم واسش،
نفس:وا بابام کی پیرمرده،قربونش برم همین الانم هزارتا
کشته مُرده داره...
لبخندم را قورت میدم..
سها:نفس من از این جمله متنفرم،تا کی بیاد بشنوم
منو نفس قهقهه میزنیم..
من دوباره می بوسمش و میگم قربونت برم من عاشق و واله
توام،تو ملکه قلب منی..
لب میزنم فدات شم...
نفس را هم می بوسم و میگم زود باشین عه،
این آقای جذاب را شما دوتا خانوم دوره کردین...
نفس:بابا عمو اینا چرا میخوان بیان اینجا
ابرو بالا میدم و میگم داداشش دعوتش کرده
--آخه امیر علی هم خبر نداشت امشب اینجا مهمونن
--گفتم که عزیزم،تصمیم دو برادر بوده،برو به کارهات
برس،قربونت برم،تو نفس این خونه ای...
نفس که میره..
سها میاد نزدیکتر...

آروم بچ میز نه چشمات چرا اینقدر غمگین،
لبخند تلخی میزنم و میگم بعدا برات میگم، ماهان کجاست
--بهش زنگ زدم گفتم عمو اینا میان، گفت شیفت دادن بهش تو
درمونگاه، ۱۰ به بعد میاد...

عزیزم بگو چرا اینقدر ناراحتی، میدونیکه نمیتونم ناراحتیت
راببینم.

--داداشت داماددار شده،

--سهیل؟؟ سرتکون میدم...

--واسه ماهان ناراحتم..

سها هم دماغ میشه و میگه کی هست که از پسر من بهتر
بوده..

--داداشتو نمیگم، ولی دخترشو میگم، خالایق هر چی

لایق،، مهیار دوست ماهان

--وای، چه بد؟؟ سرتکون میدم و میگم فعلا نگو به کسی تا
امشب به خوبی بگذره.

یک قدم بینمون را پر میکنم دلم میخواد باز بغلش کنم..

دستم حلقه میشه پشت کمرش، دم گوشش میگم سامان میاد تا
تاریخ عروسی دخترتو معلوم کنه.

--چی؟؟ لبهام را روی برآمدگی گونه ش میزارم و زود
برمیدارم و میگم هیسس، گفتم زودتر بدونی تا بقیه، دلم نیومد
نگم بهت...

--چرا اینقدر زود محمدحسین؟؟
--زود نیست عزیزه دلم، داره یکسال میشه.
برن سر زندگیشون... پسر مردم نه اینجا جاشه نه خونشون
--تو حرف نداری؟
--چرا، راضی که نبودم به این زودی ولی زن عقدیش، دیگه
اختیار که دست من نیست.

من ازش میگذرم تا برم دوش بگیرم،
سها هنوز همونجا میخکوب شده، همه همدمش نفس بود چون
ماها که خیلی کم خونه بودیم...
نفس شوهر کرد باید بیشتر پیشش باشم خیلی تنها میشه...
دوش می گیرم و لباس پوشیده که میام، همه چیز آمادهست..
نفس هم لباس خوشگلی پوشیده،
با همون چادر نمازش سر سجاده ش به طرف من برمی گرده و
میگه بابا چرا سبحان نیاد طاقتمون طاق شد..
--خودمم دارم دیونه میشم، اونقدر کار سرم ریخته که نمیتونم
برم سراغش
--خودش گفت این هفته میاد...

منتظر زنگ بودیم دیگه... که بلاخره زنگ زده شد..
در را باز کردم وقتی سها هم آماده اومد پیشمون.
اول سامان میاد تو..

اون خوشحال تر از من بود، نگاهش که به اخم افتاد چشمتی
زد و بغلم کرد..

آروم دم گوشش میگم
اولین بار که نمیخوام ریختت را ببینم، اصلا هم از دیدنت
خوشحال نشدم...

قهقهه زد و بعد خانومش اومد. سلام و احوالپرسی کردیم و من
خوش آمد گویی گفتم...

--باعث زحمت شدیم..
اختیار دارین، بفرمایین...

با امیر علی هم دست می دم که میگم، چند شبه سراغی از ما
نگرفتی پسر خوب

--شرمندم عمو گرفتار بودم
--حالا مونده تا گرفتار بشی..

--سلام عمو این صدای دختر خوشگل و مودب سامان
بود...

--سلام عمو جون، خوش اومدی دخترم
بفرما داخل...

دور هم می شینیم که باز صدای در میاد،
سامان گفت قدمون خوب بود..

نفس در راباز کرد و داد زد سبحاااان..

انگار همه دنیا رابهیم دادند، سها و من هر دو خودمونو به در
رسوندیم اومده داخل و در رابسته..

نفس ، سبحان را بغل کرده بود کلی قربون صدقه هم
میرفتن...حالا سها بغلش کرده بود و گریه میکرد...

سبحان خودش اشک توی چشماش حلقه زده بود،مامانشو
محکم بغل کرده بود خندان گفت..

مامان بیا تقسیم کنیم گریه واسه وقتی نیستم،
قربون صدقه و خنده واسه وقتی میام..

کنار ایستادم فقط نگاهش میکنم...

خودش میاد روبروم می ایسته و من می بینم که چقدر مرد
شده،چقدر عوض شده..

به آغوش می کشمش...

اون میگه،والای بابا،قربونتون برم.....

دم گوشم پیچ میزنه..فقط از دوریتون نمردم..با این حرفش
بغضم میشکته..اشکم می چکه...

محکمتر بغلش میکنم..

می فهمم بغض کرده منم کنار گوشش میگم حیف که تکراری
وگر نه دوستت داشتم.

هر دو می خندیم.

ولی یه خنده تلخ از این همه دوری.

میرم پیش بقیه..

امیر علی میاد به استقبالش،همه بغل میکنن

و بعد میگه مامان اونروزم که رفتم امیر علی اینجا بود الانم
که هست،نکنه دوماه سرخونه شده من خبر ندارم...

امیر علی خندان میگه پسر پس تو کجا رفتی،
خیلی وقته کسی از این حرفا بهم نزده
--پس این ماهان چی کار میکرده وظیفشو درست انجام نداده.
میاد جلوتر و میگه ،،
به به عمو هم که اینجاست
سامان با ذوق بغلش می کنه و میگه پسر خوب تو نباید زود به
زود بیای، مگه نمیدونی عزیزگروونه ای
سبحان به من نگاه میکنه و میخنده و میگه
ذکر هر وزم شده خدایا غلط کردم مشهد زدم
--سلام زن عمو خوش اومدین
--سلا دختر عمو خوش اومدین
-- با اجازه من برم لباس عوض کنم و پیام
دلّم نمیخواد از جلوی چشمم بره ولی میره،
سامان نگاهش به چشمهای قرمز من مونده

امیر علی: نفس جان بیا خودم کمکت میکنم، عمو و زن عمو
عزیزشون از سفر برگشته بزار بشینن
سها: ممنونم پسر، اصلا نمیتونم پاشم، منو کشته از
دوریش، حالا شوکه م
نفس چایی می ریزه و امیر علی میاره..

سامان رو به سها میگه، آجی این جوریش را ندیده
بودم، سبحان زنگ میزنه به محمدحسین میگه

بابا قربونت برم...

محمدحسین میگه، خدانکنه من فدات شم...

نیم ساعت همین جمله ها را ردوبدل میکنن و بعد خداحافظی..

امیر علی: اونوقت شما تا حالا یه آفرین هم به ما نگفتی چه

برسه به قربون صدقه..

همه میخندیم که سامان میگه، شما هم فقط از من گله داری

من: همین الان به دامادم میگی قربونت برم

سامان: بیخیال محمدحسین بگم دخترم هم صداش در میاد..

چشمکی میزنه و به خانومش اشاره میکنه...

با هم میخندیم.. دیونه...

میگم امیر علی جان قربونت برم، بابات از احساسات و عاطفه

پدری بویی نبرده، کوچیک هم بودی می گفتی شما بابام باش

که باهام بازی میکنی

سامان: خودش میدونسته میشی بابای دومش

--بله، پسر خومه

سامان رو به سها میگه، خواهرجان میدونیکه واسه چی مزاحم

شدیم اومدیم تا... تا تاریخ عروسی این دوتا جوون را معلوم

کنیم...

نفس: چی؟؟؟ عروسی؟؟

امیر علی: بابا؟ عروسی؟

--بله عموجون، خودتون توی تقویم ببینین و حداقل تا دوماه

دیگه یک تاریخ را معلوم کنید..

--چه بی خبر عمو

امیر علی: بابا نباید به من می گفتی
--نه خواستم با نفس با هم با خبر بشین..
صدای در میاد، حتما ماهان.

ماهان:

نمیدونستم چطور برم، چطور نرم،
هر چی خواستم نیام تا برن بعد پیام نشد
میدونستم مامان بعد بابا بعد نفس شاکی میشن..
از مامان پرسیدم عمو تنهایی میاد؟
گفت: نه دیگه چرا تنها؟ خونوادگی میان..

دستی توی مو هام کشیدم چاره ای نبود، اصلا دلم نمیخواست
چنین حرفایی بشنوم، چون من دیگه احساسی ندارم، همش از
بین رفته بود..

دیگه دلی که شکسته را همیشه بند زد
و دوباره قلبت واسه یکی دیگه بتپه..
و مطمئنم اون فرد حالا حالا پیدا نمیشه،
و مطمئنم اون یک نفر هیچوقت دختر عمو نیست.

کلید را توی در میزارم و داخل میشم..
مامان میاد استقبالم، با دیدنم میگه ماهان جان چقدر دیر میای
پسرم؟

--کارم طول کشید مامان جان

با هم میریم پیش بقیه...

عمو پامیشه

--سلام عمو جان، خوش اومدید.. باهم دست می دیم..

--خداقوت عزیزم، تاحالا که هلاک شدی از کار و درس

بابا: دکتر شدن همینارو هم داره..

با نگاهی به بقیه به زن عمو و اون در حد سلام و خوش

اومدید میگم..

با امیر علی دست می دیم که میگم نکنه دیشب بهت گفتم نرو

همینجا بمون تو که صبح دوباره اینجا،

ناراحت شدی با بزرگترت اومدی...

می خندیم...

بابا: ماهان، بنده خدا که چندشبه نیمده، حالا عمو فکر میکنه

پسرش میاد اینجا شماها تیکه بارونش می کنین..

رو به عمو میگم، عمو دروغ چرا، بهش میگیم ولی بدتر شده

که بهتر نشده... همه می خندن..

میام نزدیک بابا و میگم سلام پدر جان، داداشتون اومده، دو ماه

نورچشمی تونم که هست، مارا تحویل نمی گیرین..

بابا: بعدا حسابتو میرسم، دکتر نشدی و اصلا پیدات نیست.. -

-قربونت برم، زیر سایه تونیم

رو به همه میگم میرسم خدمتتون..

در اتاق را باز میکنم و میرم تو..

باورم همیشه سبحان تازه از حمام اومده و داره موهاشو
خشک میکنه...
به طرفم برمی گرده...
به سرعت میرم تا بغلش کنم..
--به به، آقای دکتر
--سلام بی معرفت.. همو بغل میکنیم...
سبحان: قربونت برم داداش..
--خدانکنه پسر، معلومه کجایی.. --آخ، نمیدونی، غربت و
تنهایی چی بر سرم آورده..
--آخ جیگرمو آتیش نزن..
یکم بعد میگه بریم پیس عمو اینا، انگار اومدن تاریخ عروسی
را معلوم کنن
--راست میگی؟ چه بی خبر؟ به این زودی
--همینو فقط شنیدم
--تو برو.. لباس عوض میکنم و میام..
نفس:
از وقتی عمو گفته واسه مشخص کردن تاریخ عروسی
اومدیم..
بغض کردم، حتا نتونستم با ماهان حرف بزنم
حالا معنای بغض سرشب بابا را می فهمم.
شوکه شده بودم و الان دلم میخواست گریه کنم...

وقتی همه داشتن حرف میزدن، امیر علی نگاهم کرد، طرح یه لبخند تلخ روی لبش بود،

می دونست که بفهم خوشحاله خورش حلاله..

متوجه شد چقدر ناراحتم و شاید حسابی ازش شاکیم، با اینکه اونم نمیدونسته ولی من خیلی غافلگیر شدم...

عمو چک مهریه را که توی پاکت گذاشته بود را به بابا داد شنیدم که به بابا لب زد، تقدیم شما

--این کارها دیگه چیه، قابل نداشت...

--خواهش میکنم... نفس، عمو چرا اینقدر ناراحت شدی، منکه

تاریخ معلوم نکردم، فقط گفتم تو فکرش باشین، هم مامانت به فکر جهیزیه دخترش باشه..

هم امیر علی خودشو جم و جور کنه.. برید سرزندگی تون

هردوتون از این بلاتکلیفی در بیاین،، ولی با همه این حرفایی که گفتم، الان اگه خودت، مامانت، پدرت، برادرهات بگن یکسال

دیگه صبر کنین.. ما بدون هیچ تاملی میگیریم چشم..

نگاهم به باباست، صدا میزنه سبحان جان، بابا یه تقویم بیار...

نگاه شاکیم را می بینه فقط پلک میزنه..

تقویم را که به بابا میدن..

میگه الان که خرداده، نفس جان تا ۲۰ تیر امتحان داری؟ --

بله بابا؟

ورقی میزنه و میگه بین هفته سوم مرداد تا اوایل شهریور

خودتون با امیر علی یه تاریخی انتخاب کنین،، حرفای عمو

کاملاً درسته، دوباره که درسهات شروع بشه یکسال باید صبر کنیم...

من: بابا؟

--جانم بابا..

نگاهم میکنه و لبخند اطمینان بخشی میزنه و میگه آخرش چی عزیزم.. برید سرزندگی تون...

سبحان میگه: نفس خانوم برو که ترافیک کم بشه، بلاخره جوون عزب توی این خونه زیاده...

بساط شام آماده میشه... دلم امیر علی را میخواد و دلداریهاش و قربون صدقه هاش..

اونم با نگاهش میگه که دست و پاش بسته ست و کاری ازش نمیاد فعلاً...

الینا کمک میکنه باهم ظرفها را می شویم..

تا تموم میشه میگه چرا ناراحتی؟ پیش داداشم اونقدر بهت خوش بگذره که..

به خنده و چشمکش لبخند میزنم.

میگه بزار صداش کنم اگه الان نبینیش باید امشبو با این بغض بخوابی...

دمش گرم.. دم آشپزخونه میگه

امیر علی یه لحظه بیا...

الینا همیشه خونه خودشونم یه کاری کرده ما با خیال راحت
تنها باشیم..

امیر علی میاد پیشمون و میگه صدای خنده تون میاد چه خبره؟
الی میاد بره که امیر علی میگه یکم بمون تابلو نشه،
ما که راحتیم، تو هم راحت باش..
میاد نزدیکم و میگه یعنی با این نگاه غمبارت،
فقط منو دق ندادی... لب میزنم خدانکنه...

اشکم می چکه

--اشک دیگه برای چی؟؟ منم که نمیدونستم عزیزم..
ولی حق با بزرگتر است، آخه چقدر پیام اینجا،
نه طاقت دوریتو دارم نه میتونم هرشب پیام،
واقعا از خونوادت دیگه خجالت میکشم..
الینا میره.. من سرم را روی سینه ش میزارم..
و صداشو میشنوم..

--اگه بابات منو توی این وضع ببینه می میرم از خجالت..
لبه‌اشو روی سرم میزاره در حالیکه با یک دست منو به
خودش فشار میده..

سرم را میارم بالا.. لب میزنه

چرا اینقدر ترسیدی، مگه من ترس دارم که گریه میکنی.. قول
میدم اونقدر زندگی مون قشنگ باشه که نزارم آب توی دلت
تکون بخوره، بعد خودت بگی چه خوب که زود عروسی
گرفتیم..

با همون حال می‌گم نمی ترسم که زیادی غافلگیر شدم، بعدم تو حالا این حرفارو میزنی..

--دست شما درد نکنه نفس خانوم، منو اینطوری شناختی؟ باشه الان میرم می‌گم یکسال دیگه صبر می‌کنیم..

--نه، می‌خوام دیگه پیشت باشم

--قربونت برم، بیا بریم که داداشهات الان جلوی همه تیکه های جفتی میدازن، دوباره تیم شون کامل شد.

لبخندم را که می بینم..

لبخند خوشگلی میزنه و می‌گه ببینم کی فرصت میشه بریم با هم یه جا، کلی قربون صدقت برم، شمام کلی ناز کن، بعدم باهم تاریخ مشخص می‌کنیم و جشن می‌گیریم، یه جشن دونفره، -- من الان می‌خوام تو دلمو خوب کنی..

دستاشو می‌گیرم ولی اون دستم را فشاری میده و اروم پیچ میزنه، بی انصاف فکر منم باش..

سرم را پایین میدازم...

صداشو میشنوم.

--من میرم زود بیا..

چایی می‌ریزم و می‌برم..

امیر علی به قولش عمل کرده این یکسال دست از پا خطا نکرده، دیگه شرمندم کرده از این همه صبوری و مهربونیش..

عمدا میرم مبل کنار امیر علی می‌شینم، دلم نمی‌خواد امشب

بره...

ولی چاره ای نیست...

همه پا میشن

عمو میاد نزدیکم دستش را دور شونه م میزاره روی سرم را
می بوسه و میگه عمو چون قربونت برم،
نبینم اینطور دماغ باشیا،
منو ببخش اگه امشب ناراحت شدی..
--این چه حرفیه عمو جان، ممنون که تشریف آوردین.

امیر علی دم در نگام میکنه که عمو میگه محمدحسین دختر تو
دوساعت به ما قرض بده،

یه دوری با امیر علی می زنی و برمی گردن،

هر دو شون هنوز از شوک در نیمن..

--این دوتا که حق دارن، شما همه را شوکه کردی

می خندن و بابا میگه چشم، حق با عمونه،

این ناراحتی تو امشب باید سر امیر علی خالی بشه

همه می خندن و من خوشحالم..

ماهان داره با امیر علی صحبت میکنه، یه جمله از حرفاشو

میشنوم، ظرفها را که اونموقع تا حالا خشک میکردی

کمکش... می خندن..

ماهان: فقط دوساعت، ما همه بیداریم تا بیاد..

--شاه بخشید و وزیر نبخشید

سها:

با رفتن نفس همگی دور هم می‌شینیم تا یکم سبحان را ببینیم
علا رغم اینکه خسته هم هست..

من: سبحان جان روزها اونجا چیکار می‌کنی؟

--هیچی مادر من، درس می‌خونیم، آموزش نظامی می‌بینیم از
چند روز دیگه امتحانها مون شروع میشه من دیگه داشتم دق
می‌کردم گفتم بی خیال فرجه

ماهان: بعد امتحانها میای دیگه...
--انشاءالله..

ماهان: بابا شما یه چیزی بگین زیادی ساکتین
--ترجیح میدم نگاهتون کنم، نفس که بره، سبحانم نیست تو هم
که اونقدر سرت شلوغه که

سبحان: بابا قربونت برم از نفس نترس هرشب دوتایی
اینجان.. منم چشم بهم بزنین یکسال دیگم تموم شده میام
تهران.. ماهان؟ تو چرا نیستی

محمدحسین: آقا دارن برای تخصص می‌خونن، مدل هم شدن
شما خبر نداری
سبحان: جدی میگی بابا --بله، رو نمیکنه واست

ماهان: واسه آتلیه آرش.. تازه یکی از دوستهای آرش یه برند معروف عطر دارن هر قدر اصرار کرد قبول نکردم سبحان: برو عکس ها را بیار ببینیم --خودم هنوز ندیدم، خیلی زنگ زده که برم ببینم فرصت نکردم.. --فردا بیا باهم بریم --چشم برادر ...

محمدحسین پا میشه و میگه من خیلی خستم بچه ها، این بابا بزرگ در حد چی از ما کار میکشه.. سبحان چند روز اینجایی؟؟ --فعلا هستم بابا، یه هفته ای --پس امشب با بقیه حرفاتو بزن، حرفای ما باشه سرت که خلوت شد با مازیار اومدی؟ --بله بابا..

ماهان میگه مامان چشمت از خستگی قرمز شده، پاشین برین استراحت کنین، سبحان اونقدر ا ارزش نداره که بخاطرش آدم از خوابش بزنه.

می خندن...

ماهان دستی به صورتش می کشه پا میشه و میگه منم اونقدر خستم خدا میدونه صبح دوباره از نو یه عالمه کار دارم.. سبحان ساعت ۶ به بعد زنگت میزنم میای یا پیام دنبالت.. --میام دنبالت دکتر

--کوفت و دکتر

من: سبحان جان خودتم پاشو برو استراحت کن

صدای در میاد، نفس هم میاد، محمدحسین و سامان الحق که
میدونستن حالش فقط کنار امیر علی خوب میشه..
سبحان: می بینی بابا و ماهان چه وظیفه ای به من
سپردن، گفتن تا نفس نیاد حق نداری بری بخوابی

نفس: آخیه.. اگه میدونستم تورو گذاشتن اصلا نمی اومدم فکر
کردم بابا بیداره..

در حالیکه می خندن من میگم نفس نمی اومدم چیه؟.. منظورم
این بود جلوی برادرش چرا اینقدر راحتہ..
سبحان: تو که اینقدر خوشحالی، خرجو کم میکردی همین
امشب باهاشون میرفتی

--سبحان من غلط کردم خوشحالم، ندیدی داشتم دق میکردم
--بله، یکی تو داشتی دق میکردی یکی امیر علی
صدای محمدحسین از اتاق میاد، میرید بخوابید یا هنوز این
جروبحث ها ادامه دارہ..

سبحان یواش رو به من میگه، از دست شما شاکیه ها، تلافیشو
توی دل ما در میاره
پا میشن و میگن شبتون بخیر مامان، ما رفتیم،
شما هم برو...

ماهان:

ساعت ۶ زنگ میزنم امیر علی
--سلام دکتر جون --سلام مهندس کجایی
خندان میگه شرکت --وقت داری پیام دنبالت بریم آتلیه آرش
از بس زنگ زد عکس هارا ببینیم
--باشه میام فقط نفس هم میخواد بیاد،
تنها پیام حسابم با کرام الکتبینه...
--آه، تو هم که چقدر زن زلیلی...
--ببخشید که همشیره شماست
--آهان از اون لحاظ، خب اشکالی نداره..
می خندیم

من: پس من میرم خونه، حاضر میشیم میام
-- پس دنبال منم بیاین
--ولمون کن امیر علی، خودم میرم مگه من سرویسم هرکیو از
یه جا سوار کنم، من با سبحان میام شمام خودتون بیاید.. --
باشه، خوبه اینجوری.

سبحان که رفته بود، یه سری پیش دوستاش را سوار
کردم، توی راه از بیمارستان حرف زدین و او از
دانشگاهش...

توی ماشین منتظر موندم تا امیر علی هم برسه.
نمیخواستم الینا را ببینم، لاقلا دورمون که شلوغ باشه کمتر
یادم به حرفاش میاد..

دیشب خیلی سروسنگین و خانوم نشسته بود و توی حرف
بزرگترها نمی اومد، وقتی هنوزم به نظرم یه دختر بچه میاد...

امیر علی پیاده میشه می رسیم، با هم دست می دیم
و امیر علی را جلو می فرستیم...

امروز آرش هست و دخترا توی اتاق دیگه ن،
نفس میره پیششون

چهارتایی دور هم ایستادیم و سلام احوالپرسی می کنیم...
آرش رو به من میگه بادیگارد آوردی عکسها را ببینی..
--آره از بس تو زنگ میزنی آوردم که اگه فقط یه خرده
فرمایش دیگه داشته باشی حسابتو برسن.
من چیکارم آخه، خودت انتخاب کن..
آرش میره و با پاکت عکس ها میاد..
آرش: ما انتخاب کردیم خواستیم تو هم ببینی نظرتو بگی..
نفس، مهتاب و الینا هم اومدند، سلام کردند ما هم جواب
دادیم، بدون اینکه نگاهشون کنیم...

پاکت عکسها را امیر علی بر میداره..

یک پاکتها دست نفس یکیشم ما دور هم می بینیم..

سبحان و امیر علی کلی مسخره بازی در میارن و میخندن..

امیر علی میگه آووو آقای دکتر چه استایلی، شما کجا میرید
باشگاه..

چشم غره ای به امیر علی میرم و میگم
رفتیم بیرون آدرسشو بهت میدم..
می خندن از لحنم..

چشمم به عکسهایی می افته که الینا ازشون تعریف
میکرد، واقعا خوشگل بودند...

تموم که شد پاکت بعدی را با نفس جا به جا کردیم...
همه را که دیدیم آرش گفت خب نظرت؟؟

سری تکون میدم و میگم دیگه یه عکس را که همه میتونن
بگیرن چه فرقی داشت، منتظری از دوربینتون تشکر کنم
یک پاکتش را خواهر امیر علی گرفته،
یه پاکتش را نگین...

یکم به خنده و شوخی میگذره...
پاکت اولی بیشتر به دلم نشست..

پاکت را برداشتم و گفتم این عکسها را خودم بیشتر دوست
داشتم.

از زاویه قشنگتری عکس گرفته بود..

آرش نگاهی به امیر علی کرد و گفت خب؟؟

اون عکسی که عینکم را گذاشته بودم رو موهام را برداشتم و
گفتم اینم برای خودم بزرگش کن بزنم تو اتاقم..
آرش: چشم جناب دکتر.. الحق که فامیل هستین،

این عکسها را که خوشتر او مده بود را دختر عموت گرفته بود..

یه آن جا خوردم فکر نمی کردم اینطوری گاف بدم..
از بغل چشم که نگاهش کردم یه لبخند و ذوق زدگی روی لباش بود..

آرش وقتی عکسها جمع شد، گفت همین عکس و چندتای دیگه که به نظرمون عالی بود را واسه تبلیغ انتخاب کردیم...
بعد انگار یه چیزی یادش او مده باشه گفت راستی نامرد نگفته بودی؟؟

من: چیو؟؟

--همینکه با مهیار قوم و خویش شدین

امیر علی: عه آرش این حرفای خاله زکی چیه میزنی..
ولی من کنجکاوانه پرسیدم با مهیار قوم و خویش شدیم؟؟
آرش: آره دیگه داماد داییت شده..

اونقدر شوکه شدم، سبحانم همینطور..
ولی نفس و امیر علی انگار میدونستن..

و من که بزور تونستم بگم نمیدونستم، مبارک باشه
امیر علی که خیلی از دست آرش ناراحت بود گفت بابا تو
چیکار به فامیل ما داری که اخبارشونو میدی
رو به امیر علی میگم چیکارش داری،
باید می گفت، اشکال نداره، مبارکشون باشه..

نفس نگران نگاهم میکرد حتی نگاه منتظر الینا را هم حس
میکردم، همه منتظر واکنش من بودند..

آرش گفت نباید می گفتم..

من: کار خوبی کردی گفتمی

--دیروز دیدمش گفت با ماهان فامیل شدیم،

بله را از دخترداییش گرفتم.

دروغم بلوا بود، دلم نمیخواست جلوی بقیه سوتی بدم مخصوصا

جلوی دخترا

من: بسلامتی

امیر علی خیلی ناراحت بود فقط بخاطر من..

نگاهش کردم و گفتم بیا بریم این خسیس الدوله یه لیوان آبم

برامون نیاورد

امیر علی: آره بابا، بیا بریم فقط ادعا داره، بلده فقط زنگ بزنه

بگه پاشین بیاین، بعدم با دهن خشک..

--چقدر گشنه این شماها... مهتاب جعبه شیرینی و آبمیوه ها را

از یخچال بیار..

یه جعبه شیرینی را خانومش اول جلوی خانونها گرفت و

دعوتشون کرد برن توی اتاق کارشون..

نصفه بیشتر جعبه را با آبمیوه ها خوردیم،،

مجبور بودم خودمو بزخم به بی خیالی فعلا،
نیاز به تنهایی داشتم تا هضمش کنم..

نگاه روی ساعت کردم و گفتم من دیگه باید برم دیرم شده..
امیر علی هم گفت منم هزارتا کار دارم، نفس خانوم بیا تا
بریم..

دم در امیر علی به نفس میگه بریم خونه ما،
مامانم گفت بدون نفس نیا
سبحان: دیشب همو دیدید که،
امیر علی خندان میگه خدا نصیبت کنه تا بفهمی.
سبحان: خدا از دهنش بشنوه..
خدا حافظی کردیم و راهی شدیم..

سبحان گفت من بشینم.. سوئیچ را طرفش گرفتم..

یکم که رفتیم گفت منکه هیچوقت به خودم اجازه نمیدم تو
مسائل خصوصیت دخالت کنم ولی به نظرم خدا خیلی دوستت
داشته، شاید برات مورد بهتری سراغ داره.. این هستی هم با
این انتخابش ثابت کرد واقعا شماها به درد هم نمی خوردید..

--مهیاری پسر خوبیه.

--خودت منظورمو میدونی، نگفتم پسر بدیه...

خلاصه که یه موقع غصه نخوریا، آمادگیشو داشته باش حتما
چند روزه دیگه عقد و بعدم عروسی... نخوای اذیت بشیا..
به این فکر کن که اون به تو فکر نمیکنه پس تو هم دیگه به
اون فکر نکن..

--نمیگم کامل فراموش کرده بودم ولی برام دیگه مهم نبود و
نیست.. بیشتر از اینکه ناراحت بشم جاخوردم.. از قسمت که
همیشه زور بشه...

--از قسمتم بشه زور شد، دخترای این دوره نمونه را فقط خدا
میشناسه...

انگار حرفای سبحان تونست تا حدودی آروم کنه، ممنونش
بودم که درکم کرد و بهم فهموند ناراحتیم واسش مهمه.. خیلی
برادر خوبیه..

دیگه شب شده و میریم خونه، سبحان اونقدر دور خیابونها دور
زد و باهم حرف زدیم که حال خیلی بهتر شد...
فقط باورم نمیشد هستی مهیار را دوست داشته، هرجوری فکر
میکنم می بینم اون چقدر از احساسش به من گفت پس اونا
چی؟؟؟

بیخیال دیگه فکر کردن به ناموس کسی توی قاموس من
نیست...

اونقدر مشغولیات دارم که به اون دیگه فکر نمیکنم،

خونه که رفتیم، مامان نماز میخوند، بابا داشت تلوزیون تماشا میکرد... تا داشتمش غمی نداشتم..

سهیل:

خجالت می کشیدم به همه اعلام کنم دامادار شدم، ماهان کجا و این پسرهء دلال کجا،

کیه که نفهمه دختر ساده من بخاطر این پسره پاپتی، پسر به اون خوبی را رد کرد،

مشکلم دلال بودنش هم نباشه، از نظر فرهنگ خونوادگی خیلی از ما پایینترن..

آراد هم انگار واسش خجالت آورده مته من که بگه این دامادمون باشه...

ولی چیکار میتونستم بکنم وقتی خودش میخواست و اگر مخالفت میکردم قشقرق بپا می کرد...

یک شب که به خونه مامان رفتم و خودشون تنها بودند گفتم که جواب مثبت دادیم، بابا گفت هرچی خدا بخواد انشاءالله مبارکه..

ولی مامان گفت سهیل چطور نتونستی دخترت را راضی کنی ماهان دسته گل بود کی بعضی پسرخواهرت.. حتما از مامان شنیدن که دامادار شدم ولی کسی به روی من نیاورده... سرم را پایین انداختم و گفتم وقتی میگه نمیخوام زور که نمیتونم بشونمش پای سفر عقد...

آزمایش شونو رفتن و قراره آخر هفته یه مراسم نامزدی باشه
با یه صیغهء محرمیت..

امروز باید زنگ می زدم محمدحسین را دعوت میکردم ،اون
که مردتر از این حرفاست،

خودم خجالت می کشیدم...

به رزی گفتم به سها زنگ بزنه و دعوتشون کنه و به خانوم
سامان و بقیه...

میخواستم محمدحسین را خودم دعوت کنم...

زنگش میزنم با بوق سوم گوشی را جواب میده..

--سلام رفیق؟ من:سلام رفیق جان خوبی؟

--الحمدلله، هر چی شما پرسید

--شرمندم، منم گرفتارم، فرصت نکردم

--اختیار داری، دشمننت شرمنده، شوخی کردم

--غرض از مزاحمت، جمعه عصر تشریف بیارید نامزدی

هستی..

--بسلامتی، مبارک باشه...چشم مزاحم میشیم

--سلامت باشی، اختیار داری، مراحمین..

کاری نداری--نه ممنون،،--به خواهرم سلام برسون

--بزرگیت را میرسونم..

همه چیز آماده بود و هستی رفته بود آرایشگاه..

رزیتا با خواهرهاش و زن برادرهاش مشغول بودند..

محمدحسین:

ماهان از اون چیزی که فکر میکردم محکتر بود، میدونستم
پسرم اونقدر مرد هست که به ناموس کسی فکر نکنه، ظهر
جمعه که دور هم بودیم
سها گفت سبحان تو که میای؟
--والا مامان اگه برادرت شاکی نمیشه که دلم نمیخواد پیام
من: این حرفا چیه پسرم، به احترام دایی و بقیه یکمی بیا و
برو...

حدس نیمدن ماهان زیاد سخت نبود
سها: ماهان جان، مامان تو چیکار میکنی؟
--من فردا امتحان دارم، تو خونم، میخوام امتحانم را بخونم..
سها: عزیزم ما هم دلمون نمیخواد بریم ولی به خاطر دایی و
زن دایی میریم..
نفس هم که با الهام جون میره..
ماهان: مامان جان نری اونجا غمبرک بزنی واسه من ناراحت
باشیا، من نه ناراحتم نه میخوام که شما ناراحت
باشین.. مبارکشون باشه..

لبخندم را می بینه، معنای لبخندم را میخونه اینکه بهش افتخار
میکنم..
منتظر همین جمله ش بودم
میدونستم شاید سختیش اینجا باشه که اون رقیب، مهیار بوده..

عصر سه نفری حاضر شدیم و رفتیم به قول سها
اصلا دلم نمیخواست برم ولی چاره ای نبود،
سبحانم مطمئنم بخاطر ماهان نمیخواست بیاد
ولی نتونست رو حرف من و مادرش حرف بزنه..

پسر بدی نبود قبلنا با ماهان دوست بود دیده بودمش ولی سطح
خونوادگیشون خیلی تا خونواده سهیل پایینتر بود..
سهیل به استقبالمون اومد، با هم دست دادیم،
سراغ ماهان را نگرفت میدونسته نمیاد..
سامان میگفت

گفتن خونه ش آمادهست جهاز که جور بشه عروسی میگیرن..
جهاز آماده کردن واسه سهیل کار یک ساعتشه... حتی سهیل
خیلی خوشحال نبود..
هستی:

شب فامیل درجه یک شام دعوت بودند،
وقتی یکم خلوت شد، خاله هام گفتن بگو داماد بیاد یکم
ببینیش..

مهیار اومد خاله بردمون توی اتاق من، چشمکی زد و گفت
راحت باشین...
مهیار در را قفل کرد و گفت اینجا یه عالمه بچه هست، قفل
باشه بهتره...

فقط نگاهش میکردم قیافه معمولی داشت ولی بلندقد و خوش
لباس بود، امروزم خوش تیپ تر شده بود..

به طرفم اومد و گفت به به چه عروس نازی..
با بوسه ای که روی گونه م کاشت حسابی غافلگیر
شدم، دستاشو باز کرد و گفت بیا ببینم خوشگلم..
توی آغوشش فرو میرم، نفس عمیق میکشم..

بلاخره رسیدم به کسی که سالها دوستش داشتم و عاشقش
بودم...

فقط مهیار مته ماهان زیاد حرفهای عاشقانه بلد نبود...
منو به خودش فشار داد و گفت هیچوقت فکر نمیکردم بهت
برسم، خدا خیلی دوستم داشته...
--چقدر دوستم داری؟

می خنده و میگه شما عشق مایی خانوم، این چه سوالیه؟
چشمکی میزنه و لبهاشو روی لبهام میزاره و من نگران
آرایشم نیستم، لذت می برم از گرمای وجودش و گرمای
لبهاش.. باهاش همراهی میکنم....

رژم حتما پاک شده بود، وقتی سرشو آورد بالا و نگاهم کرد و
خندان گفت مزه ش عالی بود..

تازه متوجه شده بود باید بیرون هم بریم که گفت حالا چیکار
کنیم آبرومون میره..

--رژم همینجاست..

توی این دو سه هفته فهمیده بودم مهیار کلاً با ماهان فرق داره...

احساس کمتر خرج میکنه بخودم امیدواری میدم که یاد میگیره و بهتر میشه، بی طاقت بود تا عقد کنیم، بزور مقاومت کردم تا محرم بشیم بعد منو ببوسه...
باز گونه م را میبوسه و میگه بشینیم ببینم چه خبرا..

سامان:

اسباب کشی چقدر خسته کننده ست انگار هنوز همه چیز سر جاش نیست.. ولی چه خونه خوبیه...

امیر علی هم هست.. نفس و الینا اومدند تا دیگه امروز همه چیز چیده بشه و تموم بشه...
اونها از صبح بودند و من تصمیم گرفتم عصر زودتر برم کمکشون...

تا شب کمکشون بودم امیر علی که خستگیم را دید خندان گفت بابا اینقدر کمک دست مامان نباش توقع عروست از من میره بالا و بعد شاکی میشه...

لبخند میزنم و میگم پدر سوخته زن زلیلی را از خودم یاد گرفتی حالا میخوای منو مامانو دعوا بندازی

الهام: امیر علی کی بشه خونه شما را بچینیم

امیر علی: اجازه بدین اول از بزرگترها چیده بشه، همه جا به نوبت... مامان؟ اون قضیه داداش آوردن واقعا دیگه منتفیه؟؟
لب می گزم

الهام یه وسیله برمیداره و پرت میکنه طرفش و میگه خجالت بکش تو باید بچه بیاری نه ما

امیر علی: مامان جون، ما خودمون بچه ایم، حالام کو تا عروسی ما.. بابام به این جوونی، شما به این نازی،، یه بچه را از داشتن بابای به این خوبی محروم می کنین؟؟
من فقط سرم به کارم گرمه، لبخندریزی میزنم میدونم الهام بعد که تنها بشیم حسابمو میرسه..

امیر علی نگام میکنه ولی من همچنان ساکتم بلکه حیا کنه...

الهام با خشم رو به من میگه بفرما تحویل بگیر، دست پرودهء شماست..

من: بسپارش دست خودم،
--لازم نکرده چند ساله دست شما بوده..

امیر علی می خنده، بالش را بر میدارم و بطرفش پرت میکنم و میگم گفتم همون اول دلت میخواد دعوا راه بندازی..

امیر علی قهقهه میزنه و میگه الهی فدات بشم..

دختر اون موقع تا حالا توی اتاقن

الهام صدا میزنه، نفس جان، نفس؟؟

امیر علی میگه عه مامان چیکار به خانوم من داری

الهام: حالا حسابتو میرسم..

امیر علی: بابا مامان خیلی انتقام جوئه، چطوری یه عمر باهاش

ساختی

لب می گزم و میگم خسته ست، سر به سرش نزار

نفس میاد و میگه بله مامان کارم داشتی

ببخشید بالا نردبون بودم پرده اتاقو میزدم

الهام: این امیر علی

امیر علی: عه مامان، من برم شام بگیرم

الینا: دمت گرم برو که خیلی گرسنه ایم...

امیر علی پا میشه مامانشو بغل میکنه میبوسه و میگه الهی

فداتون بشم دیدم خیلی خسته شدین گفتم سربه سرتون

بزارم....

تا آخر شب تقریبا همه ریخت و پاشها تموم شده بود و الینا

جاروبرقی هم کشید و دیگه کارها تموم شد..

خونه امیر علی یک کوچه با خونه ما فاصله داشت، خونه
خوش ساخت و خوشگلی بود..

قرار بود خودشون پرده و فرش ببینن و انتخاب کنن، امیر علی
گفت خودش میخره، منم قبول کردم تازه پول محمدحسین را
جم کرده بودم تا بهش بدم
چند ماه بود با هزار تا اضافه کاری و یکم پس انداز از
الهام، پول محمدحسین جور شد...

محمدحسین هم درگیر خرید جهیزیه بود البته حضور فیزیکی
نداشت فقط کارت پولش حضور داشت، خودشم به شدت
مشغول رایزنی بود واسه قرار دادهای کار خونه...
همو کم و بیش می دیدم
منم چندتا طرح مهم داشتم که باید تا چند روز آینده تحویل
بدم...

الینا:

خیلی روزهای سختیه، کسی را تا سر حد جونت دوست داشته
باشی ولی اون ندونه و تازه یکی دیگه را دوست داشته باشه..
ولی حالا که هستی عقد کرده بعید میدونم ماهان دیگه بهش
فکر کنه،

تا آرش از نامزدیِ اونا گفت ماهان خیلی ریلکس به
امیر علی گفت بزار بگه چیکارش داری..
فقط یکم جا خورد ولی سعی کرد محکم باشه،
به روی خودش نیاورد...
حالا که همه در تدارک عروسی امیر علی هستیم،
دلَم به این خوشه که بیشتر ببینمش وقتی عکسی که من
عاشقش بودم را انتخاب کرد و عکس های منو انتخاب کرد
داشتم از ذوق می مُردم
حالا فهمیدم که سلیقه هامون نزدیک بهمه..
البته اون عکس خیلی خیلی ناز بود که آرشم برای آتلیه همونو
انتخاب کرد تا بزرگ کنن واسه تبلیغ ..

هر روز بیشتر از قبل عاشقش میشم..
هر از گاهی مامان به بابا میگه واسه الینا خواستگار اومده..
بابا مکث میکنه و میگه دوتاشونا که رد نمی کنیم تنه‌اشیم، الینا
حالا حالا فرصت داره، هرکی اومد فقط جواب نه بده فعلا...
خداروشکر میکنم بابا چنین طرز فکری داره...

ماهان:

از وقتی قضیه هستی اتفاق افتاد و اینکه فهمیدم انتخابش کی
بوده، پیشم یه وجه دیگه پیدا کرده..

اون چطور به خودش اجازه داده منو مسخره خودش بکنه با احساسات من بازی کنه و آخرش دلش پیش یک نفره دیگه باشه...

متاسفم واسش با این انتخابش..

مهیار را وقتی شناختم باهاش قطع رابطه کردم یه پسر بی فرهنگ که نه شعور خونوادگی درستی داشت نه شعور اجتماعی...

حالا ته دلم میگم خوبه که بهم نرسیدیم...
سرگرم درس و دانشگاه و گاهی بیمارستان بودم..
گاهی ناخودآگاه فکرم میره به حرفای الینا..

سرتکون میدم و امیدوار میشم که یه احساس زودگذر
دخترونه باشه که دیگه از بین رفته باشه...

نفس:

وسایل را کم می خریم و بعد با مامان و الینا و الهام جون
و مامانجون می چینیم..

شبها که امیر علی میاد می بینه کلی ذوق می کنه و میگه کی
بشه بیایم سرزندگی مون...

الهام جون به زور مامان را می بره خونشون،الینام آتلیه
ست..

امیر علی داره آشپزخونه را می بینه و من به این فکر میکنم
کمتر از یکماه دیگه عروسی مونه چطور از بابا مامان و
خونمون جدا بشم...

میاد بطرف من..

میگه عجله داری بریم یا یکم ببینمت..

میدونه به چی فکر میکنم..

توی آغوش مرد زندگیم زندانی میشم،چقدر معتاد این آغوش
گرم شدم..صداشو میشنوم

--نبینم غصه بخور یا قربونت برم،یه زندگی فول عاشقانه در
انتظارته،مگه نمیخوای با هم عاشقانه زندگی کنیم،تو میشی
خانوم خونه،آقاتونم شب از سر کار بیاد..دستاش کمرم را
نوازش میکنه..

آرومتر با لحن خاصی میگه میدونی که امیر علی جونشو فدات
میکنه..

بغض میکنم دوباره زمزمه میکنه میخوام دنیا نباشه که تو
غصه بخوری و اشک بریزی،قربونت برم نفسم..
صورتتم را با دستاش می گیره،اشکم که می چکه را با انگشت
شصتش پاک میکنه و صورتشو میاره جلو..
گوشه لبم را می بوسه و میگه بخند ببینم
عروس که نباید غصه بخوره..ببینمت..

لبخند میزنم و اشکهام را پاک میکنم، توی چشمه‌هاش
بی قراری را می بینم..

سرشو میاره نزدیکتر لبهام را به کام می گیره،
منو محکمتر می گیره توی آغوشش..
حالم را دگرگون میکنه با این بوسه عاشقانه ش...

ازم جدا میشه و می‌گه برو لباس بپوش بریم..

کلافه دستی توی موهاش می کشه، نگاهش میکنم آروم می‌گه
کی میشه تموم شه، یعنی خسته شدم از این داشتن و نداشتن
های نصفه نیمه..

شبها فقط اینجا، تورو کنارم تصور میکنم..
بخدا خسته شدم نفس..

به این فکر کن که بیایم زیر همین سقف..
این بار من دستهام را دور گردنش حلقه می کنم صورتشو می
بوسم لبهام را کنار گوشش می‌زارم و پچ می‌زنم یکم دیگه تحمل
کن.. دوست ندارم کلافگیتو ببینم..

لبخند میزنه و می‌گه ببینم اصلا تو دوست داری بیایم زیر یه
سقف...

دستاش توی گودی کمرم حلقه شده و بهم چسبیدیم..
نگاهش به لبهام

چشمک ریزی بهش می‌زنم و میگم بدجور..
می خنده..

ادامه میدم وقتی ازت جدا میشم دلم بی قراری میکنه تا ببینمت..

بوسه کوتاهی روی لبهام میزنه و میگه خوردنی من، فدای جمله بندیها..

من دیگه آروم و قرار ندارم تا تموم بشه این ۲۰ روز لعنتی. کی بشه تموم بشه راحت شیم بعد....

صدای در میاد، یه آن عصبی میشه و میگه یعنی پامون به این خونه برسه درها را قفل میکنم،

زنگ ها را هم قطع میکنم، به این حرفاش ریز میخندم...

--بخند، بخند، نوبت منم میشه، قربون خنده هات برم.

صدای سراپداره که امیر علی را صدا میزنه..

از بس لجی شده جوابش را نمیده..

میرم تا لباس میپوشم و راهی خونه عمو می شیم..

سها:

خونه نفس تقریبا کامل چیده شده، نفس و امیر علی مشغول

انتخابه لباس عروسن..

کارت های دعوت هم آماده، باغ پدر عروسی را می گیریم که

بزرگه و هم اینکه تقریبا فامیل هامون یکی هستن..

خیلی وقته غصه رفتن نفس را دارم و محمدحسین هم که به

روی خودش نمیاره، هرشب با نفس در مورد خریدهایی که

داشته می پرسه با ذوق به حرفاش گوش میده، ولی ناراحتی را
میشه از توی چشمهاش دید...

هر روز زنگ میزنم به سبحان که واسه آخر هفته مرخصی
بیاد..

تقریباً دیگه همه چیز آمادهست و سبحان که گفته ۵ روز میاد
مرخصی، با رفیقش میخوان با اتوبوس بیاد که محمدحسین
اجازه نمیده و میگه هوایی بیا که دو روز بیشتر اینجا باشی..
نمیدونم چطوریه که به سبحان یجور دیگه وابسته ست..
وقتی هست انگار هیچ غمی نداره وقتی میره اونقدر ناراحته
و غصه داره که من غم خودمو فراموش میکنم...
هر ماه به کارتاش پول میزنه و حالا میدونم چقدر ذوق دیدن ته
تغاریشو داره..

من خودم مادرم یه عالمه غصه دارم از دوریش ولی از بس
اون بی قراره نمیتونم براش از دلتنگیم بگم...

این روزا هر دو بی قراریم، بی قراره سبحان که نیست و از ما
دوره..

بی قراره ماهان که خودش را غرق درس و دانشگاه و
بیمارستان کرده..

به خاطر رفتن نفس بی قراریم...

نفس واسه همه مون حکم نفس را داره چقدر بغض داریم از
رفتنش..

شب عروسیه، تازه نفس و امیر علی از آتلیهء الینا او مدن..
مهمونها نزدیک ۷۰۰-۸۰۰ نفری هستن، حتا روز آخر پرستو و
شوهر و دختر اش هم دیروز خودشونو رسوندن و مارا
خوشحال کردند...

یه عروس و دو ماد ناز و خوشگل، الهام جان باز با منقل
اسپندش میاد و منکه مدام باید اینجا اونجا باشم..
قسمت مردونه جداست...

وقتی برای کاری محمدحسین میاد دم درب و منو می بینه، با
اون آرایش و لباس..

ابرو بالا میده و میگه چشمت نزنن خانوم..
لبخند میزنم به نگاهش..

میگم پس من چی بگم بعد با اخم میگم دیگه دم ورودی
خانومها نبینمت..

می خنده و میگه

چشم خانوم.. ببین خودتو خسته نمیکنیا، تو میخوای دختر شوهر
بدی، فقط به بقیه میگی چیکار کنن، کارگرا هستن..
--چشم عزیزم..

میره خودش با اون کت و شلوارش معرکه شده...

امشب دل و دماغ شوخی نداشت و گرنه یه عالمه شوخی
میکرد تا به اصطلاح لج منو در بیاره...

شام سرو شده...

آخر شبه مهمونها رفتند درصد کمی از مهمونهو موندن، قراره
از همینجا عروس و دو ماد برن خونه خودشون...

خونه شون نزدیک خونه سامان..
دوساعتی تا صبح نمونده..
سامان داره به گوشی من زنگ میزنه..
--بله داداش --آجی ما داریم میایم تو قسمت خانومها..
حجاب عروس مارا بزار دم دست،تا بفرستیمشون برن...

سامان:

سها با بغض میگه داداش ۱۰ دقیقه دیگه بیاین..

محمدحسین بی اعصاب امشب،داره با سهیل حرف میزنه..
جوونها دور امیرعلی را گرفتن فقط صدای خنده هاشون
میاد...

دوماد کردن پسر هم واسه خودش عالمی داره،
می بینمش و قربون صدقه ش، میرم ..
میرم نزدیک جوونها و امیرعلی را صدا میزنم.
با اون کت و شلوار خوش دوختش...
میاد و میگه جانم بابا

--جونت سلامت قربونت برم..
بغلش میکنم بعد پیشونیش را می بوسم و میگم انگار عجله ای
نداری بریم دنبال عروس خانوم..

با خجالت لبخندکم رنگی میزنه که میگم داریم میریم دنبال
عروست...

مردونگی را یادت دادم، توی خونت همیشه آروم و مهربون
باش با همسرت..

نفس سوگلی عموته..

داریم میریم یه دختری را که وابسته خونواده،
را ازشون جدا کنیم باید جای همه را برایش بگیریم..

حاضری بریم؟؟

دستم را می گیره می بوستم..

بعد بغلم میکنم و میگه چشم بابا...

سایه تون بالای سرمون همیشه...

با لبخند غمگینی میگم منم دارم پسر شوهر میدم،

از خونه میری و جات خیلی خالیه...

--غصه نخور بابا، هرشب همونجاییم...

--انشاءالله عزیزم..

اون میره پیش پسرها و من میرم سراغ محمدحسین بهش

میگم پاشو بریم دستاشونو بزار تو دست هم تا برن،

با مکت پا میشه و به سهیل هم میگه پاشو..

پدرم هست..

همگی راهی قسمت خانومها میشیم...

محمدحسین دور از نفس یک گوشه ایستاده..

امیر علی میره کنار نفس می ایسته..

رو به الهام اشاره میکنم زود باشه..

رو به محمدحسین میگم داداش با اجازه شما..

--اختیار داری...

امیر علی:

اول بابا میاد پیشونی منو یکبار دیگه می بوسه بعد پیشونی
نفس را می بوسه و میگه مبارکتون باشه عمو، خوشبخت
بشین عزیزم...

پدر بزرگها میان..

عمو سهیل میاد اوهم آرزوی خوشبختی میکنه و مارا می
بوسه...

ماهان میاد نفس را بغل میکنه، باهم گریه میکنن،
بعد رو به نفس میگه نفسِ خونه، چقدر جات خالی میشه تو
خونه..

بعد پیشونی خواهرش را می بوسه و آرزوی خوشبختی
میکنه..

رو بروی من می ایسته با هم دست می دیم مواظبش
باش، مبارکتون باشه..

با لبخندی میگم انشاءالله عروسی خودت..
یه لبخند تلخ میزنه...

سبحان میاد همو بغل میکنن سبحان هم گریه میکنه..

دستی به صورتش میکشه و میگه خوبه خونه نیستم جای
خالیت را ببینم، قربونت برم آبجی جونم.

بعد رو به نفس میگه آبجی فقط ظرفها را تمیز نشست، درست

جارو نکشید یا درست خونه را برق ننداخت یا حتی غذاش

سوخت، زنگ بزن با بچه های سپاه میریزیم سرش حالشو جا

میاریم..

همه می خندن،،
دمش گرم لااقل اون فضای غمگین را عوض کرد..

میاد روبروی هم با هم دست می دیم،همو بغل می کنیم
آروم می‌گه ببین اولش باهات اتمام حجت کردیم
فردا نیای بگی لوس،کارِ خونه و آشپزی بلد نیست، دیگه پس
نمی گیریم..

در حالیکه لب می گزم آروم باهم می خندیم..
حتما نفس هم شنیده که
میگه سب حالان..

من رو به سبحان می‌گم نترس مته خودت کدبانو میشم..
می خنده و می‌گه چاره‌ء دیگه ای نداری..

بعد مامان میاد،هردومون را بغل میکنه و می بوسه و همون
آرزوی بقیه...

عمه سها میاد،نفس بغلش میکنه،دیگه از بغل عمه بیرون نمیاد
هی داره با مامانش حرف میزنه و اشک می ریزه...
مادر جون میاد جداشون میکنه..
او هم هردومون و می بوسه...
حجاب نفس را میدن دستم...
نفس می‌گه بابام کجاست،چرا بابام نمیاد..
بگین بابام بیاد...همه بغض میکنن از لحنش..

بابا دست عمو را می گیره و می فرستدش جلو..

عمو که از سرشب تو خودشه، مته حال این روزهای نفس که
هر روز با بغض میگفت چطور از بابام جدا شم...
دلداریهای منم فایده ای نداشت..

تا میاد روبرو مون...

لبش را به دندون گرفته ..

نفس که نگاهش میاد بالا..

نگاهشون بهم می افته..

عمو با لبخندی سرتکون میده و هردو اشک می ریزن.

عمو به زور لب میزنه نفسم...

نفس خودشو تو بغل پدرش میندازه..

منم اشکم در اومده از حالشون..

همه از نو اشک میریزن...

عمو نفس را به قلبش چسبونده..

دستاشو میگیره و میگه خوشبخت بشین عزیزم..

دوباره سر نفس را توی بغلش می گیره آروم باش عزیزه

دلَم.. نفسم... نفسم.... تا نفس آروم میشه

لبخندی میزنه تا نفس ببینه حال پدرش خوبه و میگه مبارکت

باشه عزیزم...

تا میاد بیاد سراغ من، نفس آروم میگه بوسم نکردی..
بلاخره عمو یه لبخند واقعی میزنه پیشونیش را میبوسه.
دست نفس را توی دستم میزاره فشار میده
و میگه امیرعلی عمو، مواظب دخترم باش..
از تربیتش مطمئنم، پایه پات تو زندگی میاد،
رو چشمام بزرگش کردم، چشم ازش برنمیداری..

سرتکون میدم و میگم خاطرتون جم عمو..
بیشتر از جونم مواظبشم...

عمو حجاب نفس را از روی صندلی برمیداره و باز دستم
میده..

حجاب نفس را روی سرش مرتب میکنم..
همه صلوات می فرستن..

و من دست نفس را می گیرم یه فشار کوچیک به دستش میدم
و راهی ماشین مون می شیم.
صبح شد که.....

بابا اعلام میکنه ساعت ۳ صبحه، عروس کشون نداریم...
ممنونش بودم، اونقدر چندوقته از صبح تا آخرشب کار داشتیم
امروزم که از صبح زود تا الان سر پا بودیم و خسته ایم که
حوصله عروس کشون ندارم..
بقیه تا نزدیک خونه میان وقتی با ماشین میریم توی پارکینگ
بقیه هم میرن..
الینا طفلی فیلم های آخرشبو اون گرفته..

حالا دوربین را خاموش میکنه میاد اول سراغ من.

بغلش میکنم و میگم قربونت برم، ممنونم ازت خسته شدی حسابی.

--این چه حرفیه داداش، جات تو خونه خیلی خالیه ولی مهم اینه که دیگه پیش نفسی..

نفس را بغل میکنه و میگه غصه نخور قربونت برم، یه داداش دارم آخر رمانتیک و زن ذلیلی..

دست تکون میده و میره بیرون..

بابا دم منتظرشه...

دست نفس را میگیرم توی ماشین حرفی نزدیم خواستم تا یکم آروم بشه...

میایم تو...

در را می بندم...

چشم می بندم نفس راحتی میکشم زیر لب میگم خدایا شکرتموم شد...

حجاب نفس را برمیدارم..

میاد روی مبل می شینه..

کتم را در میارم، میزارم کنار حجابش به جالباسی..

میام کنارش می شینم نگاه میکنه..

لبهام با این لبخند پهن خوشحالی و حال خوبم را به نمایش میزارن..

لب میزنم نفس خوبی عزیزم؟؟
لبخندی میزنه و بعد چشم درشت میکنه و میگه
به این قیافه نمیداد سر قولش مونده باشه..

می خندم که میگه امیر علی نگو سر قرار مون نمودی؟
خندان میگم درسته قرار مون این بود بیایم خونه شام بخوریم
بخدا داداشهات و بقیه دورم کرده بودند
فقط میگفتم قراره بریم خونه باهم شام بخوریم دیگه هیچی...
لبخند ریزی میزنه و میگه منم مجبور شدم بزور مامانم و
مامانت چندتا قاشق بخورم..
--فدات بشم، نوش جوننت..

چشمکی میزنم و میگم چه بهتر...
پا میشم میرم از یخچال که یه عالمه خوراکی های مقوی و
معجون و آبمیوه هست حتی از چند نوع شام امشب هم
هست...

صدای نفس را میشنوم امیر علی من گرسنه نیستم برای من
چیزی نیار..

دستام را میشورم و با دوتا لیوان آبمیوه میرم..
با هم آبمیوه میخوریم که میگم امشب تمام آب بدنم تخلیه شد
از بس اشک ریختی..
--دست خودم نبود...
--میدونم عزیزم..

لیوانش را می گیرم که میگه من برم لباس عوض کنم..
--مگه همیشه با لباس عروس...
چنان برمی گرده با چشم غره نگام میکنه
که خندم را میخورم و میگم نه منظورم این بود من هنوز که
درست ندیدمت با این لباس که..
سرتکون میده و میگه لیوان ها را با اسکاچ تمیز میشوری و
میای..

لب تخت خوشگلمون نشسته..
دکمه های پیرهتم را در میارم..
میام کنارش...پا میشه می ایسته..
پیرهتم را در میارم..با رکابی جلوش می ایستم..
میرم نزدیکش..
می ایستم نگاهش میکنم..نگاهش رنگ ترس گرفته..
از پشت بغلش میکنم،یکم که میگذره میگه لطف کن زیب
لباس منو باز کن..
بعد که باز میکنم میگه میشه چند لحظه بیرون باشی
با تعجب نگاهش میکنم با شرم میگه ۵دقیقه دیگه بیا...
--در را قفل بکنی از لای در میام..

می خنده و میگه آفرین،چرا به ذهن خودم نرسیده بود،واقعا
ازت ممنونم

--نفس؟ --شوخی کردم عزیزم..

نفس:

لباس خوابی که مامان برام گذاشته بود را می پوشم سفید و
خیلی خوشگله یکم دیگه رژ میزنم..
موهامو از صورتم میزنم کنار..
امیرعلی را از توی آینه می بینم فک کن بشه امشب از اتاق
بیرون نگهش داشت با اون چیزایی که تو چشماشه...
معلومه بی طاقته و من که زیادی استرس دارم...

میاد نزدیکتر.. با بالا تنه لخت اومده..

برمی گردم طرفش..

ازش نگاه می دزدم..

باز دلم بغلشو میخواد

تا آروم بشم،

چشم می بندم توی آغوشش،، میخوام فقط برای مردم سنگ

تموم بزارم...

روی گونم و بعد کنار گوشم لبهاشو حس میکنم، چسبیده به

گوشم میگه

نفس جان میدونیکه تا تو اجازه ندی هیچ کاری نمیکنم، اجازه

هست عزیزم!..

منم لبهام را میرسونم کنار گوشش و میگم بله ...

بغلم میکنه روی تخت می خوابونتم..

اول فقط نگام میکنه..

بعد شروع میکنه به بوسیدن و قربون صدقه رفتن..

خوشحالم حال خوبشو می بینم..
لبه‌اش بعد از لبهام میره پایینتر..
نوازشه‌اش شروع میشه...
اونقدر طول میکشه تا طاقت هر دو مون تموم میشه..
روم خیمه میزنه..
نگاه پر از ترس و خواستتم که می بینه لب میزنه آروم باش،
نترس...
تن می دم به عشق بازی خوشگلش...
لذت می برم.. از هم آغوشیش.. من یه عالمه اشک ریختم..
فقط ازش میخوام تمومش کنه، میدونم تا به خواسته ش نرسه
تمومش نمیکنه....
میدونم از گریه من ناراحته..
وقتی از دنیای دختر و نم وارد دنیای زنانه م میشم که دیگه
نایی برام نمونده..
چشم می بندم..
امیر علی کنارم دراز می کشه...
دستشو زیر سرم میزاره و منو به خودش می چسبونه...
صدای نفس هاشو هنوز میشنوم..
ممنونم ازش که منو به حال خودم گذاشته..

بلاخره تاب نمیاره و میگه نفسم بهتری؟
--فعلا که درد دارم.. نگران نباش خوبم..
--چشمهاتو باز کن ببینمت..

--چنددقیقه دیگه صبر کن
--باشه عزیزم.. بگو چیکار کنم بهتر بشی..
--امیر علی؟؟ --جانم؟؟ --تو چطوری؟
--تو خوب باشی عالیم
امیر علی --جانم --بوسم کن تا خوب بشم
لبش را کنار لبم حس میکنم..
--چشمهاتو باز کن دارم دیونه میشم..

نگاه مون بهم گره میخوره..
لبخند میزنه و میگه نفس خوبی عزیزم؟
--بهترم آقای شوهر می خنده و میگه خداروشکر..
--کمکم کن تا آفتاب نزده نماز بخونیم..
دوش می گیریم یه عالمه دیونه بازی در میاره..
می خندیم..

امیر علی زودتر نماز خونده و یه میز دونفره خوشگل چیده..
برام شیر عسل آماده کرد..
صندلی را کنار میکشه تا بشینم
برام هم میزنه تا شیرین بشه میده دستم..
حالا برام لقمه می گیره با یه عالمه خوردنی هایی که سرمیز
گذاشته..

هنوز داره اصرار میکنه لقمه هاشو بگیرم که میگم بسه
امیر علی دیگه نمیتونم..
خودش میز را جم میکنه و میگه بریم بخوابیم که دارم بیهوش
میشم... --کسی نمیاد؟
--به مامان اس دادم میخوایم بخوابیم تا عصر کسی نیاد..
--وای امیر علی راست میگی؟ خجالت نکشیدی
--نه خجالت چرا، خب میخوایم بخوابیم..
دستمو میگیره و میگه این خواب می چسبه بعد دو سال، تو که
پیشم باشی دیگه چیزی نمیخوام

صدای گوشیم میاد مامانه.. اس زده
(نفس جان خوبی عزیزم؟)
--(سلام مامان جان، بله خوبم نگران نباشید، نماز خوندم الان
میخوایم بخوابیم.

--باشه عزیزم، نیام سراغت..
--(نه مامان چیزی لازم ندارم امیر علی هست..
--(باشه قربونت برم دخترم...
سرم روی شونه امیر علی، دستش دور منه..
منکه مسکن خوردم و الان بهترم..
با دست دیگه ش موهام را نوازش میکنه و میگه هنوز نم
دارن که..
--تقصیر توئه، خوب سشوار نگرفتی

خوشگل میخنده و میگه انشاءالله سری بعد که خیلیم زوده
میام تکون بخورم که محکتر فشارم میده و میگه
نفسم آروم بخواب عزیزم...

با صدای امیر علی چشم باز میکنم ولی هنوز خوابم میاد..
کنارم خوابیده ولی داره با گوشی حرف میزنه.

--مامان جان خوبه؟گفتم می خوابیم که مامان،
تازه زنگ میزنی،،مگه ساعت چنده،،
اوه یک ظهره.،،باشه مامان،،حالش خوبه بخدا
..حواسم بهش هست،،

راستی مامان هنوز سر حرفت هستی؟
،،همونکه واسم داداش نمیاری...

چرا خجالت بکشم،،ما که خودمون بچه ایم..
می خنده از حرفای مامانش...باشه مامان،،
بابا خوبه حالش؟

خوابه.منم خواب بودم بیدارم کردی،
دختر که نیستم اینقدر نگرانمی..

دوباره می خنده و میگه چشم،چشم دیگه تکرار نمیشه...
بیا مادرشور هر بازی در آوردی بیدارش کردی،
قربونت برم مامان..چشم میرسونم...

خدانگهدار شما هم باشه..
برمی گرده سمت من...

دستش روی شکم سُر میخوره..
واسش چشم درشت میکنم که می خنده و میگه دیگه اینقدر که
نامرد نیستم... همون شب خوبه..
نگاهش را می دوزه تو چشمام...
روم خیمه میزنه لبهام را می بوسه و نوازشم میکنه و میگه
پاشو بریم ضعف کردی
--گشمنه
--منکه گشمن نیست تورو دیشب درست خوردم.. میخنده و من
از بازوی لختش میگیرم..

دستی به گردنم می کشه که میگم کبود که نشده...
--نه بانو خیالت تخت، با حرفه ای طرفی..
با اخم ساختگی میگم دستم دردکنه حرفه ای یعنی چی؟
از کجا حرفه ای شدی؟؟
می خنده و میگه الکی گفتم فقطم بخاطر این بود که عصر
میان دیدنمون کیفش به اینه کبود بشه...
دستم را میگیره با هم پا میشیم..

زنگ میزنن الهام جون یه عالمه غذا واسمون آورده..
من ازش خجالت می کشیدم ولی امیرعلی خوشحال بود و
کلی سربه سر مامانش میراشت..
الهام جون با لبخندمهربانانه ش میگه پیش خانومت خجالت
بکش

امیر علی: فقط پیش خانوم خجالت نمیکشم مامان.
رو به الهام جون میگم مامان بابام را دیدین،
حالشون خوبه؟

--بله عزیزم، همه خونهء تون دور هم بودیم.. حال همه خوب
بود..

میاد می بوستم و میگه بشیند سرِ ناهار تون،
منم برم که مزاحم نباشم عصری میام..
امیر علی: با کی اومدی مامان، پیاده که نیومدی
--نه عزیزم بابا رسوندم الانم پایینه
--برم بگم بیان تو

--نه پسرم عصر میایم.. بخدا می سپارمتون...
ازش تشکر می کنیم و تا دم در سالن بدرقه ش،
می کنیم...

باز گیر امیر علی می افتم و غذاهایی که دهنم میزاره، قاشق را
ازش می گیرم و میگم پس خودت چی؟ لااقل اینطوری با هم
غذا میخوریم..

مامانم دوباره زنگ زد و حالم را پرسید،
چقدر دلتنگش بودم..

عصر با امیر علی حاضر می شیم، ترجیح میدم جلوی
برادرهام و عمو لباس باز نپوشم...

خودم دکمه های پیرهن سفید امیر علی را میبندم..
بغلم می کنه موهام را می بوسه و میگم فدای اون انگشتهای
سفید و خوش تراشت بشم نفسم..

همه کادو هاشونو داده بودند خداروشکر قرار نبود کسی غیر
از خونواده هامون بیاد..

دل توی دلم نیست برای دیدن مامان و بابام...
زنگ میزنن،،
نگاهی تو آینه به خودم میکنم، مو هام هم مرتبه...
امیر علی صبر کرده منم بهش برسم بعد در را باز کنه...
در را باز میکنه..
مامان الهام و الینا میان..
الینا اول منو بغل میکنه می بوستم و دم گوشم میگه دست
راستت روی سر من..
می خندیم باهم.. بعد داداششو..

زن دایی رزیتا و هستی میان..
بهشون خوش آمد میگم..
بعد قضیه ماهان دیگه با هستی صمیمی نیستیم فقط در حد
سلام و احوالپرسی..

خوشگتر شده حالا که عقد کرده..
مادر جون میاد بغلم میکنه و ولی قربون صدقه من میره
امیر علی هم به همین صورت..
بعد مهین خانوم میاد او هم همینطور..

بلاخره مامانم میاد..
همو محکم بغل می کنیم انگار یه مدت طولانیه
ندیدمش.. هر دو گریه می افتم..
مامان می بوستم اشکهام را پاک میکنه و میگه نمیخوام دیگه
گریه کنی دختر خوشگلم...
سبحان با دیدنم لبخند تلخی میزنه و میگه حق با بابا بود نباید
شوهرت می دادیم، ما طاقت دوری تورو نداریم آخه.. بغلم
میکنه، پیشونیم را میبوسه.

داداش کوچیکه هم واسه خودش مردی شده..
حدسش سخت نبود که ماهان چرا نیمده...

عمو هم با دایی سهیل میان.. هر دوشون می بوسنم
رو به عمو میگم عمو پس بابام نیمده..
-- عزیزم از بس از صبح تاب خورد خسته بود شب با ماهان
میان...

اونقدر ناراحت شدم که از صورتم مشخص بود..

دایی میگه نفس جان دایی، دو سه ساعت دیگه میاد تازه رفت
استراحت کنه ما اومدیم..
امیر علی میاد ازم رد بشه که پچ میزنه جون امیر علی
اینطوری نکن با خودت،..
بعد میره کنار سبحان و دایی می شینه..

الینا کمک الهام جون پذیرایی میکنند..
وقتی همه پذیرایی شدن و همه باهم مشغول حرف زدن
هستن، گوشیم را برمیدارم و میرم توی اتاق کناری
تماس تصویری میگیرم با بابا... تا نبینمش خیالم راحت نمیشه.
مامان هم گفت خسته بود ولی دست خودم نیست باید زنگ
بزنم...

--جونم نفس --باباجونم؟ روی تخت دراز کشیده، پا میشه می
شینه.. --نفس؟ عزیزم، خوبی؟
--خوبم بابا، منتظر بودم شما بیای، همه هستن غیر شما..
--عزیزه دلم، عروس خانوم چرا بغض کردی..
این دوسه روز از بس سر پا بودم و استراحت نداشتم نتونستم
بیام.. شب با ماهان میایم عزیزم..
تو خوبی، امیرعلی خوبه؟ --بله باباجون.. پس شب منتظرتونم
، مزاحم استراحتتون نمیشم..
--حتما میایم عزیزم، دلم یه دنیا واست تنگ شده..
برو پیش مهمونهایت...
--چشم بابا خدانگهدار..
شب که میشه دایی و خانوادش میرن..
بابابزرگ میاد دیدنم بعد با مهین خانوم میرن..

بابابزرگ هم میگه خسته شده باید بره استراحت کنه، سبحان
اونو با مامانجون می بردشون..
به سبحان میگم که دوباره باید بیاد همینجا..

وقتی در را باز میکنم و بابا را که در چارچوب در می بینم
به طرفش پرواز میکنم، اونم بی طاقت بغلم میکنه...

الینا:

تا قبل هزاران بار بیشتر عاشقش شدم، وقتی توی عروسی
تپش را دیدم که خودش یه داماد به تمام معنا بود دیونه تر از
قبل شدم..

توی جمع مردونه او میدرخشید..

تمام مدت خودم دوربین را از مهتاب گرفتم و به بهونه عکس
گرفتن و فیلم گرفتن عروس دوماه با خانواده خودم از شون
عکس بگیرم..

روءیام این بود که من مال اون باشم و اون مال من،
یه ندایی درون قلبم می گفت چنین رویایی محاله،
نمیخواستم کم بیارم از این عشق بی سرانجام...

هستی:

۴ ماهی بود عقد کرده بودیم وقتی خونه مامان مهیار می
رفتم، همه باهام رفتار خوبی داشتن فقط یه چیزایی اذیتم
میکرد..

مهیار یه خواهر و دو برادر داشت، خواهری که ازدواج کرده
بود با یکی از برادر هاش، یه برادر کوچیکتر تا خودش
داشت..

مهیار الحق که پسر بنگاهی بود زبون باز و چاپلوس بود..
اگه از رفتار یا حرکتی ناراحت میشدم با همین زبون چرب و
نرمش منو راضی میکرد..

فقط هر موقع تنها بودیم ازم میخواست راضی شم خونشون
بخوابم و باهم رابطه داشته باشیم ولی من اینو نمیخواستم حتی
بابام به مامانم گفته بود حق نداره خونشون بخوابه، شوهرشم
حق اینکه بخواد خونه ما بخوابه را نداره...

قرار مدار عروسی گذاشته شد..
تازگی ها متوجه شده بودم چقدر خونوادش واسش مهمن، رو
حرف مادرش کسی حرفی نمیزنه مهیار هم نه به مادرش
نمیگه... و اینها اذیتم میکرد..

پدرش به پدرم زنگ زده بود که میخوان تا یکماه دیگه
عروسی بگیرن چون خونه ما آماده بود..
ما مشغول خرید جهیزیه بودیم...
مهیار در کل خوب و مهربون بود، منم با تمام خصوصیتی که
داشت عاشقش بودم و اصلا واسم مهم نبود شغلش چیه یا
شرایطی خونشون چطور،،
یا اینکه زیاد احساساتش را به زبون نمی آورد و قربون
صدقه م نمیرفت مهم این بود کنار کسی هستم که دوستم
داره، توی رویاهام یه شب عروسی عاشقانه با کلی قربون
صدقه را می ساختم ولی...

یکروز که باهم از دیدن لباس عروس می اومدیم ازم خواست
بریم خونمون و موکت های جدید و پرده هامون ببینیم..
ناهار خریده بود...

باهم ناهار خوردیم مدام شوخی میکرد باهم می خندیدیم...
بعد ناهار وقتی رفتیم اتاق ها را ببینیم..
در رابست و بغلم کرد..لبهام را به کام گرفت...بعد گفت یکم
دراز بکشیم بعد میریم،عجله که نداری؟

دستاش روی تمام بدنم می لغزید....
تا به خودم پیام توی آغوشش بودم و روی یه پتویی که اونجا
پهن بود و یه بالشتی که اونجا بود منو خوابوند.
روم خیمه زد ..

هرچقدر صداش زدم گفت دیگه نمیتونه تا عروسی صبر
کنه...

مدام اسمشو صدا میزدم و میگفتم من الان آمادگیشو ندارم....
دستاش زیر لباس رفت..

هرچقدر ازش خواستم فقط همین یکماه دیگه را صبر کنه
قبول نکرد و گفت الان با یک ماه دیگه چه فرقی میکنه..
دکمه های مانتوم را در باز کرد..اصلا به حرفم گوش نمیداد
و کار خودشو میکرد...

بدون هیچ نوازش،بدون هیچ قربون صدقه ای،بدون هیچ
بوسه ای...

تمام دردهایی که امکان داشت را به وجودم سرازیر کرد من
فقط بلندبلند گریه میکردم...
من میون گریه ها و دادهایی که از درد می کشیدم وارد دنیای
زنانگیم شدم...

باورم نمیشد..
همه بدنم از درد سیر شده بود..
او که اونموقع تا حالا خمار بود حالا به مستی رسیده
بود..دراز کشید کنارم...
یکم که گذشت بخودش اومد تازه اومد قربون صدقم بره که
بدون اینکه محالش بزارم یکی از لباسهام را به خودم گرفتم و
رفتم توی حمام اتاق..
در را قفل کردم..زیر دوش حسابی گریه کردم...
انگار کار خطایی کرده بودم همش،می ترسیدم کسی بفهمه یا
اتفاقی بیفته،اگه مامانم بفهمه،بابام بفهمه یا آراد چی میشه..
به غیر از مانتوم که کثیف بود بقیه لباسهام را پوشیدم..دم در
حمام ایستاده بود ناراحت بود بطرفم اومد و گفت هستی
عزیزم حالت خوبه..

داد زدم دستای کثیفت را به من نزن..

رفته بود توی حمام سالن، حوله روی سرش بود.. بدون توجه به دادهای من، بغلم کرد، منو به خودش فشرد، نوازشم کرد و دلداریم داد

--آروم باش عزیزم، باور کن اتفاقی نمی افته، تا میایم کارتهای عروسی را انتخاب کنیم و پخش کنیم شب عروسی شده.. او نقدر گفت و گفت، منکه نمیتونستم اینقدر سر پا بمونم باهاش حرف زدم و زود بخشیدمش..
گونه ام را بوسید، همه چیز را جم و جور کرد و راهی شدیم..
بردم جیگرکی، دوست نداشتم بزور ازم خواست بخورم تا بهتر بشم..

هنوز ازش دلگیر و ناراحت بودم و حالم خیلی بد بود..
هنوز یک هفته از اون اتفاق نگذشته بود که بابابزرگش که چند وقتی بود حالش بد بود سخته کرد و بعد از چندروز فوت کرد و من باور نمیکردم عروسی مون عقب بیفته..
مهیار عین خیالش نبود زیادی سرخوش بود..

بعد از ۲۰ روزی که از فوت بابابزرگش گذشت باز هم شوکه شدم..

پریودیم عقب افتاده بود و هرشب کابوس می دیدم که نکنه باردار باشم و همه مسخرم کنن..
وقتی تست بارداری دو تا خط رانشون داد،
همه دنیا روی سرم خراب شد و من توی دسشویی خون گریه کردم..

خوب بود که مامان خونه نبود..
چطور بی آبرو شدم توی فامیل و خونوادم..
زنگ زدم مهیار که همین الان میخوام ببینمش..

وقتی دیدمش با گریه گفتم که چه بلایی سرم آورده. که گفت
فقط تا چهل روز صبر کن بعد دوتا بلیط می گیرم از یه طرفی
میریم و میایم سر زندگی مون...

--تو عروسی میخوای
--با این وضع؟ عقد نگرفتیم که عروسی مفصل بگیریم که تو
این بلا را سرمون آوردی...
فقط بریم سرخونه زندگی مون تا بیشتر از این آبروم نرفته..
هرچقدر اون باهام خرف میزد من فقط اشک می ریختم،
شبها را با کابوس صبح می کردم، روزها را با استرس و
اضطراب شب می کردم،، از بابام که به خاطر من تن به این
ازدواج داد، از آراد که اصلا مهیار به چشمش نمیاد، بعد
نامزدی بجای تبریک گفت لیاقتت بیشتر از اینها بود...

همه موافق بودند بریم مسافرت، توی نگاه مامان و بابام شاید
حسرت عروسی دخترشون بود ولی من خیلی محکم گفتم
عروسی نمیخوام...

بلاخره مهیار به حرفش عمل کرد و در مقابل خونوادش که
گفتن چقدر هولی، صبر کن..

گفت چهل روز صبر کردیم خدا بیامرز دش،
من میخوام زخم را بیارم خونم...
خواهرش اصلا از من خوشش نمی اومد، نمیدونم چه کینه ای
از من داشت
بلاخره وسایل خونه چیده شد و ما با بدرقه مامان و بابا و
آراد و مامان و خواهر مهیار به سمت کیش پرواز کردیم، با
پدرش توی مغازه شون خداحافظی کرده بود اومد
..

محمدحسین:

بعد از عروسی نفس، امیر که اومده بود دیگه بمونه
توی شرکت کنارمون مشغول کار بود،
پدر کمی ناخوش بود و قرار بود فعلا توی خونه استراحت
کنه.

پدر به من اختیار تام داده بود، قبلا هم باهم تصمیم
می گرفتیم، الانم میدونست بدون مشورت باهاش تصمیمی
نمیگیرم..

یروز که امیر توی اتاقمون بود، سامان گفت محمدحسین همه
چیز که داشت خوب پیش میرفت، اشاره ای به امیر کرد و
گفت چرا یهویی اینجوری شد..
امیر مگه میشد متوجه نشه
سه تایی خندیدیم..

امیر سرتکون داد و گفت بلا که خبر نمیکنه..
--حالا مگه بده اتاقت را جدا کرده حاجی

آخه می گفت باید بخش طراحی مون جدا باشه..

من فقط نگاهشون میکردم..

سامان بدون نگاه به من گفت آقاامیر قدمت سر چشم ولی من باید پیش داداشم باشم..

--بله،شمام نمی گفتمی خودشون دارن با نگاهشون به من می فهمونن..

من:پس چرا نمی فهمی ...

می خندیم...

اتاق امیر جدا میشه،خودمون کمکش می کنیم وسایلش را ببر اتاق بغلی ما..

وقتی خسته می شیم و با هم روی مبل می شینیم

سامان میگه زشت نباشه اتاق رئیس جدا نیست.

--زشته اونه که آدم داداش داشته باشه،داداشش کنارش نباشه...

بودن سامان همه خستگی هامو از بین می برد، قوت قلبم بود،خودم نیاز داشتم کنار هم باشیم..

امیر با سینی چایی میاد که میگم تو چرا آخه؟
--ایاز دم در بود از دستش گفتم..

چایی بر میداریم که امیر میگه آدم که اینقدر برادرزن را لوس نمیکنه..

--داداشمه، برادرزن کجا بود، در ضمن حواست باشه چی میگی، برادرزن عزیزت اینجا تشریف دارن، حالام واسه اینکه ببخشم شیرینی استخدامت همه مونو ناهار مهمون میکنی..
پا میشم و میگم پاشین تا حاجی را در جریان کار کردنت نذاشم..

سرتکون میده و میگه خدایا چه عاقبتیه، زیر دست برادرزن..
-- بگم عاقبت کی، یا میدونی
می خندیم، سینی را با فنجون ها میبره..
سرمیزم می شینم..

صورتم را با دستام میگیرم و چشم می بندم..
خستم.. صبح قبل ۷ از خونه بیرون زده بودم..
دست سامان را روی شونم حس میکنم و بعد صداشو
میشنوم..

--محمدحسین؟ --جان

--خوبی؟؟ --او هوم

--یه خواهش ازت بکنم، روم را زمین نمیزاری،
--بگو --کارهایی که باید بری کارخونه را من انجام میدم
بسپرش به من، تو فقط بگو باید چیکار کنم،
خستگی و کار زیاد واست خوب نیست..

هر نکته ای لازمه بگو، من انجام میدم، تورو جون سامان
باخودت اینطوری نکن، ناسلامتی مدیری گفتن، کارهای

کارخونه را واگذار کن به من کارهای اجرایی اینجا دستِ خودت...

چشم باز میکنم نگاه میکنم نگرانی های واقعیشو را درک میکنم..

لبخند میزنم و میگم قربون این دلواپسی هات.. ممنون که هستی، تورو نداشتم چی میشد..

--هیچی، سامان دق کرده بود از دوریت، قبول کردی؟

چشمام را بهم فشار میدم لب میزنم شرمندت میشم که اینجوری..

شونم را فشار میده و میگه دشمنت شرمنده...

دستم را روبروش میگیرم دستشو توی دستم میزاره و فشار میده.. سرشونم را می بوسه..

میگه ممنون که اتاقتو جدا نکردی، نمیتونم بدون تو، باید هر چقدر چشم می چرخونم تو باشی..

یه مشت توی پهلوش میزنم و میگم چه خبره، امروز اینقدر رمانتیک شدی... می خندیم، حظش را میکنم، همه چی تمومه..

میره سرمیزش و میگه، بعد این همه مهمونی و پاگشا کردن
عروس و دوماه حالا که یکم خستگیشون در رفت، امشب گفتم
تشریف بیارن منزل ما.. شمام تشریف بیارید..

--نه دیگه سامان، ما چرا بیایم؟؟

--خب بیاین که مزاحم بشین..

--آهان از اون لحاظ.. باشه ممنون، تشریف میاریم.

لبخند روی لبم هر دو مون اومده، که در باز میشه و امیر با
جعبه شیرینی میاد

سامان: آفرین رئیس تا یکماه همینطور ازش شیرینی بخواه
شیرینی بده، سلیقه شم خوبه.

امیر با خنده گفت، والا با همه هماهنگ کرده از در که رفتم
بیرون همه بچه ها میگن آقا شیرینی برگشتنتون..

گفتم دهن اونارو با شیرینی ببندم دهن شما را با ناهار...
سامان بلند میخنده با خودش

من ابرو بالا میدم و میگم آدمت میکنم امیر..

امیر اشاره ای به سامان میکنه و میگه ببینش پیش تو داره
درس پس میده، رئیس تا یکماه همینطور ازش، شیرینی بخواه..

ادای سامان را درآورد.. می خندیم..

عالی بود ادا درآوردنش..

سامان: من کارم اینه درس پس بدم..

با شوخی میگذره..

سامان امیر و بابا را هم دعوت میکنه..

گرچه جای خالی نفس خیلی سخت بود،
ولی همین که اونو کنار مردی می دیدم که عاشقه و همو
دوست دارن، راضیم میکرد..
روزهایی که دانشگاه یا بیمارستان نداشت سها یا الهام خانوم
بهش سرمیزدن، گاهی هم اونم میاومد..
خوب بود که مامایی را دوست داشت حتما آینده خوبی داره..
هر از گاهی که امکانش بود زود می رفتم خونه،
تا کنار سها باشم..

سبحان هم که باز رفته بود و منو داغون کرده این پسر..
ماهانم که اونقدر سرش شلوغ بود خیلی کم می دیدمش..
خبر رسیده بود دختر سهیل عروسیشون را رفتن مسافرت...
ماهان:

شب دوباره خونه عمو دعوتیم و من بعد عروسی نفس، با
خودم قرار گذاشته بودم هیچ مهمونی را نرم
تقریبا هم نمیشد برم از بس گرفتار درس و... بودم..
ولی وقتی بابا گفت خونه عمو را که همیشه نیای، سعی کن
خودتو برسونی..

نگاه های زیرچشمی الینا را توی عروسی نفس دیده بودم و به
روی خودم نمی آوردم، از خودم مطمئن بودم که هیچ حسی

بهش ندارم، حتی یه درصدم علاقه ای در خودم حس
نمی‌کردم..

شنیده بودم هستی واسه عروسیشون رفتن مسافرت، من باز هم
قسم خودم را تکرار کردم که دیگه وارد رابطه احساسی
نمیشم..

ولی حالا این مهمونی را برای دیدن نفس و امیر علی دوست
داشتم..

نفس با دیدنم با خوشحالی گفت به به آقای دکتر، افتخار دادن
تشریف آوردین..

توی یه قدمیش ایستادم، لبخند زدم و گفتم اختیار دارین خانوم
دکتر، خودتون که میدونید فقط باید با دکترها پرید..
می‌خنده لبخند من پررنگتر میشه، بغلش میکنم که میگه چقدر
دل‌برات تنگ شده بود داداش..

آروم میگم منم همینطور..

امیر علی با لبخند مارو نگاه میکنه..

با هم دست می‌دیم که میگه دمت گرم تشریف آوردی، گفتم
دیگه تارک دنیا شدی..

--من تارک دنیا نشدم، دنیا تارک من شده..

می‌خندیم.

با عمو زن عمو هم سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم...

الینا هم از یه جایی صداش میاد که سلام میکنه، سرم را میارم
بالا و با دو چشم عسلی مواجه میشم
--سلام

--خوش اومدین --ممنون.. با بابا و پدرجون و امیرآقا دست
میدم با حرفهای پدرجون و عمو و پدر میگذره..
عمو از سبحان می پرسه که مامان میگه چون زیاد اومده
مرخصی گفته فعلا دیگه نمیتونم بیام..
با امیر علی حرف میزنیم چقدر دلم میخواست سبحانم بود..
وقتی نفس میاد کنار مون می شینه و باهم حرف میزنیم، از
اینکه بیمارستان هامون یکی شده، کلی ذوق میکنه و امیر علی
میگه خداروشکر تو هستی، گاهی میای بهش سر میزنی...
خیلی اتفاقی سر شام روبروی هم نشستیم وقتی میام غذا بکشم
یه لحظه نگاهمون بهم میخوره...
اون صبر میکنه تا من غذا بکشم، اعصابم بهم می ریزه، او هم
خجالت میکشه..

سفره جم شد، امیر علی که دستش بند بود چایی ها را الینا
آورد، عمو هم قربونش برم تو مهمونی ها مته بابا، یه مهمون
مته بقیه مهمونها..
چایی را برمیدارم و فقط یه ممنون میگم..

رو به امیر علی که تازه میاد بشینه میگم چرا اونجا نشستی
پاشو برو ظرفها را بشور، تا نفس بیاد،
تو خونم حتما لم میدی رو مبل، پاشو برو کمکش..

سری تگون میده و میگه خدا نصیبت کنه،
ظرفها را میخورم، شام درست میکنم، خونه را مرتب
میکنم، چایی درست میکنم خانوم دکتر تازه از سر کار میان..
میخندم و میگم دم خواهرم گرم.. شب عروسی باید واسه تو
گریه میکردیم.. می خندیم...

روزها میگذره.. سفر یه هفته ایه هستی تموم شده انگار امروز
اومدند، دلم نمیخواد هیچوقت ببینمش،
اصلا عروس شدنش واسم مهم نبود هیچ حسی هم بهش ندارم
جز تنفر...

دایی همه فامیل را مهمونی گرفته..
خداروشکر که بیمارستانم و نیستم..
هستی:

بخاطر حال من مهیار اصرار کرد یه هفته کیش بمونیم..
اونجا اصلا بهم خوش نگذشت همش فشارم افتاده بود و زیر
سرم بودم، صبحها هم همش حالت تهوع داشتم،
مهیار صبحها خواب بود نمیدید چطور از ته دلم عق میزنم و
حالم چقدر بده...

ظرها که ناهار میخوردم و من حالم بهتر بود تا شب می
رفتیم می گشتیم...

تا آخر شب همه جا را می گشتیم،
خرید می کردیم.. قایق سوار میشدیم..

لب آب می نشستیم.. اون که میرفت خوراکی بخره
به رویاهام فکر میکردم که هیچ کدومشون محقق نشد، دلم
واسه خودم میسوخت نه جشن عقدی،
نه جشن عروسی.. اینم از ماه عسل که همش حالم بده..
و بچه ای که ...
من میخواستم درسم تموم بشه، داییم گفته بودم خودم تو
بیمارستانی که هستم واسه کار جور میکنم...
اصلا من الان بچه میخواستم چیکار..
نمیدونم قراره کی به مامان بگم گرچه تا لحظه آخر با نگاه
ناراحت و دلواپش منو بدرقه کرد،
چشمهای اشکیش هنوز جلوی چشم بود..
بابا بغلم کرد و گفت انشاءالله خوشبخت بشی..
آرادم اونقدر بی اعصاب بود که با گفتن مواظب خودت
باش.. ازم جدا شد..

شب بابا مهمونی گرفته بود، یکم آرایش کردم تا کسی از حال
بدم خبردار نشه...
همه کادوهاشونو دادن
همشم طلا و سکه بود..

وقتی همه رفتند ماهم با پراید مهیار راهی خونه شدیم...
وقتی مهیار کنارم دراز کشید گفت، یکم پس انداز دارم، با این
کادوها، یکم دیگه که پول جم کنیم یه خونه مستقل می

گیره، حرفی نداشتم الان واقعا مشکلم خونه مستقل نبود هنوز
توی این خونه یکروزم زندگی نکرده بودیم...
این مدت مسافرت که حالم را دید و نزدیکم نشد میدونست
نمیزارم بهم دست بزنه..
دستشو گرفتم و گفتم مهیار چرا باهام سرسنگین شدی..
مثه انبار پر از باروت منفجر شد و گفت
تو چه دختری بودی که قبل عروسی وا دادی..
اگه تو یکم محکم بودی و اینقدر زود حامله نمیشدی اول
زندگی مجبور نبودیم از هم دور باشیم و چیزی نفهمیم از
زندگی....
گریون گفتم ۴ ماه چقدر جلوتو گرفتم و نراشم بهم دست
بزنی، وقتی منو با دست و پاهات زندانی کردی من چطور
میتونم از پس خودم بر پیام..
چقدر بهت گفتم یکم دیگه صبر کن..
پاشد لباسهاشو در آورد و گفت هرطور میخواد بشه امشب
دیگه تحمل نمیکنم..
شروع کردم به داد زدن و گریه کردن که نمیزارم بهم دست
بزنی..
توی اون حال خمارش سیلی محکمی به صورتم زد و داد زد
خفه شو الان صدات میره پایین،
دستشو جلوی دهانم گذاشته بود، داشتم خفه میشدم....
وقتی کارش تموم شد، دراز کشید..
بدون توجه به من پشتش را به من کرد و خوابید..

من سرم را توی بالشت فرو کردم و زار زدم با جسمی که
دیگه چیزی ازش نمونده بود...

وقتی رفتارهای مهیار را می دیدم بخودم می گفتم آه ماهان
منو گرفت...

حالا می فهمم آراد چی میگفت ماهان کجا و این پسره کجا..
گاهی فکر میکردم اصلا بلد نیست چطور با یه خانوم رفتار
کنه

تربیت خونوادگیش افتضاح بود..

من عاشق زبون چرب و نرم و هیکلش شده بودم؟؟؟

با اون حال بدم دوش گرفتم و نماز خوندم..

توی مسافرت فهمیدم مهیار نماز نمیخونه..

نمیتونستم دردم را به کسی بگم جز اینکه توی دلم بر بزم و
دم نزنم..

مهیار صبح میرفت و ظهر می اومد فقط ناهار میخورد و
دوباره میرفت....

طبقه پایین خونه مادرش بود، شبها اول میرفت به مادرش سر
میزد بعد می اومد خونه خودمون...

ناهارش که تموم میشه نگاهی به چهرهء ورم کرده م
نمیکنه...

مامان قراره عصر بیاد بهم سر بزنه..

کلی کرم پودر میزنم، خودمو کلی خوشحال نشون میدم..

شام مورد علاقه مهیار را درست میکنم و سعی میکنم تلاشم
را بکنم زنگیمونو درست کنم..
صدای در که میاد میرم استقبالش..

با دیدنم لبخندکمرنگی میزنه، نزدیکش که می ایستم دستم را
می گیره، میرم تو آغوشش..
منو محکم بخودش می چسبونه..
سعی میکنم بغضم را فرو بدم..
زمزمه شش را در گوشم میشنوم، ببخش حالم بد بود..
گونه م را میبوسه..
از بغلش میام بیرون که میگه به به چه بوی خوبی،
تا شام را بکشی منم او مدم...
باهم شام می خوریم..
بعد شام میخوام چایی بیارم که صدای در میاد مامانشه در
میزنه، پامیشه در را باز میکنه..
کنار مامانش رو مبل دونفره می شینن..
دارن پیچ پیچ می کنن..
چایی را جلوش می گیرم برمیداره و میگه مهیار قبلا چایی
خوش رنگتر میخوردی
مهیار با یه لبخند یوری میگه، فرصت هست تا یاد بگیره...
باورم نمیشد مهیار اینطوری حرف بزنه..
بغض کردم..
مادرش ادامه داد، آشپزیشم مته چایی درست کردنش نباشه...

مهیار: بد نیست، راه می افته بالاخره..
سرم را پایین انداختم حرفی نداشتم..
فقط همین اول فهمیده بودم چه جایی گیر افتادم..
کلا رفتار هاشون خیلی عجیب بود واسه من..
ما توی فامیل مون از این رفتارها نداشتیم..

بیار یکی از فامیلشون میگفت پدر مهیار دست بزن داشته، هم
مامانش را میزده، هم مهیارو...
مهیار چاییش را میخوره و میگه مامان روزها که میرم سر
کار یه سری به هستی بزنین، حامله ست...
مامانش زد روی زانوش و گفت عه، به این زودی ،
بمیرم برات پسر، اول زندگی که میخواستی خوش باشی، حالا
زنت حامله شده..

رو به من میگه چه خبرت بود حالا...
اشکهام میاد، فقط نگاهش میکنم..
رو به مهیار میگه مطمئنی دختر بود..

صبرم تموم میشه. دادمیزنم خجالت آورده، چطور به خودتون
اجازه می دید اینطوری حرف بزنین..
مهیار عصبی میشه از مامانش که خوب نقش بازی میکنه که
ترسیده و حالام اشک تمساح می ریزه
داد میزنه سر من..
خفه شو، صداتو رو مامانم بالا نبر..

مامانش با این حال مهیار روحیه میگیره و بیشتر اشک می ریزه..

مامانش رو بهش میگه، این چه زنی گرفتی، اولین بار بعد دو هفته او مدم خونت، ببین چطور جیغ و داد کرد و هرچی از دهنش در او مد بهم گفت...

پا میشه و میگه دیگم پامو اینجا نمیزارم...
در را محکم بهم میزنه...

تا بخودم پیام زیر مشت و لگد مهیار دارم ناله میزنم...
صداشو میشنوم مامانم راست میگه نکنه دست گل یکی دیگه بوده..

جیغ میکشم بچم..

خون از زیر پام بخاطر لگدهایی که زده راه می افته...
مهیار یه ببر زخمیه که با دیدن خون، تازه آروم می گیره..

من از شدت درد و خون ریزی چشم می بندم....
چشم که باز میکنم بیمارستانم..

صدای مهیار را میشنوم دیگه یهویی شد،
بله ویلا دارن، خوابه الان، بیدار شد میگم زنگتون بزنه...
از درد لبم را به دندونم گرفتم تا تلفنش تموم بشه...
پرستار میار سرم را چک میکنه، اشک از گوشه چشمم می چکه..

پرستار میره و اون روی صندلی کنار تخت می شینه..

چشم می بندم ولی صداشو میشنوم اینم بچه ای که غصه ش
را میخوردی...صداش زدن..پاشد رفت...
اشکهام با سرعت بیشتری راه افتادن...

چقدر بیخیال بود،تاحالا هر موقع اذیتم کرده هیچوقت از کارش
پشیمون نشده مته این بار..
معلومه توی اون خونه بزرگ شده با اون عجوزه...
میاد و میگه مامانت بود زنگ زده بود
گفتم چندروزی میریم شمال...

کلید ویلا را از مهران گرفتم سه چهار روز میریم تا بتونی
سر پا شی بعد برمی گردیم...
مهران برادر بزرگش بود که دوسال بود ازدواج کرده بود و
بچه نداشت...
فرداش مرخص میشم و با ماشین راهی شمال می شیم...
صندلی عقب دراز کشیدم..
درد داشتم و خون ریزی...
دارو هام را میخوردم و استراحت میکردم..
دستم روی شکم بود باورم نمیشد بچم رفته باشه،تازه داشتم
بهش عادت میکردم،میخواستم چند روزه دیگه به مامان بگم..
.
مهیار با خرید غذا و خوراکی تازه اومد..

لب تخت لقمه ای از کباب واسم میگیره و به طرفم می گیره و
میگه اینطوری بهتر شد هی همه میخواستن بهت سرکوفت
بزنن، عشق و حالمون را می کنیم یکی دوسال دیگه بچه
میاریم...

حرفی نمیزنم از چشمم افتاده. این ۴روز را تحمل کرده و بهم
رسیده، دکتر بهش گفته فعلا نباید رابطه داشته باشیم..
میگه زود تمومش میکنم نترس طوری همیشه..
دیگه قراره چه بلایی سرم بیاره، از جسم کبود و زخمیم هم
نمیگذره.....

یکسال گذشت....

ماهان..

توی کارم خداروشکر هرروز به موفقیتی می رسیدم و حالا
تصمیم داشتم واسه ادامه تحصیل و فوق برم آمریکا...
یکی از استاهام منو معرفی کرده و اونهام استقبال کردن..
یک شب که سبحان اومده بود، نفس و امیرعلی هم خونمون
بودند، مامان و بابا هم خوشحال بودند

رو به نفس گفتم نفس خانوم حالا که داداش کوچیکه برگشته
پیش مامان و بابا..

یکم بیشتر هوای مامان و بابا را داشته باش که من راهیم..
همه با تعجب می پرسن..

--راهی؟؟ --کجا؟؟

بابا که میدونست بازم ناراحت شد، مامانم که هنوز شوکه
ست...

لب زدم واسه فوق بقیه مراحل میرم آمریکا..

سبحان: شوخی نکن داداش، تو که قرار نیست بری

--چرا اتفاقا، قراره برم..

بعد قبولیم خواستم برم بابا قبول نکرد..

ولی حالا که تو هستی، نفس و امیرعلی هم هستن من خیالم
راحتتره...

مامان بغض کنان گفت هرکی جای خودشو داره،

بعدم از کجا معلوم ایندفعه را بابا قبول کنه؟؟

نگاهم به باباست آروم میگم، سه ساله چشم به هم بزنین تموم
شده و میام..

نفس: سه سال و میگی چشم بهم زدن؟؟

و بابا که با یک لبخند تلخ ساکته و فقط نگاهم میکنه..

مامان: محمدحسین یه چیزی بگو..

--چی بگم سهاجان، انگار تصمیمش جدیه واسه رفتن
مامان میگه تا میام خوشحال باشم همه بچه هام پیشم هستن
یکی تون هوس می کنین از یه طرفی برید....
شام در سکوت خورده میشه..
تا ۴ ماه دیگه باید کار هام را انجام بدم، کلی کار سرم
ریخته، سرم شلوغه..
میدونم خبر رفتنم خیلی زود پخش میشه..

الینا:

دارم دق میکنم، ماهان قراره بره آمریکا..
از وقتی فهمیدم اشکم بند نیاد،
باید کاری بکنم، چرا نشستم که خودش بیاد سراغم
آدم عاشق باید خودش بره دنبال عشقش..
شب که امیر علی گفت تا صبح گریه کردم و فکر کردم باید
چیکار کنم...
هر روز فکر میکنم داره روزه رفتنش نزدیک میشه و من هنوز
کاری نکردم...
امروز میرم سراغش باید بفهمه عاشقش..
دق میکنم تا بره و برگرده..
به بهونه دیدن نفس میرم، گرچه می دونم نفس امروز دانشگاه
تدریس داره و بیمارستان نیست..

وقتی میگم با دکتر ماهان یگانه کار دارم راهنماییم میکنن..
تا سر می چرخونم داره با کسی حرف میزنه
نگاهش می چرخه و روی من ثابت می مونه و بعد به
حرفاش ادامه میده..

دیگه برام مهم نیست راجبم چی فکر میکنه..
فقط میخوام بدونم دارم جون میدم از دوریش...

چندقدم میرم نزدیکش..

متوجه میشه باهاش کار دارم با اون طرف خداحافظی میکنه
با اون روپوش خوش دوختش که خیلی بهش میاد.. به طرفم
میاد..

حالا که می بینمش یه لحظه پشیمون میشم ولی دیگه دیره.. می
رسه مقابلم..

با نگاه کوتاهی سرم را پایین میندازم و میگم سلام
--سلام، نفس امروز نیست اگه باهاش کار دارین..

--نه.. میشه یه جایی حرف بزنیم..

--بله بفرمایید بریم اتاقم

روی مبل ها روبروی هم نشستیم..

در را خودم بستم.

اون سر به زیر منتظر نشسته..

بعد از مکث طولانی میگه چیزی میخواستین بگین
دختر عمو..

سرم را میارم بالا، در حالیکه اشکام داره می جوشه
میگم چرا؟؟؟

جا میخوره و میگه متوجه منظورتون نمیشم..

گریون میگم چرا می خواین برین آمریکا...

نفسش را بیرون میده..

از جاش بلند میشه و میگه این چه سوالیه، من واسه کارهای

شخصیم باید به کسی جواب بدم؟؟

پا میشم نگاهم میکنه..

لب میزنم از بچگی عاشقتم.. سربرمی گردونه انگار که

نمیخواد بشنوه ادامه میدم، به همین دیدن های چندماه یکبار

نصفه نیمه راضی بود.

حالا چیکار کنم... هق میزنم..

دستی پشت گردنش میکشه و میگه این حرفا چیه

--واقعییت زندگی من.. اگه برید و ۳سال نبینمت می

میرم.. دیگه نمیتونم.. این مدت که فهمیدم قراره برید، کارم شده

فقط گریه..

--ببینید دختر عمو.. من واسه شما احترام زیادی قائلم

ولی منکه نمی تونم آینده شغلی م را با این حرفا تغییر بدم، در

ضمن من دیگه وارد اینجور روابط احساسی نمیشم.. میرم یکم

نزدیکتر..

--اجازه بده کنارت باشم،دیگه چیزی ازت نمیخوام
پوزخند می زنه ...
--خواهش میکنم پسر عمو
سرتکون میده و میگه متاسفم...
--التماست میکنم....

سربر می گردونه..
ازم فاصله می گیره،حال خودمو نمی فهمم..
دستشو دو دستی می گیرم ..
یه آن جا می خوره و من تازه می فهمم چی شده..
دستشو از توی دستام می کشه بیرون و میگه خواهش میکنم
حد خودتونو بدونید،بزارید حرمتها سر جاش باشه..
من به تنها چیزی که فکر نمیکنم ازدواجه...

اشکم می چکه و میگم من می میرم اگه شما بری

--یه احساس زودگذره،مطمئن باشید وقتی برم راحت فراموش
میشم و با کسی که لیاقتتون را داره ازدواج می کنید..
این بار من پوزخند میزنم و میگم: میگم از بچگی هر روز و
شب توی فکرم بودید،یه لحظه هم کمرنگ نشدید..توی ۶_۷
سال که خودمون نبودیم
فراموشتون نکردم،دیگه حالا؟؟مگه میشه...

سرتکون میده و میگه سعی کنید فراموش کنید..
بین ما هیچ وقت چیزی اتفاق نمی افته..
سرش این بار پایینه..
ولی من بهش چشم دوختم
چقدر بهش میاد دکتر شدن.. لعنتی...
پای رفتن ندارم، نمی تونم دل بکنم و برم...
آروم میگم.. منتظرت می مونم
با بی حوصلگی میگه هرگز این کارو نکنید، با آینده تون
بازی نکنید...

--خانوادم دیونم کردن دیگه اصرار دارن یکی از
خواستگار هام را قبول کنم..
--حتما این کارو بکنید..

گریون و با حالت زاری میگم نمیتونم همه فکرم قلبم روحم را
به تسخیر خودت درآوردی، شما بگو چیکار کنم.. لااقل یه عقد
صوری کنیم..

--خواهش میکنم این حرفا را دیگه تکرار نکنین،
بهتر برید تا کسی نیومده..
--رفتنون قطعیه؟؟ سرتکون میده..

سرم را پایین میندازم برمی گردم به طرف در..
دستم روی دستگیرهء دره و میگم میدونستم عشقم خریدار
نداره و میدونم پیشتون یه دختر دم دستی و .. هستم
ولی خواستم به خودم چیزی بدهکار نباشم..

با کمی مکث میگم براتون آرزوی موفقیت میکنم..

در را باز میکنم و با یه بدحالیه فوق العاده در حالی از بیمارستان میروم بیرون که جمله ش داره توی سرم تکرار میشه (بین ما هیچ وقت چیزی اتفاق نمی افته)

ماهان:

در را می بندم و پشت در سر میخورم چشم می بندم مغزم قفل کرده..

هنوز بوی عطر حضورش توی اتاق پخشه..
یادم می افته به دستای سردش.. اون عسلی های قرمز و
بارون زده... لحن پر از بغضش...

یادم نمیاد هیچوقت اینقدر سنگدل بوده باشم..
سرم را با دستام گرفتم.. تقه ای به در میخوره، پا میشم
--آقای یگانه، دکتر شایان با شما کار داره؟
--بله، الان میام..

دستی توی موهام می کشم..
همین پرستاره هم دیونم کرده، اصلا دارم از دست این جنس
مونث فرار میکنم..

دیونم کردن..
از شماره ها و پیشنهادهای آنچنانی..
آبی به صورتم میزنم و راهی اتاق دکتر میشم..

الینا:

دلم میخواد برم جایی که کسی نباشه، دلم تنهایی
میخواد.. تصمیم میگیرم برم خونهء مادر جون خودم که
تنهاست

با دیدنم با نگرانی میگه چی شده...
میگم با شریکم بحثم شده، میشه اینجا بمونم..

--چرا که نه عزیزم.. میرم توی یکی از اتاق هاش
در را می بندم..

به مامان اس می دم او دم خونه مامان جون دو سه روز
تعطیلی را اینجا می مونم..

هر دفعه با دختر خاله ها و دختر دایی هام می اومدیم و می
موندیم، کسی شک نمیکرد مامان جون تنها بود، پدر جون آخر شب
از کار می اومد..

حالم خیلی بد بود، تا غروب خوابیدم بزور سردرد چشم باز
کردم..

پا شدم نماز هام را خوندم و دوباره دراز کشیدم..
هنوز باورم نمیشه باهم تنها شدیم و من حرفامو بهش زدم و
اون خیلی محترمانه گفت هیچ وقت قرار نیست به من فکر
کنه...

بعد از دو روز تعطیلی برگشتم خونه مون قبلنا هم میرفتیم
کسی سوالی نپرسید...

دوش گرفتم

توی آینه

به خودم نگاه کردم به قول مهتاب و بقیه دوستان
زشتم نبودم ولی اون اصلا نگاهم نمیکنه...

اشکم می چکه و بخودم تو آینه میگم بیخیال از دواج
می رم می چسبم به آتلیه.. سعی میکنم دیگه بهش فکر نکنم
البته فقط سعی.. حتی فکرشم شیرینه..
اشک بعدیم می چکه..

لباس می پوشم و میزنم از خونه بیرون پیش به سوی هجران
و دوری، به صرف غم فراق...
ماهان:

مامان با اینکه از رفتنم ناراحته ولی مدام میگه هر چیزی
باید ببری بگو واست حاضر کنم..
بابا هم کلاً کم حرف شده هنوز منتظرم بیاد باهم حرف بزنینم
ولی خودشم میدونه واسه آیندم لازمه، وقتی با مدرک معتبر از
آمریکا برگردم خیلی بهتر میتونم تو کشورم مفید باشم..
همه کارهام آمادهست، چمدونم بلیطم و..
توی این مدت یکبار خونه مادرجون دعوت بودیم که الینا
نیومده بود..

دیروز که نفس اومده بود اینجا،

من خودم را با کتابم مشغول کرده بودم که مامان به نفس میگفت الینا چیکار میکنه؟ مگه نمیگفتی خواستگار واسش اومده؟؟

نمیدونم چرا سعی کردم بشنوم چی میگن..
--مامان، هفته ای ۳-۴ تا خواستگار داره، ولی همه را از دم رد میکنه، میگه فعلا میخوام یه آتلیه جدا بزوم قراره سهم آرش و مهتاب را بخره،، میگه فعلا به ازدواج فکر نمیکنم..
کلا زیاد نمی بینمش یا توی اتاقشه، یا آتلیه ست، کم حرف و ساکت شده.

لب می گزم..
ناراحتم، دوست ندارم باخودش اینجوری کنه.....
فرداشب پرواز دارم و امروز بابا زود اومده خونه وقتی می بینه خونم،، لبخند کمرنگی میزنه و سرتکون میده،.
منم زود اومده بودم که بیشتر پیش مامان باشم که بابا هم اومد، زود لباس عوض میکنه صورتشو خشک میکنه، حوله را میزنه سر جاش و روبروم می شینه..

بهش لبخند میزنم، سرتکون میده و میگه دلمو چیکار کنم، چشمم را چیکار کنم که بدجور به دیدنت عادت کرده، دلم که هواتو میکنه...

سرم را پایین میندازم..
مامان با سینی چایی میاد

بزور سرم را میارم بالا و میگم شما بگین نرو، نمیرم
دستی به پیشونیش میکشه و میگه نمیتونم خودمو راضی کنم
جلوی پیشرفتت را بگیرم..

--هر تعطیلی یا مناسبتی باشه میام دیدنتون، شما هم مامانو
برمیدارین و میاین
مامان:پس کی میخوای زن بگیری، ۳سال دیگم بری و بیای...
لبخندکمرنگی به نگرانیهاش میزنم و میگم زن داشتم که
نمیزاشت برم...

--سه سال تو غربت تنها و بی هم زبون آخه عزیزم..
اشکش را پاک میکنه..

--چیزی که هست همزبون
بابا:هم زبان انگلیسیش خوبه هم آلمانیش نترس بلاخره با این
سه تا زبون از پس خودش بر میاد
چایی را برمیدارم و میدم دست بابا..

سبحان هم از راه میرسه، با دیدنمون میگه خدا شانس بده ۴
ماه که او مدم، همه فقط ماهان ماهان می کنن، تازه هنوز نرفتی
بری دیگه چی میشه.

مامان:سبحان گفته بودم زود بیا

خم میشه روی سر مامان را میبوسه و میگه الهی دورت
بگردم هیئت بودم امشب شبِ آخر بود
--۱ شبه داری میری
--میگم که فدات شم شب آخر بود
داداشم دوسال رفت و او مد،، حسابی مرد شده..

میگه بفرمایین من برم دوش بگیرم و بیام خدمتتون.
بابا میگه شما بیا خودم خدمتت میرسم..
برمی گرده بابا را نگاه میکنه و میگه شما که قلب منی خودم
فداتون شم...

مامان: مادر جون فرداشب مهمونی گرفته قبل رفتنت، پروازت
ساعت ۳ صبحه؟؟
سرتکون میدم..
با تمام دوستان و همکارانم خداحافظی میکنم..

چمدانهام آماده بودند، نگاهی به عکس بزرگی میکنم که الینا
گرفته بود، صداش هنوز توی گوشم هست
(همه فکرم، قلبم، روحم را به تسخیر خودت در آوردی، بگو
چیکار کنم،، خانوادم دیونم کردن دیگه اصرار دارن یکی از
خواستگارهام را قبول کنم...
بزار کنارت باشم.. دیگه چیزی ازت نمیخوام..))
هنوز چشمهای بارونیش جلوی چشمم...

همه رفتن خونهء مادر جون هستن..
عمو ودایی، بابابزرگ و عمه هم دعوتن..
این ۴ ماه یکبار هم ندیدمش نه خونه نفس..
نه خونه مادر جون، حتی امروز که رفتم آرش را ببینم و
خدا حافظی کنم هم ندیدمش..
آرش گفت مهتاب با دختر عموت رفتن فیلم برداری جشن
تولد..

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست امشب ببینمش...
لااقل مطمئن بشم حالش خوب شده..
با همه دست دادم و نشستم کنار بابا،
خداروشکر که مهیار توی این مهمانی ها نیاد..
برام مهم نبودن دیگه فقط دلم نمیخواست ببینمشون..
همیشه دایی میگفت مشغول شده توی بیمارستان. وقتی میاد
خسته ست شوهرشم دیر میاد...
امیر علی و اسم چایی میاره، تا میام بردارم
میگم آخیه من برم دیگه چطور وظیفتم را انجام میدی. می
خنده

سبحان کمک امیر علی پذیرایی میکنه..
عمو و دایی باهم حرف میزنن..
مادر جون رو به عمو میگه سامان دوباره که دخترت نیومده..
--والا مادر من.. خودمون نمی بینیمش، سر سیستم بود گفت یه
کاری هست باید فردا تحویل بده

--من این حرفا سرم نمیشه، امشب میری دنبالش برش میداری
میاریش..

عمو سامان: ماما چون چرا حرص میخوری،
هرچقدر منو مامانش اصرار کردیم نیومد..
--خودم الان زنگش میزنم..

صدای مادر جون می اومد..
الینا اگه نیای دیگه نه من نه تو، حاضر شو الان امیر علی را
میفرستم دنبالت..
--دیگه نشنوم حاضر شو داره میاد...
امیر علی را میفرسته دنبالش...

دایی سهیل از وقتی دخترشو شوهر داده کم حرف و آروم
شده، می پرسه
چندسال میرم و قراره چیکارا بکنم..
صدای زنگ میاد، نفس میگه مادر جون موفق شدی..
از ورودی که میاد، صداش شنیده میشه..
یه صدای نرم و مهربون و خسته..

--مادر جون عزیزم، من کارم را باید تحویل بدم، آخه چرا
اصرار می کنی که نتونم نه بگم..

یکم میاد جلوتر
جرئت میکنم سرم را میارم بالا..
سلام عمو سلام بابا.
سلام عمو سهیل.. همه جوابشو میدن از طرف ما رد میشه و
میره پیش خانومها...
نگاه دزدید و نگاهم نکرد چه کار خوبی کرد...

شام که خورده شد، خبر خاصی نبود..
ساعت حدودای ۱ بود...
قرار بود همه بیان فرودگاه خدا حافظی کنن..
تو ماشین با امیر علی و سبحان می اومدیم..

سبحان: یه زن داداش موبور و چشم رنگی واسه ما بیار... ببین
واسه خودتم بیار اشکال نداره...
می خندیم

--بلاخره بدون زن داداش نیا..

--سبحااان..

امیر علی: حرف بدی نمیزنه، خیلی سختش نکن یکیشم باشه
کافیه یا مو رنگی یا چشم رنگی..
--حتما امردیگه ای ندارین؟

سبحان: ماهان ما اونجا دوربین داریم، مواظب باش
که فیلم های بد نبینیم...

می خندیم..
تا فرودگاه همش اراجیف می‌گیم و می خندیم..

به ترتیب با پدرجون و مهین خانوم، دایی سهیل و خانوش
خداحافظی میکنم.

آراد هم تازه رسیده...

الینا و نفس مشغول حرف زدن..

بطرف عمو میرم همو بغل میکنیم که میگم بابا و مامانم را
بعد خدا به شما می سپارم.. هوشونو داشته باشید عمو..

-- عزیزم دوری اولاد سخته، زود برگرد عزیزم

میدونیکه چقدر بهت وابستن.....-- انشاءالله

با زن عمو خداحافظی می کنم..

با امیر علی دست می دیم و میگم به جای هر شب شبانروزی
کن..

تو بغل هم می خندیم ..

امیر علی: بابا همینجا ادامه میدادی، عمو و زن عمو و نفس همه
واسشون سخته.

-- یکم بگذره عادی میشه..

-- انشاءالله بسلامتی برمی گردی

نفس و الینا کنار همن نفس می پره بغلم..

--نفس خواهری، قربونت برم.. هوای مامان بابا را داشته باش..

نفس گریه کنان میگه چطور دلت میاد مارا تنها بزاری..
--چاره ای نیست فدات شم، انشاءالله تا برگردم یه فندق کوچولو بیار، مامان بابا را از تنهایی در بیار..

--تو باید باشی تا مامان بابا حالشون خوب باشه
--انشاءالله خیلی زود برمی گردم..

الینا یکم عقب تر ایستاده، به رسم ادب میرم نزدیکش..
نگاهش جای دیگه ست..

روبروش می ایستم و میگم حلال کنید دختر عمو..
نگاهم نمیکنه سر به زیر میگه به سلامت..

مکتم را که می بینه سرشو میاره بالا و
نگاهمون بهم سنجاق میشه..

قطره اشک از اون عسلی های خوشرنگ می چکه..
زود پاک میکنه..

برمی گردم زود بطرف مامان میرم تا کسی شک نکرده...
گریه های مامان دلم را می لرزونه..

می بوستم با صورت خیشش میگه بخدا می سپارمت....
اشکهایش را پاک میکنم و لب میزنم دور چشمات بگردم
مامان تو رو خدا اینقدر گریه نکن..

بزور بطرف بابا میرم..
توی بغلش بغضم میشکنه و اشکم می چکه در مقابل
اشکهایش..میگم ماهان بفداتون...
الهی خودم بلا گردونتون بشم...
آرومتر میگم خدا منو نبخشه که اشکتونو درآوردم..
بسختی میگه خدا پشت و پناحت..مواظب خودت باش عزیز..
--چشم بابا

سبحان نزدیک ورودی ایستاده..
محکم همو بغل می کنیم..گریه می افته که میگم خجالت بکش
مرد

--چشم از مامان بابا برنمیداری..دور رفیقاتو خط بکش شبها
زود بیا پیششون...
--چشم..دیگه چشم برندااشتن در اختیاراتم که نیست ولی شما
خیالت تخت...

روبوسی می کنیم و با چمدونهام ازشون جدا میشم،یکبار
برمیگردم و اسشون دست تکون میدم و میرم،نمیتونم ازشون
دل بکنم....
و دختری که با فاصله از بقیه ایستاده و ناباور و بغض کنان
به رفتنم خیره شده،
مطمئنم جلوی اشکهاشو گرفته تا سرریز نشه..

مشت دستم محکمتر میشه.

فقط به سلامت یه کلمه نبود...

این کلمه پر از حرف بود..

محمدحسین:

انگار تیکه ای از وجودم کنده شده، هنوز رفتن ماهان را باور نکردم، گاهی شبها منتظرم در راباز کنه و بیاد..

واسه ادامه تحصیلش نذاشتم بره ولی حالا واسه تخصصش دیگه نتونستم جلو شو بگیرم،

مگه چقدر میتونم خودخواه باشم و جلوی پیشرفت پسرم را بگیرم؟؟.

سها هم که حالش بدتر از من، انگار یه چیزی گم کرده هرچقدر می خواد خودشو سفت و محکم بگیره نمیتونه، فقط چیزی که سر پا نگهش داشته حضور سبحانه..
گاهی سربه سرش میزاره، گاهی دل به دلش میده.

۳ ماهه ماهان رفته، من تازه از سر کار برگشتم،
سها امروز تنهاست، نفس دیروز خونمون بود..

وقتی میرم گوشه آشپزخونه نشسته زانوی غم بغل گرفته..
کیف و کتم را روی مبل میزارم و میرم سراغش
کنارش می شینم و میگم خانوم خانوما چرا اینجا نشستی
عزیزم..

بغض کنان می‌گه دلم برای ماهان پر می‌زنه...
دستشو توی دستم می‌گیرم و می‌گم قربونت برم من
عزیزم، نبینم بغض کنی..
سرشو توی بغلم می‌گیرم، اشک می‌ریزه...
منم که خودم دلم و اسش لک زده، هفته ای یکبار باهم
تصویری حرف می‌زنیم، همش کلاس یا سرش شلوغه...
موهاشو نوازش میکنم و می‌گم پاشو حاضرشو بریم
بیرون، خودمم دیگه نمیتونم خونه باشم..
اون که پا میشه منم پا میشم ولی عصبی داد می‌زنه..
نمیام بیرون... حالا حالت خوبه، حالا راحتی که همیشه می
گفتی ردشون می‌کنیم برن راحت میشیم.. حالا خوب
راحتی.. خوشحالی؟؟
مشت می‌زنه توی سینه م..
--تو از قصد اجازه دادی بره، آره، حالا خوشحال باش..
پسرم اونجا تنها و غریبه... هرچقدر بهش گفتم بابا اجازه نمیده
بری.. ساکت بود معلومه از خدات بود
بچه م را بفرستی اون سر دنیا...
هق می‌زنه..

به قول سامان بزار خالی بشه..
گریان به طرف اتاقمون میره..
یه قدم که برمیدارم، دم ورودی سبحان می‌خکوب شده..

با دیدنم نمایشی سرشو می خارونه و سرشو پایین میندازه و
میگه ببخشید اومدم خونه صدا هم زدم، صدام تو جیغ و دادها
گم شد..

سها که دستاش جلوی صورتش بود سبحانو ندیده بود...
میرم جلوتر دستی روی شونه ش میزارم و میگم نترس کم کم
نوبت تو هم میشه انشاءالله بقیشو سرتو هوار کنه..
با هم آروم می خندیم..

سبحان میگه خدا به دادم برسه.. فک نکنم من رفته بودم
اینطوری میکرد..

می خندم و میگم واسه من و تو کسی از این کارها
نمیکنه.. میاد جلو..

پیشونیم را می بوسه و میگه قربون غربتت برم توی این
خونه، خودت داغونی بخاطر ما خودتو محکم میگیری آخرش
اینجوری میشه..

شونه ش را فشار میدم و میگم برم یه چیزی واسه شام حاضر
کنم معلومه تو هم گرسنه ای..

--خودم درست میکنم شما که مشخصه خیلی خسته این.. می
شینم روی کاناپه..

سبحان شام درست کرده ،دوش گرفته و لباس پوشیده
اومده، آبمیوه آماده میکرد..

برای من میاره و میگه برم یه سر به مامان بزنم، برای
مامانشم میبره..

سبحان:

بابا سرتکون میده که یعنی میتونی بری..

در میزنم و داخل میشم یه گوشه نشسته جلوی پاش می شینم
سینی را جلوش میگیرم..

--مامان؟

--مامان جونی

دستاشو از جلوی صورتشو برمیداره لبخند کمرنگی میزنم و
میگم بفرمایید دهنتونو تر کنید..

لیوان را میبرم نزدیکش..

--دستم را رد میکنین؟ دست رد به یک سرهنگ ارشد سپاه

میدونین یعنی چی؟

لبخند کمرنگی میزنه، ازم میگیره یکمش را میخوره که میگم
شام هم درست کردم ملکه..

افتخار بدید و تشریف بیارید و قشر مظلوم و مذکر این خونه
را مستفیض کنید..

لب میزنه شنیدی؟ دستی به گردنم می کشم و میگم والا
همسایه هام شنیدن،

آخه مادر من، همه ناراحتیت از هر کدوممون را باید سر بابا
خالی کنی، از بابام بی دفاع تر پیدا نکردی...

چشم غره ای بهم میره و میگه، توجه کردی همیشه طرف
پدرتو گرفتی؟
لبخندی به لحنش میزنم و میگم نفرمایید عشقم شما همه هست
و نیست منین..
ولی بابام خیلی مظلومه
--باشه از الان سر تو خالی میکنم..
می خندم لبخند میزنه و میگه حتما لازم داره الکی که باهات
دعا نمیکنم..
می خندم و میگم پاشین بریم هم شام بخوریم هم بابا را از
چشم براهی در بیاریم..
--من نه شام نمیخوام نه میام..
صدای در میاد بابا وارد میشه و میگه نه شام میخواد
نه میخواد منو ببینه میاد کنار من می شینه و با لبخند میگه
خوبی خانوم
--از اولم خوب بودم..
--بر منکرش لعنت..
من می خندم پا میشم و میگم الان میز را می چینم تشریف
بیارید..
بابا: چشم عزیزم الان میایم
در حینی که میرم مامان میگه پاشو برو من نمیام
محمدحسین:
سبحان که میره میگم جرئت داری نیا..

میرم نزدیکش، دستم را دور کمرش میگیرم و میگم چیکار کنم
حالت خوب بشه.. الان تو بغلمه.. --نمیدونم
--بگم نفس چندروز بیاد اینجا
--نه اینجا به محل کارش خیلی دوره
--چیکار کنیم پس
--یکی دو روز مرخصی بگیر تو خونه باش دق کردم تنهایی
--عزیزم، دو روز؟؟ کارمون خیلی زیاده نمیتونم..
ولی شب میام می برمت بیرون.. --نه حوصله ندارم.
--پاشو بریم شام، بچه معطل ماست..
--همش طرفدار توئه.. دقت کردی

لبخند کمرنگی میزنم و میگم این یکی داره با جونم بازی
میکنه، نترس همه داروندارش تویی..
با خستگی شام درست کرده..

سبحان اونقدر سر شام مزه انداخت تا سها یکم خندید و حالش
بهتر شد..

وقت خواب توی بغلم در حالیکه موهاش زیر انگشتم
نوازش برایش گفتم که پسر مون نیاز به این تنهایی داشت تا با
خودش کنار بیاد تا ته مونده های احساس های الکی را بریزه
بیرون، مرد بشه و برگرده..

صبح هر سه سر میز صبحونه بودیم

سبحان رو به مامانش میگه عشقم عصری پیام ببرمت
پاساژگردی تا حالتون بهتر بشه با نفس و مادر جون
--نه حوصله ندارم

من:چرا عزیزم بیا ببرشون ،نفس هم امروز فکر کنم شیفت
نداشته باشه...

سبحان:پس عشقم ساعت ۵میام بریم یکم خرید کنی حالت
عالی میشه

من؛میشه شما بگین از کجا این تجارب گرانبها را بدست
آوردین

می خنده و میگه بالاخره نخوردیم نون گندم ولی دست مردم
دیدیم..

میاد از جلوم رو بشه،دستشو می گیرم بغلش می کنم و میگم
حسابتو بوقتش میرسم،الان داره دیرم میشه...

می خنده و میگه فداتون بشم یه جا خوندم خانومها با خرید
کردن حالشون خوب میشه..

فک کنم این روزها به دردتون بخوره پیداش میکنم واستون
میارم دیگه چیا حال خانومها را خوب میکنه..

با مشت آروم توی پهلوش میزنم و لب می زنم بچه پرو..
خندم را که می بینم میخنده و میگه فداتون بشم..
بطرف در میره نمیشنوه که میگم خدانکنه نور چشم...
می بینم بی حرکت ایستادم و تو دلم دارم قربون صدقش میدم
چشمکی میزنه و میگه خداحافظ..

پسر محبوب و مهربونم، دو سال دیگه از درسش
مونده، نمیدونم کی قد کشید، کی ته ریش گذاشته که سروضع و
لباسش شکل بچه مذهبی ها شده..

یه بچه مثبت تمام عیار که میدونه نفس منو سها فقط به نفس
اون گره خورده. حق با سها بود با اینکه فقط قربون صدقه سها
میره و کمکش کار خونه میکنه ولی همیشه طرفدار منه...

خدارو شکر میکنم که سبحان هست وگرنه خیلی تنها می شدیم
واقعا رفتن ماهان خیلی غیرمنتظره و شوک آور بود، حالام
نبودش دیونه کنندس..

هستی:

رفتارهای مهیار خوب و آروم شده..
انگار تمام دغدغه ش اون بچه بود ولی از اون موقع رفتارش
بهتر شده،

مامان و بابا گاهی بهم سرمیزدن..

مامانش یه زن بد دهنه یه عفریته به تمام معنا
همه دعواهایی که پیش می اومد سرمنشاءش مادرش بود..
اگه یه خونهء جدا داشتیم خیلی زندگی بهتری داشتیم..

غذام را زود آماده می کردم و با کارهای خونه مشغول
بودم، همش فکر می کردم اگه بچم بود
الان چند وقتش بود، حالا راه افتاده بود، دختر بود یا پسر؟؟
همه چیز آروم شده بود، مهیار خونه مامان هم می اومد حتی
خونه مادر جون...

شنیده بودم ماهان واسه ادامه تحصیلش رفته آمریکا مدرکش
را از اونجا بگیره..
گاهی رفتار ماهان را کنار رفتار مهیار میزاشتم
زمین تا آسمون باهم فرق داشتن..
مهیار اصلا ظرافت و لطیف بودن زن و اسش بی معنا
بود، عکس ماهان که توی همون مدت کوتاه فهمیدم چقدر
مهربونه هرکسی زنش بشه حتما خوشبخت میشه..

با جاری هم رابطه خوبی نداشتم او نسبت به من کینه داشت
بخاطر کیش که رفتیم و بعد شمال،
فکر کرده خیلی بهم خوش گذشت..
نمیدونست چی بر سرم اومده و چه روزهایی را گذروندم..
یه چیزی توی دلم هست که خیلی اذیتم میکنه خیلی به خانومها
نگاه میکرد با فروشنده های خانوم شوخی میکرد و می
خندید. قلبم را می فشرد این کارش..
یکی دوبار که بهش گفتم گفت تو توهم زدی من اخلاقم این
شکلی بود از اول، تو حالا خیلی حساس شدی..

پیش خودم میگفتم با مشتری های خانومش هم حتما همینطور رفتار میکنه... منم بخاطر اینکه عصبی نشه و زندگی مون تلخ نشه بهش گیر نمی دادم...

الینا:

مامان و بابا و حتی امیر علی هم دیگه به نه گفتن های من به خواستگار هام شاکی شدن..

بعضی شون را که میدونن خیلی شرایط خوبی دارن را اصرار میکردن بیان خواستگاری ولی به بابام گفتم من فصد ازدواج ندارم..

ولی کسی قبول نمیکرد مامان هم ناراحت بود از این وضع... هنوز رفتن ماهان را باور ندارم تا چند روز شوک زده بودم ولی حالا سعی کردم خودم را با کارم مشغول کنم طوری که شبها اونقدر خسته میام خونه و بیهوش میشم تا نخوام به چیزی فکر کنم..

ولی هر روز عکسش را برمیدارم و میگم خیلی روزهای سختیه.....

باکمک بابا یه ساختمان شیک پیدا کردیم بالاشهر، سهمم از اون آتلیه را به آرش فروختم.. فرصت مستقل شدنه...

با دو تا از دوستانم آتلیه جدید را راه اندازی کردیم.. آتلیه رز..

گاهی که نفس و امیر علی می او مدن خونمون،
بابا سراغ ماهان را از نفس میگرفت، نفس میگفت باهانش
تصویری حرف زدیم و حالش خوبه مشغول درس خوندن..

مامان: حالا که یکساله رفته.. نمیادش و دوباره بره؟
--مامانم که خیلی بیقرار شه.. ولی میگه نمیتونم پیام...

بابا چندوقتی باهام سر سنگینه، زیاد نگاه نمیکنه سر آخرین
خواستگارم که از فامیل مامان بود و خواسته بودن بیان و من
یک کلام گفته بودم نه..
با گریه گفته بودم اگه خواستگار راه دادید دیگه
خونه نمیام و میرم خونه مامانجون..

بابا حسابی ناراحت شد ولی حرفی بهم نزد..

شام که خورده میشه با نفس ظرفها را می شوریم
آخرشبه که اونها میرن، تازه رفتم تو اتاقم..
کش موهامو باز کردم که صدای در میاد
برمی گردم طرف در.. باباست..

--اجازه هست پیام تو

--اختیار دارین بابا،بفرمایین...میرم استقبالش.

در را می بنده و می‌گه بشینیم لب تخت..

--بله سرم پایینه..

میدونم میخواد گله کنه

--الینا خانوم --بله بابا

--سرتو بیار بابا ببینمت

با خجالت توی صورتش نگاه میدوزم..

--کیه؟؟ --کی؟؟

--همونکه بخاطرش داری آیندت را خراب میکنی،

می بینه چطور جا میخورم از حرفش و ناباور بهش نگاه

میکنم..... می ترسم

--الینا جان،دختر خوشگلم،این پس زدنهاست و منعت از اومدن

خواستگار و ازدواج حتما باید دلیلی داشته باشه..

گریه م می گیره که دستم واسه بابا رو شده...

--بگو ببینم کیه؟ارزشش را داره که اینطور داری لگد به

بختت میزنی..

اشکهام سرعت بیشتری می گیرن.

--الینا...داری گریه میکنی؟منو تو که این حرفا رو باهم

نداریم،تو همیشه همه حرفاتو واسم میگفتی

مطمئن باش باهم یه راه حلی پیدا می کنیم...

گریون میگم راه حلی نداره

--مگه ميشه؟؟ سرم را به طرف پايين تڪون ميدم.

--حدسم درست بوده پس

توي صورتش نگاه ميکنم، در حالیکه چشمم هنوز مي بارن..

لب ميزنه ميخوام بدونم کيه

سرم را به دو طرف تڪون ميدم ...

دستم را از روي صورتم توي دستاش مي گيره

--بگو.. حرف بزن، خودم کمکت ميکنم

هق ميزنم چطوري؟؟؟ وقتي نيست؟

--يعني چي نيست؟؟؟

با پشت دست اشکهام را پاک ميکنم فايده نداره باز اشکهام

ميان..

بابا منتظر نگاهم ميکنه

--حرف بزن اينجا، منتظرم

چاره اي نيست بزار بابا بدونه، لااقل ديگه کسي بهم گير

نميده..

--به شرطي ميگم، ديگه بهم نگين ازدواج کن،

من نميتونم به کس ديگه اي فکر کنم، پس بهم مهلت بدين..

--قبول... از خجالت سرم را بالا نميگيرم..

صدای آروم بابا را مي شنوم... ماهانه؟؟؟

دستام را جلوی صورتم را میزارم و هق میزنم
بابا منو توی آغوشش میگیره، موهامو نوازش می کنه
روی سرم را می بوسه، اونقدر ادامه میده تا آروم بشم..
با دستاش اشکهام را پاک میکنه، لبخند تلخی گوشهء
لبشه... آروم میگه دوسال دیگه برمی گرده..

--نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم، بابا بزارین
زندگی مو بکنم، نمیتونم فراموشش کنم..
موهامو از صورتم کنار میزنه..
--باشه عزیزم، ببینیم خدا چی میخواد، فقط دیگه گریه نکن..
--ممنون بابا
پا میشه که میگم بین خودمون می مونه..
--حتما عزیزم
دیگم اجازه نمیدم فعلا کسی خواستگاری بیاد..
--قربونت برم بابا..

ماهان:

دوری از خانواده توی یک کشور غریب که بزور میتونی
باهاشون ارتباط برقرار کنی،، حجم زیاد درسها و کنفرانس
های متعدد، کلاس های آموزشی حضوری..
همه و همه داره از پا درم میاره..

هر بار که زنگ میزنم مامان بغض کرده، میدونم جلوی اشکاش را گرفته تا جلوی من گریه نکنه که زیادم موفق نیست..

بابا که از نگاه و لحنش دلتنگی میبازه...
نفس که التماس میکنه واسه یه مدت کوتاه برم و دوباره بیام..
ولی میدونم همیشه...
سبحان که میگه مامان روزگار مونو سیاه کرده یا با بابا دعوا می کنه یا با من... من و بابا مظلوم واقع شدیم...

میگم دو ساله ش رفته فقط یکسال دیگه مونده..

جلوی نگاهم توی این دوسال یه جفت چشم عسلی و بازونیه که التماس میکنه نرم..
میگه که از کوچیکی عاشقت بودم.. میگه که روح و قلب و دلم را به تسخیر خودت درآوردی..
از عشقی میگه که خریداری نشده
از دختری که فکر میکنه یه دختره دم دستیه..
هر وقت از نفس می پرسم چه خبر..
دلم میخواد مته همیشه بگه هیچکسی اضافه نشده..
هر دفعه می ترسم بگه عمو دامادار شده...
اصلا گاهی کابوس می بینم الینا ازدواج کرده..
شبانروز با یاد اون می گذروم..

عشقی که اون ازش حرف میزد، انگار درونم از همون روز
توی اتاق تو بیمارستان جوونه زد و حالا بعد از گذشت
دو سال در همه وجودم جوونه زده با یاد و نامش دارم روزهامو
می گذرونم...

میدونم اگه برم دیگه بر نمی گردم، یراست میرم و عقدش می
کنم و دیگه ازش جدا نمیشم و نمیزارم اون جدا بشه...
خوبه که همه دل و ذهنم پر شده از فکر او...
به کسی دیگه فکر نمیکنه حتی یادآور هم نمیشم...
مقایسه هم نمیکنم...

اون نگاه بارونی بدجور دلم را لرزونده که دو سال
یک روز هم آرامش نداشتم از اینکه دلم ایندفعه دوباره بره
واسه کسی و عاشق بشه، نکنه از دستم بره..
اون دفعه عشق نبود یه فریب بود، ولی اینبار یه عشق پاکه، یه
عشق ناب که دیگه نترسم ولم کنه به خاطر یکی دیگه..
دیگه به قول خودش همیشه به من فکر میکرده حتا زمانی که
آلمان بودن...

من دنبال عشقی میگردم که فقط مال من باشه و هیچوقت
نترسم از رفتنش..

الینا همه این موارد را داره..

دارم روزها را می شمارم تا برگردم..

یه تقویم برداشتم و هر روز که میگذره خط میزنم، فقط امیدوارم
با حرفای اونروزم عشقش، تبدیل به نفرت نشده باشه..

فقط میدونم طاقتم طاق شده و فقط همینکه برگردم ایران، ازش
خواستگاری میکنم...

محمدحسین:

سامان یه مدتی هست حالش در هم و گرفته ست.. چند وقتی
هست ازش نپرسیدم ولی طاقت نمیارم و ازش می پرسم دیگه
امروز

--سامان؟ --جان --من مته تو بلد نیستم از نگاهت چیزی
بفهمم در واقع توی این یه مورد خنگم..

خودت بگو چته چندوقته؟؟

--مطمئنی توی همین یه مورد؟؟؟ لبخند میزنه،

لبخند پهنی میزنم و میگم نه مطمئن مطمئن نیستم..

با هم می خندیم... --حالا بگو

--چیزیم نیست برادر یکم ناخوشم احوالم

--خب چرا احوالت ناخوشه؟ --هیچی، مربوط به خونه ست..

این یعنی قابل گفتن نیس--آخه خیلی آروم شدی ترسیدم.

--نه چیز خاصی نیست..

صدای در میاد و بعد امیر داخل میشه، سلام میکنه و میگه

محمدحسین جان یه نگاه بنداز ،میزاره روی میزم... طرح

های سامانه که روی تصویر فرش پیاده کردیم، امیر ذوق

زدست.

لبخند میزنم و میگم عالیہ مٹہ خودش، امیر می خنده میگه بدم
بچه ها

--بده، قربونش برم با این هنرش

امیر: جلوش نگیا

--نه نمیگم، بفهمه اداعای خدایی میکنه..

باهم می خندیم..

سامان کنجکاوانه نگاهمون میکنه و میگه یادم نمیاد توی

شرکت چیزی باشه که بشه اینقدر قربون صدقه ش بری.

امیر: بیشتر فکر کنی یادت میاد، برگه ها را بر میداره تا بره..

سامان میگه، امیر آقا مورد یه بگو، متاسفانه آبحیم را بهش دادیم

و هر روز می ترسیم سرش هوو بیاد،

حالا

شما عکس کیو نشونش دادی که اینجوری، قربون صدقه ش

میره..

گرچه حرف سامان شوخی بود.. ولی اینکه جلوی امیر

میگه هر روز می ترسیم سرش هوو بیاد، ناراحت میکنه.

رو به امیر میگم قرار نیست هرچیو من دیدم بقیم ببینن، برو به

کارهات برس

سامان با پوزخند میگه بقیه؟؟

من سر تکون میدم که امیر میگه سر آبجیت هوو اومده

خودش نمیدونه، فک کنم خیلی ساله عقدش کرده..

من: امیر آقا بفرمایید سر کار تون..

سامان تکرار می‌کنه قرار نیست هرچیو من دیدم بقیه هم
ببینن، حرفی نمی‌زنم..

یکم بعد می‌گه بهت برخورد..
زهرخندی می‌زنم و می‌گم نگفته بودی این همه سال می
ترسیدی سر آبجیت هوو بیاد؟؟
سرشو میاره بالا و می‌گه شوخی کردم بابا
نگاهی روی ساعت می‌کنم پا می‌شم..
کت و کیفم را برمیدارم و می‌گم زیاد به قیافه و لحن نمی
اومد شوخی کرده باشی..
پا میشه روبروش می‌ایستم و می‌گم نمیدونستم توی ذهنت
اینقدر لجنم، نترس هوو سرش نمی‌ارم، اون روزا که جوون
بودم از این غلطا نکردم الان که دیگه سنی ازم گذشته..
سامان باورش نمیشد من اینقدر بهم بدخورده باشه..
لبخند یوری می‌زنه و می‌گه جون سامان شوخی کردم..
سرم را تکیه میدم و می‌گم سعی می‌کنم باور کنم شوخی
کردی،، نمی‌خواستم جلوی امیر با من از این شوخی‌ها بکنی
..

روبروش می‌ایستم و می‌گم طرح‌های تو بود آورده بود با
تایید من بره کارخونه..
نمی‌ایستم تا لبخند تلخ و جاخوردنش را بیشتر ببینم از اتاق
خارج می‌شم..

ساعت از ۴ گذشته میرم اتاق پدر، یه سری بهش بزنم.
تا شب پیشش بابا می مونم کمک دستش..
سامان خیلی وقته پیش رفته بود
به اصرار بابا رفتیم خونه شون زنگ زد، سبحان و سها هم
بیان...

یه شب خوب کنار پدر و خانومش، امیر و پرستو گذشت...
پدر با وجود مشغله های زیادی که داریم ..
از روند کار و تولید کارخونه راضیه..
مدام میگه که سامان خیلی زیاد خسته میشه از بس کارش
زیاده..

من حرفی نمیزنم خودم این مدت دیده بودم چقدر سخت
کوشانه تلاش میکنه و زحمت میکشه..

پدر برای تولیدات جدید از سامان خواسته بود اول بره
کارخونه و بعد بیاد شرکت...

هردومون اونقدر سرمون شلوغه که زیاد همو
نمی بینیم و حرفی نمی زنیم..

منم اون مورد را فراموش کردم حال گیری همون روز
کافیش بود..

ساعت ۱۲ هست که از کارخونه میاد شرکت...

خیلی جدی میگم چه وقته اومدنه، موسوی صبح تا حالا زنگ
میزنه میگه آقا سامان نیمه معلومه چیکار میکنی ..
کتش را در میاره ..

رو به پنجره اتاق می ایسته و حرفی نمیزنه..

کمی بعد میره سر میزش می شینه
-- نشد کارخونه برم،حالم خوب نبود
--چی؟؟آخرشم نرفتی کارخونه،موسوی ۲۰بار زنگ زد
--بیمارستان بودم،صبح که برای نماز پا شدم حالم بد
شد،نتونستم خبرشو بهت بدم،حالم که دیگه ظهره
فردا صبح میرم انشاءالله،اگه الان موردی هست برم

--تو که چیزیت نیست،حالت از منم بهتره،
چرا الکی بهونه میاری،اونا امروز کار شون گیره.
حواله شون بدی واسه فردا

دستی توی موهاش میکشه...
نگاهی به من میکنه که امروز خیلی بی رحم شدم...
پا میشه و میگه حق با توه،باید میرفتم کارخونه
،بیخودی او مدم اینجا..
کتش را روی دستش میندازه،کیفش را برمیداره و بدون حرفی
میزنه از اتاق بیرون..

دستی توی موهام می کشم و به جای خالیش نگاه می
کنم،ساعت ۵ مته هر روز راهی خونه میشم...
هی میخواستم زنگ بزنم از نفس حالشو بپرسم گفتم شاید
چیزی ندونه..

توی راه خونه زنگش زدم جواب نداد، دلم بی تاب بود که
آخرش، شب بعد شام زنگش زدم
--سلام عمو جان

صدای امیر علی بود، نفسم داشت بند می اومد..
با ترس میگم امیر علی، عمو گوشی بابا دست شما چیکار
میکنه..

--هیچی عمو، داره استراحت میکنه، من دیدم شما بید گفتم
نگران نشید..

--برای چی استراحت میکنه، به این زودی نمیخواهید پدرت
--عمو مگه بهتون نگفته --چیو؟؟

دیروز که از شرکت اومد فشارش بالا بود، هرچقدر بهش
اصرار کردیم نیمی بیمارستان، صبح دوباره فشارش بالا بود
بزور مامانم تو خونه استراحت کرد و آخرش ظهر رفته
کارخونه، فشارش ۲۰ شده بود..

دکتر اینجا ازش شاکیه چرا همون دیروز نیمده بیمارستان...
از کارخونه که اومد حالش خیلی بد بود
مامانم زنگ زده که بیام ببرمش بیمارستان..
--الان کجاست؟؟

--بیمارستانیم عمو..

لبم را محکم به دندون می گیرم تا قالب تهی نکنم
--بگو کدوم بیمارستان

--عمو پیششم، نمیخواه خودتونو به زحمت بندازین..

--امیر علی جان بگو کدوم بیمارستان...
سها و سبحان دارن نگاهم میکنم که لباس پوشیده از اتاق
او مدم بیرون..
سها: چرا رنگت پریده، اتفاقی افتاده
--نه زود برمی گردم
تا برسم فقط دلم میخواست این سامان را بگیرم خفه ش کنم...
امیر علی دم در یه اتاق توی راهرو ایستاده بود
باهم دست می دیم که میگه اون موقع تا حالا داره دعوا
میکنه که چرا به شما گفتم
خیلی معمولی میگم از بس لوس تشریف داره.
اول امیر علی را می فرستم و پشت سرش خودم میرم
داخل..چشماش بسته ست...
به امیر علی اشاره میکنم بزاره بخوابه..

به دیوار تکیه میدم، سرم توی دستشه با همون لباسهایی که
ظهر او مده شرکت دراز کشیده.
رنگ چهره ش خوبه، امیر علی یواش میگه دکتر گفته یه چند
روز استراحت کنه..
نیم ساعتی میگذره تا چشم باز کنه.
چشمش به منه که میگه از دست تو امیر علی..
میرم نزدیک تختش و میگم بهتری؟
--سلام، چرا زحمت کشیدی او مدی، من خوبم
امیر علی از اتاق میره بیرون..

لب تخت می شینم و میگم معلومه چیکار میکنی با خودت..
--خوبم، چیزیم نیست

همون جمله که توی شرکت بهش گفته بودم را به خودم می
گه..

--خب خداروشکر که حالت خوبه، از اولم میدونستم چیزیت
نیست..

پا میشم و میگم بمونم پیشت

--نه امیر علی هست، ممنون

--فقط برمی گردم طرفش --فقط تا یه هفته دم شرکت
ببینمت، اخراجت میکنم..

--یه هفته؟؟ من حال خوبه، اگه بهونت اخراجه، حالمو بهونه
نکن

دستی توی موهام می کشم و میگم من بهونم واسه

اخراجت اینه که زودتر از یک هفته بیای شرکت..

دم در که میرم صدام میزنه..

--داداش... چشم می بندم

--غلط کردم اون حرفا رو اونروز جلوی امیر گفتم،

تو که میدونی چقدر واسم عزیزی..

غلط اضافه کردم.. من می میرم برات

میرم نزدیک تختش و میگم فدای سرت، خدانکنه دیونه، زنده

ت بیشتر به کارم میاد،

همه دق دلیم را سرت خالی میکنم حال خوب میشه

لبخند یوری میزنه..
طرح لبخند روی لبهام نشسته..
نگاهش میکنم و میگم کور بشم نبینم رو تخت بیمارستان
خوابیده باشی
--خدانکنه، الهام شلوغش کرد، چیزیم نبود
--روتو کم کن سامان
امیر علی با یه پاکت پر آبمیوه میاد..
به من که تعارف میکنه میگم تازه شام خوردم ممنون...
ازش میگیرم و میگم خودم به پدرت میرسم
شما لطف کن برو خونه که نفس و مامان و خواهرت تنهان..
--نه.. عمو خودم من:رو حرف من؟؟
--آخه شما
--صبح که من میرم شرکت شما بیا
نگاهی به پدرش میکنه، سامان با لبخندی میگه
برو پسرم حالا که عمو میگه،
--فقط امیر علی جان --باباتو تا یک هفته شرکت نبینم
حواست باشه
--عمو حرف کسی را گوش نمیکنه...
--گوش میکنه مجبوره
سامان میگه آخه من یه هفته تو خونه دیونه میشم
گوشیم زنگ میخوره..

--الو محمدحسین --جانم --تو رفتی بیمارستان پیش سامان و
به من نگفتی؟؟

--ببخش عزیزم، شوکه شدم تا شنیدم، بعدم نمیخواستم ناراحتت
کنم

--خدا بگم چیکارت کنه

--معذرت میخوام، می مونم پیشش، صبح میام خونه و میرم
شرکت

--حالش چطوره

--خوبه --گوشی را بهش بده..

یکم حال و احوال میکنن و قطع می کنن
گوشی او حالا زنگ میخوره..

تو همون حین میگه برو امیر علی، مامانتم نگرانه،
بزور فرستادیمش با الینا برن..

سهیل.. بعد احوالپرسی میگه گوشی را بده محمدحسین..

من: سلام رفیق --سلام خوبی --هرچی شما بپرسی

--ببین داداش منو با کارگر سرچهارراه اشتباه گرفتی،

از خستگی کار به این روز در اومده

--والا ما همون موقع که اومد بهش گفتیم باید فرش جا به جا

کنی قبول کرد، ولی حالا یه تریلی بیشتر نمیتونه خالی کنه، تو

کارگر ارزونتر سراغ نداری اخراجش کنیم

می خندیم و میگه تو راست میگی

دوباره میگه خیلی وقته میخواستم پیام یکم حرف بزنینم تا دق

نکردم هنوز فرصت نشده

--دور از جونت، تو دیگه کلاست بالاست به کلاس ما پایین
شهریها نمیخوره

--بله، شما پایین شهری؟؟

--فردا میام دیدن سامان، می بینمت

--رفیق، سامان فعلا مرخصیه، برو منزلشون دیدنش..

--باشه. به سها و بچه ها سلام برسون..

گوشی را میزارم کنارش روی تخت و می شینم رو صندلی
کنارش که میگه من یه هفته نیام شرکت
که دیونه میشم...

چطور یه هفته نبینمت و کار نکنم آخه..

--خودم هرشب میام دیدنت، تو هم پسر خوبی باش، فقط
استراحت کن...

حالا می فهمم وقتی میگی

خط قرمز حالتی یعنی چی؟ یعنی فهمیدم بیمارستانی، دنیا روی
سرم خراب شد..

پیشونیش را میبوسم و میگم استراحت کن،

نیمدم که مانع استراحتت بشم..

منم پا میشم میرم نگاهی به بیرون میکنم از پنجره، همه در
رفت و آمدن...

صدای سامان را میشنوم خداروشکر تورو دارم...

نفس:

عمو مرخص شده و حالش بهتره، ما هم چند شب اونجا می خوابیدیم که مطمئن باشیم حال عمو خوبه و خدای نکرده حالش بدتر بشه..

دو سالی هست من میرم کمک استادم که فوق تخصص مامایی..

توی مطبش کمک دستش به عنوان ماما...
صبح ها هم که میرم بیمارستان،

خودم بیمار می بینم...

لذت می برم از کاری که حالا نتیجه داد..

من الانم اجازه مطب زدن دارم ولی ترجیح میدم پیش استادم کسب تجربه کنم..

چیزی که باعث ناراحتیم شده، اینکه امیر علی یه مدتی سرسنگین شده، مته قبل نیست و این چند شبم خونه عمو نشده باهم حرف بزیم..

صبر کردن بیایم خونه خودمون تا امشب باهش حرف بزیم..

شام را حاضر کردم امشب که زودتر او مدم،

او حتما رفته یه سراغی به پدرش بزنه..

ساعت ۱۰ شده که صدای در میاد، لباسم تازه عوض

کردم.. آرایشم که خوبه... میرم استقبالش..

سلام عزیزم -- سلام...

از بالای چشمش نگاهم میکنه و با همین سلام خشک و خالی

میره تو اتاقمون..

یکم صبر میکنم و میرم تو اتاقمون..

دراز کشیده
کنارش می شینم
--امیر علی چرا خوابیدی، شام درست کردم
--عه واقعا، زحمت کشیدی، چه عجب شما افتخار دادی آشپزی
کنید

نگاهش میکنم و میگم کی بدون غذا بودیم
--یه غذای دم دستی یا فریزری بوده یا نیم پز

با این حرفش بغض میکنم که میگه شام خونه مامان
خوردم، گفتم الان میام خانوم دکتر خستن، تازه بعد من میان
خونه بعدم که....

گریه می افتم ناباور میگم امیر علی؟؟؟
نگام میکنه، چشم میدوزه به چشمای بارونیم و میگه مگه
دروغ میگم تازه این وضعیت غذا مونه..
هرشب که میام شما دیرتر و خسته تر میایید..
زن و شوهری مون به جهنم که هرشب تا میای بخوابی میگی
والای چقدر خستم
..سه سال ازدواج کردیم، اصلا نباید فکر بچه باشی؟؟
خوش و خرم صبحها میره بیمارستان، عصرها هم میره مطب
تا آخرشب...

من اینقدر بی غیرتم که اجازه بدم زخم تا ۱۰-۱۱ شب از
خونه بیرون باشه، مگه ما نیازی به اون پول داریم که داری
اینطوری کار میکنی...
من فقط تورو میخوام که وقتی میام مته الان بیای استقبالم، یه
کدبانو که به شوهرش برسه،
نه اینکه از من خسته تر باشی..
از بس غذای بیرون خوردم معده درد گرفتم..
با هر جمله ای که می گفت اشک می ریختم..
دستام را جلوی صورتم گذاشتم و گریان از اتاق بیرون
رفتم...
هنوز دارم با یادآوری حرفاش گریه میکنم..
یکساعتی گذشته. لازانیای خوشمزه، دست نخورده روی میز
مونده...
یه گوشه اتاق دیگه نشستم و به حرفاش فکر میکردم
اون حق نداشت بدون اینکه یکبار با خوبی بهم بگه
دوست نداره دیگه برم سر کار، اینطوری سرم داد بکشه، لااقل
یکبار حرفشو میزد اگه قبول نمیکردم بعد حق داشت سرم داد
بزنه...
من هیچوقت غذای فریز جلوش نذاشتم..
از صبح زود قبل نماز ناهارم حاضر بود یا ظهر که می اومد
برای شام هر چیزی می تونستم درست میکردم..
ولی بقیه حرفاش متأسفانه درست بود وقتی اعتراضی نمیکرد
فکر میکردم حرفی نداره و راضی...
...

شاید حرفای اونروزِ بابا برای الان زندگیم بود
اونروز فکر نمی‌کردم ی‌کروز امیرعلی اینطور بی رحمانه
سرم داد بزنه، اشکهام را ببینه و باز ادامه بده..

صبح بدون صبحونه میره سر کار..

من با یک سردرد عجیب پا میشم تا به کارهام برسم اول دوتا
قرص میخورم و با فکرای دیشبم تصمیم می‌گیرم کارم را کم
کنم..

اینکه فقط صبحها برم بیمارستان ولی عصرها خونه باشم، هم
شام درست کنم هم خسته نباشم وقتی میاد خونه و همه چیز
آماده باشه تا امیرعلی میاد...

اون توی این ۳سال یکبارم اعتراض نکرد تا من متوجه
ناراحتیش بشم..

زنگ میزنم خانوم دکتر که گفت عصر بیا حضوری صحبت
کنیم..

با هم حرف می‌زنیم قبول میکنه از فردا نیام ولی گفت امروز
را بمون کمکم که کسی را ندارم جات بزارم از فردا یکی از
شاگردهامو جات میزارم..

من بغض میکنم کاری که خیلی دوستش داشتم را باهاش وداع
میکنم و بطرف خونه راه می‌افتم...

وقتی میرم خونه ساعت عدد ۱۰ را نشون میده..

ماشین امیرعلی تو پارکینگ بود..

دعا میکردم امشبو تحمل کنه..

وقتی میرم داخل، روبروی تلوزیون نشسته، شبکه ها را عوض
میکرد..

حدسم درست بود..

پوزخند بلندی زد..

سلام کردم و رفتم تا لباس عوض کنم..

فهمیدم پاشد اومد...

صدای در میاد برمی گردم اومد توی اتاق خیلی عصبانی
بود.. عقب عقب رفتم..

توی یه کنج اتاق گیرم انداخت، عصبی و از زیر دندونهایش
غرید...

پس اینجوریه؟؟؟ یعنی هر کار دوست داشته باشی می کنی...

پس قراره همینطور ادامه بدی...

اومدم لب و اکنم بگم داره اشتباه میکنه..

داد زد نمیخوام بشنوم... ترسیدم از داد بلندش..

اشکم بی اختیار چکید..

دستشو زیر چونم گذاشت و گفت جرئت داری دیگه پاتو از

خونه بزار بیرون، ببین چی میشه...

گریان نگاه ناباورم را توی نگاه خشمگینش دوختم

لب زدم امیر علی

--بسسسسسه...چقدر مظلوم بازی در میاری..
چقدر لوس بازی در میاری.دیگه یه دختر بچه نیستی،سه سال
ازدواج کردیم الان باید بچه مون به دنیا اومده باشه،ولی
خانوم دکتر به فکر بچه های مردم... فقط دیگه پاتو از
خونه بیرون بزار..

میخواستم امتحانش کنم..
آروم میگم اگه بزارم؟؟
یه آن دستشو مییره بالا..
چشمام ناخودآگاه بسته میشه.تا نزدیک صورت م میاره ولی
نمیزنه..
باورم همیشه امیر علی منو یه گوشه گیر بندازه می بینه چطور
از دادوبیداش می لرزم ولی اون...
هنوز چشمام می بارن...
صورت قرمز و رگ ورم کرده گردنش و حالت عصبیش
یکطرف ولی من این بی رحمی را نمیتونم باور کنم...
از جلوم رد میشه ...
درحالیکه میخواد از اتاق بره بیرون پشت بهم میگه دیگه
هروز خونه ای،
صبحونه،ناهار،شام باید حاضر باشه..
نزار به گوش عمو برسه خونه داری و شوهرداری
دخترش....
در اتاق را محکم بهم می کوبه...

من کنار دیوار سُر میخورم هق میزنم..
اشکهام تمومی ندارن،دیگه برنگشت تو اتاقمون...
و منی که نمیتونم از جام بلند بشم از سردرد دارم می میرم...
ساعت از ۲ گذشته پا میشم دوش می گیرم..
لباس عوض میکنم و یه قرص می خورم تا سردردم بهتر
بشه...

صبح بزور نماز میخونم چون سردردم فرقی نکرده..
چایی حاضر میکنم میز صبحونه را می چینم بغضم را قورت
میدم..

منکه هر روز صبحونه را حاضر میکردم مگه روزایی که
امیر علی اصرار داشت خودش میزو بچینه..
صدای در اتاق میاد،همه چیز آمادهست حتی
چاییشو براش ریختم و شیرین کردم..
میرم تو اتاقمون قبل او مدنش به آشپزخونه...
نمیخوام ببینمش که اجازه نداد منم حرف بزنم و اونطور سرم
داد زد...

امیر علی:

نگاهم به میز صبحونه می افته و چایی که ازش بخار میره..
حالا من چطور تنهایی صبحونه بخورم..
به جای خالیش نگاه میکنم و سر تکون میدم غیر از
دیروز،هر روز باهم صبحونه میخوردیم و لقمه هایی که نفس
میگرفت تا هر موقع گرسنم شد بخورم...

دیشب تا صبح خواب به چشمام نیمد از شدن ناراحتی..
از اینکه اینطور می لرزید و اشک می ریخت..
تصمیم گرفته بودم باهات حرف بزنم فکر نمی‌کردم دیشبم
دوباره با حرفای شب قبل دیر بیاد...
چاییم را که آماده کرده را بو میکنم و میخورم و میرم به
بهونه لباس عوض کردن تا ببینمش...
در میزنم و وارد اتاقمون میشم..دراز کشیده..
دوش می گیرم و لباس می پوشم دم در میگم پاشو داره دیرت
میشه،بدون صبحونه هم نمی ریا...

یه حرفی زده بودم بیمارستان را که نمیتونست نره،قرار داد
داشت...

ظهر حوالی ۱ بود تازه میخواستم ناهار بخورم که گوشیم
زنگ خورد،نفس بود آروم میگم بله
--ناهارت آمادهست،نیمدی؟ --مگه خونه ای؟؟
با لحن بغض آلودی میگه تهدیدت موثر بود میدونیکه نمیخوام
بابام چیزی از زندگیمون بدونه..
از لحنش جیگرم خراشیده میشه...
با مکثی میگم الان میام..
وقتی میرسم خونه،دست به ماشینش میزارم که سرده...
وارد خونه میشم بوی عطر غذا هوش از سرم می بره..توی
آشپزخونه ست داره غذا میکشه،،

به هم نگاه نمیکنیم..
دست و صورت را میخورم داره میره که میگم کجا؟؟ آگه بری
نمیخورم....

در حالیکه به طرف اتاق میره میگه قبل اومدنت خوردم دیگه
مشکل خودته گرسنه بودی بخور...
والای آخه بدون نفس...

دلم واسش پر می کشید فقط واسه این عصبی بودم که چند
روز پیش خونه مادر جون، خاله ها و مادر جون همه دورم
کرده بودند که چرا بچه نمیاریم..
مامانم طفلی هی میگفت خودشون حالا بچه ن.. هر وقت خدا
بخواد بهشون میده و خاله ها شروع کردن به اینکه بسشونه
چرا بچه نمیاری و مادر جون که زده بود جاده خاکی و حیثیت
مارا به باد داد که آگه جلوگیری میکنن....
با این حرف پاشدم از جمعشون فرار کردم...

باورم نشد نفس از خونه بیرون نرفته باشه..
بزور ناهار خوشمزه نفس را میخورم، میز را جم
میکنم، بشقابهای کثیف را میخورم و میرم شرکت...

شب ساعت از ۹ گذشته که میرم خونه..
باز شام درست کرده، کتلت درست کرده و خودش توی اتاق
دیگمونه چون وقتی میرم لباس عوض کنم نیست.

لب نمیزنم به غذایی که باید تنها بخورم، لباس میپوشم و میرم
خونه مامان....

خداروشکر حالِ بابا خیلی بهتره..
سراغ نفس را می گیرن که میگم کار داشت..
مامان میگه عصری زد و سراغ بابا را گرفت..
بابا خواب بود گفت عمو را بیدارش نکنین فقط میخواستم
حالشو بپرسم...
حوصلهء اونجا راهم نداشتم.. اومدم خونه...
خسته شدم کم آوردم نه حوصله دانشگاه را دارم،
نه حوصله شرکتو نه حوصله خونه مامانو...
دلَم همه جا بیقراری میکرد، یکم پشت در اتاقش می مونم و به
اتاقمون میرم...
جای خالیش و ندیدنش داره دیونم میکنه..
تا دیر وقت بیدارم نمیدونم کی خوابم می بره.
امروز دانشگاه کلاس ندارم یکم دیرتر پا میشم..
حاضر که میشم باز میز صبحونه آمادهست...
نگاهم به میز صبحونه ست.. غذای آماده، میز چیده شده یه
تیری هسن توی قلبم...
من کی بندهء شکم بودم، ولی حقم بود که بهم ثابت کنه من
چجور آدمیم...
چایی و چند لقمه صبحونه میخورم...

امروز ۵شنبه ست..و طبق هفته های پیش شاید شام خونه
عمو باشیم...

هر هفته نفس خبرم میکرد که من رفتم شب تو هم زود بیا...
ساعت ۲میرم خونه میز ناهار چیده ست...
ماکارونی با سالاد فصل...

پوزخندی به میز میزنم و آروم میگم باشه بابا روم کم شد...
سری تکون میدم و میرم تا امروز لااقل یه غذای سیر بخورم
بعد اینو چندروز...

یک ساعت بعد صدای اس میاد.

--(اگه اجازه هست برم خونه مامانم)

لب می گزم و می نویسم برو بسلامت

جواب میاد..شب بیا..

دستام را روی چشمم فشار میدم دارم دق میکنم بدون

نفس..مینویسم ببینم چی میشه..

جواب میاد(نمیخوام خانوادم چیزی از مشکلاتمون بدونن،بیا

که شک نکنن،بابام خیلی تیزه)

--چشم..

غروب میرم خونه،دوش می گیرم لباس می پوشم،همه لباسهام

تمیز و اتو کرده سر جاشه..

خداییش قبلا هم همینطور بود..

من با اون حرفا زیاده روی کردم،شاید توی این دو سه

سال،دو سه بار غذای فریزی خوردم..

خودم بهش گفته بودم نمیخواد ناهار درست کنی با بچه های
شرکت یه چیزی میخورم..
به موقع شبهای دیگه، پا میشم و با تاکسی میرم تا برگشته با
ماشین نفس باهم برگردیم..
زنگ میزنم..

حتی از عمو هم خجالت می کشم اگه بفهمه دخترشو یه گوشه
گیر انداختم و دوشب سرش داد زدم و اشکشو در آوردم، حتی
داشتم بهش سیلی میزدم که یه لحظه دستم را مشت کردم تا
نخوره تو صورتش و دیگه نتونم این رسوایی را جم کنم..
سبحان در را باز میکنه

--سلام --به سلام، خوش اومدی مهندس، بفرما
--ممنون.. باهم دست می دیم..

عمو و عمه هم به استقبال میان، مثل همیشه با روی خوش و
قربون صدقه های عمه.. بعدم نفس
--سلام عزیزم خوش اومدی

میرم نزدیکش مثل همیشه دستم را دراز میکنم
--سلام عزیزم بعد چند روز چه خوبه که می بینمش، یه
لبخند بزور بهم تحویل می دیم و میرم می شینم.. چقدر دلت
تنگش بودم..

نفس میره آشپزخونه.. و منکه دلم نمیخواست دستشو رها کنم
میترسیدم عمو یا عمه متوجه بشن مته قبل نیستم...

عمو سراغ پدرم را می گیره ..کلی باهم حرف می زنیم.. از
ماهان که دیشب زنگ زده و گفته امتحانهاش شروع شده.
نفس با عمه دارن حرف میزنن..
سرشام کنار هم می شینیم..
به رسم همیشه کلی بهم میرسن...
من که دارم خفه میشم از این حجم از دلتنگی.
چقدر خوبه وقت رفتنه..
آخرشبه خداحافظی می کنیم.سوئیچ را به طرفم می گیره...
راه افتادم...
نمیدونم چی بگم ولی باید یه چیزی بگم،باید از یه جایی
درستش کنم..
بزور میگم برگرد سر کارت...یه حرفی زدم،چقدر جدی
گرفتی...
سرش را به طرف پنجره میگیره،میدونم بغض کرده..
--حرف نمی زنی
--تسویه کردم دیگه نمیرم..
--چی؟؟پس بیمارستان چی؟؟
--هردوشو دیگه نمیرم،میخوام یه مدت خونه باشم
--به خونوادت گفتی..
دستش را روی صورتش میکشه اشکهاشو پاک میکنه و با
صدای لرزونش میگه نه کسی چیزی نپرسید منم حرفی
نزدم..
--تورو خدا گریه نکن نفس

هق میزنه و دستاشو جلوی صورتش می گیره..
اشکم می چکه با پشت دست پاکش میکنه میدونم دلشو
شکستم...

امشب باید تموم بشه این وضعیت لعنتی...
پارک میکنم..

پیاده میشه من بعد از اون وارد خونه میشم...
میره توی اتاق تا در راقفل کنه..

سریع میرم و پام را وسط در میزارم و میگم صبر کن
نفس.. خواهش میکنم قفل نکن..

در را رها میکنه در محکم به دیوار میخوره...
میرم نزدیکش و صداش میزنم

نفس؟؟؟ سرش پایینه

--نفس؟؟ --دیگه باید چیکار کنم؟؟ آهان اومدی دنبال رابطه
زن و شوهری... فعلا پریودم

--نفس، چی میگگی؟؟ -- یادم نبود نباید حرف بزنم...، یادم
نبود نمیخواهی بشنوی..

--معلومه چی میگگی؟؟

--من یادم رفته بود ببخشید،، اومدم حرف بزنم داد زدی تا
خفه شم.. خب خوشحال باش.. خفه شدم، شدم همونی که

میخواستی

با لبخندی روی لبم فقط نگاهش میکنم و اون ادامه میده واسه
خودم متاسفم که تو در مورد اونطوری میگی.. من لوس
بازی در میارم ..لبخند تلخی میزنه ،
اشکاش میاد و میگه خیلی فکر کردم یادم نیومد کی مظلوم
بازی در آوردم، کی لوس بازی در آوردم... باش، نفس قبلی
مرد..

نگفته بودی اینقدر زندگی تو به گند کشیدم و خودم خبر
ندارم...

از لای لبهام صداش میزنم ...

حالا هر دو با چشمای بارونی بهم نگاه می کنیم...

یه لبخند تلخ روی لب منه

جفتش روی لبهای اونه... لب میزنه خیلی بی انصافی

سرتکون میدم و میگم غلط کردم نفس، همش حرفای بیخودی

بود.. من از وقتی تورو دیدم شدم خوشبختترین مرد دنیا...

هق میزنه و من میرم جلو و اونو بین بازو هام زندانش میکنم

و اون زار میزنه و من هنوز اشک می ریزم...

فشارش میدم و یواش میگم همه قلبم تویی، نفس،، من بدون تو

نمیتونم نفس بکشم..

با دستم نوازشش میکنم.. زمان میگذره....

حالا هر دو آرومیم...

صورتشو با دستام پاک میکنم

..سرم را خم میکنم و چشمهاشو می بوسم یکبار دیگه به سینم
می چسبونمش و نفس میکشم...
دستشو می کشم و لب تخت می شینم...
دستشو رها نمیکنم و قضیه خونه مادر جونم را سر به زیر
واسش میگم...
--اولین مشکل زندگیمونو با ابهت حل کردی،
حتی یکبارم بهم نگفتی نمیخوای برم سر کار..
اون روز رفته بودم تا بگم دیگه مطب نمیام، که خانوم دکتر
گفت همین امروز را فقط بمون کمکم تا از فردا یکی دیگه را
بزارم بجات..
--ایکاش بهم زنگ زده بودی
--فکر نمیکردم و برم و طول بکشه بعدم فراموش کردم
سرمون شلوغ بود..
بابام بهم یاد داده همه چیز و فدای خونوادمون بکنیمو چیزی
باعث نشه ما از خونواد هامون دور بشیم...
همه این سه سال منتظر بودم یروز بگی دوست نداری برم تا
ببینی چطور بخاطر تو و زندگی مون چشم می بندم روی چی
هایی که خیلی دوستش دارم و براش هم خیلی زحمت کشیدم
--حق با توئه.. من حسابی خرابکاری کردم...
از ته دلت منو ببخش نفس... امشب داشتم دق میکردم
نمیتونستم تو صورت تک تک خونوادت نگاه کنم..
--خط قرمز بابام و مامانم، ولی نه اینکه فک کنی، نقطه
ضعفه و میتونی هر دفعه تهدیدم کنی

خودشون بچه ای که تربیت کردن را می شناسن..
--میدونم،دمشون گرم با این دختر تربیت کردنشون،
بجای لجبازی اینطوری رومو کم کردی
می کشمش توی بغلم،
موهاشو می بوسم،صورتش،چشماش ...
یکم توی همون حالت می مونیم..
اونقدر نگاهش میکنم تا بوسم کنه..
میدونه منتظرم..پا میشه بره ..دستشو می گیرم تا بشینه
می شینه...لبخندم را که می بینه..با زرنگی میگه
اگه پسر خوبی باشی می بخشمت،بزار برم لباس عوض
کنم....

لب میزنم لوس....هر دو باهم لبخند خوشگلی روی لبهامون
می شینه..

ابروهاشو بالا میده و میگه که مظلوم بازی در می آوردم
سرم را تکون میدم که میگه از حالا دیگه اینجوری میشم که
بزارمت تو خماری،ببین این مدلی دوست داری.. --نفس؟؟
--هوووم؟

--دلت میاد

--اووووه،بدجور.. می خندم..

دستشو میکشم می افته روی من..باهم روی تخت می خوابیم..
محکم میگیرمش و میگم زود باش نفس خانوم منتظرم...
--میدونیکه حرف عوض نمیشه..شرمندم..

--باشه خودت خواستی

برش می گردنم و روش خیمه میزنم.
لبهام را روی لبه‌اش میزارم..
هر چقدر دست و پا میزنه کار خودمو میکنم..
با مشت به سینه م می کوبه..
سرم را میارم بالا و میگم هان چیه؟؟
--امیر علی تورو خدا له شدم..
--بوسم کن تا بزارم بری
--میدونیکه این کارو نمیکنم حداقل امشبو
--ولی من همین الان میخوام
--خواستن منم مهمه که امشب نمیخوام..
تا به خودم پیام از اتاق فرار کرده،
لب می گزم می خندم و نفس عمیق می کشم چقدر حالمو
خوب میکنه وقتی هست...
بیشتر از قبل عاشقشم...
راضیش میکنم از فردا برگرده بیمارستان فقط..

سامان:

بعد از یک هفته امروز دیگه رئیس اجازه صادر کرده که
میتونم برم سر کار...
به قولش وفا کرد و هرشب با با سها با بعد از شرکت می
اومد دیدنم...
حالم خیلی خوبه، با کلی سفارشهای الهام و امیر علی و الینا و
حتی نفس می رَم سر کار...

با دیدن دخترم دلم آتیش میگیره عاشق شده و من هیچ کاری
از دستم بر نمیاد بر اش...
از آینده ش می ترسم.. از اینکه یه عشق یکر فیه باشه که پاش
نشسته..

از اینکه نتونه کسیو انتخاب کنه و همیشه تنها بمونه..
من که از خدومه اگه ماهان بشه شریک زندگیش..
لااقل از بابت دخترم خیالم راحت میشه.
وقتی میرسم شرکت، نفس میکشم چقدر خوبه کار کردن...
ماشین محمدحسین که نبود.. به اتاق کارمون میرم به کارهای
عقب افتادم میرسم...

محمدحسین زنگ میزنه --جونم داداش --عه، داداش
چی، رئیس از دهنتم نیفته..
می خندم و خنده ش را حس میکنم و میگم چشم رئیس، کجایی
پس؟؟ --سوال نداشتیما

--پس من خفه میشم تو حرف بزن..
می خنده و میگه دور از جون...
--برادر جان، بابا را آوردم پیش دکترش توی بیمارستان..
تا یکی دو ساعت دیگه میام.. قربونت، یه برگه هایی هست
امیر میاره یه نگاه بهش بنداز، زنگم بزن نظرتو
بگو.. طرحاتم دوتاش نصفه مونده، لطف کن افتخار بده
تمومش کن، نیازش داریم... --چشم رئیس
--چشمتم بی بلا.. راستی حال و احوالت چطوره؟
--خوبم خداروشکر --سامان؟ --جونم داداش

--چقدر خوبه اومدی --خودمم امروز حالم خوبه که اومدم سر کار..

--پس تا من پیام تموم کارها را انجام بده..

می خندیم داره مسخره بازی در میاره با اون لبخند پررنگم میگم نه جون تو، صبر میکنم بیای باهم تموم کنیم...

--عه..نه باور کردم چقدر حالت خوبه

--گفتم باور نکردی

--باشه سامان جان کارم تموم بشه میام..

--به حاجی سلام برسون بسلامت..

مشغول کارم، دو ساعتی گذشته، محمدحسین اس میده، کار پیش اومده، پدر را در خونه پیاده کردم باید برم کار خونه...

به کسی نگفتم چند روزه سرگیجه دارم..

چشمام کمی تار می بینه..حرکت کردن واسم سخت شده..ولی دلم نمیخواد به هیچ کس بگم حتما مریض بودم و ضعیف شدم..

روزها میگذره و من هنوز این علائم را دارم، بیشتر تو خونه سعی میکنم از جام بلند نشم و کاری انجام ندم تا کسی شک نکنه..

با حالت خستگی آخرشب دراز میکشم و مثل این یکماه حتا به رابطه مون با الهام فکر نمیکنم نمیدونم کی خوابم برده...

هستی:

یکروز که تازه کارهای خونم تموم شده بود و کلی خسته بودم
مامان مهیار صدام زد که برم تو خونش..
معمولا از راه پله صدا میزد و ما همیشه می شنیدیم...
مهیار میدونست زیاد دل خوش از مامانش ندارم..
ناهار را گذاشتم و رفتم ببینم چیکار داره، لباسهام هم خوب
بود..

مریض بود یا خودشو به مریضی زده بود نمیدونم چون
زیادی موزمار بود..
گفت سرما خورده برایش سوپ بپزم..
سوپ پختم و برایش آوردم، کلی قرص روی میز جلوش بود..
بعد سوپ دو سه تا فرص و کیسول خورد دراز کشید، منم
اومدم خونه خودم..
عصر بود که صدای دادوبیداد خواهرمهیار می اومد
که با مشتم به در می کوبید..
تا که در را باز کردم
سیلی محکمی به صورتم زد و داد زد چی به خورد مامانم
دادی که حالش بده...
اصلا مهلت نداد حرف بزنم و رفت..
نگران شدم تا که رفتم پایین، تازه مهیار با عجله اومد، حتما
بهش زنگ زده بودند...
دکتر خبر کرده بودند..
مهیار چنان نگاه پر از خشمی به من کرد که آن ترسیدم..
دکتر گفت دارو اشتباه خورده و زیادم خورده...

همه چپ چپ نگام کردند مامانش با همون حالش گفت منکه
بلد نبودم عروسم بهم داد
دکتر گفت خطر رفع شده، برایش یه سرم نوشت
دکتر که رفت..
ماهرخ خواهر مهیار شروع کرد به فحش دادن،
که تو میخواستی مادرم را بکشی،،
همین حرفارو میزد که مهیار از بدرقه دکتر اومد،
رو به مهیار با گریه گفت این زننه یا قاتل..
داشت مامان را میکشت، اگه زود نرسیده بودم الان معلوم نبود
چه بلایی سرش نیاد..
اونقدر زن ذلیلی که اصلا به روی خودت نمیاری.. یوقت از
گل کمتر بهش نگیا..
چقدر بدبخت شدیم من میترسم مامان دیگه اینجا باشه..
جاریم از اول تا حالا ساکت نشسته بود..
مهیار جلوی اونها که حالا با حرفای خواهرش شیر شده بود..
بطرفم اومد و شروع کرد به کتک زدن منکه که فقط اشک
ریخته بودم اونموقع تا حالا..
گریه میکردم و آخ و ناله میکردم انگار میخواست خودشو
نشون زنداداشو خواهرش بده
بعدم بازوم را گرفت و منو به طرف خونمون کشوند و برد..
یه گوشه سالن بازوم را رها کرد و پرتم کرد یه گوشه...
حالا سرم داد میزد فقط به خودم و جدوآبدم فحش میداد..

من چشم بستم از درد فحشهایی که به خونوادم میداد... شب بود و من نمیتونستم از جام بلند بشم... بزور پاشدم غذایی که سوخته بود حتا قابلمه هم سوخته بود را زیر آب گذاشتم.. دوش گرفتم نماز خوندم.. از همون موقع که از خونه بیرون رفته بود دیگه برنگشته بود...

اشکم می چکه روی صورتتم،حالم از این زندگی بهم میخوره... خسته بودم از این زندگی و از این آدمها، داره سه سال میشه که یروز خوش نداشتم،دیر اومدن های مهیار،کنایه های مادرش،فحش های خودشو خواهرش..نگاه های فخرفروشانه جاریم... دلم میخواست بمیرم ... آخرشب بود که مهیار اومد بدون حرف دراز کشید.. بغضم را قورت دادم و بزور گفتم مهیار؟؟ جوابی نداد.

--بخدا من کاری نکردم..مهیار؟؟ آخه چرا من باید چنین کاری بکنم،خودش از روی میز دارو برداشت و خورد... مهیار؟؟

اون حرفی نزد و من اشک می ریختم تا نصفه های شب،منکه کاری به هیچ کدومشون نداشتم چرا با من دشمن بودند...

یروز عصر صدای ماشین مهیار اومد و بعد صدای در خونهء
مادرش...

حتما رفته اونجا...

چند تا پله را پایین رفتم..

نمیدونم مادرش چی بهش می گفت

که داد میزد نه همیشه، نمیتونم تقصیر اون نبوده..

این حرفا چیه مادر من...

یه چیزی شنیدم که نزدیک بود همونجا بیفتم..

صدای ماهرخ بود..

میدونی اونروز تو بیمارستان که بچه ش سقط شده بود

دکترش چی گفت... داد زد ..

گفت ضربه بدی خورده نمیتونه بچه دار بشه...

تو میتونی یک عمر با ناز ایش کنار بیای...

میتونی یک عمر با حسرت بچه داشتن زندگی کنی، نیلسو از

دوبی اومده اینجا زندگی کنه...

طلاقش بده بیا نیلسو را بگیر...

این دختره وصله ما نیست... بزور از پله ها میرم بالا..

باورم همیشه چی شنیدم....

تو اتاقمون خودمو روی تخت میندازم..

زار میزنم من بچه دار نمیشم و اونها دارن راضیش میکنن

زن بگیره....

مهیار یه چیز یو این سالها خوب فهمیده اینکه من اونقدر دوستش دارم که پای این زندگی موندم،

با اینکه همون هفته ای یکبار که میرم خونه مامانم پدر و برادرم را می بینم..

اونها هیچوقت نمیان بخاطر رفتارهای مهیار.. فقط مامان گاهی بهم سرمیزنه خیلی کم چون میدونه مادرش خوشش نمیاد از رفت و آمد...

صدای ماشین مهیار میاد و اون میره...

دلم خوشه مهیار قید منو نمیزنه...

میدونه دوستش دارم و پاش موندم با همه این زجرها..

اونم اخلاقش خوبه اگه بزارن..

ولی متاسفانه نمیزارن...

فردا شب که مهیار تازه اومده بود صدای در اومد ماهرخ و

مادرش اومدند خونه ما...

یکم که نشستن و من پذیرایی کردم ماهرخ گفت هستی یه

چیزی بوده که مهیار بهت نگفته..

سرم را میارم بالا و به سر پایین مهیار نگاه میکنم که میگه

شما ۳ سال ازدواج کردین و تو سر سقطی که داشتی، دیگه

بچه دار نمیشی..

نگاهم به نگاه مهیار..

که دارم شاکی نگاهش میکنم اشکم می چکه و میگم منکه
مشکلی نداشتم، پسر تون اونقدر لگد بهم زد تا بچم سقط شد
حتما دکتر بخاطر اون کتکها اون حرفو زده...
مادرش: من این چیزا را نمیدونم، اگه دوست داری وایسا
زندگی کن دوست نداری هم برو، من واسه پسر م میخوام زن
بگیرم
--چی؟؟ یه لحظه چشمم سیاهی میره...
چشم که باز میکنم مهیار با لیوان آب قند کنارم نشسته، بقیه
هستن.. یادم میاد چیا شنیدم ..
اشکم می چکه..
ماهرخ میگه این موش مردگی ها را در نیار
نیلسو را واسه داداشم خواستگاری کردیم، دختر خالمه..
آب دهنم را نمیتونم قورت بدم... اشکم می چکه باز..
بزور میگم آخه چرا نمیزارن ما زندگیمونو بکنیم،
مگه من چیکار کردم باهاتون که اینقدر آزار م میدید
گریه می افتم...
مامانش با حرص میگه ما نابود کردیم؟ تو بچه دار نمیشی..
منکه نمیزارم پسر م یه عمر با حسرت به بچه های مردم نگاه
کنه، میتونی بمونی، بمون...
نمیتونی برو خونه بابات..
چشم می بندم..

رقیب های سرسختی هستن، میدونن مهیار رو حرفش حرف
نمیزنه...

تقصیر من چیه که شوهرمو دوست دارم، زندگیم را دوست
دارم..

اصلا توی این ۳ سال یکبارم مهیار نگفته بچه میخوام.....پا
میشن میرن..

لامپها را خاموش میکنه و من دیگه چشم باز نمیکنم
تا این بخت سیاه را ببینم، گوشه سالن تا صبح می شینم به
رفتتم و عاقبتش، به نگاه های بقیه،

به پوزخندهای بقیه، به دیدی گفتم های خانوادم..

به خندیدن دخترای فامیل به مطلقه شدنم...

به ناراحتی های پدرم، به غم های مامانم،

به سرشکستگی بابام جلوی فامیل...،

به طعنه کنایه شنیدن از همه..

از حرفها و نگاه های سرزنشگر آراد.....

کم نمیارم...

صحنه را واسه اون خالی نمیکنم..

می مونم پای انتخابم..

می مونم نمیزارم مهیار را تمام و کمال صاحب بشن.

می جنگم واسه داشتنش..

همینطور که زجرم میدن، با موندنم زجرشون میدم...

بیشتر از همه سکوت مهیار دیونم کرده..

صبح بدون هیچ حرفی میره سر کار..

از بس، دیشب تا صبح اشک ریخته بودم چشمام سیاهی
میرفت..

چطور میتونستم مهیار را با کسی شریک بشم... لعنت به
مادر و خواهرش که بیچارم کردن..
بختم را سیاه کردن...

این اون زندگی بود که منتظرش بودم؟؟؟؟
تا غروب از جام بلند نشدم حتا تلفن هم هر چقدر زنگ خورد
جواب ندادم، حوصله هیچکس را نداشتم
سر شب مهیار اومد و پشت سرش مامانش اومد زد به در و
گفت مهیار زود حاضر شو به خاله ت گفتم امشب میایم..
پا میشم در را باز میکنم میاد تو...
گریان رو بهش میگم تورو خدا اینکارا نکنید..
من شوهرم را دوست دادم..

تورو خدا میرم دکتر، درمان میکنم هر کاری باشه میکنم تا
بچه دار بشیم..

تورو خدا سیاه بختم نکنین...
دستم را می گیره می ندازتم عقب و میگه کولی بازی در
نیار، پسرم خودش حرف نداره..
خودش بهم گفت دیگه تورو نمیخواد..
به طرف مهیار میرم.. چشمام مته ابر بهاری اشک می
بارن...

با دستام یقه ش را می گیرم و میگم تو گفتی منو
نمیخوای..مهیار؟؟مهیار؟؟ اشکهام می ریزن..
تو چشمای بارونیم نگاه میکنه رو لبش طرح یک لبخند تلخ
حک شده..

باورم همیشه سر تکون میده و قفل دستای من از یقه ش باز
میشه...

ناباور نگاهش میکنم...

--دیدی گفتم فکر میکنی من دروغ میگم..

مهیار حاضر شو من رفتم تا حاضرشم...

ماهرخ هم الان میاد...

مامانش میره..

ناباور نگاهش میکنم مته برق گرفته ها وسط سالن ایستادم..

لب میزنم دوستش داری؟؟

می بینه ترسان نگاهش میکنم..

مکشش طولانی میشه بلاخره لب وا میکنه و

میگه یه خونه واست اجاره میکنم که از این جا دور

باشی،اون بیاد اینجا...

از جلوم رد میشه و میره تو اتاق...

و من تازه می فهمم چی گفت..همونجا وسط سالن می

افتم...می فهمم دیگه فاتحه این زندگی خوندس..

نیم ساعتی گذشته تا با کت و شلوار دامادی میاد بیرون،قلبم

داره کنده میشه...

روی زمین دراز می کشم

جلوم می ایسته و میگه فردا کارگر میارم، وسایلت را کم کم
جم کن تا آخر هفته از این خونه میری..
در را بهم میکوبه، قلبم می سوزه و من دلم میخواد بمیرم...

چه زود آخر هفته شده، وسایل را کارگرها دارن جمع میکنن و
بار می کنن داخل کامیون..
با چشم گریون به خونه خالی نگاه میکنم،
به آرزوهایی که به باد رفت
به رویاهایی که اصلا اتفاق نیفتادن...
آرزوهامو واسه این زندگی کشتن،
اونها خوشحالن و من که این هفته یه کلمه هم حرف نزدم..
فقط به مامان گفتم خونمون را عوض کردیم،
بیچاره مامان خوشحال شد که مستقل شدیم...
مستقل چیه مامان، حذف کردن، بردنم جایی که دیگه شوهرم را
نبینم، این خونه و این اتاق میشه حجله شوهرم...
قاب عروسی دونفرمونو میشکنم، عکس هامونو می سوزونم...
بی توجه به حرف زدن و خوشحالیه اون مادر و دختر عفریته
از خونه میزنم بیرون..

مهیار آدرس را به راننده کامیون میده و سوار میشه تا سوار
شم..

خونه ای که گرفته نقلی و کوچیک و یه خوابه..
کارگر زن گرفته تا وسایل را اونها بچینن..

من یک گوشه اتاق روی سرامیک ها زانو هام را بغل کردم و نشستم..

مهیار به کارگرها میگه تا شب که کارشون تموم میشه زنگ بزنن و شماره کارت بدن تا مزدشونو به کارتشون بزنه... خوابم برده همه جا تاریکه بدنم یخ زده.. سر شده.. بزور پا میشم..

چیدن و رفتن، نصف وسایل را گذاشت توی انباری..

از اون خونه خیلی دورم.. به بابا هم همینطور... منکه اینروزها حوصله هیچکسیو ندارم.. از گرسنگی سر گیجه گرفتم توی یخچال خرما هست برمیدارم میخورم تا بیهوش نشدم، خیرات این زندگی آره واسه ختم این زندگی بایدم خرما بخورم..

یه خونه آپارتمانیه..

نگاهی از پنجره به خیابون میدازم اگه بابا بدونه به چه روزی افتادم..

زنگ میزنن، از چشمی نگاه میکنم مهر داده..

شالم را مرتب میکنم نمیتونستم جواب ندم میدونسته اینجام.. در را باز میکنم..

--سلام..

نگاه ترحم آمیز بهم میکنه و میگه زنداداش من طبقه بابائیه
این خونم اگه کاری داشتین یا چیزی خواستین من هستم، البته
خود مهیار هستم گفتم بموقع تا بیاد دیر بشه..
بدون عکس العملی در را می بندم...
پشت به در تکیه میدم، سر میخورم روی زمین...

صبح ماهرخ اس داده (داریم خونه را خوشگل و عروسانه
می کنیم که داداشم میخواد عروس بیاره)

یه مرده متحرکم ..
گوشی را خاموش میکنم ...
دیگه اولشه که شبها تنها باشم و تا صبح هزارتا فکر کنم..
چرا تو ساختمانی که داداششه منو آورده...
شب مهیار غذا خریده و میاد نگاهش میکنم..
چطور باور کنم ازم گرفتنش...
چطور باور کنم همسر دیگه ای واسش گرفتن..
کنارم می شینه سفره را پهن می کنه
غذاها را وسط سفره میزاره و میگه بخور الان یخ میکنه..
یه لقمه به طرفم می گیره...
از گلوم پایین نمیره..
فقط ازش گرفتم تا دست از سرم برداره...
صداشو میشنوم به همین اومدن های نصفه نیمه راضی
باش...تنهات نمیزارم ..

لقمه را به طرف دهان میگیره و میگه از فردا برگرده سر
کارت، ماشینت تو پارکینگه..

لقمه ای داده را با هزاران بغض پایین میدم..
دیگه نمیخورم..

پا میشم میرم گوشه آشپزخونه می شینم...
به این فکر میکنم که باید برگروم سرکارم وگرنه رسماً دیونه
میشم.. هرچی کمتر تو خونه باشم بهتره..

۰ امروز گذشته و من اینجا دیگه از همه جا بیخبرم، نمیدونم
چی بر سر زندگیم اومده...
با زنگ زدن و سفارش دایی مشغول کار میشم..

توی این ۰ شب مهیار کلا دو شب اومد شامش را میخوره و
با گوشیش میره میخوابه...

باز امروز ماهرخ اس داد میدونه اینجوری حالمو بد میکنه
نوشته: به کوری چشم تو
امروز میرن آزمایش، آخر هفته هم عروسی...
اشکم رویوشی می چکه...
دستم می لرزه، گوشی را میزارم تو کیفم باید برم سر
کارم، شیفتم الان شروع میشه..

فرداظهر دوباره اس میزنه:عصر تشریف بیار عقدکنون
داداشمه..

سر میخورم روی زمین،دیگه تموم شد..
دیگه بازی یه طرفه ست،دیگه نمیشه جنگید گرچه این دوشبم
که مهیار اومد از بس التماسش کردم و گریه کردم گفتم
هرکاری بگی میکنم فقط زن نگیر
با بی محلی گفت،خودت منو خواستی،حالام یا بمون و
بساز،دوست نداشتی هم برو،طلاقت را میدم من نمیتونم یک
عمر بدون بچه باشم...می فهمی..
حق منه بچه خودمو بغل کنم....

لب می گزم..چشمام را روی هم فشار میدم،
یکروز غروب اس داده،نمیای خونه عروس را ببینی
به به چه جهازی...
عکس از خونه گرفته،از مبل از پرده
از اتاق خواب،از تخت خوابشون و واسم فرستاده
میگفت نیلسو از اول هم مهیارو میخواستته وقتی رفته دویی
پیش خونوادش چون خونوادش مخالف بودن..
مهیار هم ازدواج کرده،حالا می فهمم حتما مهیار هم اونو
دوست داشته که قید منو اینطوری زد و حالا اون دختره رفته
خونوادش را راضی کرده و برگشته..
اشک نگاهم به عکسها را تار کرده..

و اس های بعدیش...چه عروسی گرفتیم، عروسی هم
نمیخواد..

امشب میاریمش...خوشحال باش امشب عروسی شوهرته..

گوشی را پرت می کنم و جیغ می کشم...
اونقدر جیغ می کشم که از حال میرم...
چشم باز میکنم صبح شده...
هوا روشنه و من وسط هال روی سرامیک ها سرگذاشتم و
خوابیدم...همه بدنم خشک شده..
اشک روی صورتم رسوب شده...
سرم گیج میره..
دستم را به دیوار می گیرم و پا میشم
بدنم می لرزه...جمعه ست...
یکم آب میخورم..
از بس چیزی نمیخورم مدام سردرد دارم و حالم بده.
روی مبل می شینم..
سرم را تکیه میدم..
حتما مامان منتظره امروز برم خونشون..
نمیتونم با این حال..گلوم از جیغ های دیشب زخمه،،،صدام در
نمیاد
پا میشم گوشیم را برمیدارم خاموش شده روشنش
میکنم..
لعنت بهت ماهرخ،عکس عروس دوماه واسم فرستاده..

مهیار توی کت و شلوار سفید چقدر خوش تیپ شده.. دست
عروس را گرفته..
نیلسو هم خوشگل شده...
مهیار گفته منو نمیخواه، پس چرا من نمی تونستم دوستش
نداشته باشم...
به مامان اس میزنم مامان جان امروز قراره با مهیار بریم
بیرون.. فردا پس فردا میام...
نرم افزارهای گوشییم را پاک میکنم تا دیگه عکسی
نفرسته... بلاکش میکنم... تموم شد همه چیز...
دیشب دو مادیه شوهرم بوده..
و منی که چندین شب تنهام و کسی سراغی ازم نگرفته..
باید پاشم...
اینطوری دووم نمیارم..
بخاطر پدر و مادرم که همون روزهای اول بهشون گفتم خودش
و خونوادش دوست ندارن زیاد بیایم و بریم.
واسه همین بابا دیگه نیمد خونمون، زنگم میزنه ولی خونم
نمیاد..
آراد هم گفته بود هر وقت بیای خونم مامان می بینمت...
این انتخاب خودم بود، زندگی با ماهان یعنی خوشبختی...
یعنی حتی سرطانم داشته باشی پات می مونه،،
زندگی با مهیار یعنی با یه حرف که معلوم نیست چقدر درسته
یکی دیگه را به تو ترجیح میده..
بخاطر همین سرزنش ها بر نمیگردم...

به خاطر دشمن شادی مامان و بابا نمیرم..
نیمرو درست میکنم..
بعد حدود ۲۰ روز امروز چندلقمه غذا خوردم...
تلوزیون را روشن میکنم..
حوصله ندارم ولی باید تمرین کنم.
شب دوباره تنهام و با این فکر میخوابم که زن دیگه ای تو
آغوش شوهرمه و من اینجا تنهام...

صبح زود پا میشم حاضر میشم و راهی بیمارستان میشم تا
غروب اونجام..
بعد چندماه غروب میرم آرایشگاه، فردا که برم خونه مامان
..دوباره دعوا میکنم...میخوام یکم واسه خونه خرید کنم ولی
حوصله ندارم..وارد خونه میشم تو آینه نگاه میکنم...
اشکم می چکه و به این فکر میکنم که کسی نیست تا بهم بگه
چقدر فرق کردی..اشکهام به نوبت می چکن...
لباس عوض میکنم..موهام را دم اسبی می بندم...
صدای در میاد...

صدای در میاد...
فکر نمیکردم حالا حالا بیاد...
توی آشپزخونم که وارد خونه میشه...
قلبم تند میزنه

دل نمیخواد ببینمشو داغی که بر قلبم گذاشته تازه تر بشه...
صدا میزنه کجایی؟؟
میرم بیرون از آشپزخونه..
نگاهش بهم می افته..
ازم نگاه میگیره و زیر لب میگه سلام...
توی دهنم نمی چرخه..
لبخند حسرت باری گوشه لبم نشسته با دیدنش.. بزور میگم
مبارک باشه..
قلبم خون میشه تا این دو کلمه از دهنم میاد..
سرشو پایین می ندازه و میگه یه چایی میاری، بنگاه بودم...
بغض کردم.. میگم الان میارم...
میره روی مبل می شینه و من اشک ریزان چایی حاضر
میکنم، یک فنجان چایی می ریزم و می برم..
میزارم روی میز که ب.
صدا میزنه کجا؟؟ بشین
روی مبل بغلی که با اون فاصله داره می شینم
سرم پایینه ولی نگاهم به دستاشه، دستایی که یه زن دیگه را
بغل کرده، یه زن دیگه را نوازش کرده،
حواسم میره به صورتش، به لبهاش..
هر چقدر سعی میکنم، آخرش اشکم می چکه اون سربلند
میکنه و نگاه خیره م را به خودش همراه با صورت اشکیم
می بینه،
با مکثی میگه سه سال مقاومت کردم در مقابلشون،

از همون اول عروسی مون که بچه سقط شد،
اونها میخواستن این اتفاق بیفته، نداشتم به گوشت برسه
با اینکه تهدیدشون کرده بودم اگه بهت بگن میرم و دیگه
برنمی گردم دیدی که هر روز چطور اذیتت میکردن، اونجا
نمیزاشتن آب خوش از گلوت پایین بره...
من راضی نیستم اینطوری داغون بشی، هر موقع تو بخوای
جدا می شیم که اذیت نشی...

نفسم می گیره، یعنی الان دلداریم داد..
گریه م بیشتر میشه..
--اگه اذیت نمی شی،
چندشب بیار پیام پیشت بمونم..
دستام را جلوی صورتمه، فقط صدای گریه من تو خونه شنیده
میشه

نگاه پر از دلسوزی و ناراحتیش را حس میکنم..
راست میگه سهمم ازش شده هفته ای یکی دوشب..
دلم آغوشش را میخوااد، همون آغوشی که فقط مال من
بود، نمیخواستم با کسی شریک بشم...

پا میشه میاد دستم را می کشه و منو توی آغوشش می گیره و
من به اندازه همه این روزها گریه میکنم
و اون فقط بغلم کرده و من مدهوشه بوی عطری هستم که
خیلی وقته نفس نکشیدم...

صورت خیسم را جلوی صورتش می گیره..
پوزخند کوچکی گوشه لبشه...
و من دلم میخواد هنوز نگاهش کنم..
من هنوز دوستش دارم مته همون اول
جرئت میکنم دست می کشم روی صورتش..
پوزخندش کم کم جاشو به لبخندتلخ میده..

لب وا میکنه.. پا شو بریم آشپزخونه، یه چی بخوریم.
لب میزنم میری؟؟ --نه، می مونم...
صورتش را میاره جلو و کنار لبم را می بوسه..
و من باز اشکم می چکه...
دلم واسه خنده هاش تنگ شده...
باهام بندری درست میکنیم..
گوشیش زنگ میخوره.. بدنم می لرزه..
میره از روی مبلی که نشسته بود گوشیش را برمیداره و میگه
مامانه --بله --نه نمیام امشب
--مشکل خودتونه --برو پیشش --باید واسش عادی بشه..
--نمیام اصرار نکن..
میرم تا میز را بچینم
چنددقیقه بعد صداش دم آشپزخونه میاد...

بر میگردم نگاهش میکنم باورم همیشه کت و گوشی به دست
ایستاده..

می بینم چطور نگاهش میکنم که میگه مهمون اومده باید
برم... بی حرکت فقط نگاهش میکنم....
سر تکون میدم و میگم به سلامت...
سرشو پایین میندازه، اون میره..
همونجا که ایستادم می شینم هنوز دارم به جای خالیش نگاه
میکنم..

نکنه توهم بوده، نکنه خیال کردم اومده، اونکه نیست
اونها نمیزارن حتی یکساعت برای من باشه...

در را قفل میکنم و به رسم هرشب یه بالش میزارم و پایین
مبل می خوابم..

به این فکر میکنم که دیگه از بندری هم متنفرم..
باید باور کنم اونها نمیخوان اون مال من باشه....
صبح میرم سر کار..

به مامان زنگ میزنم و عصر میرم دیدنش..
با دیدنش بغلش میکنم دلم میخواد زار بزوم ولی خودمو
خوشحال نشون میدم که شک نکنه...

با دیدن بابا پرواز می کنم و بغلش می کنم که میگه پدرسوخته
چقدر دیر به دیر میای، دلم واست یه ذره شده که...
دلم نمیخواد از آغوشش بیام بیرون میگم از این به بعد زود به
زود میام..

مامان: شوهرت خوبه، شب میاد شام درست کنم.
--نه مامان واسه کاری رفته شهرستان، یه سفر سه روزه
رفته..

--پس تو شب تنهایی

--نمی ترسم که

--پس همینجا بمون نمیزارم بری..

چه خوب سه روز خونه مامان موندن...

شب آراد هم میاد، با دیدنم میگه چیکار میکنی که هر روز بیشتر

آب میشه، کم کم نامرئی میشی اینطوری پیش بره....

قربونش برم داداش مهندسم را، قربون حمایت هاش..

اگه می فهمید دارم چی می کشم دنیا را آتیش می کشید..

می مونم پای انتخابم، نمیزارم کسی بفهمه، به هر قیمتی بشه

خودمو خوشبخت نشون میدم نمیخوام سرزنش بشم نمیخوام

پوزخندهای بقیه را بشنوم..

تا دیر وقت چهارتایی حرف میزدیمو بعد هر کی میره تو

اتاقش..

دراز می کشم روی تختم...

اصلا نمی دونه امشب نیستم، معلومه که واسش مهم

نیستم، چقدر دیشب خوب بود که او مد بغلم کرد.. بوسه

ش... نگاه مهر بونش، حیف که ازم گرفتنش ولی مطمئنم میدونم

را خالی نمیکنم...

فردا باز شیفتم ولی از عصر تا شب..

بابا گفته برم خونشون که تنها نباشم...
بمیرم واسه دلش اگه میدونست که یکماهه تنهام و خوراکم
فقط اشکه...
شب بعد تازه نماز خونده بودم که صدای گوشیم بلند شد مهیار
بود... -- بله؟؟ -- سلام -- سلام
--دیشب او مدم خونه نبودی
--او مدم خونه مامانم
--امشبم که نبودی --گفتم سه روزه رفتی سفر ..که اصرار
نکنن زنگ بزnm بیای... --بعد شام بگو تازه اومده،میام
دنبالت --ماشین دارم --با تاکسی میام با هم برمی گردیم...
--باشه...
با خودم که تعارف نداشتم دلم میخواست امشب بمونه و من
توی آغوشش بعد مدت‌ها آرام بگیرم..کارم به جایی رسیده
واسه یه شب داشتتش باید دعا کنم...
پیاده میشم، بعد از من میاد تو..
در حالیکه دکمه هاشو باز میکنه میگه زود لباس عوض کن و
بیا، من دارم بیهوش میشم
آرزو میکنم هرشب بود، هر شب مال خودم، نه مال زن دیگری
باشه....
دراز کشیده که من زود لباس عوض کردم و معطر کنارش
دراز میکشم..منو می کشه توی بغلش، به سینه ش فشارم میده
و من بغض میکنم..

دم گوشم میگه اگه اشک بریزی دیگه نمیام فهمیدی.. بغضم
پایین نمیره، بزور با حرکت سر و چشم جوابشو میدم..
پا میشه می شینه لباسشو در میاره، لباس منو از تنم در میاره..
به مهیار مهیار گفتن من توجهی نمیکنه
چند ماهی بود از رابطه مون خبری نبود..
روم خیمه میزنه...

منکه داشتم با همه وجود لذت بودنش را می چشیدم... سعی
می کردم فقط به الان فکر کنم که مال مننه... نه اینکه فکر کنم
یکی دیگم از بودن با شوهرم لذت برده...
مست میشه..

سرش کنار سر من قرار میگیره...
هنوز نگاهش میکنم، منم حال خوبه، چشم بسته میگه نگاه
دارم؟؟ لبخند کم رنگی میزنم..

سرشو میاره بالا، یه بوسه ریز روی گونم میزنه و من بیشتر
خودمو بهش من چسبونم، دستشو دور کمرم حلقه میکنه، میگه
بخوابیم دوش باشه واسه صبح تا یه بار دیگه شارژ شم..
مشت کوچکی به سینه ش میزنم..

می خنده، لبخندم پر از حسرت و افسوسه که روی لبم
نشسته، همیشه حتی یه لحظه فراموش کنم من از شوهرم چقدر
کم سهم دارم...

ماهان:

امتحانهای سختی را دارم پاس میکنم و امروز آخریش و من راحت میشم..

دیشب به بابا زنگ زدم

و کلی گله کردم که چرا یکبار نیمدن دیدنم..

بابا گفت یه مدته پدر بزرگ حالش خوب نیست باید استراحت کنه و ما سرمون خیلی شلوغه..

مامان به من گله میکنه که چرا من توی این سه سال یکبارم نرفتم دیدنشون...

گفتم اونقدر فرصت نداشتم پیام و برگردم همه وقتم به مقاله و امتحان و درس میگذره یه عالمه مقاله واسه نوشتن داشتم... لااقل اینجا یه دل هستم، یه دل تنگ..

تا ۲ ماه دیگه برمیگردم ایران که همه خانوادم را ببینم...

دیدن الینا و حرف زدن باهاش یکی از اولویتهامه بعد

برگشتن، دیگه فرصت را از دست نمی دم...

نتایج که بیاد تا مقاله هامو تموم کنم مدارکم که تایید بشه و

بیاد منم برمیگردم..

سامان:

حالم هر روز بدتر میشه، مدام ضعف دارم، صبح بزور از جا بلند

میشم، مطمئنم نمیتونم امروز برم سر کار...

الهام بعد از رفتن الینا به محل کارش، میاد سراغم و

میگه پاشو دیگه الان دیرت میشه..

--حالم خوب نیست، امروز نمیرم سر کار...

دراز میکشم.. --پس پاشو بریم دکتر..

--باشه یکی دو ساعت دیگه..
چشم که می بندم میگه الان صبحونت را میارم.
آخ امروز که اینقدر شرکت کار داریم نمیتونم برم..
محمدحسین دست تنهاست..
به زور الهام چندلقمه صبحانه میخورم..
الهام با نگرانی نگاهم میکنه..
لب وا میکنه..چته،کجات درد میکنه عزیزم..
--جاییم درد نمیکنه،ضعف دارم،نمیتونم از جام بلند بشم..انگار
بدنم سیر شده..
--از بس نگران این دختر بودی،هی ریختی تو خودت،از یه
طرف میگی خواستگار نیاد،از یه طرف میگی نمیدونم آینده
ش چی میشه.
نترس هر جا قسمتش باشه میره و خوشبخت میشه.
بلاخره از دواج میکنه،الانم که کارش گرفته و توی کاری که
دوست داره موفقه..
سری تگون میدم و میگم دست خودم نیست میترسم از آینده
ش که نمیدونم قراره چی بشه
الهام که میره زنگ میزنم محمدحسین..
--جانم سامان --سلام داداش --سلام مردحسابی کجایی پس
--شرمندتم داداش...یه کاری واسم پیش اومد،نمیتونم امروزو
بیام،انشاءالله فردا میام..
--چه کاری هست که امروز کلاً نمیتونی بیای

--از این کار الکیا --باشه.. ممنون که خبر دادی، منتظرت
بودم.. --شرمندتم
--خب دیگه برو به کارهات برس..

اگه می گفتم حال خوب نیست مگه دیگه آروم میگرفت، تا شب
هزار بار زنگ میزنه یا تازه نگرانش میکردم..
حاضر میشم و با الهام راهی بیمارستان میشیم
الهام رانندگی میکنه و من تکیه به صندلی چشم بستم هیچ
مقاومتی برای دکتر نرفتن نداشتم با این حال بدم، چقدر تحملش
میکردم...

دکتر بعد از شنیدن علائمی که واسش گفتم نگاهی به من و
الهام میکنه و میگه می فرستمتون پیش این دکتر میتونید الان
برید نوبت بگیرید تا ظهر هست..

الهام: مگه چی شده آقای دکتر

--شوهر شما نشونه های ام اس را دارن

مثل برق گرفته ها بهم نگاه می کنیم...

که دکتر میگه برید طبقه بالا...

ظهر شده که بزور نوبتمون میشه..

او هم همین تشخیص را واسم میدن، یه عالمه دارو می نویسه

و به الهام سفارشهای لازم را میکنه که چطور مراقب باشه..

از ناراحتی هر دوسکوت کردیم..

الهام یواشکی اشکهاشو پاک میکنه..

من هنوز گیجم

مسخ شدم..
باور نمیکنم..
نه امکان نداره...
آخه چرا..
تازه داشتم زندگی میکردم بعد این همه سال در به دری.. این
چی بود دیگه...
تا خونه هر دو ساکتیم فقط صدای گریه الهام میاد با این که
خیلی مراقبه من نشنوم...
الهام دارو هام را گرفته..
نگاهم به عصاییه که دکتر نوشته و الهام گرفته گفته در مواقع
لزوم...
دلم میخواد زار بزنم...
جواب ام آر آی هم تایید کرد که ام اس دارم...
میرسیم و من میرم اتاقم تا دراز بکشم...
الهام نمازشو میخونه و با سینی غذایی که از صبح گذاشته بود
سر گاز میاد.. میزاره کنار تخت و میگه پاشو عزیزم، با چیزی
نخوردن چیزی درست نمیشه..
سامان؟؟..
دستم را می گیره و میگه سامان جانم پاشو فدات بشم..
توی همه روزهای سخت کنار هم بودیم..
دکتر که گفت اگه داروهات را بخوری و یکم آرامش داشته
باشی، اتفاقی نمی افته..
نمیزارم غم به دلت بیاد، هر لحظه کنارتم...

میاد کنارم می شینه..
دستم را که می بوسه..
دست دیگم را دور کمرش حلقه میکنم سرش روی بازوم می
شینه..

سرم را بطرفش میبرم روی موهاشو می بوسم..
لقمه اول را میاره نزدیک دهانم..
با لبخند خوشگلی میگه بیا از الان یکاره دیگه بکنیم، تو مته
پادشاهها بشین من لقمه میزارم دهنتم..
لبخند میزنه سعی میکنه ناراحتیش را بروز نده...
آروم میگه باهم با این مهمون ناخونده کنار میایم..
دستش را با لقمه می گیرم و می بوسم و میگم
همه زحمتها افتاد روی دوش تو
--اختیار دارین آقا..پیش تو بودن که زحمت نیست رحمته..
--هر بار یجور واست دردسر میشم..
--سامان، میدونیکه چقدر عاشقتم میدونیکه کمک دستت بودن
در مقابل اینکه حاضرم جونم واست بدم چیزی نیست، من سرم
درد میکنه تو دردسر باشی واسم..
سعی میکنم به جای اشک ریختن لبخند بزنم به شریک زندگیم
که زیادی بی نظیره لب میزنم
نوکرتم...
باز بغلش میکنم سرش زیر چونم قرار میگیره
می بوسمش، فشارش میدم که میگه آخیش این طوری خستگیم
در میره..

اصرارم بی فایده ست خودش غذا دهانم میزاره...
--حالا که میتونم بزار خودم بخورم
--چه بهونهء خوبی، که من باشم و تو، که من یه عالمه باهات
عشق کنم،
دورت بگردم و تو بیشتر پیشم باشی...
میخندم و میگم یکاری نکن برم خداروشکر کنم این بیماری
را گرفتم..
می خنده و میگه برو دعا کن..
دارو هام را با دقت بهم میده، من میرم تا دوش بگیرم
و او میره یه زنگ به الینا بزنه..
بهش میگم فعلا کسی ندونه تا بعد...

ماهرخ:

مامان زنگ زده برم خونشون..
وقتی رفتم دیدم چشماش سرخه، نگران می پرسم چی شده.
میگه نیلسو دیشب اومد اینقدر جیغ و داد کرد و فحش داد به
من به تو به مهیار و به اون دختره..
--چرا آخه
--مهیار رفته بود پیش زنش، هر چقدر زنگ زدم خاموش بود
--نیلسو میگه شما گفتین خیلی زود طلاقش میده،
میگه شما گفتین اونو دوستش نداره پیش اون نمیره..
--من کلی فیلم و عکس واسش فرستادم که ول کنه بره..
باید یکاری کنیم با پای خودش بره

مامان: میدونم چیکارش کنم..

--چیکار؟؟

--زنگ میزنم به باباش به طور ناشناس،

می گیم دامادتون زن گرفته، دخترتون تنها زندگی میکنه ،

شوهرش هر روز کتکش میزنه...

تا دیونه نشده بیاین ببرینشو طلاقش را بگیرین..

--آفرین مامان فکر خوبیه، خانوادش اگه بفهمن طلاقش را می

گیرن..

محمدحسین:

دیر اومدن های و زود اومدن و یا حتی نیمدن های سامان

ادامه داشت.. من فقط سکوت کرده بودم و نمی مرسبوم چرا

نمیای، چرا دیر میای.. چرا میخوای زود بر گردی..

او می گفت برم من می گفتم برو به سلامت..

رفتار و اخلاقش فرق کرده بود.. زباد حرف نمیزد، بیشتر

سکوت می کرد.. ولی تا وقتی بود پابه پام توی کارهای

شرکت کمک میکرد و از هیچ کاری دریغ نمیکرد.. اگر نبود

که این همه کار بیچارم کرده بود مته امروز که باید بره

کارخونه..

طرف اروپایی اومده تا از نزدیک کارمون را ببینه و یه

قرارداد خستگی در کن ببنده.. چند ماه داریم واسطه می

فرستیم و ایمیل می زنیم تا بلاخره بعد چندماه، قراره امروز

بیان..

خودم چون یه قرارداد دیگه داریم باید شرکت بمونم، به سامان سپردم، بره کارخونه، می دونم که از پس کار به نحو احسن برمیاد و من آروم که سامان کارشو بلده..

صبح زنگ زدم بهس گفته داره حاضر میشه تا قبل رسیدن اونها اونجا باشه..

خودم رسیدم شرکت.. پدر هم قرار بود امروز بیاد هم کاسه بستن قرارداد، هم بیاد روند کار را ببینه..

جلسه ما زودتر تشکیل شد طبق معمول همه جلسه ها، گوشیم را روی سایلنت میزاشتم..

به جاهای خوب رسیدیم، تا ساعت ۱۲ جلسه ما طول کشید..

پدر این بار قرارداد را خودش امضا کرد.. وقتی طرف قرارداد را امضا کرد، نفسم را بیرون دادم.. با پذیرایی و ختم جلسه، ساعت ۱ بود اونها که رفتن گوشیم را برداشتم و به اتاقم رفتم، اووووه موسوی ۲۰ باز زنگ زده از کارخونه... شماره ش را گرفتم..

--الو

--یونس چه خبره اینقدر زنگ زدی

--آقا الان دیگه؟؟

--مگه چی شده؟؟

--آقا طرف خارجی اومدند، دو ساعت منتظر شدند، آقا سامان نیومد رفتند..

--چییبیبی؟؟

--هر چقدر هم بهش زنگ زدیم خاموش بود،نه شما جواب دادی،نه حاجی،نه تلفن اتاقتون را برداشتید،اونها هم رفتند و گفتن با شرکت رقیب قرارداد می بندن و دیگه اجازه نمیدن از کشورشون شرکتی با ما همکاری داشته باشه..
--باشه حالا میام اونجا ببینم چه خبره..

دستی توی موهام کشیدم..
گوشی را روی میز انداختم و سرم را گرفتم ،باور نمیکردم،محال نتیجه این همه زحمت اینطوری دود بشه..اول زنگ بزنم ببینم سامان کجاست،خدابخیر کنه،امیدوارم دلیل قانع کننده ای داشته باشه...

شماره ش را می گیرم دارم منفجر میشم از دستش..بوق میخوره..بدنم داره از حرص می لرزه و توی دلم میگم نکنه تصادف کرده نرسیده به کارخونه...
وصل میشه..—الو

--لبم را گاز می گیرم،انگار حالا که سالمه،از دستش آتیش می گیرم...—محمدحسین،شرمنده داداش..
قطع میکنم تا یه حرفی نزنم که بعد پشیمون بشم..معلوم نیست چی بگه و چی بشنوه..پس بهتره حرفی نزنم..
یه لیوان آب میخورم..

گوشی زنگ میخوره،سامان..
جواب نمیدم،سوئیچ را برمیدارم تا برم کارخونه.
واسش اس میدم(فعلا دم دستم نباش)

باز زنگ میزنه..ول کن نیست...
وصل میکنم —داداش...چشم می بندم—بزار ببینمت واست
توضیح میدم —اصلا نمیخوام ببینمت فعلا مرتیکه..کدوم
گوری رفتی به بهونه کارخونه...خاک برسر من،که به تو
اونقدر اطمینان داشتم که قرارداد به اون مهمی را می سپارم
دست تو..لااقل زنگ میزدی خودم برم..

--محمدحس ---خفه شو،نه توضیحت را میخوام نه
شرمندگیتو..کارت از شرمندگیت گذشته،صدسال سیاه نمیخوام
شرمندگیتو ببینم..قطع می کنم نمیزارم حرف بزنی...صداش
که حسابی گرفته و ناراحت بود،چقدر ترسیده بودم که نکنه
تصادف کرده،حالا آقا سالمه و نرفته کارخونه مرتیکه...
روز بعد هم نیومد..اس داد دیگه نمیام سر کار..
اونقدر ازش عصبی بودم که نوشتم نامرده اونکه دیگه بیاد))

از اون روز یک هفته گذشته و سامان سر کار نیامده،به پدر
گفتم خودم بهش،گفتم چند روز نیاد،پدر از موضوع قرارداد
خیلی ناراحت شد ولی میدونستم به سامان حرفی نمیزنه کلی
اگه من بودم...سامان که اینجوری نبود با یه حرف نیاد سر
کارش...دیگه طاقت دوریش را نداشتم،خودش میدونه من
عصبی میشم هر حرفی میزنم و زود پشیمون میشم...
امشب قراره نفس،و امیرعدی بیان خونمون..
یکم باهم خوش و بش می کنیم..

متوجه میشم امیر علی هم از چیزی ناراحته.. دلو به دریا میزنم
و میگم و میپرسم بابات چطوره عمو خوبه حالش؟؟
نفس چپ چپ به امیر علی نگاه میکنه، امیر علی چشماش تر
میشه، پا به پاش نفس هم گریه می افته، حتی سها هم اشکش
در میاد..

نگران می پرسم چیزی شده که من نمیدونم، چرا اینجوری می
کنین... نفس هق میزنه، سها بلند بلند گریه میکنه..
دارم سخته میکنم.. باز میپرسم امیر علی عمو چه اتفاقی افتاده..
--بابا... مریضه
--مریضه، چی شده میگه..

سرشو پایین میندازه و میگه ام اس داره.
برق از سرم می پره.. چی میگی امیر علی؟
خیلی وقته داره، نذاشته بود کسب متوجه بشه فقط مامانم
میدونست، یه هفته ست که از اتاقش بیرون نمیاد با کسی هم
حرف نمیزنه، اون هفته حالش بد شده بزور او مد خونه، با زور
بردمش دکتر.. دکتر گفت ام اس داره، مامانم گفت میدونستیم
ولی تا حالا اینطوری نشده بود..

همه اوامده دیدنش از اتاقش بیرون نمیاد.. به مامانم گفته شرکت
هم دیگه نمیره.. عمو شما اجازه دادین نیاد؟
نمیدونستم چی بگم الکی گفتم گفت یه چند روزی نیام منم
قبول کردم.. رو بهش با اخم میگم یعنی چی همه اوامدن
دیدنش؟؟ پس چرا کسی به من حرفی نزده
گفت: عمو میدونه، دیگه بهش حرفی تزنین

--میدونم؟؟

--عمو فکرشو نمیکردیم نمیدونین، چون نمی اومد شرکت فکر کردیم شما بخاطر وضعیتش گفتین نیاد..

--نه، به من حرفی نزده بود...

--ولی بابا گفت عمو موافقت کرده دیگه نرم، استعفا دادم

پوزخند میزنم، نمی زارم بفهمن

چقدر حالم بده.. خودمو نگه میدارم... بعد شام میگم فردا میام

دیدنش، الان دیر وقته..

نفس: نه بابا، گفته کسی نیاد دیدنش..

--من کسی نیستم..

--روحیه شو از دست داده، واسه همین خیلی ناراحته، با

هیچکس غیر زن عمو حرف نمیزنه..

سر تکون میدم...

بچه ها میرن و من توی بالکن ایستادم و به آسمون نگاه

میکنم.. این دیگه چه بلایی بود... سامان عزیزم.. بمیرم

برات... ببخش، که نذاشتم حرف بزنی، باز شرمندت شدم، اصلا

یه درصد هم فکر نمیکردم همچین بلایی سرمون اومده

باشه...

صبح روز بعد باید می رفتم شرکت، نمی شد شرکت را ول

کنم و برم... در ضمن حال خودمم خوب نبود، اول باید حال

خودمو خوب میکردم بعد می رفتم دیدنش...

زنگ میزنم امیرعلی و اسم دکترش را می پرسم... تا برم خودم
اوضاعش را بپرسم... اوضاع خودم با شنیدن حال داغون
سامان خیلی در هم شده...
ترجیح دادم یکی دو روز بگذره تا اول خودمو پیدا کنم،
و از این شوک در بیام بعد.. اصلا نمیدونم چطور باهاش
رو برو بشم و تو چشمات نگاه کنم از طرفی هم میدونم
منتظره برم دیدنش..

سامان:

یه هفته ست که شرکت نرفتم، با یه اس ام اس اخراج
کرد، حقم داشت، با اون خسارتی که من به شرکت زدم.. ولی از
شبی که امیرعلی اس داد (بابا، عمو که خبر نداشت، چیه می
گفتین می دونه، تا فهمید کلی بهم ریخت)
من بمیرم هم حاضر نیستم در این مورد کسی بهم ترحم
کنه، ولی فکر میکردم وقتی خبر بهش برسه مته سهیل مته
پدرو مادرم و فامیل الهام میاد، ولی زیادی از دستم
عصبیه، حتی بعد اون شب که امیرعلی گفت عمو تازه
فهمید، فردا صبحش سها اومد.. گفت دیشب تا صبح نخوابید
فقط دیونه نشد..

الان سه روز از اونروزم گذشته، حق داره داداشم، توی شرکت
دست تنها شده، ولی پس برادری مون چی؟؟ خودش بهم گفت
منم مته خودت شدم، خط قرمز حالت، ببین باید هر روز حلوی
چشمم باشی...

من که دلم داره و اسش پر میزنه، اون حتما هنوز ازم متنفره یا عصبی که نمیاد...

امشب به دلم افتاده که میاد، دارم دیونه میشم از بس منتظرش بودم..

محمدحسین:

دیگه دلم از کفم رفته، امشب نرَم سخته میکنم، زنگ میزنم امیر علی تا باهم بریم، ساعت ۷ عصره...

امیر علی را طبق قرارمون سوار میکنم، کنار یه گل فروشی می ایستم و میگم یه گل بخرم با داداشم بد حرف زدم دارم میرم منت کشی.. امیر علی میخنده... من با یه دسته گل برمیگردم، راه که

می افتم

. امیر علی میگه کی باشه که این گل را ببینه و آشتی نکنه...
--باباتو نشناختی که چقدر باید منتش را بکشم تا آشتی کنم...
--بابا اصلا با شما قهر نمیکنه..

--میدونم ،یه مرد به تمام معناست داداشم..

امیر علی زنگ میرنه.. در باز میشه، الینا دکمه را میرنه و میگه بفرمایید..

امیر علی را زودتر می فرستم و میگم جلوتر برو شما..

میرم داخل.. خانومش میاد -سلام زنداداش

--سلام آقا محمدحسین، چه عجب

سرم را پایین میندازم و میگم شرمندم نشد زودتر بیام..

--سلام عمو..نگاهی به الینا میکنم یه دختر موفق و نجیب و همه چی تموم،--سلام دخترم خوبی
--ممنونم،خوش اومدین عمو
رو به الینا میگم پدرت را کجا میتونم ببینم..
خانومش میگه الان میرسن خدمتتون،بفرمایید..
میگم،میشه من برم پیشش،اگه اجازه هست میخوام تنها
ببینمش..—اختیار دارین،چشم،فقط چند لحظه..
با امیر علی می شینیم..الینا با سینی شربت میاد..سینی را ازش
میگیرم میزارم روی میز و میگم میشه ببرم با داداشم
بخوریم..الینا لبخند میزنه و میگه خوش به حال بابام،چه
داداش خوبی،
خانومش میگه بفرمایید،گلم را بدمیدارم که امیر علی میگه
عمو پس من خودم شربت ها را میارم..
--دست شما دردکنه..چه خوب فهمید تا نبینمش نمیتونم
چیزی بخورم...در میزنم..و داخل اتاق مهمون که یک تخت
یک نفره هست میشم..نشسته و به بالای تخت تکیه داده..
میرم کنارش،گل را می گیرم طرفش،می شینم مقابلش با
فاصله کم...

محمدحسین:

دیر اومدن های و زود اومدن و یا حتی نیمدن های سامان
ادامه داشت..من فقط سکوت کرده بودم و نمی مرسبوم چرا
نمیای،چرا دیر میای..چرا میخوای زود بر گردی..

او می گفت برم من می گفتم برو به سلامت..
رفتار و اخلاقش فرق کرده بود.. زباد حرف نمیزد، بیشتر سکوت می کرد.. ولی تا وقتی بود پابه پام توی کارهای شرکت کمک میکرد و از هیچ کاری دریغ نمیکرد.. اگر نبود که این همه کار بیچارم کرده بود مته امروز که باید بره کارخونه..

طرف اروپایی اومده تا از نزدیک کارمون را ببینه و یه قرارداد خستگی در کن ببنده.. چند ماه داریم واسطه می فرستیم و ایمیل می زنیم تا بالاخره بعد چندماه، قراره امروز بیان..

خودم چون یه قرارداد دیگه داریم باید شرکت بمونم، به سامان سپردم، بره کارخونه، می دونم که از پس کار به نحو احسن برمیاد و من آروم که سامان کارشو بلده..
صبح زنگ زدم بهس گفته داره حاضر میشه تا قبل رسیدن اونها اونجا باشه..

خودم رسیدم شرکت.. پدر هم قرار بود امروز بیاد هم کاسه بستن قرارداد، هم بیاد روند کار را ببینه..
جلسه ما زودتر تشکیل شد طبق

معمول همه جلسه ها، گوشیم را روی سایلنت میزاشتم..
به جاهای خوب رسیدیم، تا ساعت ۱۲ جلسه ما طول کشید..
پدر این بار قرارداد

را خودش امضا کرد.. وقتی طرف قرارداد را امضا کرد، نفسم را بیرون دادم.. با پذیرایی و ختم جلسه، ساعت ۱ بود

اونها که رفتن گوشیم را برداشتم و به اتاقم رفت، اووووه
موسوی ۲۰ باز زنگ زده از کارخونه...
شماره ش را گرفتم..

--الو

--یونس چه خبره اینقدر زنگ زدی

--آقا الان دیگه؟؟

--مگه چی شده؟؟

--آقا طرف خارجی اومدند، دو ساعت منتظر شدند، آقا سامان
نیومد رفتند..

--چییبیبی؟؟

--هر چقدر هم بهش زنگ زدیم خاموش بود، نه شما جواب
دادی، نه حاجی، نه تلفن اتاقتون را برداشتید، اونها هم رفتند و
گفتن با شرکت رقیب قرارداد می بندن و دیگه اجازه نمیدن از
کشور شون شرکتی با ما همکاری داشته باشه..
--باشه حالا میام اونجا ببینم چه خبره..

دستی توی موهام کشیدم..

گوشی را روی میز انداختم و سرم را گرفتم، باور
نمیکردم، محال نتیجه این همه زحمت اینطوری دود بشه.. اول
زنگ بزنم ببینم سامان کجاست، خدابخیر کنه، امیدوارم دلیل
قانع کننده ای داشته باشه...

شماره ش را می گیرم دارم منفجر میشم از دستش.. بوق
میخوره.. بدنم داره از حرص می لرزه و توی دلم میگم نکنه
تصادف کرده نرسیده به کارخونه...

وصل میشه.. الو

--لبم را گاز می گیرم، انگار حالا که سالمه، از دستش آتیش

می گیرم... —محمدحسین، شرمنده داداش..

قطع میکنم تا یه حرفی نزنم که بعد پشیمون بشم.. معلوم نیست

چی بگه و چی بشنوه.. پس بهتره حرفی نزنم..

یه لیوان آب میخورم..

گوشی زنگ میخوره، سامان..

جواب نمیدم، سوئیچ را برمیدارم تا برم کارخونه.

واسش اس میدم (فعلا دم دستم نباش)

باز زنگ میزنه.. ول کن نیست...

وصل میکنم —داداش... چشم می بندم —بزار ببینمت واست

توضیح میدم —اصلا نمیخوام ببینمت فعلا مرتیکه.. کدوم

گوری رفتی به بهونه کارخونه... خاک برسر من، که به تو

اونقدر اطمینان داشتم که قرارداد به اون مهمی را می سپارم

دست تو.. لااقل زنگ میزدی خودم برم..

--محمدحس —خفه شو، نه توضیحت را میخوام نه

شرمندگیتو.. کارت از شرمندگیت گذشته، صدسال سیاه نمیخوام

شرمندگیتو ببینم.. قطع می کنم نمیزارم حرف بزنه.. صداش

که حسابی گرفته و ناراحت بود، چقدر ترسیده بودم که نکنه

تصادف کرده، حالا آقا سالمه و نرفته کارخونه مرتیکه...

روز بعد هم نیومد.. اس داد دیگه نمیام سر کار..
اونقدر ازش عصبی بودم که نوشتم نامرده اونکه دیگه بیاد))

از اون روز یک هفته گذشته و سامان سر کار نیامده، به پدر
گفتم خودم بهش، گفتم چند روز نیاد، پدر از موضوع قرار داد
خیلی ناراحت شد ولی میدونستم به سامان حرفی نمیزنه کلی
اگه من بودم... سامان که اینجوری نبود با یه حرف نیاد سر
کارش... دیگه طاقت دوریش را نداشتم، خودش میدونه من
عصبی میشم هر حرفی میزنم و زود پشیمون میشم...
امشب قراره نفس، و امیر عدی بیان خونمون..
یکم باهم خوش و بش می کنیم..

متوجه میشم امیر علی هم از چیزی ناراحته.. دلو به دریا میزنم
و میگم و میپرسم بابات چطوره عمو خوبه حالش؟؟
نفس چپ چپ به امیر علی نگاه میکنه، امیر علی چشماش تر
میشه، پا به پاش نفس هم گریه می افته، حتی سها هم اشکش
در میاد..

نگران می پرسم چیزی شده که من نمیدونم، چرا اینجوری می
کنین... نفس هق میزنه، سها بلند بلند گریه میکنه..
دارم سخته میکنم.. باز میپرسم امیر علی عمو چه اتفاقی افتاده..
--بابا... مریضه

--مریضه، چی شده میگه..

سرشو پایین میندازه و میگه ام اس داره..

برق از سرم می پره..چی میگی امیر علی؟
خیلی وقته داره، نذاشته بود کسب متوجه بشه فقط مامانم
میدونست، یه هفته ست که از اتاقش بیرون نمیاد با کسی هم
حرف نمیزنه، اون هفته حالش بد شده بزور او مد خونه، با زور
بردمش دکتر..دکتر گفت ام اس داره، مامانم گفت میدونستیم
ولی تا حالا اینطوری نشده بود..
همه او مده دیدنش از اتاقش بیرون نمیاد..به مامانم گفته شرکت
هم دیگه نمیره..عمو شما اجازه دادین نیاد؟
نمیدونستم چی بگم الکی گفتم گفت یه چند روزی نیام منم
قبول کردم..رو بهش با اخم میگم یعنی چی همه او مدن
دیدنش؟؟پس چرا کسی به من حرفی نزده
گفت: عمو میدونه، دیگه بهش حرفی تزنین
--میدونم؟؟
--عمو فکرشو نمیگردیم نمیدونین، چون نمی او مد شرکت فکر
کردیم شما بخاطر وضعیتش گفتین نیاد..
--نه، به من حرفی نزده بود...
--ولی بابا گفت عمو موافقت کرده دیگه نرم، استعفا دادم
پوزخند میزنم، نمی زارم بفهمن
چقدر حالم بده..خودمو نگه میدارم...بعد شام میگم فردا میام
دیدنش، الان دیر وقته..
نفس: نه بابا، گفته کسی نیاد دیدنش..
--من کسی نیستم..

--روحیه شو از دست داده، واسه همین خیلی ناراحته، با
هیچکس غیر زن عمو حرف نمیزنه..
سر تکون میدم...

بچه ها میرن و من توی بالکن ایستادم و به آسمون نگاه
میکنم.. این دیگه چه بلایی بود... سامان عزیزم.. بمیرم
برات... ببخش، که نذاشتم حرف بزنی، باز شرمندت شدم، اصلا
یه درصد هم فکر نمیکردم همچین بلایی سرمون اومده
باشه...

صبح روز بعد باید می رفتم شرکت، نمی شد شرکت را ول
کنم و برم ... در ضمن حال خودمم خوب نبود، اول باید حال
خودمو خوب میکردم بعد می رفتم دیدنش...
زنگ میزنم امیرعلی و اسم دکترش را می پرسم... تا برم خودم
اوضاعش را بپرسم... اوضاع خودم با شنیدن حال داغون
سامان خیلی در هم شده...
ترجیح دادم یکی دو روز بگذره تا اول خودمو پیدا کنم،
و از این شوک در بیام بعد.. اصلا نمیدونم چطور باهاش
روبرو بشم و تو چشمات نگاه کنم از طرفی هم میدونم
منتظره برم دیدنش..
سامان:

یه هفته ست که شرکت نرفتم، با یه اس ام اس اخراجم
کرد، حقم داشت، با اون خسارتی که من به شرکت زدم.. ولی از
شبی که امیرعلی اس داد(بابا، عمو که خبر نداشت، چپو می
گفتین می دونه، تا فهمید کلی بهم ریخت)

من بمیرم هم حاضر نیستم در این مورد کسی بهم ترحم
کنه، ولی فکر میکردم وقتی خبر بهش برسه مته سهیل مته
پدرو مادرم و فامیل الهام میاد، ولی زیادی از دستم
عصبیه، حتی بعد اون شب که امیر علی گفت عمو تازه
فهمید، فردا صبحش سها اومد.. گفت دیشب تا صبح نخوابید
فقط دیونه نشد..

الان سه روز از اونروزم گذشته، حق داره داداشم، توی شرکت
دست تنها شده، ولی پس برادری مون چی؟؟ خودش بهم گفت
منم مته خودت شدم، خط قرمز حالت، ببین باید هر روز حلوی
چشم باشی...

من که دلم داره واسش پر میزنه، اون حتما هنوز ازم متنفره یا
عصبی که نمیاد...
امشب به دلم افتاده که میاد، دارم دیونه میشم از بس منتظرش
بودم..

محمدحسین:

دیگه دلم از کفم رفته، امشب نرَم سخته میکنم، زنگ میزنم
امیر علی تا باهم بریم، ساعت ۷ عصره...
امیر علی را طبق قرار مون سوار میکنم، کنار یه گل فروشی
می ایستم و میگم یه گل بخرم با داداشم بد حرف زدم دارم
میرم منت کشی.. امیر علی میخنده... من با یه دسته گل برمی
گردم، راه که
می افتم

.امیر علی میگه کی باشه که این گل را ببینه و آشتی نکنه...

--باباتو نشناختی که چقدر باید منتش را بکشم تا آستی کنم...
--بابا اصلا با شما قهر نمیکنه..

--میدونم، یه مرد به تمام معناست داداشم..
امیر علی زنگ میرنه.. در باز میشه، الینا دکمه را میرنه و
میگه بفرمایید..

امیر علی را زودتر می فرستم و میگم جلوتر برو شما..
میرم داخل.. خانومش میاد -سلام زنداداش
--سلام آقا محمدحسین، چه عجب

سرم را پایین میندازم و میگم شرمندم نشد زودتر پیام..
--سلام عمو.. نگاهی به الینا میکنم یه دختر موفق و نجیب و
همه چی تموم، --سلام دخترم خوبی
--ممنونم، خوش اومدین عمو

رو به الینا میگم پدرت را کجا میتونم ببینم..
خانومش میگه الان میرسن خدمتتون، بفرمایید..
میگم، میشه من برم پیشش، اگه اجازه هست میخوام تنها
ببینمش.. -اختیار دارین، چشم، فقط چند لحظه..

با امیر علی می شینیم.. الینا با سینی شربت میاد.. سینی را ازش
میگیرم میزارم روی میز و میگم میشه ببرم با داداشم
بخوریم.. الینا لبخند میزنه و میگه خوش به حال بابام، چه
داداش خوبی،

خانومش میگه بفرمایید، گلم را بدمیدارم که امیر علی میگه
عمو پس من خودم شربت ها را میارم..

--دست شما دردنکنه..چه خوب فهمید تا نبینمش نمیتونم
چیزی بخورم...در میزنم..و داخل اتاق مهمون که یک تخت
یک نفره هست میشم..نشسته و به بالای تخت تکیه داده..میرم
کنارش،گل را می گیرم طرفش،می شینم مقابلش با فاصله
کم...

-سلام --سلام خوش اومدی
--اگه قهر نمی کردی و می اومدی سِرِ کارت مجبور
نبودم،حقوق یکماهت را بدم گل بخرم پیام منت کشی
لبخند یوری و تلخی میزنه
و میگه خودت گلی،چرا زحمت کشیدی..
--دیگه ما از اونا شیم که زحمت می کشیم .
لبخند کمرنگی روی لبامه،تو دلم بلواست...
سعی میکنم بتونم نگاهش کنم،بلاخره نگاهم میاد بالا،نگاهش
میکنم که آرام میگه،چشمم به در سفید شد،
حالا من سرم را پایین میندازم و میگم شنیده بودم هرکی میاد
اجازه نمیدی بیان دیدنت،می ترسیدی از دسته گلی که توی
شرکت به آب دادی،کسی خبردار بشه...
بغضش را بزور پایین میده و میگه خیلی وقت بود میخواستم
دیگه نیام تا یه موقع اینطور سوتی ندم...
--یعنی این کارت سوتی بود، سوپر سوتی بود که قربونت
برم..

دستشو می گیرم و فشار میدم.. اشکش می چکه.. بعد میگه
فکر کردم فهمیدی علیل و خونه نشین شدم، زودتر میای
دیدنم...

سکوت میکنم، مکتم طولانی میشه،
بغض و حالا اشکش، حاله را منقلب میکنه، یادم نمیاد کی
اشکشو دیدم، و حاله است که دارم دق میکنم..
خودش ادامه میده، همینکه دیگه نمیام تو دست و پات، و
سوپر سوتی بدم، خوبه، لااقل به بهونهء کارخونه جایی دیگه
نمیرم، دیگه لازم نیست به خودت فحش بدی که چرا به من
اطمینان داری، منم که دیگه هیچ گوری نمیتونم برم... اشکم پا
به پای اشکهاش می چکه... سر بالا میکنم.. نگام که میکنه، لب
میزنم بمیرم و اشکتو نیبینم.... چشماش را فشار میده..
و من میرم جلوتر و همو تو آغوش می گیریم... سامان تو بغلم
زار میزنه و چشمهای منکه مته ابربهارى می بارن..
شونه هاش را نوازش میکنم، سرش پایینه که میگم با دکتترت
حرف زدم، دیر او مدم دیدنت، به قول خودت پات رفته رو
خط، قرمز ه من...

سامان من اگه تنهام بزاری نابود می شم... دستشو محکم تو
دستم می گیرم و میگم دیر او مدم، فکر کردم تا وقتی میام
حرفایی بزنی که اول خودم قبولشون داشته باشم نه حرفای
الکی دل خوش کن...

دستم را روی زانوش میزارم فشارش میدم و میگم میشم
عصای دستت، عضلهء دستت بگیره میشم ماسور

دستت، ماهیچه پات بگیره میشم ماسور پات...یه لحظه تنهات
نمیزارم، یه روز تنهات نمیزارم، یادته قلب دردهام،
واسه بستری شدن هام، واسه حمله های قلبیم.. همیشه کنارم
بودی، همیشه کنار تختم با دوتا چشم نگران ایستاده
بودی، هنوزم هر موقع حالم بد بشه، تو میشی اولین کسی که
زنکت بزخم، سان کار را کمش می کنیم، می ریم با هم
صفاسیتی،

تا فهمیدم نیمدم تا نگی ترحم نمیخوام... با جون و دل او مدم نه
با ترحم... خودم هر روز میام می برمت شرکت و میارمت...
میشم راننده اختصاصیت.. از داروهات یه سری گرفتم
گذاشتم تو اتاق کارمون...

لطف کن در حقم، تنهام نزار، تو قوت قلب منی، پسر مو ۳ ساله
ندیدم دارم له میشم زیر بار دلتنگیش، پدرم را نمیتونم دست
تنها بزارم کارش را دکتر کم کرده..... تو همهء این روزها
بودی که تونستم جلوی همه این مشکلات در بیام.. خودت
میدونی چقدر کار شرکت زیاده...

-من یه خودکارم نمی تونم بردارم وقتی دستم بگیره..
--چه بهتره، تو فقط دستور بده... خودکار چیه، عمرمو بهت
میدم، جونم را واست میدم فقط غصه نخور.. نوع بیماریت از
نوع شدیدش نیست، خداروشکر.. رفتم توی این سه روز یاد
گرفتم چطور ماساژ بدم دست و پات را وقتی گرفت..
--خودتو گول نزن من دیگه به درد کار کردن نمیخورم..

--زدم تو دهنٲ ناراحت نشو، باشه؟؟
لبخندم را كه مي بينه بزور لبخند ميزنه كه ميگم نكفتي كدوم
گوري بودي كه كارخونه نرفته بودي؟
دستش را روي دستم ميزاره و ميگه با ماشين او مدم وسط
راه، بدنم گرفت بزور ماشين را يه جايي خاموش كردم با
دست چپ... هر كار كردم نميتونستم تكون بخورم... يك
ساعتي طول كشيد تا كم كم بهتر شد، اون موقع تا كارخونه
يكساعت ديگه راه بود تا ميخواستم برم ديگه نتونستم پام ديگه
حس نداشت...

سامان خيلي ناراحت بود واسه عوض شدن حالش گفتم
ديگه بعد اين همه سال صيغه خوندن، نميخواي دستم بهت
بخوره.. فقط بيار ماساژت بدم مشتري ميشه... بزور ميخنده
وقتي مي بينه من مي خندم.. لب ميزنه ديونه.. باهم مي خنديم
كه ميگم طمعش را بچشي خدارو شكر ميكني كه دستم بهت
خورده..

دستم را فشار ميده، كه ميگم خودم نوكرت، بد جورم نوكرت
--محمد حسين --جانم نگاهش ميكنم كه ميگه يكماهه
داستم دق ميكردم، دلتم يه شونه مردونه ميخواست تا واسه اين
دردي كه جونم را گرفته گريه كنم، الهام خودشو جلوي من
محكم ميگيره، نميخواستم خودشو ببازه، جلوي بچه هام
نميتونستم..

--مگه من مُردم... سهيل كي اومده.

--بمیرم برای سهیل، خودش اونقدر گزفتاری و غصه داره، که نمیخواستم ناراحتش کنم.. هر شب اومده، دیشب سراغ تو گرفتم، گفتم سفارشامون زیاده نتونسته بیاد..

بغض میکنه که میگم مته زن ها نباش دیگه، بغض و گریه...
--خدا میدونه چقدر سخته، هر چقدر تلاش میکنم نمیتونم تکون بخورم ..

--خودم رات میندازم.. چشمکی بهش میزنم و لب میزنم کار تو دمه.. مشت آروی به بازوم میزنه باهم می خندیم... صدای در میاد، یکم میرم عقب تر..

امیر علی با سینی شربت و ظرف شیرینی میاد.. از دستش می گیرم و میگم نفس من کجاست عمو
پایین تخت نشست و گفت خیلی وقته اومده اینجا منتظر بود ملاقات خصوصی دو برادر تموم بشه
سامان: بگو نفس، و الینا بیان... زنگ بزن سبحان با عمه بیان
شام همینجا..

بهش اخم میکنم و میگم نه بابا، من باید برم کار دارم، چیو زنگ بزن بقیه بیان..

سامان: پاشو امیر علی، برو زنگ بزن، عموت زیادی ناز داره...

می خندیم..

--آخه چرا همه را به دردسر می ندازی...
--زحمت نیست، سفارش می دیم، خوبه؟؟؟

--چی بگم، منکه کلا رو جرفتو حرف نمیزنم..
سامان خندید و امیر علی رفت تا زنگ بزنه ..
لیوان را جلوش می گیرم.. ازم می گیرم.. من برمیدارم
میخورم که میگه تو رو حرف من حرف نمیزنی یا من..
--تو رو نمیدونم، ولی منکه کارم فقط تمکینه...
سامان جا میخوره و هر دو قهقهه میزنیم..

--چشم بابا، کجایی، حالتون خوبه؟؟ بگین الان کجایی
--خوبم، او مدم خونه، زود بیا اراد.
رزیتا با چشم گریون نگاهم میکنه.. دستم توی دستاشه.. نگاهش
میکنم اشکم می چکه.. این چه بدبختی بود، سرم او مدم..
چه آبروریزیه.. وقتی خونه شون اون طرف شهره، وقتی همون
اول گفت ساختمون هتمون یکیه، خونوادش دوست ندارن زیاد
رفت و آمد کنیم، من چطوری از حالت خبر داشته باشم..
صدای رزی را میشنوم.. بگو چی شده، چه اتفاقی واسه
عستی افتاده.. سرتکون میدم و میگم دعا کن چیزایی که شنیدم
دروغ باشه.. پا میشم و میگم پاشو بریم زمین سرده..
هرچقدر رزی اصرار کرد نگفتم چی شده، میخوام مطمئن بشم
و دعا می کردم دروغ باشه، باور نمیکنم دخترم سیاه بخت شده.
مته مرده متحرک می شینم و رزیتا با اون نگرانیهاش میره به
کارهاش برسه...
آراد نیم ساعته او مده هرچقدر ازم پرسید چی شده جواب ندادم
و گفتم زنگ زدی بهش --بله، گفتم میایم

--بابا خب بگو چی شده، بخدا نمیتونم توی این حال ببینمتون..
--بزار ببینم حقیقت داره یا نه..
زنگ در به صدا میاد.. از وقتی اون حرفارو شنیدم قلبم تند
میزنه... از این پسره از همون اول خوشم نمی اومد و حالا
ازش متنفرم... یه صدایی توی سرم میگه همش حقیقه..
آراد پا میشه میره و در را باز میکنه.. و من دستم را به مبل
می گیرم و پا میشم، رزی هم امده و هنوز با نگاههای
نگرانش رصدم میکنه.. در باز میشه.. با رزی و آراد سلام و
احوالپرسی میکنن.. و میان بطرف من... سلام بابا.. نگاهم به
دخترم می افته، مثل همیشه این سه سال زندگیش رنگ پریده و
لاغرتر از دفعه قبل.
بزور میگم سلام دخترم خوش اومدی..
--خوبی بابا؟ --سلام پدرجان... دستشو دراز میکنه.
دستم را به سمتش دراز میکنم و طاقت نمیارم باید همین الان
تکلیف را یکسره کنم..
دستش را محکم فشار میدم.. روبروم ایستاده. توی چشماش نگاه
میکنم و میگم یه لحظه باید باهم تنها باشیم..
آراد: نه بابا، با این حالتون، ما ها غریبه نیستیم، هر چی هست
همینجا بگین، من و مامان هم نگرانیم.
دستشو رها میکنم و حالا با دو دست یقه ش را می
گیرم، حرکاتم دست خودم نیست.
--تو دست رو دختر من بلند میکنی؟؟ تو چه غلطی کردی که
هستی را از اون خونه بردی... تو... تو... تو... تو زن

گرفتی؟؟.. ساکت فقط نگام میکرد.. ترسیده بود... داد زدم
حرف بزن آشغال بگو دروغه،، بگو این غلط را نکردی. تو
دخترم او ا عروسیش اونقدر زدی که بچه ش سقط شده.. تو
به هر بهونه ای دخترم را زیر بار کتک میگیری، حالا سرش
هوو آوردی عوضی؟؟؟ فقط بگو دروغه، وگرنه زنده نمیزارم..
رزیتا گریان داد می‌کشد چی داری میگی سهیل..
آراد میاد نزدیکتر انکار آتیشش زدن، میگه بابا این چه غلطی
کرده

هستی داره گریه میکنه... و من داد میزنم بگو دروغه لعنتی..
هستی میاد بین ما و میگه بابا آروم باش.. آراد می بردش
کنار و من عربده میکشم چرا لال شدی... عوضی چرا نمیگی
دورغه..

من سیلی محکمی به صورتش میزنم، هستی جیغ میکشه.. و
میاد جلوم و میگه بابا داری چیکار میکنی..
نگاه اون پسره میگه هرچی شنیدم راسته..
سیلی بعدی را که میخوره .. هستی گریان جیغ میکشه.. بیاین
منو بزنین.. —سرت هوو آورده بدبخت... —آره بدبختم چون
بچه دار نمیشم.. —مگه تو باردار نبودی، چطور بچه دار
نمیشی، بچه دارم نشی باید بره زن بگیره این بی همه
چیز... مگه حیوونه که دست روی تو بلند میکنه و تو لال
مونی گرفتی نیمدی به من بگی تا پدرشو در بیارم و به خاک
سیاه بشونمش..

مستم را محکم میزنم تو فک اون پسره.. که هستی دستام را
میگیره و داد میزنه، خودم اجازه دادم زن بگیره وقتی من بچه
دار نمیشم...

--آراد داد میزنه خاک بر سر بی لیاقت

۷ هستی: چیکارش دارین من شوهرمو دوست دارم، حق ندارین
به بهونه مهمونی دعوتش کنین و باهش اینطوری کنین، من
زندگیم را دوست دارم، شوهرمو دوست دارم، چرا تو زندگی
ما دخالت میکنین... حق ندارین دست رو شوهر من بلند کنین.
رو برمی گردونم از این دختره بی حیا..

داد میزنم آراااااااااا، بندازشون بیرون..

برن گم شن، خطاب به اون دختره نفهم میگم شو از خونه
من بیرون، لیاقتت همین پسره آسمون جله... از همون اول می
دونستم بی لیاقته... کثافت و بی ناموس.. آراد بندازشون
بیرون.. به اون گیس بریده بگو وای به حالش از صد فرسخی
اینجا دیگه رد بشه... با همین زندگی که لایقشه خوش
باشه... آراد در راباز میکنه و در حالیکه من دستم رو قلبمه و
دارم می افتم اونها رابیرون میکنه.. من دستم رافشار میدم
روی قلبم.. صدای ضجه رزی را میشنوم که اسمم را صدا
میزنه، دیگه چیزی نمی فهمم...

هستی:

توی ماشین نشستیم، از لیش خون میاد، هر دو ساکتیم، از کیفم
دستمال تمیزی برمیدارم و جلوش می گیرم، با مکت از دستم
می گیره، تا نیمه های راه آردم اشک می ریزم...

واسه حال بابام، تا بحال اینطوری ندیده بودمش..
واسه اشکهای مامانم اشک می ریزم، واسه جیغ دلخراشی که
تا ما اومدیم بیرون شنیدیم که اسم بابامو صدا زد.. از نگاه
غصه دار و ناامید کنندش... از نفرت و عصبانی بودن
آراد، آراد فقط بخاطر حال بد بابا ساکت موند و گرنه مطمئنم
مهیارو به آتیش می کشید... آخرم از بخت سیاه بابام، حرفای
بابا حقیقت داست، به خودم که نمیتونم دروغ بگم مهیار حتی
نخواست یکبار بریم دکتر ببینیم چرا بچه دار نمی شیم... بعد
بره زن بگیره، البته با اون سابقه درخشانش توی چشم چرونی
و خوش بش با زنها، زن گرفتنش زیادم غیر عادی نیست...
حالم خیلی بد بود، آرزو میکردم امشب که تنهای تنها شدم پیشم
بمونه، امشب که به همه خونوادم به خاطر اون پشت کردم
پیشم باشه...

دم در نگه میداره و میگه متاسفم نمی تونم پیشت بمونم، برو
درها را قفل کن، مشکلی بود مهر داد طبقه بالاست خبرش
کن...

اصلا نمی تونم تنهایی برم، آخر شبه و می ترسم.. مکثم را که
می بینم میگه برو دیگه.. در ماشین را به زور باز میکنم
میرم داخل، صدای گاز ماشین را شنیدم که چطور سریع از
جلوی خونه دور شد.. با کرختی در راباز کردم و داخل
شدم.. یه گوشه سالن ولو شدم و هق زدم.. تا صبح نشسته بودم
و به حال بخت سیاهم اشک بریزم... همه بدنم درد میکرد

ضعف کرده بودم... همش چهره عصبی و ناراحت بابا جلوی چشم بود....

رزیتا:

همزمان که آراد در را می بنده هردو مون با دیرن افتادن سهیل به طرفش می دویم... هردو مون گریه می کنیم به آراد گریان التماس می کنم زنگ بزنه اورژانس...
حمله قلبی داشته.. دکترش گفت خدا خیلی بهش رحم کرده، با آراد کلی گریه کردیم، آراد همینطور که سهیل را با آمبولانس بردن و من را کمک کرد پیشش باشم تا خودش با ماشین بیاد فقط اشک می ریخت... هستی چطور میتونه با ما اینطوری کنه چطور میتونه تو روی پدرش بایسته و اونطوری حرف بزنه، مگه نمیدونه جون ما به جونش بسته ست... اون با زندگی خودش چیکار کرده.... از بس پشت در اتاقی که سهیل را برده بودن گریه می کردم.. از حال رفتم... چشم که باز میکنم سرُم توی دستم بود آراد پیشم بود با چشمهای قرمز.. به محض دیرنش همه چیز یادمیاد و میگه بابا چطوره... آراد: خداروشکر خطر رفع شد سرُم را از دستم می کشم و و میگم منو ببر پیشش ببینمش... آراد دستم را می گیره و میگه مامان عزیزم، آروم باش، می رم پیش دکترش، دکتر حرف آراد را تکرار میکنه و میگه خیلی کوتاه می تونید یک نفر یک نفر ببینیدش... می بینه صبح شده، می بینم ساعت ۹ صبحه...

باضعفی که دارم میرم تو اتاقش،چشماش بسته ست.می شینم
کنارش..دستم را روی دستش میزارم...تا حالا سهیل را
اینطوری ندیده بودم...اشکام باز روی صورتم می غلطن...
آروم صدایش میزنم،سهیلم..سهیل جانم...چشماتو باز کن
عزیزم...

پلک میزنه و چشم باز میکنه به اون دستش سرُم هست..
لبخند کمرنگی با دیدنش میاد روی لبم،یه لبخند تلخ مته تلخی
زندگی دخترمون روی لبم می شینه..لب میزنم بهتری
عزیزم..

با حرکت چشم میگه که خوبه..
دستشو یکم فشار میدم که لب وا میکنه،از جریان این دختره
نمیخوام کسی بدونه،به آراد هم گفتم..
--چشم عزیزم...بی طاقتشم...نیم خیز میشم صورتش را می
بوسم و میگم از خون تو که عزیزتر نیست،ولشون کن،پرواز
سرش به سنگ میخوره - غلط کرده،حق نداری دیگه در اون
خونه را به روش باز کنی..

دستشو به لبهام میزارم و میگم آروم باش عزیزم،من بدون
اجازه تو کاری نمیکنم...فقط جون رزی حرص نخور..
آراد در میزنه و میاد داخل...از سهیل یکم فاصله می گیرم
میگه،بابا دیشب قرار بوده برین خونه مادر جون
سهیل سر تکون میده من میگم چطور

--مادر جون زنگ زده میگه چرا بابات دیشب نیمد چشم
براهش بودیم، هر چقدرم به گوشیش زنگ زدیم جواب
نداد، چرا حالا گوشیش را جواب نمیده...
من: تو چی گفتی؟

--گفتم فشارش یکم بالا بود آوردمش بیمارستان..

--گفت الان با بابابزرگ میان

سهیل: نمیتونیم که از کسی قایم کنین، فقط قضیه اون دختر را
کسی نفهمه...

--چشم بابا، بهترین

--خوبم بابا، برو به کارهات برس، میدونم یه عالمه کار داری،

--کارها را به مسعود سپردم، امروز می مونم، نمیتونم برم و

شما اینجا باشین...

بعد از اومدن مادر جون که بلاخره قضیه سخته کردم سهیل را

از دکترش پرسیده بود.. بعد هم به سها و بعد به سامان خبر

داد...

کلی گریه کردن با پدر جون، اونقدر به سروصورتش زد وقتی

فهمید سهیل سخته کرده...

محمدحسین:

داریم آماده می شیم بریم جلسه.. یه جلسه مهم با طرف عرب..

سامانم کارهات رو به اتمام.. بابا نیمده گفته حالش خوب

نیست که بیاد... امیر هم در تکاپوی آماده کردن سالن جلسه

ست....

رفتم دست و صورتم را به شورم و بیام که می بینم ۳ بار
گوشیم زنگ خورده..تا میام ببینم کیه، باز زنگ میخوره..

سهاست...میگم بله سهاجان

--محمدحسین؟؟؟

قلبم از جا کنده میشه با این صدای گریه و ضجه ش

--سهاااا،چی شده

--محمدحسین،سهیل

چشم می بندم و همه بدنم می لرزه بزور میگم

سهیل چی؟؟حرف بزن فقط

هق میزنه،بیمارستانه،دیشب حالش بد شده بیمارستانه..

--الان چطوره --یکم بهتره..—چی شده؟؟

--مامانم که نمی گفت اونقدر قسمش دادم که بزور گفته،

چی گفت --سهیل دیشب سخته کرده..گوشی از دستم می

افته و روی صندلی که کنارم می افتم...صدای سها هنوز

میاد سرم را با دو دست می گیرم..سامان که توی اتاق

نبود،تازه میاد با دیدن حال بدم میگه چی شده محمدحسین...

گوشیم را برمیداره و با سها حرف میزنه بهش میگه که حال

خوبه و اون هم تازه می فهمه..صدای یا خدای سامان را که

میشنوم..سرم را محکمتر میگیرم...

سامان گوشیم را جلوم روی میز میزاره دستاش را جلوی

صورتش میگیره داره گریه میکنه..امیر میزنه به در و میگه

محمدحسین پاشو بیاین الان میان... اونقدر عجله داشت که ندید
دارم جون می کنم..

سامان اگه اعصابش خورد بشه حالشم بد میشه مجبورم پاشم
و محکم باشم تا ببینه حال منو و آروم باشه..

پاشم رو بهش میگم به بچه های ترابری بگو بیرنت
بیمارستان... من نمیتونم الان پیام،نمیشه هر دو مون بزاریم و
بریم..

تو برو بهم زنگ بزن.. من تو اولین فرصت میام.
گوشی را برمیدارم و به راندمون میگم که آماده باشه و
سامان را کجا برسونه...

امیر یه بار دیگه میاد و میگه دارن میان...
سری تکون میدم... سامان نگاهم میکنه لب میزنم یادت نره بهم
زنگ بزنه، با این حالت بری خودتم بستری میکنن
سر تکون میده و کیفش و گوشیش را میداره و میره..
جلسه شروع میشه.. حالم واقعا بده... نمی فهمم چی میگن، کلا
متوجهم نمیشم خودم دارم چی میگم...

امیر می بیند هی خرابکاری میکنم،
یه لیوان آب برام می ریزی و میگم یکمش را بخور..
لیوان آب را که می بینم یاد سهیل می افته
..اشکم راه می افته.. با دستام سرم را میگیرم و گریون
میگم نمیتونم، امروزو نمیتونم... بگو برن امیر..
--محمدحسین اتفاقی افتاده؟؟

اشکم از چشمام می چکه سرم را توی بغلش میگیره، زار
میزنم از این نار فیقیم که رفیقم با اون حالش بیمارستانه من
دارم واسه مال دنیا جلسه میزارم، خاک بر سر من..
گریون به امیر میگم سهیل بیمارستانه، حالم خوش نیست اگه
میتونن بزارن واسه یروز دیگه، وگرنه بگو برن...
دارم خفه میشم...

امیر سرتکون میده و من پا میشم از اتاق میرم بیرون.. و
شماره سامان را می گیرم..

سامان میگه واسه اینکه جلسه بودی زنگ نزدم.. عربده
میزنم.. وقتی میگم زنگ بزن باید زنگ بزنی..
--باشه محمدحسین، آروم باش... حال سهیل خوبه..

--تو بخشه؟

--آره، صبح آوردنش تو بخش، الانم بهتره، نمیزارن کسی
پیشش بمونه، آراد و خانومشم تو سالن نشستن..

--باشه، منم میام.. کاری نداشتی بیا شرکت

--باشه، میام..

کت و وسایلم را برمیدارم تا برم خونه، سر راه به امیر میگم
چیکار بکنه و میرم دارم خفه میشم، اول برم خونه لباس
عوض کنم و بعد برم...

سها با دیدنم میاد تو بغلم و گریه میکنه و میگه مامان میگه
نمیزارن ببینمش، واسه همین نرفتم..

می بینه چقدر داغونم که فقط گوش میدم به حرفاش و نمیتونم
آروم بشم کنم... از بغلم میاد بیرون و میگه تو رفتی بیمارستان

--نه.. فقط حالم بده، سرم گیج میره تا اینجام زور رانندگی کردم...

میرم تو اتاقمون با لباس دراز می کشم... ساعت از گذشته..
سها میاد تو اتاق و میگه پاشو امروز که اومدی خونه باهم
ناهار بخوریم...
—گرسنم نیست

--من فکر کردم بفهمی چی شده فقط میری بیمارستان
می شینه لب تخت

--نمیتونم بدنم می لرزه،، از وقتی شنیدم...

--مته همیشه دلداریم ندادی، آروم نکردی..

--واسه همه آدم های روی زمین که اتفاق بیفته میتونم

آرومتم کنم غیر از سهیل.. که اگه براش اتفاقی بیفته همه دنیا
جم بشن نمیتونن آروم کنن...

دستم را با دستش میگیره و میگه فکر کردم تا بفهمی همه

چیز ول میکنی می ری سراغ سهیل...

--تا که بهم گفتی اونقدر شوکه شدم که بدنم می لرزید.. از

همون موقع تپش قلبم شروع شد، یه قرص قبل جلسه

خوردم.. یکیم قبل اینکه پیام خونه، و هنوز تپش قلبم دارم.. سرم

گیج میره، بزور تا خونه اومدم.. کم کم حاضر شو، بهتر شدم

بریم...

بزور سها چند قاشق غذا خوردم و باز قرص خوردم.. یکم

بهتر بودم... حاضر و آماده راهی دیدن رفیقی شدم که میدونم

حتما دلگیر شده از تاخیر رفیقش.. سامان زنگ زد و گفت
رفته شرکت..

به سها اطمینان میدم که حال خوبه... توی محوطه خانومش را
می بینیم که با دیدن ما... سها را بغل میکنه و باهم احوالپرسی
میکنن.. میگه که خدا رحم کرده بهمون..

میگه که میتونید برید نگهبان اینجا با برادرش که دکتره آشنا
هستن و سفارش سهیل را کرده.. بمیرم برای سهیل ..

با سها به طرف سالن میریم.. شماه اتاقش را خانم سهیل بهمون
گفته..

آراد را دم اتاق می بینیم... اول سها بغلش میکنه بعد من..
در اتاق را باز میکنه و میگه بفرمایید..

عقب تر می ایستم طوریکه فقط سها مشخصه..
سها با دیدن سهیل میره نزدیک تختش و اشکش راه می افته و

میگه سلام داداش، خدامرگم بده چی شدی..

--سلام آجی، خدانکنه.. چرا زحمت کشیدی

--ببخش داداش میخواستم زودتر پیام نشد

--این حرفا چیه.. قدمت بچشم..

--بهتری.. چی شدی پس داداش

--خداروشکر خوبم.. با سبحان اومدی،

--نه با محمدحسین اومدم.. حالا میادش

--چرا مزاحم کارش شدی،، نباید از کار بیکارش

میکردی.. اون درگیر جلسه و قراره کاریه.. لب می گزم.. که

سها میگه خودش میاد واست میگه...—نمیخوام که چیزی بگه. میگم من حالم خوبه راضی نیستم کسی واسه خاطر من ضرر کنه..سها پیشونیش را میبوسه و میگه این گله ها را بزار به خودش بگو..کی از تو واسش عزیزتر...
--آره راستی میگی..کی از من واسه شوهرتو عزیزتر.. یکم که باهم حرف میزنن..

به سها اشاره میکنم خداحافظی کنه..یکبار دیگه پیشونی سهیل را میبوسه و میگه من برم تا محمدحسین بیاد.. از اتاق میرم بیرون..رو به آراد میگم عزیزم عمه را با مامانت برسون خونه مادر جونت..تو هم که از دیشب تاحالا اینحایی برو به کارهات برس من تا فردا صبح پیشش می مونم..حق با سهیل بود..من کوتاهی کردم..آخرین نفرم که میام دیدنش..و اونکه همیشه اولین نفر بالا سر من بود وقتی بیمارستان بودم...تا میام سها را بدرقه کنم و پیام شب شده..دم در اتاقش می بینم دارن شامش را میارن..میرم تو اتاق که پرستار رو به من میگه شما همراه بیمارید --بله --کمکشون کنید شام شون را بخورن...

بعد میام داروهاشونو مید...—بله حتما..
غذای همراه را می بینم برنج و جوجه..باید یکم اول سربه سرش بزارم...کت اسپورتم را در میارم و روی صندلی میزارم و بدون اینکه نگاهش کنم میگم پاشو سوپت را بخور...نکن منتظری پیام بزارم دهنتم...ساکته..دستام را می شورم و می شینم سرغذام و میگم نمیتونم صبر کنم غذام سرد

میشه،... بغض گلوم را فشار داده، دراز کشیده و دستش روی
چشماشه...

بلند میشم. تختشو میدم بالا و غذاش را روی میزش جلوش
میزارم.. و میگم بخور دیگه.. اونم نگام نمیکنه... میگه آراد
کجاست، میشه صداش کنی

--اگه گذاشتی یه قاشق غذا از گلوم پایین بره.. گفتم سها را
ببره ..

دستامو دوباره میشورم... نشسته... میرم قاشق سوپ را بزارم
دهنش که میگه.. خودم میخورم... دو سه قاشق میخوره.. و من
که از بس قرص خوردم گشتم شده، غدام را میخورم.. هنوز
نشسته، و من بدون توجه به اون شامم را میخورم...
بعد میگم چرا نخوردی پس بیام بزارم دهنتم... نه گشتم
نیست..

آخ سامان نیست تا سربه سرش بزاریم و بگیم بالاخره بیار
گشتم نیست... لب می گزم... و میگم باشه بیا دراز بکش،
--بالاخره این دنیا به خودش دید تو بیار گرسنه

نباشی.. ساکته. میان ظرفها را می برن.. پرستار میاد دارو هاشو
میده، فشارش را میگیره و میگه.. خوبه همه چیز انشاءالله فردا
مرخص میشید...

اون میره و من در را می بندم و واسه حالگیری میگم خوبه
از صبح جلسه را ول نکردم بیام، میدونستم چیزیت نیست.. مبل
را باز میکنم و بالش میزارم و میگم ببین من از صبح جلسه
بودم و هزارتا کار دیگه.. اگه خواستی دسشویی بری یا چیزی

خواستی آروم برو من بیدار نشم... گوشیتم بیصدا کن من بیدار
نشم... بیدار بودی صبح صدام کن نماز بخونم.. کی گفته تو
بیای بمونی

--مگه باید کسی بگه..سها گفت وقت نداره شام بپزه،گفتم پیام
اینجا یه شام مفتکی بخورم.. لا مپ را خاموش میکنم...فهمیده
اصلا تو صورتش نگاه نمیکنم..مدام جلوی خودمو گرفتم
اشکم در نیاد...

اون دراز میکشه ،مته منکه دراز کشیدم..صدای اس
اومده..سامانه

--سلام داداش،خوبی؟سهیل چطوره
خطاب به سهیل میگم..

سامان پرسیده حالت چطوره..چی بنویسم واسه داداشم..
—بگو خوبم خداروشکر..مینویسم حالش خوبه،فردا مرخص
میشه...یکم که میگذره میگم سهیل؟؟ --هااان

--چیزی خواستی صدام کن.. —چرا آراد را فرستادی
بره،،تو خودت هزارتا کار داری..می بینی که اصلا کاری
ندادم کسی بخواد انجام بده..

--چیکار دیگه باید داشته باشی،غذاتو دادم و کمکت کردم
بخوابی..

--نمیدونم چرا فکر میکردم وقتی بفهمی من حال خوب نیست
زودتر از همه اینجایی..پا میشم می شینم.عادت ندارم با
پیرهن بخوابم..رو به سهیل میگم..

این پرستارها که نصفه شب نمیان من پیرهنم را در بیارم...

—نه فکر نکنم ..بیام دکمه های پیرهنت را در بیارم، آهان
حواسم نبود تو فقط با شلوارک می خوابی.. ناخودآگاه تلخ می
خندم و میگم برم ایستگاه پرستاری واست بگیرم و
بیام.. لبخندش را حس میکنم.. میگم حرومت باشه تو روی
تخت بخوابی من روی این قراضه..

--یکم آب بهم می دی.. —به نظرم خودت پاشو که یکم راه
بری، نباید که اینقدر بخوابی...—باشه تو بخواب.. پا میشم و
میگم بزار به لیوان آب را بهت بدم فردا هرکی بیاد میگی یه
لیوان آب به من نداد... چراغ های ریز پرنوری روشنه... لیوان
آب را می ریزم و میرم تختش را میدم بالا.. لیوان آب را
جلوی لبهاش می گیرم... دوتا قلوپ میخوره.. لیوان را میزارم
روی میز و میگم این سامان دست خالی اومد، پس آبمیهایی
که آورده کو.. فک کنم قندم افتاده.. لااقل یکیشو میخوردم، ببینم
تو که نمیخواهی.. میام از کنارش برم که دستم را می
گیرم.. برمی گردم طرفش.. و میگم باشه بابا نمیرم سر یخچال
چرا دستمو میگیری.. نگاهش نمیکنم ولی اون داره نگاهم
میکنه... دیگه نمیتونم.. نگاهم تو نگاه پر از غصه ش می شینه
.. آروم میگه داری چیکار میکنی باخودت.. من حالم
خوبه.. نکن با خودت، تو خودت قلب دردی.. آب دهنم گیر کرده
پایین نمیره.. لب تخت می شینم.. و به آنی بغلش می کنم.. محکم
همو بغل می کنیم.. سفارشهای سها پودر میشه و من گریه می
افتم.. بغض صبح تا حالا.. حالا همش اشک میشه..
گریون میگم بمیرم سهیل و نشنوم تو حالت بد شده..

خاکبر سر من با این رفاقتم که اونقدر سرم شلوغ شده، که وقت
نمیکنم حالتو بپرسم. اون باز مثل همیشه دلداریم میده، کار
خودشه، کسی دیگه نمیتونه منو آروم کنه، اون حرف میزنه من
گریه میکنم

از بغل هم میایم بیرون و دستی به صورتم می کشم و میگم
سهیل چیکار کردی با خودت، سهیل من از از آراد هم بیشتر
بهت وابستم..

چون هر دو مون مشغولیم نمیام سراغت چون میدونستم حالت
خوبه... تو اخم کنی، تو سرت درد بیاد، تو حالت بد بشه می
میرم سهیل.. تو برام همه کسی، تو از قبل سها بودی، تو وقتی
خونوادم، پدر و مادرم بهم پشت کردن موندی، تو وایسادی و با
یه نامرد دست رفاقت دادی... سهیل می میرم طوریت
بشه.. پیشونیم را روی شونه ش میزارم و باز اشکهام میاد که
میگه من حالم خوبه، می بینی که...

پس آروم باش، ما از همراه شانس نیاوردیم، تازه باید خودم
آروم ش میکنم... نگاهش میکنم.. لبخند کمرنگش را که می
بینم، لبخندی میزنم و میگم مال همین کاری فقط.....
لبخند هر دو مون پهن میشه... دست می برم موهایش را مرتب
میکنم و میگم رزیتا خانوم یه چیزی میدونست از اینجا
نمیرفت.. میترسید پرستارها اغفالت کنن بهش اطمینان دادم
هیچ اتفاقی نمی افته چشمکی بهش میزنم... با هم می
خندیم.. میگم کمکت کنم راه بری یا واست خوب
نیس.. چرا بریم کمر درد گرفتم از بس خوابیدم... دستم میره

پشت کمرش و اسش ماساژ میدم.. باهم بلند میشیم.. یکم توی راهروی خلوت راه میریم.. دستم پشت کمرشه.... آروم میگم تو با اون حالت تازه بفهمی من جلسه دارم و نیمدم دیدنت... نگام میکنه و میگه اونقدر ام که فکر میکنی اومدنت مهم نبود.. می خندیم و میگم منم واسه همین نیمدم چون دیدن تو زیادم مهم نبود.. تو که میدونی من جلسه و قراداد با عرب جماعت تو خونمه... اصلا حالمو خوب میکنه وقتی فیتیله پیچشون میکنم... سر تکون میدم و میگم دیگه اول جلسه که اسم تو وسط اومد، نحسپیش گرفتمون... —چطور؟؟ نگاهم غمگین میشه و میگه یه ربع قبل جلسه سها زنگ زد و گفت، نمیشد هیچکاریش کرد، فکر کردم سامان رابفرستم بیاد بهتره، هم حالش وخیم تر بود هم نمیشد این قرار کاری را روی هوا ول کنم... آخرش که جلسه خورد بهم.. و امیر فرستادشون برن.. بعدم به امیر گفتم بگو نمیتونیم با هم همکاری کنیم.. بیخیال جلسه ای که باعث بشه نتونم پیام دیدن تو... بره به جهنم.. خسته میشه میریم کمکش میکنم میشینه لب تخت... و اسش کمپوت باز میکنم و خودم دهنش میزارم میگه خودت.. —من یکی درسته میخورم... —شام و پیاده روی و کمپوت درسته... سخت نگذره این همراهی بیمار.. خندان میگم تازه تو هم باشی،، خدایا دیگه هیچی ازت نمیخوام.. کمکش میکنم دراز بکشه.. خم میشم پیشونیش را میبوسم و میگم حالا خسته شدی تا صبح راحت بخواب... —خسته کردن بقیه کار خودته..

لبخند تلخی میزنم هنوز واسم عادی نشده که دیشب سخته کرده..چقدر واسم عزیز بود و نمیدونستم باید بیشتر قدرشو بدونم..

--سهیل تعارف نکن اگه شلوارک میخوای برم بگیرم..نگام میکنه،چشمام که آب افتاده را می بینه و میگه فک کن صبح دکتر با پرستار بیاد معاینه..ببینه من فقط یه شلوارک پوشیدم..--ولی سهیل بهشون بگو،به احترام اونها شلوارک پوشیدی بگو من شبها با شورت میخوابم..می خندیم و میگه ایکاش با این دری وری هایی که میگی،یکم اون بغضت تموم میشد،جیگر آدمو آتیش میزنی...پتوش را روش میکشم و میگم فدای سرت..من بیدارم خب...هر لحظه کاری داشتی صدام کن..—جون سهیل بخواب،من کاری ندارم..مطمئنم صبح تا حالا اونقدر راه رفتی و از خستگی داغونی،این شب صبح بشه دوباره مصیبتها شروع میشه،بخواب..کاری داشتم صدات میزنم...—باشه فدات شم...دراز کشیده بودم و بیدار بودم..خواب نمی برد...هرچقدر فکر میکنم چی سهیل را به این روز انداخته،فکرم به جایی نمیرسید،سها میگف تو شرکتشون بحثشون شده،ولی من باور نکردم...ترجیح میدم با این حالش چیزی نپرسم..نماز راتوی

نمازخونه میخونم و میام،سهیل بیدار شده میگه کمکش کنم نماز بخونه،نشسته میخونه..

به سامان اس میدم(سامان جان صبحت بخیر

برو شرکت منم بعد مرخص شدن سهیل میام..)
صبحونه ای که میارن را با سهیل همراهی میکنم...دکتر
سرساعت ۸ اومده و آرادی که قبل ۸ اومده.. با دیدن سهیل..میره
بغلش میکنه و میگه خوبی بابا—خوبه عزیزم --قربونت
برم،خداروشکر که خوبی من:دیشب سراغشو بیارم
نگرفتی.

نگام میکنه و خندان میگه،عمو شما و بابام یه جا باشین و
حالتون بد باشه،شمام که دیروز حالتون تعریفی
نداشت،خداروشکر امروز حال هردوتون خوبه..
سه تایی می خندیم..دکتر برای سهیل دارو مینویسه و میگه
بیشتر مراقب خودش باشه و بیشتر استراحت کنه،
سهیل لباس پوشیده آماده رفتنه..دم در بغلش میکنم و میگم
بری و دیگه بیمارستان برنگردی...لبخندتلخش چشمم را
میزنه...نگاهمون بهم می رسه..لب میزنم خودتم فدات
شم..—خندانکنه رفیق...یه قول آراد اومدی و حالمو خوب
کردی

--نه حال هیچکدوممون خوب نشد،می بینی دوتامون
داغونیم..برو عزیزم،نمیتونی اینقدر بایستی...—کی دیگه
زیارتت میکنیم

--دیگه هرشب اونجام،با سامان میایم حساب کنیم چقدر بخاطر
اون جلسه ضرر کردیم،ازت میگیریم...آراد با لبخند ما را نگاه
میکنه

..نمیتونه جواب درستی بده..میخندم و میگم..خیالت جم میام
هرشب مزاحمت میشم،فقط آرادجان مواظب این رفیق ما
باش،فعلا هم اجازه نمیدین بره شرکت،تا من حاج آقا
مرتضوی را ببینم و بگم حاجی رفیقم را با...اشتباه
گرفتی..آراد بلندتر میخنده و من وسایلشونو کمکشون
میارم..آراد کمک سهیل میان بیرون..

دم ماشین باز خداحافظی میکنم و خودم بطرف ماشینم میرم تا
برم خونه دوش بگیرم و برم شرکت..توی راه شماره سامان
را میگیرم..

--بله داداش --سلام سامان جان --خوبی،چه خبرا --
الحمدلله،سلامتی،همه چیز مرتبه..شما خوبی،کجایی—انشاءالله
تا یکساعت دیگه میام...—انشاءالله،عجله نکن،اگه فکر میکنی
یکم استراحت کنی بهتره،از ظهر بیا..حاجی هم امروز
هست،کارها ردیفه

--فدای مرامت.. —سهیل چطوره، --تازه مرخص شد،ببین
ساعت ۱۲ اونجام انشاءالله ناهار را پیشتم —باشه
داداش،منتظرتم.

حال سهیل بهتر بود،شبها نوبتی بود یکشب من میرفتم یکشب
سامان،نمیخواستیم اذیت بشه و دورش شلوغ بشه..غصه ای
که داشت سرجاش بود ولی حال عمومیش خوبه بود...با این
حال بهخودم دادم دیگه سهیل را تنها نزارم،او که به شرکت
پدرخانومش میرفت ماهم مشغول کار خودمون تو شرکت
شدیم....

در جواب سها که همون روز میپرسه، از سهیل پرسیدی چرا
حالش شده؟؟ -- نه نپرسیدم -- محمدحسین؟؟ محاله، در این
مورد شب تا صبحی که پیش هم بودین حرف نزده باشین..
-- عزیزم، چیزی که باعث شده حالش بد بشه، یادآوریشم حالشو
بد میکنه،

نخواستم حالش بد بشه با گفتنش، اگه خودش دوست داشته
باشه یروزی میگه..

روزها گاهی میرفتم دنبال سامان،
و باهم برمی گشتیم خونه.

گاهی با ماشین شرکت میرفت و می اومد، گاهی هم با
آژانس... یروز عصر گوشی سامان زنگ خورد، بعد از کلی
قربون صدقه رفتن هاش میگه بفرما، ببین دخترم چی میگه، با
شما کار داره... -- جانم عمو -- سلام عمو
-- سلام دخترم خوبی؟ -- ممنون، شما خوبین؟ -- الحمدلله.

-- شرمنده مزاحمتون شدم، ازتون یه خواهشی داشتم..
-- بفرما عمو جان -- اینکه من بشم راننده اختصاصیه
بابام، خودم دیروز بردمش پیش دکترش، دیگه دکتر رفتن هاش
را خودم متقبل شدم.. من که صبح ها کارم کمتره، میارمشون
شرکت، عصرها هم میتونم پیام دنبالشون که شما این همه
راهو نیاین...

-- ممنون دخترم، ولی من با این مسئله کلی هم ذوق دارم اذیت
نمی شدم.. -- بله میدونم، کیه که ندونه شما دوبرادر بهم که

برسین اذیت نمی شین.. می خندیم.. — از دست شما
دختر.. چشم، فقط باید از داداشم بپرسم که رانندگیتون
چطوره؟؟ --عالیه عمو، خودِ بابا هم میدونه...
--باشه، فقط گفته باشم داداشم را سالم تحویل میدم، سالم تحویل
می گیرم...

می خندیم وبعد خداحافظی میکنیم...
سامان دستی توی موهاش می کشه و میگه دیشب تاحالا گیر
داده، من دیگه مسئول بیماری شما میشم، دیروزم با خودش
رفتم دکتر.. دارو هام را با دقت بهم میده. گفته خودم میبرمت و
میارمت... میگه اگه ناراحتی، یه شماره کارت میرم، ماهیانه
پول آژانس در بستی را واسم بریز. باهم می خندیم..
چند روزی از این ماجرا گذشته..

توی این مدت حالش بدک نبود، نمیذاشتم زیاد خسته بشه با
انواع خوردنیهای مقوی بهش میرسم، سامان یروزم نیاد من
نمیدونم باید چیکار کنم..، امروزم قرار بود طرحی که کار
کرده بود را تحویل بده... هر دو مشغول کار بودیم، پا شد که
طرح هاشو نشونم بده، نزدیک میزم که رسید برگه ها از
دستش افتاد، ایستاد و گفت وایای دستم... وایای پایام..
کلی ترسیدم ولی زود پاشدم، کمکش کردم روی کاناپه دراز
کشید، از قبل روغن زیتون واسه همچین روزی گرفته بودم
واسه ماساژش.. آستینهامو بالا زدم.. و مشغول ماساژ دستش
شدم... از شونه ش تا انگشتاش را ماساژ میدادم، چه خوب که
تیشرت نصفه آستین پوشیده بوده... سامان درد داشت و من

بغض کرده بودم، از اینکه دستش هیچ حرکتی نداشت، انگشتاش را کلی ماساژ دادم..

بعد پاشدم دستامو شستم و پاشو از روی شلوار ساق پاش را آردم ماساژ دادم... قرصش را بعد ماساژ تازه یادم افتاد بهش بدم...

نیم ساعتی گذشت.. دستش توی دستم بود، با دستِ دیگم باز آروم دستشو ماساژ میدادم... کمتر از یکساعت شد که دردش کم شد.. چندبار خودمو محکم گرفتم نمیخواستم لو بدم چقدر حالم بده، داشتم دق میکردم که دست بی روح و بی حرکتش را گرفتم...

یک لحظه انگشتش تکون خورد، دوباره انگشتاش تکون خورد، با سوم دستم را فشرد... بغضم ترکید، چشمام را روی هم فشار دادم، نفس عمیقی کشیدم.. سامان هنوز چشم بسته بود.. میدونستم دیگه روش همیشه چشم تو چشم بشیم.. دستشو بالا آوردم و بوسیدم.. اشکش با چشمهای بسته ش روی صورتش غلطید.. چشم باز کرد..

نگاه بارونی و شرم زده ش به نگاه پر از غم من نشست... لب زد، شرمندتم... پیشونیش را بوسیدم و گفتم شرمنده که دشمنته.. پا شد نشست.. دستمو کشید، کنارش نشستم.. خواست دستمو ببوسه که نذاشتم، همو بغل کردیم، اون از ناراحتی و ناتوانیش اشک ریخت و من از اینکه برادرم، رفیقم را توی اون شرایط دیدم اشک ریختم... پیشونیش را بوسیدم و گفتم طرحاتو می برم خونه، الان باید برم کارخونه.. گوشیم رو

بیصدا بوده، موسوی ۱۰ بار زنگ زده... قربونت برم به ایاز
میگم و است یه چیزی بیاره، بشین سر سیستم من.. یکم گاهام
مونده تمومش کن.. چشم می خندم و میگم قربون چشم
گفتنت برادر..

پا میشه دستهاشو میشوره، یه آبی به صورتش میزنه و میشینه
سر سیستم من... و من با عجله میرم، شاید، الان تنها باشه
بهتره.. منم یه سر به کارخونه بزنم ببینم موسوی دردش چیه
سر راه به ایاز میگم یک معجون پروپیمون واسه آقاسامان
ببر.. واسه ناهارم براش دودست کباب پر میگیری با آب میوه
میبری براش.... چشم آقا

توی مسیر سها زنگ میزنه --جانم خانوم --محمدحسین؟
--جووون --کجایی؟ --دارم میرم کارخونه عزیزم
--من امروز خیلی بی حوصلم، یکم زود بیا... نگاهی به ساعت
میندازم و میگم قربون حوصلت برم، الان ساعت ۱ است تا برم
و برگردم حداقل ۳-۴ ساعت دیگه طول میکشه، اگه کاری پیش
نیومد بعد کارم که کارخونه تموم بشه میام خونه عزیزه
دلم.. خواستی میریم بیرون... سوال هرورزش را می
پرسه، سامان حالش خوب بود.

--اوه عالی، الان از پیشش او مدم خوب بود.
--پس ناهار نمیخورم منتظرت می مونم تا بیای..
--عزیزه دلم شاید ۳-۴ شد تا پیام، شما ناهارتو بخور

--اشکال نداره صبر میکنم تا بیای

--با این لحن حرف زدنت که داری دل می بری خانووم
--دیگه آدم حسابی شدی، به دام نمی افتی..
میخندم، کنایه میزنه که هرشب اونقدر خستم که خیلی زود
خوابم میبره... --پس ناهار میخرم --ناهار درست کردم.
--سبحان کجاست؟
--مشغول درسهاشه، آخرشب میاد..
--باشه قربونت برم سعی میکنم زودتر بشه، عزیزه دلم پشت
خطی دارم، خبرشو بهت میدم.. --باشه عزیزم، منتظرم..
وصل میکنم --بله یونس، تو راهم دارم میام..
--حل شد آقا، شما که جواب ندادید، زنگ زدم آقا میرا راهنماییم
کرد قضیه حل شد.. نفس راحتی میکشم و میگم خدا به تو و
امیرخیر بده، ممنون که زنگ زدی خبردادی..
اولین دور برگردون دور میزنم، دم یه گل فروشی یه دسته گل
خوشگل میخرم... خیلی وقته واسه سها گل خریدم. دم یه طلا
فروشی، یه پلاک و زنجیر که چشمم را میگیره میخرم و
بطرف خونه میرم...
زنگ میزنم سها گوشی آیفون را بر میداره میرم جلوی
دوربینش، با دیدنم جیغ میکشه... خندان لب می گزم
داد میزنه، محمدحسین، تویی؟؟ --یواش دختر خوب، باز کن
در را باز میکنه.. با دیدنم با دسته گل دوباره دوباره جیغ می
کشه، خندان در را می بندم کیف را دم در میزارم در میون
ذوق کردنش، بغلش میکنم. با یه دست می چسبونمش به سینم
و یواش میگم تو و این همه ذوق کردن... مشت آرومی به

سینم میزنه و میگه هر شب خستگی هاتو واسم
میاری..چشمکی بهش میزنم و میگم امروزو چی میگی که
سرحالِ سرحالم... می خندیم..گل را حالا جلوش میگیرم و
میگم فقط با عشق..

لبخند میزنه و گل را میگیره...

بو میکنه و میگه چقدر نازن..

لب میزنم مته خودت..

یکباره دیگه با دودست بغلش میکنم و لبهاشو به کام

میگیرم..دستم پشت کمرشه..کم میاره،می خندم و تا میاد

حرف بزنه یه بوس کوتاه باز به لبش میزنم..دستشو مشت

میکنه آروم به بازوم میزنه و میگه همیشه من باید کوتاه

بیارم...ابرو بالا میدم لبهامو نزدیک گوشش میبرم و میگم

امروز کلی باهات کار دارم اصلا هم دلم نمیخواد کم بیاری..

لبخند پهنم با اخم اون همزمان میشه،باز هم مشت

میزنه..مشتش را میگیرم،دستام دورش زنجیر میشه طوری

که روبروی همیم و چسبیده بهم قرار گرفتیم که میگم فدات بشم

که با دیدنت حالمو خوب میکنی،همه دارو ندارم...وقتی از هم

جدا میشیم..سرمو به دو طرف تکون میدم و کادو را از جیبم

در میارم،میگیرم جلوش نشونش میدم و میگم الان فقط بریم

ناهار بخوریم گشنمه،کادو بعد نهار باز میشه..می دوه می

رسه بهم..

— بده ببینم نهار یکساعت دیگه آماده میشه

چپ چپ نگاهش میکنم،چشمکی میزنه و میگه،زود کادوم
را بده..

کتم را در میارم و می شینم روی مبل..می شونمش روی پام..
کادوم را جلوش می گیرم و فقط با عشق نگاهش میکنم...داره
کادوش را باز میکنه،وقتی می بینه با ذوق میگه،وای از این
گردنبندها که می افته تو گودی گردن...نگام میکنه صورتشو
میاره جلو..لب پایینم را کوتاه میبوسه و میگه برام بندازش..
--میدونیکه اینو چرا خریدم..

--یعنی چی چرا خریدم

--میخوام با خیالت راحت کبود بشه و اینو بندازی پیدا نباشه..
من میخندم و اون با لبخند نگاه میکنه و میگه شوخی
میکنی،فقط میتونی هر بار که می بینیش ببوسیم...—خسته
نباشی،این همه آوانس؟؟

واسش می بندم،به قول خودش پلاکش می افته توی گودی
سفید گردنش...همونموقع میزارمش روی زمین و زمین
گیرش میکنم،زندانی شده،اونقدر همونجا را می بوسم..قلقلکش
میشه مثله همیشه و من کار خودم را میکنم مواظبم کبود
نشه...از روش بلند میشم

در حالیکه به طرف اتاقمون میرم توی راه میگم حوصلت
چطوره بانو..روی زمین هنوز خوابیده...خندان نگاه میکنه
و میگه از این بهتر نمیشه...
خندان به طرف اتاقمون میرم...

دوش می گیرم و میام .. چایی واسه هر دو مون میاره، نگاهم
میکنه، نگاهش میکنم و چشمکی میزنم که یعنی چیه؟؟
-- ممنون که اومدی، داشتم دق میکردم..

خدا میدونه که چقدر عاشقتم..

-- پس منو چی میگه که دیونم کردی رفت...

با هم گپ میزنیم من از شرکت میگم و او از سبحان میگه که
چقدر بهش عادت کرده و چقدر سبحان هواشو داره.. از ماهان

میگه، از بی طاقتیش واسه ماهان.. از نگرانش واسه نفس، که

باید دیگه بچه بیارن... در سکوت حرفهاشو میشنوم، دل به

دلش میدم، دلداریش میدم... یکم آروم میشه، بعد نماز نهار را

میکشه و من به طرف گوشیم میرم که زنگ میخوره، سامانه..

-- جانم سامان -- خوبی داداش، خدایوت، کار-خونه خوش

میگذره، می خندم و میگم کار را تعطیل کنی به خونه

میرسی، منم همینکارو کردم... -- لامصب منو اونجور ول

کردی و رفتی کارخونه که.. -- قربونت برم، بین راه زنگ

زدن احضار شدم خونه، یونس هم زنگ زد و گفت کار از

کار گذشته دیگه نرم.. منم خوشحال و خندان رفتم خدمت

رئیس.. می خندیم..

که ادامه میدم میدونی که اگه نمی اومدم چه عواقبی داشت..

-- بله، بله میدونم -- خوردی سفارشی هارو

--دمت گرم بابا، مدام یه چی میاره هرچقدر میگم بسه نیار
منکه این همه نمیخورم..میگه نه آقا محمدحسین گفته، نبرم فردا
توییخ میشم..

یکم از کار حرف میزنیم و میگم که توهم زود برو
خونه، خودم عصر میام ببینم چه خبره...میگه چه ناهار بی
مزه ای باشه امروز بدون تو.....

ناهار را خوردیم..سها مشغول جم کردن میز، دستشو میگیرم و
میگم بدو ببینم کار ما هنوز تموم نشده..میون اعتراضهاش به
اتاق میریم...تیشترتم را همون اول کار در میارم و نمیزارم از
اتاق بره. اصلا مهلت نمیدم لباس عوض کنه. می بینه زیادی
خمارم...نگاهی توی چشمام میکنه، روی پا می ایسته و
صورتتم را می بوسه...دراز کشیده بطرفش که میرم میگه
محمدحسین امروز نمیزارم بریا..با سرخوشی میگم حالا که
هرچی بگی میگم قبول، بزار واسه بعد...میون نواز شهام رنگ
نگاهش عوض میشه و حالمو خوب میکنه....چشم ازم
برنمیداره تا آروم شم...

حالمون که جا میاد همونموقع دوش میگیرم و میام که میگه
محمدحسین یادت که نرفته نمیزارم بری...حال خوبم را می
بینه که میگم امروز متعلق به خودته فدات شم، خیالت تخت
جایی نمیرم..

زنگ میزنم به امیر و بهش کارها را یادآوری میکنم..با هم
می خوابیم..وقتی بیدار میشم که ساعت ۵ شده..سها هنوز

چسبیده بهم خوابیده.. بطرفش برمیگردم، موهاشو از صورتش کنار میزنم... تا میام پا شم دستم را می گیره، نگاهش میکنم چشم باز میکنه -گفتی نمیری..

الکی میگم دلت خوشه الکی گفتم... پا میشه اخم میکنه، بغلش میکنم دستم میره زیر لباسش، یواش میگم با این کارات بیشتر دلبری میکنی فقط... تا باز صدای محمدحسین گفتنت اتاقو پر نکرده، آرام بگیر... ابرو بالا میده و میگه کیو میترسونی... تا میام بخودم پیام از حرفش و بگیرمش.. از بغلم فرار کرده.. می پرم اونطرف تخت دم اتاق میگیرمش، با بدجنسی میگم چی گفتی،

--شوخی کردم، فکر کردم در میرم...

با حرکت چشم نگاهش میکنم و میگم چرا فکر میکنی از اتاق فرار کنی دیگه دستم بهت نمیرسه

لبخند میزنه و میگه تورو خدا محمدحسین، باور کن ضعف کردم تو چرا اینقدر مته اوایل از دواجمون پر انرژی.. سرشو با دودستم میگیرمو میگم اینطوری نگو تورو خدا محمدحسین، داغونم میکنی..

کوتاه می بوسمش، صدای در میاد.. سبحانه.. دم در که میخواد بره بیرون میگه حیف میخواستم بیار دیگه مهمونت کنم قسمت نشد... می خنده.. چشمکی به قیافه من میزنه و من مته شیرزخمی نگاهش میکنم و لب میزنم درستت میکنم... محمدحسین نیستم حالتو جا نیارم.

گوشیم باز زنگ میخوره و این بار امیره..یکم حرف می
زنیم، از شرکت میگه، آخرم میگه سامان هنوز مونده،--گفت
یکم کارهات مونده مونده تا انجامشون بده، تا یکساعت دیگه
میره....

پا میشم از اتاق میرم بیرون..سها توی آشپزخونه ست، میرم
پیشش

با دیدنم لبخند میزنه، بالبخند بدجنسی تحویلش میدم و میگم
سبحان کجاست...جواب نمیده...سهاجان، سبحان خوابیده
--نه، گفت جلسه آموزشی دارن شب خونه نمیاد

آروم می خندم، میرم نزدیکترش، میگه بیا واسه سبحان
شیرموز درست کردم که دوست داشت برای تو هم بریزم
با هم میخوریم...میخوان اذان بگن...نگاهش میکنم و میگم
نماز بخون بزنی بیرون امشب..

--امشب که سبحان نیست؟؟ بهش اخم میکنم و میگم فقط من و
تو..هی دلت پیش این و اون نباشه..

لبخندکم رنگی میزنه و میگه چشم..

من یه زنگ به سهیل میزنم خداروشکر که حالش بهتره..گفتم
که فرداشب میرم دیدنش..

با هم میریم دور خیابونها یکم می گردیم و بعدم میریم
رستوران...واقعا چندسالی هست باهم تنها نیمدیم بیرون..

روبروی هم نشستیم..سها میگه هر موقع زنگ میزدم و میگفتم
زود بیا اونقدر خسته و بی حوصله بودی که عصبی

میگفتی، اونقدر کار شرکت زیاده، نمیتونم شرکت به اون

عظمت را ول کنم بیام، نمیتونم ۲۰۰ نفر آدمو بزارم به حال
خودشون و بیام.. ولی امروز از قبل ظهر اومدی، عصرم
نرفتی، باور نمیکنی چقدر خوشحال شدم..
باورم نمیشد اومدی...

اشکش می چکه.. من اخم میکنم..

--الان این حرفا کجاش اشک داشت..

باز دستشو روی چشماش میکشه و میگه ممنونم ازت...

--فدات اشکهاش بشم..

بین کارمون که کم نشده، چندبرابر شده... از صبح مشغول
بودیم،

بعدش یکساعتی معطل شدیم،

سامان که حالش بد شد... دنیا پیش چشم سیاه شد وقتی نه

دستش حرکت میکرد نه پاش... سری تگون میدم و میگم زنگ

زده بودن برم کارخونه... وقتی تو زنگ زدی.. وقتی گفتم

دارم دق میکنم تنهایی، اعصابم بهم ریخت که چطور یادم از

تو رفته، چطور اینقدر سرم شلوغه که واسه تو وقت نمیزارم،،

واقعا شرمندتم... دیگه وقتی موسوی گفت نمیخواد بیای

کارخونه گفتم امروز فقط دربست در اختیار شما.. دستم را

روی دستش میزارم و میگم ولی حیف که قسمتم

نشد... حواسش نیست میگه چی؟؟؟

-- مهمون کردنت دیگه....یادش می افته با لبخند میگه
شوخی میکنی مگه نه --نه این همه عاشقونه حرف زدم که
به اینجا برسم

--خیلی بدجنسی خندان میگم تازه گفتمی که از هیچی
نمیترسی..میاد جواب بده که غذا را میارن...

باهم کلی پیاده روی میکنیم باز دلداریش میدم که یکم دیگه
تحمل کنه ماهان میاد...دوباره جمعمون جمع میشه...شب
موقع خواب چشمهاشو می بوسم و برای بار هزارم بهش
میگم که تو همه داروندار منی..

صبح روز بعد دوتا لقمه عجله ای میخورم میام برم که سبحان
تازه میاد..احوالپرسی می کنیم بغلش میکنم و می بینم چقدر
خسته ست..

من راهیه شرکت میشم و اون میره تا استراحت کنه..

جلد سوم دکترای عشق